بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

به نام خداوند بسیار بخش / خرد بخش و دین بخش و دینار بخش
همه کام دنیا و دین کردگار / ازین هر سه نعمت نمود آشکار
خرد داد تا چشم جان وا کنی / در این آفرینش تماشا کنی
به بینی ز روی زمین تا سپهر / ز هر ذره تا درخشنده مهر
به هر نقش کاید ترا در نظر / فزاید یقینت بدل بیشتر
ز هر کار گیری شمار جدا / به بینی چها کرد نام خدا
چه قدرت چه حکمت چه دانایی است / به هر کارش این چه توانایی است
عناصر موالید گردان پدید / وزان آفریدان [illegible] پدید
سپهر آفرینی زمین گستری / بتن جان دهی جان و تن پروری
نمودن مه و مهر را منتخب / یکی بهر روز و یکی بهر شب
جهان از شب و روز آراستن / که او را فزودن گهی کاستن
به هر حال دادن دگرگون اثر / گهی سرد و خشک گهی گرم و تر
به هر موسمی از خزان و بهار / نمودن عطا نعمت بی شمار
چنین دیگر آلا و نعمای او / که عقل است عاجز ز احصای او
به هر صنع کاندیشه ات بر خورد / ببخشی بمیزان عدل و خرد
وزان پی بری آفریننده را / که بی صانعی نیست صنعت [illegible]
بیابی چو حیوان درا دراک نیست / بدانی از آن نقشهای درست
که بی نقشبندی همه نقش نیست / چنین نقشبندی پرستیدنیست
نباید ولی از خرد این بیان / که باید پرستیدن او را چسان
پیمبر فرستاد و پیغام کرد / یکی رسم بنهاد و دین نام کرد
بنور یقین دل برافروختت / پرستیدن خویش آموختت
طریق سلوکت نمود از کرم / که باشید زنیکو نه در خو [illegible]
رهانیت از جور و بیداد داد / همه عدل و احسان ترا یاد داد
نمودت ره بیم و راه امید / خبردار کردار سیاه و سفید
بد و نیک را بر تو بگشود در / ترا عذر نادانی از لب سترد
ره راست را کرد از کج جدا / وزان هر دو ره کرد آگه ترا
ره راست را تا بجنت رساند / خوشیهای او راه را بر تو خواند
ره کج بسوی جهنم گماشت / بدیهای او نیز پنهان نداشت
چو محتاج جنت بدو بی زادیست / ازان رنج هم داد ازادیست
دو جوهر بداد و بیدار کرم / که باشد وجودت ازان محترم
یکی همچو مهر و یکی همچو ماه / ضیا بخش شبهای زور سیاه
بچشم تو دادش چنان اعتبار / که یابی ازان اعتبار اقتدار
بنوشی بپوشی ببخشی بخیر / رسانی بدرماندگان نفع و خیر
چو شد داده زاد و نموده طریق / لسان خرد در ثنای [illegible]
بدست تو داد اختیار ترا / بگفتت بهر ره که خواهی درا
کنون پیش فهمیده بگذار کام / که عذر تو لنگ است حجت تمام
اگر پا گذاری براه سقر / کمان بجنت رسیدن مبر
که هر منزلی راست راه جدا / ز نیک ره نشاید رسیدن [illegible]
نمودم ز احسان و لطفش بیان / بتوحید جرأت ندارد زبان
چگویم ز ذاتش که آگه نیم / چه دهری و زندیق گمره نیم
و گر از صفاتش کنم ابتدا / چه گویم که باشد بوصفش سزا
درین جا مرا جای گفتار نیست / به از [illegible] گره [illegible]

همان به

همان به که زین حرف بندم زبان / کنم وصف مخلوق او را بیان
نخست آفریننده عقل آفرید / برای بنی آدمش برگزید
چو نظر کرد بر عقل پاک / چه لطفست حق را برین مشت خاک

صفت اولین مخلوق [illegible]

بفرمودش عقل را کردگار / که ای جوهر پاک کامل عیار
بمن روی آر [illegible] فرمان تو شت / بگفتش که برگرد و در دم بگشت
بفرمود پس کردگار ودود / که ای بی بها در بحر وجود
بحق خدایی و یکتاییم / بجاه و جلال و توانائیم
که چون تو دگر گوهر بی بها / نیاید بسلک وجود از خفا
ترا آفریدم بقدرت تمام / جهان را بدست تو دادم زمام
بد و نیک از بندگان بکرم / ز تو جمله کردارها بشمرم
کند بنده گر خطا یا ثواب / تو باشی معاقب تو باشی مثاب
ز هر کس هر انچه آید اندر جهان / بقدر تو باشد مکافات آن
کنون با تو ای صاحب عقل و هوش / یکی حرف دارم [illegible]
ومی دست خود از خرد برمدار / باو کار دنیا و دین واگذار
که او کار خود را بسامان کند / هر انچیز نیکو بود آن کند
همیشه زمیت دهد آگهی / نماید بامید راه بهی
ور از رهبر عقل گیری کنار / بهر دو جهان بشوی شرمسار
مکن دامن عقل از کف رها / که بی عقل بکمو ندارد بها
مثالی بیارم کنون از خرد / که دانی چه سود است از و می رسد
خرد شمع و تاریکی تن شب است / روان را کی اندیشه اش مرکب است
تنت زندگی آرزو تیره چاه / هوا تند باد و هوس سنگ راه
همان نفس تو رهزن راه دین / بود با کمند اجل در کمین
دو پا شمع و مرکب تازی براه / روی راست یکسر بدرگاه شاه
بجایی که مردان دین رفته اند / ببردی ازین سنگ [illegible]
[illegible] شمعت ز باد دیا [illegible] گزند / برآید بران سنگ پای نهند
شوی تا که [illegible] جدا / در افتی دران چاه بی انتها
[illegible] که نفسیت چو دیو / چه سود از زمان افغان و غریو
خرد را بهر کار کن رهنمای / که مرد خرد در نیاید ز پای
دلیلی بیارم برین داستان / ز قول رسول خدا بیگمان
شنیدم ز استاد خود اینچنین / که میگفت از گفته شاه دین
چو آدم بفرمان یزدان پاک / ز جنت خرامید بر روی خاک
یکی روز آمد برش جبرئیل / درودش رساند از خدای جلیل
بگفت از برای تو حی قدیر / فرستاده سه هدیه بی نظیر
ولی کرده این حکم پروردگار / که سازی از آنها یکی اختیار
صفی الله اش گفت ای مهربان / بکن نام آن هدیه‌ها را بیان
چنین گفت جبرئیل کی مقتدا / فرستاده حق عقل و دین و حیا
بدو داد پاسخ چنین بوالبشر / شما باز گردید سوی مقر
بپاسخ بگفتند ای نامدار / چنین است فرمان پروردگار
که هر جا بود عقل و دین و حیا / نگردند از و یکسر موجدا
کنون ما بفرمان او بی [illegible] / ز همراهی او نگردیم باز
چو جبریل گفتار ایشان شنید / بجا هر سه را ماند خود بر پرید
کنون ای خردمند یزدان پرست / مده دامن عقل هرگز ز دست
خرد گر ببخشد [illegible] ای عزیز / حیاست و دین هست و بسیار چیز
خرد در جهان ارجمندی دهد / خرد پایه ات را بلندی دهد
رساند سرت را باوج فلک / ترا بگذراند بقدر از ملک
رهاند ز تلبیس دیو رجیم / رساند ترا تا بباغ نعیم
بیان خرد مرد را لایقست / چگویم ازو جای گفتار نیست
ولیکن که دارد خرد در جهان / همین مانده نامی ازو بی نشان
کسی را که باشد زبان چرب گو / بود نزد مردم خردمند او

خرد گشته در ذات یکتا تمام
که چون او نیاید کسی در وجود
محمد حبیب خدای جهان
محمد مسلم در ارض و سما
محمد که روی همه سوی اوست
محمد شه آسمان و زمین
بود معنی در انجا بهویت
خلیلی که هرجا بد آتشکده
مسیحی که از روح پرور کلام
گشاینده گنجهای قدیم
لقب چون شدش خاتم از بهر آن
بهنگام ناکامی و اضطراب
توسل بجستند تا بابت
بجز ذات مستغنی کردگار
نگشتی از آن سایه اش امتیاز
برونست توصیفش از قیل و قال
پس از مصطفی مدح شیر خدا
بمدح علی خامه سر میکنم
علی صورت قدرت کردگار
علی صاحب اختیار جهان
خود کرده از جان تکمیل او
فشاننده جان براه خدا
فرازنده رایت مصطفی
رهاننده موسی از رود نیل
نشیننده مسند انما
هوا خواه او جبرئیل امین
به بین نزد حق منزلتش را ببین

خمیر تن پاکش از عقل بود
محمد بر همه مهتر ... ان
منزه چو ایزد ز چون و چرا
خداوند عالم رضاجوی اوست
مقدم نشین صف مرسلین
که یعنی بدان اول و آخر اوست
کلی شد دین از قدومش شده
دهد مرده دل را حیات مدام
نماینده راه امید و بیم
چو خاتم بهر عهد بد حکم زان
ز دشواری و سختی روزگار
نشد مشکل انبیا منحلی
با احسان او جملا امید وار
که او بود خود سایه کردگار
بوصفش زبان خرد گشته لال

علی در جهان حجت کردگار
علی صاحب حکم بر آسمان
گهرهای اسرار جویل او
نماینده گوهر از دین جدا
برازنده افسر لا فتی
دماننده گل ز نار خلیل
رساننده ما بمطلوب ما
بفرمان او آسمان و زمین
گران قدری طاعتش را ببین

ز خلق جهان مطلب او بود و بس
محمد که ایزد ثناخوان اوست
محمد بعز و بقدر و بجاه
چه علوی چو سفلی طفیلش همه
نبودن بقدر اول انبیا
حبیب خدا سید المرسلین
کلیمی که عرش برین طور اوست
محیطی که جز ذات پروردگار
ز نعمت که یافت از و جهان تمام
ز آدم بگیر تا مسیح و کلیم
چو حاجت بدرگاه حق برده اند
جهان جمله محتاج انعام اوست
بلند است بس نزد حق پایه اش
بیفتاد از آن سایه اش بر زمین
من بی بضاعت کیم تا که دم

علی دره التاج فرق وجود
روانست تا عرش فرمان او
وصی نبی جفت پاک بتول
نگارنده باغ سرسبز دین
در آرنده عمرو و مرحب ز پا
بساحل رساننده فلک نوح
خدا را مباهات از ایجاد او
بدان تا نگردد عنانش قضا
تعجب مدان امر چندان مکن

که باشد محمد علیه السلام
نبی بود اگر او نمی بود کس
محمد که لولاک در شان اوست
برون از تصور چو ذات آله
محمد شبانست و عالم رمه
و زینسان ز آخر بی ابتدا
که شد بهر نشر ایجاد بنیاد دین
فروغ مه و مهر از نور اوست
ز ظرفش برون نیست یک قطره وار
ورا او قدرت صنع گشته تمام
که هر یک ز پیغمبران عظیم
تجلی محمد طلب کرده اند
ز ... خلق را اخلاق او
فتادن ز وی انبیا بر سایه اش
که شهرش نباشد بهستی قرار
بر نعت و مدح محمد زدم
بود ... ارباب عرفان بجا
زمین تا فلک پر گهر میکنم
علی ملک الملک اقلیم جود
... چو حاجب در بان او
فروزنده شمع دین رسول
برآرنده بیخ کفر از زمین
برآرنده باب خیبر ز جای
گشاینده بابهای فتوح
نبی را نظاهر ز امداد او
خدا باز گرداند خورشید را
که در قدر او هست جای سخن

برش مهر و مه را چو وزن و وقار
وجود زمین هر سیه از آن اوست
چو او در وفاداری گرد
در ایوان قدرش ز راه یقین
بر افکندن تیر جوهر کاشت
بدانی خدا امر علی و ولی
سزاوار از بعد شیر خدا
که بودند هر یک لسان علی
در ایام خود هر یکی شهریار
همه چون محمد ستوده صفات
بقدر و شرف نور چشم رسول
گر از نعتشان پایه گیرد نسیم
و گر خلقشان گیرد از رخ نقاب
و گر مهرشان در فزود جهان
بعلم و بقدرت همه منتهی
نداند بغیر قدرشان هیچکس
نبودی اگر ذاتشان در میان
از آن یازده پیشوا و امام
چگویم که آن پیشوایان دین
ستم سنگ شد زان کسان
مکافات آن مهر عالم فروز
که مهر هدایت بخشند شعاع
کسی را که دل در بدن تیره است
درون صدف چون در بحر نگین
کند غوص در چشمه روح از آن
دگر پیش ازین قصه دشمنان
بگردانم از خصم روی ورق

که گر خواهد او صاحب اقتدار
فلک سایبانی ز ایوان اوست
شب هجرت از جان سپاری گرد
نهم آسمان پایه او لین
بدوش نبی از شرف پا گذاشت
بدانی خدا تا بدانی علی

بر اهل جهان حجت کردگار
همه صاحب حکم بر کاینات
جگر گوشهای علی و بتول
جدا ساز دار غنچه گل نسیم
شود کوه بر روی دریا حباب
شود کوه چون سیل و گرد روان
همه چون محمد همه چون علی
خدا و پیمبر شناسند و بس
نبودی و بعد از پیمبر جهان
گرفتند ز عرش اعلی مقام
چو دیدند از کمرهان لعین
دعا بود از ایشان بمکافات آن
برو نور افزود تا گشت روز
برآیند از تیره جاه نزاع
نشاید به آب خضر پاک شست
بس آنکه در کوثرش افکنی
صدف را شود مشتری جوهرین
ملال آورد در دل دوستان
بر آن عزم اکنون بتوفیق حق

بکرد اندر این طارم چنبری
از و کار ایمان برونق شده
نیاید کسی جز شه انس و جان
چو اندر داو بر زمین نه کف
نصب وصی ز طالع حرم
چگویم و کرجای گفتار نیست

بقدر و بعزو بجاه و شرف
همه وارث علم و شرع نبی
جهان قایم از ذات پاک همه
ور از لطفشان ابر یابد مدد
ور از خلقشان بحر یابد نظر
نشاید تفاوت میانشان گذاشت
همه غنچه باغ شاه نجف
بترتیب امام زمان بوده اند
چنان عاجز از وصف ایشان عقول
یکی مانده قایم بامر خدا
چه دیدند اعدا از ایشان حسد
ندیدی که با خور شب لاجورد
ولی این سیاه اندرون کمرهان
شود آفتاب از فلک سر بسر
بری قطره گر ز خون سیاه
برو ابر نیسان بسی روزگار
چو بنگاریش قطره خون بود
چگویم ز دونان گم کرده راه
که بیچم نکبت قلم را عنان

با نکشت که بر حق انگشتری
دل کفر از تیغ او شق شده
برید آن دل از جان و جهان جوان
علم شد باسلام از کشتن کفر
برآورد و وزد بر زمین صد صنم
سخن در خور وصف گر از منست
بود مدح آن یازده پیشوا
نبی را وصی و خدا را ولی
همه هستند از وی شاه نجف
بود غیرشان کاذب و مفتری
سپهر برین کم ز خاک همه
بکلزار ما خار را گل کند
ز آب گهر گرد و آسوده تر
که هر یک ها خیر پایست شب
بود یازده کوهر از یک صدف
نگهبان این جا که ان بوده اند
که از حد برون زان بنعت رسول
که باشد جهان از وجودش بپا
وز ایشان نیامد مکافات بد
بحکم سیاه اندرونی چه کرد
بدانسان نکرده شب روشنان
سیه چاه زندان ندارد خبر
صدف سازی از قرص خورشید ناب
کند روز و شب آب گوهر نثار
اگر رفته دون بر فلک دون بود
دل دوستان خوش نبود ز دشمنان
بمدح شه دین امام زمان

بده ساقی آن جام رخشان چو خور — که داری زیاقوت جل کرده بر

منقبت امام الاولیا و قائم آل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ازان می که فردوس با رنگ و بوست — ازان می که کوثر ازان تازه روست

ازان می که قطره بر سپهر — بریزند در جام زرین چهر

چو پرتو از و نور ایمان چکد — ز هر قطره اش شیره جان چکد

ازان می که مستان بزم ازل — بنوشند با یاد [illegible]

بمن ده گران باده تا سر شوم — بیک جرعه اش مست ایمان شوم

ز پرواز آن جام خورشید رنگ — برون آرم آیینه دل ز زنگ

زبان را دهم آب و دل را صفا — بمدح جگرگوشه مصطفی

امام زمان حجت کردگار — فروزنده گوهر هشت و چار

شکفته گل گلشن سرمدی — برازنده مسند احمدی

فروغ دل شاه دلدل سوار — چو حیدر گذارنده ذوالفقار

طرازنده عصمت فاطمی — فرازنده رایت هاشمی

بجا از وجودش سپهر و زمین — جهان چون نگین دان و او چون نگین

قضا بنده حکم و فرمان او — قدر منشی ایشکاران او

خور از کان جودش زر اندوزه — بر ایوان او عرش کنگره

نگارنده رنگ این پرند — چو افراشت ایوان قدرش بلند

به بنیاد آن قصر عرش افتخار — سماوات چون خشت اندر کار

نگر خشت کرسی مه از سدره در — دو حلقه مه و مهر از سیم و زر

بود عاجز از درک قدرش گمان — نگنجد در آغوش خاک آسمان

نگهبان ذاتش جهان آفرین — ز اعوان او جبرئیل امین

مسیحا کف شمع تابنده نور — همی جوید از دم هر روز ظهور

خضر ز اتش را فرازنده است — برای بقا زو هم زنده است

فلک و زمینش با دل بر امید — نموده ابی چشم کواکب سفید

شده روز دین چون شب اندر نقاب — بر آید بدولت ز او آفتاب

بدانم بنجز حکمت کردگار — دگر مطلب از غیبت کردگار

[illegible] آفتاب عالمتاب [illegible] — دگر مطلب از غیب کردگار

بدنیان شنیدم ز کار آگهان — که گردد دگرگون چو وضع جهان

رسد او آفاق گردد سیاه — برون آید او مهر انجم سپاه

جهان را بر آراید از رای خویش — کند تازه آیین آبای خویش

کنون گیتی از ظلم تاریک شد — ره راستی سخت باریک شد

جهانی پر از شور و آشوب گشت — دری و انصاف محجوب گشت

مروت در اقلیم هستی نماند — بکس ذوق یزدان پرستی نماند

ز تیره دلی چشم مه خیره شد — جمال کسان دسته چهره شد

دل از بیم و امید بیگانه گشت — حدیث قیامت چو افسانه گشت

شد از ظلم آفاق اقلیم تنگ — رسید او دلها چو شهر فرنگ

سلامی و پارسایی نماند — ز بحر علوم زهد ریایی نماند

هوس آخرت را بدنیا فروخت — برق عمل خرمن علم سوخت

نماند افسر عقل بر هیچ سر — یکی مست از زر و یکی مست زر

همه بیخود افتاده اندر کنشت — نه بیم جحیم و نه ذوق بهشت

تهی گشت دلها ز یاد خدا — شد ابلیس در ملک ما پادشا

ز نخوت همه گشته نمرود عصر — چو فرعون نشان فخر از ایوان قصر

بهر گوشه دجال بر پای خاست — جهان گشت پر شور مهدی کجاست

برون آی ای گوهر معرفت — برون آی ای اختر معدلت

برون آی ای اختر برج دین — ز ظلمت بپرداز روی زمین

ز جولان که غیب بیرون خرام — برون آر تیغ علی از نیام

سر دشمنان از بدن دور کن — برای دل دوستان [illegible]

ز ظلم و ستم دهر تاریک شد — شها وقت موعود نزدیک شد

بکش تیغ سان شمع خورشید فام — نگونسار کن رایت قوم شام

بسی فتنه خار و خاشاک ده — جهان زهر خورده است تریاک ده

زمین را ز مهر خود آباد کن — به بیدادگر شها داد کن

ز عالم بر انداز رسم ستم — نظر کن بسوی دوستان از کرم

خوارج نه خوار زند در ملک زنگ — سلیمان چنی شهر فرنگ

ز بسیاری دشمنان و دوستان — به بهر جهانند چون در نهان

صدف وار کشته بظاهر خموش — نهانی نموده بر آواز گوش

که چون بر کشد شاه شمشیر کین — گشایند شیران جنگی کمین

تن و جان فدای قدومش کنند — جهان پاک از اعدای شومش کنند

ستاده بسر در ره انتظار — گرفته بکف جان برای نثار

ز دل بسته بر کین اعدا کمر — بیک دست تیغ و بیک دست سر

بمردی همه برق یک لشکرند — ولی پیش شاها همه بی سرند

ز مهر تو بر دوش دل شادمان — بجز نام شه نیست در یادشان

برون آی و شیران خود را ببین — بمیدان دلیران خود را ببین

یکی هم از آن جان نثاران منم — که پیوسته فال ظهورت زنم

دل و جام آگنده فکر تست — شب و روز ورد زبان ذکر تست

براه تو بار است چشم چنان — که بر راه گل دیده بلبلان

چنانم قدوم تو را خواستگار — که در خشک سال ابر را کشت زار

که با آنچه ممکن بود کرده ام — ستم بر خود و غیر خود کرده ام

نیاورده ام هیچ طاعت بجا — نه یک معصیت مانده از من قضا

ندارم نجاتی و گر در نظر — مگر آنکه سازم فدای تو سر

کنم فرق خود را براه تو خاک — شدم زان گنه ها بیکباره پاک

دگر توبه نیست از من روا — مگر آب شمشیر شوید مرا

ولی ترسم آن دولت بی حجاب — نسازد در این شام کامیاب

[illegible] بدرگاه حی قدیم — به بخشایش جرمهای عظیم

وسیله کنم ذات پاک ترا — که بخشد خداوند پاک مرا

الهی منم بنده عاصیت — نکردم ز خود هیچگه راضیت

[illegible]

بسر برده در معصیت زندگی — نیاورده یکدم بجا بندگی

اگر بوده پیش تو تن در نماز — بدل بوده اندیشه های دراز

چو طفلان مکتب ز ترس پدر — زبان حمد خوان بوده و دل بیخبر

وگر بوده پیش تو سر در سجود — تو خود نیک دانی که در سر چه بود

چو عمر از کرم مایه داده ایم — ببازار هستی فرستاده ایم

رسیدم چو در چارسوی جهان — ز هر جنس دیدم هزاران دکان

به پیش آمد ابلیس دلال وار — مرا دید دانست کاید بکار

در آمد ز شادی ببازار ما — ز هر جنس آورد خروارها

به پیش من جنس بار اکشود — بگیر دیدنش دو چشم از سر ربود

فکندم بر آن جنسها چون نظر — بگفتم از این به نباشد دگر

گشودم سر کیسه را رایگان — نشستم بسودا چو بر پایگان

اگر دوستی گفت کاین سود نیست — درین جنسها بوی بهبود نیست

ندادم بگفتارش از جهل گوش — چهل سال کردم خرید و فروش

گمانم چنان شد که گشتم غنی — خریدم گهرهای ارزندنی

از آن ذوق و این عیش و نشاط — فکندم دوباره نظر بر بساط

چو دیدم خزفهای بی آب و رنگ — شده آن گهرها همه [illegible]

نبود آن همه جنس یک جو بمال — گذشتم ز مال از نباشد وبال

چو دیدم چنین حاصل عمر خویش — جگر خون چو حال آمدم به پیش

بچشمم چو شب روز گردید تار — بر آمد ز دل آه بی اختیار

اصل مانده و مایه ها سوخته — زیان بوده سودی که اندوخته

نمانده بجز باد در دست من — ز حسرت بدندان سر انگشت من

بدرگاهت آورده ام روی خود — تهی دست و گردن [illegible]

ز تقصیر خود مو بمو عذر خواه — زبان لال لیکن ز شرم گناه

مقرم به پیشت که بد کرده ام — گنه بیش از حد و حد کرده ام

نکوکاری از من نیامد دمی — گنه کارم بیش از این عالمی

بعصیان گذشته است روز و شبم — عقوبات را جمله مستوجبم

بسر رفت عمرم سراپا بلهو — نیامد ز من کار جز بیهده

مناهی نشد فوت یک مو ز من — اوامر همه ماند یکسو ز من

گنه کرده ام گرچه بیش از حساب — ندانسته ام لیک راه صواب

نکردم بطاعت بامت نگاه — گنه را نپنداشتم جز گناه

ولی وسعت عفو و غفران تو وفور عنایات و احسان تو
همه پرده پوش است بر بندگان تجاوز نمودن ز شرمندگان
مرا در گنه گر چه پاکی و بیم دگر نفس دنیا و دیو رجیم
کنون معترف بر گناهان خویش سر افکنده از شرم عصیان به پیش
بر زشت کاری که استاده ام عقوبات را جمله آماده ام
بهر نحو اکنون نمایی عقاب بود عدل و انصاف بی حساب
تو آن کن ولی کز تو باشد روا نه آن کن که من باشم از آن سزا
تو آنی که پوشیده پرده ام چو نادیده دانسته کرده ام
چو دیدی مرا بر گنه چیره دست بکردی ز لطف و کرم چاره است
نمودم من ناشکور کفور نه همه نعمت صرف و فسق و فجور
نه روزی خود را بریدی ز من نه دستم گرفتی ز نیستی و تن
نه بیقدر در همگنان ساختی نه رسوا در اهل جهان ساختی
نه معزول از زندگی کردیم نه اخراج از بندگی کردیم
چو در عین عصیان نمودی کرم کرم کن بوقت مکافات هم
ندارم بجز درگهت تکیه گاه ز قهر تو آرم بلطفت پناه
بر آورده پیش تو دست دعا بدنیا کنم عرض مطلب ادا

الهی بحق توانائیت

استدعای عفو جرایم نمودن از غفار الذنوب [illegible]

بحق خدائی و یکتائیت

الهی بعفو و بغفران تو الهی بفضل و باحسان تو
الهی بان اقتدار تمام که آورد بیرون وجود از عدم
الهی بان حکم محتوم تو الهی بان حفظ محکوم تو
که افکنده در گردش افلاک را معلق نگه داشته خاک را
الهی بان بخشش بی حساب که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیا بحق علی سید اوصیا
بخاتون جنت بخیر النسا که هست از شرف بضعه مصطفی
بحق حسن سبط پاک رسول چراغ علی نور چشم بتول
باعزاز شاه شهیدان حسین که از یاد او گریه شد فرض عین
بحق علی بن حسین علی صفی امه اهل بیت نبی
با قر خدا و بدان اقتدا که بنیاد دین شد از او استوا
باعزاز جعفر به برهان او که گردیده حل مشکل دین از او
بموسای کاظم شه اولیا بحق علی بن موسی الرضا
بحق محمد بحق علی که هستند نزدت تقی و نقی
بحق حسن مقتدای جهان که از بعد او شد امامت نهان
بحق جگر گوشه مصطفی امان زمان خاتم اوصیا
الهی باخلاص خاصان تو بجمعیت حق شناسان تو
بشکر سپاس فزون نعمتان بصبر جگر سوز بر محنتان
با علم بخشان خود بینوا بحسرت کشان و عنا زار وا
بسختی کشیهای نازک دلان بناز کدیهای ناخاصلان
بآه غریبان گم کرده راه بدرد اسیران روز سیاه
بجان خستگیهای [illegible] بدل بستگیهای [illegible]
الهی بان حسن ظنی که ما بعفو تو داریم روز جزا
که بخشی مرا از عطا و کرم کشی بر سیه نامه من قلم
در این خاکدان تا بپا داریم بایمان و صدق و صفا داریم
دهی آن که سر تا معافی مرا موفق کنی بر تلافی مرا
بسوی خودم رهبری از کرم در اهل جهان داریم محترم
باخلاص در خدمت مصطفی چه آینه بخشی دلم را صفا
کنی دم بدم اعتقادم قوی بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را بکرد آوری ببخشی بروح القدس یاوری
گماری بر این کار توفیق خویش که آسان رود مشکل من ز پیش
کنی ارزنی بضاعت قبول ثنا خوانی اهل بیت رسول
نخواهم از این نعمت و زر و گنج صله جز رضای تو یا ذا المنن
بدنیا زخلقم کنی بی نیاز نمائی بعقبی در عفو باز
دهی در دو عالم مرا آبرو بایمان بدار و بایمان بری
نسازی ز فضل خودت ناامید در آری بمحشر مرا رو سفید

بآسانی

بآسانی از من بگیری حساب دهی بس بدست یمینم کتاب
غلط کرده ام از کرم کن گذری بخلد برین بی حسابم بری
بفردوس سازی بلطف و عطا مرا از رفیقان آل عبا
بحق نبی و وصی ای صمد رسانی ز رحمت بمن [illegible]
کنی یک بیک حاجتم را قبول بحق رسول و بآل رسول
کنون آمدم ای خدای جهان بتایید تو بر سر داستان

شبی چون شب قدر پر نور و روز

در سبب تألیف این نسخه شریف و باعث بنظم نمودن آن
[illegible] مشتمل بر [illegible] مصطفی و [illegible] محمد حیدری

ز تیره ولی چون شب بدر روز
شبی بودم از همدمان بر کران بخود داشتم صحبتی در میان

شبی پر صفا چون دل زهد کوش بخورشید آبستن و مه بدوش
شبی در اثر همچو صفاهان که خود تیره و چشم روشن از آن
در آن شب خیالم چه صیاد چین بصید غزال غزل در کمین
بسی دانه افشاند و گسترد دام نکردید آهوی معنیش رام
بدانش نفتاد چون آن نگار تهی دست باز آمد و شرمسار
چو صیاد دم چنین از کمین شدم از تهی دستی او غمین
ولی غافل از آنکه بخت بلند همائی بدامم بخواهد فکند
نه این شکاری ز بی همتی است ز طالع بلندی و پر فطرتی است
نه بند داز آن هر شکاری بدام که دارد نظر بر همانه تمام
ولی چون از آنم نبود آگهی دل آزرده بودم ز دست تهی
که از عالم غیب فرخ سروش در آمد چو مرغ سحر در خروش
بمن گفت ای نقش بند خیال بری چند بیهوده رنج و ملال
بفکر غزل تا بکی خون خوری چنین خون بحاصلی چون خوری
چو حاصل ترا از غزل غیر از آن که بر روی کند ساعتی از فغان
چو برخیزد از بزم وگردد روان نیاید دگر هیچ یادش از آن
چو ناچار می بایدت خورد خون چنان خور که رنگی دهی در برون
وزان رنگریزی اساسی چنان که باشد بپا تا که باشد جهان
یکی داستانی در آور بنظم بکن عزم خود را در این کار جزم
چنان داستانی که نبود دروغ بگیرد دگر ز آن راستی زان فروغ
چنان داستانی که پیر و جوان چنان داستانی که اهل جهان
وضیع و شریف و امیر و وزیر حکیم و فقیه و صغیر و کبیر
چه ارباب زهد و چه اهل نشاط ببندند از آن ذوق انبساط
ز هاتف شنیدم چو این گفتگو بر آمد از ذوق در جوش مغز
دواندم بهر سوی پیک خیال ندیدم یکی قصه بی قیل و قال
بغیر از دروغی نبد هیچ راست که بی آب روغن نباید زماست
زدم رای با دل در این مدعا بپاسخ دلم گفت با من چرا
نه بندی عروس سخن را حلی ز نعت نبی و ز مدح علی
در آن داستان هیچ جز راست نیست سر موی انکار و کاهش نیست
چو این مصلحت داد دل در زمان بگفتم که ای مرد حرف تو جان
رهاندی مرا از هزار افترا رساندی بسر منزل مدعا
در این عرصه افکندم اکنون بساط تفرج کنان هر طرف از نشاط
بهر بحر شعری شناور شدم بدریا درون بهر گوهر شدم
در آن بحرهای هوس امتزاج نبد هیچ دری سزاوار تاج
چو بر بحر شهنامه کردم گذر صدف ها در و یافتم پر گهر
ولی بود بر هر صدف پاسبان نهنگی در آن قلزم بیکران
بهر سو یکی اژدهای دمند ستاده سر راه کرده بند
همه زور مند و همه یکه تاز بملک سخن دست کرده دراز
همه پهلوان بوده در عصر خود بگردون رسانده سر قدر خود
در آورده هر یک بفرمان خویش ز اقلیم معنی دو صد شهر بیش
بگفتم که این جای جولا گرست که میدان مردان بازو قویست
بیارم چرا از کسی پای کم زدم چون در اندیشه اول قدم
رسیدم بفردوسی ارجمند بدیدم سر راه را کرده بند
ز شهنامه بر دوش گرز گران وز آن گشته سر کوب همگنان
دگر سو اسدی شور انداخته درفش فریدون برافراخته

دگر سو ستاده نظامی چو کوه   ز فر سکندر گرفته شکوه
بسوی دگر خاجو آراسته   ز سام نریمان مدد خواسته
دگر جانب استاده قاسم دلیر   بتابید فرزند حیدر چو شیر
براه دگر فردوسی پهلوان   ستاده باقبال شاه جهان
چو دیدم سر راهها جمله بند   به نیروی مردان اقبالمند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم   چسان پای پیش نگذارم اینجا قدم
که افتاده بر هفتخوان ره مرا   مدد جستم از شیر شیر خدا
ببردم سوی تیغ حیدر پناه   دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیک جلوه کان برق لامع نمود   نه استاده در پیش من هر که بود
برآمد چو تیغ علی از نیام   نه گرشسب ماند نه رستم نه سام
گشادم بشمشیر شه راه را   همان راه پیمودم جایگاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان   بیک حمله میدان ز دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور   در آن گنج پنهان در افتاد شور
چو جوهر بدیدم بر دسته یادت کن   زدم کوس شاهی ملک سخن
کنون نامه را میشوم بسته‌ای   بنام نبی هم بنام علی
چو جوهر روان گشت بر نامه‌ام   ز لطف نبی وصی علی خاتمم

توصیف [illegible] ذو الفقار و تایید [illegible] و ایجاد او [illegible] و الفقار [illegible] و گوهر [illegible] از همکنان [illegible]

براو ماجها یافت بالاتری   شدش نام از آن حمله حیدری
کنون میروم بر سر داستان   بگویم ز فرموده راستان
بیا ساقی ای سرو با غمزدا   که نزد تو دارم سراغ مراد

بیاور همان مهر پیکر ایاغ   که در بزم وحدت ز رخش چراغ
ایاغی که خمیرش از جان بود   میش پرتو نور ایمان بود
ایاغی که مستیش باشد خرد   بهوش آید آنکس که از وی خورد
ایاغی که حیدر باخیار داد   بسلمان و مقداد و عمار داد
از آن رشحه ریز بر خضرم   برار از گریبان خاصان سرم
مرا مست او جام تحقیق کن   فرا پیش بزم توفیق کن
که در پیش دارم بیابان چو ل   بتوفیق الله و فضل رسول
بتایید حیدر شه اولیا   رسانم بسر ره این ره دور را
ز بعثت کنون ابتدا میکنم   شروعش بنام خدا میکنم
بنام خدا و بنام نبی   بنام علی وصی و ولی
چنین گفت داننده داستان   رساننده قصه از راستان
گزان پیش کاحکام رب جلیل   رساند بشاه رسل جبرئیل
چنان داشت عادت شه انبیا   که اکثر برفتی برون از سرا
بکوهی که حرا بد او را لقب   شدی شهریار قریشی نسب
بغاری نشستی ز مردم نهان   نظر باز کردی بوضع جهان
ز دانش بدیدی بگردون سپهر   بتابنده ماه و درخشنده مهر
بدین سقف افراشته بی ستون   بدین سطح گسترده از حد برون
بصبح و بشام و بلیل و نهار   به پست و بلند و جبال و بحار
بباد و بآتش با بر و مطر   بنخل و بکشت و ببرگ و ثمر
بالسان و حیوان بوحش و طیر   برو داد عالم ز شر و ز خیر
به نیکو نه بر صنعهای دگر   نمودی تفکر و تامل نظر
بدل گفتی این کارهای عظیم   نباشد جز از کردگار قدیم
فرازنده چرخ گردنده کیست   فروزنده مهر تابنده کیست
سراغ از که گیرم چسان یابمش   که بیرون از این و از آن دانمش
در این فکر و اندیشه سالار دین   نشستی در آنجا که تا پسین
سوی خانه رفتی بهنگام شام   ولی در همین فکر بودی مدام
بنزدیک چون وقت بعثت رسید   بدانگونه آثارش آمد پدید
که تنها چو بودی شهنشاه دین   بهر سو که رفتی شنیدی چنین
ز کوه و ز سنگ و درخت و گیا   سلام علیک ای رسول خدا
تعجب نمودی نبی زین مقال   بدل گفتی این را چه باشد مآل
گهی مست شنیدی شه خاص و عام   که او را طلب میکنند از بنام
چو دیدی کسی پیش خیر البشر   نیامدش بمجلس در نظر

بدل آمدی

بدل آمدی خوفش از آن ندا   که از جن مبادا بود این ندا
چو رفتی شه دین بدولتسرا   بگفتی باهل حرم ماجرا
که اینجا الهام روبمن میرسد   بگوشم چنین صوتها میرسد
مبادا که باشد ز جن این ندا   دل اندوهناک است ازین غم مرا
بگفتی باو بانوی بانوان   خدیجه که به بهترین زنان
که غمگین مشو ای فدای تو من   که این را ندانم من از اهرمن
شنیدم چنان است بل بیگمان   که او خاتم جمله پیغمبران
که از بو البشر تا مسیح انبیا   خبر داده اند از وجودش ما
دگر آنکه گویند اهل کتاب   که باشد ز بطحا زمان انتخاب
چو مبعوث گردد بحکم اله   کند جمله ادیان سابق تباه
شود زود مبعوث بر دین نو   جهان سازد آباد زآیین نو
بود حکم دینش روان تا ابد   بر آن شخص ختم رسالت شود
تو باشی و شکی نباشد در آن   بود این علامات آثار آن
تو از دیو از جن بدان این ندا   که این نیست جز فضل و لطف خدا
برین گونه آثار تا چند گاه   برو بود ظاهر بحکم اله
ز عمرش چهل سال چون درگذشت   بفرمان داور مبعوث گشت

[illegible] مبعوث شدن [illegible]

بیا ساقی ای بدر زهلال   بیا ای کف ابر دریا نوال
بدور ار آن ساغر سرمدی   که شد دور احمد بحکم ایزدی

بساط کهن در نور دیده شد   بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران   یکی بزم در شهر بند جهان
مه و مهر نور از محمد گرفت   زمین سر بسر دین احمد گرفت
به یک جرعه زان می با صفا   سخن بشنو از بعثت مصطفی
چنین گفت دانای این داستان   نه از پاستان بلکه از راستان
که روزی بعادت شه خاص و عام   چنان داشت در غار حرا مقام
ردا گسترانیده تکیه زده   به دستور محو صنایع شده
که ظاهر بر او گشت مردی تمام   نکو روی نکو بوی نیکو کلام
پیمبر از آن دیده حیران بماند   نهان زیر لب نام یزدان بخواند
به پیشش آمدش مرد غیب از نهان   تبسم کنان با دل مهربان
بگفتش بلطف ای محمد رحبا   بخیز و بهمراهی من بیا
بفرمانش آن سید محترم   روان گشت با او بسمت حرم
چو او مرد نزدیک مروه رسید   دو پا بر زمین ماند و سر بر کشید
دگر گونه شد هیئت و صورتش   پیمبر نظر کرد بر خلقتش
دو پا بر زمین دید و سر بر سپهر   چو ماه تمامش درخشنده چهر
نموده دو بال از زمرد عیان   گرفته فرو شرق و غرب جهان
ز یاقوت یکپاره بد گردنش   بسی صنع در مو بموی تنش
میان دو چشمش بخط جلی   شده نقش نام خدا و نبی
پیمبر در او دیده حیران بماند   به پرسش سخن همچو گوهر فشاند
بگفتش چنین سید المرسلین   که باد آفرین بر تو جان آفرین
بگو کیستی ور که داری نژاد   که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه من دیده ام چون توی در جهان   نه هرگز شنیدم ز کارآگهان
که با این بزرگی بود خلقتی   نه با این جمال و صفا صورتی
چنین گفت آن پیکر نورین   که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه آرم سوی انبیا   پیام خداوند ارض و سما
منم آنکه از حضرت بوالبشر   رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون هم تو باشی سید المرسلین   شدم نازل از نزد دیان دین
که تا سازمت آگه از علم غیب   بحکم خدای منزه ز عیب
بپیغمبری برگزیدت خدا   نبوت بتو ختم شد ز انبیا
نبی خدایی تو بی شک و ریب   ترا آفریده منزه ز عیب
پی رهنما و خلقت گزیدار کرم   مرا حکم فرمود تا دم بدم
رسانم نبوی تو احکام دین   تو آنرا رسانی باهل زمین
چو آن عقل فعال گردان بیان   بفرمود پس با محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم   چنین داد پاسخ که قاری نیم

رها کرد و باز امر خواندن نمود / همان پاسخ اول از وی شنود
چنان باز افسرده کردش رها / چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
چهارم بر او خواند روح الامین / ز اقرا همان آیه اولین
بر و پای پس زد زمین جبرئیل / روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
دران چشمه چون کرد اول وضو / نبی هم وضو کرد پس مثل او
باستاد جبریل پیش از زمان / نمود اقتدا مقتدای جهان
بدرگاه آن خالق بی نیاز / بکردند باهم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع / نمودند ادا با خضوع و خشوع
نهان گشت پس جبرئیل امین / سوی خانه شد سید المرسلین
چو آمد باهل حرم راز گفت / بر او انچه بگذشته بد باز گفت
چو دریافت بانو از آن گفتگو / که جبریل گردید نازل برو
ز شادی برافراخت سر بر سپهر / شدش چشم روشن چو رخشنده مهر
دلش گشت خرم روان شادکام / یکی ابن عم داشت ورقه بنام

امدن خدیجه نزد ... صورت حال بخدمت ... و دیدن ... ورقه ... خوشنودی ... مژده رسالت و تحقیق ... و ادراک علم انجیل

که او صاحب علم انجیل بود / شناسای احوال جبریل بود
برش رفت و گفت آن حکایت تمام / ازو ابن عم چون شنید این کلام
بجنبید و زان مژده گردید شاد / بتقدیس نام خدا کرد یاد
بگفتش چو شد آن ملک واندرین / که آنجا رسد پای روح الامین
ترا باد دلشاد و دولت کفیل / که ناموس اکبر بود جبرئیل
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم / رساندی پیام آله علیم
ترا میرسد زین شرف فخرها / که جفت تو شد خاتم انبیا
تو اکنون برو شاد سوی حرم / بگو تا محمد بیاید برم
بگو بد من خبر بدهد ... دید / که باید ازو این حکایت شنید
بفرمان او بانوی بانوان / بسوی حرم رفت شادی کنان
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود / بر ابن عمش فرستاد زود
چو آمد شه دین بایوان او / گذشت از فلک رتبه شان او
بتعظیم برجست از جای خویش / باداب چون بندگان قریش
بمژگان غبار از قدومش فشاند / بیاورد و برخود مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از درود / بیان کرد خیر البشر انچه بود
حکایت چو بشنید گردید شاد / بفرق همایون نبی بوسه داد
بگفت ای حبیب خدای جهان / توئی خاتم انبیا بی گمان
توئی اشرف جمله کاینات / توئی علت غائی ممکنات
بنای سپهر برین بهر تست / وجود زمان و زمین بهر تست
بعهد تو در مذهب انبیا کس / همه پیشکار تو بودند و بس
تو باطل کنی دین عیسائیان / کشی خط بر آیین موسائیان
بود تا ابد دین و آیین تو / نگردد کسی ناسخ دین تو
در ایام دعوت ترا اهل دیار / کشی محنت و سختی بیشمار
نمایند اول ستمهای کین / بر آرند آخر ز بطحا زمین
دریغا که از من در آندم نشان / نماند که سازم فدای تو جان
بر آئی از آنجا به هنگام شب / روی سوی یثرب بفرمان رب
ترا اهل آن شهر یاری کنند / براه خدا جان نثاری کنند
کنند اندرو بیعت امر پس بر جهاد / کشی تیغ بر روی اهل عناد
گشائی بشمشیر شه راه دین / بپردازی از کفر روی زمین
درانجا دهی دین خود را رواج / بیابد ز شرعت جهان امتزاج
درانجا شود بهر دین مبین / بکم و بتدریج روی زمین
سخن انچه گفتم ز انجیل بود / مقال من از قول جبرئیل بود
چو گفتار او را پیمبر شنید / سوی خانه شد با دل پر امید

مامور گردیدن سید انبیا بدعوت ... از اهل عناد و ... اسلام خدیجه کبری و علی مرتضی و ... دیگر اصحاب سید انبیا

ز احوال بعثت ... / کنون رایت دعوت افراشتیم
بدینسان شنیدیم ز اهل خبر / که چون گشت مبعوث خیر البشر

درآمد به پهلو بکردار باد / مجال الفرارات کران مدار
به پیشش یکی تیغ زد بر دوش / که انکاف از سینه تا ناتوش
بغلطید فرعون امت بخاک / جهان کرد ازان کلب ناپاک پاک
همان بسته کان داشت اکنون گذشت / بپاشید از او ... سپهر درشت

ضربت زدن عکرمه پسر ابوجهل لعین بر بازوی معاذ دلاور

۱۶ ولی عکرمه زاده او پلید / چو او را بدانحال کشته دید
غضب از نهادش برآورد دود / چو شیری روید سوی آن ... نمود
معاذ دلاور نه آگه از آن / که ناگه درآمد چو آن عدو
بپیشش یکی تیغ زد بر دم / که بازوی آن نامور شد قلم
شد از آن جوان مغزها خسته / ولی پست ماند انگه اندیشه
بزد تیغ و سوی صف خود شتافت / معاذ از پیش رفت و او را نیافت
ولی از چنان ضرب هولناک / نبود آن جوان مرد را هیچ باک
پر از خون کف دست او خنده بار / تو گفتی ... کف نگار
برفتند پس هر دو تا پیش صف / بر رسول خدا پر شعف
بگفتند با سید المرسلین / بتابید یزدان ... بروی این
فکندیم بوجهل دون را بخاک / برید از تنش ... کرد چاک
رسول خدا از طرب آن زمان / برآورد تکبیر با مومنان
بپرسید احوال گفتند باز / که چون سرنگون گشت آن سرفراز
نبی کرد پس تیغ هر دو طلب / بدید و ... نمود دل پر طرب
که دارد ز خونش نشان هر دو تیغ / نکردید در قتلش از خود دریغ
ولیکن سلب را بگیرد معاذ / که دستش بر او بیشتر شد دراز
برفتند پس هر دو با تیغ تیز / دگر باره غران بدشت ستیز
چو غلطید ابوجهل ملعون بخاک / ...

بمیدان آمدن عاصم و لشکر را حریص جنگ نمودن ... ابودجانه ... شدن و حمله نمودن سپاه اسلام و سپاه کفار بر یکدیگر و مقاتله نمودن باهم با تیغ و ...

۱۷ بیامد یکی پیش صف خشمناک / ...
که عاصم بدش نام ناجی بجا / بناگه سپه بود روز وغا
بگفت ای دلیران بطحا زمین / بود تا یکی دست در آستین
برآرید شمشیرها از نیام / درآیید در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد / برآرید آتش ز دشت نبرد
کنون دست از آن کین مدارید باز / که کرده بقطع رسم دست دراز
تنیدیم ... موجبات / ز دست شما یابد از او نجات
بجوشید لشکر ز گفتار او / بهم رو نمودند از هر دو سو
ولی گشت دجانه پایدار / روان سوی عاصم ... کارزار
باو گشت چون رو برو در مصاف / بزد بر سرش تیغ خارا شکاف
چو شمشیر او بر سرش جای یافت / ز سر تا لب هرزه گویش شکافت
بغلطید بر خاک آن دلسیاه / تو گفتی که مرغ آهن براه
درآندم که گفت او ... نجات / نجات از ... کاینات
بشد مستجاب اندعا در زمان / ندادش قضا نیم ساعت امان
وزان پس بیامد پی انتقام / یکی بت پرستنده معبد بنام
بدو جابه ... پشت ... / ... پیش پر او کار
ولی ابن لا اوریل نامجوی / بیفتاد از صید گاه او برو
ز راحت پس تیغ کین آخته / بقتل عدو دست افراخته
بزد تیغ بر معبد کینه ور / نشد تیغ او هیچ را او کارگر
که ... فولاد بود / ... دست شمشیر او گشود
نیامد چو از تیغ او هیچ کار / برآشفت از آنحال او پایدار
بغرید از خشم چون تند میغ / بر او تیغ بارید بر روی تیغ
نشد کارگر هیچ شمشیر او / ولی گشت معبد گریزان از او
روان از پس ... / چو شیری که گردد شکارش رها
بان صید چون کف چون رسید / که ... از پس گرفتش کشید
فکندش بیک حمله بر خاک پست / برآورد ...
فرو برد شمشیر اول از جنب / سرش را ببرید چون گوسفند
رسیدند پس از دو جانب یلان / کشیدند شمشیرها آن یلان
قدم در نهادند در دشت کین / چه ارباب کفر و چه اصحاب دین

سپه را گرفتند مردان بهم   نمودند رستم نبردان بهم
برآمد خروشیدن کوس و نای   درآمد دل شیر مردان ز جای
علم گشت شمشیرها شعله وار   شد گرم هنگامهٔ گیر و دار
فتادند بر یکدگر بی‌دریغ   تو گفتی نمودند با هم ستیغ
دو پرشور قلزم چو بر هم زدند   شد اندر جهان رستخیز بلند
که از زخم سنگ آن زره ابر گون   ببارید از آهنین دیده خون
فتاد از جهان بر زمین زهره آب   که گفتی درآمد قیامت ز خواب
ز خنجر هوا چون که اشمر بود   ز جوشن زمین پشت نخجیر بود
سنان سرنیزه از آن جهان   که جنبد زبان مار را در دهان
فضای جهان پر یلان کشته تنگ   بلا را گرانی افتاد جنگ
زمین شد چو پشت نهنگ آهنین   هوا چون دم اژدهای آتشین
دم آتش شد [illegible] فشان   ببارید هی چون برق آتش از آن
خروشیدن پردلان رعد بود   که هوش از سر شیر نر می‌ربود
شد از [illegible] آتش [illegible] ز زار   نشان شعله آتش بر وی دود غبار
دلیران بکوشش که برتن بخت   شده روی میدان جو [illegible]
همان نخل کین بار [illegible]   سر و تن بهر سو فتادن گرفت
یلان کشته دست و رکیب یلان بهم   روان و جل بسته از آن بهم
زره ها چنان گشته از خون لعل   که لاله و مدار لب چشمه سار
ز بس کوفتی گرزهای گران   شده وشت بازار آهنگران
ز بس تیره ها بر زمین کرده جا   تو گفتی که از هول وحشت دعا
طلب [illegible] ازین آن اندر برش   شده موی ها راست اندر برش ۱۷

ذکر قتل جمعی از کفار قریش که در اتفاق داد و گیر تیغ انداز حیدر کرار بدار البوار شتافتند

دران وادی [illegible] خویش   گذشتند شیر خدا را به پیش
چه عمرو [illegible] دید او را [illegible] خشت   ببان هژبر غضبناک [illegible]
بیامد چو [illegible] چون شیر نر   با ورعه شد روبرو با نبیر
بهم هر سه جنگی برآویختند   قیامت ز میدان برانگیختند
بچنگال جنگ آوران [illegible]   ببازندگی گشته ابر بلا
قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر   درآمد میان دو شمشیر شیر
بحدت آن دو شمشیر را آزمود   چو نوبت باو داور [illegible]
برافراخت شمشیر و زد گرم و تیز   یکی را بکرد [illegible]
سر او برید و تن او درید   فتادند بر خاک هر دو پلید
بیفکند و خود پیش بگذاشت پای   بر او آفرین کرد از آسمان خدای
روان شد دگر سوی با تیغ تیز   برآورد از رزمگه رستخیز
تو گفتی که تیغش بکف اسمان بود   که هر که آمدش بر سر ره [illegible]
همیرفت مانند شیر ژیان   گه از چپ گه از راست مرد افکنان
علم کرده شمشیر بی زینهار   برآورد از اعدای ملت دمار
در آندم بکردار گرگ کله   درآمد ز پهلوی او حنظله
که او پور سفیان بد و پس صف   قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
چو شیر خدا دید کان بد نهاد   به تنگ اندر آمد بکردار باد
گذشته زبانوی تیغ آختن   به شمشیرش از تن سر انداختن
برافراخت بازو [illegible]   بزد بر سرش مشت قبضه بهم
چنان مشت ضیغم بفرقش نشست   که از کاسه سر دو چشمش بجست
بیفتاد از آن صدمه بر [illegible]   چو چشم خود او کور دیناوی دین
ازو نیز بگذشت شیر ژیان   بزد دیگری را دو نیم از میان
به بنگونه هر سو که روی نمود   سپه گردم تهی از عدو مینمود
کنا گاه جوشش ببغل فتاد   رسانید خود را باو همچو باد
که بد عم طلحه بسم از نبرد   سراپا پر از شر و خالی ز خیر
رسول خدا از وسم آزرده بود   بوقت دعا نام او برده بود
چو نزدیک او شد نداد ش محل   برآورد تیغ و برافراخت بال
بگفت ای عدوی خدا و نبی   بکیفر این بلا [illegible] علی
بزد بر میانش چنان [illegible]   که او را دو تا کرد و بگذشت تیغ
درآمد ز پا سر فراز قریش   بلیس [illegible] افتاد و نمی به پیش
ز سوی دگر حمزهٔ نامدار   برآورده از جان اعدا دمار

شعر درشم هیچ

بلو:

نیاسود یکدم ز ارشاد خلق   نه از سنگ آمد از جور و بیداد خلق
بصبح و بشام و بروز و بشب   نمودی بحق قوم خود را طلب
نه از طعن اصنام بستی زبان   نه از لعن بر زمرهٔ کافران
نکردی از آن کیش ها احتراز   نمودی ادا آشکارا نماز
چو دیدی که آن قوم شقاوت نشان   در احوال آبای او گمرهان
ز نزد خدای جهان آفرین   بسوی نبی جبرئیل امین
رسانیدی آیات قهر و عقاب   بخواندی بر ایشان نبی بی‌حجاب
شدی خون از این غم دل مشرکان   فتادی از این قصه آتش بجان
تلافی نمودندی او اشقیا   ببستن زبان باشه انبیا
ولیکن بتایید یزدان پاک   نبی ز آزار ایشان نبدش هیچ باک
بدانسان که در کار خود بود بود   خدای جهان را چنان می‌ستود
دگر چون درامد حج خاص و عام   ز هر سو شدندی پی احرام
برون آمدی شاه شه انبیا   نمودی بمردم ره اهتدا
بخواندی برایشان ز آیات حق   بگفتی ز فضل و عنایات حق
در ابطال اصنام راندی سخن   هم از نسخ آیین دین کهن
بهر جا که رفتی شه انبیا   بر فتندی آن مشرکان در قفا
نمودی بهر کس که او گفتگو   بگفتندی آن قوم بر عکس او
بسحر و بشعر و جنون اهل شر   نمودندی اوصاف خیر البشر
گذشتی چنین مجتبی روز و شب   میان وی و مشرکان عرب
چنان به که روزی قریب حرم   نمودی نماز آن شه محترم
که بگذشت بوجهل ملعون برو   چو اندر نمازش بدید او عدو ۱۹

در گرفتن ایمان آوردن سید الشهدا عم مصطفی ابن عبد المطلب

بدشنام دادن زبان باز کرد   سفاهت بآن سرور آغاز کرد
درشتی و سختی نمود او دنی   بگفتش سخنهای ناگفتنی
ز شدت بجایی رسانید کار   که بیحرمتش ساخت آن خاکسار
پیمبر شنید آن خطاب عتاب   بگفتش ولی هیچ اندر جواب
ز شرمش سپه بر دسوی حرم   بکنجی نشست آن شه محترم
کنیزی بسم از خاندان قریش   ز یک گوشه میدید او قهر و طیش
قضا را در آن روز بهر شکار   برون رفته بد حمزهٔ نامدار
در آندم ز نخجیر آمد بدشت   سوی خانه میرفت از آن ره گذشت
ستمهای بوجهل را او کنیز   بدو گفت با دیده اشک بار
بگفتار او حمزه چون داد گوش   ز غیرت بتن خونش آمد بجوش
بسوی نبی رفت و دیدش حزین   مشو گفت جان من اکنون غمین
که عمم تو آمد پی انتقام   جوابش چنین گفت خیر الانام
چگونه کسی را که در روز غم   ندارد پدر نه برادر نه عم
نه یاور نه یاری ده و نه شفیق   نه کس وقت سختیش باشد رفیق
در این گفتگو حمزه را دل بسوخت   چو آتش رخش از غضب برفروخت
بخیر البشر گفت ای جان عم   میندیش ازین پس مخور هیچ غم
که تا من نگیرم ز خصم انتقام   حرامست بر من شراب و طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر   که ای عم اگر خون خصم ان قدر
بریزی که آید ترا تا بزین   چه حاصل نباشی چو در راه دین
بدو حمزه گفت ای فدای تو عم   چه خواهی بگو تا بجا آورم
پیمبر براو عرض اسلام کرد   شد آنگه از صدق دل مومن [illegible]
وزان پس روان شد ز طیش تمام   که گیرد ز بوجهل دون انتقام
بسوی حرم رفت چون پیل مست   دلی پر ز کینه کمانی بدست
در آن روز بودند یکجا بهم   ز ابطال هفتاد کس در حرم
بیامد حرامان بر [illegible]   نمود اول اسلام خود را عیان
شنیدند چون مشرکان این خبر   که آورد اسلام او شیر نر
شد از بیم رخسارشان چون زریر   ز غم تیره دلها مانند قیر
پس آورد رو سوی بوجهل دون   چنین گفت با او سیاه اندرون
که ای شوم بدبخت ناپاک کیش   چرا آمدی سیر از جان خویش
چه یارا ترا از عناد و ستیز   تو آنی بسوی نبی دیده تیز
بخواری درشتی بری نام او   زبان بر گشایی بدشنام او
چه او بد بگفتش خواست که به جواب   نداد اش مجال سخن آن جناب

به پشت کمانی که بودش بدست / ابوجهل را هفت جا سر شکست
دل دیگران گشت بر هم ازو / رها دند لرزان سوی خانه رو
از آن روز اسلام قوت گرفت / فروغ دگر شمع ملت گرفت
برین نیز بگذشت چندی دگر / که هر روز دین می‌شدی بیشتر
عمر بعد از آن از پس چند گاه / درآمد بدین رسول اله آنگه

در کیفیت ایمان آوردن عمر ابن الخطاب

چنان بد که بوجهل از آن سرزنش / بپیچید شد عداوت بتش
که جز قتل پیغمبر ذوالجلال / نبودش دگر هیچ وهم و خیال
یکی روز گفتا با اشقیا / کو آرد کسی گر سر مصطفی
هزار اشتر از خود بخشم بدو / دو کوهان پسینه و سرخ مو
زر و دیبای مصری و برد یمن / دگر سیم و زر بخشمش چند من
عمر چون شنید این سخن گفتش / بجنبید عرق طمع در تنش
بدو گفت سوگند اگر میخوری / که از گفته خویشتن نگذری
من امروز خدمت رسانم بجا / بیارم به پیشت سر مصطفی
گرفت از ابوجهل اول قسم / پس آنگاه زد در ره دین قدم
بان کار چون رفت بیرون عمر / یکی گفت با او نداری خبر
که همشیره است و نیز با جفت خویش / گرفتند دین محمد به پیش
بر آشفت با خشم از این گفتگو / بگفتا بریزم کنون خون او
سوی خانه خواهر خویش رفت / چو آمد به نزدیک در پیش رفت
بیامد به پیش در و ایستاد / صدای شنیده بان گوش داد
شنید آنکه میخواند مردی نکو / کلامی که نشنیده بد مثل او
وز و میگرفتند یادان کلام / همان خواهر و جفت او با تمام
عمر زد در خواهرش باز کرد / چو آمد درون شور آغاز کرد
درافتاد با جفت خواهر بجنگ / گرفتش ز حلق و بیفشرد تنگ
درآویخت داماد هم با عمر / گرفتند خصمانه هم را ببر
بخستند که روی هم گاه پشت / لگد که زدندی بهم گاه مشت
ز هم پوست کندند که گاه او / گهی این بزیر آمدی گاه او
از او چون عمر بود پر زورتر / فکندش بزیر و نشست از زبر
گلویش به تنگی فشرد آنچنان / که نزدیک شد تا شود قبض جان
بیامد دوان خواهرش مویه گر / بگفتا چه خواهی ز ما ای عمر
اگر شاد گردی ز ما و ملول / نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر بداریم پیش / ولی بر نگردیم از دین خویش
چو بشنید از او این حکایت عمر / بدانست کو بر نگردد دگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی / که گشتی به دینش چنین مبتلا
بگفتا کلام خدای جلیل / که آرد بدو حضرت جبرئیل
شنیدیم و گردید بر ما یقین / که هست آن کلام جهان آفرین
عمر گفت از آن قول معجز اساس / اگر یاد داری بخوان بی هراس
برو خواهرش آیه چند خواند / عمر گوش چون کرد حیران بماند
دلش زان شنیدن بسی نرم شد / بسودای اسلام دلگرم شد
عمر گفت دیگر بخوان این کلام / بگفتا گرفتی ازین می بکام
ولی استاد ما در نهفت هست / که گردیده پنهان چو نامت شنفت
قسم گر خوری کو نیاید زیان / بیاریم پیشت که خواند از آن
چو بگرفت سوگند از آن خواهرش / بیاورد استاد خود در برش
بد از اهل اسلام نامش خباب / بیامد بنزد عمر بی حجاب
برو خواند از آیات پروردگار / ابا حفص اسلام کرد اختیار
وزان پس بگشتند باهم روان / بنزد رسول خدای جهان
به دولت سرای پیمبر شدند / چو در بسته بد حلقه بر در زدند
یکی آمد و دید از پشت در / که استاده با تیغ بر در عمر
بنزد نبی رفت و احوال گفت / بماندند اصحاب اندر شگفت
چنین گفت پس عم خیر البشر / که عزم نیت بروی گشاید در
که از راه صدق آمده مرحبا / وگر باشد او را خطا و دغا
به تیغی که دارد حمایل عمر / تنش را یکبار سازم ز سر
چو در باز کردند بر روی او / درآمد عمر با لب عذر گو
گرفتش به بر سید انبیا / نشاندش بجایی که بودش سزا

بعد

بگفتند اصحاب هم تهنیت / وزان شهر تا قیس دین تقویت
پس اصحاب دین را شد او غا / که در خدمت سرور انبیا
بسوی حرم آشکارا روند / نماز جماعت بجا آورند
رسیدان سخن چون بعرض رسول / ز خیر البشر یافت عز قبول
بیا ساقی ای رشک خلد برین / بده تا زنم طی بگیتی چنین

آمدن سید ابرار بکعبه جابر بحرم محترم و نماز گزاردن با اصحاب بدعوت و عتاب آمدن قریش مرتبه دیگر نزد ابوطالب و سخن گفتن از روی قهر

زنم باده بی فکر و اندازه ریز / بده سبو بوی شیشه ریز
فرو آور از این طاق فیروزه جام / ز خورشید جام و ز مه نیم جام
بکن راز پوشیده را بر ملا / بدور و بنزدیک در ده صلا
از آن می مرا هم بکامم فکن / وزان هم بعیش مدامم فکن
چنان مست کن زان می پر طرب / که جوشد چو خورشید نورم ز لب
در این بزم ساقی نو را ایاغ / فروز و بدین کوه روشن چراغ
که گردند اصحاب چون [illegible] / برآمد رسول خدا از وثاق
روان شد تا بیند دیار دین / چو سوی حرم سید المرسلین
بیالید از این زمین شد گمان / که برقی رود از بر آسمان
ز شادی برقص اندر آمد سپهر / چو خورشید هر ذره افروخت چهر
همی رفت جبرئیل بالای سر / بفرق همایون بگسترده پر
ملایک چپ و راست در دور باش / شیاطین ز هیبت شده دور باش
به پهلو روان حمزه نامدار / به پیشش علی صاحب ذوالفقار
همی رفت در پیش حیدر عمر / حمایل همان تیغ کین بر کمر
بگرد آمده جمع یاران تمام / برفتند خیزان به بیت الحرام
جدا از حرم سر بعرش مجید / رسانید چون گرد موکب رسید
چو دیدند کفار زان گونه حال / نمودند با هم بسی قیل و قال
یکی رفت از آنها بنزد عمر / بدو گفت این چیست ای بد گهر
نه ز آنسان که رفتی تو باز آمدی / بکین رفتی و با نیاز آمدی
عمر کرد اسلام خود آشکار / پس آنگه بدو گفت کای نابکار
هر آن کز شما جنبد از جای خویش / بپیچند سر خویش برپای خویش
چه کفار دریافتند از سخن / که در دل چه دارند آن انجمن
نهادند پا در ره امتناع / نمودند با اهل ملت نزاع
چو دیدند صحبت اصحاب دین / همه دست بردند بر تیغ کین
از آن حال کفار پس پا شدند / دلیران دین مسجد آرا شدند
به پیش اندر آمد رسول خدا / نمودند یاران باو اقتدا
نبی گفت تکبیر چون در حرم / فتادند اصنام بر روی هم
گزارید ایزد بمسجد نماز / ادا کرد آمد سوی خانه باز
چو دیدند احوال را آنچنان / درافتاد آشوب در مشرکان
پی مصلحت جمله گشتند جمع / بر آن آتش کین درو همچو شمع
نشستند پهلوی هم پر ز قهر / چو در نیش عقرب گرههای زهر
بگفتند دیدی محمد چه کرد / چسان آمد از ما برآورد گرد
ز جرأت بجایی رسانید کار / که عبادت کند در حرم آشکار
بسر گر کفنهای خونین کشیم / از آن به که عجز و زبونی کشیم
پس از فکر و اندیشه بیشمار / شد آخر برین رایها استقرار
که نزد ابوطالب نامور / بیایند جمهور بار دگر
نبی را بخواهند ازین بار ازو / گر او داد کوته شود گفتگو
وگر داشت حاجت از ایشان دریغ / ستانند از آن خصم خود را بتیغ
چو کردند این مصلحت را بهم / برفتند پیش بزرگ عرب و عجم
شده متفق با دل پر ز طیش / بگفتند ای کدخدای قریش
محمد بر آورد از ما دمار / دگر پیش از این صبر نبود قرار
کنون هفت سال است تا روز و شب / بآزار ما برگشاده است لب
ز او باشیم بیباک چندی دگر / بنامردی او برآورده سر
نگوید بجز عیب اصنام ما / نکس غیر مشرک برد نام ما
کند سب آبای ما رو برو / نبود دین ما کفر در پیش او
نه زین بس حسابست ای شیخ نیک / که ما و شما را بود دین یکی
شنیدی که دی قوم او در حرم / نمودند با ما چه سان اشتلم

جهان زندان سرای مؤمنان است — چه جای مؤمنان باغ جنان است
نشد دل بسته آنکه دانا است — کو در کاری این دنیا توانا است
نماند بهیچ یاری خوش حال — دورنش پر بود از زهر قتال
نباشد کس هم دردش چه بسیار — هم دردی نبودش گشته شد زار

ولی ما ز جرم تو ما ایمنان — نکردیم با او مکافات آن
نمودیم با جان و دل او مدار — دگر از مدارا گذشتست کار
کنون ای بزرگ عرب با گزیر — پذیرنده باید یکی از سه چیز
نخست آنکه منعش کنی تا دگر — چو او خود چه اصحاب او بر سر
ببندند از این گفتگو ها زبان — که تشنه نباید دگر در میان
دویم آنکه گر نشنود این سخن — نه بندد ز بن گفتها دهن
بسیاری بما ما بسوز درون — بشمشیر تیزش بریزیم خون
سیوم آنکه گردانی این را مجال — مهیا شوی بهر جنگ و جدال
که ما را و گر بیش از این تابیست — خورد چند کس خون دل آنیست
بدان کاین هوا را نه از سر نهیم — مگر سر سپاریم یا سر نهیم
بگفتند این حرف و برخواستند — به بیرون شدن راه در خواستند
چو رفتند کفار بیرون ز در — نبی را طلب کرد آن نامور
نخست آنچه گفتند گفتا کلفت — پس آنگه خود آن عم غمخوار گفت
که جان پدر خرم اندیشه کن — در این کار خود نیک اندیشه کن
قبایل ما خاطر آزرده اند — ز بس کز تو خون جگر خورده اند
کنون شرم و آزرم بگذاشتند — ره کین و پرخاش بر داشتند
همه متفق در ستم گشته اند — بخون ریزیا هم قسم گشته اند
نداریم ما آن قدر اقتدار — که آییم با جمله در کارزار
بود شیر هر چند با زور دست — چو شد مور بسیار باید شکست
وگر چند باشد دم تیغ تیز — چو زد مور یا شود ریز ریز
در آرند از جای بسیار کوه — چه باشند موشان گروه گروه
بدان ای به از نور در چشم من — که ما نیستیم با انجمن
چو این بدنهادان ستم گستر اند — ز مور و ملخ بیشتر میشوند
بود جمع مار و اشتر چنان — که هست علی پیش سیل روان
نگردد چه از جنگ حاصل مرا — بتدبیر باید نشاندن فساد
همان به که چندی ببندی زبان — پرستی خدای جهان را نهان
نگویی با صنام بد بعد از آن — نخواهی دگر قوم را شد کین
کنی صبر تا کردگار جهان — رساند برای تو یاری دهان
چو آیند انصار و اعوان پدید — بجایی که خواهی توانی رسید
کنی از زمان دین خود آشکار — برآری از این بت پرستان دمار
چو بشنید از او این نصیحت رسول — بسی گشت طبع مبارک ملول
بگفتش که ای عم عالی تبار — مرا اندرین کار معذور دار
کنم گر به پیش خود این دعا — من آنچه گویی تو باشد روا
ولی من بفرمان حق میکنم — نه از بهر ضبط و نسق میکنم
زبان بود چندین سخن را ز بر — در اخفای این بود تا حکم رب
چو امرش در اخفای آن راز شد — زبانم بدین گفتگو باز شد
کنون لب نبندم ز حکم خدا — اگر سر نمایند دم از تن جدا
تو گر میتوانی بده یاریم — بجا آر شرط نگهداریم
وگر نیست مقدور تو ای بهمال — ندارم طمع از تو امر محال
از این ورطه بیرون کشم رخت خویش — که من پای نگذارم الا به پیش
بود بس جهان آفرین یار من — همان حفظ اعوان و انصار من
چو این را ابوطالب از وی شنید — رشادی به ترک از کل بر دمید
گرفتش در آغوش و بوسید دست — که باید چنین مرد یزدان پرست
بگفتش مخور غصه جان پدر — بکن آنچه فرمایدت دادگر
که من هم در این راه استاده ام — بدست رضایت عنان داده ام
نگردم ز همراهیت یک وجب — اگر تیغ بارد بسر روز و شب
شنید این سخن چون سپهدار — از آن گشت دلشاد و کردش دعا

طلب نمودن ابوطالب اعیان بنی هاشم و بنی عبد المطلب و مشورت نمودن در محافظت سید انبیا از شر اهل جور و جفا و در آمدن بشعب از خوف اشقیا

ابوطالب آنگه در اندیشه شد — بتدبیر کار او خود پیشه شد
بر خویش کرد از قبایل طلب — بنی هاشم و هم بنی مطلب
برفشد با هم همزبان او — طلب کرد کان جمع جوی او آن
سزاوار هر کس تواضع نمود — نشاندش بجایی که درخورد بود

چنین

چنین پیش ز آن بر سخن برگشاد — که بنداشتی درج گوهر گشاد
بگفت ای بزرگان عالی نسب — سرافراز و ممتاز اندر عرب
بدانید ای سرکشان قریش — ز کین محمد پر از قهر و طیش
به نزدیک من جمله آمده اند — همه دوستان چون عدو آمدند
نمودند او شکوها پیش من — بر این ختم کردند آخر سخن
که من مصطفی را دهم تا برند — سرش را ز تن قوم چون کو فکند
وگر من نیایم با این مقال — ستانند او را بجنگ و جدال
بدانید ای قوم و همراهان — محمد عزیز است چندان مرا
که از جان خویش و سرهای خویش — سر جان او پیش من بیش بیش
زنند ار زمین گر فلک را عدو — نباید زمین یک سر موی او
کنم من چو در دادن او درنگ — کشد کار آخر به پرخاش و جنگ
شما را که هستید اقصای من — چو من جمله ارثیت آبای من
بیاری و نصرت طلب کرده ام — کمان وفا بر وری برده ام
کنون چیست تدبیر و رای شما — که دشمن کمین بست بر کین ما
بپاسخ بگفتند گردنکشان — چه مومن چه مشرک همه یکزبان
که ای افسر فرق اهل شرف — بحکم تو داریم سرها بکف
سر موی از گفته ات نگذریم — اگر سر ببازیم اگر سر بریم
ولی دشمنان بیحد اند و شمار — ضرور است تدبیر در کارزار
چو بشنید او مهتر انجمن — ز اصحاب بر وفق خواهش سخن
بدل شاد گردید و گرد آفرین — بفرمود آنگه بپاسخ چنین
که تدبیر این کار شب کرده ام — وز آن پس شما را طلب کرده ام
بدانید اینست تدبیر کار — که شعبی که ما راست در کوهسار
ز بس در متانت بود بی نظیر — ندارد بر و چرخ دست اثیر
بآن قلعه ماند که از خیبر است — بود سنگ یک لخت دیوار او
ز رفعت رسیده سرش بر فلک — نیابد در آن ره بطیران ملک
ندارد چه صندوق یک راه بیش — چه شد بسته ننهد کسی پای پیش
در آن شعب باید شدن هم گروه — گرفتن وطن چون پلنگان کوه
نمودن چنان راه را استوار — که بدخواه از وی نیابد گذار
وگر کار انجامد آخر بجنگ — بکوبیم سر دشمنان را بسنگ
بود جنگ از یک طرف با عدو — بگیرند ما را ز هر سو فرو
شنیدند چون قوم از او این چنین — نمودند بر رای او آفرین
با و جمله گشتند هم داستان — بجز بولهب یک او دودمان
که از شدت کفر یاری نکرد — براه وفا پایداری نکرد
ابوطالب آنگه باصحاب گفت — که این راز اکنون نباید نهفت
بزودی سرانجام باید نمود — چو آگه شود خصم آنگه چه سود
بحکمش رفیقان شتابان شدند — که آذوقه ترتیب سامان شدند
ز نوشیدنیهای از خوردنی — ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان — دگر آنچه در کار باشد مر آن
از درع و مغفر ز برگستوان — چه در روز راحت چه روز نبرد
نمودند از بهر آرام خویش — بقدر ضرورت سرانجام خویش
پس آنگاه با مهتر دودمان — در آن دره رفتند پیر و جوان
نمودند اول ز مردان کار — در دره را محکم و استوار
نبی را بجایی که بد امن تر — ببردند و گردید شش آنجا مقر
ابوطالب آنگه گردش طلب — پسرهای و اقوام نزدیک خویش
فکندند خفتان و جوشن ببر — ببستند شمشیرها بر کمر
ببستی میان بستی کمان — شب و روز گردی بپاسبان
بجایی که بودی نبی وقت خواب — گذشتی چو نصف شب از ...
ببردندی او را بجای دگر — بدیشان دگر جا بوقت سحر
که تا بر ستم پیشگان شقی — نباشد مشخص مکان نبی
بدینگونه پاس میداشتند — که از خصم وسواس میداشتند
چو دیدند اعدا که آن نامدار — نمودی اینچنین کار خود استوار

آگاه شدن قریش از تدبیر ابوطالب و عهد نمودن با هم براندازی شدند و نسبت به ابرار و اصحاب حضرت او

ز دود دل آتش برافروختند — هم از آتش خویشتن سوختند

نشستند یکجا بهم مشرکین / بفکر مکافات با اهل دین
نمودند با هم بدینسان قرار / که بر مسلمین تنگ گیرند کار
دل از مهر و پیوندشان بر کنند / نگیرند دختر نه دختر دهند
نباشند با آن قوم حق سلام / نگیرند شان جز بدشنام نام
نه کس نان باشان دهد و نه آب / نه جامه نه دستار و نه جامه خواب
دگر آنچه باشد از آن ناگزیر / که خواهد تن زنده بسیار چیز
ز سودا ببندند آنگونه راه / که کس را نیفتد بکف برگ کاه
چو کردند این مصلحت کافران / بدان تا دگر بر نگردند از آن
نوشتند بر کاغذی این شروط / بسوگند کردند آن را منوط
که بستیم با هم بدینگونه عهد / در این عهد دایم نماییم جهد
کند گر کسی زین تعهد عدول / بود او هم از تابعان رسول
نیابد چو ایشان کز آن نان و آب / نه بیند ز ما غیر رنج و عتاب
چو شد ختم آن نامه زانسان بطیش / چهل کس ز نام آوران قریش
بر آن نامه کردند مهر از ستیز / ز کین دیده خونبار و دل شعله خیز
پس آن نامه از کعبه آویختند / غبار عداوت برانگیختند
کنون بشنو احوال اصحاب دین / که کردند ماوی در این سرزمین
بآرام بودند تا ذله بود / ذخیره چو رو در تمامی نمود
بعسرت بسر رفت بس روزگار / وزان پس بشدت گرایید کار
نه پوشیدنی ماند و نه خوردنی / یکی گشت حال فقیر و غنی
نه گندم ببازار و کاشانه ماند / نه در خانه یک مو و یک دانه ماند
نه تر ماند و نه خشک و نه تلخ و شور / شد از بوی نان صرف خاک تنور
کسی در جگر القدر نم نداشت / که از اشک لب تر کند وقت چاشت
نه بر خوان خودشان کسی زد صلا / چو بیگانه و خویش و چه آشنا
گهی گر سوی شهر می آمدند / که با اهل بازار سودا کنند
خبردار گشتی چو دشمن از آن / رساندی ز پی خویش را در زمان
بهایی که میدادی آن مرد دین / دو چندان از آن دادی از قهر آن
گرفتی بزور و زر آن جنس را / نمودی بر آن مرد دین صد جفا
ز بیداد بدخواه او سرفراز / برفتی تهی دست و مایوس باز
چنین اهل اسلام را تا سه سال / بد از جور اعدا بدینگونه حال
چه سختی که بیداد از حد گذشت / دل بعضی از کافران نرم گشت
بجنبیدشان مهر خون اندکی / سوی قوم رو کرد از آنها یکی
ز آل لوی بود نامش ظهیر / بدینسان زبان راند بر حرف خیر
که تا چند بیداد و شدت کنند / کنون اندکی هم مروت کنند
اگر مهر ایشان ز دل محو گشت / ز انصاف اما نباید گذشت
نباشد بکیش مروت روا / نه ایزد پسندد نه اهل وفا
که باشیم ما در فراغت تمام / بنی هاشم اندر تعب صبح و شام
همان به که بر نقض پیمان شویم / ز بد کرده خود پشیمان شویم
خود آن نامه را پاره پاره کنیم / قسم را بکفاره چاره کنیم
ابوجهل از آن سخن چون شنید / بگردید آتش ز جا بر دمید
بگفتش ترا کی رسد ای فلان / که بر هم زنی عهد نام آوران
کسی بشکند پاره آن نامه را / که بر خود پسندد کفن جامه را
چو بشنید از وی زهیر این عتاب / بر آشفت و دادش بتلخی جواب
پس آنگاه آوازها شد بلند / ز هر سو چندی معارض شدند
کسی را که دل بود مایل بخیر / هم آواز شد در سخن با زهیر
ولی آنکه را سینه پر کینه بود / ابوجهل دون را مدد می نمود
شد از هر دو جانب بسی قیل و قال / قضیه ولی ماند بی انفصال
برفتند از روز قوم از حرم / سوی خانه آزرده خاطر ز هم
چنین گفت با همرهانش زهیر / که فردا کنم فیصل این کار خیر
چو روز دگر یوسف آفتاب / برون آمد از چاه شب بی نقاب

صلح نمودن ابوطالب با قریش و بر آمدن اهل بنی هاشم از شکیبایی شعب و ذکر آن که بعد از فراغت عیش

بر این رفت تقدیر جان آفرین / که یابند از آن غم نجات اهل دین
ببعض حرم قوم جمع آمدند / چه صلح و چه جنگ یکجا شدند
در این فکر بودند تا چون کنند / که آن نامه از کعبه بیرون کنند

که ناگه بمجلس در آمد ز در / ابوطالب آن سید نامور
از آن آمدن جمله حیران شدند / هم از هیبت او هراسان شدند
بتعظیمش از جای برخاستند / نشیمن بصدرش بیاراستند
بگفتند با هم که ای نامدار / بتنگ آمد از عسرت و اضطرار
کنون بهر صلح و صفا آمده / به پوزشگری نزد ما آمده
چنین گفت با سرکشان قریش / بجا آنچه کردید از کین و طیش
چه حاجت که تفصیل آن بشنوید / که خود بهتر از کار خود واقفید
بدانید اکنون که روح الامین / ز نزد خدای جهان آفرین
رسانیده سوی محمد پیام / که آن نامه مایه ور ز انتقام
که قوم تو بنوشتش ز کین ریختند / نوشتند و از کعبه آویختند
در این نامه جز نام رب ودود / ز پیمان و از سوگند آنچه بود
سراسر چنان خورده کرمش تمام / که باقی نمانده ز یک حرف نام
کنون میکنم عهد من با شما / که با من گشایند آن نامه را
اگر آنکه باشد خلاف این خبر / در آن نامه از کرم نبود اثر
بدست شما مصطفی را دهم / کنید آنچه خواهید بر وی ستم
وگر راست باشد کلام نبی / چنان کو خبر داده است از خفی
که جز نام حق خورده کرمش تمام / شما بگذرید از سر انتقام
شمارید باطل همه عهد خویش / نباشید زان آنکه بودید پیش
شنیدند چون قوم از او این کلام / بر این شرط گشتند راضی تمام
بگفتند ای مهتر نامجوی / تو از انصاف کردی در این گفتگوی
پس از جای خود جمله برخاستند / بابقای آن عهد آراستند
ز سقف حرم نامه کردند باز / گشودند در پیش او سرفراز
بجز نام پاک خدای جهان / ندیدند از حرف دیگر نشان
که کرمش سراسر تراشیده بود / ز لکه بر آن صفحه پاشیده بود
چو دیدند آن قدرت کردگار / ز حیرت هم از خجلت بیشمار
فکندند سرهای خود را به پیش / گرفته به دندان سر انگشت خویش
پشیمان از آن شرط اهل عناد / زهیر و رفیقان او جمله شاد
لب بسیاری اما منکر نمود / که از کف عنان سخن رفته بود
ولیکن ابوجهل برگشته بخت / بر آن عهد پیشین چنان بود سخت
دگر چندی از جاهلان قریش / باو متفق گشته در قهر و طیش
نمودند فریاد و غوغا بسی / سخن گفت بر رای خود هر کسی
ابوطالب آن گفتگو چون شنید / بغرید و از آن زبان بر کشید
زهیر و رفیقان او آن زمان / بآن نامور مهتر خاندان
بگفتند ای سید انجمن / مبر بد ز گفتار این اهرمن
نه شرطی که کردیم از تو قبول / نباشد کسی را مجال عدول
کنون عهد خود را بجا آوریم / حضور تو آن نامه را بر دریم
ببندیم پس تیغها بر کمر / بیاییم همراهت ای نامور
بر آریم از آن اصحاب را / وز آنجا رسانیمشان تا سرا
دریدند پس نامه را در زمان / ببستند شمشیرها بر میان
چو آن قوم را مهتر نامدار / چنان دید بر قول خود استوار
شدش خاطر آزاد و دل گشت شاد / روان شد سوی دره مانند باد
برفتند یاران همراه او / ابوجهل را زرد گردید رو
چو آمد ابوطالب سرفراز / بآن دوستکامی سوی دره باز
بشد تا به نزدیک اصحاب خویش / بگفت آن حکایت که بگذشت پیش
رسیدند پس از پیش همرهان / گشادند بر عذرخواهی زبان
که ای نامداران عالی تبار / ز روی شما ایم ما شرمسار
ببخشید ما را که بد کرده ایم / ستمهای بیحد و عد کرده ایم
دگر با شما نیست ما را عناد / شما هم ز رفته میارید یاد
برآسید از این تنگنای هراس / که ما از بد خصم داریم پاس
شنیدند یاران چو این ماجرا / شگفتند چون گل ز باد صبا
پدید آمد از بعد شدت فرج / رسیدند اصحاب دین از حرج
بآن کس چنین نعمتی رو دهد / که بعد از چنان محنت بیکران
بآن کس چنین نعمتی رو دهد / که یکباره ز آن رنجها وا رهد
نباشد دگر هیچ لذت چنین / همین است عمر دوباره همین

پس او نامداران بیدار بخت   همان ساعت از دره بشد درخت
نمودند طیران سوی خانها   چو مرغان از دام گشته رها
بشکر چنان نعمت بی قیاس   نمودند نیکی دشمن را سپاس
دل آزاد گشته ز رنج و تعب   در آرام بودند پس روز و شب
ولیکن رسول خدای جهان   نه بستی ز ارشاد مردم زبان
کشیدی ز جهال جور و ستم   نکردی سر موی از جهد کم
ازان قوم بدکیش بیدادگر   گروهی که بودند پر خشم تر
ستم بیشتر وا شدندی روا   ز حق زود دیدندی جزا
بر او ناکسان قهر نازل شدی   یکی کور گشتی یکی شل شدی
یکی را گرفتی تب شعله خیز   بدینگونه دیگر بلیات نیز
چنان زیستی چند که در عذاب   پس آنگاه مردی بحال خراب
همین حرف گفتی در آن وقت بد   خدای محمد مرا میکشد
براینگونه بگذشت هم چند گاه   وز آن پس چنان شد بحکم اله

رحلت نمودن ابوطالب ... رضی الله عنه از این عالم فانی برای ...

که روزی سپهر سرفراز عرب   ز ضعف بدن گشت بالین طلب
ابوطالب آن سید ارجمند   ز ناسازی طبع شد دردمند
نشستند به بستر ش جا گرفت   همش درد در جمله اعضا گرفت
تبش همچو خون در رگ وی دوید   بهر استخوان ناله چون نی کشید
به بیماری صعب رنجور شد   ز دل تاب و توش از تن دور شد
چو دیدند حال پریشان او   همه غمگساران و خویشان او
عنان از الحراف مرهم کشیدند   مقید بفکر علاجش شدند
بهر جا که از دوستان داد کس   نشان طبیب مسیحا نفس
نمودند حاضر سر بالین او   ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی دم بدم درد او بیشتر   نکردی دوا نفع و افسون اثر
طبیبان کشیدند دست از دوا   چو حال اینچنین دید او پیشوا
بدانست کان درد او بی دواست   علاجش رضا بر قضا خداست
بخواند آنکه آن سرور انجمن   سران قبایل بر خویشتن
چو گشتند حاضر بزرگان تمام   گشود آن خردمند لب بر کلام
چنین گفت کی سروران عرب   بزرگ نسب هم بزرگ حسب
همه در نسب از نژاد خلیل   هم اندر حسب پیشوا و جلیل
نماند از بزرگی و قدر و شرف   بغیری که باید شما را بکف
بسی کنج بخشان حاتم شعار   بسی شیر مردان رستم شکار
میان شما سروران بوده اند   همه سرفراز جهان بوده اند
بدانید ای نامور بخردان   نبوده نباشد کسی جاودان
که از اختیارست پاینده کی   کجا اختیارست پاینده کی
ز آثار گردیده بر من عیان   که می بایدم رفت ازین جهان
کنون رو بسوی جهان میکنم   وداع شما دوستان میکنم
شما شاد باشید و بیدار بخت   که ما زین سپنج خانه بستیم رخت
کنون آنچه گویم ازین بشنوید   که در هر دو گیتی ز غم وارهید
نخست آنکه دارید پاس حرم   که دارد شما را خدا محترم
همین فخر دارید بر خاص و عام   که هستید خدام بیت الحرام
دگر آنکه پیوند هم بگسلید   بالطاف باید که سر کشید
ز خویشان خود بر نتابید روی   بدارید پاس رحم را نکوی
ز رحم نماپید جز زیر دست   نباشد روا بر شکسته شکست
ضعیفان خود را حمایت کنید   به درویش و مسکین رعایت کنید
مگر هرگز نگیرد دروغ   که از تیرگی دل نگیرد فروغ
ببندید دست خود از مال غیر   که هرگز نباید از آن مال خیر
بدانید دیگر محمد نبی است   در این حرف دل با زبانم یکیست
فرستاده او را خدای جهان   پی رهنمایی سوی گمرهان
ز حکمش مپیچید سر زینهار   بود حکم او حکم پروردگار
چنین دیده ام من بچشم یقین   که دینش بگیرد سراسر زمین
ز ملک عرب تا دیار عجم   در آید بفرمان او یک قلم
لبا نامداران در آن ... ر   که گردید از سر کشی خاکسار
بسی بد نشانان مردم پسند   شوند از ره سروری سربلند

صیاد را شکار بود دلش و طیر دگر   عاشق شکار دست جگر های داغدار

۲۶

نماند دگر اعتباری بکس   بود معتبر مرد دین دار و بس
دریغا که پر خم نداران مجال   که دریابم امروز فرخنده فال
ولی بر شما باد ای دوستان   که سازید پند مرا حرز جان
اطاعت کنیدش بحکم خدا   نخواهید خود خواری خویش را
وزان پس وداع عزیزان نمود   خود از ضعف بر روی بستر غنود
شدی درد و رنجش فزون دم بدم   بهر دم زدی سوی عقبی قدم
چو آنوقت موعود نزدیک شد   بچشم اندرش دهر تاریک شد
نبی بود حاضر سر بالین او   در آنوقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه از سرور شنید   تبسم نمود و نفس در کشید
خرامید در عالم پاک پاک   روان بر فلک رفت و تن سوی خاک
نبی بهر شستش آمر شش ز کردگار   طلب کرد با دیده اشکبار
براو گریه کردند پیر و جوان   چنین است آیین و رسم جهان
ندارد کسی چشم مهر از سپهر   که این رنگ بنشسته از مهر
لباس کبود است ایام از آن   که بی ماتمش نگذرد یک زمان
کشد هر شب از روزی این خاکدار   ز پرورده خویش چندین هزار
بپوشد کبود و بگیرد عزا   نگردد پشیمان ولی از جفا
چنین است تا بود چرخ سترگ   که راند بیک چوب خرد و بزرگ
بفرمود پس سرور انبیا   که تجهیز و تکفین او پیشوا
کند نور چشمش علی ولی   کمر بست حیدر بحکم نبی
بشستش بسدر و بکافور تن   بر آیین اسلام کردش کفن
بتابوتش انگاه بگذاشتند   پس از جای تابوت بر داشتند
رسول خدا پیش تابوت آن   همی رفت و میکرد این گفتگو
که ای مهربان عم غمخوار من   نکردی تو تقصیر در کار من
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی   گرامی تر از جان خود داشتی
نگشتی بکرده دل آزاریم   ز دشمن نمودی نگهداریم
ز لب بر نداشتی پاس من صبح و شام   خور و خواب بر خویش کردی حرام
همیشه ز خود داشتی راضیم   که باد از تو راضی خدای کریم
نکویی نمودی ز سر تا بپای   بهشتت بیابی ز ایزد جزای
دگر هم زیاران و خویشان او   بسی یاد کردند احسان او
همه گشته غمناک از رفتنش   ببردند آنجا که بد مدفنش
بخاکش سپردند و گشتند باز   همینست انجام دار مجاز
ولی بر حبیب خدای جهان   بسی کرد اثر فوت آن مهربان
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار   دگر دشمنان را فزود اقتدار
ازین غم در اندوه بودی مدام   بخوردش که تنی همه صبح و شام
بر این سوگ نگذشته بد روز دو   نگردیده بد کهنه این غم هنوز
که با که ملال دگر رو نمود   فلک داغ بر داغ بشن فزود
چنان شد که بانوی دولت سرا   همان مادر پاک خیر النسا

رحلت نمودن خدیجه ... و عزو در نعالم نمود ... اندوه حضرت ... ازین واقعه ...

همان مادر پاک خیر النسا
کز و بود پر رونق بساط معاش   ز ضعف بدن گشت صاحب فراش
بهر روز دردش فزونی گرفت   دوا داده تا شیر زبونی گرفت
بلی زور افزون بود رنج مرگ   نماند دوا را از او ساز و برگ
تنش دم بدم ناتوان تر شدی   ببالین سر او گران تر شدی
نه او را غذا لذت و آب   نه بیدار ماندی نه رفتی بخواب
رسول خدا چون چنان حال دید   بدانست کان را چه باشد مآل
دگر داده بودش خبر جبرئیل   که بانوی او راست وقت رحیل
چنین گفت با او رسول کریم   که این رنجت آید گران بر دلم
کدام چنین است کامد به پیش   ملال فراق توام مهر کیش
ولی بعد ازین غم خدای کریم   ترا میرساند بفوز عظیم
چنین وعده فرمود جان آفرین   که بخشد بمن در بهشت برین
ترا نیز با مریم و آسیه   که باشند حوران رب جاریه
چنین وعده فرمود جان آفرین   که بخشد بمن در بهشت برین
چو بشنید با نوا زوان نوید   دلش از طرب همچو گل بر دمید

ولی چون تمنای آن شهر داشت | بادراک آن همت خود گماشت
قنادش خبر چون هوای جهان | درآمد به پیر و ز اطفار جان
چو نزدیک شد ساعت ارتحال | درو رادگرگونه گردید حال
رسول خدا او به تلقین او | پس از رحلتش کرد تکفین او
بیک ماه از بعد عم رسول | ز عالم سفر کرده ام بتول
ز بعثت نبی را ده هم سال بود | که بی وری این خبر بهار و نمود
پس آنجا که گفت اشرف مرسلین | بکنند قبرش دران سرزمین
درآمد خود اول بقبر و شفیع | که گردد بقبض قدومش وسیع
درآورد پس نعش آن غمگسار | ز رقت شده دیده‌ها اشکبار
بسی یاد فرمود غمخواریش | ز حق خواست آمرزش و یاریش
نهادش چو بس بر دران تیره خاک | بیامد سوی خانه اندوهناک
شدند از وفاتش غمی بیشتر | چه فرزند مهتران مهربان هم سفر
که دیگر بد آن بردوبار تو بود | درون و برون غمگساری نبود
زنیکو فراق چنان همرهان | ز سوی دگر گشت بیکر رهان
رسیدش چه بسیار آلام حزن | مران سال را نام شد عام حزن
ز فرط غم و ظلم اهل جفا | برون آمدی کم ز دولتسرا
نمرد و ولی [illegible] لا ازین | ز انده جبین جرع ترجین
بحکم خداوند بودش جدا | نمیگشت ازین ره ولی از قضا
چه دیدند غم گسارش قریش | تظاهر نمودند در کین و طیش
دراین بار کردند چندین ستم | که دشوار شد بودنش در حرم
چنان بود لاک او کرد جای | که بیرون نهد چندی از کر بپای
طلب کرد بیرون ز دار از خوش | باو گفت عزمی که بودش به پیش

هجرت نمودن سید ابرار از فرط حزن و اندوه و کثرت جور و جفای گروه شقاوت پژوه از حرم محترم کعبه بجانب قبایل عرب و دعوت نمودن خلق را بسوی خالق و ایذا یافتن از مردم منافق [illegible] آوردن [illegible] از حبیب [illegible]

نمودش بخود هم غار اکرم | سوی قبایل برفت از حرم
نخست آن حبیب خدا او دو | سوی شیخ بکر نهضت نمود
بدین نبی خواندشان مصطفی | اجابت نکردند اهل جفا
وزانجا بسوی گروهی گر | نمود تشریف خیر البشر
بان قوم هم ره نمود او بسی | ولی پای بگذاشت در ره کسی
از ایشان چه مایوس گردید باز | بسو کرد از آنجا بسوی حجاز
بارشاد آن قوم بگشاد لب | به ره کردن گمرهان را طلب
نکردند ارشاد از وی قبول | نمودند بلکه از مروت عدول
بگفتند اوباش و اجلاف را | سفیهان بی شرم و انصاف را
که با سرور دین عداوت کنند | بران گوهر پاک سنگ افکنند
گشادند اجلاف بی شرم دست | سر زید از آن سنگ باران نجست
نبی را هم از سنگ اهل جفای | بشد ساق پا زخم از حد جدای
چو کردند مهمان نوازی چنین | برآمد از آن حی شهنشاه دین
وزانجا بسوی حرم شد روان | یکی بوستان دید اندر دران
درانجا بپای درختی نشست | تن از خون بشست و جراحت ببست
برآورد پس دست آن جان جهان | بدرگاه یزدان [illegible] زبان
چنین گفت یا ارحم الراحمین | نگارنده آسمان و زمین
توئی کردگار رئوف و جلیل | منم بنده ناتوان ذلیل
نه بر قوت خویش دارم امید | نه از خود بنیرت توانم رسید
ز ضعف خود دارم شکایت بسی | ز خواری که گردم دراین بارگاه
شکایت کنم پیشت از ظالمان | که خونم نمی‌شد بایم بگمان
تن خویش بخشش صعوبات تو | بغربت رسان و کسیلان تو
نگیرم داگر دست لطفت مرا | برآید بکجا صبر من با بلا
الهی بود این بلا گر ز خشم | تجاوز ز عفو تو دارم چشم
وگر آنکه باشد رضایت در آن | بود این بلا همه آرام جان
بهرحال جویم بنوبت مصیر | که عفوت وسیعست و فضلت کثیر
بده یاریم یارب از دوستان | مرا نیست زیر و برد شمنان
بدلسان نبی تا زمانی دراز | بدانای اسرار میگفت راز

وزانجا بسوی

وزانجا بسوی حرم شد روان | پس از قطع ره سرور انس و جان
بجا یا که بد بطن نخل نام | [illegible] بد در نزدیک شام
از انجا حرم بود یک روزه راه | شب آنجا بسر برد او دین پناه
چو شد وقت طاعات شهنشاه دین | [illegible] جهان آفرین
فریقی در انوقت از جنیان | گذر می نمودند از ان مکان
شنیدند القوم از ان سرفراز | کلام الهی میان نماز
چو کردند گوشش الکلام از نبی | تعجب نمودند دیو و پری
بگفتند باهم که بعد از کلیم | بدینسان کلام متین قویم
در آفاق نشنیده ایم از کسی | ندیدیم اگر چه فصیحان بسی
کلامی بدینسان منزه ز عیب | کلام الهیست بی شک و ریب
بهم گفتگو داشتند اجنیان | چه بردند از بندگی شاه دین
بچشم حبیب خدای جهان | نمودار گشتند آن جنیان
سوالات کردند از آنجناب | شنیدند از سرور دین جواب
چو بر جنیان شد یقین کو بنیست | فرستاده کردگار و نیست
نکردند از حکم محکم عدول | نمودند از صدق ایمان قبول
بقدر ضرورت ز احکام دین | بیاموختشان سید المرسلین
بفرمود و کرد آنگهی اهتمام | که باید کنون قوم خود را امام
بشهراه دین رهنمائی کنند | ز گم گشته راهی رهائی کنید
نهادند در چشم دست قبول | نمودند آنگه وداع رسول
چو بگذشت شب آن شه محترم | از آنجا روان شد بسوی حرم
چه شد داخل کعبه خیر الانام | ز ره رفت اول به بیت الحرام
طواف حرم استلام حجر | بآداب فرمود خیر البشر
وزان پس بیامد بدولتسرا | برش جمع گشتند اهل وفا
همه شاد دل از قدوم رسول | دل دشمنان دردناک و ملول
وزان پس حبیب خدای علیم | شب و روز در کعبه بودی مقیم
نه از مکه بیرون نهادی قدم | نمیکردی از دعوت خلق کم
رساندی بقوم خود احکام رب | کشیدی از آن قوم رنج و تعب
چنان داشت تا بت [illegible] ذو الجلال | که بد حافظش قادر ذو الجلال

ذکر عروج نمودن سید عالم و اشراف اولاد بنی آدم علیه السلام [illegible] نمودن با حق [illegible]

کنون میدهد عبد محتاج او | سخن را بلند از معراج او
بنا سند معتبر در اصل خبر | نمود سال معراج خیر البشر
ولی اکثری که خبر گفته‌اند | عروجش به سال دهم گفته اند
ز بعثت عروج شهنشاه دین | شبی بود چون گیسوی حور عین
شبی در صفا همچو شیخ شباب | دهر اختر در او چون یکی آفتاب
شبی همچو روز بلند اختران | شبی همچو سیمای روشن دلان
شبی چون عروسان والا تبار | مزین بصد گونه نقش و نگار
در آن شب حبیب خدای علیم | بکاشانه ام هانی بد مقیم
زده تکیه بر خواب فرش [illegible] | مژه بسته لیکن نرفته بخواب
که آمد ز در جبرئیل امین | بایستاد و بوسید روی زمین
بگفت ای حبیب ای ذات [illegible] | کلام تو جان شخص ارشاد را
عناصر جهانگیر از دولت | مواليد جان پرور از نسبت
ز نور تو خورشید سرمایه دار | ز کرد رحمت آسمان پایه دار
برای تو شد عرش افراخته | همین کاخ نه آسمان ساخته
ازان قصر و انخانه و ان سرا | چه حاصل اگر نیست اگر کدخدا
رسید امشب از قادر ذو الجلال | بآرایش آسمانها مثال
سموات انوار اندوختند | کواکب مشاعل برافروختند
ملائک کشیدند صف فوج فوج | بانبوه تر ز آنکه در بحر موج
شد و بیت معمور چون روی حور | در و منبری [illegible] کرده ز نور
کشیده بر اطراف صف قدسیان | به تسبیح مشغول کروبیان
ز تبرنه عذب البیان آیه ها | ز تهلیل طاب الله اصفیا
در سدره را پرده بسته ز نور | درون جیده اسباب بزم حضور
بیا شخت کرسی برون از جهات | زده خیمه عرش بر کاینات
گشاده در باغهای بهشت | صبا مشک بر خاک عنبر سرشت

لبالب شده کوثر انگبین | روان گشته زان نهرهای زرین
دران نهرها کوه و دُر ناب | شده فرش چون مشک ذرات آب
زده سبزه سر از لب جوی نیل | ملون چه بال و پر جبرئیل
چو شمع درخشانش از بار و بر | نهاده پی شکر بر خاک سر
چه ساق و چه شاخش تمام از ذهب | همه برگهایش زبرجد نسب
ز لعل و ز دُر گل چو تابان چراغ | معطر ز بویش چو نافه دماغ
بطیران طیور ملایک سرشت | پر و بال آن مرغهای بهشت
ز یاقوت و دُر و زمرد نگار | نواشان ثنای خداوندگار
قصور و منازل درخشان چو حور | ز یکدانه یاقوت یکدانه دُر
دران قصرها حور و غلمان بپا | به از لؤلؤ تر بحسن و صفا
حلی بسته هر یک بصد فر و زیب | ز استبرق و سندس و دلفریب
برای نثار تو غلمان و حور | بکف برگرفته طبقهای نور
فضاهای افلاک آراسته | بمهمانی خود ترا خواسته
چه بشنید از او سید المرسلین | ز جا جست چون بنده کمترین
کمر بست و شد مستعد سفر | قدم کرد در راه جانان ز سر
روان شد بمهمانی کردگار | زهی میهمان و زهی خانه دار
چه یکدست بیرون قدم از وثاق | بیاورد جبرئیل خنگ براق
جهنده چو برق و رونده چو باد | نداند کسی کز چه بودش نژاد
چه آدم سر و روی او با جمال | بسان پری در دو پهلو دو بال
سر و سینه او ز یاقوت ناب | کفل بود و دستش ز زر خوشاب
سر و ساق و ترکیب چون اسب | ز سر شیر ولی حور دم ترکش
سوارش چو گردید چابک جهان | جهان خواست با او شود همعنان
زمین گرد از اندازه بالای او | که ممکن نبودش تصور فراق
بدو گفت جبرئیل کای برگزید | بجا باش کاینک محمد رسید
بر انگیخت چون مرکب و شد روان | شد از چشم مردم بیک آن نهان
ز هم تا به پرسند رفت او کجا | برفت و بدید و بیامد بجا
نمود آنچنان سیر شش اهل جهان | ولی کرد او سیر هفت آسمان
ببردندش اول سوی ملک شام | به بیت المقدس ز بیت الحرام
که ارواح پیغمبران سلف | دران مرکز عز و جاه شرف
بمهمان پذیری او شهریار | بصد چشم بودند در انتظار
چو آمد در آن ره شه انس و جان | بپیشش دویدند روحانیان
نمودند رسم تحیت ادا | بگفتند خوش آمدی مرحبا
بداد انبیا را جواب سلام | بآیین نیکو شه خاص و عام
کشیدند صف انبیای سلف | بامامت او چو اصحاب صف
نبی شکر آن نعمت امتنان | ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آمد شهنشاه دین | سوی صخره با جبرئیل امین
بود صخره سنگی که بهر کلیم | فرستاده بُد کردگار حکیم
یکی نردبان دید از سیم و زر | که از صخره بُد تا فلک راهبر
چو آتش بر آمد بر او نردبان | بیکدم زدن رفت تا آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید | در آسمان را بسوی دو بسته دید
بدو آب فرمود روح الامین | که در باز کن تخت شاه دین
ملک مرحبا گفت و در باز کرد | درآمد ز در شاه گردون نورد
یکی مرد را دید آنجا نبی | که نور از رخش تابان بدیدی
ببالا چه طوبی و چون مهر | شده روشن از نور روی سپهر
بدو گفت جبریل کای مقتدا | ملاقات کن با صفی خدا
بفرمان جبریل خیر البشر | ملاقات فرمود با بو البشر
بدو گفت آدم کای سرفراز | [illegible]
بیا ای خجسته قدم گو سبب | باین عزت و آبرو آمدی
مرا چشم روشن [illegible] | که همچون توئی باشد از نسل
چنان کرد تعظیم او مصطفی | که فرزند مر والد خویش را
وز آنجا سوی بیشتر شد روان | گذر کرد بر بام هفت آسمان
به نیکو نه میکرد در هر فلک | ملاقات با انبیا و ملک
چنین رفت تا سدره المنتهی | از او گشت جبریل آنجا جدا
که حد حرم و حرم از این نیست پیش | نسوزم اگر پا گذارم به پیش

پس آنگاه از سدره المنتهی | روان گشت شاهنشه انبیا
براق سبک سیر را تیز پر | بفرسود چون رفت چندی دگر
ز رفرف سوار چون بماند از راهوار | شهنشاه دین شد بر رفرف سوار
زبس داشت انس بر رفرف شتاب | بیکدم بپیمود چندین حجاب
زبس یک نظر تیزتر می پرید | گذشت از حجب تا بکرسی رسید
رساندش چو رفرف بسر حد خویش | پس آنگاه میکائیل آمد به پیش
تحیت ادا کرد چون بندگان | ببالای عرشش برد از امکان
ز کرسی چه یکدست شد بالا روان | نمودار گردید عرش برین
چو در سایه عرش اعظم رسید | ز عرش آفرین ادن منی رسید
بخلوتگه قاب قوسین شد | سخن سنج با رب کونین شد
در آنجا شد احکام دین را حدود | مقرر بفرمان رب ودود
ز صوم و اوقات خمس صلات | اسم ایام حج و نصاب زکوة
ولی آنچه او در سموات دید | بد و آن دین آنچه گفت و شنید
نشان نزولش در اهل سیر | ببی اختلاف اند راوان خبر
زبان بسته دارم از آن گفتگو | که داند خدا و رسولش نکو
ولی دانم آورده در زیر پا | سموات را سرور انبیا
همان عرش و کرسی و خلد برین | بدانسان که فرمود روح الامین
ز جزو و کل هر آنچه بُد | مطالب بکیفیت و موهبت شنید
چنین گفت راوی آل عبا | که در قول آن نیست یک مو خطا
نبی داشت بر سطح افلاک جای | علی در تماشا صحن سرای
[illegible] رخ تحاب | علی بُد در سیر او جناب
بهر جا شد و هر چه گفت و شنید | علی نیز او را بدید و شنید
علی گفت او بامت بگفت | ز حق وعده عفو و رحمت شنفت
بپا مد بجا سینه کاینات | گروه بگفت آن برات نجات
ز شاه دین رفت و برگشت زود

ذکر [illegible] صاحب [illegible] از [illegible]

جو آمد بگا چنان لبریش گرم بود

[illegible] حقایق [illegible]

بدولت بیامد به بیت الحرام

بر و نزد سرور خاص و عام

بیان کردن [illegible] و بیان کردن [illegible] طاینه در کشف

از آنجمله مانند اندر شگفت

حکایات و بشنیده نقل کرد | بر افروختش دل بنور یقین
ولی کرد و مهمن پاک دین
چنان کرد تصدیق خیر البشر | که پنداشتی بود با او همسفر
ولی مشرکان شقاوت اعتیاد | گشودند بر امتحانش زبان
بگفتند از احتشام فلک | نداریم ما آگهی چون ملک
که تا از پرسیم احوال آن | وزان صدق و کذب تو گردد عیان
ولی علم داریم بر راه شام | به بیت المقدس وقوفی تمام
بپرسیم از آن گر بگوئی نشان | شود صدق قول تو بر ما عیان
نمودند پس اول اهل ضلال | ز اوضاع بیت المقدس سؤال
ز ارکان و محراب و از منبرش | جدار و اساطین بام و درش
نبی لمحه چون در آن خانه بود | بر احوال آن جز پسش وانمود
شد از پرسش عیب جویان غمین | که ناگه همان لحظه روح الامین
بحکم خداوند رکن و مقام | بیاورد بیت المقدس ز شام
بگفتند در پیش چشم نبی | نبد آن بجز او دیگری
سؤالات کفار را آنجناب | در آنخانه دیدی و گفتی جواب
شنیدند چو بی نقاب و نشان | شدند منفعل از سخن بیانان
دگربار گفتند اهل شقاق | که اکنون بگو ای سوار براق
چه داری از آن کاروانان خبر | که دارند رو سوی ما در سفر
بسوی وطن گشته عازم ز شام | کجا یند از ایشان بگو هر کدام
نبی داد آگه ز هر یک نشان | که بُد در فلا آنجا فلان کاروان
دگر آنچه اندر آن [illegible] | بهر یک از آن کاروانان گذشت
که آنرا رسول خدا دیده بود | باحوال پرسان بیان مینمود
وزان پس بانقوم اخبار جو | همه نمودار خبر راست گو
گزان ره نورد آن کاروان | رسیده بیک منزلی بیگمان
نکردد اگر امر حادث حجاب | بیایند فردا سر آفتاب

چو آگه بشد او که رهبان بدان سان ز نزدیکی کاروان
بگفتند از ظن باید کر که بنود از این وعده نزدیکتر
سحر بر سر راه باید نشست نظر بر ره کشور شام بست
گر ایشان نیایند وقت فروغ بود آنچه گوید محمد دروغ
بر این جمله گشتند همداستان برفتند وقت سحر همگنان
نشستند وقت روان کاروان راه همه دوخته جانب آن نگاه
نمودند هر یک بصد جد و جهد بلات و منات و هبل نذر و عهد
که صادق نباشد اگر مصطفی رسانیم این نذر با ...
سپید شد ... و سیم ... نبد ظاهر از کاروان هیچ اثر
از آن شاد گشتی دل مشرکان ... زبان
نشسته چنین منتظر شیخ و شاب که ناگه برون رخ نمود آفتاب
یکی گفت اینک گل خورد ... بگفت او ذکر کاروان ...
چو دیدند او کور دل مشرکان که بر وقت آمد بره کاروان
رخ جمله شد زرد از انفعال زبانها ز ذکر هبل گشت لال
ولی زان اسیران جهل و حسد کسی را نشد باز چشم خرد
که بینند زان معجزات مبین ز دل ظلمت ... یقین
چه خوش گفت آنمرد دانش نهاد که در روز کوری بچاه اوفتاد
که کی را که روشن نباشد نگاه نگردد ... روشن از مهر و ماه
شود در زور شب چو بی نور چشم ولی کور دل بدتر از کور چشم
که خورشید دینش نبخشد ضیا شود کور مبعوث روز جزا
نه بیند دگر روشنی تا ابد مبادا نصیب کس این درد بد
الهی بعز محمد و آل ... که داری دلم دور از تیرگی
بیا ساقی و تر دماغم بکن فی روشنی در دماغم بکن
بود چند از زنگ کفر و عناد چو شب تیره دل روز روشن نهاد

بیان اشتیاق اقوام انصار بتایید ملک جبار از برای بیعت ... و تعیین ... از سوی ... که ... انصار سید ... صلی الله علیه و آله ...

ایاغی بده ور آر لبریز نور که باشد نژادش ز ناهید جود
سرت گردم از من رخ متاب بیا در دل شب بر آر آفتاب
که صبح سعادت دمیدن گرفت شب غم بپایان رسیدن گرفت
نگردد یکی صبح گیتی فروز کهی شب درازی کند گاه روز
کنون روز را شد درازی شعار که در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی اکنون چنان که ده سال چون گشت ...
بسر برد زینسان ز رنج و ملال ز فضل و کرم قادر ذوالجلال
چنان خواست کز غایت اقتدار بگیتی شود دین حق آشکار
دهد نخل صبر نبی را ثمر وزان عالی ...
برافراز اعلام دین در جهان رساند بگردون سر مؤمنان
سر بت پرستان در آرد بخاک نماید حرم را ز اصنام پاک
ز بعثت چو ده سال اندر گذشت علامات نصرت پدیدار گشت
بتابید ایزد در ایام حج بسالار دین رخ نمود از فرج
کنون به که در اول داستان ز احوال انصار سازم بیان
شنیدم ز دانندهٔ این خبر که خیلی ز عهد نبی پیشتر
ملقب بتبع شهی از یمن سوی کعبه آمد بحج از وطن
وزیری از او شاه را هوشمند که بود آگه از راز چرخ بلند
چنین گفت با شه که ای شهریار شد از گردش اختر آشکار
که از خاک بطحا پس از چند گاه بر آید رسولی چو رخشنده ماه
که مبعوث گردد بر اهل زمین بود خاتم و افضل مرسلین
وز این خاک هجرت کند اختیار رود سوی یثرب کند انتقال
در آن خاک پاک انتظارش برم هم از منش خویش را بشمرم
اگر با شوم عهد او شهریار تهی بخت و دولت زهی اعتبار
وگر بیش از آن گردد عمر تلف بیایند اولاد من آن شرف
از امر و هشیار شاه یمن بگوش دل و جان شنید این سخن
بگفتا خوشا حالت ای ارجمند که بر چرخ گردون فکندی کمند
گرفتی بدانگونه کاری بپیش که بر خوردی از دین و دنیای خویش
ولی از چنین دولت جانفزا من خسته محروم باشم چرا

دلم

نویسم یکی عهد و سازم قبول که گشتم بجان امت آن رسول
چه فارغ کنم از رقم خامه را سپارم بدست تو آن نامه را
بود پیش تو آن درج پر آرزو اگر خود رسیده رسانی بدو
وگر در نیابیش ای نیک کیش وصیت نمائی باولاد خویش
که دارند آن نامه را چون سند رسانند با او هر که زیشان رسد
چو گوید که گفت این لب راستست پذیرنده مگذاشته بر چشم راست
ستد نامه را و مقصود کرد جهان و جهانبان بدرود کرد
تن چند دیگر اسلام از آن فریق در آن کلبه گشتند او را رفیق
کشیدند دل از هوای وطن برفتند و کردند یثرب وطن
برستند از صد هزاران حرج نشستند در انتظار فرج
بدینگونه گردید شان چند پشت که تا در مقصود آمد بمشت
ز اولاد او پاک دینان بدند که انصار شاهنشه دین شدند
فاهم کنون این حکایت بیان که انصار گشتند ایشان چسان
چسان شد بتایید دیان دین که در سال عاشر ز وحی مبین
چو از هر طرف بهر حج خاص و عام گرفتند بادی ره بیت الحرام

و آمدن ... بتایید صلی الله علیه و آله سلم ساکنان یثرب ... و اجابت نمودن القوم تمام و فرو دعوت سید انبیاء ... عقبه ... و بیعت و تصدیق ... قوم ...

بعادت بر آمد شه انبیا بارشاد ایشان زبان برگشا
بهر کس که بگذشت دعوت نمود ولی دعوت او منکر بود
که پر کرده بودند اهل شقاق دل و گوش مردم همه از نفاق
نموده بسحر و جنون متهم از آن خلق را داده بودند رم
ولی و بحکم خدای جهان بهر سوی میرفت دعوی کنان
بجا یار رسید و رسول کریم که بودند جمعی ز یثرب مقیم
بفرمود آنگاه خیر الانام که ای حج گذاران بیت الحرام
برای حصول رضای خدا نمودید طی این ره دور را
که طوف حرم را بجا آورید ز صاحب حرم اجر طاعت برید
خدای حرم هیچ دانید کیست وز این طوف و این سعی مقصود چیست
بتی چند از سنگ بیجان و دم که در قدر از جمله شد ... کم
بدست خود از ... تراشیده اید وز آن پس بنام حرم چیده اید
بخوانید آنرا خداوند پاک بمالید پس پیش او روی خاک
بخواهید از وی جزای عمل هم از او شنید هر عقد و حل
چه گردد او در این روز کار بد چه قدرت از این سنگ آمد پدید
گر از کشت او باکه را زنده کرد گر از خلق فرمود پس بنده کرد
بتان را بود کی خدایی سزا بود کوه از ایشان کلان‌تر خدا
که افتاده در روی چندین سنگ نداریده از کعبه خویش ننگ
چرا بسته شد چشم و گوش شما کدام اهرمن برده هوش شما
بباید بمردم حج گذار خدای حرم باشد او کردگار
که از کاف و نون کون آسمان آفرید زمین و زمان و مکان آفرید
برافراشت خورشید را بر سپهر ... زمین را برافروخت چهر
شما را بابان عقل و هوش آفرید زبان و بیان چشم و گوش آفرید
... محتاجان در وجود هم او رفع حاجت بقدرت نمود
باکل و شرب و لباس و فراش دگر آنچه باید برای معاش
بخشت آرزومند و محتاج ... وز آن پس چه تنها ...
رسانید از لطف خوردنی ... بی رنج ... چند بی سبب
بی تشنگی کرد ... عطا که ...
دگر گونه چیز ... بی شمار حبوب و لحوم و لبوب و ثمار
... فزون داد ... خدای غنی
اگر چه بسی ... بلا ولی باز ...
بدینگونه نعمای بی حصر و حد کسی تا کجا نعمتش بشمرد
چنین خلقتهای او رنگ رنگ بود کمترین خلقتش کوه و سنگ
نکردند تا بندگان ظلم کیش بکردند راهی که خواهند بیش
فرستاد پیغمبران جلیل که بخشند بر راه شان دلیل
ز آدم بپرسیم تا این زمان همه پیغمبران الغرض شان

به تبلیغ احکام جان آفرین رسیدند زان پس به یثرب زمین رساندند ز حق چو پیغام ما کشیدند از امت خود جفا
کنون کرد مبعوث و آمد مرا تعجب در این امر چندین چرا زمن آنچه ای بر شما عجب کیند ازشان نوبت طلب
راعجاز مخصوص پیغمبران نامم بگویم خبر ز آسمان شنیدند چون اهل یثرب تمام از او این سخنهای معجز نظام
بکردند تعظیم او از و وزان عهد و بیعت نمودند یاد دلیل دویم آنکه اصل کتاب خبر داده بود و نمود انتساب
پس از حلیه سید کاینات نمودند معلوم پس امتحانات که خیبر از کرشان خورده بود بدل گوش این حرف نسپرده بود
وزان پس ز بدل آن جمل سؤالات کردند از وی جدل شنیدند چون یک یک از آن جواب جواب سؤالات را با صواب
گمردند چون دیگران سرکشی بگفتند با صد نیاز و خوشی بکن با رسول الله اسلام عرض که از ما چه شایسته شود کار فرض
رسول خدا عرض اسلام کرد دل نرم شان را بدین رام کرد بدندان غرد میکان شستشو وزان جمله جابر نامور
همه در نسب قوم خزرج بدند بصدق دل از جان مسلمان شدند بگفتند پس با رسول خدا که ای اول و آخر انبیا
شنیدیم زیشان زجر بود هم از قول تبع بدل نقش بود که از بعد چندی بحکم خدا شود شهر ما دار هجرت ترا
چنین است امید از جهان آفرین که آن قول باشد راست با شد چنین شود از قدوم تو آن خاک پاک رسد بر فلک تا رک ما ز خاک
کنون گر بود حکمت ای سرفراز سوی منزل خویش گردیم باز بگوییم وصف تو با قوم خویش مگر کار دین را بیاریم پیش
بر ایشان شهنشاه کرد آفرین بیاموختشان نیز احکام دین بسی از کرم لطف و تحفه نمود برفتن سوی خانه رخصت نمود
بتاکید گفت اشرف المرسلین که خوانید اصحاب خود را بدین پس انصار از خدمت انجناب برفتند سوی وطن کامیاب
رسیدند چون نزد یاران خویش نمودند اظهار ایمان خویش گشودند آنکه تعد عقول زبانها بمدح و ثنای رسول
بیاران بگفتند اوصاف او ز اخلاق و اشفاق و الطاف او به یثرب دو قوم بدان روزگار سرافراز بودند و با اعتبار
به خزرج یکی شهره و نامور دویم را بنی اوس بودی لقب شنیدند چون وصف خیر البشر ز اهل خود آن مردم نامور
از ایشان دل اکثری گشت نرم بسود ای ... سر قوم کرم نمودند مضمر چنان در خیال که در موسم حج آینده سال
نمایند رو سوی بیت الحرام در آیند در دین خیر الانام بداد آنکه این دولت امیدوار نشستند یک سال در انتظار
چو سال دگر گشت ایام حج
ذکر آمدن جمعی از انصار در سال دویم از یثرب ... مسلمان
پدید آمد آن روزگار فرح
ز یثرب رسیدند او قوم رحج
... رسیدند ... نمودند ... کاینات مصعب ... تعلیم احکام
سوی کعبة الله زا مداد بخت
چنین گفت گوینده این خبر که بودند ایشان ده و دو نفر یکی بود سعد عباده ز یاد نی دویم اسعد ابن زراره بد این
رفیقان ده کانه بودند نیز چو ایشان همه سرفراز و عزیز رسیدند چون آن بزرگان راز نمودند منزل بجای نکاه
که برخورده بودند با شاه دین عزیزان پیشین در آن سرزمین گرفتند چون ... انجمن ... خبر شد بخدام خیر الانام
بیامد بماندم رسول خدا بان قوم همه بود راه بدا نمودند چون ... مقام خدا ان نمودند تصدیق ... ولی
ضرورت بدی الحجه درکار دین با ایشان بیاموخت سالار دین طلب کرد پس سرور خاص و عام جوانی ز اصحاب مصعب بنام
که دانستی احکام دین را نکو کلام خدا بود در ذکر او بگفتش رفیق عزیزان بشو بهمراه ایشان به یثرب برو

بیاموزشان گشاده جبین کلام الهی و احکام دین رسی چون به یثرب تقید توان بدین اسل آن ... اخوان
پس آنگاه بر قدر مصعب فزود بان قوم او را سفارش نمود که مصعب رفیق شما میشود ز یار و دیار خویش جدا میشود
باو انقدر کرم خوبی کنید که فکر وطن را زیادش برید گرامیش دارید چون میهمان حمایت نمایید ش از دشمنان
از و یاد گیرید احکام دین بخوانید پیشش کتاب مبین بکوشید انصار کای شهریار ز مصعب دل خویش را جمع دار
که داریم او را گرامی چو جان نباشیم غافل از او یکزمان پس از این پس در این جهد شدند سراپرده بر سمت یثرب زدند
بما وای شتابان فرستادیش شده کامیاب از تمنای خویش به یثرب رسیدند با اتفاق برفتند هر یک بسوی وثاق
بمصعب ز مهر سعد آهنگ رای بکاشانه خویشتن داد جای بهم متحد گشته آن هر دو یار بذکر ایشان ... این کار
که با اتفاق اول صبحدم نهادندی از خانه بیرون قدم شدندی بسوی محلات شهر پی دعوت خلق در بر و بحر
ز ارشاد آن ... هر روز بود که چندی ... توفیق رب ودود بگیرند در پیش شهر او دین نیایند در حلقه مسلمین
چنان شد که بگرود آن هر دو یار
ذکر ... مصعب با یاران در آمدن سعد معاذ
نمودند بر آل اشهل گذار
بنی اشهل اعیان یثرب بدند
و جمعی دیگر از اهل یثرب ...
بخزرج یکی در نسب میشدند
سرخاندان بود سعد معاذ بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ دگر آنکه بد سعد و الا تبار پسر خاله با اسعد نامدار
چو با سعد اسعد در آن قوم شد بر این شان عیان گرد این جوق پس آن قوم را نیز دعوت نمود پذیرفت او گوش من نرم بود
یکی گفت با سعد کای محترم شنیدی که جمعی ز قوم تو هم گذشتند از دین آبای خویش یکی مرد با هوش فرهنگ پیش
بگفتار او سعد چون گوش داد برافروخت مانند آتش زباد طلب کرد آنکه ز نسل حریش یکی مرد با هوش و دوراندیش
دلیر و جوان بود نامش اسید که بد پیش او شیر عاجز چو صید بگفتش برو پیش اسعد ... بگوش که ای یک ... ز دو دمان
نبودی گر از مسیان ... تو را از کفن جامه بودی کنون بگو کیست این مرد گمراه ... که همراه آورده از حجاز
با غوای او سر برآورده ... بسی جاهلان را ز ره برده بگو گر نشوی با دم از کار خویش مران بد کنش را ز ایوان خویش
... او استوار نشو ورنه آماده کارزار اسید ... پس از ... سعد بر اسعد آمد سرو شان چو رعد
نهاده یکی شمع هندی بدوش چنین پر از خان و دل پر خروش ... پیش ... سعد نامور بمصعب چنین گفت ای شیر نر
که آید چنان جانب ما ... یکی ... آب ... شود گر ... را دین ... بر پا کن از ... کثیر ...
بر اسعد هنوز از در ... گفتگو که از در درآمد غضبناک او ... اسلام ... بگفت از غضب آنچه او گفته بود
چو بشنید اسعد از او این پیام چنان داد پاسخ که ای نیکنام ... را ... مکن به تشنیع ... شنو سخن
شنو آنچه گفته با تو ای ... دل از کین بپرداز و ... دگر آنکه ما از تو ملزم شویم براه رضای تو با سر رویم
پسندید اسید این سخن زان ... نشست و بگفتش چه گویی بگو پس اسعد اشارت بمصعب نمود پس ... زبان برگشود
نخست از توحید آغاز کرد ز یکتایی حق سخن ساز کرد پس از قدرت و کبریای جلال ز ... خشم و نکال
ز نعمای و آلای بی انتها پذیرفتن و پرسش از بندها فرستادن انبیا بر عباد نمودن با ایشان سبیل رشاد

زاوصاف واعجاز سالار دین / زعدل و زانصاف دین مبین
زعیش و فراغت بکر جهان / برش یک بیک کرد مصعب بیان
وزان پس بخواند از کلام خدای / براو آیه چند او نیک رای
چو از او اسعد این کلام شنید / شد از نور ایمان رخش لعل فام
زاسعد بپرسید پس از زمان / که در دین درآیند مردم چسان
بدو گفت اسعد که باید نخست / تن خویش هم شست و دل پاک شست
بتن جامه پاک باید فکند / دل از مهر اصنام ناپاک کند
بصدق و بدل کرد باید قبول / که الله اله است و احمد رسول
بجا پس باید آورد با نیاز / پی شکر ایمان دو رکعت نماز
زاسعد اسید این سخن چون شنید / بکرد آنچه او گفت و دین برگزید
دل اسعد و مصعب نامجوی / بسی شاد گردید زاسلام اوی
پس از نزد ایشان شد او جسته ور / روان جانب سعد ارجمند
بگفتش اکنون چه چاره کنیم / که اینجا بیاید چو من سعد هم
ز مصعب کلام خدا بشنود / دلش نرم گردد بدین بگرود
یکی مکر با خویش کرد از نهان / بیامد بر سعد روشن روان
از و سعد پرسید کای نامجوی / بدانجا که رفتی چه کردی بگوی
اسید این چنین گفت کای نیکنام / پیامت با سعد رساندم تمام
دلش را پر اندیشه دیدم دو نیم / که رو داده او را عجب مشکلی
بهم آمد استش یکی حادثه / که گویند قوم بنی حارثه
ز بد طینتی عهد بشکسته اند / بخونریزی دست و کمر بسته اند
ترا زود باید که بیری خبر / که اعدا نیابند بروی ظفر
همین بود فکری که او کرده بود / از و سعد چون این حکایت شنود
برآشفت و گفتا میار این سخن / بده ای پسر تیغ خود را بمن
که کار منست این ز عمزاد نیز / بگفت این و بگرفت تیغ از اسید
روان شد چو آتش برافروخته / زکین چین به پیشانی انداخته
چو پیدا شد از دور او کینه ساز / بمصعب بگفت اسعد سرفراز
که این مرد خونخوار خنجر بدست / بزرگ گروه بنی اشهل است
گر اسلام گیرد این بی همال / نماند دگر هیچکس در ضلال
چنین گفت مصعب که دارم امید / که او هم درآید بدین چون اسید
در این حرف بودند با هم که سعد / درون درآمد غریوان چو رعد
باسعد بسی گفت پست و بلند / برآشفت با اسعد هوشمند
بدو گفت مصعب که چندین مجوش / بکن حرف ما اندکی نیز گوش
وزان پس کنیم آنچه گویی بما / مکن ناشنیده تندخویی بما
ازان حرف شد سعد تسکین پذیر / بگفتا ز مصعب درآمد دلیر
بگفت آن سخنها که پیش اسید / بگفت و دلش را بدین کرد صید
پس آیات حق بر زبان گذشت / دل سعد روشن چو خورشید گشت
برخ نورش از دل دویدن گرفت / ز هر مویش ایمان چکیدن گرفت
دل و جان و تن جمله از نو سرشت / بگلزار دین تازه نخلی برست
عجب نخل پر حاصل بارور / که باشد همه شاخ و برگش ثمر
دل اسعد و مصعب ازان پر نشاط / ارم وار گسترده خرم بساط
روان گشت انگاه سعد معاذ / سوی قوم با آن دو کردن فراز
چو در قوم خود آمد آن ارجمند / بایستاد و کرد این صدا بلند
که خواهم زن و مرد این دودمان / چه بنده چه آزاد و چه کودکان
برآیند بیرون ز کاخ و سرا / که رو داده کار ضروری مرا
همانگه بحکم وی آن انجمن / دویدند بیرون چه مرد و چه زن
چنین گفت پس سعد کای دودمان / پسر میرم ار با شما من چسان
مرا در حق خویش چون دیده اید / نکوخواه دانید یا خودپسند
بگفتند قومش همه یک زبان / که ای نامور مهتر مهربان
بجز لطف و احسان و خلق نکو / دلی گرم خون و لبی نرم گو
ندیدیم هرگز از تو بدی / بهر خواست نگذاشتی دست رد
ز دشمن نگهداشتن در پناه / شدن نزده پرور پرورش راه
دگر از تو چیزی نداریم یاد / خدا شاد از تو که مایم شاد
چو بشنید از قوم سعد این کلام / چنین گفت کای قوم با احترام
ز من بشنوید این سخن بی حجاب / که از دین احمد شدم کامیاب

کنون

کنون از شما هر که خواهد مرا / درآید باین دین بصدق و صفا
کشد آنکه گردن ز فرمان من / برنجاند از خویشتن جان من
دگر گر زنم حرف با او حرام / همین بود اندرز من والسلام
شنیدند قومش چو این داستان / بگفتند یکبار [illegible]
که ای نامور راه ما راه تست / بجان میکنیم آنچه دلخواه تست
نمودند اسلام جمله قبول / دل دوست شد شاد و دشمن ملول
از آن روز دین را قوی شد اساس / دگر مصعب نامور بی هراس
بظاهر بدعوت نمودن گرفت / بتأیید حق دین فزودن گرفت
بهر روز از آن ملک فوج فوج / بدانسان که برخیزد از بحر موج
بدین از سر صدق می آمدند / بدینگونه اکثر مسلمان شدند
پس از مدتی مصعب محترم / روان شد زیثرب بسوی حرم
بیامد که بر سرور خاص و عام / بیان کرد احوال انجا تمام
بدان خبر کرد با طبع شاد / بسی شکر کرد از حصول مراد

ذکر آمدن [illegible] از یثرب [illegible] صلی الله علیه [illegible]

بسال دگر وقت حج حجاز / شدند اهل یثرب بر کعبه باز
در این سال هفتاد مرد سترگ / ز اعیان آن هر دو قوم بزرگ
بصدق دل از دین شده بهره مند / قدم کرده از بهر بطحا شدند
بخاک حرم چون نهادند پای / نهانی که خود گرفتند جای
یکی شد از ایشان بر شاه دین / بگفتش که یا سید المرسلین
گروهی ز اعیان یثرب دیار / که گروند دین ترا اختیار
بشوق لقای تو از شهر خویش / گرفتند راه حرم را به پیش
کنون در فلان جا کشادند بار / نشسته بحکم تو در انتظار
بهر جا که گویی بخدمت رسند / بنوعی که خواهی تو بیعت کنند
بر ایشان پیمبر نمود آفرین / بر آن صدق و آن عزم انصار دین
بفرمود ازان پس مقرر چنان / که بعد از طواف حرم همگنان
دوم شب ز شبهای تشریق حج / بیایند بهر حصول فرج
بشعبی که بد شعب عقبه بنام / نمایند پابوس خیرالانام
شروط از شهنشاه دین بشنوند / بر آن شرطها دست بیعت دهند
چو آمد شب وعده هنگام خواب / که آگه نگردند کفار قوم
برفتند یکیک بدامان کوه / وزان شعب جمع آمدند آن گروه
بیامد همان دم شه انبیا / بیاورد با خویش عباس را
که عباس بود عم آن شهریار / نکرده هنوز ارچه دین اختیار
ولی داشت چون بهره از راه هوش / نه چون دیگران بود او کینه کوش
پیمبر بیاورد همراه خویش / که در گفتگو پا گذارد به پیش
چو آمد دران شعب سالار دین / بخدمت رسیدند انصار دین
بدیدند چون ماه رخسار او / شدند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آن قوم یزدان پرست / نبی را نمودند تقبیل دست
پیمبر بترحیب بنواختشان / بنزدیک خود جایگه ساختشان
وزان پس بآن قوم خاطر نیوش / چنین گفت عباس بسیار هوش
که ای نامداران یثرب دیار / محمد بزرگست و والاتبار
عزیزست در پیش ما القدر / که داریمش از جان خود دوست تر
در این مدت اعدای ملت زکین / شب و روز بودند اندر کمین
نمودند بسیار سعی و تلاش / بسی چاره جستند پنهان و فاش
که یابند دست تسلط بر او / رسانند ناگاه او را ضرر
ولی سینه را ما سپر ساختیم / بیاری دهی سر برافراختیم
بد اندیش را پیش نگذاشتیم / ز آسیب خصمش نگهداشتیم
کنون شد شما را خبر در رهبر / که بستند بر یاری او کمر
ز یاران دیارش جدا میکنید / سوی کشور و مرز خود می برید
یهودان در این سرزمین بیحد اند / که با مصطفی از دل و جان بدند
مبادا ازان خصم دل اندر کمین / که یابند چون پیش اهل کین
نمایند دست تطاول دراز / شما از زیان دست دارید باز
یکی عهد خواهم کنون استوار / ز سوگندهای گران مایه وار

که داریدش ایدم ز دشمن نگاه   چنان کاز زمان سپه پدش پناه
ببینی ازان بر مدارید دست   وگر نه کنون باز دارید دست
کز از خویش و پیوند خود بگسلد   ز بیداد اعدا نبوبت کشد
چه نیکو بگفتا و جهان دیده مرد   که آمد دلش از غریبی بدرد
مبادا به دشمن بسپارید این نصیب   که در دست بدخواه افتد غریب
گر از هر به دست عدو میدهید   همان به که اکنون قدم پس نهید
نخواهید اسیر غم و غربتش   به او واگذارید بی منتش
که باشد بدان که تا حال بود   ز رنج غریبی نه جور عدو
شنیدند انصار چون این سخن   برآشفت اسعد از این گفتگو

ذکر مناظره اسعد بن زراره اولا با جناب حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله و ثانیا با عباس عم رسول صلی الله علیه وآله وسلم

سخن را جواب از ند بهر جواب   بسوی رسول خدا کرد رو
که ای روشن از رای تو آفتاب   اگر حکم باشد بگویم جواب
بداد اذن اشرف کائنات   بعباس اسعد بکرد التفات
بسوی شهنشاه کرد اند روی   درآمد به نیکو به در گفتگوی
که ما را نمودی تو ای راه بر   نخست امر بر ترک دین پدر
گرفتن ز آیین ابا کنار   بود کار دشوار ای شهریار
خصوص از زمان که شوی حکم ران   نباشد ز بر دستی در میان
چه معلوم ما شد که هستی رسول   نمودیم دین تو طوعا قبول
که بگذشتیم از دین آبای خویش   نرفتیم بر آبای خویش
دگر آنکه تکلیف کردی بما   که بیرون ز حکمت نهد هر که پا
به بندیم بر کینه او کمر   پدر گر برادر بود گر پسر
بود بحث و دشوار این کار نیز   که چون کسی با عزیزان ستیز
نمودیم از صدق آن هم قبول   نکردیم بکمو ز حکمت عدول
کنون گر برادر بود ور پسر   چو کردون نهجیه بر نیم سر
بسیم اکنون بودیم ما در جهان   نکردن کسی هیچ در جهان
کسی را نمودیم فرمان پذیر   نه بیگانه بود و نه از خویش
زنا بود و پیوسته سالار ما   نبد غیر را دست در کار ما
کنون چون شد از موی سیاه سپید   بسالار عالم برگزید
نکردند ابو اهل ربی تو را   نه اهل حرم حق گذاری تو را
درین کار توفیق ما یافتیم   بفرمان داد ارشتافتیم
نمودیم بر خویش حاکم تو را   ز جان جمله گشتیم خادم تو را
مدت تو داده همه هشیار   به بستیم میثاق کمر بنده وار
بود یا رسول الله این کار هم   ز بس بحث و دشوار و مستحکم
که خود را کنند بنده و چاکری   نه این کار را اید ز هر خود سری
در اول چو کردیم این سه قبول   در اخر نشاید ز ما عدول
خیالش امیدادو داد کر   که بخشند تا قدم اعدا
که فرزند و جان و سر و تن تمام   فدای تو سازیم منت بجان
بغیر از رضای تو ره نسپریم   بر این بگردیم و برین بگذریم
وز آن پس بعباس آورد روی   بگفتش که ای سید نامجوی
چو میثاق خواهی تو از ما بخواه   که بگذشته ایم از سر خود بکاه
کسی کو ز جان خود دست شست   نماید همه کار دشوار و سست
ولیکن چنین تنها ری از کس مدید   بانصاری خویش ما در گزید
کس انجام هر کار خواهد مدد   که از خویش و قومش مدد کم رسد
پس انگاه باشد ما ثبت هزمان   بگفتش که ای مقتدای جهان
نگوی خود آنچه رغبت سهد   وزین جان نثار ما آن چه وجهد
بگفتا چنین پیشوای امم   که ای شیر مردان ثابت قدم

ذکر بیعت نمودن انصار دین با حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وآله و مکتوب ساختن آن شرطها جبا و جان فشانی در سعادت ... بیان و قبول کردن انصار دین

همین است میثاق من با شما   که دارید احکام دین را بپا
کنید آنچه فرمان جهان آفرین   بجا آورید آن بصدق و یقین
زا مر و نهیش مپیچید رو   شنیدید احکام حکم او
کنند امر چون داد گر بر جهاد   چو مردان قدم پیش مانید بنهاد

دگر آنکه پاس

دگر آنکه پاس من ایدوستان   بدارید از شر دشمن چنان
که پاس تن و مال و فرزند خویش   دگر خواهش من از این نیست بیش
چنان گفت اسعد با وان زمان   بدو دست ای دستگیر جهان
که راضی باین عهد و پیمان شدیم   برین شرطها با تو هم تن شدیم
چو گفت این سخن را اسعد ارجمند   نبی کرد دست مبارک بلند
بر آن عهد و پیمان بصدق درست   نمود آن جوان از همه بیعت نخست
پس آن قوم یکبار پیش آمدند   که بیعت بر آن عهد و پیمان کنند
در آن شب ... بگفت این کلام   بزرگی ز انصار عباس نام
که ای قوم از این کار هیچ آگهید   که بیعت چنان با نبی میکنید
بداد انصار پاسخ با او   که مطلب ازین بیعت آرین گفتگو
چنین کرد عباس اندم بیان   که بیعت بر این حبیب ای دوستان
که چون دشمنان شهنشاه دین   نمایند آغاز پرخاش و کین
کنند کار زارش حسنه بیتیغ   نداریم اندم از او جان دریغ
بمال و بفرزند و خویش و تبار   نماییم یاری که کار زار
بر آریم گرد از بد اندیش او   سر و جان بباریم در پیش او
چنان با شهید ان عهد و بیعت بجا   بود تا سر یک تن از ما بجا
وگر نه شود صرف چون ما لها   بمیدان لغلطد سرو بالها
شما پای خود را ازان پس نهید   از آن به که دست خود الحال کشید
شنیدند انصار چون این کلام   بگفتند از صدق نیت تمام
که کردیم این شرطها را قبول   نمودند بیعت چنین با رسول
درآن دم از ایشان یکی محترم   که بد در عرب بوالهیثم علم
بعرض حبیب جهان آفرین   رسانید با روی چون حرم چنین
که تا حال ما را ابو سفیان   چنین عهد و میثاق بد در میان
که بر مال و بر ملک و بر جان هم   نیاریم از هیچ جانب ستم
کنون چون بر ایشان شود آشکار   که کردیم دین تو ما اختیار
بدست تو بیعت بصدق یقین   نمودیم بر قتل اعدای دین
نماند دگر عهد و پیمان بجا   بکین و عداوت شده عهدها
نهد در میان پای شمشیر شر   شود صلح منجر بجنگ و ستیز
ازانها نگردیم هرگز ملول   بود سایه ات تا سر ما رسول
ولی آنکه اندیشه زین رهگذر   که هجرت کنی چون سوی یثرب دیار
چو بیرون گذاری ز بطحا قدم   شوند از فراق تو خویشان دژم
بیایند پیشت بعجز و نیاز   بخوانند بازت بسوی حجاز
تو اندم بیایی بسوی حرم   بود آن زمان ما گذاری بسم
چو او کرد این گفت گو را تمام   تبسم کنان گفت خیر الانام
که باشد یکی خون ما با شما   ندانیم از خود شما را جدا
دگر آنکه یار شما یار ماست   بود خصم ما آنکه خصم شماست
بشهر شما چون بگیرم قرار   نیایم برون دیگر از آن دیار
ندارید از این فکر در دل هراس   که از ما نیاید بغیر از وفا
چو بیعت به نیکو شد استوار   عزازیل را رفت از دل قرار

ذکر برآمدن عزازیل علیه اللعنه بعد از بیعت انصار دین بر بالای کوه وندا دادن بجانب قریش از بیعت انصار باسید الابرار و در آمدن آن گروه شقاوت پژوه بقصد قتل ...

برآمد بهامون بیالای کوه   ندا کرد پس سوی بطحا گروه
که ای نام داران والا تبار   بر آیید کاعیان یثرب دیار
نمودند بیعت بخیر البشر   که بندند بر کینه خواهی کمر
شما را بخوانند بر دین نو   ز آیین آبا به آیین نو
نباشد دگر در میان هیچ چیز   بگر روش اسلام با تیغ تیز
چو ابلیس کرد این سخن را تمام   بانصار فرمود خیر الانام
که ابلیس بود آنکه گفت این سخن   عیان کرد این راز در انجمن
بگفتند انصار کای مقتدا   چه باک از شود راز ما برملا
کنون ما بدست تو داریم دست   نترسیم دیگر ز هر کس که هست
دهی گر تو فرمان چه فردا چه گاه   برآییم بر شاه انجم سپاه
بر آریم شمشیر کین از نیام   کذاریم در راه پرخاش گام
یکباره دین آشکارا کنیم   برای چه دیگر مدارا کنیم

بگیریم این نزده از روی کار برآریم از جان دشمن دمار
بجز ما که از خون این کسان نمانیم روی نهر سوروان
برایشان بکرد آفرین شاه دین که ما به چنین رفت در راه دین
ولی صبر باید دگر چند روز که حکم از خدا نیست ما را هنوز
شما را بود بهتر اکنون همین که آرید رو سوی یثرب زمین
شب و روز باشید در انتظار کنند تا چسان حکم پروردگار
بفرمود انصار را پس وداع بگفتا محبت بناکس نزاع
سوی منزل خویش شد یار بگیرید از این پیش اینک قرار
نمودند انصار رو بیعت قبول با کام رخصت شدند از رسول
به دولت رسانید پس مقتدا برفتند یاران همه جا بجا
علم زد چه روز دگر آفتاب سر قبه چوپان برآمد ز خواب
شدند از پی انصدای آن از آن قلعه لوح آمد بگوش سر
نزد بزرگان یثرب زمین برفتند پر شکوه اعدای دین
بگفتند ای مهتران عرب عجب از شما صد هزاران عجب
که گرویده دین محمد قبول مگر راست پندار شد رسول
نبود این گمان بر شما از خرد که رفتید از بحر او در گمان
شنیدند انصار چون این سخن نداد پاسخ بدان انجمن
ولی دیگران زان سخن بی یقین که بودند بیگانه از دین
بخوردند سوگندهای گران که ما را خبر نیست زین داستان
بد اندیش بود آنکه کرد این ندا که تا ساز دار ما شما را جدا
شما دل منهید بر این دروغ که از راستی نیست او را فروغ
شنیدند اعدا چه زایشان قسم برفتند خوشدل بسوی حرم
بروز دگر اهل یثرب زمین سوی کشور خویش شد راهبین
ولی بعد چندی بر اعدای دین شد اسلام ان مدار ان یقین
بر آن قوم چون دست شان بود که سوی وطن رفته بودند زود
گشادند بر جور اصحاب دست رساندند چندان بر ایشان شکست
که نتوان بیان کرد تفصیل آن و گر من بگویم بسوزد زبان
حبیب خدا دید چون این ستم چنین داد فرمان ز لطف و کرم
که اصحاب هجرت سوی یثرب کنند نهان یک بیک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم برفتند پنهان به دنبال هم
ندیکوه رفتند یاران تمام علی ماند و بوبکر و خیر الانام

وگر مدحت مفخر انقیا در باب سید اولاد آدم

بیا ساقی عیسوی دم طبیب که رنج غریبی مراست نصیب
می وصل اندر ایاغم بکن غریبم علاج دماغم بکن

و مذکور شدن قتل ... یوم الثنا در دار ... نهاد

چنان باده ریز در جام من که جوش دمی معنی از کام من
کنم وصف هجرت نبی آن زمان که صفحه شود رشک باغ جنان
چنین گفت داننده این خبر که کردند چون اصل ایمان سفر
خبردار گشتند اعدای دین که رفتند یاران به یثرب زمین
الغا این درد بر چشم آن کسان جهان تیره شد چون دل ناکسان
در آن جاهلیت به بیت الحرام یکی خانه بد دارند به بیت نام
که چون آمدی کار سخت پیش پا در آن خانه جمع آمدندی فراز
زدندی بهم رای اهل نفاق شدی تا یک رای شان اتفاق
بران رای هم داستان شدند پس از بهر مطلب روان شدند
چه این کار دشوار شان روی داد در آن خانه رفتند اهل عناد
نشستند کی بهم کمتران نهادند پس از زاد در میان
بگفتند کار از مدارا گذشت کنون باید از صبر ما را گذشت
نمودیم هر چند اغماض پیش محمد نشد نادم از کار خویش
کنون تا بناچار ساید کار که بیعت شدند ز اهل یثرب دیار
فرستاد یاران خود را تمام نهد خود هم آخر در این راه گام
چه آن پا گذارد در آن مرز و بوم بیاریش آیند خزرج هجوم
چرا عوان و انصار بند کنند ستمهای تاری ما را کنند
نه بینیم آرام دیگر بخواب شب و روز باشیم در انقلاب

نباشد

نباشد بجز رزم افسانه به جز خانه زین دگر خانه
مدام از دم تیغ نوشیم آب بود خون دل بزم ما را شراب
همان به که زان پیش فکری کنیم که پیدا این فتنه زایل کنیم
در این حرف بودند یا ملکه گر که ناگاه پیری درآمد ز در
چنان گوشه اماری این داستان که شیطان بدان پیر ... درتن
چه دیدند اعدای دین نبی سخن گو نکه تو کی اسب جنبی
ببستند لب را از این داستان بان پیر گشتند پس مهربان
که ای پیر نادان بگو کیستی گر از خواهی اینجا پی چیستی
بگفت گر این در درون آمدی بدین خانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آن پیر گم کرده راه که از اهل نجدم یکی نیکخواه
صواع و هبل را یکی بنده ام دل از مهر اصنام آکنده ام
ندارد محمد دگر یک گمان از این پیر دشمن تری در میان
شنیدم ز گوینده محترم که امروز بام او را حرم
در این خانه دارند با هم سلام پی تدبیر کار محمد تمام
بگفتم که من نیز با اهل قوم بود کاندرین خیر داخل بوم
در این امر عمر آرم بجای تو اینک بی توشه آن سرا
ز شیطان ناپاک آن بدادا شنیدند چون تیره دل کمرهان
تواضع نمودند و برخاستند نشاندند و همراز خود ساختند
نشستند آنگه به تدبیر کار چنین گفت از ایشان یکی خاکسار
که باید یکی خانه تاریک و تنگ پر از هول مانند کام نهنگ
نبی را در آن خانه باید نشست درش را بر آورد از سنگ و خشت
یکی روزن تنگ باید گذاشت کز آن نان و آبش رسد وقت چاشت
در آنجا بود تا بود در حیات که جز حبس او نیست ما را نجات
چو این گفت او پیر نجدی شنید به همیان بپاسخ زبان برکشید
که این رای دور است پر از صواب بنی هاشم این را نیارند تاب
که باشد محمد به بند شما اسیر شما مستمند شما
بگیرند آخر به پرخاش و زور شود بیشتر آنکه آشوب و شور
چنین گفت پس دیگری زان میان که این رای چون نیست اندر دستان
که او را بر آریم از این دیار بغربت نباید از او هیچ کار
نزو پیر نجدی نه تصدیق دم ببندش نقیبا داین رای کی
چنین گفت هم کین نباشد نکو گر این کار حاصل شود کام او
رود سوی یثرب زمین بیگمان در آیند بر گرد او پیروان
ز کاری که ترسید آید به پیش نباید زدن تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بوجهل دون که ای شیخ نجدی بشنو سخن کنون
در این کار باشد چنین رای من که سازیم بر قتل او انجمن
ز هر خاندانی یکی نامور ببندند بر خون محمد کمر
یکجا شده جمع گردند آن شوند از پی کشتن او روان
بگیرند بام و درش را فرد زند هر یکی دست و تیغی برو
چو زین شود تیغ ما ها تمام نداند کسی قاتلش را بنام
شود همچو خونش میان قریش چو خویشان آن سید پاک کیش
نباشد پدیدار خونریز او که خواهند خون محمد از او
شود در به وقت رفع کین و عناد دهیم آنچه خواهند و باشیم شاد
بر او شیخ نجدی نمود آفرین که تدبیر این کار باشد همین
بر این رای شد جمله را اتفاق بهم عهد کردند اهل نفاق
کمر چون شب نهد پای اندر جهان شود تیره چون رای ایشان جهان
ببندند شمشیرها بر کمر روند از پی قتل خیر البشر
در این فکر و نان گم کرده راه

آگاه ساختن جبرئیل امین سید اکرم صلی الله علیه و آله را از قصد ...

که جبریل آمد زنزد اله
نبی را از آن راز آگه نمود بهجرت سوی یثرب ش رهنمود
بگفتش که ای مقتدای جهان چنین است حکم خدای جهان
که امشب بهنگام خواب از حرم برآیی نهی سوی یثرب قدم
علی را بخوانی بگو سی با او که گردن نهد زیر تیغ عدو
گند با تو از صدق سودای خویش رود اینک سر برسرای خویش

ره و بگاه امشب بجایت کسند سر و جان خود را فدایت کند
که غیر از علی کس نیارد به پیش بحکم من و مهر تو جان خویش
وزان پس تو ای تاج فرق جهان ز خانه برون آی و یس بخوان
بکف مشت خاکی برآورده باش رسی چون باعدا بر ایشان بپاش
که از حکم یزدان بیکی رسان نه بینند ترا چشم آن ناکسان
روی سالم از پیش اعدای دین سلامت رسی تا بیثرب زمین
بگفت این و رفت از بر شه برید نبی ساخت حکم رب جلیل
چو برچیده شد کوکب آسمان کمر بسته شد در پی شاه پاس
بیکجا شدند آن ستم پیشگان ببسته شمشیر بر میان
نهادند رو سوی دولت سرا رسیدند نزدیک آن فرخنده جا
نمودند باهم ز اهل شر که دارند پاس نبی تا سحر
کشد چون علم از افق صبحدم نمایند شمشیرها را علم
درآیند تا که بدولت سرا کشند از پیمبر تهی خانه را
نمودند باهم چنین اتفاق ولی بیخبر زان دل پر نفاق
که نتوان رسانید یکمو زیان کسی را که باشد خدا پاسبان
نبی شد چو آگه ز کار قریش علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان یزدانش آگه نمود بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید این سخن از رسول بدو دیده بگذاشت دست قبول
دران جان نثاری تعلل نکرد تعلل چه باشد تامل نکرد
بگفتا که گوشا من خوشا جان من خوشا رتبه و عزت و شان من
که ایزد فدای تو کرده مرا به بخشید ترا دربر ایزد مرا
بگفت این و برخواست شادی کنان بروانه ز نبی بسته و شد روان
بروی فراشش رسول خدا بخوابید و بر کشید آن ردا
بخوابید بادی بجای نذیر نخوابد بجز شیر جای بشیر
چو ایزد بدید این خضوع از علی از آن شب بر آن داد جانبی
وزان پس پیمبر بحکم خدا برآمد بدولت ز دولت سرا
قدم زد چو بیرون ز بیت شرف درآورده از خاک مشتی بکف
ز گفتار یکبار یس بخواند پس آنخاک بر خاکساران فشاند
ندیدش کس از حکم یزدان پاک بیفتاد در چشم بدخواه خاک
چنین گفت گوینده این خبر که خاکی که افشانده خیرالبشر
از آن قوم بدخواه هر کس رسید بشد کشته در جنگ بدر آن پلید
بدین گونه از پیش اعدای دین سلامت گذشت اشرف مرسلین
وزان پس ز دادار روز حساب بجبریل و میکال آمد خطاب
که ای قدسیان منزه صفات بری از غم موت و ذوق حیات
مبرا ز شهوت ز خواهش نفور ز لذات نفسانی و آز دور
نمودم شما را برادر بهم بسی عمر کردم بهر یک کرم
حیاتی برون از شمار و حساب که جز من نداند کس از این باب
هم از هر یک که گذشته بسی که آن نیز جز من نداند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر وفا آید از دیگری آن قدر
که بینم چو بار خود کار یک سر و جان فدایش کند بیدرنگ
نمودند انصاف دادن اعتراف که این کار نامد ز ما بی گزاف
بلی گرچه هستیم اخوان هم نخواهیم از خود فزون جان هم
بایشان چنین گفت رب العباد که ای قدسیان صداقت نهاد
ببینید این بنده خاص را علی صاحب صدق و اخلاص را
که با لذت و شهوت بیحساب در این عمر و این ابتدای شباب
بقربان من چون دل از جان بکند سر خویش در راه من چون فکند
ببینید چون ما بی از وفا رسانید حق اخوت بجا
چسان جان خود کرد بر وی نثار زهی بنده خاص کامل عیار
کنون هر دو از جای خود بر جهید برای نگهبانی او روید
بنزدیکی او بگیرید جای یکی جانب سر یکی سمت پای
ز شر عدو پاسبانی کنید بر او جان فشان جانفشانی کنید
بفرمان دارنده نه فلک نمودند پرواز آن دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا درآورده بد سر به زیر ردا
ببالای سر کرد میکال جای بایستاد جبریل پایین پای

ادلی

ز دشمن چنین پاس او داشتند بتوصیف او گفتگو داشتند
سرت سبز ای بنده سرفراز که جان آفرین آمدت بی نیاز
نماید مباهات زین بنده گیت فزون باد ازین مژده فرخنده گیت
در اینجا تو بگذار این داستان کنون گوش کن قصه دشمنان
چو بگذشت از ایشان رسول اکرم

ذکر متوجه شدن سید الابرار با ابو بکر بغار و شیطان خبر دادن بکفار از رفتن رسول الله و آمدن کفار بر سر حیدر کرار

پس از ساعتی مردی آمد ز راه
چنین گفت راوی که ابلیس بود دگر باره خود را بدیشان نمود
از ایشان بپرسید شیطان شوم که بهر چه دارید اینجا مقام
بگفتند داریم پاس نبی برآید چو صبح از لباس شبی
بر او تاختن آریم با تیغ کین بریزیم خونش بروی زمین
بخندید شیطان که گفت ای گروه چنان نادرست شما زر کوه
محمد از اینجا خرامیده و رفت شما را بسر خاک پاشیده و رفت
نهادند چون دست بر سر قریش پر از خاک دیدند سرهای خویش
تعجب نمودند زین داستان بدیدند بر روی هم ناکسان
ز جا جست از جا یکی چون شرر بایوان نگه کرد از درز در
بدید آنکه او خفته بر جای خویش کشیده ردا بر سراپای خویش
بیامد بیاران خود مژده داد که از غم دل آزاد باشید و شاد
محمد بآرام خوابیده است ردا بر تن خویش پیچیده است
از این مژده شان گرچه آرمید ولی حرف شیطان بدل خلید
چو نزدیک شد صبح را انتشار برفت از دل کینه خواهان قرار
بجستند چون برق از جای خویش نهادند پا از پی رای خویش
ز کین تیغها را بر آهیختند بدولت سرای نبی ریختند
رسیدند بر بستر مصطفی برآمد ز زیر ردا مرتضی
بکف تیغ تیز و گره بر برو بدینسان بکفار شد روبرو
چو دیدند چون شد که آن نبی که برخواست از روی بستر علی
ز سر هوش آن بدسگالان بجست ببودند دست تاسف بدست
بگفتند با او محمد چه شد بگو راست خواهی اگر جان خود
چنین داد پاسخ خداوند راز که بسپرده ام کس نخواهند باز
شما کی سپردید او را بمن که باز آمدید از پی خواستن
چه دانم کجا رفت آن سرفراز ز هر جا که دانید جوییدش باز
چو اعدا شنیدند از او جواب در کین گشودند بر او جناب
یکی گفت اول بسوی عدم فرستیم او را ز تیغ ستم
چنین گفت پس نابکاری دگر که زجرش ز قتلش بود خوبتر
بر او تنگ گیریم کار جهان که ما را بهد از محمد نشان
ولی بولهب گفت از آنها عنود نباید چو مقصود ما در وجود
ببریمش اعضا اگر مو بمو سراغ محمد نیابیم ازو
همان به کزو باز داریم دست شتابیم دنبال صیدی که جست
نرفتست پر دور احمد هنوز پی او بگیریم تا هست روز
بر این رای گردیدشان اتفاق از آنخانه رفتند اهل نفاق
همه دست برداشتند از علی نهادند سر در قفای نبی
منادی ببازار با جار زد که هر کس سراغ محمد دهد
باو صد شتر مژده گانی دهیم تمنای دل در کنارش نهیم
بدین مژده کفار بطحا تمام بکوه و بصحرا نهادند گام
گرفتند همراه خود پی برات که بر سنگ گیرند از پی نشان
بدینسان گرفتند دنبال او کنون شمه بشنو ز احوال او
چنین گفت راوی که سالار دین

ذکر در آمدن سید ابرار با ابو بکر بغار و رسیدن کفار و نگاه داشتن [illegible]

چو سالم بحفظ جهان آفرین
ز نزدیک آن قوم پرمکر رفت بسوی سرای ابو بکر رفت
پی هجرت او نیز آماده شد که سابق رسولش خبر داده بود
نبی بر در خانه اش چون رسید بگوشش صدای سفر درکشید
چو بوبکر از آن حال آگاه شد ز خانه برون با نبی همراه شد
گرفتند پس راه یثرب به پیش نبی کند نعلین از پای خویش

بهمره بچه از راه رفتن گرفت / پی خود ز دشمن نهفتن گرفت
چو فرسنگ چندی بدامان دشت / قدم در فلک سای مجروح گشت
ابوبکر آنگه بدوشش گرفت / ولی زین جهت جای شکوه گفت
که در کس چنان قوت آید پدید / که بار نبوت تواند کشید
برفتند القصه چندی دگر / چو گردید پیدا نشان سحر
بجستند جایی که باشد پناه / ز چشم بداندیش و دور از راه
بدیدند غاری دران تیره شب / که خواندی عرب غار ثورش لقب
گرفتند در جوف آن غار جای / ولی پیش بنهاد ابوبکر پای
بهر رخنه گویند او یار غار / غبار از درون آنجا بچید
که چون گشت تمام آن تقیه جا / یکی رخنه نگرفته ماند از قضا
بران رخنه گویند او یار غار / کف پای خود را نمود استوار
نباید چرا این شرف را کسی / که زور از خرد دنیا بسی
نهفت اندرون در شب تیره فام / چنان دید پوزه سیاه ارقم
دران تیرگی یک یک از شمر / گهی که آمد افزون بران پا فشرد
نیاید چنان کاری از غیر او / بدستان جهت از دف و ورد
درآمد رسول خدا اندر غار / نشستند یکجا بهم مرد و یار
درختی برون کی غبار زبو / که بر جای برگش همه خار بود
باو گر فرمان رسول خدا / که آن کس به بر در غار جا
بیامد بحکم نبی آن درخت / ز بهر در غار را بست سخت
وزان پس بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید
یکی جفت کفتر هم اندر زمان / بیامد بامر خدای جهان
چنان شد بفرمان رب العباد / که هم آشیان کرد و هم بیضه داد
چو شد کار بر وجه ایشان چنان / رسیدند کفار با همرهان
درآمد کف پای و یار غار / که بر روی سوراخ بود استوار
رسیدش ز دندان ماری گزند / وزان درد افغان شد بلند
پیمبر بگفتا که آهسته باش / رسیدند اعدا مکن راز فاش
مخور غم که گردان صدا را بلند / که از خشم افعی نیابی گزند
همان دم رسید پس مشرکان / بنزدیکی غار بانگ براوران
چو نزدیک گشتند او را نیابی / برفتند آن جمع کفر جای
باستادی برچو آنجا رسید / ز دانایی خویش هرجا دوید
چنان گفت پس رفیقان خویش / ازانجا محمد نرفته است پیش
مگر اندرین غار باشد نهان / وگرمیت رفته است بر آسمان
جواب عدو را شنیدند آن خطاب / بطعنش بگفتند زایشان جواب
زیری نمانده است هوش بجای / که کو یک سخنهای یاوه هوای
بگفتن بر آن در غار اول نظر / ببین حال محمد خبر
به بین شاخ این توده خار را / که چون ملک کرده در غار را
دو دیم بر او عنکبوتی تنیده گذر / که بر روی گردیده نسیمی گذر
سیم آشیان کبوتر ببای / که قبل از آشیان داشت جای
همین دم که آواز مار شنید / بجا بیضه را ماند و خود بر پرید
نهادی اگر کس درین غار پای / نماندی نشان زان نشانها بجای
ابوبکر چون این سخنها شنید / طلب کار را بر در غار دید
دلش گشت از بیم در اضطراب / دگر باره گشود بر خود زبان
که اعدا رسیدند ای شهریار / شود پیچان راز ما آشکار
که یک گر فرون تر نهاده است راه / ز نزدیک ما تا بر کینه خواه
کنون گر بیاریم راه گریز / ز بس تیغ و وا رنش شمشیر تیز
دگر باره فرمودش آن ارجمند / که هی هی صدا را مکن دان بلند
مخور غم که آیات حق یافت / زبان در کشش قدرت حق ببین
که ما را نبینند این گمرهان / نیاییم گمو ار ایشان زیان
چنان شد که سوی آن شهریار / گذشتند نادیده اعدای غار
برا که گشتند پس آن گروه / پی جستجویش بدامان کوه
چو گشتند بسیار کم یافتند / شتابنده سوی غار بشتافتند
بروز دگر باز پویان شدند / بکوه و در و دشت پویان شدند
نهفتند اندرون ماه در روز شب / لب بر آستین زبان رب
شد آن جا ابوبکر همراه تمام / به بردن درآن غار آب و طعام

مودی هم از اصحاب

حکایت

مودی هم از اصحاب شهر / حبیب خدای جهان را خبر
که هستند در جستجوی آن گروه / شب و روز در جستجو آن گروه
دگر راعی بود عامر بنام / که گردی شبانی به بیت الحرام
که آن نیز اسلام آورده بود / ز ادراک توفیق بی خورده بود
شدی شب پیش شه بی نظیر / ببردی بر ایشان ز جای شیر
خبر ایشان دگر از صدیق عدو / نبد هیچ کس واقف از راه او
نبی گفت پس بو بکر را / که ای چون مرا از اصل صدق و صفا
دو جمازه باید کنون راه وار / که ما را رساند به یثرب دیار
برفت از بر شه ابوبکر زود / بدنبال کاری که فرموده بود
هم از اهل دین بود یک حمله وار / بران کار گردید ز ایشان آشکار
بگفتش فلان روز وقت سحر / دو جمازه ... بر
ازان جمله داران سخن چون شنود / دو جمازه در دم مهیا نمود
نشست از ره صدق و در انتظار / که بو بد ب وعده روی سوی غار
کنون گوش کن قصه زان گروه / که بودند جوینده در دشت و کوه
سه روز و سه شب چون بر آمد برین / یقین گشت بر بدسگالان دین
که تا حال او در جوار حرم / نمانده قرار تن شاه دم
ز اطراف بطحا گشتند پای / بسوی قبایل شدند جابجای
ز صاحب حشمهای دور حرم / بهر جا که بد بهتری محتشم
نمودند ازان بدسگالان پیام / که ای پاسبانان بیت الحرام
بدانید کز ما محمد گریخت / ز بیم تار و بود دعوتش گسیخت
شما را و ما را نباید نشست / بآرام تا او نیاید بدست
که گر رفت این بار بیرون چنگ / کند کار بر ما بیک بار تنگ
نماند نشان از بت و بت پرست / ازو تا توان بردارید دست
وگرنه نبینید آرام و کام / بدادار ما خبر گردنی والسلام
کنون بشنو احوال خیر الانام / که اعدا از اطراف بیت الحرام
کشیدند چون پای از جستجو / بسوی قبایل نهادند رو
تهی شد از ان قوم چون کوه و دشت / رسول خدا عازم راه گشت

دگر برآمدن سید المرسلین بفرمان رب العالمین از غار بتوجه شدن بجانب یثرب دیار و توقف نمودن در غار ... که دران از الحجرت ظهور رسیده و رسیدن ... رسیده

ربیع چهارم برآمد ز غار / دو جمازه آورده به حمله دار
نشست از بر یک شه دین / ابوبکر را کرد با خود قرین
برآمد بران دیگری حمله دار / بهمراه او گشت عامر سوار
گرفتند پس راه یثرب شتاب / بهمراه برداشت حل روز و آب
براندند از روز و شب بی درنگ / بروز دگر نیز تا ظهر تنگ
برفتند تا گرم گردید روز / چو افسرده شد آفتاب تموز
باسایش آمد نبی را نیاز / سوی سایه سنگی آمد فراز
دران سایه خورشید دوران غنود / بدولت دمی استراحت نمود
چو شد گرم چشم رسول خدا / ابوبکر بهر حصول غذا
بهر سوی شد تا بجید کثیر / گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دیده از خواب چون باز کرد / بنوشید ازان شیر و شد ره نورد
چو خیر البشر پاره ره برید / بنزدیکی از قبایل رسید
بزرگ حشم داشت سراقه نام / دلیر و جوان بود و با احتشام
یکی رفت و گفتش که ای محتشم / همین دم ز نزدیکی این حشم
چو سیل بهاری دو اشتر سوار / گذشتند بر پشت حمله بار
گمانم که باشد محمد همین / که آورده رو سوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جا بجست / نشسته بر پشت زین بر نشست
همیتاخت مانند باد دمان / بدستی ستان و بدستی عنان
چو زان گونه نزدیک شد آن سوار / که زان تا نبی ماند یک نیزه وار
ابوبکر باز آمد اندر فغان / برخ گشت اشک از دو چشمش روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر / که آمد ز پی خصم چون شیر نر
دگر باره دادش دل آن شهریار / بگفتش مکن گریه ای یار غار
میندیش نزدیک اگر شد عدو / که دارنده نزدیک هست ازو
اگر میشناسی خدا را منال / ببین قدرت قادر ذوالجلال
که چون میکند دفع شرش ز ما / چه گفت این سخن سرور انبیا
هماندم بفرمان یزدان پاک / فرو رفت تا زانو اسپش بخاک

بسی کرد همی زار جانبت / بجنبید … دانش نیست   چو سراقه دید اسب را پا بگل / پشیمان شد از آنچه بودش بدل
چنین گفت از صدق با شهریار / که بر من بزرگیست آشکار   کنون کرده‌ام زین ملامت نجات / کنم عهد با داور کائنات
که دیگر نیایم شمار از پی / وز اینجا روم راست یکسر بری   دگر هر که را بینم ای شهریار / که باشند در این ره ترا خواستکار
بگویم ز ره شد برون آن رسول / تو بر گرد و خود در مگردان ملول   بگردانم از ره ترا با خیال تو / نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا / بفرمود در حق او این دعا   که یارب تو از طلبش … / اگر راست گوید بخواهش دهی
چو در صدق نیت نبودش قصور / برآمد ز جا دست و پای ستور   نشانی نبی گفت و سوی حشم / روان گشت سراقه محتشم
وزان پس ز اعدای آن شهریار / از آن راه هر کس که کردی گذار   بگفتیش سراقه نا موز / از این ره محمد نکرده گذر
تو بیهوده رنجی مکش ای فلان / بجویش ز جای که باشد نشان   بدینگونه اعدای دین را تمام / بگرداند از راه آن نیکنام
وز آنجا نبی شد روان سوی … / بجز … و شاد … گذر   گذشت از بر خیمه ام الخباب / نشسته زنی دید در پیش باب
بسال و بعقل و بعفت کلان / جهاندیده و خادم میهمان   یکی بانوی شهره خاص و عام / یکی شیره زن ام معبد بنام
چو بگذشت بروی رسول خدا / بگفتش که ای صاحب این سرا   اگر تر داری اگر نان و شیر / بیاور بیار آنچه خواهی بگیر
چنین گفت او پیره زن … / که ای معدنت بهتر از آفتاب   شد امسال قحطی چنین در دیار / که برگی تر و نیست در کشتزار
ولی بر کسیم الخان بینوا / که کس نان نیابد برای دوا   وگرنه کسی چون کند نان دریغ / نیابد چو از میهمان جان دریغ
پس آنگه حبیب خدای مجید / یکی میش در خانه‌اش ایستاده دید   بگفتش ز لطف و کرم چون سروش / که این میش اگر شیر دارد بدوش
بگفت ام معبد که ای میهمان / ز بس بوده تقنده این قحط سال   نمانده است خون در تن چار پا / باین لاغری تا چه باشد کجا
بفرمود پس سید الابطحی / که من دوشمش گر اجازت دهی   بگفتا بدوشش الفدای تو تن / که آید ز محبت برون پیره زن
فرود آمد از ناقه آن مقتدا / نشد پیش و بگرفت نام خدا   چو بگذاشت بر موضع شیر دست / روان گشت سیلی که شوراب …
بآن پیره زن داد او … / از آن شیر چندانکه شد ممتلی   دگر همرهان شیر و … / بخوردند چندانکه خوردند سیر
وزان پس رسول خدای عزیز / بنوشید خود هم بقدر ضرور   دگر داشت ظرفی که آنجا نداز / چه کاسه چه کوزه چه طشت و تغار
چو از شیر آن میش پر شد تمام / از آنجای برخواست خیر الانام   همه از مرخص شد از خانه خواه / بجانب منشبت بگرفت راه
در آن صبح … / برا و بمرزمان نام یزدان بخواند   وز آنجا نبی با رفیقان خویش / با اقبال و دولت روان شد ز پیش
چنین گفت راوی که آن محترم / چو بگذشت بیرون قدم زان حرم   از آن نامداران بطحا دیار / که بودند جویای آن شهریار
یکی زان جماعت بریده بنام / رسانید خود را بخیر الانام   در آن شاه راه آمد آن نامور / بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را بره دید بشناختش / بپرسش نبی لیک بنواختش   ز نامش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریده بود کرده نام
نبی نیک بگرفت از آن فال / بفرمود نیکوست ما را مآل   بپرسید اگر ز خیل و حشم / بپاسخ بگفت از بنی اسلم
بشد شاد از این … / بگفتا سلامت تمام دم ما   دگر از نبی … / بگفت از نبی سهم … تراه
تبسم کنان … / بگفتا بیا تو هم بخش خویش   بریده چو بشنید لطف کلام / … گشت … خیر الانام
بپرسید … / بگو نام خیست ای شهریار   بگفتا منم سید المرسلین / محمد رسول جهان آفرین

بریده

بریده چو بشنید از او مقال / بیاورد اسلام بی قیل و قال   ز سر کرده پا در ره دین گذشت / … لطف … دین …
رسانید آنگه بعرض این چنین / که ای خاک راهت سپهر برین   بیثرب رسیدیم ای پیشوا / ظهور … اکنون … لوا
باو داد فرمان شهنشاه دین / که سازد لوای سعادت قرین   مصالح چرا … / بیک … دستار خود …
روان شد بپیش رسول خدا   برا ورد … خوان لوا

در رسیدن سید عالم و اشرف اولاد آدم علیه السلام
بمدینه طیبه و استقبال نمودن اخوان و انصار …

بده ساقی آن روح پرور ایاغ   … تر دماغ
دماغم … سخن … / لبم را … دوچند   مرا خوانده در بزم خود روزگار / بمجلس … جهان بر خمار
جهان گشت از … / همه … برخواسته   پیر … / بپوشند … فضل خدای
در ایوان عز و شرف … / بیامد خرامان بمجلس نشست   کزین جادوی … / به برونده بیرون ز بزم جهان
برافراخت ایزد لوای هدی / شد ابلیس … رو   بزد نوبت اسلام … / جهان شد پر آوازه معدلت
ز سرسبزی دین … / شد از خرمی … خلد برین   در این بزم ساقی مرا خوانده‌اند / بر … در مانده‌اند
… / که ایمن … شرمنده …   کنم این حکایت … بیان / که … شود … شان
شنیدم … / که آمد بیثرب زمین چون خبر   که از … اعدا ستم / برآمد شهنشاه دین از حرم
ز شب چون … نهان / بسوی دیار شما شد روان   شنیدند انصار چون این نوید / ز شادی نمودند جشنی چو عید
ز بس شوق … / زدی صبحگه چون علم آفتاب   برفتند از شهر بیرون همه / بدینسان که …
نشستندی … / بره تا … انتظار   نگشتی … / بامید روز دگر دوستان
برفتند هر روز سوی وثاق / بروز دگر باز با اتفاق   … گرم راه طلب / چنان …
بدینگونه بودند … / چو پروانگان …   که ناگه یکی این ندا بر کشید / که او را که خواهید اینک رسید
… / بجستند از جا همه چون سپند   قدم کرده از فرق … / چو ذرات خورشید …
… / بریده به پیش روان با لوا   بدیدند انصار چون … / …
فتادند بر دست و پا ناقه را / … از دل … را   … / کشیدند آن قوم …
گشادند … / پر از … زمین و زمان   دویدند آنگه به پابوس شاه / لب … شکر …
ز بس بوسه … / … قدم   ز شادی … / که دل خواست از سینه افتد برون
ز بس تنگی … / دویدی … بر روی …   ز لبهای خندان … / ز فردوس …
در و دشت … پر نور بود / ز روی زمین تا فلک سور بود   ز گیسوی … / ز شادی گرفته دف …
هم آواز گشته بهم از طرب / رجز خوان … آیین …   که سر سبز این کشور … / که آمد چنین دولتی …
خوشا ما که … / شرف داد … زمین   پی بودن سرور انبیا / در آن کلبه از لطف …
هما سایه … / سر ما گذشت از سپهر بلند   کنون در جهان دست … / باعزاز و اکرام …

که هست شد با ما خدا و نبی زهی منصب و زهی برتری
دگر از خشه‌ها گروه دگر ز علم که بودند برگرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج بدانسان که برخیزد از بحر موج
نمودند رسم تحیت ادا زبان زبان‌ها لب بشکر خدا
جنیبت همی راند پیش آنجناب روان جمله خورد و کلان در رکاب
بهر جا که بگذشتی آن حق‌اساس نمودی ز هر شش نزول التماس
بلطف و حسب رضای غفور از او خواستی عذر و کردی مرور
که خدا از قبول آمدی خوشترش فشاندی بر آن لطف جان پرورش
بدینگونه از هر حرم میگذشت که تا دار دار آل نجار گشت
که بد مادر جد آن شهریار از آن محترم قوم با اعتبار
شرف بخش القوم شد از کرم بگرداند از پشت ناقه قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود دل عالمی زان عنایت ربود
چو مه برد یکشب در آنجا بسر برآمد چو خورشید روز دگر
از آن جا روان شد به منزلگاه کند روز نقل مکان آفتاب
بحی بنی عمرو بن عوف رفت سوی دوستان رفت و بی‌خوف رفت
یکی نامور بود کلثوم نام بحسب و بعقل و بعزت تمام
نبی گشت در خانه اش میهمان سرش گشت بر آن ز آسمان
در آن خانه چندی بحکم خدا توقف بفرمود آن مقتدا
که بود از محلات شهر آن مقام قبا دار و دلکش قبا داشت نام
در آنجا نبی طرح مسجد فکند بشد بر زمین آسمان بلند
بود اولین مسجد آن مسجد کار که گردش بنا سرور دین بنا
بنا هست یزدان بشه متقی چنان کرد ابنا پیش ز تقوی بنا
که تا حال مانده از انسان بجا بود در عرب نام آن هم قبا
پیمبر چنان داشت آنجا مقام که آمد علی ابن عم رتبت الکرام
ز بیداد اعدا چه مرکب نیافت پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بود در قبا که آمد ز پی شسته و زد او لبا
پیاده بریده ز بس مرحله قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید ز شادی بکردار گل بر دمید
بشکر الهی زبان برگشاد کرنشش بسرور جهان بوسه داد
بپرسید احوال و بنواختش به پهلوی خود جایگه ساختش
چو زر بالش آن خسته کینه شد آگه ز رنجی که در ره کشید
ز شفقت دعا کرد و در حق او همانا دم شد آن خستگی‌ها نکو
از آن روز دیگر ولی خدا نداشت درد سر خود ورد یا
پس از چند روزی شه انبیا سوی شهر فرمود میل از قبا
چنین گفت راوی که اندر بود گر آنجا سوی شهر نهضت نمود

ذکر داخل شدن شاه انبیا صلی الله علیه وسلم به مدینه طیبه و احداث نمودن مسجد و دولت سرا در آن سرزمین دلنشین فرحبخشای جنت آسای بجهت خود و یاران در آنجا نزول کردن

بهنگام شین وقت نماز سوی بنی سالم اندر آن
فرود آمد آنجا رسول خدا یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد حمد که از دست کیهان و کیوان بپا
ثنا و ستایش سزاوار اوست جز او هر که باشد پرستار اوست
به هر کار خواهیم یاری از او بدنیا و دین رستگاری از او
محمد خدا را یکی بنده است بیکتایی او پرستنده است
کز الطاف خود کشتش محترم فرستاد سوی شما از کرم
چه از عهد پیغمبران سلف نبی رفت و شد دین آن تلف
گذشتند مردم ز آیین و کیش برفتند بی‌باک بر رای خویش
باغوای شیطان شده بت‌پرست ز یزدان پرستی کشیدند دست
ز دل هم جان آفرین دور ز بی رونقی شرع مستور شد
چنان تیره از کفر شد سینه‌ها که از کثرت زنگ آیینه‌ها
جهان بسکه پر شد ز لهو و لعب ز مردم برآفتاب بر سر ادب
فضایح چنان شد شعار بشر که پر خواست قبح گناه از نظر
ز تاریکی کفر روی جهان چنان تیره کردید کاهل زمان
حق خویش از غیر نشناختند بتاراج هم دست انداختند

بمال و بجون

بمال و بجون دستها چیره شد ز کفر از آن چشمها تیره شد
برافتاد چون دین چنین از جهان فرستاد ایزد مرا بهر آن
که آیین حق آشکارا شود جهان باز روشن چو بیضا شود
بدانید ای معشر مسلمین که هر کس ز صدق و خلوص یقین
نهد سر بحکم خدا و رسول کند داد کر طاعت او قبول
بود اجر این سجده و بی‌حساب بروز قیامت شود آشکار
دگر آنکه پیچد سر از حکم او نیارد باو هیچ امید رو
نه بیند بجز عدو و قهر و نکال به دوزخ کشد او را مآل
شما را کنون میشوم رهنما به نیکوترین کاری از کارها
که باشد پرستیدن کردگار مباشید غافل از آن زینهار
شناسید یکسان همه حکم او مباشید در طاعت او دو رو
پرستید او را بصدق چنان بیک قسم در آشکار و نهان
ز یاران خطا است دارید دور که باشید اگر زمانی الصدور
نمایید با دشمنش دشمنی که باشد عدوی خدا کشتنی
بجان و تن و مال و فرزند خویش بکوشید بهر خداوند خویش
بهر کار خواهید از وی مدد که او هر چه خواهد همان میشود
جز امداد او کس نه بیند بهی که لا حول لا قوة الا بهی
پس از خطبه مشغول شد در نماز وز آن پس بجمازه بنشست باز
سوی شهر رو کرد آن شهریار روان در رکابش صغار و کبار
رسیدی چو جمازه مصطفی ز اعیان یکی را به پیش سرا
خداوند آن خانه بهر نزول شدی ملتمس نزد رسول
جوابش ز لطف و کرم این چنین بگفتی حبیب جهان آفرین
که این ناقه از جانب خالق است بتعیین جا گشته فرمان پذیر
فرود آیم آنجا که زانو زند مرا جای بودن هم آنجا بود
بدینگونه جمازه ره می برید پس از ساعتی در فضایی رسید
که بود از دو طفل یتیم آن مقام یکی را سهیل و دگر سهل نام
زمین بود اما عمارت نداشت در آنجای جمازه زانو گذاشت
نبی گفت آنجا بود جای ما اقامتگه ما و ماوای ما
نمودند انصار عرض اینچنین که تا جا شود در خور این زمین
بتشریف مقدم رسول خدا نوازد یکی را از این بنده‌ها
کنون خانه جادهٔ احباب بتابد بر آن کلبه چون آفتاب
چنین داد پاسخ شه انبیا که هر جا رود باز این جانور
هم آنجا بفرمان پروردگار نماییم منزل کشاییم بار
نبی چون رفت این سخن بر زبان ز جا جست جمازه و شد روان
برفت اندکی را و بنشست باز فرود آمد آنجا شه سرفراز
ز اعیان و انصار خیر الانام مکنی بابو ایوب مردی تمام
چنین داشت معروض خیر البشر که این بنده را کلبه مختصر
در آنجاست نزدیک ای شهریار بدولت در آن خانه بگشای بار
پیمبر نمود التماسش قبول بفرمود در خانه او نزول
وز آن پس حبیب خدای مجید ز سهل و سهیل آن زمین را خرید
بنا کرد مسجد در آن سرزمین دگر خانه چون بهشت برین
بفرمانش اصحاب بردوش دل کشیدند بهر بنا خشت و گل
نمودند اصحاب خود هم مدد چنین عدل و انصاف او را سزد
شنیدم که هر یک از آن سروران یکی خشت بردی بقدر توان
ولی داشت عمار نیکوسرشت بدوش ارادت همیشه دو خشت
یکی هم ز اعیان اصحاب بود که پنداشتی گلکشی عار خود
نکردی رفاقت بیاران گلکشان ستادی بیکسو تماشاکنان
چنین بود یکروز در سر گذشت که عمار از وی رجز خوان گذشت
چنان یافت آمد بیهوده گرد که عمار در کار او طعن کرد
برآشفت و گفتش بدین شدی ترا چه قدرت که بر من بخوانی نوا
مر این عصایی که دارم بدست بدین حرف دندانت باید شکست
رسول خدا این سخن چون شنید بچشم کرم سوی عمار دید
بگفت ابن یاسر بود چشم من که را حد که او را تواند زدن
بدست مبارک پس او نور پاک سترد از سر و روی عمار خاک

چنین گفت راوی که سالار دین / ستردی از آنجا که گفتی چنین / مدا حال او بنگرش با عیان / که کردی تو مقتول بر دستان
شنیدم که در جنگ صفین بشام / برآمد چو تیغ عناد از نیام / بشد کشته عمار نیکو نهاد / ندانم که بُد بغی یا اجتهاد
بتایید بخشنده داد گر / اگر عمر یاری دهد القدر / که این نامه را این بنام تمام / شود گفته ان داستان در مقام
کنون میکنم صرف اوقات خویش / درین داستانی که دارم به پیش / چنین گفت راوی که تا هفت ماه / نبی بود در خانه اخانه خواه
چو شد مسجد و خانه آراسته / بد اینسانکه بود دلش نبی خواسته / بفرمود نقل مکان شاه دین / درآمد ببرج شرف ماه دین
بدولت درانخانه بدیها که بود / همان بدکه فرمودش حق جلت نمود / کنون خامه گویای این قصه گشت / که در سال اول ز هجرت گذشت
سر رشته را راوی این خبر / ذکر وقایع سال اول از هجرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و در ذکر / رساند به بنیان ز اهل سیر
که روزی رسول خدای ودود / ایمان آوردن عبدالله بن سلام یهود و عائشه با نوبی حرم محترم شدن / با رشاد اصحاب مشغول بود
یهودی دران بزم بگذاشت گام / بُدش نام عبدالله ابن سلام / ز اخیار آن قوم یک بیش بود / بعلم و خرد از همه پیش بود
درانوقت میکرد سالار دین / بد اینسان نصیحت بانصار دین / که گیرند پیشی بهم در سلام / رسانند درمانده کان را طعام
ز خویشان خود بر متابید روی / مدارید پاس رحم را نکوی / خدا را پرستید شبها نهان / که باشند در خواب اهل جهان
جوابها که گفتم بجا آورید / سلامت بفردوس اعلی روید / چو بشنید ابن سلام این کلام / نگه کرد بر روی خیر الانام
بدل گفت این طلعت و این زبان / نباشد بکس غیر پیغمبران / ولی رفت اندر مآوای خویش / همین گفتگو داشت با جان خویش
بروز دگر با دل پر امید / بخلوت بنزد پیمبر رسید / بگفت ای خداوند قدر جلیل / پدر بر پدر محترم تا خلیل
سه چیز است کانرا کسی جز رسول / نداند برد گر بعرض از عقول / اگر بشنوم از تو تفسیر آن / بدانم که پیغمبری بیگمان
درآیم همین لحظه در دین تو / شوم پیرو دین و آیین تو / بفرمود در پاسخش آنجناب / بپرس آنچه خواهی و بشنو جواب
بگفت از نشانهای روز قیام / نشان نخستین باشد کدام / بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که اول بحکم جهان آفرین
ز مشرق شود دود آتش بلند / که خلق از نهیبش بمغرب روند / دوم اهل جنت بروز قیام / بنوشند اول کدامین طعام
نبی گفت او ماهی بهر ... / که بر پشت آن ایستاده زمین / غذای نخستین فردوسیان / بود پاره از جگر بیدان
سیوم آنکه ماند چرا او بشیر / بمادر یکی دیگرسے بپدر / بپاسخ بفرمود خیر الانام / که از نطفه مرد و زن هر کدام
چو بیشی فزاینده ماند بآن / چو بشنید ابن سلام این بیان / نماندش بدل هیچ مکر و فریب / بیاورد اسلام بی شک و ریب
دگر در همین سال زید سعید / که بد خواجه خلق را از عبید / بفرمان او شد سوی عرب باز / که اهل حرم را برد از حجاز
بیامد بحکم شهنشاه دین / حرم را ز بطحا به یثرب زمین / رساند محفوظ حفظ الله / ز اسب بزد و به مدینه خواه
دگر عایشه جفت خیر البشر / که بودی بنا بر صغر با پدر / درین سال شد در خور بانوی / بیامد به دولت سرای نبی
دگر اسعد آن مرد نیکو سرشت / درین سال شد سر گرای بهشت / دگر کرد داوی بروایت جهان / که بر گرد یثرب ز هو سا یان
سه قوم از زمان داشتندی مقام / ذکر عهد نمودن یهودان یثرب دیار با سید جهان صلی الله علیه و آله / قریظه نضیر و قینقاع نام
ز هر فرقه روزی یکی بد سگال / و عهد نامه نوشتن ... / به نزد نبی رفت و کرد این سوال

آمد

که چیست آن امر ای مصطفا / که دعوت تمامی بدان خلق را / بپاسخ فروزان مه اوج دین / باو تیره روزان بگفت اینچنین
بود دعوتم آشکار و نهان / بمعبودی کردگار جهان / بصدق دل این را نمایند قبول / که باشد خدا و محمد رسول
منم او رسول جلیل این / که وصفش بتوریه باشد چنین / که پراوش شدت شود چون عیان / بحکم نگارنده آسمان
برآید ز بطحا زمین آن رسول / نماید از آن پس بیثرب نزول / بود سرخی اندر دو چشمش عیان / ز مهر نبوت بکتفش نشان
ز دنیا بادنی لباس غذا / نماید بقدر ضرور اکتفا / نه تیغ برویش در شهر و کو / بکرد و نترسد ز خصم عدو
بود روش خندان و دل پر جلال / با صحاب بین نه که بر کمر هال / نماید بفرمان ایزد جهاد / کشد تیغ بر روی اهل عناد
رسد دین او تا بجای ... گاه / که آب و شتر را نبیند ... / بود خاتم و ز فضل انبیا / منم او به پیغمبر بحکم خدا
چو کرد این سخن را تمام آنجناب / بگفتند موسائیان در جواب / که داریم از تو کنون چشم آن / که عهدی گذاری با ما درمیان
قرار اول از جانب ما شود / که هرگز نگردیم بر گرد بد / نه با دشمنان تو یاری کنیم / نه با دوستان کین گذاری کنیم
تو هم چون ... ما اختلاف / ز تکلیف اسلام داری معاف / درآییم در شهر با ما همه / نماییم داد و ستد با همه
نه جو ... اصحاب ازلد ما / نه کس را بود کار با کار ما / براین عهد باشیم تا آن زمان / که انجام کار تو گردد عیان
چو این راز پنهان شود آشکار / کنیم آنچه آید در اندم بکار / چو بشنید این گفتگو را رسول / نمود التماس یهودان قبول
نوشتند پس نامه بر عهد خویش / مؤکد بشرطی که بگذشت پیش / درین نامه این نیز مکتوب بود / که گر نقض پیمان شود از یهود
برایشان بامر رسول خدا / بود قتل کفار حربی روا / سر و مالشان باشد از اهل دین / کنیز و غلام از بنات و بنین
چو عهد اینچنین بسته شد بر دوا / یهودان برفتند خندان و شاد / بیاران خود لیک گفتند راست / که پیغمبر محمد رسول خداست
ولی کی پسندد دل ابن داود / که از آل اسحق پیغمبری / نماید بآل ذبیح انتقال / بود نزد ما این سخن بس محال
از این روی هرگز نگردیم رام / نماییم با او عداوت مدام / نیاریم ایمان باو هیچ گاه / کنند روز روشن بما بر سیاه
دگر بود از واقعات شگرف / ذکر سخن آمدن گرگ با چوپان یهود و آمدن آن یهود / که انسال گرگی درآمد بحرف
بدینگونه راوی روایت نمود / بخدمت سرور کاینات صلی الله علیه و آله و مسلمان شدن و تعبیر نمودن رسول خدا / که کردی شبانی یکی از یهود
چنان شد که روزی بدامان دشت / یکی گرگ بر گله او گذشت / ازان گله یک گوسفندی ربود / دویدار پس گوسفندش یهود
همیرفت تا کند دشت دنبال او / بگیر و کشش ... ما از چنگال او / چو او بره از گرگ بستد شبان / درآمد همانندم سبع در زبان
که رزقی که ایزد بمن داده بود / گرفتی ز دستم چرا ای یهود / شبان چشم مالید و گفت العجب / که حیوان گشاید بگفتن لب
بگفتش بپاسخ سبع در زمان / عجب تر ز گفتار من باشد آن / که مردی ز مردم درین بوم و ... / که آینده و رفته گوید خبر
ندارند ارشاد او را قبول / ندانندش از خود پسندی رسول / ز گرگ این سخن چون شبان گوش کرد / ز مهر نبی آتش دل بجوش
همانندم بنزد رسول خدا / بیامد بیان کرد این ماجرا / بر او کرد عرض شهادت رسول / نمود از دل و جان هدایت قبول
گذشت از یهودی درآمد بدین / بیک گام شد ابر فلک از زمین / بفرمود آنگاه خیر البشر / که دادند این سخن از قیامت خبر
رسیده است نزدیک روز قیام / ذکر شوم بیماری یثرب زمین و رفع شدن آن به برکت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله / که سرزد چو ایشان ز حیوان کلام

دگر راوی روایت چنین [کند] / که در عهد ماضی به یثرب زمین
رساندی شیوع از فنا و هوا / بهر سال تنهای کرم و وبا
در آن سال هم وقت معهود خویش / به اصحاب آن رنج اندیشه بیش
دل از درد گردید پر جوش و تاب / فتادند در بستر اضطراب
شد آرام برده از دل دردمند / بدانسان که آتش فتد در سپند
چه آمد از آن رنج و لها به پیش / بفریاد گشادند لب بر [illegible]
که یا رب تو قوم بحیث را / تهم شیوه و مان دل تخت را
که گردند از کعبه ما را جدا / فکندند زیشان به شهر و با
گر افسار سازی بدردی چنان / که هرگز نیاید رهایی از آن
وز آن حال بشنید نبی را خبر / که اصحاب هجرت ز رنج و غیر
شب و روز یا وحرم سکنید / بغربت از این شهر دم می زنند
برآورد دست طلب مصطفا / بدرگاه حق در سوال شفا
که یا رب به بیان که حب حرم / بدلهای ما داده از کرم
بده نیز حب مدینه چنان / بکن بلکه این را فزون تر از آن
بده با هوایش چنان اعتدال / کز آن طبع ما را نباشد ملال
همه رنج و بیماری آن دیار / سوی جحفه بفرست ای کردگار
شنیدم که بد جحفه یک قریه نام / که بودند آنجا یهودان تمام
خداوند عالم دعای رسول / همان دم نمود از عنایت قبول
سوی جحفه رفت آن وبا / مدینه ارم شد ز لطف هوا
بر آسودند اصحاب دین از الم / بصحت بدل شد مرض یکقلم
بدانسان که درخواست خیر البشر / مدینه بشد از مکه مرغوب تر

ذکر شیوع وبا در یثرب زمین و رفع شدن آن بدعای سید البشر صلی الله علیه [illegible]

کنون خامه ام دارد اندر بیان / که اسلام سلمان بیاید عیان
بدینسان شنیدم ز اهل خبر / که از اهل فارس یکی نامور
بدهقانی او را که نشستی بدار / پرستیدن آتش بود کار
مهیا بنعیم جهانش تمام / ولی یک پسر داشت سلمان بنام
ز جان خوب خوشش دوست برداشتی / برون رفتن از خانه نگذاشتی
بحکم پدر او به صبح و شام / به آتش فروزی نمودی قیام
پدر بر سر مزرع خود چو باد / برون رفتی از خانه هر بامداد
یکی روز کاریش آمد به پیش / نیارست رفتن سوی کشت خویش
بجای خود از روز برگشت زار / پسر را فرستاد او بره کار
پسر پا چو از خانه بیرون نهاد / گذارش سوی مزرع دین فتاد
گذشت از در معبد راهبان / درآمد که بودند انجیل خوان
چه خورد دم عکوش آن صدای خوش / بجان و دلش تافت انوار وش
درآمد در آنخانه بی احتراز / بدید اهل آن بقعه در نماز
بگفت این گنایی کشو اینه چیست / کسی را که زیشان بپرسید کیست
بگفتند معبود ما بیگمان / بود ذات پاک خدای جهان
خدای که هفت آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
چه جن و چه انس و چه وحش و طیر / همه خلقت اوست نه کار غیر
هم از خلق خود کرده پروردگار / یکی بنده عیسی بنام اختیار
فرستاد او را به پیغمبری / که سازد جهان را پر از داوری
کتابی باو داد انجیل نام / در او درج احکام ملت تمام
بود دین ما ملت آن کتاب / کتابی که خوانیم هست آن کتاب
چو بشنید سلمان از او این سخن / فرو رفت یک لحظه در خویشتن
بر آمد پس آن فکر و هشیار شد / تو گفتی که از خواب بیدار شد
ز ایمان جان نور پرور گشت / ز نور اهای آتش دلش سرد گشت
درآمد بدین مسیح نبی / شد از کیش آبای خود اجنبی
بیاموخت آنگه ز نصرانیان / پرستیدن کردگار جهان
بپرسید جایی بود در زمین / که باشند اهلش همه اهل دین
بپاسخ بگفتند عیسائیان / که معمور شام است باشد چنان
چنین گفت سلمان که گر بعد از این / رود کاروانی بآن سرزمین
مرا هم بگا بید همراه آن / که دیگر نه پیچم ز آتش عنان
شد این حرف مقبول اصحاب دین / نمودند بر صدق او آفرین
در آنجا پسر بود از روز را / چو شد شام آمد بسوی سرا

چو دیدش پدر گفت شادی کنان / که صد شکر فرزند من ای جوان
بگفتش بیا پیش جان پدر / بگو تا چه داری ز مزرع خبر

در خبردار شدن پدر سلمان از نصرانی شدن سلمان و در حبس نمودن سلمان را و رفتن سلمان بجانب شام و [illegible]

پسر گفت از آن کشت آگه نیم / نه آنجا رسیده است هرگز پیم
بپرس آنچه پرسی از کشت دین / در آن کشت دهقانی من ببین
چو بشنید از او این حکایت پدر / پراگنده دل گشت و آسیمه سر
برآشفت و گفتش که ای زشت خو / کجا بودی امروز با من بگو
کدام اهرمن مر ترا راه زد / که آموختت این سخنهای بد
پسر گفت ای مرد بسیار هوش / زمین پرتو خور بتاز مپوش
بتابنده کی شعله چندان بود / که خورشید از دیده پنهان بود
بخورشید چشمم کنون گشت باز / ز آتش پرستی شدم بی نیاز
بهم آورد ایزد پرستان شدم / چنان که من هم از آتش داران ام
بدین حرف او کبر از جا بجست / بسیلی سر و روی سلمان بخست
بسی کرد توبیخ و سودی نداد / بزنجیرش آن آهنین کرده بند
ولی بود در یاد حق او چنان / نبودش گران دل ز بند گران
بدینگونه بگذشت چون روز چند / رسیدش ز مانی رهایی ز بند
ز عیسائیان آمدش این پیام / که دارد کنون کاروان عزم شام
بوقت سحر بار خواهند بست / بنه پا بره گر برآید ز دست
بپاسخ چنین گفت آن مستمند / که آیم اگر پا برآید ز بند
ولی بود در فکر تا چون کند / که زنجیر از پای بیرون کند
درآن دیشه آن روز را گرد شب / نمی یافت بهر رهایی سبب
چو شد نیمی از شب پدر شد بخواب / بپیش حق او با دو چشم پر آب
بنالید و مالید بر بند دست / همه بند و زنجیر در هم شکست
ز جا جست و از بند آزاد شد / قدش راست چون نخل شمشاد شد
به استاد آنجا دگر یک زمان / بیامد دوان نزد عیسائیان
قضا را بوقتی فتادش گذار / که بد کاروان دست کرده بکار
چو دیدند عیسائیان گور سید / ز شادی چو گل رویشان بر دمید
نمودندش از لطف خود شادمان / سپردندش آنگه باو کاروان
بشب کرد از آن جهد تا بانداغ / سوی شام آورد رو بی فراغ
چو در شهر ایزد پرستان رسید / بجان خدمت راهبی بر گزید
بیاموخت آداب طاعت از او / بمحراب توفیق آورد رو
بدینگونه بد چند بار سنما / چو بربست رخت او ز دار فنا
توسل بانای دیگر بجست / که بی پیر بودن نشاید درست
کمر بست در خدمتش چند سال / از او هم بیاموخت چندین کمال
چو بگذشت بر خشت او تیر / برد دیگری شد بشهر دگر
چنین یافت از صحبت [illegible] / ولی زین یکی بعد آن دیگری
ز موصل بد او راهب هشتمی / که سلمان از او یافت [illegible]
چو آمد مر او را زمان وصال / بدو گفت سلمان که ای بی همال
کنون حکم در باره بنده چیست / مرا ره نماینده بعد از تو کیست
چنین گفت او راهب حق شناس / برو سوی ملک عرب بی هراس
بجایی که بینی بدامان کوه / مقام یهودان گروه گروه
بود سنگلاخی در آن کوهسار / بهر سوی خرماستان بی شمار
نمایی سکونت در آن سرزمین / که آنجا رسد خاتم المرسلین
شناسی بدینگونه آن کان رسول / تصدق کند رد و هدیه قبول
میان دو کتفش بود بیگمان / نشانی ز مهر نبوت عیان
چو یابی بپابوس او بی قیام / رسانی ز ما هم درود و سلام
چو پرداخت سلمان ز تجهیز او / بگفت این و لب بست از گفتگو
خبر یافت از مردم اندیار / که سوی عرب کاروان بسته بار
بشد نزد مردی از آن کاروان / چنین گفت با او که ای مهربان
ز مال جهان دارم ای مستمند / هم از میش چندی هم از گاو چند
سپارم همه مایه خود ترا / رسانی بملک عرب گر مرا
ز سلمان پذیرفت او حیله گر / باو مایه را داد و شد همسفر
بهمراه رفتند از راه را / چو گشتند وارد بوادی القرا

یهودی دران سرزمین داشت جا   که بد کاروانی بان آشنا
طمع چشم او را ز انصاف دوخت   به بر دو بیست یهودش فروخت
دران سرزمین یافت سلمان نشان   ز جای یهودان و خرماستان
بدل گفت باشد مگر این دیار   همانجا که هستم منش خواستار
نیامد بدش هیچ از بنده گی   که پنداشتش عین فرخنده گی
دران سرزمین بود عمری مقیم   چنان شد تقدیر حی قدیم
که بد یک برادر مر آن خواجه را   ولیکن به یثرب زمین داشت جا
قضا را بیامد در آن انجمن   بشوق ملاقات او از وطن
چو افکند بر روی سلمان نظر   فتادش هوای خریدن به سر
بهاداد و زر را شمرد و سپرد   خرید از برادر به یثرب ببرد
چو سلمان بیامد به یثرب دیار   بدید آن نشانها همه آشکار
که راهب خبر داده بودش از آن   همان دامن کوه و خرماستان
دلش گشت خرم روان پر امید   ز هر سنگ و وادی شنید این نوید
بران خوشدلی نام یزدان بخواند   بامید روزی که شب بر رساند
برانگونه ماندش هم چند گاه   که میبود چشمش همیشه براه

دگر خبر یافتن سلمان [illegible]

ز اسلام کنون نمایم بیان   چنین گفت دانای این داستان
چو آمد به یثرب حبیب اله   هنوز نش قبا بود آرامگاه
که روزی عموزاده آن یهود   که سلمان آزاده را خواجه بود
بنزدیک وی رفت کرد این بیان   برسم حکایت تعجب کنان
که از کعبه مردی در این روزها   رسیده گرفتست جا در قبا
که دعوی پیغمبری میکند   ز دین و ز تنزیل دم میزند
بنی اوس و خزرج برش گشته جمع   بکردار پروانگان گرد شمع
بدانوقت سلمان ببالای نخل   که او این سخن گفت در پای نخل
چو بشنید سلمان از او این سخن   فرود آمد از نخل شادی کنان
بگفتش که ای خواجه خوش خبر   مگو آنچه گفتی تو بار دگر
ازین حرف شد خواجه او دژم   کشید از غضب چشم و ابرو بهم
چنان سیلی زد با وجهی درست   که پنداشت آتش ز چشمش بجست
بگفت از تو نبود فضولی نکو   تو در کار خود باش ای هرزه گو
نگفت از زمان هیچ سلمان جواب   چو برگشت و برخاست از جای خواب
برای رسول خدای غنی   یکی خوان برآراست از خوردنی
روان شد بسوی قبا شادمان   بدل آرزو کرد گاه امتحان
بیاورد آن خوان به پیش رسول   بگفت این تصدق ز من کن قبول
نخورد و خورد ولیکن از آن نبی   نگیرفت از لطف و شفقت بهی
طبق را چنان پیش یاران نهشت   ازیشان بخورد آنکه او میل داشت
چو سلمان بدید آنکه خیرالانام   تناول نفرمود خود زان طعام
ز شادی از آن شد دلش کان قند   بدل زان نشانش قوی شد امید
دگر روز آورد خرمای چند   که این هدیه است از من مستمند
ازان میل فرمود او و نبی   دگر داد بخشی به بیت علی
وزان پس به اصحاب قسمت نمود   ازان حال امید سلمان فزود
بروز دگر آمد از بهر آن   که مهر نبوت ببیند عیان
به پشت سر خاتم انبیا   بایستاد با صد هزاران حیا
نبی یافت کش حیرتی در دل است   ردا را ز دوش مبارک کشید
چو چشمش به مهر نبوت فتاد   بشد بی تحاشی بران بوسه داد
نماندش بدل از شک و شبهه نام   بیاورد ایمان بتصدیق تام
نبی گفتش آنکه بلطف و کرم   بگو سرگذشت خود ای محترم
همه یک بیک کرد سلمان بیان   ز انجام و آغاز تا آن زمان

دگر خریدن حضرت رسول صلعم سلمان را از یهودی و آزاد کردن

نفرمودش آنگاه خیرالبشر   که از خواجه خویش خود را بخر
ز تو آن یهود آنچه خواهد بها   نمایم آن وجه را ما ادا
از آن حرف سلمان شنید شادمان   سوی خواجه خویشتن شد روان
چو آمد برش راز دل پیش کرد   سخن از خریداری خویش کرد
بگفت آن یهودی که سیصد نخیل   ز خرما نشانی ز زر نی بهر
بیاری دگر چهل وقیه طلا   زمین از زمان پس غرس خویش را

چو سلمان بهای خود از وی شنفت   بنزد رسول خدا رفت و گفت
پذیرفت از او اشرف مرسلین   باصحاب فرمود آنگه چنین
که سیصد فسیلش ز خرما دهید   مدد در حق او برادر کنید
بسلمان بفرمود کز الکار   چو کشتی خبر از برایم بیار
ز اصحاب سلمان فسیل شجر   گرفت و بکشت و نمودش خبر
قدم رنجه فرمود پس انجناب   دعا کرد و شد در زمان مستجاب
بشد هر فسیلی درختی بلند   همه سبز و خرم همه بارمند
بسلمان بفرمود پس مصطفی   که تسلیم او ساز این باغ را
بزر هم بده خواجات را نوید   که در وقت آن نیز خواهد رسید
دران کار تعویق چندان فتاد   ازان پس که شد حکم حق بر جهاد
ز مال غنیمت رسول خدا   بفرمود پس وجه را تا ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر   بران زر بکرد آنچه خیرالبشر
زبان هدایت بیاران نخست   پس از وزن شد وقیه درست
نبی کرد از آن سلمان عطا   نمودش ز بند یهودی رها
چو آزاد گردید از آن بنده گی   بتن همچو جان شد غلام نبی

آغاز [illegible]

بده ساقی آن جام گلشن نگار   دماغ مرا بشکفان چون بهار
که تا نخل کلکم نماید رقم   ز رو داد هجرت بسال دوم
شد از حکم داور بر اهل نظام   معین در این سال ماه صیام
دگر حکم بر دادن فطر نیز   شد از کردگار علیم عزیز
بشد روز عید اشرف کائنات   بصحرا دران سال بهر صلات
دگر آنکه دانای این داستان   روایت چنین کرد از راستان
که بد قبله قبله گاه انام   در آغاز بیت المقدس بشام
نبی رو بآن سوی کردی نماز   وزان بد زبان یهودان دراز
که جز قبله چون هیچ از دین ما   نباشد نبی از محمد روا
اگر دین ما باطل مطلق است   چرا قبله ما درست و حق است
چو بشنید طعن یهود آن رسول   ازان گشت طبع مبارک ملول
بدل میگذشتش مدام این خیال   که یابد مگر قبله اش انتقال
همان قبله جد پاکش خلیل   ببخشد باو نیز رب جلیل
چنان شد که روزی بعجز و نیاز   بهنگام پیشین بد اندر نماز
بمحراب طاعت حق به پا   نموده باو اهل دین اقتدا
در آندم که بد با خشوع و خضوع   پس از رکعت ثانی اندر رکوع
بیامد ز بام فلک جبرئیل   بیاورد پیغام رب جلیل
که گردیم از آسمان آگاه   که روی دلت گشته زین قبله گاه
همان قبله کاندر دلت کرده جا   نمودیم از لطف بیحد عطا
بگردان رخ قبله از سمت شام   بکن روی خود سوی بیت الحرام
چنان کعبه آن پیشوای امم   از آن سمت گردید سوی حرم
بگشتند اصحاب هم بالتمام   ز بیت المقدس به بیت الحرام
دگر کعبه زان روز شد قبله گاه   بود تا قیامت بحکم اله
به این قدر پیغمبر خود ببین   که بوده است از انبیا همچنین
که جوید رضایش خداوند پاک   چه قدر و بزرگیست روحی فداک
بکن شکر یزدان بر این ماجرا   که گردانده از امت او ترا
بیک سوی این نعمت بیقیاس   دگر سو تمام نعم را شناس
مکن شکوه از قسمت ای بی شکیب   که این نعمت از قسمتت شد نصیب
اگر هست چشم دلت راست بین   همینست نعمت ز دنیا و دین
ولی از زمان خویش را بشمری   ز امت که از حکم او نگذری
نه خود رای باشی چو قوم جهول   در امر قبول از حکم رسول
چو کردی چنین نیستی امتش   نداری دگر چشم از رحمتش
که خود رای را بر درش بار نیست   چنین امتش هیچ در کار نیست
چگویم دگر بار زین بیشتر   همین بس اگر هوش داری بسر
بیا ساقی ای مجلس آرای دین   بیاور ایاغی ز ما معین

بیارای بزمی ز باغ جنان

ذکر رفتن ابوبکر و عمر بنزد پیغمبر بخواستگاری حضرت فاطمه علیها السلام و جواب شنیدن

بمهمانی او رسل را بخوان

طلب قدسیان از الجوان کستری — بخوان حور و غلمان برای شکری
بکن التهام چراغان سور — برافروز هر سوی شمعی ز نور
که در خانهٔ شاه دین مصطفی — خدا میکند نسبت مرتضی
وکالت مفوض بروح الامین — معین بستانگه حور عین
ملایک همه در سر انجام کار — فلک از کواکب بدامن نثار
بیاکشته تا کاخ چرخ برین — ندیده است ایام سوری چنین
تو مجلس بیارا به این عز و شان — که من میروم بر سر داستان
چنین گفت راوی که خیر النساء — چه آمد بحد تمیز از صبا
یکی روز بوبکر نزد نبی — بشد خواستگارش ز راه ادبی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا — که آن اختیارش بدست خدا
بهر کس که فرمان کند کردگار — دهم من بدست ویش اختیار
چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید — برفت از بر مصطفی نا امید
عمر گشت واقف از این ماجرا — ز صدیق پرسید احوال را
ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود — بگفتش عمر کو ترا رد نمود
چنین گفت بوبکر آنگه باو — دگر لب ببندید از این گفتگو
چو بگذشت چندی بر این داوری — یکی روز رفتند نزد علی
ز یاران مخصوص او چند تن — بگفتند ای شمع این انجمن
درین کار خیر او لوی تر است — سکوت تو درین خطبه چندین چراست
روان شو بسوی شه انبیا — بکن خواستگاری خیر النسا
بپاسخ چنین گفت یعسوب دین — که دارم دو مانع بر اقدام این
نخست آنکه شرم آیدم از نبی — دویم گرده خاموش دست تهی
بگفتند یارانش ای شهریار — تو در خاطر خویش اینها میار
ترا با نبی نسبت دیگر است — از آنچه خواهش کنی درخور است
ز دست تهی نیز بر خود مپیچ — نخواهد رسول کریم از تو هیچ
بترغیب یاران علی ولی — بروز دگر رفت نزد نبی
عرق ریز پیشانیش از حیا — نگه دوخته راست بر پشت پا
بیامد به پیش پیمبر نشست — ولی شرم گفتن زبانش ببست
نگفت از حیا هیچ راز درون — برفت آنچنان باز خانش برون
بروز دگر باز خامش چو وی — [illegible] — برفت و بیامد بنزد نبی
بزور سیم پیش از آن کاین جناب — [illegible] — بیاید بگوید سخن از حجاب
بیامد بفرمان رب جلیل

دلالت خدمت رسول الله حضرت امیر المؤمنین [illegible]

بنزد رسول خدا جبرئیل

رخی پر نشاط و لبی خنده ریز — زبان مژده گوی و نفس مشک بیز
رسانید اول درود و سلام — چنین گفت کانگه بخیر الانام
که خیر النسا را بخیر الرجال — همال از کرم ساخت ایزد تعال
بعز مانش امروز کرد بیان — نمودند تزیین بهفت آسمان
به بستند آذین در ایوان عرش — رسانیدش بفردوس کردند فرش
ز لولو و رضوان طبقهای بهشت — شد آراسته قصرهای بهشت
ببستند پیرایها حوریان — ز استبرق و از حریر جنان
گرفتند بر کف برای نثار — طبقهای پر گوهر شاهوار
دگر از زر و سیم و ارشک ناب — از آن پیش کار و کسی در حساب
گرفتند و رفتند فردوسیان — سوی بیت معمور شادی کنان
در آنجا بفرمان رب غفور — یکی منبر آراسته شد ز نور
برآمد به منبر بحکم اله — ز قدسی نژادان با قدر و جاه
بزرگی که هست افصح قدسیان — یکی خطبه فرمود اول بیان
بدین تو بست آنگه ای مقتدا — بشیر خدا عقد خیر النسا
نمودند نثار از حوران از زمان — همان بی بها به بهای جنان
برای تبرک ملایک تمام — نمودند بر آن نثار از زر خام
شدم آنزمان زانبوه حور و ملک — گمان شکستن به بام فلک
در آنم بمن امر حق زود کار — رسانم بانکه قدری توهم ازین نثار

ادائم

برای حبیبم محمد ببر — ز بعد سلامش بده این خبر
که بستیم ما در سپهر برین — بهم عقد او هر دو در ثمین
مبارک بود بر تو این انعقاد — بیابی از ایشان نثار و فواد
تو هم بر زمین هم بدینسان ببند — بده این گهر را باو ارجمند
بگفت این و بگذاشت پیشش بمهر — نثاری که آورده بود از سپهر
نبی لب گزان مژده شادمان — شدش از لبی شکر پرور زبان
چو جبرئیل این گفت و رفت از برش — در آمد همان دم علی از درش
رخی پر حجاب و لبی کام خواه — زبان پر سؤال و حیا سد راه
بیامد بدانسان که دید او نبی — سر افکنده بنشست پیش نبی
رسول خدا دید او را بچهر — لبی پر تبسم نگاهی بمهر
بگفتش تبسم کنان از کرم — که داری مگر حاجتی ابن عم
بگفت او بلی ای حبیب خدا — ولی پیش از آن کو کند ابتدا
دگر باره گفتش رسول از کرم — که خواهی کنم خطبه ات بنت عم
از آن چو بدید او عنایت علی — بگفت از طرب بی تحاشی بلی
نبی چون علی را چنان شاد دید — تبسم کنان همچو گل بردمید
چنان رویش از خرمی بر فروخت — که از رشک دلهای اعدا بسوخت
که آه این چه قدر و شرف یا علی — به اما دیش این همه خرمی است
خبر دادش آنگاه سالار دین — از آن مژده کاورد روح الامین
علی شد از آن مژده خرم چنان — که وصفش نگنجد بظرف زبان
حبیب خدا گفت آنگه باو — برای صداقش چه داری بگو
بگفت او نظر کرده کردگار — که ای پیش تو راز من آشکار
تو دانی که دارم یکی درع و تیغ — دگر مثبت جان من از تو دریغ
پیمبر بگفت از پی کارزار — ترا بیشتر تیغ آید بکار
برو لیک بفروش آن درع را — به پیش من آر آنچه یابی بها
بجلدش روان شد ببر مرتضی — [illegible] — نبی رفت آنگه بدولتسرا
بر خویشتن خیر النسا را بخواند

ذکر کار دلون اشرف ... حضرت خیر النسا را ... [illegible]

نوازش بفرمود و پیشش نشاند
بدو گفت انگه جان پدر — سرور دل و جان فروغ بصر
ترا من بفرمان پروردگار — بدست کسی میدهم اختیار
که هست او باسلام پیش از همه — در اخلاص باشد بپیش از همه
دگر دار و از خلق خود دوست تر — مر او را ضیا بخش شمس و قمر
نباشد چو او کس بروی زمین — بود سید اهل دنیا و دین
خدا را ولی و نبی را وصی — پسر عم و نور دو چشمم علی
چو خاتون جنت شنید این خطاب — ندادش بغیر از خموشی جواب
فرو بست لب و سر افکنده پیش — ز بس شرم گفتی تهی شد ز خویش
نبی چون چنان دید از جای خاست — بفرمود خاموشیش از رضاست
پس آنگه ما در پاک او یاد کرد — برآورد از دل یکی آه سرد
که امروز بایستی او محرمان — که میکرد این کار منت بجان
بگنجیدی از شادمانی برخت — ز فرزند خود دیدی امروز بخت
بر او خانه امروز گلشن شدی — بموجب چشمش بدامادش روشن شدی
بدیدی عنایات حق را باو — شنیدی ز جبریل آن گفتگو
ولش بود لکن بادین ره درم — بفرمود انگه بابل حرم
که سامان خیر النسا را کنید — بشادی دف و جلاجل زنید
سخن بشنو اکنون ز بطر خدا — که چون شد روان از بر مصطفی
زره برد از خانه ببازار برد — در آن راه عثمان باو بار خورد
بدست علی چون زره را بدید — بچیزی ز پانصد درم کم خرید
وز آن پس که شد راست بیع و شرا — تکلف باو کرد پس درع را
ولی راوی اهل بیت نبی — روایت نماید ز آل علی
که بد شکل اعرابی جبرئیل — خریدار زره را ز سبط خلیل
بدو داد پانصد درم در بها — زره برد نزد رسول خدا
بگفتش که هست از علی این زره — چو آمد بنزدیک او باز ده
پس از ساعتی آمد از در علی — در آن سیم بیاورد پیش نبی

بپرسید ازو سید انبیا / بدست که بفروختی درع را
بگفتش ولی آنکه محمد / که اعرابیی از من او را خرید
بپرسید بازش رسول خدا / که بشناختی آن خریدار را
بپاسخ چنین گفت آنگه علی / که دانند بهتر خدا و نبی
بگفت آن زمان سید المرسلین / که بود او خبر داده از روح الامین
خریدار تو از الحکم خدا / مبین داد تا باز بخشم ترا
بگفت این و کردان زره را طلب / علی بی تحاشی ز ذوق و طرب
بیفشاد و مالید و رخ بر زمین / به شکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا / به پیشش بیاورد وجه بها
پیمبر بشش بخش آن را نمود / دو بخش از پی قیمت مشک و عود
دگر صرف شد باقی اندر لباس / برای طعام و جهاز عروس
شنیدم که بعضی از آن پروان / دران بزم شادی بقدر توان
ز خرما و هر جنس از خوردنی / ببردند هدیه به نزد نبی

ذکر عروس بستن حضرت خیر النسا را با سید اصفیا علیه السلام

بشد منعقد مجلس انعقاد / علی را نبی نزد خود جای داد
پیمبر چنین داد آنگه مثال / که بر بام مسجد برآید بلال
بسه نوبت کند اهل دین را ندا / که در مجلس شادی مرتضی
چه انصار و چه اهل هجرت تمام / بیایند حاضر بوقت طعام
بفرمان او کرد دعوت بلال / چنان شد که از قدرت ذوالجلال
چه نزدیک چه دور هر کس که بود / ز اصحاب دین آن ندا را شنود
همه وقت شو عود حسب آمدند / درانخانه سور مهمان شدند
چنین گفت راوی که بود آن طعام / بقدری که ده مرد گیرند کام
بوقت کشیدن شه انس و جان / رسانید دست مبارک بر آن
شد از یمن دست بشیر نذیر / بقدری که اصحاب گشتند سیر
وزان پس بحکم شه انبیا / یکی خطبه سر کرد شیر خدا
بشکر و سپاس جهان آفرین / برا عطای آن نعمت بهترین
ادا کرد نوعی که گوش ملک / چنان خطبه نشنیده بود از فلک
چو از خطبه گردید فارغ علی / ز بس خوشدلی خود بدید وقت نبی
باو عقد خیر النسا را ببست / برقص از آن زمان زهره [illegible]
همان قیمت درع را احمد بساخت / باحسان بحید علی را نواخت
سپرد او خیر النسا را باو / چه لطفیست شکر خدا را باو

ذکر شب زفاف حضرت مرتضی علی با خیر النسا علیهما السلام

هماندم پس هنگام شب مصطفی / بشد در طرب خانه مرتضی
گرفته پر از آب ظرفی بدست / میان وی و جفت پاکش نشست
دران آب او از نبی شسح خویش / ز آب دهان مبارک فکند
وزان پس بنام حمید مجید / دعا و تلاوت نمود و دمید
پس اول از آن آب [illegible] بدست / علی را بیفشاند بر فرق و پشت
دو و نیم باره افشاند از آن [illegible] / بفرق و سر و روی خیر النسا
پس از بهر ایشان ز پروردگار / طلب کرد بخشایش بیشمار
بهم هر دو را پس بشارت نمود / بر یکدگر قدرشان را فزود
بفرمود اول بخیر النسا / که کس در جهان نیست چون تو [illegible]
بقدر و شرف نزد پروردگار / پس از پهلوی جفت خود در شمار
اگر او نمی آمد از جود / چنان دان که کفوت کسی نبود
مکن شکر بخشنده ذوالجلال / که داده بهال چنین بیهمال
پس از حکم حق حکم او را شناس / که باشد بر این دین والا اساس
ز راهی که حکمش نیابد [illegible] / بهر کار او اول رضایش بجوی
چه پرداخت از پند و اندرز او / بسوی پسر عم خود کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النساست / جگر گوشه خاتم انبیاست
بود قدر او نزد داور چنان / که دادش شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوست تر / که آرام جانست و نور بصر
بنزد خدا و به نزد رسول / عزیز و گرامیست چون تو بتول
از آنش نکو کرد ایزد عطا / که باشید یکجا بهم هر دوتا
تو هم قدر او را گرامی بدار / ز دل جو پیشش ز دست خود بدار
بدینسان چه فرمود خیر البشر / علا دست بگذاشت بر چشم و سر

بگذارد در

بگفت از ادب دست بر روی بست / که ای پیش قدر تو افلاک پست
ز خاکم تو برداشتی از کرم / رساندی بعرش از تفاخر سرم
نبودی بلند آنقدر پایه ام / که افتاد بر آسمان سایه ام
درانخانه شد عقد بنت نخست / مرا این همه عزت از روی تست
کنم جان و سر در رهت گر فدا / نگردد حق نیم لطفت ادا
چگویم دگر پیش تو از خود سخن / که پیداست نزد تو پنهان من
مرا آنچه هست آشکار و نهان / تو دانی و داند خدای جهان
چنانست امیدم ز یزدان پاک / که دارد مدام برایت چو خاک
باو بگذرانم چنان روزگار / که نشنیدنش هیچ در دل غبار
نبی کرد در حق ایشان دعا / وز انجا بشد سوی دولتسرا
پس از یک دو روزی شه انبیا / بشد باز مهمان خیر النسا
چو افتاد چشمش بخیر البشر / دوید از طرب پیش راه پدر
ز شفقت گرفتش سر شاه دین / برا و خواند نام جهان آفرین
بپرسید احوال و بنواختش / به پهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیر النسا با پدر / که از لطف حق نیست رنج دگر
مگر آنکه شبها زمانی بر ملا / زند حرف با ابن عمم شما
ازان حرف خوفی بدل میبرد / وزان خوف دل در برم میطپد
بفرزند دلبند خیر البشر / تبسم کنان گفت جان پدر
میاور از این راه در دل هراس / کن از فضل حق خود آرام پاس
که از لطف ایجاد جهان آفرین / نموده است این حکم را بر زمین
که روزانچه بر روی تو بگذرد / شبانه بنزد علی بشمرد
برین لطف کن شکر آن بی نیاز / که داده جمال آنچنین سرفراز
ازان حرف خیر النسا گشت شاد / بشکر الهی زبان برگشاد
پس ایشان بهم می نمودند سر / بدانسان که فرمود خیر البشر
چو از مجلس بزم پرداختم / صف آرایی رزم را ساختم

ذکر آمدن حضرت رب الغیب و حبیب خود [illegible] یکجا با این شوق و [illegible]

بیا ساقی ای حور غلمان سرشت / که روی زمین شد چو باغ بهشت
ز تاب رخ آفتاب رسل / سراسر ز باغ جهان رست گل
بصحن فضای زمین و زمان / شمال از یمین علی شد روان
گل دین و دولت دمیدن گرفت / خس کفر هر سو پریدن گرفت
بیارای بزم طرب انتظام / که آمد برون تیغ دین از نیام
پر از نور خور سا جام هلال / که در جنگ بدر است مقتال
چنین گفت راوی که چون جد و جهد / بدعوت نبی کرد افزون ز حد
نگشتند قوم دل مشرکان / مؤثر بوعد و وعید زبان
دگر آنکه از [illegible] لاله دین / پدیدار گشتند انصار دین
بشد حکم داور بتیغ آختن / ز تن سر کشان را بر انداختن
به تیغ و شمشیر دعوت نمودن [illegible] / بحمیت ستانند کردن [illegible]
بران نص قاطع بحکم اله / کمر بست سالار دین با سپاه
مهیا نشستند در انتظار / که تا کی کند دشمن آن سو گذار

ذکر فرستادن سید انبیا علیه التحیه و الثنا عبد الله جحش را با جمعی از [illegible] بسمت کاروان قریش که بیت نخله دکشته شد [illegible] عمرو بن حضرمی بر دست مسلمانان و مؤید و سرخرو گشت مسلمانان

بشد پس چنین ابتدا در جهاد / که یکشب چنین رهنمای عباد
به پرداخت چون از نماز عشا / طلب کرد عبد الله جحش را
که بودش پسر عم آن نامدار / بفرمان مطیع و بدین استوار
بگفتش که فردا بیا صبحگاه / کمر بسته و کرده سامان راه
که من میفرستم بجایی ترا / بفرمان ایزد برای غزا
بحکم وی آن مرد پاک اعتقاد / کمر بسته آمد برش بامداد
رفیقش نمود از شرف مرسلین / ده و دو کس از اهل دین
یکی نامه سربسته دادش بدست / چنین گفت با او که ای حق پرست
بران قوم کردم من ترا امیر / ز دست من این نامه را هم بگیر
تو تا بیدرنگ [illegible] رسان / برو سوی نجدیه با همرهان
سر نامه بگشای بعد از دو روز / که از بهر او خطش بر فروز
درا و آنچه بینی عمل کن بران / بخوان نامه را نیز بر همرهان

بشد نامه عبدالله از دست او   زمین بوسه داد و بره کرد رو
دو راو چنان رفت او سرفراز   برو زین نامه را کرد باز
سر نامه نام اله رحیم   وز آن پس نوشته نبی کریم
که تا بطن نخله برو بی درنگ   بتایید ایزد کمر بسته تنگ
ترا اینک آنجا بباید به پیش   تنی چند از کاروان قریش
که دارند جنس تجارت بسی   تو زان قوم شاید بچیزی رسی
ولی همرهان تو در این سفر   باکراه و تکلیف با خود مبر
رضامند را بر بهمراه خویش   رود نا رضامند بر راه خویش
چه خواند ابن جحش آنچه در نامه بود   بسوی رفیقان خود رو نمود
بگفت اینچنین است حکم رسول   نشاید نمودن ز حکمش عدول
کنون از شما هر که از دوستان   بذوق شهادت بود همعنان
بباید در این راه همراه من   وگرنه رود باز سوی وطن
بپاسخ بگفتند یاران تمام   که هستیم با حکم او را غلام
بتایید ایزد قدم نه دلیر   که با جان ترا همرهیم ای امیر
گرفتند پس راه نخله به پیش   سر راه گیرند تا بر قریش
از این سو رسیدند آن پردلان   بیامد ز سوی دگر کاروان
سر کاروان بود مردی غنی   که بد نام او عمرو بن حضرمی
همراهی او سه مرد دگر   گران بار از مال چندین شتر
بر اصحاب چون چشم آن کاروان   چو افتاد گردید دل بدگمان
از آن قوم بیگانه ترسان شدند   برفتن ز منزل شتابان شدند
ز ایشان بسی شد اضطراب آشکار   بدانست عبدالله نامدار
که کفار ازو بدگمان گشته اند   برفتن شتابان از آن گشته اند
که سازند منزل بجای دگر   نباشند یکجا با و نامور
پس آن مرد دانشور کاردان   چنین گفت با شخصی از همرهان
که بتراش موی از سر خویشتن   برویش و بگذر بر آن انجمن
که دانند ما خصم ایشان نه ایم   پی عمره سوی حرم میرویم
سر خویش را او تراشید زود   بشد پیش و خود را بایشان نمود
چو دیدند کفار او را چنان   بگفتند با یکدگر در نهان
که این قوم زوار و ره زن نیند   پی عمره سوی حرم میروند
چو دل جمع کردند از این رهگذار   همان به که اینجا نشینیم بار
که از صبح تا این زمان رانده ایم   چه حیوان چه انسان همه مانده ایم
گشودند پس با دل جمع بار   گرفتند از اشتران هم مهار
بگو باز گردند غافل از آن   که گردون چه بازی کند ناگهان
چو دید ابن جحش آنکه چون رنگ بود   بتقدیر آمیخت تدبیر او
شد اول بلشکر خدا تیرباران   بران کاروان تا خدنگ کمان
نخست از رفیقان او هوشمند   خدنگ افکنی شهرت را داد کند
بر او سینه عمرو خسران مآب   نشان کرد و زد ناوک چون شهاب
خدنگش نخست از کمان خطا   بیغتیان که از چرخ عمرش قضا
زبس تیز بر سینه اش جا نهاد   لبش را بسر جای بالش نهاد
لب زخم از آن جلدی شد شکاف   ز بس خنده بر جای تکمه شکاف
چنان کرد سوفار در سینه جا   که شد خنده زخم دندان نما
همان بود زخمی که از اهل دین   شد اول دو چار تن مشرکین
بغلطید بر خاک آن تیره جان   روانش شد سوی دوزخ روان
پس اصحاب اسلام در تاختند   دو کس را ببستند و انداختند
یکی رفت بیرون از آن جا گریز   ولیکن همین جان خود برد و بس
شد اموال آن مشرکان لعین   بحکم خدا قسمت اهل دین
پس آن نامداران یزدان پرست   گرفتند اسیر و غنیمت بدست
موید بتایید رب العباد   ز فیروزی فتح مسرور و شاد
سوی یثرب از نخله کردند روی   ظفر کرده با عزت و آبروی
به یثرب رسیدند نصرت قرین   نمودند پابوس سالار دین
شه دین و اصحاب ملت تمام   شدند از نشاط ظفر شادکام
پس آگاهی آمد سوی مشرکان   که در بطن نخله بر کاروان
گروهی ز اصحاب دین تاختند   بقتل و بتاراج پرداختند
دل کافران زان غم گداز   فتادند در فکر دور و دراز

کنون

آغاز غزوه بدر و شنیدن خبر یافتن سید البشر از مشرکین به سمت شام و توقف نمودن خیر الانام و رسیدن و باز گشتن از آن سفر و آگاه شدن ابوسفیان از آنحضرت و فرستادن قاصد نزد اهل ضلال و درخواست نمودن امداد از ایشان

کنون سامعان را خبر میکنم   کز آن غزوه بدر سر میکنم
چنین گفت آن مرد تاریخ دان   که گشتند فیروز چون مشرکان
وز آن پس خبر در همان روزگار   سوی یثرب آمد ز بطحا دیار
کز اهل حرم کاروان کلان   گران بار از جنس های گران
زده خیمه بیرون ز بیت الحرام   نموده است عزم سفر سوی شام
بران کاروانست سفیان امیر   رفیقش ز اشراف جمعی کثیر
شنید این خبر چون حبیب اله   بفرمود کردند مهیا سپاه
چو لشکر شد آراسته آنجناب   بدولت خود آورد پا در رکاب
برآمد بتایید حق شاه دین   که گیرد سر راه بر مشرکین
بدان عزم تا چند منزل شتافت   خبر لیک در عرق آن راه یافت
چو کردند اعدا از آن سر حد عبور   سوی شام رفتند و گشتند دور
برفتن ز پی مصلحت چون نبود   سوی شهر خود بازگشت نمود
ولی برگزیده سعید آن شهید   ببین تا چه بر وقت خواهد رسید
بدولت چو آمد بماوای خویش   دو کس را ز اصحاب خود خواند پیش
که بودند در کارها هوشیار   جهان دیده و واقف از روزگار
بفرمودشان بر پی کاروان   شتابید و دارید خود را نهان
ببرید ره تا بنزدیک شام   در آنجا نمایید جایی مقام
که باشد سر راه آن کاروان   شود کاروان چون بدین سو روان
رسانید خود را شما پیشتر   وز ایشان بیارید ما را خبر
زمین بوسه دادند او هر دو مرد   بگشتند پس در زمان ره نورد
شب و روز کردند قطع طریق   رسیدند تا آنکه هر دو رفیق
بجایی که آن بود نزدیک شام   سر راه [illegible] نام
بمهمانی ارباب آن ده شدند   هم اندر سرایش فرود آمدند
شد آن مرد ارباب مهمان نواز   بپرسید از حال و بنشسته راز
ز هر گونه اعزاز و اکرام پیش   بعزت نگه داشت در پیش خویش
ولیکن بسفیان رسیدش خبر   که با اهل اسلام خیر البشر
برآمد کمین تنگ بسته میان   بگیرد رسیده او بر کاروان
چو بگذشته بر کاروان بازگشت   کنون باز کشتن چون که او باز گشت
ور این ره بهشیاری آید رو   که ره را ز ما برد رو چه سود
چنان گشت از آن حرف رسانها   که برگشتش راه مشکل تا آشنا
شدش از دل آرام و از دیده خواب   چو سیماب افتاد در اضطراب
ز نو در زمان چشم خون در آمد   بتعجیل شد در خبر دیده و فرد
یکی مرد چالاک ضمضم بنام   که بگذاشتی پیش از باد گام
فرستاد سوی حرم در زمان   بگفتش برو از طریق نهان
توقف مکن هیچ جا صبح و شام   رسان زود خود را به بیت الحرام
بگو با بزرگان آل لوی   که از قافله ما را محمد ز پی
ز ملک حبشه تا ... اخراج   کمر بسته بر قتل و تاراج ما
بهنگام رفتن پی ما شتافت   ولی چون که شد متم ما را نیافت
کنون باز گشتن محال است و بس   که از خبث غافل ز ما یک نفس
نیابیم گر ما مدد از شما   نیاید برون زنده یک تن ز ما
چو ضمضم ز سفیان شنید این کلام   بیامد روان سوی بیت الحرام
شب و روز ره را بریدن گرفت   بر جست تو گویی پریدن گرفت
ولی پیش از آن کان رسد در حرم   شبی عاتکه بانوی محترم

در ذکر خواب دیدن عاتکه بانوی حرم و رسیدن ضمضم قاصد ابوسفیان و سرانجام نمودن ترک در پیش بودن عم دشت که روان خود از غیب

که بد عمه سرور انبیا   یکی خواب دید و در آمد ز جا
از آن خواب پر بیم و وسواس شد   بروز دگر نزد عباس شد
بگفتا ای برادر سحرگاه دوش   یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش
نمایم به پیش تو از ره بیان   ولی گر ز مردم بدانی نهان

برخای آن کرد عباس عهد / چنین گفت با تو که وقت مهد
چو یکدم آسیر شبی این خواب / بدلیسان بدیدم باین خواب
که آمد ببطحی یک اشتر سوار / باستاد و گفت برکف جهاز
صدای بهیبت بلی پر ز لیش / بنوبت ندا کرد و گفت ای قریش
بکش تیغ که خویش حاضر شوید / بر انجام خود جمله ناظر شوید
پس آمد سواره درون حرم / گروهی بانبوه با او بهم
سواره چنان وقت بالای بام / بیاورد گفت باز این کلام
پس او رفت و بر بوقبیس استاد / نخست آن ندا را بنوبت بداد
وزان پس بغلطانید سنگی کلان / که گفتی روان شهر در زیر آن
چوان سنگ آمد بروی زمین / جدا شد از آن پارها چون نگین
بجز نامداران هاشم نژاد / بهر خانه پاره زان فتاد
من از هول جستم ز خواب گران / زرفتن تا حال هولم زجان
گمان میبرم وای برادرم / که گردد برای شهر از آن بلا
چو عباس الخواب هایل شنید / دل او هم از هول در بر طپید
برون آمد از خانه نیس پر ملال / ولیدش بره دید و پرسید حال
چو عباس را بود با وی وداد / بنزدش سر راز او بر گشاد
باو گفت الخواب را سر بسر / ولید آن خبر برد نزد پدر
مران را پدر نامور عتبه بود / که در قوم خود صاحب رتبه بود
همان روز آن راز گشت آشکار / چو بشنید بوجهل شد بیقرار
بسوی حرم رفت او تیره دل / که عباس را سازد از آن خجل
چو دیدش چنان گفت با زهرخند / زنان شما هم پیمبر شدند
بگفت عباس ای هرزه گو / ترا چیست مقصود ازین گفتگو
ابوجهل گفتش تجاهل مکن / مگردان زبان و میارا سخن
بکن نزد ما هم عجب بینت / که خوابی که همشیره‌ات دیده است
چو بشنید عباس از وی نوا / بدانست کار از شده بر ملا
ولیکن بانکار دادش جواب / دگر باره کرد او معاند خطاب
که من بیکشم تا سه روز انتظار / نشد سوق الخواب اگر آشکار
همانم بسوی قبایل تمام / نویسم کتابت تمام پیام
که جز تهمت و افترا و دروغ / نگیرد ز آل هاشم فروغ
بر آشفت عباس از آن گفتگو / بدو گفت ای ناکس زشت خو
ملایین عیبها نزد اهل هنر / تو صد باری از ما سزاوارتر
بگفت این و برخواست عم رسول / دل آزرده رفت از بر آن جهول
ابوجهل هم شد سوی خانه باز / زبانی بیهوده گویی دراز
دگر آن سخن در حرم پهن گشت / دو روز اینچنین در تزلزل گذشت
بروز سیم بامداد پگاه / بناگاه ضمضم بیامد ز راه
ببالای سر برپراکنده خاک / گریبان زده از پس و پیش چاک
زجاده بریده پی و گوش / در البته وارون پالان بدوش
بان شکل خود گشته بردی سوار / ولی کرده جماده را راهوار
بان هیات آمد در آن بامداد / در ابطح باستاد و آواز داد
که الغوث ای سروران قریش / که بر کاروان تنگ گردید عیش
محمد کمر بسته با پیروان / بقتل و بتاراج او کاروان
اگر خویشتن را رسانید زود / توانید گوی ظفر در ربود
وگرنه نیابید از آن انجمن / چه یک حبه مال و چه یک زره تن
چو ضمضم چنین زمزمه شد بلند / تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
زبس شور برخواست از زنده‌ها / دهان قوم شد رستخیز آشکار
شد آب از طپیدن جگر پاره‌ها / چو با خواب آمد موافق خبر
زبس ها نشد هوش وارخرده رنگ / نه جای شتاب و نه جای درنگ
بنی هاشم از روز نو دند شاد / که رسته شد از دست اهل عناد
دگر بود ماتم بهر خانه / جز این حرف دیگر نه افسانه
بر آن جنگ و کین با دل پر زهر / کمر بست اول ابوجهل دون
دگر زمعه وپس سهیل شقی / وزان پس دگر است قیا بقی
چنان بسته شد کز هر دو گروه / که دارند سامان و ساز نبرد
نماند یکی یا زبی کاروان / نماند یکی بر سر خان و مان
ولی بولهب زان سفر پا کشید / گران خواب دل در بر مطیع

نمودند

نمودند یاران بسعی تمام / ولی در نیاورد او سر مدام
دگر عتبه و شیبه چند تن / نبودند راضی از انجمن
که از خانه بیرون گذارند پا / ولی برنگردد از آنها قضا
ابوجهل را شد خبر بس از آن / که دارند در دل فلان و فلان
که پا از در خانه ننهند بیش / بپیچند ازین ره عنانهای خویش
بشد نزد یک یک بجواسگری / سخن گفت با هر یکی از دری
بطعن و کنایه بسی سرد و گرم / بگفت و دل جمله را کرد نرم
ز جان و دل گشته بی نام و ننگ / نهادند تا کام دلها بجنگ
همه در پی ساز و سامان شدند / سوی مقتل خود شتابان شدند
زرهها و شمشیرها و سنان / نهادند در دم بصیقل گران
دگر آنچه در کار بود از بسط / چه از بهر رزم و چه بهر نشاط
گرفتند همراه و بستند بار / ولی داشت دلها چنان خار خار

در اشتن قریش از حرم محترم باعانت کاروان خویش

شدند از حرم سوی یثرب دوان / برای مدد کردن کاروان
بر فتند سنجیده کارزار / دلیران به پنجاه کم از هزار
چو از خانه بیرون نهادند پا / در عشرت و عیش کردند وا
بهر منزلی کامدندی فرود / دف و چنگ و نی بود شب تا بروز
بهر روز یک کس ز ارباب جاه / نمودی مهیا طعام سپاه
بدینگونه با اشتغال تمام / بستی در آن لشکری صبح و شام
بریدند آن ره بفرخندگی / امان بود نه شسته زندگی

بیرون آمدن ابوسفیان از شام و متوجه بجانب مکه شدن

که کردند حالی باین جنگ و دف / غبارش کنون میکشند بطرف
بر احوال سفیان کنون دار گوش / که فارغ چه شد از خرید و فروش
برون آمد از شام و بربست بار / روان شد پر از بیم سوی دیار
چو نجار شد منزل و جنبش گاه / سوی خانه ارباب آمد ز راه
چو ارباب آگاه گردید از آن / نمودان هر دو کس را نهان
وزان پس شگفته دل و خنده رو / بیامد روان بر سر راه او
باو گرم برخورد و پر اشتیاق / بیاورد آنگه بسوی وثاق
باعزاز و اکرام بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
چو بنشست سفیان زبان باز کرد / ز هر جا سخن با وی آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان / که داری خبر از محمد چه سان
چنین گفت با من سخن راست گو / که دنبال ما هست جاسوس او
بدو گفت ارباب ای نامور / ز حرفی که گفتی ندارم خبر
نه هرگز شنیدم هم از دیگری / که از تابعان محمد کسی
باین سمتها کرده باشد گذار / تو خاطر ازین رهگذر جمع دار
چو سفیان ازو این حکایت شنید / دل تیره‌اش اندکی آرمید
سوی خیمه خویشتن بازگشت / دلش با غم و شادی انباز گشت
چو او رفت آن هر دو مرد امین / بر ارباب کردند صد آفرین
که باید چنین رازداری نمود / وزان پس مرخص بگشتند زود
بر فتند رو سوی یثرب روان / برای خبر دادن کاروان

ذکر بیرون آمدن سید البشر از مدینه با مهاجر و انصار بقصد
کاروان قریش و بیان سپاه دیدن و دو نفری بجاسوسی فرستادن

ولی پیشتر زانکه ایشان رسند / حبیب خداوند پست و بلند
بالهام گردید آگه از آن / که از شام آمد برون کاروان
نفرمود تا اهل دین مبین / کمر همت بندند بر مشرکین
همه گشته آماده کارزار / برآیند در راه پروردگار
بفرمان او صاحبان یقین / کمر تنگ بستند در راه دین
چو شد کارهای سفر ساخته / ز کین پردلان را برافراخته
بدولت بر آمد ز دولتسرا / بهنگام روز و بساعات که گفتش خدا
روان شد چو در راه دین مه دین / فلک گشته حیران ز رنگ زمین
زمین سر بعیوق اعلی کشید / ظفر قامت خویش بالا کشید
فرو کوفت اختر ببام سپهر / پی فتح او کوس زرین مهر
همی رفت شاه ملایک سپاه / گذشته ز نه چرخ فرکلاه
ببالای سر جبرئیل امین / امان خدا از یسار و یمین

به پیشش روان شهریار نجف / حمایل یکی تیغ و رایت بکف
به پهلوی او حمزهٔ نامدار / چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش دگر پردلان سپاه / زده بسته چون هاله بر گرد ماه
سر از غرفه‌های فلک قدسیان / برآورده استاده حیرت کنان
که انسان چسان میکند بندگی / چه سان دست میشوید از زندگی
دمیده بر القوم باکه اعقاد / که انا فتحنا و که ان یکاد
روایت کند راوی انجا چنین / که در بین بطحا و یثرب زمین
بود منزلی با صفا بدر نام / که افتاده اسم بر سر راه شام
روان شد باسمت خیر البشر / که بد کاروان را بد انجا گذار
بفتح و ظفر راه را می برید / چو در منزل بیت سفیان رسید
بفرمود پس چند عرض سپاه / وزان نامور لشکر کینه خواه
کسی که بد تشنه کهتر بسال / نه اندر خور کارزار و قتال
از انجا سوی شهر کردند باز / که از رنج بیهوده به احتراز
بدینسان بدیدند عرض سپه / شدند از یلان سیصد و سیزده
همه در خور کارزار و نبرد / بجز خورد سالان که بد رو گرد
از انجمله هشت مرد دگر / که عثمان یکی بود از ان هشت نفر
بنا بر موانع که رو داد شان / سوی شهر رفتند با کودکان
دگر نامداران پرخاشجو / بآورد دشمن نهادند رو
ولی مرکب و آلت کارزار / بسی بود کم نزد مردان کار
شتر حمله هفتاد و شمشیر هشت / سه سر اسب و شش درع مخصوص گشت
حبیب خدای زمین و زمان / سر انجام لشکر چو دید انچنان
برآورد دست دعا الجناب / بدرگاه بخشندهٔ بی حساب
که یارب تو از رحمت بیکران / نگه کن بر احوال این بندگان
باین غازیان رخت و پیرایه بخش / به بی مایگان از کرم مایه بخش
بفرمود انگه شهنشاه دین / که بر اشتر و اسب مردان کین
در انزره بنوبت سواری کنند / بهم مهربانی و یاری کنند
خود اول بران امر کرد ابتدا / چه انصاف و عدلست روحی فدا
بخود حیدر و زید را ساخت یار / که کردند بر اشتری او سوار
رسیده چه نوبت باین هردو تن / بگفتند ای سرور انجمن
تو بر جای خود باش انسان مقیم / که ما در رکابت بسر میرویم
ولی التماس عزیزان قبول / نکردی بحکم عدالت رسول
پیاده شدی نوبت خویشتن / چنین بوده سنت انبیا را سنن
به نیکو تر از راه پیموده شد / بامداد هم لشکر آسوده شد
چو نزدیک بدر آمدند آن سپاه / دگر باره از ره حبیب اله
دو کس را فرستاد تا مختصر / روند و بیارند از اعدا خبر
بفرمان او در زمان هر دوان / سوی بدر گشتند با هم روان
بسرعت نمودند طی راه بدر / رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضا را هماندم رسیدند نیز / پی آب بردن ز جهه دو کنیز
یکی گفت با دیگری کای فلان / گمانم که فردا رسد کاروان
اگر انکه فردا درنگ آورند / برون دگر خود و دیعتین میرسند
شنیدند از انها چو این ماجرا / فرستاده‌های رسول خدا
دگر گل در انجا نکردند بو / سوی لشکر خود نهادند رو
رسیدند نزدیک خیر البشر / رسانیدند ان کاروانش خبر

خبر یافتن ابو سفیان از توجه رایات ظفر آیات سید المرسلین بقصد قافله و منحرف گشتن از راه بدر بسمت ساحل بحار حبیب الله انجام و پیغام نمودن بسران قریش و برگشتن ایشان

وزانسوی سفیان خبردار بس / زبس داشت در سینه هول و هراس
به بدر آمد از کاروان پیشتر / که گیرد ز شاه مدینه خبر
یکی پیشه ور بود مجدی بنام / که در منزل بدر بودش مقام
بپرسید سفیان ازو پیشتر / که داری تو هیچ از محمد خبر
در این روزها هیچ جاسوس او / بدنبال ما آمد انجا بگو
بگفتا ندارم از انها خبر / ولی دیده ساعتی زین پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار / فلان جا کو مشد بکدم قرار
وزان پس بسرعت برفتند باز / ندانم که بودند و چون بود راز

چو بشنید سفیان از و این بیان / بیامد بجایی که دادش نشان
پی پشکل اشتر انجا بیافت / ز جا پشکلی برگرفت و بکافت
درو خورده تخم خرما بدید / برنجید و در سینه اش دل طپید
بگفتا که با این دلیل و نشان / ز یثرب بود این شتر بیگمان
که خرما نباشد خوراک شتر / بجز ملک یثرب بجای دگر
هماندم سوی کاروان بازگشت / برفتار با باد دمساز گشت
چو گردید نزدیک او کاروان / در آمد لبان جرس در فغان
که رفتن باین ره کنون نیست رای / که شد تنگ از دست ره جا بجای
همان به که پیچم ازین ره عنان / بگردیم از راه ساحل روان
پس او کاروانان بفرمان او / هماندم بگرداند از راه رو
شدند از ره سمت ساحل روان / شتابان تر از باد فصل خزان
برفتند از راه صبح و شام / نکردند جایی بیکدم مقام
گذشتند چون از محل خطر / فرستاد سفیان کسی مختصر
که خود را رساند بآن سرکشان / که بودند بر کینه بسته میان
بگوید که پرخاش و کین شما / نبوده مگر بهر امداد ما
کنون من بتایید لات و هبل / که رستم ز جای خطر بی جدل
شما نیز باید که گردید باز / مسازید این دستان دراز
که باشد در فتنه نگشوده به / دل از فکر و اندیشه آسوده به
فرستاده خود را رسانید زود / بداد اول ان مژده وانگه درود
رسانید و پیغام را کرد ادا / ز رفتن سوی کعبه شان زد صلا
از ان مژده شد خوشدل و شادمان / که آمد سلامت برون کاروان
برجعت نمودند سوی وطن / شدند نیز دیگر کسی را سخن
بغیر از ابوجهل ان شخص شر / که از زشت خویی نه پیچید سر
دو پا را بیک موزه کرد از غلو / که من تا نسازم برغم عدو
سراپرده استاده بر چاه بدر / عنان را نمی پیچم از راه بدر
سه روز و سه شب اتی سران قریش / نشینیم انجا بکام و بعیش
بچنگ و دف و نای رامشگران / بنوشیم خوش رطلهای گران
به دشمن نماییم غوغای خویش / که ننهد دگر پای جرات به پیش
درین رای چندی بسم از جاهلان / ابوجهل گشتند همداستان
سر دیگران نیز ناخواه و خواه / بگرداند از مرد گمره ز راه
بسی لابه کردند و سودی نداشت / که یابستشان سر در از ره گذشت
سخن مختصر جمله با کام و ناکام / براه هلاکت نهادند گام
فرستاده چون جهل بو جهل دید / بنزدیک سفیان شد تا رسید
باو باز گفت انچه رو داده بود / ز غم دست بر دست سفیان بسود
چنین گفت کاین مرد از جهل و طیش / برآورد آخر دمار از قریش
در آید اگر با محمد بجنگ / همه نام ما را کند پر ز ننگ
از این غصه با خاطر پر ز غم / بسرعت روان شد بسوی حرم
که تا کاروان را رساند بجای / رود خود دیگر بیک ان نبرد آزمای
بهر حال با شد بایشان رفیق / که گشتند از دولت او غریق

ذکر بازگشتن اخنس با بنی زهره از رفاقت اهل جهل و ضلال

وز انسو ابوجهل با سرکشان / روان شد بکین شه انس و جان
ولی اخنس امرد با هوش و رای / که بد مر بنی زهره را مقتدای
چنین گفت با قوم خود در نهان / که او بد کنش مرد تیره روان
نخواهد بجز ذل و خسران ما / بود آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد شدن رای نیست / تو گویی در این ره مرا پای نیست
دگر انکه بود این جدل بیگمان / برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت / نباید عبث گرد پرخاش گشت
همان به که گردیم از این راه باز / که هوشیار ننهد تن خود بگاز
بگفتند قومش چنین در جواب / که بود انچه گفتی سراسر صواب
ولی بی سبب باز گشتن ز جنگ / بود در میان یلان عار و ننگ
چنین گفت اخنس مدارید غم / که تدبیر این کار را کرده ام
در آید چو شب من بهنگام خواب / دهم تن چو سیماب در اضطراب
زنم خویش را بر زمین ناگهان / بغلطم بخاک و برآرم فغان
بگویم که ماری جبانم گزید / که زهرش مرا در رگ و پی دوید

شما بر سر من کشید انجمن / بگویید با همرهان این سخن
که دانید کاین مرد سالار ماست / بهر نیک و بد یار و غمخوار ماست
کنونش که آمد بسر این بلا / نگردیم از او یکسر مو جدا
ببینیم تا چیست او را مآل / بیابد شفا یا کند ارتحال
وزان پس که یکسو شود کار وی / نپاییم ما هم شمار از پیی
باین عذر کردم از ایشان جدا / چو ایشان گذشتند ما و شما
بگیریم در پیش راه حرم / رهانیم خود را ازین درد و غم
برین رای گشتند همداستان / نمودند روزی دگر همچنان
برفتند دل خوش بسوی دیار / سر خویش بردند از پای دار

تعزیت کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله از اهل ضلال ... و دعای ...
شدن ... [illegible]

وز آنسو رسول خدا با سپاه / بتابید حق می بریدند راه
چو آمد برون خاتم انبیا / نماز عشا کرد با احبا ادا
چو شد حاصل او را فراغ از نماز / طلب کرد حاجت ز روی نیاز
بدرگاه خلاق بالا و پست / بنفرین کفار برداشت دست
بگفت ای خدای جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
ز احوال هر بنده دانا تویی / بهر کار مشکل توانا تویی
بحکم تو بستم کمر بر جهاد / تو فیروزیم ده بر اهل عناد
بکن پاک ازین بت پرستان جهان / مده مر فلان و فلان را امان
نخست او ابوجهل را نام برد / دگر یک یک از مشرکان را شمرد
بنالید پس پیش یزدان پاک / شرف بخش عرش برین از مغاک
همی خواست فیروزی و فتح خویش / بر آن بت پرستان بیداد کیش
چه برداشت سر از زمین آنجناب / دعا شد بدرگاه حق مستجاب
هر آن مشرکان را که او یاد کرد / همه کشته گشتند روز نبرد
وزان پس ز انجا روان شد رسول / بفرمود در وادی صفرا نزول
شنید آنکه نام آوران قریش / سر پر ز کین و دل پر طپش
برای مدد کردن کاروان / شدند از حرم رو بآن سو روان
شد آن کاروان را مدد داده هم / ز ساحل روانه بسمت حرم
ولی آن گروه شقاوت نهاد / نگشتند باز از غرور و عناد
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین / ز کین کرده آهنگ یثرب زمین
نهادند چون سیل در ره قرار / دو روز دگر میشوند آشکار
پس آگاه ازین خبر سید المرسلین / یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آنگه باصحاب خویش / که ای حق پرستان پاکیزه کیش
بدانید کز فتنه اهل جفا / کمر بسته بر کین و پرخاش ما
رسیدند نزدیک و اندر خبر / بیایند خود با سپه روز دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار / که دشمن رسید از پی کارزار
بپاسخ ابوبکر از جا بجست / وزان پس عمر نیز قد کرد راست
بگفتند یا سید المرسلین / قدم پیش بگذار و ما را ببین
که با دشمن دین جهادی کنیم / چنان در رهت جان فدا میکنیم
وزان پس ز جا خواست مقداد نیز / بگفت ای حبیب خدای عزیز
چو موسی کمر بست از بهر کین / بگفتند قومش باو این چنین
برو با خداوند خود تو بجنگ / که داریم ما در همانجا درنگ
ولی با تو گوییم ما ای نجیب / که پای مبارک بکن در رکیب
بغیر ما بهر سو که خواهی سفر / که آییم ما در رکابت بسر
اگر رو نمایی سوی زنگبار / نگردیم یک موی از تو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین / در آییم در پیش اعدای دین
بود تا بتن جان و در کف توان / بیاریم شمشیر بر دشمنان
از آن گشته خوشدل رسول خدا / بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس تا بر این بشر / که از راز انصار یابد خبر
دگر باره فرمود کای ... / چه گویید اندر حق دشمنان
ز جا خواست این بار سعد معاذ / چنین گفت از روی صدق و نیاز
که ای اشرف خلق پروردگار / بود پای ما پیش در کارزار
که با جان و دل ما همین عهد بست / بدست تو دادیم تا روز گر است
سر و مال و فرزند و خویش و تبار / همان روز کردیم بر تو نثار

قدم نه

قدم نه بدولت کنون پیشتر / که ما در رکابیم با جان و سر
روی گر بدریا بسر می رویم / بهمراهیت موج دریا شویم
پیمبر بر ایشان نمود آفرین / بر آن صدق و ایمان هزار آفرین
چنین گفت آنگاه با انجمن / که بادا بشارت شما را ز من
نموده بمن وعده رب قدیر / بفتح یکی زین دو جمع غفیر
که باشد یکی کاروان قریش / دوم مجمع مهتران قریش
کنون کاروان خود ز ما در گذشت / سخن منحصر در همین قوم گشت
در این فتح دارم بدانسان یقین / که گویی بچشم آمدم هست کین
فتاده دران دشت سرها چو سنگ / زمین گشته از خونشان لاله رنگ
بنیروی ایزد ببندید بار / که فیروزی از ماست در کارزار
بگفت این و آورد پا در رکاب / روان شد بسوی بدر آن آفتاب
بدولت بآن سرزمین چون رسید / بنزدیک چاهی مکان برگزید
بفرمود تا بار را واکنند / سراپرده و خیمه برپا کنند
فرود آمد آنجا و منزل نمود / سپه چون بر آسود لختی غنود
پس از روی لطف و کرم نزد خویش / علی را طلب کرد و خواند پیش

رفتن سید اوصیا علیه السلام بفرمان اشرف انبیا صلی الله علیه و آله و دستگیر
دو کس از مشرکان قریش در کنار چاه با ...

ز اصحاب چندی رفیقش نمود / کز آن یک زبیر و دگر سعد بود
یکی جای داد نشان شاه دین / که بد چاه آبی در آن سرزمین
بگفتش که با همرهان در زمان / فلانجا برو تا سر چه روان
کسی را که از اهل بطحا بدیار / در آنجا ببینی بگیر و بیار
غضنفر همان لحظه با همرهان / بفرمان او شد به پنهان روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید / تنی چند سقا در آنجا بدید
که بهر بزرگان بطحا سقا / همی آب بردند از آن تیره جا
بهمراهیان گفت آنگه امیر / که سازید این مشرکان را اسیر
بحکم وی اصحاب تازان شدند / از آن حال اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز / بدنبال رفتند اصحاب نیز
دو کس را گرفتند از آن کسان / گریزان برفتند دیگران
پس آن هر دو تن را شه اولیا / بیاورد نزد رسول خدا
پیمبر بپرسید از شاه دین / که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران امان درخواست / یکی پشته از دور چون پشت پست
بگفتند با سرور انبیا / که در پشت آن پشته دارند جا
دگر باره پرسید سالار دین / که گویید چند است مردان کین
بگفتند آگه نیم از شمار / که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا / که هستند ز اشراف همره کها
بگفتند بوجهل شوم پلید / دگر عتبه با شیبه و با ولید
دگر زمعه و نضر و بوالبختری است / حکیمی و طعمی که بن عدی است
سهیل و امیه دو مرد دلیر / نبیه منبه دو [illegible]
دگر حارث و عمرو بن عبدود / که کس را ندانند هم آورد خود
پیمبر چو ز ایشان شنید این سخن / تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشهها را همه / فرستاده نزد شما چون رمه
دگر باره فرمود ز ایشان سوال / که از همرهان سپاه ضلال
کسی هست کو سوی حرم بازگشت / شد از قوم بیزار و بازگشت
بگفتند ایشان ز روی نیاز / که اخنس بنی زهره را برد باز
نبی گفت او گرچه گمراه بود / بره رست لیکن بقومش نمود
پس انقدر او جواب کرد / بفرمود که بهر رزم و نبرد
همین جا که هستیم باشد نکو / نباید بسوی دگر کرد رو

مشورت کردن سالار دین با اصحاب در باب معرکه جنگ با ...

بدین حرف برخاست از جا جناب / بایستاد در خدمت آنجناب
بعرض مقدس رساند این چنین / که ای سرور دین در این سرزمین
بحکم خدا کرده گر نزول / نباشد کسی را مجال عدول
وگر هست از مشورت این مآل / از اینجا مناسب بود ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب / که بد با شما مشورت یا جناب
چنین گفت آن مردی و ... / که چاهیست در آخر حد بدر

پر آبست آنجاه و آبش زلال — زمینش نکو نیز بهر قتال
دران سرزمین خیمه بر پا کنیم — برای سپه جوش آبی کنیم
تمامیم از آن پر آب زلال — که تشنگی نه بینیم وقت جدال
نبی کرد آن رای را احتیاز — ولی وحی رهنگ شد پیشباز
بیامد همان لحظه روح الامین — بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش عمل کن برای حباب — که باشد همان رای رای صواب
من این ذکر ته پر و رای صواب — ز روح الامین گفته از اصواب
ز گفتار راوی شنودم بیان — دگر داند او صدق یا کذب آن
وزان پس رسول خدای ودود — بفتح و ظفر رو بدانسو نمود
درآورد پا در رکاب ظفر — سپه در رکابش روان سر بسر
برفتند از روز مردان کار — رسیدند در منزل ریگزار
چنان نرم ریگی که رفتی در او — نشستندی تا ساق و زانو فرو
زمین تفته چون آتش از آفتاب — نه پیدا در آن دشت یک قطره آب
نمودند منزل دران ریگ بوم — که یکجا نخی سنگ در روی بوم
ز اصحاب جمعی در آن دشت ریگ — به قطره محتاج گشتند لیک
میسر کجا بود غسل و وضو — که از روز کس را نشد تر گلو
زبانها شد از تشنگی چاک چاک — جگرها تفیده چو شعله [illegible]
از آن حال افتاده در فکر خام — نبود آنکه در دل تفیش تمام
در آن وقت ابلیس هم بهر فتنه — بدلهای سست اعتقادان ساخت
بگفتند با هم تفکر کنان — که باید کنون دست شستن ز جان
بفرمان یزدان و حکم رسول — فکندیم خود را در این دشت هول
اگر دشمن آرد در این وقت تاخت — چسان دست بالا توانیم ساخت
همه کشته گردیم و خسته شویم — وگر زنده مانیم بسته شویم
روانها از این فکر غم پیشه شد — ز بس بیم دلها پر اندیشه شد
ولی دشت آن کو تفیش کمال — از اینها بهیچش نیامد خیال
که ناگه بحکم جهان آفرین — هم از بهر تسکین اصحاب دین
یکی بر زخواست دریا دوش — گر و یار شد جمله را چشم و گوش
بباریدباران رحمت چنان — که گردید رودی ز هر سو روان
ازان آب خوردند لب تشنگان — سر و تن بشستند در ماهکان
ز دلها گمانهای بد شسته شد — از آن آب نخل یقین رسته شد
زمین سخت شد آنچنان بی درنگ — که گفتی شد آن ریگ یکتخته سنگ
دلیران لشکر جهان آفرین — گشادند لبها بصدق و یقین
قوی گشت دل جمله را ز اعتقاد — کمر تنگ بستند بهر جهاد
ازان منزل آنگاه بستند بار — همه گشته آماده کارزار
برفتند گردان همه کینه خواه — بآنجا که بود از پی رزمگاه
رسیدند چون پیش آن سرزمین — فرود آمد از باره سالار دین
یکی جای بگزید نزدیک چاه — بفرمود کانجا سرای سپاه
سراپرده و خیمه بر پا کنند — بدانسان که گفتند جویی کنند
پس آنگاه خود با سران سپاه — بیامد بجایی که بد رزمگاه
نشان داد آنجا باصحاب خویش — فتادنگه او سروران قریش
بفرمود کردند مردان دین — خور و چون نکان بخیل عدوان دین
بیفتند مانند برگ خزان — در آنجا فلان و در آنجا فلان
بدین مژده گشتند اصحاب شاد — کمر تنگ تر بسته بهر جهاد
نمود آن زمان جایها را نشان — که یارش ببینند با کشتگان
چنین گفت راوی که بعد از ظفر — بدیدند اصحاب یار و دگر
هر کس که هر جا نشان داده بود — همان کس همانجای افتاده بود
پس آمد سوی خیمه آن مقتدا — برفتند اصحاب هم جابجا
بر احوال اعدا کنون گوش دار — که چون بود شان [illegible] دار
چنین گفت راوی که شیر خدا — چه آمد بفرموده مصطفی
بران چاه آن هر دو تن را به دست — دگرها که جستند از زیر دست

[illegible] آگاه گشتن اشقیا از آمدن شیر خدا آنکه [illegible] از لشکر کوه نگاه و رفتن دو سوار حضرت رسالت پناه [illegible] آوردن و آگاه شدن کفار از آمدن سپاه [illegible] لشکرگاه و سوار شدن لشکر قریش بجانب لشکر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

سوی لشکر خویش گشتند باز — گریزان و از بیم دل در گداز
چو نزدیک لشکر روان آمدند — بسان جرس در فغان آمدند
که ای نامداران بطحا دیار — محمد رسید از پی کارزار
همین دم ز اصحاب او چند کس — رسیدند غافل بسان عسس
گرفتند و بردند از ما دو تن — چه آرند تا بر سر انجمن
در آن قوم شد این صدا چون بلند — تو گفتی فتاد اندر آتش سپند
بجستند از جا همه سرکشان — پریده ز رخ رنگ و از تن توان
شب تیره و هول خیل عدو — نمانده دگر رنگ کس را برو
دویدند بیرون ز پرده سرای — سراسیمه گردیده گم دست و پای
فتاده ز دهشت گره بر زبان — بسینه درون دل چو بسمل طپان
نمودند از یکدگر این سوال — که باشد چسان کار ما را مآل
حکیم اندر آن دم بعتبه رسید — چنین گفت عتبه چو او را بدید
که بسیار بستیم مردی کمر — باین رنج و سختی ندیدیم سفر
برای مدد کردن کاروان — برون آمدیم از حرم همگنان
کنون کاروان با سلامت گذشت — چرا ماند مان بکوه و بدشت
پریشان و بیچاره ما می رویم — کجا می رویم و چرا می رویم
کنون کار دیگر شبیخون عدو — نماند بکامان ز ما آب رو
چگونه در این باب تدبیر چیست — که مایی پناهیم و دشمن قویست
جوابش حکیم اینچنین داد باز — که ای نامور مهتر سرفراز
سخن آنچه گفتی همه بود راست — مرا نیز دل در همین فکر خاست
در این ورطه بوجهل ما را فکند — که بادا سر افکنده و مستمند
کنون نیز باید امشب خبردار بود — کمر بسته هشیار و بیدار بود
که بر ما اگر تاخت آرد عدو — توانیم بستن سر راه او
همان دم ابوجهل از آن سو رسید — حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید
بر آشفت از آن گفتگو چون پلنگ — زبان کرده مانند پشت نهنگ
بگفت این چه نامردی و بددلیست — دل این همه وحشت از بیم کیست
ز سقا اگر شد دو تن ناپدید — بما زین چه ضعف و زبونی رسید
چرا زهرهای شما آب شد — ز رخ رنگ رفت و ز دل تاب شد
نیارند [illegible] یزدان پرستان مجال — که آرند آورد ما در جدال
کجا زهره آنکه تازان شوند — بیایند و بر ما شبیخون زنند
برارید از دل شما این هراس — بخوابید و خود را مدارید پاس
ز طعن ابوجهل گشتند باز — سوی خیمه گردان گردن فراز
ولی تن کجا داشت آرام و خواب — که دل بود در بستر اضطراب
قضا را همان شب رسول خدا — بگفت ابن مسعود و عمار را
که تا خیمه گاه مخالف روید — بهر سو بگردید آگه شوید
که چینند و جویند اعدای دین — چه گویند با هم ز پرخاش و کین
ز جهلند مغرور یا در هراس — چسان خویش را نیز دارند پاس
برفتند او هر دو یزدان پرست — در آن تیره شب دست داده بدست
بگشتند بر گرد آن خیمه گاه — شدند آگه از کم و کیف سپاه
برفتند پس نزد سالار دین — بگفتند با سید المرسلین
بتائید حق در دل دشمنان — گرفته است جا رعب و خوف الحیان
کزان نامور انجمن هیچکس — نیارد بشب کشیدن نفس
ستوری کشد شیهه را گر بلند — زنندش برو تا خموشش کنند
شده آب از بیم دلها چو موم — زبان پر ز نفرین بوجهل شوم
بشنیدند چون اهل دین این نوید — ز شادی چو گل روی شان بر دمید
وزان سو بروز دگر چون قریش — پی آبکشی کرد بنگاه خویش
بدیدند از بیم لرزان شدند — بران نقش با حمله جمع آمدند
منبه که در بی بری دست داشت — نگه را بر آن نقش پا چون گماشت
بگفتا که این پی ز اغیار نیست — جز از ابن مسعود و عمار نیست
کنون گشت بر من از این پا یقین — که هستند زنبیان همه اهل دین
محمد با همه این همرهان — بجنگ شما تنگ بسته میان
نیارید در جنگ اکنون درنگ — که فیروز باشیم ما روز جنگ
ولی تیغ بر اهل یثرب نهید — همی سر ز انصار او بدروید
کسانی که هستند از شهر ما — که هجرت نمودند با مصطفا

مباشید بر خون ایشان دلیر   بکوشید و سازید زنده اسیر
که بسته بزنجیر سر تا قدم   بریم ارمغان بهر اهل حرم
نمائیم و گوئیم بهر نبول الفضول   که از دین آبا نماید عدول
سرانجام باد است باید چنین   بگیرید عبرت ازین اهل دین
ببستند آنگه کمر بهر جنگ   نشستند بر زین چو شیر و پلنگ
همه گشته مغرور از گفتگو   سوی اهل اسلام کردند رو
بس آگاهی آمد بخیر البشر   که اینک رسیده اصحاب شر
برآمد ز پرده سرا مصطفی   بنظاره فوج اهل جفا
بتخت آمدش زمعه اندر نظر   شده غرق آهن ز پا تا بسر

رسیدن سپه ضلال و برآمدن سید انبیا بتماشا و در جواب
نمودن ظفر اتفاق ارض و سما و مرتب نمودن عریش
برای حفاظت آن سرور انبیا از شر قریش

درافکنده برگستوان بر سمند   بقربوس گرز و ببازو کمند
حمایل بر تیغ و نیزه بکف   خرامان چو پیل دژم پیش صف
ز دنبال او پور او همچنان   کمر بسته با تیغ و گرز و سنان
وزان پس سر لشکر اهل سپاه   بزرگ عرب عتبه رزم خواه
بیامد بکردار شیر ژیان   کشیده چو کوه بشتری زیر ران
ز سر تا بپا رفته او کینه جو   بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته به پشت شتر با شکوه   فروزان چو آتش ببالای کوه
وزان پس ابوجهل هنگامه ساز   گرازان چو در خشم رفته گراز
بیامد خروشان و جوشان بکین   قبا و کلاهش همه آهنین
پس آمد بکردار کوه احد   ستون سپه عمرو بن عبدود
چو منقل ز خشمش در گرفته بشم   لبان دو واحکر فروزان دو چشم
دمش از دها و ار آتش فشان   شده دشت روشن ز برق سنان
زره بر تن و خود بر فرق سر   همه جا بجا گرز و تیغ و سپر
رسید از پس عتبه کینه خواه   ز خود و دلش گشته روشن سپاه
که او با رسول خدای جهان   عدو تر بد از جمله مشرکان
بیامد کمر بسته کارزار   علامات کین از رخش آشکار
چنین از پی او دگر سرکشان   رسیدند با گرز و تیغ و سنان
فروز آمد انگاه خیل عدو   بلشکرگه شاه دین روبرو
سزاوار خود هر کسی جا گرفت   سراپرده و خیمه بالا گرفت
برآورد آنگه رسول خدا   بدرگاه حق دست بهر دعا
بگفت ای که سمیع بصیر   حکیم علی کل شیء قدیر
یکی ناتوان بنده ام من ترا   که از فضل خود برگزیدی مرا
بسوی پرستندگان صنم   فرستادیم با کتاب از کرم
نمودم بامر تو یا رب قیام   نبستم ز ارشاد لب صبح و شام
نکردند از جهل حکمت قبول   نمودند تکذیب وحی رسول
بمن آنچه کردند از بغض و کین   تو دانی تمام ای جهان آفرین
کنون بر جهاد امر فرمودیم   دگر وعده دادی بفیروزیم
بحکم تو ای داور راست گو   ببستم کمر بهر دفع عدو
الهی رسیدند اینک قریش   سری پر ز نخوت دلی پر ز طیش
بجنگ تو یا رب کمر بسته اند   دل از بیم و چشم از حیا شسته اند
ز لطف تو امیدوارم کنون ای رجا   که بر وعده خود نمائی وفا
کنی جانب من برحمت نظر   بر اعدای خویشم دهی تو ظفر
که در نزد تو خلف میعاد نیست   ز کس جز توام چشم امداد نیست
چه کرد این دعا ختم المرسلین   بگفتند آمین سپهر و زمین
بدو گفت آنگه سعد بن معاذ   که ای بر درت آسمان را نیاز
اگر تو براه تو مانند کان   فدا کرده ایم از شوق مال و جان
دم تیغ نام آوران قریش   نداریم از یکدم آسایش
بود تا سر یکتن از ما بجا   نسازیم دست از رکابت جدا
ولیکن ز ما بهتر و بیشتر   تو دانی که با جنگ شد نامور
از آن روی در بطحا و روم   که بهر تو عرشی مر کنیم
چو کردیم ما روبرو با قریش   نگیری بدولت تو جا در عریش
تنی چند گردت فراهم شوند   ز دشمن ترا پاسبانی کنند

اگر گشت

اگر گشت تائید حق یار ما   ز فیروزی افروخت رخسار ما
بیایم به پیش تو شادی کنان   گرفته بکفها سر دشمنان
وگر آنکه تقدیر باشد چنین   که ما سر بباریم در دشت کین
تو با باقی لشکر خود روان   بدولت شوی سوی یثرب روان
که از ما کسانی که پس مانده اند   ترا از دل و جان همه بنده اند
ندارند جان و سر از تو دریغ   نه از دشمنان تو کوپال و تیغ
پسندید راییش رسول خدا   ز روی کرم کرد او را دعا
همانا دم کوری شیر و تیش   مهیا نمودند بهرش عریش
پس آنگه عمر را نبی پیش خواند   ز در گوهر از درج مرجان فشاند
بگفتش برو تا بنزد قریش   بنرمی سخن گو نه از روی طیش

فرستادن رسول خدا صلی الله علیه و آله عمر خطاب را نزد رؤسای
قریش و راضی نشدن قریش و ابوجهل بهم زدن [illegible]
بجهت [illegible] رسول نبی از [illegible]

بفهمان باین اهل جور و جفا   که بر ما گرانست رزم شما
شما را بود نیز بهر از این   که ورزید با ما مدارا نه کین
سوی منزل خویش گردید باز   نسازید ایذای ما را دراز
عمر هم همان دم بگفتش روان   چو گشتند آگاه آن مشرکان
بیکجا همه ساختند انجمن   عمر آمد و آمد اندر سخن
پیام نبی را بایشان رساند   ز خود هم بسی پند و اندرز خواند
چه کرد او سخنهای خود را تمام   از ایشان حکیم آمد اندر کلام
بیاورد رو سوی اصحاب خویش   چنین گفت کای مهتران قریش
محمد در این باب انصاف داد   نباید کنون گشت گرد عناد
بچشم تامل یکی بنگرید   دو روی نبی [illegible]
بدین قهر بر بکه گرد تاختن   بخونریز هم تیغ کین آختن
بود آن او از ز اهل [illegible]   ز دون پیشه دانسته برپای خود
محمد هم اکنون نمود این پیام   نباید دگر جنگ را برد نام
همان به که گیریم از اینجا بپیش   بآرام هر یک ره شهر خویش
برآشفت بوجهل از آن گفتگو   زبان ساخت تلخ و ترش کرد رو
بگفت این سخنهای بی مهر چیست   ز ما پاسخ اکنون بجز تیغ نیست
که اینجای انتقام آمدیم   نه بهر پیام و سلام آمدیم
هبل داد چون قدرت انتقام   بگفت توکی پس گذاریم کام
گذشت آنکه با هم نبی عشتیم   کنون دشمن جانی هم شدیم
ز ثبت فی سر نداریم زین   ز اعدای خود تا نگیریم کین
نمانیم اکنون باین پروان   گرفتن سر راه بر کاروان
تراشیم از سر ستیهان تمام   بنوک سنان این هوسهای خام
برآریم اول دمار از عدو   به شمشیر خو داریم انگاه رو
تنی چند دیگر هم از جاهلان   ببوجهل گشتند هم داستان
بهم خورد مجلس از آن گفتگو   زبانها پر از لعن او زشت خو
عمر هم بنزد نبی بازگشت   بگفت آنچه از نیک و از بد گذشت
نهادند از هر دو سو دل بجنگ   که بر شیشه صلح افتاد سنگ
پس او پیجر دم مردم کینه کیش   عمیر وهب نام مردی بهوش

فرستادن ابوجهل عمیر وهب جهت اطلاع از [illegible]
اسلام بهر ساندن

ببینید که چند اند مردان کار   بکین بسته اند با استوار
که آرد سپاه نبی در نظر
عمیر آمد و کرد هر سو نگاه   بگرد و بر گرد و پیش سپاه
گذشتش در آن احتیاطاً چنین   که جمعی بها و از اصحاب دین
کمین کرده باشند جای دگر   که تا زند بر فوج ما بی خبر
چه این جست او را بخاطر رسید   بهر جا که جای کمینگاه بود
بیامد نظر کرد و از روی حزم   چنان چون بود پیشه مرد رزم
از ایشان بجای نشانی نیافت   بلشکرگه خویش از آنجا شتافت

معاودت عمیر وهب [illegible] و گفتن احوال با حکیم و مناظره حکیم
با عتبه و قبول نمودن عتبه خون بهای عمرو تا دادن بالک کاروان قریش

نمیتش حکیم دلاور بدید   بپرسید از او چون بنزدش رسید
که دیدی چسان اهل دین را بگو   بجز راستی راه دیگر مپو
بپاسخ چنین گفت با او عمیر   که کردم بر اطراف آنها سیر

نگشتم بگرد نگر و سپاه   بکردم کمینگاه‌ها را نگاه
ولی روز جنگ که کارزار   برابر توان داشت با بهزار
تو گویی شترهای ایشان بیار   ندارد بجز مرگ یار و همراز
بکشته شدن شاد و پیر و جوان   بود مرگ سوری عجب بروشان
از او چون حکیم این حکایت شنید   ز سر هوش وز چهره رنگش پرید
بدو گفت ای مهتر نامدار   دلم گشت سوراخ از خار خار
ازان پرده کافکنده بر دیدگان   چه لعبت برون آورد آسمان
بیندیشم ازان دم که در رزمگاه   دو رویه شکی در آید سپاه
علم از دو جانب شود دستها   گشاید شمشیر آن صفها
وز آواز و کوس تند باد و برد   بمیدان فتد مرد بر روی مرد
کنون آنچه خواهی توانی نمود   در آندم که کردی ایشان چه سود
دگر نیست کو با کسی جنگ   نزاع از چه راه و پی چیست جنگ
بجنبش رسان مصر چون   کجا رفت شرم و چه شد مرد خان
نکرد و تلف از شما هیچ کس   همی کشته کردند ایشان و بس
نبرد محمد ندانید کم   نباشید ازین گونه بی فکر هم
نه بینید سهل این بلای عظیم   مسازید او را چو خود را یتیم
مدارید بر حرف بوجهل گوش   که بغض و عداوت از او برده هوش
دگر جاهل چند مغرور نیز   که واهند بازی نبرد و ستیز
همان کینه عمرو بن حضرمی   که شد کشته در بطن نخل همی
بهانه نموده کمر بسته اند   مر این جهل را شرم و دانسته اند
بکن یاد و حیات و قیل   که کردند بی عذر قوم جهول
چو بشنید از این عتبه این داستان
سخن آنچه گفتی در گوش بود
تو دانی که من چون در رزم نخست   نبودم در این کار چون قوم جست
ابو جهل آن دشمن خاندان   ز هم زد که راهش زده آسمان
تو برو نزد آن بخت دل تیره جان   بنرمی ز من این پیامش رسان
اگر هست از این طیش و جنگ و جدال   غرض کینه عمرو تاوان مال

بسنجیدم این پردلان را بسی   کم و بیش باشند سیصد کسی
که من آنچه دیدم از آن پردلان   بگفتار نایارد او را زبان
نخواهند خود هم رسیم قریش   پناه از کسی غیر شمشیر خویش
نیفتند ازین قوم یکتن بخاک   زما تا که ده تن نسازند هلاک
رعیت آید چو دیوانگان   دل از بیم در بر چو بسمل طپان
شما چه ز خود غافلید اینقدر   ندانم که گردون چه دارد بسر
ندید اینچنین چشم شما کارزار   که گیرید این فتنه را سهل و خوار
برآیند این تیغها از نیام   دلیران بمیدان گذارند گام
ببارد همین تیغ از آسمان   بهر جا شود رود خونی روان
نماند در آن عرصه رستخیز   نه روی ستیز و نه روی گریز
مده اختیار از کف این زمان   که اندر تمامت نهیت عنان
محمد هم از خاندان شماست   زبان وی از جنس زبان شماست
دگر از کجا بر شما شد یقین   که فیروز گردید بر دشت کین
ازان و سبب ترس از آن داستان   که دیده است این پردلان را جهان
براو گر شکست آید از کین و طیش   نترسید از جان خود ای قریش
که غیر از شما نیست غمخوارشان   نخواهید خود بیکس و خوارشان
نخواهد کسی خواری همگنان   نمایید سبک کارهای گران
بآن بیخردان همرهان کشته اند   بجو و غره و پهلوان کشته اند
دگر دعوی مال آن کاروان   که گردید تاراج اسلامیان
ندارد چون قوم جز این سخن   تو ای نامور مهتر انجمن
سوی کشور خویش بندند بار   بشرم و بعزت نه با ننگ و عار
بگفت ای خردمند بسیار دان
روان را توان هوش را توش بود
مگر زانکه زین رزمگاه   شدم عازم بازگشتن ز راه
من اکنون زنم این ندا در قریش   مگر باز شان آرم از کین و طیش
که برگشتنم در است بهتر بود   دل خرم از جسته بهتر بود
نمودم قبول آنکه سازم ادا   تمام قیمتش و هم خونبها

سپه راکنون

سپه را کنون بازگردان ز جنگ   برآورد ز کینه از دشت سنگ
چه او رفت خود عتبه نامدار   کمر بست و پس بر شتر شد سوار
که ای سرفرازان بطحا زمین   بکوشید در جنگ و کین بیش از این
گذارید بازش بسوی بیابان   که دشمن ترند از شما بیکسان
دگر اگر با او شود بخت یار   کند در جهانش یکی شهریار
بسیم آنکه گر دعویش هست راست   بدانسان که گوید رسول خداست
دگر مدعای شما ای قریش   ازین جنگ خون ریزش و کین و طیش
که آن وجه را هستم من ادا   چه تاوان اموال و چه خونبها
درآندم ابوجهل در خیمه بود   نه آگر دل عتبه را می شنود
چه بشنید فرعون بوجهل نام   از او این کلام از او این پیام
بدل گفت اگر اینکه این انجمن   نمایند از وی قبول این سخن
مسلم شود این ریاست برو   نماند مرا عزت و آبرو
برآشفت و گفتش نکو عتبه کیست   مر او را درین کارها دخل چیست
که عتبه بود مهتر قوم خویش   بفضل و بزرگیش قایل قریش
ابوجهل شد زین کنایه کباب   زبان کرد چون شعله پر پیچ و تاب
مگر چون تویی وا ندرو از بزرگ   بزرگست در پیش گفتار گرگ
برآشفت او نیز از آن گفتگو   بگفتش که ای بد دل تلخگو
ز دست و زبان تو خونخوار کیست   که آید بگوید برت حرف راست
نگویی بجز حرف کین و عناد   نخواهی بجز آشوب و جنگ و فساد
نترسی ز مرگ خود ای کینه ور   که بستی بقتل و لشکر کمر

برآشفتن ابوجهل از پیغام عتبه و تحریک نمودن عامر برادر عمرو بر طلب خون برادر از قریش و رفتن خود نزد عتبه و با او مناظره کردن

چو مجبر ابوجهل را زان کلام
طپیدش دل از کین بر چون جرس
برادر بداد عمرو مقتول را   که برخواهد از خویش این خونبها
مهیای جنگم من پیر و جوان   ولی عتبه با خصم دارد امان
تو اکنون برادر تگر و سپاه   بگرد و قصاص برادر بخواه
بیا به بر عتبه بر ز جنگ   زبان مثل بهتان و از روی ننگ
همه جان با این صورت ساخته   گسسته دل و رنگ رو باخته

بگفتش همان دم حکیم خرام   بشد نزد بوجهل برد آن پیام
بیامد بایستاد در قتلگاه   ندا داد سوی سران سپاه
محمد در این دعوی ار کاذبست   که گفتست حکمش بما واجب است
بکین وی از خود گشتند انتقام   شما بی غم و رنج باید کام
شما بهره یابید بیش از کسان   که هستید با وی ز یک خاندان
مسازید خود را ز کین و عناد   به نزد خداوند بدترین عباد
همان چون عزت و تاوان مال   میارید از این راه در دل ملال
ازین حرف ماندند خموش   خموشی رضا گفته اند اهل هوش
درآندم در آمد حکیم از درش   بیاورد پیغام عتبه برش
بپاسخ خموشی بدید از قریش   درآمد دلش پر ز کین طیش
دهد عتبه تاوان هم خونبها   بدیدایدش عظیم در دیده ها
ازان رشک و از بغض اصحاب دین   بپیچید بر خود چه ارقم زکین
چه بشنید از وی حکیم این خطاب   بخندید و دادش زبان جواب
بخود منت مغرور چون دیگران   که داند خود ابوجهل جو دوراکلان
سخن ریخت زان شعله پس چون شرر   بدو گفت ای ناکس بد گهر
دگر کس برای رسالت نبود   که آن مرد نادان ترا خوش نمود
مرا آمدن نزد تو عار بود   ولیکن چه سازم که ناچار بود
تو ای زشت رو دشمن خاندان   چه عقرب برآورده نیش زبان
چه افتاده در پی عاملی   که هرگز نیی دمی خوشدلی
تو میخواهی آنچه برای کسان   نه بیش تو ار و خدای جهان
بپیچید دود جگر در مشام
بنزدیک عامر فرستاد کس
بگفتش برو نزد عامر پیام   بگویش که ما از پی انتقام
منیخواهد این خون گرفته شود   علاج جگرهای تفته شود
فرستاده شد نزد عامر روان   ابوجهل خود لب گشاد بر زبان
چنین گفت او را چه از دور دید   که تا چند ترسی تو با بوالولید
ز سر جسته هوش و ز تن رفته تاب   جگر گشته خون زهره کرده آب

حرارت حمیت ز دل شسته‌ای … کل سبلی از کلت رسته‌ای
تو از بسکه کم کرده‌ای دست و پا … دهی گاه تاوان که خون بها
که آری حقوق نمک در میان … بری نام خویشی کهی بر زبان
نکو نیست این حیله و این ستم … که ترسیده زین قوم جشم و دلم
تو هر که از این ناتوانان زار … بترسی به بیگونه‌ای نامدار
بمردی اگر بر خوری ناگهان … به پستی دم خنجر خون چکان
نداری در اندام علاج دگر … مگر آنکه معجر کنداری به سر
ازو عتبه چون این حکایت شنید … ز هر موی او شعله‌ای سر کشید
بکه را چو نوک سنان تیز کرد … زبان را چو شمشیر خونریز کرد
بر آشفت و گفت ای جهول ظلوم … زبان شوم و رو شوم و خود هم شوم
ترا کی رسد ای تو ننگ جهان … که بر عیب مردم گشایی زبان
که هستی خود از فرط جهل و غرور … چه شیطان همه صورت شر و شور
نشینی اگر با ملک یکزمان … بطبع اهرمن سازیش بیگمان
درختی که باشد گلش کب و بار … نگیری دمی گر بیابیش قرار
سرشت تو جبلت و بغض و حسد … نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چو رام ز جهل تو نگر کلام … که گشته ز جهل بو جهل نام
چه خیشی تو چندانکه خواهی بجان … بد خویش بهر بد دیگران
نداری بچشم آب نشگذار … بجز آتش افروزیت نیست کار
کز آن آتش آخر بجان تو شد … شود برق و بر خان و مانت فتد
من از بهر آرام جان قریش … بگفتم تو را صلح بهتر ز طیش
که هستیم ایشمن دو و ماتان … چه ما و چه ایشان ز یکخاندان
بر آید چو شمشیر از دو طرف … ز هر سوی گردد چه چندی تلف
شود بیشتر کین و دعوای خون … رود رشته صلح از کف برون
ز یکخون ما بجای رسد این کار … زده خون قیامت شود آشکار
بهر جا که دیگر بهم بر خورند … ز هم طالب کینه هم شوند
بجای رسد کار این کین و طیش … که یکتن نماند بنام از قریش
بگو تا هی دعوی جاهلان … شدم وجه مال و دیت را ضمان
نه از ترس ای ناکس ار زخواه … که گردی زبان را بدین گونه وا
بر آید چو شمشیر کین از نیام … نکو کشته مردان با ننگ و نام
ده دیگر خیز و زو دشت ترد … به پیه آید آنکه بنا مرد مرد
تو مردان میدان کجا دیده‌ای … که بر خویشتن این همه چیده‌ای
هنوز این سخن عتبه را بر زبان … که ناگه بر آمد ز عامر فغان
چو پیغام بو جهل آمد برش … بیفکند عمامه زار از سرش

در آمدن عامر حضرمی و خواستن خون عمرو و سبب شدن لشکر … جنگ اهل اسلام و مانع شدن عتبه و نفعی نکردن و افروختن آتش

گریبان ز سر تا بپا کرد چاک … خراشید روی و بسر ریخت خاک
بر آمد بالصورت اکبر خواه … در آمد بفریاد و احسرتاه
همی ریخت خون جگر بر کنار … همی گفت با دیده اشکبار
که ای پردلان این چه همتیست … در آن لوا کیسن مردیست
که کس بسته باند این انجمن … نهد مرهمی بر دل ریش من
بر افتاده رسم حمیت چنان … گران در عرب رسم نامه نشان
چه شد غیرت مردی پاس نام … چرا تیغ شد پرده کش در نیام
بامید صلح و وعده‌های دراز … که تا کیسه من نگیرید باز
نه آرام جوئید و نه رزم عیش … نمودید جوشی ل… قریش
به پیش آید اکنون که روز مصاف … کجا رفت آن طیش و لاف گزاف
چرا شد زبان کوته و سرنگون … بدل یاد دیت گشت دعوای خون
اگر بود در دل شما را چنین … چه در کار بود این همه طیش و کین
نباشد در آئین مردی روا … که مرد آنچه گوید نیارد بجا
به بنیاد سخنهای آتش فروز … همی گفت با سینه پر ز سوز
در آمد از آن نوحه دلها بطیش … یکایک بجوشید جیش قریش
بجستند از جا همه رزمند … به ابلق که آتش فتد در سپند
فکندند بر تن زره‌های کین … به پشت ستوران نهادند زین
ببستند شمشیرها بر میان … سپرها بدوش و کمانها نهان
در افتاد آتش در آن گمرهان … ابوجهل بدبخت شد یار زین

ازان قو

بر آن غیرت قوم تحسین نمود … ستایش کنان جهل ایشان فزود
جوان شور و آشوب عتبه شنید … سراسیمه از خیمه بیرون دوید
به بد آتش فتنه افروخته … دماغ یلان از غضب سوخته
شده آشکارا یکی رستخیز … دلیران کمر بسته بهر ستیز
برآورد فریاد و گفت ای قریش … مسازید بر خویشتن تلخ عیش
میارید در فتنه جو یا شتاب … که باشد شرر کم بقا ز اضطراب
مسازید آتش فتنه بیقدر … که شوان خموشش نمودن دگر
در فتنه در دم توان کرد باز … ولی بست شوان بهم در دراز
کشاید اینقدر ای جفا پیشه گان … ز کین تیز دندان بخون کسان
که از زخم آن خود تواند رست … که آخر گزندش فتد پشت دست
شکون بنیت بتعجیل در کارها … که من امتحان کرده‌ام بارها
میارید دست ای یلان از ستیز … در آید سبد آنکه پا کرد تیز
ازانها بسی گفت و سودی نداشت … فغانش بر کس وجودی نداشت
در افتاد آتش چو در نیستان … فرو کی نشیند بآب دهان
چو ابکه که از دست رفت اختیار … کمر بسته گشتند مردان سوار
به اسپان که مد فغان آسمان … نه بر گرد از قصه و داستان
کمر بست ناچار خود هم بجنگ … از آن جنگ گرچه دلش بود تنگ
که باشد بر اهل غیرت تمام … به از عمر با ننگ مرگی بنام
ولیکن از آن پیشتر کان سپاه … زده صف به بندد بر آوردگاه

رفتن اسود بقصد خود … بحوض که اهل اسلام کنده بود و فرستادن
[illegible]
براد السوار

شود گرم هنگامه گیر و دار … در آید قبیه ان یکه و اعتبار
دلیری ز کفار اسود بنام … که تیغش بگنجینه اندر نیام
ز بسیاری جهل و افراط طیش … قسم خورد نزد سران قریش
که تنها بلشکرگه اهل دین … روم من بر آورده شمشیر کین
از آن حوض آبی که کنده جناب … خورم آب و انرا نمایم خراب
ببینم کز این قوم یزدان پرست … که بر من تواند سر راه بست
بگفت این و در دم بکردار باد … سوی حوض با تیغ خود رو نهاد
از انسو که گردد شیر از رم … عم مصطفی حمزه محترم
که از فوج اعدا سوی حوض آب … یلی تخت بر تشنه دارد شتاب
بکف تیغ خون ریز و بر تن زره … بسر شور کین و بر ابرو گره
بیازوی خود غره و خشمناک … نه اندیشش از اصحاب دین هم دباک
چو مغرور روباه دیدش چنان … روان شد بسویش بر از زبان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ … بگرد از نخجیر دیده پلنگ
چو دید اسودش پیش بگذاشت گام … بر افراخت شمشیر و برکف نام
بینداخت آن تیغ را کینه خواه … بر او نامور شیر لشکر پناه
عم مصطفی حمله‌اش کرد رد … بکفش که باید چنین تیغ زد
بینداخت شمشیر بر پای او … بیفکند یک پا ز بالای او
ز پا لیک در آورد چون گرداب … بسینه روان شد سوی حوض آب
که آب دم واپسین زان خورد … بود کان قسم را بجا آورد
چو دیدش چنان کان شیر دژم … نیابم امان کرامات اسم
چو نزدیک آب آمد او اهرمن … رسیدش ز پی شیر لشکر شکن
بسر زد که تا سینه‌اش کرد چاک … بیر گفت ای آرزو را بخاک
سوی لشکر خویش بس دو سه گام … بیامد بکف تیغ یاقوت فام
شدند اهل اسلام ازان خنده رو … گرفتند بر خود شگون قتل او

صف بر کشیدن لشکر اسلام در برابر کفار قریش و در آمدن عتبه
و شیبه ابو شیبه و درخواست نمودن فتح و طلب از خالق اکبر

دماغم ز ساقی اکنون بده جام می … بگو تا مغنی دمد دم بنی
دماغم شد از فکر آتش فشان … بدل سوخت معنی سخن بر زبان
دماغ مرا تازه تازه بخش … خلاصیم از دست خمیازه بخش
نه زین می که رخنه بدین کند … از آن می که مست یقینم کند
به هر چند حامی بیا بی مرا … که جنگست با دشمنان خدا
شوم مست و با تیغ تیز زبان … کشم لرزه بر تارک دشمنان
چنین گفت راوی که چون اهل شر … بیابان طیش بستند بر کین کمر

ز پشت ستوران گرفتند جای / برآمد خروشیدن کرنای
چنان خاست از کوس جنگ غریو / که شد آب از آن زهره تیره دیو
روان شد پس آنگه گروه خدای / خروشان و جوشان بآوردگاه
حبیب خدای جهان آفرین / چو دید آن کمربندی از بهر کین
بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمان او در زمان بردوان / ببستند رخ جنگ اعدا میان
بتایید یزدان و نیروی دین / بفرموده سید المرسلین
بمیدان پرخاش کردند رو / چو شیر ژیان تشنه بخون عدو
رسول خدا سرور خاص و عام / بترتیب صف پس نمود اهتمام
بهر جا که هر کس سزاوار بود / بر آن دشت کین ایستاده نمود
کشیده شدند آن صف رزم چنان / که بنیان مرصوص شد صفشان
ز آرایش صف چو پرداخت باز / بآن نامداران گردن فراز
بفرمود کز صف خود کس پلید / نبی حکم بی تیغ بیرون کشید
گر آیند نزدیک اهل غرور / بتیر از بر خویش سازید دور
چو آراسته صف رو بروی قریش / بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود آنگه بسعد معاذ / که با چند از مردم رزمساز
بایستند بر گرد و پیش عریش / بدارند پاسش ز شر قریش
وپس آورد رو سوی یزدان پاک / بنالید و مالید رو را بخاک
بگفت ای نماینده عدل و داد / فرستنده انبیا و عباد
نگونسار سازنده قوم هود / برآرنده بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امر خطیر / بهر کار دشوار باشد قدیر
تو دانی که من بر رسانی قریش / بحکم تو بودم نه برای خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی / نیامد دل قوم بر راستی
بمن آنچه کردند این ناکسان / از آن هم تو آگاهی ای غیب دان
کشیده برایشان بحکم تو تیغ / مکن نصرت خویش از من دریغ
الهی گر این چند تن از عباد / که گردند امروز از اشقیا
بحکم تو بستند بر کین میان / ندیدند بیش و کم دشمنان
بمانند از تیغ کوتاه دست / بیابند از دست دشمن شکست
بروی زمین تا قیامت دگر / نگردی پرستنده ای دادگر
بکن یاری من خود از کرم / ظفر بخش ما را بر اهل ستم

بآن زاری و عجز در سجده بود / که خواهش بفرمان حق در ربود
در آن دم صف خصم بر رنگ شد / ز بس گرد خورشید تاریک شد
بجوشید میدان ز مردان کین / هوا آتشین شد زمین آهنین
ز بس گرد دشت رخ خاک خاست / زمین دگر بر هوا گشت راست
ابوبکر زد دستی داشت جای / بگفتا ای بحق خلق را رهنمای
در آمد بتنگی سپاه ضلال / چو فرمائی اکنون برای قتال
از آن حرف بیدار شد آنجناب / فرحناک و از لطف حق کامیاب
که داننده حکم بر ماست او / نمودش بخواب آنچه بودش هوا
برو حال اعدای دین عرض کرد / نشان داد کش انجام نشئت نبرد
سران سپه را همه کشته دید / سپه را رخ از رزم برگشته دید
برآمد پر امید پس از عریش / روان شد بعزم نبرد قریش
همانند بحکم جهان آفرین / برای مددگاری شاه دین

رسیدن جبرئیل و میکائیل و اسرافیل هر یک با هزار ملک
بمدد سید انبیا علیه الصلاة ... خود را آنقدر گون

پس آنگه افواج کروبیان / رسیدند از کشور آسمان
بیکبارگی چنان تند بادی وزید / که هرگز بآن تندیش کس ندید
بکوشید که زورش نگنجد بکمان / بر روی زمین خیمه آسمان
نبی گفت ای باد بد جبرئیل / که آمد بفرمان رب جلیل
بامداد ما آن حضرت کارزار / همراه او از ملایک هزار
ستادند بر جانب دست راست / بتایید حق فتح باشد ز ماست
دگر باره بادی بدانسان وزید / نبی گفت میکال هم در رسید
بیاستاد ما را بسمت یسار / همراه او هم ملایک هزار
سه بار اینچنین هم وزید آنچنان / بفرمود این بار جان جهان
که آمد سرافیل هم جنگجو / بیاستاد صف بسته در پیش رو

بآن تیز همره هزار دگر / بکوشید کز ماست فتح و ظفر
وز آن سو بیامد سپاه قریش / جگر تفته از آتش کین قریش
بدشت نبرد او سپه چون رسید / چو دیوار آهن صفی بر کشید
ستادند مردان کین جا بجا / نمودند هر جا لوای بپا
ابوجهل در پیش صف ایستاد / از آن فتنه کانگیخت خورسند شاد
بفرزین خود پس زبان کرد باز / چنین گفت کای داور بی نیاز
توئی آگه از آشکار و نهان / هویدا برت راز اهل جهان
ز ما هر که بر ناحق و باطل است / بقطع رحم راغب و مایل است
نبی کو بود در رضایت روان / کند دعوت حق و خواند بر آن
تو او را در این رزمگه خوار کن / بحال تباهش گرفتار کن
چو گرداند عاقد ده مشرکان / بگفتند آمین زمین و زمان
ببستند در دم قضا و قدر / برای حصول مرادش کمر
فلک گفت منت بجان میکشم / به آسانکه گفتی همان میکنم
نهادند پس هر دو جانب نظر / که بر کینه اول که بندد کمر
نخست آنکه آهنگ میدان نمود

عزم میدان کردن عتبه و حکیم او را منع کردن و او ممنوع نگشته

بزرگ عرب نام عتبه بود
چو دید آنکه هستند اصحاب کین / پیاده ستاده بمیدان کین
فرود آمد از اسب آن جنگجو / دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه بود و ولید آن دگر / که آن یک برادر بد آن این پسر
حکیم دلاور چه احوال دید / که دارد سر رزم و کین بوالولید
بیامد برش با دل دردمند / روان پر ز مهر و زبان پر ز پند
چنین گفت کای سرور محتشم / چه داری بدل زین پیاده شدن
که بست اینچنین چشم و گوش ترا / کدام اهرمن برد هوش ترا
ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست / سپهدار خود از پی جنگ نیست
نظر بر تو دارند سر سپاه / نشاید ترا رفت در رزمگاه
که گر از ستمکاری آسمان / رسد چشم زخمی ترا ناگهان
شود بی سر این لشکر نامدار / نماند دگر پای کس استوار
تو بر جای خود ای سپهبد بایست / بمیدان کین دیگری را فرست
اگر دیگران کشته گردند و نیست / چو باشی تو ای قبله پاک نیت
دگر آنکه از بهر صلح و صفا / تو خود بودی القوم را رهنما
کنونت چه شد ای یل نامور / که بستی کمر از همه بیشتر
بپاسخ چنین گفت او در زمان / که بود آنچه گفتی سراسر نکو
ولی آنکه من دل نهادم بجنگ / نباشد پسندیده اکنون درنگ
میان دلیران بطحا زمین / بدین عزم کردیم از شب زین
بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ / بود بازگشتن کنون عار و ننگ
تو عارم روا ای برادر مدار / ندانی که مرگ است بهتر ز عار
حکیمش بفرمانده بار دگر / نکرد آن سخن هم در او هیچ اثر
که از طعن بوجهل آشفته بود / بخون دست از جان خود شسته بود
پس آنگه برآمد از آن انجمن

در دگر عتبه از جنگ ... با شیبه و ولید به میدان آمدن و سپاه
بعد از انصار ... فرستادن و عتبه قبول نکردن و گشتن انصار ...
... حضرت ...

بمیدان رخ آورد با آن دو تن
ابوجهل را دید در پیش صف / سواره همی گشت از هر طرف
برآشفت و گفتش ترا شرم نیست / بچشمت ز ره شیخ از رزم نیست
چه گردی سواره به پیش سپاه / نه بینی تو ای ناکس دل سیاه
در و بر بزرگان آل لوی / بشوکت فزون تر ز فغفور و کی
پیاده ستاده بدین دشت کین / ترا اسب میباید و پشت زین
بگفت این و زد بر پی اسب او / ز بالای اسب او در آمد برو
پس آشفته با تیغ بر خون پرست / ز خود بیخبر گشته چون پیل مست
نه اندیشه جان نه پروای سر / برادر روان از پس او بسر
بیامد بآستاده برد دست کین / مبارز طلب کرد از شاه دین
شه انبیا داد فرمان چنان / که انصار دین سه تن پهلوان
که باشند آگه ز کار نبرد / روند از پی رزم او هر سه مرد
بفرمانش انصار پاک اعتقاد / بمیدان برفتند تا زخم باد
از آن هر سه تن عتبه نامور / ز نام و نسب جست اول خبر

بگفتند انصار دینیم ما / ز مردان یثرب رسیدیم ما
که دانیم چون شیر ما در جدال / بجوییم خون اعدای خسران مآل
بپاسخ چنین گفت آن کینه خواه / شما باز گردید سوی سپاه
مرا با شما جنگ و پیکار نیست / بکس جز بنی عم خود کار نیست
خروشید پس از صف کارزار / که از جنگ نا جنس ما راست عار
فرست ای محمد به پیکار ما / کسی را که باشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید این خطاب / اجابت نمود از کرم حضرتش
فرستاد پس فخر آل قریش / برش یک عم و دو پسر عم خویش
چو رفتند او هر سه تن رزم ساز / بصف خود انصار گشتند باز
بآیین خود عتبه نام و نسب / بپرسید از آن سروران عرب
چنین داد پاسخ عم مصطفی / منم حمزه شیر رسول خدا
عبیده است این و دگر یک علیست / بگفتن چنین اکنون ترا عذر چیست
بگفت او کنون نیست از جنگ بیم / که هستیم هم رزم کفو کریم
پس او نامداران پرخاشخر / کشیدند شمشیرها از کمر
بهم رو نمودند با تیغ تیز / برانگیخته شد از جهان رستخیز
بنظاره مردان هر دو سپاه / نظر باز کرده بر آن رزمگاه
شده محو پرخاش او پردلان / سر انگشت با حمله را در دهان
بتحسین او جان نثار دین / زبان ملایک پر از آفرین
نبی را به پیش خدای جهان / دو دست دعا جانب آسمان
همی خواست فیروزی اهل دین / بر آن بت پرستان ز جان آفرین

محاربه عتبه ملعون با عم مصطفی صلی الله علیه وآله و در گذشتن آن شهید از آن ملعون قدوه اشقیا لعنه الله

پس آمد سوی خیر البشر / بزرگ عرب عتبه نامور
هزبر ژیان ابر شمشیربار / عم مصطفی حمزه نامدار
در آمد علم کرده شمشیر کین / برآورده دست اجل زآستین
برآویخت با عتبه چون شیر نر / بدستی حسام و بدستی سپر
بکف تیغها از خون بار گشت / هوا آتشین چون دم مار گشت
ز بس جستن برق تیغ یلان / شده خیره چشم تماشاییان
دم تیغ جستی ز شیب تبر / بدانسان که خیزد ز آذر شرر
شده گرم مردان بکوشش ز کین / یکی بهر کفر و یکی بهر دین
بچشم یقین مرگ خود دید فاش / بنعشش در آب و عرق از تلاش
چنین او دو پرکینه در جنگ هم / نمودند بسیار زد و ضرب هم
چو رد و بدل شد بسی ضربها / بتائید یزدان عم مصطفی
در آمد بکردار غرنده میغ / علم کرد چون شعله برنده تیغ
ز دل بانگ الله اکبر کشید / ز کف شعله تیغ او سر کشید
بگردن بزد عتبه را تیغ تیز / برآورد از جان او رستخیز
بیفکند خارش بدشت وغا / سر از تن جدا و تن از سر جدا
رسول خدا نیز با پردلان / کشیدند تکبیرها در زمان
بشد عتبه با شور و غوغای خویش / سر خویش را دید در پای خویش
تن کشته بر خاک یکدم طپید / روانش بماندم بدوزخ رسید

مبارزت ولید با امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام و غالب آمدن اسد الله الغالب بر ولید و او را بجهنم فرستادن

کم آنکه بیند بجنگ خدای / در آرد فلک اینچنین اش ز پای
پس آمد بناورد شیر خدا / ولید دلاور چو تند اژدها
ز باد جوانی سری پر ز شور / بآمیزه زور خود در غرور
بدستیش تیغ و بدستی سپر / پر از بغض جان و پر از کینه سر
چو شیر خدا بازوی مصطفی / در آزنده ها عمر و مرحب ربا
بمیدان بهم آورد خود در آ / ز جا اسپ پیچید قهر خدا بر دمید
بیامد برش تیغ آهیخته / بهم آتش و آب آمیخته
بر او حمله آورد اول ولید / بقهرش بسی احمقان آن پلید
هزبر زرم تیغ او کرد رد / پس آنگه که خود ضرب بر وی زند
در آمد بکشتن چه ضرغام دین / برآورد چون برق صمصام کین
بکف قبضه تیغ کرد استوار / چو برداشت بازوی بی زینهار
قضا گفت بردار سر روی تست / قدر گفت ای من غلامت بدین

قدم پیش بنهاد و پس برد دست / ولید اندر از بیم سر کرد پست
مسلط بر آن گشته ضرغام دین / برآورد از الله اکبر طنین
بقدرت بزد آنچنان بر سرش / که تا پا دو پرکاله شد پیکرش
بیک جنبش افتاد و نیمی براست / غریو اندر از هر دو لشکر بخاست
ز بس تیغ بر فرق او شد شکافت / تن او مجال طپیدن نیافت
دگر باره با سید المرسلین / کشیدند تکبیرها اهل دین

مقاتله شیبه با عبیده [illegible]

از آن نامداران شیبه بود / که سوی عبیده بکین رو نمود
عبیده بجنگش در آمد دلیر / بذوق شهادت ز جان گشته سیر
بر افراخت تیغ و برانگیخت گرد / بر آویخت بی باک با هم نبرد
چو کردند رد و بدل ضرب چند / ز مکر عدو غافل او هوشمند
که آن حیله ور آفت جان بدوش / بسر تیغ بنمود و بر بازوش
ببرید تا استخوان تیغ تیز / شدش استخوان چون قلم ریز ریز
در آمد ز پا خوش دل آن نامدار / براه خدا کرده جان را نثار
چو ابن عم سید المرسلین / بمیدان بغلطید در راه دین
ملایک گرفتند گرد اندرش / نهادند بر زانوی خود سرش
ولی چون نگه کرد شیر خدا / که شیبه در آورد او را ز پا
رسانید خود را بآن ناگهان / بسان قضا که از آسمان
همان تیغ را نیز بر وی کشید / که خون ولید از دمش میچکید
بزد بر کمرگاه و کردش نگون / رسانید از لطف خون را بخون
بسان خیارش بدو نیم کرد / دل مشرکان را پر از بیم کرد
پس آن سرور و حمزه نامور / گرفتند از خاک آن هر سه سر
به بستند مجروح خود را به پشت / که بد سست حالش ز زخم درشت
بنزد رسول خدا آمدند / مظفر ز دشت وغا آمدند
سر مشرکان ظلوم جهول / فکندند در پیش پای رسول
شد از قتل اعدای شادمان / نبی شکر هر موی گشتش زبان
ولیکن بسوی عبیده چو دید / برخ آب چشمش ز رقت دوید
عبیده چو دیدش چنان اشکبار / بگفت الغیاث ای چو من صد هزار
نگهدار ایزد ترا در زمان / نبیند تنت یکسر مو زیان
چه کم میشود ما اگر کم شویم / که محض از برای فدای توایم
کنون باد از لطف یزدان پاک / ترا غم چندانکه ما راست خاک
نمیترسم از اینکه مرگم رسید / ولی آه اگر من نباشم شهید
بپاسخ بگفتش نبی یا ابن عم / از این ره میاور بدل هیچ غم
براه خدا داده نقد جان / شهیدی تو نیست شکی در آن
عبیده از آن مژده دلشاد گشت / ز فکر و غم مرگ آزاد گشت
پس آنگه بحکم رسول اله / سوی خیمه بردند او را ز رزمگاه

ذکر جمعیت خویشان عتبه با ابوجهل ... و او را ... که او را زره پوشیده بود بدست علی ابن ابیطالب

وز آن سوی خویشان عتبه ز درد / بچشم آب گرم و بلب آه سرد
گرفتند ابوجهل را در میان / بضرب سنان و بحرب زبان
که ای زشت خو ناکس نابکار / باینجا رسید از عناد تو کار
باین آمدن هیچکس یار نیست / که پرخاش بیمدعا جاهلیست
برجعت رضامند پیر و جوان / بغیر از تو ای دشمن دودمان
که آتش برافروختی روز و شب / نه بستی ز گفتار بیهوده لب
چو شیطان به تلبیس و تزویر و غدر / بیاوردی این سرور آزاده را
گرامیان بخواری کشیدی بدی / مبیناد چشم تو روی بهی
بسوز دل خویش و از مهر خون / بگفتند این چنین با ابوجهل دون
درشتی نمودند افزون ز حد / ندیدند آخر بچشم خرد
که از این سخنهای تلخ و درشت / نیامد بجز باد چیزی بمشت
نهادند بر نبرد و ستیز / بعزم مکافات گشتند تیز
یکی درع ابوجهل را بد ببر / که تیغی نگشتی بر او کارگر
گرفتند از او آن زره را بوام / که گیرند از اهل دین انتقام
پس آن جوشن نامبارک بجست / بپوشید مردی بکین چیره دست
عبیدالله ابن منذر بنام / بیامد بمیدان پی انتقام

که از سرفرازان معزول بود مردی در آن قوم مشهور بود غضنفر چو دیدش شتابان برد کمان ابوجهل بگشت کرد
بپوشش روان گشت با گیرودار چو شیر گرسنه که بیند شکار چو آمد به نزدیک او درع پوش برافراخت تیغ و برآورد دوش
بگفت ای عدوی آل حیدر زابن ابوطالب این یادگیر بزد تیغ بر گردنش ناگهان سرش جست چون گوی از صولجان
بپیچید بر خاک بی سر تنش بیابان حکیم پس از کشتنش که او گرچه بوجهل ظالم نبود ولی در ضلالت از او کم نبود
چو از اسپ افکنده عمرو او گشت بفیروزی و فتح و مسعود گشت ازان کشته پس درع را در زمان کشیدند بیرون ز تن سرکشان
دلیری بپوشید ابوقیس نام بمیدان پرخاش بگذاشت گام چو بر دشت کین حمزه او را بدید کمان ابوجهل کرد و دوید
فکندش بیک زخم بر روی دشت چو دیدش که او نیست از در گذشت پس آن درع مشئوم بار دگر کشیدند او کشته را هم ز بر
بپوشید از بهر جنگش بتن یکی حرمله نام از آن انجمن شد او هم به بند ابوجهل دون بیک ضربت حیدری سرنگون
چو شد کشته او هم درع شوم ز بیم آب گردید دلها چو موم دگر آن کفن را نپوشید کس برآمد ز دل کرش یا هوس
بیا ساقی اکنون دو جامی بیار ذکر بجهنم رفتن ابوجهل ملعون بضرب تیغ مسعود معاذ بکن سرخوشم زان می خوشگوار
که من کار دارم در این داستان ابوجهل را میکشم ریسمان چنین گفت راوی که او هر دو مرد چو گشتند کشته بهمت نبرد
بیامد ابوجهل در پیش صف سوار گشته تیغی بکف چو آتش رخش در گرفته ز طیش چنین گفت با سرکشان قریش
که ای نامداران بطحا زمین اگر عتبه و شیبه بر دشت کین رها داده از جهل خود سر بخاک مدارید از این ره دل بیم باک
که کشتند ایشان ز راه صواب نمودند در جنگ جستن شتاب نبودند آگه ز تدبیر رزم نهشتند از همت دل از حزم
دگر آنکه جنگست این سور نیست در آنجا بجز تیغ و ساطور نیست همین است آخر مآل نبرد که افتد بمیدان یکی از دو مرد
زماکم شده از سر مرو اتیز سلامت نماندند القوم نیز عبیده که کم شد مدانید کم که بس لاور را بود او از عجم
ز افتادن آن سه تن بر زمین زما کم نشد هیچ افزون و کین کمر را برای کین به بندید تنگ بیارید در جنگ جستن درنگ
بکوشید با تیغ الماس فام هم از بهر ننگ و هم از بهر نام مباشید از یکدگر پس دلگران که از ماست فتح و ظفر بیگمان
همی گفت و گردیدش پیش سپاه که راند یلان سوی رزمگاه ازاو بود و بر دل رسید از دین ازان جان بتاراج سالار دین
برآورد بس آن دو گرون فراز پدید آمد گروه معوذ معاذ شنیدند از اصحاب خیر الانام سختهای او از پیمبر تمام
که میگفت از غایت بغض و کین در ایام دعوت بسالار دین رجال کشته خصمان با عتبا قسم خورده بر قتل آن خاکسار
چو دیدند او را در آن رزمگاه چنان تیغ برکوفتش بیپناه نماند او بر جا شکیب و قرار بکرداری شیری که بیند شکار
بجستند از صف چو تیر از کمان نمودند سینه دل آن شان برفتند تا از میان دو صف یکی تیغ هر یک گرفته بکف
خروشان بکردار رعد بهار بکف تیغها زبان شعله دار برآورده تیغ و گشاده بغل رساندند خود را باو چون اجل
معاذ دلاور ندادش امان برآمد چو برق قضا ناگهان بزد تیغ بر ران بوجهل شوم تو گفتی مگر بود پایش ز موم
جدا شد بیک ضرب آن پا چو مور زن پای آن شوم بیدادگر چو پای بریده فتاد از تنش نگون شد بروی زمین گردنش
جدا شد پس پشت تر در مغاک سر پر غرورش در آمد بخاک چو جا کی زانکوه افتاده است معوذ دلاور برافراخت دست

درآمد بهو

بمغز سر و خون اعدای دین برآمیخته خاک میدان کین بسی نامداران با آب و جاه که گشتند بر دست او هم تباه
دلیران دیگر بدین شکوه نیز ذکر محاربه ساکنان سموات و جانفشانی اصحاب حضرت فکندند آتش بدشت ستیز
بهر سو که با تیغ کین تاختند ز اعدا جهان را بپرداختند شنیدم که آن روز چون تیر پیر معوذ و معاذ او دو مرد دلیر
نمودند کاری بر آن دشت کین که کردند تحسین سپهر و زمین معوذ دلاور ز اهل عناد تنی چند افکند و خود هم فتاد
ولیکن معاذ او یل نامدار همان قاطع پای او خاکسار همین گشت با دست آویخته ز دست دگر تیغ آمیخته
بانجال او مومن پاک دین برآویخت بگرفته با مشرکین چو دید آنکه از بهر رزم و قتال بتن گشته دست بریده وبال
درآورد آن دست را زیر پا کشید و نمودش ز بازو جدا با آسانی کنده اش او ز بست که گفتی توان رستن از بند دست
بکبند و درآمد بدشت نبرد نه ضعفش رسید و نیاوردش درد بیکدست بس دست بردی نمود که گفتی مر او دست دیگر فزود
دگر آنکه بشکست در رزمگاه بکف تیغ دجانه زر محواه بیامد بنزد نبی شکوه مند که این تیغ دست مرا کرد بند
شکافنده ماه بر آسمان به دستش یکی چوب داد آن زمان چو بگرفت دجانه زر محواه ز دست نبی آن چوب و گردش بکاه
یکی برق هم تیغ خونریز دید که آتش چو آب از دمش میچکید رشاوی زخشش گشت جرم بهار دلش پر ز آسیب از پی کارزار
روان شد همان دم بعزم مصاف علم کرده آن تیغ خارا شکاف بدان تیغ از روز چون پیل مست بسی سرفرازنده را کرد پست
بنی آدم از یک طرف اینچنین ذکر محاربه ساکنان سموات علی ... حضرت مصطفی یاری کردن در افکنده آشوب در دشت کین
ز سوی دگر لشکر آسمان برآورده گرد از زمین و زمان از این ره که در دهد مشرکین نمایند بسیار مردان کین
بحکم فروزنده ماه و مهر فرازنده سقف سبز سپهر مجسم شده جمله کروبیان نمودند خود را باین مشرکان
سواران چو سرو برخ چون سمن بسیما لباسان سهیل یمن بکف جمله را حربهای نبرد عمامه ز سبز و گلگون و زرد
دو شمله رها کرده بر پشت سر فزون از رهیبت ز شیران نر سراسر کمند افکن و نیزه دار شده بر ستوران ابلق سوار
روان آن ستوران بر اعدای کین چو صرصر میان سپهر و زمین بدینسان ملایک شده جلوه گر زمین و زمان پر ز تیغ و تبر
کسی گر دلیران اسلام کیش شدی عاجز از دست رزم آوری یکی زان سرافراز کروبیان رسیدی بامداد او در زمان
بران خصم در تاختی خشمناک بیک ضربت او را فکندی بخاک وگر از تنش سر نبردی آشتی فکندی و لیستی و بکندی اشتی
رسول خدا اشرف کائنات بیرون آمدن سید انبیا صلی الله علیه و آله از عرش و جنگ ریزه افکندن شه انبیا سید کائنات
درآمد به پیش جهان آفرین بر سپاه قریش و هزیمت آن گروه و منصور شدن لشکر اسلام برآورد دست اجابت قرین
بعجز و نیاز و شکر خنده که باشد سزا از چنان بنده ز فرمان ده آسمان و زمین طلب کرد فیروزی اهل دین
پس از ریزه سنگ مشتی بکف درآورده استاد در پیش صف دعائی بخواند و دمید او بر آن بیفشاند او جانب مشرکان
چو سالار عالم برفشاند دست در افتاد در صف دشمن شکست بموجی که زد آن ستیزش هوا ز جا کنده آن کوه فولاد را
نگردید روی سران قریش حمیت ز دل رفت و از طبع عیش چه افتاد آن سنگها بر زمین برآمد صدای خیال سهمگین
که بارید بر دشت مار کوه سنگ جهان گشته بر کافران تار و تنگ از آن حال شد خوف اعدا زیاد جلیش ز دل و لرزه بر تن فتاد

سراسیمه گشتند مانند مست / عنان خرد رفته بیرون ز دست
نه جای قرار و نه پای فرار / زمین سنگلاخ و هوا تیغ بار
کند هر که با خالق خویش جنگ / بسر آیدش تیغ و بر پای سنگ
فلک شیشهٔ عقلشان را گسیخت / زمانه زکف دامها را بریخت
بر افکنده گشتند از پشت خنگ / بدانسان که از زین بر بور خنگ
دلیران اسلام و شیران دین / چو دیدند احوال دشمن چنین
بکشتن کشیدند دست آن زمان / به بستن گرفتند چنگ آوران
رها شد ز دست دلیران کمند / بر آمد خروشش بگیر و ببند
به پیش آن بزرگان و گردنکشان / گریزان و افتان و زاری کنان
ز پی شیر مردان آن وقت تند / کمند افکن و دست بر پشت بند
دلیران یثرب در آن داروگیر / نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد کس کشته بود / که از خونشان خاک آغشته بود
از آن جمله رفتند در البوار / ز خیل علی هم و شش نامدار
مگرها که جستند از قتل و بند / پریشان و خسته و مستمند
گرفتند در پیش راه حرم / لبی پر ز باد و رخی پر ز نم
ز اسباب و سامان و مال و قماش / نیارست کس برد یک جا شماش
شد آنها همه قسمت اهل دین / غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آواره اهل دغا / کمربسته های رسول خدا
سر مشرکان را بریده ز تن / کشیده تن زندگان در رسن
رسیده از آن دشت پرخاش و کین / بفتح و ظفر نزد سالار دین
فشاندند جان پیش آن بندگان / به پیش قدومش سر سرکشان
پس اول خداوند با عز و شان / که هستی نمایش خدای جهان
به پیش طلوعش سر و جان پاک / بمالید روی مبارک بخاک
بدان عجز و زاری و افتادگی / که بود از آن بیشتر بندگی
پی شکر آن نعمت بی قیاس / ادا کرد آداب حمد و سپاس
سپاهی که نشنیده هرگز فلک / ز نوع بشر یا ز جنس ملک
وزان پس نمود آفرین خدا / بر آن برق دستان والا لوای
که امروز راهی که در راه دین / نمودید با جان بدخواه دین

بیامد اجرش فزون از شمار / ز درگاه دارنده کردگار
پس آنگه سرهای آن اشقیا / نظر کرد و لب پر ز شکر خدا
نیامد بچشمش سر بوالحکم / چنین گفت کان مقتدای امم

خبر جستن سید عالم صلی الله علیه و سلم از احوال ابوجهل و شتافتن ابن [illegible] ابوجهل ملعون با ابن مسعود و بریدن سر آن سرنگون

که خواهم کسی کاورد این خبر / که بوجهل دون را چه آمد بسر
شنید ابن مسعود از او این کلام / همان دم سوی دشت شد تیزگام
بر آمد شتابان چو باد شمال / ابوجهل را یافت در دشت قتال
بدان خواری افتاده در تیره خاک / قلم گشته پایش تنش چاک چاک
ولی با خیال رخ صلح راشکن / هنوزش چو سگ نیم جان در تن
چو دید ابن مسعود کان ذوفنون / بدان خواری افتاده در دشت خون
بدرگاه حق برد اول سجود / سپاس ظفر شکر احسان نمود
وزان پس بان ناکس آورد رو / بگفتش که ای سرکش زشت خو
بیاد آمدت هیچ کز بغض و کین / چه کردی تو با سید المرسلین
هوادار اصنام بودی بجان / بدل دشمن کردگار جهان
فراموش کردی بحکم غرور / ز قهر اله قوی غیور
نمودی بکبر آنقدر اهتمام / که فرعون لقب گشت و بوجهل نام
بدانسانکه در کفر بشتافتی / ز لات و هبل آخر آن یافتی
کنون در خور خویش دیدی جزا / رسیدی بجایی که بودت سزا
سپاس خداوند یزدان پاک / که نفس ترا خواری افکند بخاک
نگهداشت چندان ز روی [illegible] / که با این فضیحت نمودت بمن
بگفت این و بنشست بر سینه اش / که سازد ز تن دور پر کین سرش
بپاسخ ابوجهل گفت آن زمان / که از قتل خود نیستم دل گران
من آن سرکشم کز پی نام خویش / شدم کشته بر دست اقوام خویش
ولیکن ازین رتبه دارم نیاز / تو ای برزگرزاده بر خود مناز

که ای تن

که بگذاشتی پا بجای بلند / پی چشم زخمت بسوزان سپند
بگو اول از کیست این فتح و ظفر / مرا از تن انگاه بردار سر
بدان ابن مسعود گفت ای شقی / شد الحمد لله فتح از نبی
نه بینی که گردنکشان قریش / همه چون تو غلطیده در خون خویش
تو لیکن ز فرعون کافرتری / که تا حال اسم عزی پروری
بگفت این و شمشیر بیرون کشید / که بردارد از تن سر او پلید
درآندم به تیغی فتادش نظر / که بود او اجل گشته را بر کمر
برآورد آن تیغ را از نیام / که داشتش اول پی انتقام
بگفتش به تیغی که ای کینه ور / ببستی پی قتل ما در کمر
نمایم سرت را من از تن جدا / بتایید یاری ده مصطفا
بگفت این و بگذاشت بر حلق او / دم تیغ را آن ولی نامجو
در آن وقت او کافر دل سیاه / سرش زیر شمشیر و حال تباه
چنین گفت با قاتل خویشتن / تو دانی که در قوم بوده منم
سرافراز می بوده ام محترم / ز پایین گردن جدا کن سرم
بدان تا نماید بر دشمنان / کلاه سرم از سر دیگران
چو بشنید قاتل از آن سخن / بخندید و گفتش که ای اهرمن
نباشد ازین بیش گون خری / باین سرنگونی زیاده سری
خیال بزرگی بنه از سرت / که جز خاک نبود کنون افسرت
دگر من کجا دارم این بار روا / که این آرزو هم برآید ترا
بگفت این و شمشیر را داد کش / ببرید از پیچ گوشش سرش
پس او سر بخاک مذلت کشان / بیاورد نزد نبی در زمان
پیمبر چو دید آن سر پر ز کین / شده خاک میدان ز خونش عجین
بدرگاه حق سجدهٔ شکر کرد / کز آن خاک بر سر آورد گرد
وزان پس بابن مسعود خیر البشر / که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف و افضل انبیا
بتایید رب قوی قدیم / بشمشیر کردم سر او دو نیم
فرستادهٔ داور بی نیاز / ز شادی به تکبیر لب کرد باز
بفرمود شکر آله ودود / که از من قبول این دعا را نمود
ندا داد بس سپاه اندر آن زمان / گرفتار گردش ذل و هوان

آمدن سید انبیا صلی الله علیه و سلم از رزمگاه مظفر و منصور و مقرر ساختن فدیه بر سپاه ضلال و قسمت نمودن غنیمت بر اصحاب

وزان پس نمود فتح آله / سوی بارگه رفت از رزمگاه
بفرمود کاصحاب اقبالمند / تن کشتگان را بخاک افکنند
اساری و اموال اعدای دین / که هستند پراکنده بر دشت کین
ز هر جا بیک جای گرد آورند / خود آن همه را پاسبانی کنند
کنه تا رسول خدای جهان / بفرمان حق حکم در باب آن
بدانها که گفت اشرف انبیا / رسانند او جان نثار اتکا
شنیدم کز آن تنگ حال ملول / یکی بود عباس عم رسول
که از سختی بند در دردمند / فغان حزینی شدی زو بلند
شنیدی چو افغان آن جناب / ز بیتابی دل نرفتی بخواب
یکی گفت با او ز اصحاب دین / سبب چیست یا سید المرسلین
که دارند امشب چنین اضطراب / دل و چشم اقدس ز آرام خواب
بفرمود کین نالهٔ عم من / ز سر برده خواب و قرارم ز تن
یکی رفت و آن بند را سست کرد / بیاسود عباس از رنج و درد
زبان بست از ناله و شد خموش / نیامد چو آهش نبی را بگوش
بفرمود آمد چه بر جان او / که نامد بگوش من افغان او
درآندم ز اصحاب گفتش یکی / که کردید بندش سبک اندکی
زبانش از آن جای در کام تافت / که از بند سختش تن آرام یافت
شنید آن سخن چون رسول کریم / بفرمود از روی لطف عمیم
گر این است بند هر کس که هست / نمایید چون بند عباس سست
چنین بود عدل حبیب خدا / بر این عدل و انصاف جانها فدا
بروز دگر بامدادان پگاه / بر آمد چو سلطان انجم بگاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین / ستون سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را / که آرند اسیران کفار را

بامر خدا حکم کردن گرفت   قضا حکم او را بکردن گرفت
ازان بستگان هر که دارنده بود   نبی فدیه بروی مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا   تن خویش از بند سازد رها
باو گفت عباس اگه چنین   مرا نیست از جمله شی کزین
که ایمان بربت تو آورده‌ام   تبرا ز اصنام خود کرده‌ام
ازین آمدن نیز بودم نفور   گرفتند همراه قوم بزور
بپاسخ پیمبر بگفتش چنین   که داند ز اسلام جان آفرین
ولی آنچه دیدیم ما از شما   کشیدید شمشیر بر روی ما
ندارد ترا این سخن هیچ نفع   نگردد بدین گفتگو فدیه رفع
بده فدیه و دیگر مبارا سخن   نه تنها ز خود بلکه از چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر   که هستند هر دو برادر پسر
چهارم حلیف تو ای عم بود   که ان عتبه ابن جحدم بود
چو بشنید عباس ازان این سخن   بزاری در آمد دران انجمن
بگفت آه این استطاعت کجاست   مرا این قدر با بضاعت کجاست
که سازم ادا فدیه چار تن   بصد سال این بر نیاید ز من
نبی گفت ای عم بده آن درم   ازان زر که وقت خروج از حرم
سپردی بام الفضل خود در نهان   بگفتی مر اگر سر آید زمان
تو خود آنقدر حصه از زر ببر   بهر یک ز اولاد ده آنقدر
چو بشنید عباس این ماجرا   ندانست انکار کردن روا
بگفت از تعجب بجز الله   گر این راز پنهان که داد خبر
نبی گفت آگه علیم و خبیر   کز او نیست پوشیده فی الضمیر
در آنوقت عباس انصاف داد   چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی تو ای رهنما   که آنجا نبد هیچکس جز خدا
بیاورد ایمان بصدق و یقین   شد آزاد از بند و بنیاد دین
نبی شد ز ایمان او شادمان   نمودند شادی همه مؤمنان
وزان پس بیت رسول جلیل   بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا بشد شادی مصطفی   برافروخت چون گل رخ مرتضی
چو در حق دارنده این حکم راند   اسیران نادار را پس خواند
از ایشان کسی کو نویسنده بود   چنین فدیه بروی مقرر نمود
که استاد طفلان یثرب شود   نوشتن دبیاد و انگه رود
ازانکار رسم بهره برداشت   نفرمود آزاد و منت گذاشت
ولی زان اسیران باشان دگر   یکی نضر بد بخت و عقبه دگر
ز گردنکشان کلان قریش   بکفر و ضلالت ستم از همه بیش
که ابلیس از کفرشان داشت ننگ   ز بهر ستم کشته دلها چه سنگ
به بیرحمی و بغض و سنگین دلی   مثل گشته چون کافر بابلی
در ایام دعوت به بطحا زمین   بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان فکند آنجناب   بفرمود اشارت بضرب رقاب
که از شدت کفر او هر دو کس   همین را سزاوار بودند و بس

آمدن خواجه عالم بر سر چاه که اجساد پلید مشرکان را در آن افکنده بود و خطاب نمودن با ارواح آن مقتولان و فرستادن زید بمدینه طیبه بمژده فتح و ظفر آن سرور

وزان پس بحکم آله ودود   غنیمت بر اصحاب قسمت نمود
پس آنگه بفتح و ظفر شد سوار   بران چاه در ره فتادش گذار
که افکنده بودند اصحاب دین   بجمعش دران چه ز مشرکین
بیامد بیاستاد بالای چاه   نمود ابتدا از سپاس آله
بدان کشتگان کرد آنگه خطاب   خطابی پر از شکوه با عتاب
بیاورد نام همه بر زبان   بگفت ای فلان و فلان و فلان
بدانید کمن وعده رب خویش   بحق یافتم خالی از کم و بیش
شما نیز آیا چنان یافتید   بوعده که اکنون که بشتافتید
بدیدید قهر و نکال خدا   که باشید دایم بآن مبتلا
نیابید هرگز ازان فرصتی   که بودید ای قوم بد امتی
یکی بود با من ستمکار زاد   نمودید بس از دل و جان عناد
بدیدید آیات درس تمام   ز اعجاز و هم از نزول کلام
نکردید ازین لطف شکر خدا   که پیغمبر خویش کرد از شما

فتادند از جهل در راه بد   برفتند دنبال بغض و حسد
بتکذیب گشتند همداستان   نمودند تصدیق بیگانگان
بآن هم نکردید پس اکتفا   نمودید از کعبه بیرون مرا
همان مردم اجنبی از قریش   مرا جای دادند در شهر خویش
ببستید ازان پس بجنگم کمر   بروم کشیدید تیغ و تبر
نمودند انصار یاری مرا   ز بیگانه شد حق گذاری مرا
در آنوقت با سید المرسلین   عمر گفت با چند دیگر چنین
که ای اشرف خلق رب غنی   با جساد بیجان سخن میکنی
نبی گفت ایشان بحکم خدا   باین حرف سامع ترند از شما
وزان پس بسیجید از آنجا عنان   بدولت بشد سوی یثرب روان
ز اصحاب شه زید را خواست کار   نمودش بجمازه خود سوار
بفرمود تا آورد پیشتر   باهل مدینه رساند خبر
که فیروز شد سید المرسلین   شد امروز کشته اعدای دین
بجمازه همان دم بره رو نهاد   بر انگیخت جمازه مانند باد

خبر یافتن اهل حرم از هزیمت سپاه قریش و ماتم نمودن کشتن عزیزان

کنون گوش کن حال اهل ستم کین   که رفتند دلخسته از دشت کین
نه اسب و نه اسباب و نه بارگاه   سر و پا برهنه بحال تباه
گریزان و دل در طپش چون جرس   نگاهی به پیش و نگاهی بپس
شکسته بپا جمله را خارها   بدل بار اندوه خروارها
گریزان و افتان و خیزان ز بیم   برفتند دل کشته از غم دو نیم
پس آنگه که آمد به بیت الحرام   که بر عکس شد صورت انتقام
بزرگان و گردنکشان قریش   که رفتند با آن تجبر ز طیش
ز نیرنگی آسمان دو رنگ   بیفتاد بر شیشه بخت سنگ
بیک لحظه رفت از قضا و قدر   بتاراج اموال و برباد سر
شدند آن دلیران با درد گیر   گروهی قتیل و گروهی اسیر
تنی چند دیگر کز آنجا بجست   ازان ورطه بیرون کشیدند رخت
بحیله مسلم و بحال تباه   برآورده جانی ازان رزمگاه
گریزان و افتان و لی پا بسر   فتاده کلاه و گسسته کمر
بدل کوه اندوه و در دست باد   بجایی که بد خواه کس هم مباد
بریدند این ره بخون جگر   بیایید شاید دو روز دگر
شنیدند چون این خبر مشرکین   فکندند زاعراض چین بر جبین
نکردند باور بخست از غرور   گمان نزد شان بود بسیار دور
ولی چون بیابی رسید این خبر   بیفتاد شان آتش اندر جگر
چنان گشت دلهای بر حرم داغ   که پیچید شان دود دل در دماغ
چو نی ناله برخواست از بند بند   ز دیوار و در گشت شیون بلند
بسر ها پراکنده شد بس که خاک   زمین حرم گشت از خاک پاک
بوادی در و دشت هیچ سنگی نماند   که از سینه‌ها راز دل برنخواند
شد از گریه سیلی بهر سو روان   بران گریه زد خنده هم آسمان
بسر کوفت آن این گریبان درید   فلکشان بجائی که میخواست دید
حرم دامن افشاند از گرد کفر   دل اصنام را خون از آن درد کفر
چه فردوس چون این رخ برفروخت   عزازیل در دوزخ از غصه سوخت
بیارید از مو بمو خون چو ابر   چه در سینه بهمن چه در فارس گبر
بت و مار و گوساله پا زند و زند   بر پای رو خویش رسوا شدند
کنون گوش کن مژده فتح دار   که زید آمد از ره چو باد بهار

رسیدن بمدینه طیبه زید و رساندن مژده فتح باهل مدینه

چنین گفت دانای این داستان   که چون زید شد سوی یثرب روان
نیاسود یکدم بره چون صبا   رسانید تا خویش را در قبا
چو نزدیک گردید او ارجمند   صدا کرد از شادمانی بلند
برانداخت عمامه را بر هوا   که شد فتح از سرور انبیا
بتایید یزدان و فیروزی دین   نشستند در خاک و خون مشرکین
ابوجهل مردود آن شخص شر   دگر عتبه و شیبه نامور
همان زمعه با زاده خویشتن   دگر نامداران آن انجمن
که گشتند کشته بدشت بدر   بنام و نسب یکبیک را شمرد
بگفتا فلان و فلان و فلان   نهادند سر زیر تیغ یلان

فلان و فلان سرکش ارجمند
بکشتند ابرشتنج کمند
بفتح و ظفر اشرف انس و جان
فکنده اسیران به پیش جهان
کنام که فردا به دولت رسد
براوج فلک فرق ملت رسد
ز شادی چنان چهره برفروخت
که از پرتوان هوا برفروخت
شد از خرمی خاطر دوستان
شکفته تر از باغ و از بوستان
کجا این طراوت بگلزار بود
که ذوق ظفر رنگ رخسار بود
ز دلهای آن مؤمنان تا لب
همه خنده بود و نشاط و طرب
ز خنده ملب عرصه چون تنگ
دل از ذوق در سینه گرم شلنگ
به پیش جلو زید راکو و کان
ز شادی روان دست برآسمان
برآوردندی امثال خود را نوید
که شد کشته بوجهل شوم پلید
بدینگونه در کوی و برزن تمام
در آن روز بود شادی و جشن عام
زبان مؤمنان را پر از تهنیت
دل مشرکان لیک در تعزیت
اگر یهودان ناپاک کیش
بتسکین دلهای تاریک خویش
نکردند از وای سخن را قبول
که دلشان نمیخواست فتح رسول
بظاهر زبان داشت انکار آن
ولی بود زاندیشه دل خونچکان
بدینگونه بگذشت از روز و شب
عدو را الم دوست را در طرب
چه روز دگر خسرو خاوری
برآمد بر این تخت نیلوفری

ذکر رسیدن نامهٔ فتح و فرستادن به مدینه و شادی نمودن اهل اسلام

چو فیروزمندان برافروخت چهر
منور شد از تاب رویش سپهر
جهان گشت روشن چو دلهای شاد
سیه زنگی شب ز غم بر فتاد
ز مردم بجوشید بازار و کوی
به بیرون نمودند از شهر روی
برفتند با صد هزاران نیاز
شرف بخش افلاک را پیش باز
بره دوخته چشم اخلاصمند
که شد ناگهان گرد موکب بلند
یکی گرد برخواست راحت فزا
که بد دیده را بهتر از توتیا
شد از باد چون دامن گرد چاک
بگردار خورشید از تور پاک
عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب
فلک در عنان و ملک در رکاب
بزرگان و گردنکشان قریش
به پس دست بسته فکنده به پیش
روان در جلو سرفرازان دین
ظفرمند برگشته از دشت کین
ز خون بداندیش و از فتح جنگ
رخ و دست و شمشیرها تور رنگ
بیعناد چون چشم اصحاب دین
بر آن موکب فتح و اصحاب دین
بدانگونه دلها ز جا بر دمید
که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس اول لب شکر جهان آفرین
فتادند سجده کنان بر زمین
بفیروزی سید انبیا
رساندند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آنجناب
نمودند تقبیل پا در رکاب
لب از پای اقدس گل بوسه چین
زبان تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نبودن در آن رزمگاه
زبان و لب و مو بمو عذرخواه
حبیب خدا اشرف انبیا
شفیع امم شاه روز جزا
پذیرفت عذر و نوازش نمود
ز بس لطف بر قدر ایشان فزود
همی رفت پس سرور خاص و عام
بفتح و بفیروزی و دوستکام
دل دشمنان گشت از انفعال
شده رویها زرد و سرها نگون
سوی خانه رفتند دل ریز ریز
نفس شعله انگیز و چشم اشک ریز
پرانده یشه از فکر انجام خویش
که ما را کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد بدولتسرا
مؤید بتایید و نصر خدا
کنون غزوهٔ بدر انجام یافت
بجنگ قینقاع باید شتافت
به پیش آمدانه استان چون هما
کنم ختم این داستان بر دعا
بود تا جهان فتح اسلام باد
تن مشرکان در تم خام باد
بیاسی اکنون ز بهر خدا
بجا می بکن دستگیری مرا
که تیغ زبان را کنم آبدار
ز جان یهودان برآرم دمار

ذکر شعله کشیدن آتش حسد از کانون سینه یهودان بنی عهد
و انحراف مشرکان و رفتن ایشان بقلعه‌ها مضبوط خود

چنین گفت راوی که از جنگ بدر
چو برگشت خورشید لولاک قدر
بریخ دین اسلام را زان ظفر
ز نابخت حق آمد آب دگر
چو آوازهٔ فتح شد مرز و بوم
رسید الخبر تا باقصای روم
که سالار دین پیشوای امم
ظفر یافت بر سرکشان حرم

گران

سران قریش آنچه نامی بدند
همه کشته گشتند و یا بسته بند
لب سرنجهٔ دین شه ارجمند
ز دلها رگ و ریشهٔ کفر کند
به یثرب بتافت خورشید دین
بشد ظلمت کفر از آن سرزمین
در آن بوم و بر گبر و ترسا نماند
به جز جا نها نقش بهتا نماند
مسلمانی اکنون چنان شد تمام
که مشرک در املاک دشنام شد
از آن صیت برگشت چون کوهها
پرید از سر سرکشان هوشها
عجب هیبتی زان قتال شگفت
بجان و دل دشمنان در گرفت
بهر جا که بد کافری خودپسند
شد از بیم آن فتح اندیشمند
از آن صدمه شد پست بنیاد کفر
خم آورد بالای آزاد کفر
چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل
با یمان دل مشرکان کرد میل
گذشت اکثر از کفر ایمان
پس از فتح بدر آن سخن بر زبان
بران دعوی این فتح او را گواست
که تحقیق او خاتم انبیاست
نشستند از آن درد و غم با کمر
یهودان یثرب نخوردند شکر
زعهدی که بد با نبی در میان
فراموش کردند تیره دلان
به بیهوده گویی زبان کرده باز
نمودند از روی دل پرده باز
قینقاع را لیک پیش از همه
بلند از حسد گشت این زمزمه
که با کار نادیده کان بد نبرد
نباشد عجب گر نبی فتح کرد
چه دانند تیغ آختن را قریش
که بگرفته باشند جز جام عیش
کجا دیده بودند میدان رزم
بجز خانهٔ سور و ایوان بزم
کس از تیغ بستن نگردد دلیر
نباشد اگر دست شمشیرگیر
نه هر تیغ بندی بود مرد جنگ
که هر بچه ورزنیت شیر و پلنگ
محمد با ما بسی نموداری نبرد
دم تیغ می دید و بازوی مرد
رسول خدا آن خبر چون شنود
که دارند این گفتگو ها یهود
طلب کرد روزی بدو کت را
بزرگان القوم جهود را
بفرمود پس کای سران یهود
شما را با عهد زینگونه بود
که هرگز نگشته دیده برگرده
نمانید در وقت سختی مدد
دگر چون یقین کرده اید این که تا
کرامستم من او خاتم انبیا
که موسی خبر داده زان پیشتر
به هم در آیید بی شور و شر
کنون من یقین دانم اینکه شما
که شد بر شما این نبوت یقین
شکستید با وصف آن عهد خویش
گرفتید راه تمرد به پیش
نفاقی که در دل نهان بود تان
فکندید آن راز را بر زبان
شکستید چون عهد را آشکار
نمانید ایمان کنون استوار
وگرنه بیاید شما را به پیش
بلایی که آمد به پیش قریش
یهودان بی شرم تاریک دل
نگشتند از کردهٔ خود خجل
بپاسخ بگفتند از راه طیش
که ما را ندانند کسی چون قریش
چه دانند اهل حرم کارزار
کجا چشمشان دیده گرد سوار
نیاید از ایشان بکین تاختن
حسام آختن نیزه افراختن
که هرگز نرانده دل از دوستان
بجز کار در حلق قصبانیان
چه آید بمیدان ز دست قریش
شوند سوداگری چند بیش
کجا تاخته آرد به شمشیر تاب
که از بیم وز دشمن شود زهره آب
اگر در آیی به میدان جنگ
ببینی که چون مردان جنگ
در آنند که برخیزد از دشت گرد
کنند مرد شمشیر بر روی مرد
حمیت درآرد غضب را بشور
بود دست بالا ز بازوی زور
تماییم خود را بدشمن چنان
که احسنت گوید زمین و زمان
دگر زین دلیران عنتره بر
کند کم کسی آرزوی دشت کین
بدینگونه گفتند و بوج جسند
بگفتند و از جای برخواستند
سوی منزل خویش کردند روی
جهان پر ز جان طلب بر از گفتگو
شنیدم که هر کس از یهود
یکی قلعه از بهر خود کرده بود
که بودی در آن قلعه با قوم و خویش
ز انقلعه را بود دیگر ز پیش
برفتند او تیره دل سرکشان
سوی قلعهٔ خویش نازش کنان
رسول خدا وحی را داد گوش
سوی آسمانش دل و چشم و گوش
که آمد ز نزد جهان آفرین
همانا دم از بس جبریل امین

سوار شدن سید ابرار با مر ملک جبار با ساختن
قینقاع و اخراج نمودن ایشان از شهر

بکشتش بفتح و ظفر شد سوار

و احوال لشکر با اصحاب دین و اهل نفیس قسمت نمودن

بفرمان کمربست سالار دین / چو اصحاب حضرت چه انصار دین
همه گشته آماده کارزار / ازین پس عهد آن براوردار
برآمد ز دولت سر انجناب / در آورد پای ظفر در رکاب
عطا کرد رایت شیر خدای / گرفتند در خانه زین قرار
یهودان چه گشتند آگه ازان / که آمد بکردار شیر ژیان
کسی را که خوانند خود بهر جنگ / روان شد به پیکار آن شعلها
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش / نکندند پس از ندامت ...
چه خوش گفت آن گنج با هوش و حزم / ز نیش هوشان ...
که چون کس نپاید زبان سخن / نگهدار از سر خویشتن
که باشد زبان گرچه قائم ... / لبی دید سنگارم و رزم
چه خواهی که باشد سرت در امان / نگهدار بر کف عنان زبان
بیکباره دست از زبان بردار / ولی سر ز دشمش بود در خطر
که آخر پشیمانی هیچ سود / نبخشد بدانسان که بهر یهود
یهودان بدکیش تیره روان / در اول میندیش ز انجام کار
زخواب گران چشمشان باز شد / بکردار ... آید بجوش
نجنبت آن دلیری و مرد دژ / شنیدند چون آن خبر ناگهان
فتادند پیش از دو گیر و جنگ / بچال ... شیر و پلنگ
دل و دست پا رفته ز کار / در آمد دل اندر طپیدن ...
زبان باز کردند در طعن سم / نمودند برروی سم لعن سم
همین طعن زد این بر آن، آن بر این / ببستند در بر حصار
در این گفتگو باز بسته اهل غدر / که بر ... صف میدان بدر
نمایان شد از دور چون آفتاب / که کردی تو ای فتنه جو این چنین
ز دین و زبان حمله بر او گشت / بدانسان که خورشید تابنده گشت
چو آمد بپای حصار یهود / ظفر در عنان لیک ... در رکاب
بفرمود تا گرد پیش حصار / فروز آید آن لشکر نامدار
ببستند ره بر یهودان ... / بفیروزی آمد ز مرکب فرود
گرفتند آن قلعه را اهل دین / بفرمان او دور آن چون نگین
ببستند آن گونه ره بر حصار / که بر بسته ماند لب از آب و نان
چنین چون برآمد ... ازان / چنان تنگ شد بر یهود آن زمان
که یکباره کی رست باران غلو / که بر باد بسته شد ره گذار
نمودند پیغام نزد رسول / که کردیم اخراج خود را ...
بفرما که آییم ازین در بدر / ز کفشان عنان زن و خرد رو
فرستاده بگذارد چون این پیام / پیاپی بفرمود خیر الانام
که آیند آنکه برون از حصار / ببردیم او را ره سمت دگر
بآن قوم کردند ... تیره رای / کنم آنچه خواهم بحکم خدای
فرستاده شد باز نزد یهود / که در حکم باشد مرا استوار
یهودان سرکش که بآن غرور / کشتند برخود در کین بزور
ز بس گوت و عجب ... طیش / بگفت آنچه از سرور دین شنود
شنیدند چون آن پیام از رسول / علاجی ندیدند غیر از قبول
نهادند گردن بحکم رضا / ردندادند آن همه طعنها بر قریش
چنین گفت دانای این داستان / که بودند هفتصد کس از ناکسان
برفتند از در برون خوار وار / در ملقه بر ... کشیدند
وز آن پس بفرمود خیر الانام / بمردی ز اصحاب منذر بنام
که از روی شدت ببندد ... / سر و پیش ... بهر پای دار
عمل کرد منذر بفرمان وی / در آن وقت عبدالله ابن ابی
که سه گروه حمله انصار بود / ببندد دو دست یهود ... پشت
دلش با زبان آن بتری اتفاق / نهان با رسول خدا ایش نفاق
بیامد بر منذر آن خودپسند / ولا داشت عهد و قسم با یهود
بآو گفت منذر که این کی شود / مرا تا ببالای تن سر بود
که حکم نبی بسته دست یهود / که دست یهودان گشاید ز بند
پس او تیره دل مرده ... از رضا / بیامد بنزد حبیب خدا
زبان را به پوزش گرامی گشود / جز او دیگری که تواند گشود
که هستند هم عهد با ما یهود

بد انجا

دل

دل و دست ما را شاد کن / بفرمای احسان و آزاد کن
همه بفرمود اعراض از او / دگرباره کرد او نیاز آرزو
نبی باز فرمود اعراض از آن / نفهمید آن تیره روان
پس او کور دل رهبا دیده بست / بجیب نبی باز بگرفت دست
بترسید بر جان خود زان غضب / در ابرام افزود او بی ادب
ز مهر یهود آن دلش کور شد / ز مهر خدا و نبی دور شد
که بیسم از خداوند اسلام رم / بدلسوزی کافران گشته گرم
چنین گفت با خاتم انبیا / که تا حاجتم بر نیاری روا
نبخشی بر این قوم گر از کرم / نسازی مرا نزد ایشان محترم
نه بردارم از دامنت دست خویش / همی گفت و ابرام را کرد بیش
رسول خدا دید چون او لجاج / بکرد امر اخراجشان را علاج
بحکم حبیب آله احمد / عباده بآن کار شد نامزد
بگفتش که مهلت به سه روز / بصبح چهارم چه گیتی فروز
برآرد سر از منظر آسمان / تو زین سرزمین این سگان را بران
ولیکن همین جان خود را بر آر / اگرچه همه در خور کشتنند
ز اموال مگذار یک رشته تاب / نه یک لقمه نان و نه یک جرعه آب
از این مملکت آن نکوهی برآر / ببر تا بسر حد یثرب ...
بدنبالشان ... کرد / بدر کن ز حد خود و بازگرد
عباده بفرمان کمربست چست / پس از سه مهلت آن سه روز درست
بیازرم برآورد شان از دیار / برهنه سر و پا ز سوک خار
بخواری همه راندشان چون کلاب / رسانیدشان تا بکوه رباب
که او بود سرحد یثرب زمین / گذشتند از آن کوه چون شرمگین
عباده به نزد نبی بازگشت / نوشش رسانیدن آن سرگذشت
پس اموال آن مشرکان لعین / نبی کرد قسمت بر اصحاب دین
وز آنجا بتائید فضل خدا / بیامد مظفر بدولت سرا
بپرداخت چون خامه از آن فریق / نماید کنون شرح رزم سویق
چنین گفت راوی که چون ابتدر / بانجام رسیده از جنگ بدر

... سویق ... رسیده ابوسفیان از عقب در رسیدن

از انجمله سفیان قسم یاد کرد / که تا زاهل دین انتقام برد
نگیرد نه روغن نمالد بتن / نخواهد بهم خوابه خویشتن
چو یکچند بگذشت چندی بر آن ماجرا / بر آن شد که از قسم را بجا
گرفت از دلیران بطحا دویست / بهمراه خود تا دو صد نامدار
به یثرب روان شد ز مردم نهان / چنان چون بپیشه ره زنان
پس از قطع وادی بهنگام شب / به یثرب رسیدند آن اهل عرب
بسر برد شب با دل پر فریب / به نزد یهودان آل نظیر
بوقت سحر گشت از آنجا روان / بپیمود سوی عریضش گذار
کز آن قریه بود نزدیک شهر / بانجا بشد با دل پر زهر
چنین گفت راوی که انصار دین / یکی داشت کشتی در آن سرزمین
سوی مزرع خویشتن رفته بود / لشب نیز برگشته خفته بود
قضا را در آن بکشای سحر / بر آن سمت بنمود سفیان گذر
ز کین کرد آن مرد دین را شهید / دگر نخل چندی ز خرما برید
چو رو داد ش از غیب فتح چنان / گمان کرد سر بر فلک سرکشان
که آورد سوگند خود را بجا / کشید انتقام از رسول خدا
همانندم بسوی وطن بازگشت / بپرواز باباد دمساز گشت
وز آن پس خبر شد بسالار دین / که جمعی ز کفار بطحا زمین
کمر بسته با خشم و غیظ آمدند / ز مردم نهان با عریض آمدند
بوقت سحر پیشتر از نماز / بکردند این کار و گشتند باز
همانندم رسول جهان آفرین / تعاقب بفرمود با اهل دین
نه دنبال یکچند بشتافتند / نشانی نه زان مشرکان یافتند
مگر آنکه انبان چند از سویق / پراکنده افتاده بد در طریق
که بهر سبکباری خویشتن / فکندند و رفتند آن انجمن
گرفتند ش اصحاب دین از طریق / شد آن غزوه را نام از آن زو طریق
وز آن پس حبیب آله مجید / چو در ره نشانی ز دشمن ندید
به پیچید سر بارگی زان راه / بیامد بدولت با آرام گاه

بیا ساقی گلرخ سیمتن   چو گلشن بیارای انجمن

ذکر وقایع سال سیم هجرت مقدسه و بیان غزوه قرقرة الکدر

بمطرب بگو دست بر دف زند   مغنی کف خویش بر کف زند
تو پر کن ایاغی چو بدر منیر   سر دستی از لطف یا الکبیر
که گردد دمی غم از انجام تر   سرایم یکی داستان دگر
بامداد آن شاه بر نامه ام   کنم آن وقایع رقم خامه ام
که از گردش آسمان کبود   زهجرت بسال سیوم رخ نمود
چنین گفت راوی اصحاب دین   چو گشتند باز از پی مشرکین
پس از چند روزی بخیر البشر   رسانند کارآگهان این خبر
که جمعی ز غطفان آل سلیم   بگرد آور دیوان دون رجیم
نه پر از مقر نبوت بدر   بنزدیک در سرزمین کدر
چو دزدان یکی انجمن کرده اند   ندانیم در دل چه آورده اند
شنیدن خبر را چو خیر البشر   در آورد پا در رکاب ظفر
دلیران دین همچو شیر و پلنگ   نشستند در دم بزین خدنگ
براندند چون باد صرصر ستور   رسیدند تا سرزمین کدر
بگشتند جویان بهر سو بسی   ندیدند از آن تیره بختان کسی
مگر چند اشتر بقیمت درشت   بدیدند با ساربانان بدشت
بفرمود سید باصحاب خویش   که آرند آن اشتران را به پیش
یلان تاختند از یمین و یسار   گرفتند بکف اشتران را مهار
در آوردند دست اشتران به بند   بنزد رسول خدا آمدند
پیمبر ز احوال اهل ضلال   بفرمود از آن ساربانان سؤال
اسیران بگفتند یا انجناب   که دانیم رفتند از بهر آب
ولیکن از آن سمت آگه نه ایم   گر ایشان نشان درستی دهیم
پس آن اشتران را رسول امین   بفرمود قسمت بر اصحاب دین
وز آنجا سوی منزل و شهر خویش   بدولت روان شد ظفر بیش بیش
بیامد بفضل خدا همعنان   شده پر ز فرش زمین و زمان

چنین گفت راوی که سالار دین   چو برگشت از غزوه با مؤمنان

ذکر وقایع سال سیم هجرت مقدسه و بیان غزوه قرقرة الکدر
ذکر غزوه انمار که او را غزوه ذی امر نیز گویند

پس از چند روزی رسید این خبر   بسمع همایون خیر البشر
که از ثعلبه لشکری بی شمار   بنزدیکی نجد در کوهسار
بیکجا شده جمع در انمکان   که ذی امر خوانند عرب نام او
سپهدار راهست دعثور نام   که کم ز تیغ آن دیده روی نیام
همه تاختن را کمر بسته اند   بتاراج یثرب نظر بسته اند
شنیدن خبر چون شه انبیا   صلا زد بشیران دشت وغا
بفرمود از آن پیش کان مشرکان   گرایند بر جانب ما عنان
همان به که پا در رکاب آوریم   برفتن ره ان شتاب آوریم
کمر بست لشکر بفرمان او   ظفر سر برآورده ز ایوان او
نشست از بر زین چو برج مهر   برانگیخت مرکب چو گردون سپهر
روان فوج در خدمت انجناب   چو ذرات در تو آفتاب
شنیدم که او لشکر نامدار   به پنجاه کم بد ز پانصد سوار
برفتند رو سوی آن دشمنان   رسیدند تا آنکه نزدیکشان
قضا را یکی شد از آن مشرکین   گرفتار در دست مردان دین
ببردند پیش رسول خدا   بپرسید از او سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو   کجا رزم را کرده اند آرزو
چنین داد او بسته جواب   که ایشان برزمت ندارند تاب
نیایند از ترس میدان رزم   ولیکن نه آنکه نه دارند عزم
اگر فوج اسلام آید بجنگ   ببارند از قله کوه سنگ
پس او پیشوای جهان با گروه   بدولت روان گشت بر سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکان   دویدند بر کوه چون روبهان
بر آن قله کوه بلهای سنگ   مهیا نمودند از بهر جنگ
در آن دم رسول خدا با گروه   بیامد بایستاد در پای کوه
در اندیشه مردان دین تا چسان   رسانند خود را بان مشرکان
که برخواست که بحکم خدا   یکی ابر چون دست اهل سخا
بباریدن باران رحمت چنان   که شد تند سیلی بهر سو روان

چنین

چنان تر شد اصحاب را جامها   که بایست برآرند از تن قبا
برون آمد آنگه پیمبر ز صف   در خشتی بجست آمدش یکطرف
که از فوج اصحاب دین دور بود   بنزدیکی سمت دعثور بود
پی رفت تنها بپای درخت   پس از تن برآورد افسر و رخت
بشاخی بیفکندن آن جامه را   که خشکش نماید ز تاب هوا
خود آن شاه مستغنی از تاج و تخت   نمود استراحت بپای درخت
چو دیدند احوال را مشرکان   بدعثور گفتند شادی کنان
مبارک بود بر تو ای نامور   که آمد بپای خود اکنون ظفر
محمد چنان دور از اهل خویش   که یک پشه اش نیست در پس و پیش
چنان خفته بی فکر بپای درخت   کمر کرده باز و ز تن کنده رخت
از این به نیابی دگر فرصتی   بزن گر توانی کنون ضربتی
چو دعثور کرد استماع این خبر   ز جا جست با تیغ خود چون شرر
از آنجا روان شد بپای درخت   زبانی پر از شکر ز امداد بخت
بآهستگی میشد آهسته پای   که تا برنخیزد ز پایش صدای
چنان تا بنزدیک سید رسید   چو نزدیک شد تیغ بیرون کشید
بیامد بایستاد بالای سر   چنین گفت کای خیر البشر
کز این کینه بخشد کنونت نجات   تبسم نمود اشرف کاینات
بپاسخ بگفتا خدای جلیل   که بخشید ز آتش نجات خلیل
برافروخت دعثور پس تیغ کین   همان لحظه چون شیر روح الامین
بزد دست بر سینه اش آنچنان   که افتاد بر پشت آن پهلوان
ز دستش جدا گشت شمشیر کین   نبی تیغ او را گرفت از زمین
بایستاد و گفتش بگو ای فلان   کز این کینه ات که بخشد امان
بپاسخ چنین گفت او هیچکس   در این دم مرا نیست فریادرس
یقین گشت چون روز روشن یقین   که هستی رسول جهان آفرین
نخواهم بجنگت دگر قوم را   ندانم ترا جز رسول خدا
بگرداند پس بر شهادت زبان   بیاورد ایمان بصدق جنان
کسی را که باشد سعادت قرین   بکیش برد تا برآرد بدین
شد از زمره دوستان از عدو   نبی کرد لطف و عنایت باو
پس او تیغ را هم باو باز داد   سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چو دیدند او را چنان آن گروه   دویدند سویش ز بالای کوه
بگفتند با وی ملامت کنان   چه کردی تو ای نامور پهلوان
رسانید سر وقت او خویش را   ولی رخصت از دست دادی چرا
چنین گفت دعثور با انجمن   که دیگر مگوئید از این سان سخن
که بیشک محمد رسول خداست   بر این حرف جان و دل من گواست
من آوردم ایمان ز روی یقین   در آئید اکنون شما هم بدین
نمودند اسلام کوشش قبول   نکردند از حکم مهر عدول
وز آن پس رسول خدای جهان   بدولت سوی شهر خود شد روان
بیامد بدانسان بفتح انجناب   که آید به بیت الشرف آفتاب

بده ساقی آن ساغر لاله گون   که آید ز رنگ می اش خون برون

آغاز داستان غزوه احد و کیفیت اجتماع اهل ضلال از دوده

دمی زان میم در رگ و پی بدم   که خواهم بکوه احد زد قدم
چنین گفت راوی که از جنگ بدر   بآن حال رفتند چون اهل غدر
بآن ماتم عام تا چند گاه   گرفتار بودند با اشک و آه
وز آن در اندیشه انتقام   نشستند یکروز با هم تمام
یکی بو صفوان از آن سرکشان   ز کین پدر جان و دل خونچکان
امید که شد کشته روز وغا   پدر بو صفوان بدبخت را
دویم عکرمه پور بوجهل دون   بجوشید از چشم چون چشمه خون
دگر وارثان قتیلان بدر   که بودند در قوم با جاه و قدر
نمودند پر با سم بسی   سخن گفت از سوز دل هر کسی
ز بس کاتش کینه از دل فروخت   نفس بر لب از گرمی حرف سوخت
سران سخنهای آتش فشان   برون جست از سینه هاشان نشان
پس از فکر بسیار انجام کار   بر این شد همه رای بسیار قرار
که آورده جنگی سفیان ز شام   که شد بهر او این همه قتل عام
چو بودند در زرگه مالکان   چنان سر بمهر است تا این زمان

بیاریمش اکنون بپای فروش / که از کینه آمد دل و جان بجوش
زنعیش بسودی که بندیم طرف / نمانیم از او در این کار صرف
براین پای با عهد و پیمان شدند / وزان پس همه نزد سفیان شدند
گشادند پیشش سر درج راز / بپاسخ چنین گفت او کینه‌ساز
که اول کسی کز سر خود قدم / برغبت که زد او در این ره ستم
که فرزند دلبند من حنظله / دگر او دلیران همه چون گله
مرا کشته شد در پس چشم / دلم الحق لحقت از کین و خشم
ولی با بزرگان بطحا تمام / نکردند یکدل در این انتقام
کمر بستن ما نه تنها رواست / که در ریسمان قوت از تارهاست
بپاسخ بگفتند ازیشان / گزین ره میاور تو در دل گمان
بزرگان قوم آنچنان یکدلند / که از هم چو تار رسن نگسلند
بشد شاد سفیان چنان زان نوید / که چون لاله خونین دلش بردمید
بگفتا کنون جای تأخیر نیست / که بهتر ازین هیچ تدبیر نیست
رسانند دانا که این بسیج / گرفته از اصل و از نفع ربح
شنیدم که بود اصل آن را بها / بمثقال پنجه هزار از طلا
دگر از نر و ماده اشتر هزار / هم از راس مال اندر آن شمار
پس از پنج سهم چند شد نفع آن / وزان گشت خرم دل مشرکان
چو آمد بکف مایهٔ اقتدار / بدینگونه شد رایها را قرار
که بر هر دو از پی انتقام / فرستند سوی قبایل پیام
نمودند پس چار کس انتخاب / که آتش فروزنده بودند از آب
محیل و زبان‌آور و چرب‌گوی / سخن‌ساز و گیرا دم و نرم‌خوی
چو شیطان بهنگام گفت و شنود / ز دل فتنه انگیز و در لوث دود
برفتند او چهار کس چاره‌جو / بفرمان سفیان ابلیس خو
فرستاد سوی قبایل پیام / بسی کرد ترغیب بر انتقام
همی یادشان داد از جنگ بدر / دمید آتش جهل از باد غدر
چو پیغام او نزد دونان رسید / دل تیره بختان ز کین بردمید
همه کشته آباء و کارزار / رساندند خود را بآن چاره‌ساز
چو پیغام چون شیر غرّان بی / که گم روز شدند بر اقبال بی
دگر خالد و طلحه نامجو / که کینش گشته لب تشنهٔ او
بدینگونه دونان سه باره هزار / بر او جمع گشتند جویای کار
چو سفیان بدید آنکه شد کار او / چنین گرم گردید بازار او
چو شیطان بره فکر و مکر رفت / سررشته حیله را برگرفت

ذکر هند زن ابوسفیان و فریب دادن وحشی حبشی را بقتال حمزه

چنین کرد اندیشه با خویشتن / که باشد همراه اگر چند زن

پیمان بشرط یکی از آن سه نامدار و رهوار شدن کفار بهر جنگ و ...

میان دلیران چو در کارزار / شود گرم هنگامه گیر و دار
سرایند زنها ز پشت صف / برآرند مر آتش کین و تف
ازان ننگ مردان بآوردگاه / نیارند کردن پی سر نگاه
زهی نام و ننگ مرد با نام و ننگ / که دل یابد از زن بمیدان جنگ
بفوجی که زن باشدش پیش صف / بود جای تیغ و سنان چنگ و دف
سپاهی که باشد زنش جنگجو / ببین تا چه باشند مردان او
ز زن مرد را گر نخواهد مدد / بجز آنکه بر سیرت زن بود
جوان کمتر از زن براه صواب / چو کمتر ز نان ریخت مکر برآب
برآورای و تدبیر او انجمن / بصورت نه مرد و بمعنی نه زن
نمودند تحسین بجانش بسی / بر او آفرین کرد هر ناکسی
زنانرا بیاری و هی خواستند / چنین پانزده هودج آراستند
چه شد کارها جمله پرداخته / سرانجام هر مدعا ساخته
بهامون کشیدند رخت از سرا / براه ضلالت نهادند پا
چنین گفت راوی ز اهل کلام / یکی زنگی بود وحشی بنام
غلام یکی از سران قریش / بروی مثل در میان قریش
بحشت اگر داشت دستی تمام / شدی کم خطا حربه انتقام
طلب کرد او را نهان بر خویش / سپه‌دار این زنان قریش
همان جفت سفیان و جویای کام / که بد دختر عتبه هند نام
بر او الحی از مکر و تند و برخواند / بر ویش بر فرق رستم نشاند

وزان پس

وزان پس بگفتش از خون و مهر / تو دانی که بر من چه رفت از سپهر
ندیدی که آن یار پرورده تن / پدر با برادر دگر عم من
که بودند چشم و چراغ و ریش / همه باروری نخل باغ قریش
بیک جنبش چشم بر هم زدن آن کهان / فتادند چون برگهای خزان
بچشمم سیه گشت از روز و مهر / دهد آب درکام من طعم زهر
بگیر دلبسان سپند و شرار / دلم در تن و تن به بستر قرار
زنی گر تو آبی بآتش مرا / بخون یکی زین سه خواهم ترا
که باشد از آن دشمنان اولی / محمد دوم حمزه سوم علی
کنم شرط با تو من ای نامور / که هم زرت از خواجه بدهم گهر
نباشد دریغ از تو کمتر مرا / خورم انکه آزاد سازم ترا
پس از نقد و جنبت دهم آنقدر / که محتاج هرگز نگردی دگر
چو گردان جگرخواره این گفتگو / بپاسخ چنین گفت وحشی باو
که کردم بعوض از این حساب / نباشد که دست بر محمد مرا
دگر حمزه در خواب شد با اگر / به بیدار کردن ندارم جگر
بقصد علی لیکن خواهم شدن / اگر بخت یاری نماید بمن
بسویش یکی حربه خواهم فکند / دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودند این عهد و برخاستن / برفتن سوی یثرب آراستن
برفتند بیرون ز بیت الحرام / نهادند پا در ره انتقام

نامه نوشتن عباس بسید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم و آگاه شدن آنحضرت از آمدن آل ابوسفیان

در آن وقت عباس در کعبه بود / بخیر البشر نامه بنوشت زود
پس از حمد و نعت خدا و رسول / رقم کرد از کار قوم جهول
که چندند و چونند و احوال چیست / سپاهی کدام است و سالار کیست
نوشت آنکه جیش اعدای دین / برآورد قفل ز پس نقش کین
یکی قاصد تیزتک برگزید / بدو نامه را داد و گفتا بپرید
میاسای یکدم بره چون سپند / پر از سر فرو دار و بر پا ببند
ستد قاصد آن نامه را شد روان / درآمد ز جا همچو باد دمان
شب و روز در ره چه صبح و چه شام / همیشه‌ش کوچ و یکدم مقام
چنین تا بسه روز و سه شب ره برید / بصبح چهارم بیثرب رسید
رسول اله آن روز بد در قبا / که قاصد رسانید مکتوب را
جوان نامه نزد پیمبر رسید / دبیر از نشان رد قفلش کلید
سر گنج اخبار را برگشاد / کماهش بگوش شه عرضه داد
چو مضمون آن نامه شد جلوه‌گر / بسمع همایون خیر البشر
چو بشنید آن راز از همگنان / نیاورد با هیچکس در میان
سوی شهر آمد رسول شفیع / بیامد بایوان سعد ربیع

پنهان داشتن سید انبیا آن خبر را و فاش شدن در ... حمزه لشکر

بدو گفت و سر مود کین بهوش / ولی داشت دیوار خانه گوش
زن سعد در پشت دیوار بود / حدیث رسول خدا را شنود
نظر فتنش ز تنگی بگنجید نبید / صدا کرد از نارسائی بلند
شد او راز روز و کرد آشکار / بعالم رجب راستی کس ندید
ز جیب کرچی بیرز زعیبت / چو زن گشت از پهلوی چپ پدید
بنومود تا پیشش آمد جناب / یکی راستی گر نماید چیست
ببین تا کیا نسبت چونند و چند / بآواز گفت تاب و سر بر نتافت
چه بشنید پیغمبر کرد کار / کان راز در شهر شد آشکار
برفت و بدید و بیامد بگاه / نگو چشم بگشا ولی لب ببند
بروتا بجائی که اعدای دین / بیابی نشانی در آن سرزمین
بعرض مقدس رساند این چنین / بیان کرد یک یک ز حال سپاه
نفرمود افتخار جهان / شد اندر زمان ابن منذر روان
ولی خاطرش بود اندیشه‌ناک / که اینک رسیدند اعدای دین
به اسب و زر مرد و صلاح و نبرد / همه پیش خیر البشر یاد کرد
که چون مردم چشم جا در حصار / که ریزد بجا بر سر خصم خاک
چو بشنید از او سرور انبیا / نیاید بر ذات پاک خدا
بگیرد کند با عدو کارزار / نشستا بمیدان سیاهان بگاه
کند روز دشمن چو بختش سیاه / در اندیشه آن روز را کرد شام
چو بر جهت شب از قعود و قیام

در این فکر در خواب شد مصطفی یکی خواب دید و در آمد ز جای

وز خواب دیدن حضرت خیر البشر و نقل نمودن آن نزد اصحاب با مشورت
نمودن با ایشان در این باب جنگ و قتال مشرکین

سرش از بالین ز جا برگرفت بمسجد شد و جا بمنبر گرفت
چو منبر سپهری بد و شان و فر براو شد چو خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع آمدند چو پروانه بر گرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا سر خطبه سر کرد نام خدا
زبان طوطی شکر شکر کرد زبان مخزن گوهر شکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین ز تعداد نعمتهای دنیا و دین
بهاری بیاراست شاه رسل چو گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را ستود و پیمبر ستود که مر ذات او را سزاوار بود
وزان پس باصحاب خود آن چنین بفرمود کای معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین اله رسیدند نزدیک ما با سپاه
کنون بست باید کمرها بجنگ بخون کرد باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اغاثت کنید رسول خدا را اعانت کنید
خوشا حال آن بنده کو زی مدد خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشمم غنود یکی خواب دیدم که چون وحی بود
که درعی نمودم ببر استوار دگر شد دم تیغ من رخنه دار
بروئید پشم یکی گاو نر وزان پس بکشتی بریدند سر
چو فرمود آن خواب را مصطفی بگفتند کاصحاب کای مقتدا
بفرما که آن درع و شمشیر چیست کدامست آن گاو و کشتن که چیست
رسول خدا درج در بر کشاد چنین گفت در پیش اصحاب یاد
که اندر درع محکم بود شهر ما که چه نیست چون درع از بهر ما
دگر شد دم تیغ دندانه دار ز من میرسد رنجی از کارزار
چنین است تعبیر آن گاو نر که جمعی ز اصحاب بازند سر
همان کشتن کشتی که بینید بود خیانت امیدم که کشته شود
بفرمود از آن پس حبیب خدا بیاران که ما را چنین است رای
که باشیم بر جای خود مستقیم چو آید پی جنگ دشمن غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار لبان در رحمت کردگار
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم بر او چون دلش عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان بر این رای گشتند همداستان
ولی جان نثاران شاه رسل بگفتند سر بنهاد چون شاخ گل
گشودند لب بر درود و ثنا نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای سرور خاص و عام عنایات از تو کرمها تمام
ترا جمله از جان و دل بنده‌ایم همه بهر کشته شدن زنده‌ایم
چنین روزها روز نوروز ماست اجل اختر طالع افروز ماست
چنین مردنی را بجان مشتریم که جان میدهیم و جهان میخریم
بعجز و نیاز از جهان آفرین شب و روز خواهیم مرگ چنین
کنون خورد تیر دعا بر هدف که دشمن پی کین بر آراست صف
بجا ماندن نشستن نباشد روا که خیره شود دشمن بیحیا
پس از جای برخواست شیر عرین عم مصطفی حمزه پاک دین
بگفت ای فدایت سر و جان و قوم طلب دارم من امروز صوم
عزیز و گرامیست شهر صیام که او عمر بیست دارد صیام
در این مردی نباشد روا که بی او گشایم ما روزه را
لبش تا نسازم تر از خون ناب بکام و لب روح است آب
حبیب خدای سپاه و عبید علوی دلیران چو او کو ندید
نفرمود از اذر روشان عید دل نمود از گریه کماس از کراهت سبیل
چو آن گفتها جمله گفته شد پذیرفتی همه مدبر و فته شد
ز مجلس بخلوت شد آن شهریار کمر بست در خدمت کردگار
شتابان بیامد بجای نماز دو بیشش چو خون در رگ پیش باز
ز شغل عبادت بپرداخت دست سراپای او شد دل ایزد پرست
بنوعی بیزدان پرستی نشست که از بنده یزدان ندارد بیاد
چنان سر بنه در حبیب افکندگی که گفتی مجسم شده بندگی
بدانسان نظر در حبیب بر سجده گاه که مشعل ز نور او قرص ماه

بدانچه

چو آن جبهه را کرد بر خاک فرش زمین مسند افکنده بالای عرش
سر شکش شد از چشم بر رخ روان بهم اندر قران کرد با اختران
چنان اشک گون را برخ بر چکید بروی گل مهر شبنم که دید
چو با چشم تر برد عالی نهاد اجابت بپای دعا سر نهاد
هنوزش نسیم دعا در سفر که گل جوش زد از بهشت اثر
بد از روز و از شب به پیش خدا شرف بخش صدر رسالت بپا
چو بگذشت شب صبح زد طبل روز در آن صبح خورشید گیتی فروز
کشیدند چنان تیغ از کوهسار که حیدر کشد در احد ذو الفقار
چنان بود برنده کی آنجناب که تا گشت از بهمن رسم آفتاب
بپرداخت از بندگی شاه دین بیامد که بندد کمر بهر کین
نخست از شهنشاه نصرت سپاه بر کرد درعی ز حفظ اله

صلاح پوشیدن اشرف سپاهان بعزم رزم ابوسفیان شدن و بر آمدن
... دفور ... از دست الحکم بالله تعالی

زره پیکرش تنگ در بر کشید بدانسان که ماهی به یونس رسید
پیمبر چو پوشید آهن قبا شد از رنگ او زر در رنگ طلا
برافراخت داود بر عرش سر که از صنعت خویشتن یافت بر
زره بر تن پاکش شهریار چو جوهر ز آئینه بود آشکار
بیاراست چون تن به درع حصین کمر بست در راه دین شاه دین
سپهر رسالت ز صبح ظفر کمر بست چون آسمان از سحر
کمر زو میان شد نهان محیط که بر گرد گردون گردان محیط
کمر بست محض از پی کار دین خدا را کمر بسته باید چنین
وزان پس بیکی تیغ الماس فام حمایل همی کرد خیر الانام
بیاویخت از پهلوی درع تیغ که اکثر بود برق در تیره میغ
نمودی حسام از میانش چنان که خورشید را مه نشین در میان
سپر بر پس پشت از آن سان گماشت که خورشید بر آسمان وقف جا داشت
ز نور تنش شد منور سپر بدانسان که از پرتو خور قمر
سپر شد صدف دار پاکش گهر کشید ابا بالا بسیجی به بر
یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست که از نوک او سینه چرخ خست
سنانی ز نوکش که تیزتر دمی از دم غمزه خونریزتر
زره باش و نیزه بادست یار چو سرو سهی با لب چشمه سار
بیاراست نوعی ز سر تا بپا که جان عدو گفت روحی فدا
پس آنگه ز ایوان عرش اشتباه سوی آستان زد قدم دین پناه
ولی پیش از آن کان سپهر کرم ز خلوت بمجمع گذارد قدم
شدند ز اصحاب سعد معاذ چو سعد امر شاه رسل را نفاذ
چنان گفت این بی رای که بود زبان که ز فرمان او داری نمود
که باید بمیدان شدن جنگجو حصاری نشستن نباشد نکو
چرا سعد را بود باید فضول چه دانیم ما آنچه داند رسول
چو او بلبل باغ وحی خداست ببیشش چو گل گوش بودن رواست
چه ما او نداز آن و این بشنود سخن از سخن آفرین بشنود
کنند آنچه فرمایدش کردگار شما را در این مصلحتها چه کار
چو این حرف سر زد از آن ارجمند دل دوستان گشت اندر سپند
نسیم ملامت بدلها وزید ز مهر دل گل صد ندامت دمید
دو بند اصحاب از چار سوی چو ذرات گشتند خورشید جوی
همه منفعل از تمنای خویش جبینها عرق ریز و سرها به پیش
پشیمان همه ز آنچه گفتند دری گشادند لبها به پوزش گری
که ای تازه کن بخش گلهای وحی بسودای کوثر مبادا ز وحی
بجرمی که پیشت گشودیم لب ببخشا که کردیم ترک ادب
بکن آنچه رایت تقاضا کند ز رایت کرا حد که حاشا کند
چنین داد پاسخ شه انبیا که دیروز چون گفتم این ماجرا
نبایست کردن ز فرمان گذر کنون بحل خواهش نیاید ببر
که من درع کردم به تن استوار نهادم دل خویش بر کارزار
نشاید نبی را چو پوشد زره که بی نیل مطلب گشاید گره
شما دل بدارید از این کار تنگ که فیروز خواهد گشتن بجنگ
بفرمان حق تعالی شد قضا زند سکه فتح بر نام ما

ولی صبر باید کنون پیشه کرد   در آغاز از انجام اندیشه کرد

در ذکر مرتب کردن رایات غزوات و برآمدن سید کاینات بتایید خالق ارض و سموات باستیصال اهل ضلال

وزان پس سه رایت مرتب نمود   یکی زان لوای بنی اوس بود

بسعد عباده بداد آن لوا   که او بود کوهی بروز وغا
لوای دگر پس برافراشتند   که خزرج مران را نشان داشتند

بفرمود پس تا بیاید حباب   لوا را بدستش بداد آن جناب
لوای سیم رایت خاص بود   که بر نوک آن فتح رقاص بود

چو بگرفت از آن کف مصطفی   دل آمد بپرواز اصحاب را
که تا این همای ظفر آشیان   کرا بر سر از پر کند سایبان

همه گشته از حسرت آن لوا   سراپا چو آیینه آن چشمها
که تا کی حبیب خدای جهان   علی را طلب کار شد زان میان

سپهر شجاعت جهان وفا   محیط فتوت سحاب سخا
چنان رفت از جا بفرمان او   که شد آشتی رفت قربان او

لبش گفت لبیک روحی فداک   دلش گفت لا فی ضمیری سواک
بیامد بر شه کرده از سر قدم   بدانسان که آید صبا در ارم

نبی داد علی را از آن شان نشان   ده هر خور بمه نور از اختران
بشیر خدا رایت خود سپرد   علی شیر از شیر میراث برد

طلب داد پس ابن مکتوم را   بدستش سپردن بر و بوم را
ز اندرز بنداخنه در کار بود   بدو گفت و در شهر والی نمود

نعوهان دهی جا خوشش نشاند   سرش را بگوش فقا حرز ساند
طلب کرد پس زان زمان بادپا   برآمد براو چون فلک بر هوا

نشست اشرف خلق بر پشت زین   بقری که نام خدا بر بکین
چه خورشید بر آسمان شد سوار   برانگیخت مرکب چه باد بهار

بسر گشت عرشش روان در رکاب   گرفت ابرش زیر سم آفتاب
روان در رکابش خاص و عام   غلامی بد اقبال و اقبال نام

روان از چپ و راست فتح و ظفر   هماواز جبرئیل بالای سر
خرامان به پیشش ولی آله   بدانسان که در پیش دیده نگاه

بگردش قدم کرده انصاریان   چو پرگار بر دور نقطه روان
برآمد بدولت بدینسان و فر   سپهرش همی گشت بر دور سر

بفرمود پس سید المرسلین   که در طاهر شهر اصحاب دین
نمایند بهر نزولش مقر   که باشند از شهر پس با خبر

بامرش دلیران در آن سر زمین   نمودند دستی بسطح یقین
کشیدند در دشت پرده سرای   بران خاک شد سایه همای

سوی بارگه راند خیر الانام   چو آمد بنزدیکی آن مقام
بدولت فرود آمد از بادپای   بدانسان که روح الامین از سمای

بفرمود از خانه زین سفر   روان شد سوی مسند عرش فر
بهر موضعی که قدم می‌گذاشت   بهشتی در آن سر زمین می‌گذاشت

بیامد چنین نامه در رسید   بدولت جلوس همایون گزید
گشودند اصحاب لب بر دعا   که ای اشرف خلق و ارض و سما

مبارک شود بر تو نقل مکان   بکام تو گردش کند آسمان
گل نصرتت رسته بسیار باد   نشان ظفر رنگ رخسار باد

بر فتح بازت ز نخل امید   گل کام چینی ز باغ امید
همه کارها بر مرادت شواد   سر دشمنت را تن از نیزه باد

کسی کو بکین تو بندد میان   بکینش کمر بسته باد آسمان
بجنگ تو هر کس شد بعیل   رهایی مبادش ز جنگ اجل

تن دشمنت را زره در نیام   چو صید اوترا در خم دام باد
چو اصحاب را گشت گفتگو تمام   بانشان بفرمود صدر الانام

که پیشم عرض سپه را کنون   ز یاران کبا هند و چند و چون
بامرش دلیران برون تاختند   بعرض سپه باز پرداختند

سواران جنگی آزموده هزار   سراپا چو تیغ آلت کارزار
همه کرده سامان راه عدم   گذشت از ایشان بزیر قلم

بعرض سپه روز روشن گذشت   شب تیره افکند سایه بدشت
سر مهر رخشنده در جیب شام   فرو رفت چون تیغ کین در نیام

دلیلی

ره راستی چرخ وارون گذاشت   بروی جهان پشت آیینه داشت
شبی چو دریای نیل آسمان   کواکب در آن دیده ماهیان

شه دین ره بندگی برگرفت   خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین بود شب تا سحرگه بپا   ز چشم اشک می‌ریخت و از لب دعا

ز ماهون چو برخواست بانگ سحر   ز بالین شب صبح برداشت سر

سوار شدن حضرت خیر البشر با اصحاب دین بفتح و ظفر با عدد اعدا و کفر و شقاق و تخلف نمودن عبد الله ابن ابی از رکاب نصرت انتساب

شفق رایت افراخت بهر مصاف   برون آمد آن تیغ تیز از غلاف

گرفت اوج شهباز بیضا خطاب   کشیدند مرغابیان سر ز آب
بگردانه آیینه گردون مهر   همی شیر زد موج از رود قیر

شد آراسته کی مصطفی از فراغ   برآمد ز خلوتگه آمد براغ
کمر بست بر کین اعدای دین   باصحاب فرمود آنگه همین

دلیران بفرمان خیر البشر   ببستند از رشته جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار   چو آتش که گردد مجمر قرار

بکف نیزه و خود بر فرق سر   زره‌ها بتن تیغها بر کمر
بدان تیغها بر زره‌ها چنان   که بند آشتی لشکر ماهیان

بدریای آتش شنا کرده اند   که از شعله بر ما برآورده اند
جوانان بدینسان بیاراستند   شهادت ز جان آفرین خواستند

نوشتند بر جان برات وصول   جنیبت کشیدند پیش رسول
چو بر آسمان زد قدم آفتاب   حبیب خدا کرد پا در رکاب

چو مرکب برانگیخت خیر البشر   خدا بست بر کین اعدا کمر
همه رفت شاه رسل پیش صف   دلیران پس پشت سرها بکف

از آن جمله عبد الله ابن ابی   بشهراه توفیق گم کرده پی
نفاق نهانش چو هیجان گرفت   برون آمد از دل که جان گرفت

ز راه صوابش خطا دور کرد   سرش را می جهل مخمور کرد
عنان تافت از خدمت شهریار   ره شهر بگرفت و جا کنار

بهمراهی او خاکش بسر   برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون حضرت المرسلین   که ابن ابی کرد کاری چنین

بخاطرش نشست گرد ملال   قوی بود امیدش از ذو الجلال
ولی روان ابن عمرش ز پی   بدو نیز بر رسم نام ابن ابی

بدو گفت ای سرکش تیره دل   نمودی از این کار ما را خجل
چرا از خدا روی بر تافتی   بنام چه زین سرکشی یافتی

ترا برده ابلیس از راه دین   بچشم خرد پیش پا بی ببین
چو کوران مبین از خود راه نجا   مکن روز رخشنده بر خود سیاه

بهیچ تا چه کردی تو ای اهرمن   پشیمان شو از کرده خویشتن
مکن پشت بر سرور انبیا   بگردان رخ و شرم دار از خدا

براندیش از هول روز حساب   چه پرسند فردا چگویی جواب
مبر گرد ذلت ز میدان جنگ   به پیشانی خود مکش نیل ننگ

مساز از گل و خشت مسجد کنشت   بدوزخ مسوز آن در باغ بهشت
مکش بر رخ دین ز طغیان نقاب   میالا بگل چهره آفتاب

مکن ایمه بد دلی بهر جان   بعالم نماند کسی جاودان
ندانی که جان بهر جانان خوش است   بجانان بر افشاندن جان خوش است

مده مفت نقد شهادت ز کف   به دُر کی دهد پشت هر گز صدف
بخاک آنکه در راه یزدان نشست   قدم بر سر عرش و کرسی نهد

ندیدی که نام یلان از نگین   چو شد کنده گردید کرسی نشین
مکن آنچنین ای برادر مکن   مده بخت خود خاک بر سر مکن

به پیشان سخنهای بیم و امید   بدو گفت بسیار و کمتر شنید
بپاسخ چنین گفت ابن ابی   که این شعله پیچیده در خشک نی

مرا عزم رفتن دگر رای نیست   تو گویی که برگشتنم پای نیست
محمد ز ما یاری از چشم داشت   چرا پای از شهر بیرون گذاشت

کسی کو بمیدان شدش راه بر   بگو تا بیاری ببندد کمر
چو بشنید از آن مرد عمرو این سخن   ز غیرت بجوشید خونش بتن

برافروخت چون آتش از تند باد   زبانی چو شعله بطعنش گشاد
که ای بدنش نا کس نابکار   سیه روی برگشته از کارزار

ترا کی رسد کاینچنین بیحجاب   زبان تا نشوئی بصد بار آب
بری نام صدام خیر البشر   چه دانسته خویشتن را اگر
نباشد بمیدان اگر چون تو مرد   نخواهند جستن دلیران نبرد
چه چندین بخود چیده دستگاه   نترزی بچشم سبک برگ کاه
دلیران که در صف کارزار   چو تو مرد خواهند هر یک هزار
تو موی و افسوس خیر البشر   که سازم سبک جسمت از بار سر
دگر نه باین حرف های زبان   ترا در دهن بودی اکنون سنان
بگفت و عنان را بپیچید ازو   سوی لشکر خویش بنهاد رو
چنین کرد امروز تاریک بخت   کنون بشنو احوال این نیکبخت

ذکر احوال عمرو اعرج که بهشت و در ایستادن و آمدن در حرص شهادت

شنیدم که زانصار در عمرو نام   یکی نامور بود در دین تمام
ولی چون یکی پای معذور بود   باعرج در آن قوم مشهور بود
زنی بود نامور را هند نام   نه زن شیر مردی بمردی تمام
باو چار فرزند داده خدای   پلنگان و شیران دشت وغای
پسرهای خود را چو دید آن سترگ   که هر یک بکردار درنده گرگ
کمر بسته بر جنگ اعدای دین   به پشت ستوران نهادند زین
زشوق شهادت دلش بردمید   سوی احد مرغ روحش پرید
ز صاحبت او پیر چون نوجوان   طلب کرد شمشیر و درع و سنان
بگفتند و گفتش که ای نامدار   باین پا تو معذوری از کارزار
نکرده است تکلیف بر تو خدای   منه پیش از اندازه خویش پای
دگر کی توانی بمیدان دوی   که هر گام افتان و خیزان روی
اگر مطلب اجرت از این و خیر   برای تو کم نیست این اجر نیز
که در خدمت سید المرسلین   بروی دم تیغ اعدای دین
جگر گوشه ها را فرستاده   رضا بر قضای خدا داده
بپاسخ چنین گفت او هوشمند   که این عیب بر خود ندارم پسند
که باشند اولاد من در بهشت   من افتاده در کنج خانه چو خشت
بمیدان همی عیشم میبرد   که انصد رغبت هم ازین بود
خرامم بفردوس با اهل خویش   پسرها ز دنبال و من پیش پیش
باین عذر چون باز مانم ز جنگ   که بود برفتن عذر لنگ
چنین گفت جفتش که آگاه باد   کز رفتن خود و میر آب رو
که دانم دران جا نگیری قرار   سوی خانه آخر نمائی فرار
برآشفت از آن حرف آن شیر مرد   بیا زید و برگرفت تیغ نبرد
برآورد دست دعا بر سپهر   بگفت ای فروزنده ماه و مهر
براه تو من با نشاط و شعف   نهادم قدم سرگرفته بکف
توئی واقف سر دانا و راز   کز دوان مرا جانب خانه باز
بگفت این و آمد برون از سرا   بشد تا بنزد شه انبیا
چو او دید آن شفیع امم   نمود او از روی لطف و کرم
که ای عمرو سعی تو مشکور باد   ولیکن تو هستی معاف از جهاد
قبولست این عذر لنگت رسول   بنزد خدا و بنزد رسول
برو باش در خانه خود مقیم   بکن طاعت کردگار کریم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که ای حکم تو حکم پروردگار
کرا حد که پیچد ز حکم تو سر   ولی نقش بند قضا و قدر
بجان من این آرزو را سرشت   که گویم باین پای خاک بهشت
چنان دید چون رغبتش را رسول   نمود از کرم التماسش قبول
بآن شیر دل داد اذن نبرد   ز مجمع دی اصحاب را منع کرد
پس آن مرد مؤمن ازین خوشدلی   روان شد بسر در رکاب علی
کنون بشنوم بر سر داستان   بدینسان شنیدستم از راستان

ذکر تسویه صفوف مسلمانان و جا گرفتن مردان کارزار

که آن شهسوار ملائک سپاه   بقربان یزدان دران صبحگاه
بنزدیک کوه احد چون رسید   دران دامن کوه دشتی گزید
چه دشتی که چون دست اسلام کرم   بصحرای محشر قدم بر قدم
چنان پهن دشتی که بر طرف آن   بسر در نگنجد رنگ بار ازجان
در آن دشت چون دامن روزگار   برآراست صف صفت کردگار
بپیش احد با سپاه ایستاد   ز فضل خدا پشت بر کوه داد

پس آنگاه

پس آنگاه عکاشه را پیش خواند   بسی گوهر از لطف بر وی فشاند
فرستاد بر جانب دست راست   ز مردان باو داد آنکه خواست
از آن میمنه گشت آن پر شکوه   بسقف فلک سود فرق شکوه
سوی دست چپ با سران سپاه   ابو سلمه شد بفرمان شاه
سر راه یاجوج خیل عدو   چو سد سکندر بایستاد او
بپیش سپه بود چون پیل مست   بفرمان او شد کمانی بدست
به پشت سپه جا مقداد داد   سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب صف از راستی داد زیب   که در قلب شد با مکان حبیب
دران قلب پاکان چنان کرد جا   که اندر دل پاک یاد خدا
شهنشاه چون چشم خود در میان   چو مژگان باطراف نیزه وران
بپیش ایستاده ولی آنکه   چو دستی که بر چشم آید پناه
چو آراست صفها باین انتظام   بهر سو نظر کرد از احتیاط
به پیش و پس و جانب راست دید   ولی چون سوی دست چپ بنگرید
بچشم آمدش دره هولناک   که می آمدی بوی خونش ز خاک
شکافی دران پهلوی کوه دید   که چون زخم پهلو دلش می‌خلید
یکی رخنه چون رخنه ملک دین   چو کام و لب اژدها سهمگین
بمهر ضمیرش چنین کرد جا   که خصم ار گذارد دران دره پا
کند کار بر اهل اسلام تنگ   شود کله میش خیل پلنگ
بفرمود آنگه باین جبیر   که بربندد آن راه بر روی غیر
باو داد پنجاه مرد جوان   کمان دار و تیر افکن و پهلوان
بگفتش برو با دلیران راد   به پیچید در دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آنسو گذر   به تیرش بدوزید با او سپر
مجنبید از جا ز هر چه بود   اگر فتح باشد ز ما ور شکست
زمین را ببوسید و باک زاد   روان شد سوی دره مانند باد
چه با نامداران با نجا رسید   دران دره دیوار آهن کشید
بدین گونه صفها بیاراستند   ظفر از ظفر آفرین خواستند
ز شوق شهادت عذار یلان   برافروخت چون لاله در بوستان
ازان لالهای شهادت بهار   همه دامن کوه شد لاله زار
وزآنسوی صفوان برآراست صف   زنان پیش صف دست و دف‌ها بکف

ذکر آراسته صفوف مشرکین و بمیدان آمدن طلحه ابن طلحه که ملقب بکبش الکتیبه و مجاربه او با اسد الله الغالب علیه السلام و فرستادن حیدر کرار آن ملعون را بدار البوار

سوی میمنه رفت خالد چو باد   برای دمی چو باد ایستاد
سوی میسره بود بوجهل دون   برافراختش آن رایت سرنگون
بقلب سپه بود سفیان چنان   که کف زر ز کفر از دل عیان
بپیش صف آمد چو سیل بهار   بزرگ گروه بنی عبد دار
دلیر عرب طلحه دریای جنگ   لوای سپاه مخالف بچنگ
بدینسان برآراست صف کینه خواه   هوا گشت از دود کهها سیاه
زنان دف بکف گشته نوحه سرای   برآمد دل جنگجویان ز جای
ز هر سوی برخواست شور و غریو   بجنبید کیش کیشه چون دیو
بجنت او بآورد که زد قدم   بناف فلک سود نوک علم
میان دو لشکر چو کوه ایستاد   سوی صف اسلام آواز داد
کز این نامداران لشکر شکن   کسی گر بود مرد میدان من
بگو تا بیاید بآهنگ جنگ   ببیند دل شیر و خشم پلنگ
بگردیم با هم در این پهن دشت   بخوانیم از تیغ هم سرنوشت
ندادش کسی پاسخ از انجمن   که با هیبت بر سرکشید کفن
چو شیر خدا دید کز بیم او   بمیدان نشد کس پی جنگجو
بیامد بر سید المرسلین   بگفت ای شرف بخش عرش برین
بمیدان عدو خیره گی میکند   بچشم جهان تیرگی میکند
اجازت گر دهد رسول خدا   برآرم بن و بیخ لافش ز جا
بدو داد اجازت شهنشاه دین   امانت سپردش بجان آفرین
چو بشگفت ازان التفات رسول   گل خواهشش از نسیم قبول
بزد اسب و رو سوی میدان نهاد   بغری که گردون بدان کوه داد
بیاورد که رفت شیر خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
چه رایت همه ساق عرش برین   همه پرچم از بال روح الامین

بیامد خرامان بمیدان جنگ   سر راه بگرفت بر طلحه تنگ
هم آورد خود را چو طلحه بدید   برانگیخت مرکب بسویش دوید
بدو گفت بر گوی نام و نسب   بدانسان که رسمست نزد عرب
چنین داد پاسخ شه اولیا   به اوج شوکت سپهر وفا
که هم رزم تو شیر یزدان علیست   ترا بر سر خویش باید گریست
چه دانست کان شیر فرزور جنگ   بخونریز او تیز کرده است چنگ
دلش چون دل میش در بر طپید   بلرزید بازوش چون شاخ بید
طپان تیغ کین در کف بنهاد   چو برگی که بر شاخ لرزد ز باد
برانگیخت ناچار از جا ستور   ز رخ رفته رنگ و ز بازوش زور
بکردار شهنشاه کشتن گرفت   ره زندگی در نوشتن گرفت
بیازید شیر خدا چون پلنگ   یکی تیغ الماس پیکر بچنگ
بهم حمله کردند شیر و گراز   زره بر تن از جوش دل در گداز
بخشت او برافراخت شمشیر کین   بینداخت بر فرق شیر عرین
نزد بر سر شه برآورد سپر   نشد تیغ دشمن بر او کارگر
بزد ضربتی و در گذشتا پدید   چه نوبت بشاه ولایت رسید
سپر را فکنده بر پشت دوش   برآورد چون ببر غران خروش
برانگیخت کوه شیر خنگ را   برآمیخت از اجل ریز را
درآمد بجنگ عدو تنگ تنگ   سپر بر سر آورد او بیدرنگ
هژبر ژیان بر رکاب ایستاد   کمر بر کشید و بغل بر گشاد
برافراشت بازو نگهبان دین   درافکند از غضب چین بر جبین
خروشی ز الله و اکبر کشید   که گوش فلک را بهم بر درید
بزد بر سر خصم شمشیر کین   سر و گردن و سینه تا ناف و زین
بدرید و دو نیم آن نهاد   ز دو سوی مرکب بزیر او فتاد
بغلطید بر خاک کوه گران   بلرزید زان ضرب دست آسمان
روان خون ز اعضای او چاک چاک   چو سیلاب از کوه فصل بهار
نگونسار شد رایت مشرکان   برآمد بگردون سر مؤمنان
نشد کشته کس کشته بخت   شد الحوات ارتباط شته دین درست
حبیب خدا با سران عرب   کشیدند تکبیرها از طرب
دل کافران خون شد از جوش غم   جگرها کباب و روانها دژم
بر خستان ببارید از دیده خون   شد چهره ها زرد و سرها نگون

دگر مقتول شدن طلحه با ضرغام دین و رفتن آن مدبران لعین

چو پرداخت شیر نر از صید میش   همیخواست آید سوی صف خویش

ابن سهم شیر شیر شه دغا بجانب ابنعف السلاطین

روان شد بر خاتم المرسلین   که ناگاه از صف اعدای دین
رخوشان طلحه دو پیل دژم   برآورده کف بر لب از جوش غم
برانگیخته اسب و خنجر بکف   رسیدند تازان میان دو صف
یکی برگرفت آن لوای نگون   یکی گشت از شه طلبکار خون
چو شیر نبردین بدیدان دو گراز   سوی مرکب آمد زنهان بیرون
بمیدان دگر باره گرداند روی   بدانسانکه برگشت خور بهار آوری
برآمیخت شیر خدا ذوالفقار   فلک خواست اندم ازان زینهار
وزانسو عدو همچو پیل دمان   بیامد بنا ورد شیر ژیان
چو نزدیک شد دشمن تیز باد   به بیهوده گویی زبان بر گشاد
بشمشیر کرد او جواب شرار   که شمشیر باشد زبان بشیر را
بزد تیغ بر گردنش شهریار   تو گفتی تنش سه بنا ورده بار
بسوی علم دار پس رو نهاد   برافراخت تیغ و بغل بر گشاد
چنان زد بفرقش که از زین گذشت   بکشت و بیفکند و خود بازگشت

دگر مبارز طلبیدن برادر طلحه با سید الشهدا و غلطیدن آنکس بر دست سید الشهدا

دگر هر که کس رخش همت براند   دران رزمگه رایت افتاده ماند
هژبران باز در پیش صف آمدند   رجزها سرودند و دمها زدند
کشیدند در گوش عثمان نوا   همان نامور برادر بد آن طلحه را
بافسرده اخگرش دامن زدند   نه دامن که آتش بخرمن زدند
چو عثمان از آنهان نواها شنید   برادر بخواری چنان کشته دید
زبانه کشید آتش کینه ایش   بجوش آمد از خون دل سینه ایش
برانگیخت رخش حمیت زجا   بمیدان شد آتش فشان اژدها

بیامد علم برگرفت از زمین   بایستاد چون کوه در دشت کین
مبارز طلب کرد دیو نژند   برانگیخت شاه شهیدان سمند
جهان پهلوان حمزه صف شکن   بیامد بناورد آن اهرمن
سر ره گرفتند بر یکدگر   رسیدند یکجا بهم شیر و شر
برآورد عثمان حسام از نیام   بکین از ره رسم علی انتقام
هژبر دلاور بدادش مجال   چو شیر گرسنه برافراشت یال
علم کرد آن شعله آتشین   چنان کوفت بر دوش عثمان دون
که از دوش بگذشت تا پهلوی راست   حمایل ببرید بی کم و کاست
بکر برد نام علی بر زبان   که حد کس نیست ضرب چنان
سر و سینه او دست او با لوا   مخرف بیفکند در پیش پا
برآمد غریو از سپاه عدو   که آیا دگر کیست آن جنگجو
بایستاد چندی بناورد گاه   نیاید دگر کس بر رزمخواه
چه در جنگ جستن عدو دیر   ره شه خویش بگرفت شیر
زمیدان سوی صف خود بازگشت   بفیروزی و فتح همبازگشت
دگر بار بر زد ولیهای اعدای دین   چه قلزم بجوش آمد از باد کین

دگر حمیدن ارتمیر گردن از او وزرایت چنان برافراختن در عقب بستن تحمیم ساقشد

چو کشته پور طلحه نظر   بیفکند بر حال عم و پدر
چنان شد که چون آن کشته دید   که گفتی جراحت بجانش رسید
برآورد از سوز دل آه سرد   بچشم آب گرداند از درد
بناورد که ز جا شعله قدم   رساند خود را بپای علم
علم را ز روی زمین در ربود   ولی قدر زین راست تا کرده بود
که سعد بن وقاص تکشاد شست   چو پا را نشان افکند بر خاک پست
چنین زد دلیرانی عهد وار   بروز احد در صف کارزار
برافراشتند ازپی هم علم   نهادند رو در سرای عدم
ولیکن چنین گفت مرد تمام   که فرمود شاه علیه السلام
که هر نه تن از تیغ شیر خدا   چشیدند از زهر فنا
برافتاد چون تحمه عهد وار   نشد هیچکس راهوس کارزار
مبارز نیامد بمیدان جنگ   دل اهل اسلام گردید تنگ
بیکباره اسبان برانگیختند   غبار از جگر بر فلک بیختند

دگر جنگ مغلوبه شدن و گریختن جماعت اهل شرک دغا

بجوشید میدان ز جیش عرب   دلیران خونخواره ازالا غضب
چنان رایت شد و برانداختند   که چشم زره گشت شمع گاهها
سوی نیزه و تیغ بردند دست   فتادند بر دشمنان چون شکست
فرستاد اجل سوی جانها درود   بدل کرد جا را عدم با وجود
ده دریای آتش زبانه کشید   قضا بر اجل تازیانه کشید
دو لشکر نکو یم دو خیل پلنگ   بخونریزی هم برآورده چنگ
کشیدند بر روی هم تیغ تیز   گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان قبضه جنبید بر شستها   که خون از تسمه بجست از شستها
براندام گردان لشکر پناه   زره بود چون بار ابر سیاه
درو برق سان تیغ زهرآبدار   شدی گاه پنهان گهی آشکار
خروش دلیران چنین رشکوه   فکندی طنین رعد آسا بکوه
همیخواست طوفان زهر کمان   زره بود چون جیب و درو روان
شدی هر نفس زان بی کی روان   نمودی یکی کشتی تن نگون
ز پیکان تیر آتش افروختند   بدان خرمن عمر هم سوختند
ز بس آن شد استخوان از عمود   ز زره پوش تن مرد غربال بود
ز نعل ستوران بر آمد زمین   چه صحرای محشر شده آهنین
دوان آهنین دشت شمشیر تیز   شده بهر جان کوچهای گریز
ز بس تنگ بد بر گره جای   نهادی روان بردم تیغ پای
دو دیده بچشم زره میل تیر   ز بس تیر بر سینه تندیل تیر
فی تیر از بس دل جا نمود   از او دل چه یک دسته جاه بود
بدو رفته دست قضا هر زمان   ز ویرانهای بدن گرد جان
ز پشت سپر نیزه خوردی چنین   که گشتی سنان دست آهنین
ز بس نیزه خون از رگ جان فشاند   اجل را سنان نی نیاختن واند
یلان تشنه از آب شمشیر زرد   نشسته بدن تیر چون آر روی

زبس چار و بر خود گرز گران / هر گرز ما صیقلی شد جهان
که گفتی بروی اجل زور کار / گرفته است آینه دسته دار
زخون دلیران بطح زمین / شده در شکل لاله ستان شکین
تن سرکشان بی سر افتاده خوار / بسی سر و غلطیده در کارزار
زجوش دلیران هنگام کین / فضای هوا گشته دریای چین
ز هر سو که یک کینه ور پهلوان / شدی کم فرودی بدل کینه سان
چنین تا نفسها بهم آویختند / یکی بوی خون بسم ریختند
بهر سو که شیر خدا کرد روی / روان کرد آب اجل را بجوی
کشید از نیام اژدهای درنگ / بر آورد از قعر دریا نهنگ
نهنگی ز بحر اجل کوهرش / خط سرنوشت عدو جوهرش
کشید و درآمد بصف عدو / چو شیری که آرد بنخچیر رو
ز برق حسام آتشی بر فروخت / وجود جهان را چه خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان / بجوی رگ گردن سرکشان
زجان عدو آن محیط نبرد / بر آورد با آب شمشیر گرد
مگر داشت آب حسام تیغ او / که لب تشنه اش بود جان عدو
چو آتش که شور افکند در سپهر / بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری فشردش بجنگ از قدم / گرفت از جهان پای راه عدم
بهر قی که تیغش شدی جان فشان / بیکدم وش سر کشیدی جهان
زلال روان از عروق عدو / که لب تشنه سر نهد بر سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز / بر آورد از رزمگه رستخیز
بهر کس که او شدی روبرو / دگر زندگی رو نکردی بر او
بهر سو که بتاخت چون اژدها / نمیگشت از چنگ او کس رها
دلیران دیگر ز هر سو چنین / قیامت نمودند بر دشت کین
ز دل دوزی ناوک دلفریب / یلان را ز جا رفت پای شکیب
سراز اسپ رمح خار شکاف / تراشید از سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود / که کوه گران را سیل در ربود
عصب در مزاج حمیت نماند / علاجی بغیر از هزیمت نماند
دلیران کشیدند دست از ستیز / نهادند پا در طریق گریز
گرفتن جلدی برفتن چنان / که بگذشت یک گز زکار از عنان
بهشتند اساس زری بجای / چه نقد و چه جنس و چه برده برای
عنانها بکف حمله آوردند دست / ز سامان همین باد مانده بدست
بدینگونه رفتند از رزمگاه / نهادند پا بر سر هم براه
چو افتاد بر فوج دشمن شکست / دلیران بغارت کشادند دست

در کیفیت [illegible] رفیقان عبد الله بن جبیر که با [illegible] در دره بودند

چه باد از چپ و راست در تاختند / بهنگاه تاراج انداختند
ازان دره یاران ابن جبیر / ز آغاز انجام کردند سیر
چو دیدند خیل عدو بر شکست / بیغما زدند اهل اسلام دست
ز دل آتش حرصشان بر فروخت / ببرق طمع خرمن صبر سوخت
عقاب اجل بال و پر باز کرد / تدرو دستار پرواز کرد
چو خون در رگ دیو شیطان دوید / عنانها بکف نفس سرکش کشید
صف جمع غارتگر آهو تن شد / حدیث پیمبر فراموش شد
بگفتند با هم طمع پروران / که عاقل نگوید کی بیند زیان
اگر ما بکنیم از جای خویش / ز دست که گیریم کالای خویش
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب / همان به که گیریم راه نشیب
چو ابر از سر کوه بر خاستند / ز آتش تک از باد برخاستند
بیغمای آن اهل حیفه جفا / گرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی بیخبر زانکه انجام چیست / فلک را چنین داوری دام نیست
نه زان کوه رغبت چرخ سترک / که دنبه نهد پی دنبش گرگ
چو این خبر آن جنان و جدال / بسی داوری شدشان گوشمال
کسی کو بدل داشت نور یقین / چه بشنید گفتار آن پاکدین
ازان تیره بختان دنیا طلب / جدا گشت چون صبح از تیره شب
ولی رفت آنکه دل تیره بود / که از شب سیاهی نشاید زدود
همه بهر دنیا بدین داده پشت / بهشتند بی خود عنانها ز مشت
زبیجاره کس هفت کس ماند و بس / دگر ها گرفتند راه هوس

بزن مطرب

بزن مطرب اسباب شور طراز / که بزم فلک را همیت ساز

در آمدن خالد بن ولید از جانب دره و شهادت عبد الله بن جبیر با رفقا و کین کشیدن از اصحاب دین و برگشتن ابو سفیان از راه گریز

ندانم چه خود دارد این اژدها / که گاهی سحاب است و گه آسیا
بپرورده خویش چرخ آید / کند آنچه با دانه ابر مطیر
که سازد بر او شیره جان نثار / ز خاکش در آرد رساند ببار
دهد پس بگهواره خوشه جا / بجنباند آن از دست صبا
ز گهواره اش چون برون آورد / بسوی دبستان خرمن برد
وز آنجا بصد گونه اعزاز و قدر / نشاند در ایوان برزین بصدر
ببخشد بمیزان عز و وقار / پس از این همه عزت و اعتبار
بیک گردش تند از آسیا / کند ناگهان پیکرش توتیا
ز نیرنگی چرخ بیداد گر / روایت نمایند اهل خبر
کزان دره یاران ابن جبیر / ز کف چون بهشتند دامان خیر
بر فتند دنبال حرص و هوس / نماندند با او مگر هفت کس
دران داوری خالد و عکرمه / رمیده ز گرگان دین چون رمه
همراه جمعی ز یاران خود / که بنشسته از پای کوه احد
در آن دامن کوه مانند باد / بران دره ناگه گذرشان فتاد
سری زان کمینگه نمودند پیش / بجز چار و پنجی ندیدند بیش
بدامان فرصت در آویختند / بیکباره اسبان بر انگیختند
چو این چند یاران نخستین شدند / صدای سم و پایان شنیدند
به پشت سر خویش کردند نگاه / بدیدند کز سنگ اندر آمد سپاه
فشردند بر جای چون کوه پای / بزد خویش را بر شهادت صلای
وزان پس چنین گفت با همرهان / که باید کنون کند دل از جهان
گذارید مردانه پا را به پیش / در آئید خصمانه با خصم خویش
که فرمود از لطف بیحد خدا / جا بهترین غنایم عطا
که نقد شهادت بود وای یلان / ستانیم و گیریم راه جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد / بر آشوبیدند اهل عناد
به تیر و برمح و بشمشیر و تیز / در انداختند دادند داد ستیز
ولی آنکه از پنج و شش کینه خواه / چه آید بناورد با یک سپاه
بسیلاب سنگ ار بخیزد ز جا / ولیکن نه بندد ره سیل را
ز زین درفتادند تا بر زمین / نهادند پا در بهشت برین
ندادند جا را باعدای خویش / همه کشته گشتند بر جای خویش
چو کشتند آن نامداران شهید / بکردار سیلاب ابن ولید
برون آمد از دره با فوج خویش / چو قلزم پر آشوب از موج خویش
نبی را بدید اول او اهرمن / که در قلبگه بود با چند تن
دگر مانده از آن و مردان دین / پراکنده بودند در دشت کین
از انجمله کشته بتاراج مال / دگر در پی دشمن بدسگال
نبی دید چون خالد کینه خواه / یمین و یسار نبی از سپاه
بیاران چنین گفت شادی کنان / که از راه [illegible] ای یلان
با تسانی آیند رسانند شور پیل / کنون برکشایید دست و بغل
بگفت این و چون باد آن کینه خواه / بر انگیخت مرکب جانب سپاه
گرفتند پس در میان مشرکین / رسول خدا را السیان که کین
وز آنسوی سفیان بدبخت نیز / بگرداند رو را از راه گریز
بیامد به تنگاه خود با سپاه / شده اندم چه شب روز روشن سیاه
بهم خوردان رزمگه آنچنان / که گفتی زنیرنگی آسمان
بگردید ازین رو بآن رو زمین / وز انگشت زیر و زبر گشت کین
بهر جای هر کس که بود از یلان / ز بس داشت پیکار با دشمنان
نمی یافت فرصت ز خصم القدر / که گیرد ز یاران دیگر خبر
در افتاد در رزمگه رستخیز / شده تیر اعدای دین در ستیز
سوار و پیاده کشاده دو چنگ / برمح و بتیغ و بتیر و بسنگ
زمین بسملی بود در خون طپان / پر و بال او تیغ و تیر و سنان
شده رزمگه چشمه شیر و ببر / هوا گشته از تیر چون تیره ابر
تگرگ پیکان دران تیره میغ / ببارنده کی قطره آب تیغ
ز باران تیغ و ز ابر کمان / شده رود خونی بهر سو روان

دلیران جنگی بهشت نبرد / بخون سر از روی خود شسته گرد
ز هر دو پی تیغ و از سنان / ز زهره شد از دیدها خون روان
ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر / تو گفتی بر آورده آن کوه پر
ز بسیاری سنگ و گرد و غبار / هوا چون دل مشرکان شد تار
وزان خیره شد آنچنان دیدها / که نشناخت بیگانه کس ز آشنا
عزمن و حشی شد به پشت نبرد / که شواند از اسلم شرح کرد
چنین گفت راوی که در باب / که از دره بیرون شد اشقیا

ذکر از تحتن خالد ولید با مشرکان بعقب لشکر اسلام
و متفرق گشتن اصحاب و ایستادن حضرت خیر الانام علیه التحیة

یکبار از آسمان بر کشند / باصحاب ملت بر او بخشند
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ / گشادند بر نیزه و تیغ چنگ
پراکنده بودند چون اهل دین / از ایشان به آنکس که صاحب یقین
بهر جا که بر خورد با دشمنان / بر او ریخت چندان به تیغ و سنان
که بشکست تا دمت تیغش علم / نیاورد از دشمنان پای کم
نه پیچید روی و نه پا پس کشید / بکوشید با خصم تا شد شهید
ولی اکثر از بیم فوج قریش / رمیدند از ترس جان خویش
از آن جمله بعضی زبان آوران / که دلشان موافق نبد با زبان
بآن لاف و آن دعوی اعتقاد / ز جان نبی شان نیامد بیاد
هماندم برفتند از آن رزمگاه / نکردند دیگر پی سر نگاه
بهمراهی آن سیه باطنان / برفتند چندی هم از مومنان
که از بس سراسیمه خاطر شدند / نبودند آگه کجا میروند
چو گشتند واقف ز کردار خویش / نمودند بسیار آزار خویش
یکی دسته از راه دور از صواب / بیایند تا کی بر آفتاب
گرفتند راه عرصه بعضی کنار / ستادند دور از یمین و یسار
که تا چیست انجام تا چون شود / کنند آنچه اندم مناسب بود
نمانند بر گرد سالار خویش / نمودند بسیار آزار خویش
یکی زان وهب بود و حارث دگر / وهب بد عم و حارث برادر پسر
دگر هم از آن قوم با احترام / یکی شیر زن نسیبه بنام
که بر دوش خود داشت مشکی ز آب / خورانیدی اصحاب بهر ثواب
چو دید آنکه همکار شد آنچنان / رمیدند از دشمنان دوستان
بیفکند مشک و بر آورد تیغ / به پیش نبی خویش را بی دریغ
رسانید با شوهر و دو پسر / ستادند بر گرد خیر البشر
شنیدم نسیبه در آن داوری / تن خود سپر کرده بهر نبی
ولیکن سپر در کف او نبود / که زخم عدو رد تواند نمود
در آندم در آمد بچشم نبی / ز اعیان اصحاب با حرمتی
که لاف وفا داشت بیش از همه / عنان را بپیچید پیش از همه
ز بس بود سر آسیمه از بیم جان / نیارست خود را نمودن نهان
که زکرد از پیش خیر البشر / بدستش ز تیغ و نه دستی سپر
بگفتش رسول خدای جهان / بده ای فلان این سپر را بآن
که آید ز دستش در این دشت کار / رخ خود نکرده اند از کارزار
سپر را بیفکند و آمد و رفت / نسیبه دوید و ز جا بر گرفت
بیاستاد و سالار دین را به پیش / فدا کرد بر جان او جان خویش
دگر عمرو اعرج بغیر دیانی / که امروز بود عذر لنگش بجای
برادر زنش همسره و یک پسر / ستادند بر دست بگرفته سر
چو تیر دیگر شد فوج اهل جفا / نبرد مود سالار دین مصطفی

ذکر محاربه وهب و حارث با مشرکین و شهادت ایشان

کنون کیست او دست شسته ز جان / که گیرد سر راه بر مشرکان
وهب مرکب خویش را راند پیش / منم گفت اند دست شسته ز خویش
بر او ریخت چندان عدو تیر و سنان / که دور از جوار پی گرد ستان
نبی چند از آن تیره بختان بکند / وز آن قوم برداشت خود زخم چند
بر انگیخت پس بار دیگر نبیت / به صف عدو تاخت چون پیل مست
بجنگ اندر آمد بسان پلنگ / سنان را بخون ملان کرد رنگ
دگر باره آمد بنزد نبی / که تا دارش پاس از اجنبی
ور آندم ز اعدا گروه دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر

پیمبر دگر باره آواز کرد / که این فوج را کیست مرد نبرد
وهب گفت من ای رسول خدا / بگفت و برانگیخت مرکب ز جا
بیفکند رمح و بر آورد تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ
سر ره بر آن نابکاران گرفت / چو ابر بلا تیر باران گرفت
صف مشرکان کرد زیر و زبر / بیفکند بر خاک چندی دگر
بضرب دم تیغ زهر آبدار / پس پس بروشان باز یک تروار
وز آنجا دگر باره او شیر نر / بیامد که گیرد ز سید خبر
بکف تیغ و رنگین بخون دست و رو / رخ از خون خود کف ز خون عدو
هماندم رسیدند جمعی دگر / دگر باره فرمود خیر البشر
کنون کیست همرزم این انجمن / بپاسخ بگفت او ولا و دگر من
پیمبر بگفتش برو ای جوان / که جایت بود جنت جاودان
چو بشنید او از نبی این نوید / چو باد بهاری ز جا بر دمید
بیفتاد در صف اعدا چنان / که در گله میش گرگ دمان
ز کین گرم گشته چو باد سموم / بهر سو که شد سنگ اعدا کرد موم
برافروخت آتش ز دشت نبرد / همی از چپ و راست افکند مرد
پس اعدا گرفتندش اندر میان / بزخم دم تیغ و طعن سنان
ولی او برابر و نیفکنده خم / از آن قوم برداشت تا بیست زخم
برون رفت چون خونش از تن تمام / رها شد ز دستش عنان و حسام
بگردید از پشت زین آن سوار / گرفتند حوران سرش در کنار
باعزاز و اکرام کروبیان / ببردند جانش بسوی جنان
چو حارث بدید این سعادت ز عم / بزد بر فضای شهادت قدم
~~که آخر رسانید خود را بعم~~ / برآویخت و جنگید با دشمنان خدا
بورزید چندان ثبات قدم / که آخر رسانید خود را بعم
چو افتاد او نیز بر دشت کین / پیمبر بر ایشان نمود آفرین
بگفت از شما با کمال کرم / خدا باد راضی که من راضیم
رسانند بحکم الهی بجا / بیابید هم اجران از خدا
دگر عمر با آن دو همراه خویش / بمیدان کین پای بگذاشت پیش

ذکر مقاتله عمرو اعرج با دو پسر خود با سپاه عدو و شهادت ایشان

ز بس کرد با دشمن دین جهاد / در آن رزم که داد مردی بداد
بیفکند بسیاری از دشمنان / خود آخر بیفتاد با همرهان
بگفتش بفرمود آنگه رسول / که ای هند شد سعی زوجت قبول
کنون در بهشت است با دو تن / خرامان بسان صبا بر چمن
چنین گفت آن پس با شاه دین / که دارم ز لطفت کنون چشم این
که سازد مرا هم خدای شفیق / با ایشان در آن صحن جنت رفیق
دعا کرد در حق او مصطفی / دل هند شد شادمان زان دعا
زبان بر ثنای نبی برگشاد / نبودش از آن کشتگان هیچ یاد
نسیبه دگر بود با آن [illegible] / که جان بر رسول الله ایثار کرد

ذکر محاربه نسیبه با شوهر و فرزندان خویش با کفار قریش

چو پروانه بودند بر گرد او / سپر کرده خود را ز زخم عدو
ز هر سو که کردی عدو ازدحام / بقصد تن پاک خیر الانام
رسیدند او جان نثاران به پیش / گرفتندی آن زخمها را بخویش
در آندم ز اعدا یکی اهرمن / در آویخت با پور آن شیر زن
چنان راند شمشیر بی زینهار / که از پا در افتاد او نامدار
دویدا از آن زن و زخم او را ببست / برانگیختش بمالید از مهر دست
باو گفت الحال مادر ماست / که این وقت تسکین و آرام نیست
که دارند از چار سو دشمنان / نبی را بسان نگین در میان
برآویز با دشمنان خدا / بکن جان خود بر حبیبش فدا
بیاستاد و کرد آن جوان مرد باز / بر اعدای دین دست خود را دراز
رسول خدا آن حکایت شنید / بر آن شیر زن آفرین گسترید
چنین گفت با او نبی آنزمان / که ای پاک راحت بلند آسمان
ز لطف تو دارد دلم این رجا / که خواهی ز خلاق ارض و سما
که این خاکساران کم مایه را / نهی کبه کان فرومایه را
رساند به بزمش تفاخر ز خاک / رفیق تو سازد به فردوس پاک
حبیب خدا عذر خواه امم / بر آورد دست دعا از کرم

بگفت ای بجان زنگی کشتن تن | ببخشا براین جان نازان من | که امروز با من در این کشتی | رسانند شرط رفاقت بجای
تو فردا کن از لطفشان سرفراز | بعزکس مع رفیقم بباز | شنیدند ایشان چو آن زار زین | دلش از طرب گشت خلد برین
بگفتا ازین پس بگیتی بود | مرا سهل هر غم که رو آورد | پس آن خالص ایمان نبی را بخش | بایستاد و دل کند از جان خویش
بنام کنون شرح آن آستان | که برگشت سفیان چو بازرگان | چو آمد در آندم باصحاب دین | چه آشوب افتاد در دشت کین
چنین گفت راوی که عباس بود | **ذکر برگشتن ابوسفیان از طرفی کز وی شبیر بشهادت امیر حمزه سید الشهدا** | که بر شاه دین تا حیات ابن ولید
بکرد آنزمان او سوی راه | بیامد به بنگاه خود با سپاه | بر او تاخت با مدد آن دین | بدانسان که مذکور شد پیش ازین
سره گرفت اگر برا ستیقا | عم مصطفی بود و شیر خدا | که از جای مرکب بر انگیختند | با عدای ملت برآویختند
فتادند در بحر کین بیدریغ | بتعجیل از کردند بر موج تیغ | ولیکن ز انبوه سوجها | در آن بحر گشتند از هم جدا
بیکسوی کرار با تیغ تیز | برانگیخت از زرکه رستخیز | بسوی دگر عم خیر الانام | برافروخت آتش ز برق حسام
در آنوقت آن زنگی نابکار | که از هنده بودش دل امیدوار | بخون یکی زان دو والا گهر | گرفته از آن وعده سیم و زر
در آمد چو گرگی بدشت دغا | که آرد بجا وعده خویش را | شد اول بقصد امیر نجف | گرفته یکی خشت رخشان بکف
مرو را چو شیر غضبناک دید | که صفهای اعدا ز هم میدرید | بهر کس که میکرد رو بی امان | بیک ضرب میساخت کارش تمام
جز دار بود از یمین و یسار | نمی یافت بر گرد او کس گذار | بدانست زنگی که کارش روا | نگردد ز شاهنشه اولیا
روان شد بدان سوی آن نابکار | که عم نبی بود در کارزار | بدیدش بلیها برآورده کف | چو آتش در افتاده در قلب صف
شده از غضب چهره اش لاله گون | دو چشمش اگر بود از طاس خون | یکی خون چکان تیغ بر سر بدست | بهر سو همی رفت چون پیل مست
بهر کس که رو کردی آن جنگجو | رهایی نمی یافت از چنگ او | چو آن تیره دل زنگی بدگهر | ز خویشش بدانسان بی خبر
بیامد همان دم عم مصطفی | علم کرده شمشیر خون ریز را | ز اعدا یکی را فکنده به پیش | چو شیری که آید به صید خویش
رسید و بزد بر سرش خشمناک | در آورده اش از پا فکندش بخاک | در آنساعت آن زنگی بدنهاد | بدید اکه فرصت بدستش فتاد
چو آهی ز جا جست و بگشاد چنگ | بدید آنچنان خشت از آن رنگ | رسید از قضا خشت خارا شکاف | عم مصطفی را ز بر تا بناف
دریده از بر ناف او تا کمر | ز پهلوی پاکش برآورد سر | چو بر پهلوش دشته انگشت زد | بیامد بخود تا زخود یکزرد
بسستی در آندم در آمد بهوش | که جام شهادت بخواهد نوش | نظر بر یمین و یسارش فکند | که بیند رسید ارکه او را گزند
ستمکاران کینش انتقام | چشانند باو زهر ظلم حسام | چو بر آن سیه روی چشمش فتاد | گریزان شد از هم باستند باد
بدانست عم حبیب اله | که بود آن دغا کار آن سیاه | بقتلش برانگیخت مرکب ز جا | ولی آنکه فرصت ندادش دغا
باو لیکه فردوس مشتاق بود | جدا هیش از آن شتر شتاق بود | ز دستش رها گشت تیغ دو نهان | نگردید از پشت زین ناگهان
بغلطید در راه ایزد بخاک | فدا کرد جان بر خداوند پاک | ز پشت فرس چون در آمد برون | شد از زانوی حور بالین او
ملایک گرفتندش اندر کنار | فرستاد رحمت بر او کردگار | پس آن بی بها گوهر جان پاک | که افشاند در راه یزدان پاک
باعزاز چون هدیه آن بوستان | ببردند نزد خدای جهان | تن نامور بود در دشت کین | همین است با ناز دنیا همین

ولیکن

ولیکن خوشا حال آن ارجمند | برومند اقبال و بختش بلند | گر آنجا رود آنچنان سرخ رو | که خواهد خدا عذر خدمت از او
چو بسمل طپید آن نسیم دم بهر جان | وز آن پس شود زنده جاودان | بر او زهر مرگ آب حیوان بود | کو ازار از آن شیره جان بود
همینجا سم از کرد کار مجیب | که آن مرگ کردم را هم نصیب | چو غلطید بر خاک آن شهسوار | بدانست او زنگی نابکار
که بشکست از ضرب خشتش کمر | بر آن نامور چیره شد کارگر | بیامد ببالین او در زمان | برابر بدیدش بصد بسملان
ز شادی دل تیره اش در گرفت | ز جا حربه خویش را برگرفت | بدان پهلوی پاک او زد در بید | جگر بدرش از سینه بیرون کشید
وز آنجا بیامد سر شار رفت | بنزدیک هنده جگر خوار رفت | بگفت این بر نخل عمر کیست | که بر دست او کشته باب تو نیست
ز جا جست او سر بریده چنان | که گفتی مگر یافت ملک جهان | ز بس جانش از بغض کین بر دمید | بدندان دل او گرفت و جگر را کشید
ز زیور بدوشش آنچه در بر تمام | ز شادی عطا کرد بر او غلام | نمودند لعنت بر او کاینات | نوشت ایزد از بهر جسمش برات
عیانم کنون شرح آن انقلاب | **ذکر شهادت سید المرسلین بر دشت کین و حادثه ... و شهادت دندان مبارک آنحضرت** | که بگذشت از روز پرانجیب
چنین کرد راوی روایت بمن | که از روز اعدای دین چار تن | بهم صاحب عهد و پیمان شدند | که سالار دین را بقتل آورند
از آنچار بدبخت ناکامیاب | یکی بود عبدالله ابن شهاب | مکنا با بن قمیه دوم | ابی خلف او خاک بر سر سوم
دگر عتبه ابن وقاص بود | که چون او نیامد یکی در وجود | چو شد گرم هنگامه گیر و دار | گریختند اکثر ز یاران کبار
نماندند با سید المرسلین | بجز چند مردی ز انصار دین | بدانسان که گفتم از این پیشتر | چو گشتند او پردلان بیخبر
نگهبان بستند ز شر عدو | نسیبه بد و جفت و فرزند او | ولی با چنان لشکر بیشمار | بهنگام خونریزی و کارزار
چه آید ز دو سه تن جنگجوی | گر همه که باشند از سنگ و روی | در آنفرصت اعدای بدبخت شوم | ز هر سو گردند بروی هجوم
نمودند سنگین دلان از دو جام | چو احشام بر گرد بیت الحرام | فکندند از چارسو تیر و سنگ | نمودند بر شاه دین کار تنگ
در آنروز هم خود بشیر و نذیر | فکندی بر اعدای دین سنگ و تیر | ولی دشمنان خداوند کار | ز بس سنگ بارید بر شهریار
چنین مهین حضرت از چند جا | قضا را یکی هم از آن سنگها | چنان بر لب حق بیانش رسید | که از ضرب آن شد دو دندان شهید
در آندم بلرزید عرش برین | طپیدند در خون سپهر و زمین | بر آری فرشته کروبیان | بر آمد ز ذرات عالم فغان
هم قهر ایزد در آمد بجوش | شکی بر آمد از آن سخت گوش | که در کوه آهن در آرد شکست | بر آرد دمار از بت بت پرست
بود آن علی ولی وصی | که گردد از او را کنون مشتری | چو آن چشم زخم از گروه پلید | رسول خدای جهان را رسید
فرو ریختش از لب و چهره خون | محاسن زخون گشت یاقوت گون | شنیدم در آن حال و آن انقلاب | همین دم بدم باز ولد الحباب
سر دی ز رخ خون و گفتی چنان | گر این قطره گر چکد بر زمین | بلا بارد فرشته خدای جهان | که گردند خاکستر این خاکیان
دگر عذر کردار اهل جفا | ز روی کرم خواستی از خدا | بگفتی الهی تا جهان خویش | بحق رضا جوی خاصان خویش
بجوئی که شد در رهت رنجه | بکردی گران کشت انگیخته | که بر امتم رحم کن نه عتاب | انجابی و بجای راه صواب
بر این امت دور از شرم باک | چو احسان و لطفت روحی فدا | قیامت شد اندم که اعدای دین | چو درنده سگهای پر خشم و کین
ستوران ز میدان بر انگیختند | بیکبار از چارسو ریختند | نسیبه که با جفت و فرزند خویش | چو پروانه بودند بر گرد وی

چو دیدند آن بارش رمح و تیغ نکردند در جان فشاندن دریغ
نهادند پای جلادت به پیش نگشتند قاصر ز مقدور خویش
چه خوردند از نیشتر کان زخمها فتادند ناچار از دست و پا
ز حس ماند دست و ز تن رفت تاب ولی چشم بر جانب الجناب
چو پروانه با بال و پر سوخته که بر شمع باشد نظر دوخته

از دحام نمودن کفار بر ایذاء و کوفتن اشرف مرسلین الصلوات
ضرب شمشیر کین از پشت زین و در دادن سقط لعین ندای شهادة
رسول رب العالمین در اندیشت کین و رسانیدن حیدر کرار
زآن کرو دار خود را بنزد سید مختار صلی الله علیه و آله

در آن ساعت ابن قمیئه چو دیو در آمد ز نزد وصی با غریو
ز کین کرد دست بریده دراز بینداخت تیغی بر او سرفراز
بحفظ جهان آور دادگر نشد تیغ آن سنگدل کارگر
ولی بود از بسکه زورش شدید تن پاک را زحمتی زان رسید
ازآن ضرب و سنگینی درع و خود ز بسیاری خون که زو رفته بود
غشی گشت طاری بسالار دین که از زین در آمد بروی زمین
گرفتش جهان آفرین در امان تنش ساخت از چشم اعدا نهان
ندا آمد از عالم کبریا که ای جان فشانان درگاه ما
شما در خور صدق و اخلاص خویش نهادید پای ارادت به پیش
در آن دم ز درگاه جان آفرین ملایک بمدد او سالار دین
ز بی طاقتی اذن درخواستند همه تن پی رزم آراستند
در این درجه از صدق نشتافتید ز درگاه ما اجر خود یافتید
ولی بهر سالار دین الکلاب بود بس همین بهره شیر بوتراب
شما بر در و بام چرخ اثیر بایستید و بینید کان نره شیر
چه با دو ز کار سگان میکند جهان پاک از ایشان چسان میکند
زهی رتبه و نسبت بنده گی زهی سرفرازی و فرخنده گی
که خالق بکروبیانش چنان شناساند از رحمت بیکران
چه فضل و چه قدر است و این چه شرف سرم خاک راه امیر نجف
جهان نبی جمله قربان او بقربان او رتبه و شان او
عجب شوری آن لحظه شیطان فکند که ناگاه کرد این صدا را بلند
که ای نامداران بطحا زمین محمد بکشته در دشت کین
در آن دم چنان وحشتی شد عیان که گفتی مگر او فتاد آسمان
بهم خورد آورد که سربسر ز انصار و اعوان خیر البشر
که بودند بر گرد دشت ستیز گرفتند یکباره راه گریز
نکردند ایشان دگر آن قدر که گردد یقین صدق گفته خبر
رسول خدا ماند و شیر خدا دگر کس نماند از دلیران بجا
نه بوبکر و نه عمرو نه زید و ولید شدند از نظر در زمان ناپدید
یکی زد بعرض و یکی زد بطول نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه کس از مهاجر نه انصار ماند علی ماند و با تیغ خونخوار ماند
علی داشت پیکار با اشقیا که ناگه بگوشش رسید این ندا
چو شیر خدا آن ندا را شنید نگه کرد بر دشت با درد و دید
که یک کس نمانده است اندر میان همه دشت پر تیغ و خود و سنان
نگه کرد آنگه سوی قلبگاه نیامد بچشمش حبیب اله
چو مطلوب خود را بمیدان ندید بدان هولناکی صدائی کشید
در آن دم چنان دور از آرام گشت که گفتی که بر گشتش آن کوه و دشت
بدل گفت هرگز رسول خدا نه پیچد عنان را ز دشت وغا
همانا بود رسته زین انجمن که در راه ایزد فدا کرده سر
دگر میرود نیز از احتمال که چون دید آن قادر ذوالجلال
چنین سوء فالی زما بنده گان چو عیسی ببردش سوی آسمان
بهر حال بی او مرا زنده گی وبالیست از خویش شرمنده گی
همان به که چندان بکوشم بجنگ که گردد ز خونم زمین لاله رنگ
دگر ره بکوبم که تا قلبگاه مگر بر گشایم بشمشیر راه
ببینم که چونست احوال او و زان پس نهم سر بدنبال او
بگفت این و افروخت چون رستخیز چو شیر غضبناک چنگال تیز
بآن برق جانسوز آهن گداز چو آتش ره خویش را کرد باز

بیامد سوی قلب که در زمان نظر کرد اول بر آن کشتگان
چو سالار را در شهیدان ندید دلش از طپش اندکی آرمید
بهر سو نظر کرد آنگه بسی بدانسان که گم کرده جوید کسی
که ناگهان آمدش در نظر در آن دیده بنشسته خیر البشر
چو افتاد چشمش بر او شهریار دو دیده بشد پر ز اشک آبدار
لبش گشت خندان ز روی خدا دلش خواست کز سینه آید بتنگ
بدانست کو را خدای جهان نهان داشت از دیده دشمنان
قدم کرده از سر بسویش دوید پی گرد رفت چو او را بدید
بگفتش که دیدی تو ای مهربان که با ما چه کردند این همرهان
علی گفت با دیده اشکبار چگویم که کردند یاران چه کار
فراموش کردند پیمان خویش گزیدند بر جان تو جان خویش
ترا بی مدد اندر اینجا هشتند بد اینگونه پاس وفا داشتند
دگر باره گفتش رسول خدا که گشتی تو چون از قفایم جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا که کفر است کفر بعد ایمان روا
دگر جز تو پاسخ اهل یقین مرا کیست مونس بدنیا و دین
که دست از تو دارم بجان بگروم که از من ترا در پی او رمم
و گر بهر جان گیرم از تو کنار مرا بی تو این جان نیاید بکار
نه جنبم از اینجا سر یک کمان نبیند کشم از کثرت دشمنان
بآیین مشرکان جنگ چندان کنم که تا کردگار جهان از کرم
کند وعده خویشتن را وفا ترا فتح بخشد بر اهل جفا
و گر بر مرادم نگشت آسمان کنم سر فدای تو منت بجان
بپاسخ بگفتش نبی این چه غم مشو زانچه کردند یاران دژم
که با ماست یزدان فریادرس که او نیست محتاج امداد کس
بدانسان که گفتی توای حق پرست قدم پیش بگذار و بگشای دست
که در وعده ایزد تمامی کند بنام تو این فتح نامی کند
بیفکند آنگه غضنفر نظر بمیدان پیکار بار دگر
برفت و بیاورد شیر خدا بنزد رسول الله آن ناقه را
شتر کرد استاده و انجابه خم آورد خود شانه زیر رکاب
چو وقت همایونش بنهاد پای نشست از بر زین رسول خدای
و زان پس خود آن شیر دشمن شکار نشد نیز بر باره خود سوار
بایستاد او شیر و دل بر نبرد نگشتش در اندیشه غیر از نبرد
از آنان پسان علی در صف کارزار و زان سوی اعدای دین سی هزار
بیا ساقی اکنون ایاغی بیار دل و جان ما را ز ماتم برار

در بستن ... جدید ... ابو الولید ... امام شارق المغرب ...
... علیه السلام بر دشت کین با اعدای دین علیه اللعنه

ز یاد شهیدان خونین کفن محرم بود تا بکی انجمن
بیا دشمنان را کنون بیدریغ بیاور چه قربانیان زیر تیغ
که رنگین بخون دست و دامان کنیم و زان دشمنان عید قربان کنیم
کنون وقت خورسندی خویش نیست که میدان بد سطح و لیست
بود نزد اهل بصیرت عیان که بود آن شکست از پی امتحان
چو در غزوه بدر بشتافتند بر اعدا ظفر بی تعب یافتند
نشد درد و فاق و نفاق آشیان و زان شد زبانهای یاران دراز
ز جنسی که یک ذره در دل نبود زبان سخنور دکانها گشود
همه لاف صدق و وفا میزدند بسی حرف با زور هوا میزدند
که کردیم با خصم در راه دین و ز آن رزمگه ما چنان و چنین
نکردیم از مصطفی جان دریغ نه از دشمنان نیزه و تیر و تیغ
خود از گفته خود سرافراز بود ولی غافل از سستی اعتقاد
که یکسان بود آشکار و نهان بنزد خدای زمین و زمان
نشاید فریبش بگفتار داد نه بر راز دل هر سوان نهاد
خدایی که در علم او نیست شک ز کوه احد ساخت سنگ محک
که گردد عیار دلیران عیان بشد کوته از لاف بیجا زبان
چو گردید راز نهان آشکار نشد جز علی با کسی آن بکار
چنین گفت راوی که شیر خدا

دگر حمله امیر المومنین علیه السلام با هشام ملعون و جهنم ...

بد ایستاده در خدمت مصطفی

که ناگاه فوجی ز اعدای دین … بجوشنده کی قلزم آتشین

ازین کرد برکوان با عمرو دیگر ازان کافران بضرب ذوالفقار شاه مردان

دران آتشین بحر بی انتها … سنانها علم گشته چون شعله‌ها
زآهن قبایان خنجر بجنگ … بهر موج آن بحر بد یک نهنگ

هشام دلاور روان پیش صف … یکی نیزهٔ آتش افشان بکف
چو دیوی که آید ز دوزخ برون … سیه مار پیچان بچنگ اندرون

شده همچو سیل بر آتش کمین … برسید نزدیک سالار دین
بشیر خدا گفت کای سنی … زمین این سگان را بر آن یا علی

غضنفر روان گشت با تیغ تیز … چو تیغی کشیده در رستخیز
بهمراه آن تند چون پیل دمان … بیامد بکردار کوه گران

نخست ایستادند دل ز شیر … بشد روبرو با هشام دلیر
که در قوم آن صاحب رتبه بود … عموزاده شیبه و عتبه بود

چو آتش برانگیخت مرکب ز جا … بیامد بهاورد شیر خدا
بدستی عنان و بدستی سنان … بنیروی بازوی خود در کمان

ز کین نیزه چون شعله افراخته … نشان سینهٔ شاه را ساخته
در آمد غضنفر بسم ازش رو … بهم حمله کردند از هر دو رو

بینداخت رمح اول او بند تیغ … قلم کرد شه نیزه اش را بتیغ
وزان پس برافراخت چون شیر بال … ز روش بیغ و کیر به بند دوال

چو با آهنین درع کردش دو نیم … فرستادش آسان بسوی جحیم
برآمد وزان پس تقلب سپاه … جهان کرد بر چشم دشمن سیاه

برانگیخته شها با اهل ضلال … که یک شیر آید بصد شغال
بیفکند چندی از آن کیش‌ها … گریزان برفتند از او دیگران

سگان از ره تیغ برخاست دور … پی گرگسان گرد ساماان سور
بشد باز نزدیک خیر البشر … بیاستاد و سینه نموده سپر

بکف خون چکان تیغ زهر آبدار … بر آورده از جان دشمن دمار
شده شاد دل مصطفی از امام … بر او خواند نام خدا دمبدم

مبارزت حیدر کرار با فوج اشرار و فرستادن عمرو که سردار فوج بوده جمعی دیگر

همانندم گروه دگر صف بصف … رسیدند چون باد از هر طرف

بدار البوار و شرط بودن سیف ذوالفقار را الصفدر … کار درار

که شد سنگ از آن فوج بر دشت جا … تنق بست گرد اندران بر هوا

تو گفتی که آمد یکی تیره میغ … خروش یلان رعد و برقش تیغ
صدای سم بادپایان درو … چو آواز باران که آید فرو

دلیری بپیش سپه عمرو نام … بزرگی بجسم و مردی تمام
چنان پردلی کز نهیبش پلنگ … گره کرده مبدا اشت ناخن بجنگ

یکی تیغ آتش فروزش بدست … که چون برق از و دمبدم شعله جست
چو گشت نزدیک با شاه دین … بغرید و فخر زمان و زمین

که ای شیر فیروز جنگ خدا … نگهدار از شر ایشان مرا
غضنفر برانگیخت مرکب چو باد … ندا این بایزدان هر قوم عاد

که از جا برد کوه فولاد را … چو خس برکند عاج و شمشاد را
پس اول سوی عمرو آورد رو … که بود آن سپه پای برجا ازو

روان شد به پیکار شه عمرو تیز … ملبب حرص تلخ و بکف تیغ تیز
سوی یکه کرم مرکب انگیخته … بهم بازو کرگس برانگیخته

نخست آن سیه دل برافراخت دست … بکردار خرطوم پیلان مست
بینداخت شمشیر بر فرق شاه … سپر بر سر آورد و شیر اله

زخود ضرب بدخواه را کرد رد … پس آمد که با وی تلافی کند
برافراخت شمشیر و کفش بگیر … بجنبید بر خویش تا آن دلیر

بسر خورد تیغش که تا زین رسید … بیفتاد بر خاک جسم پلید
چو افکند او را بخواری چنان … سوی دیگران کرد و زد در زمان

در آمد خروشان میان سپاه … چو شیری که افتد بنخچیرگاه
چو شیری که چون پنجه را او گشاد … ز خون دشت نخچیر دریا کند

بیفکند بسیاری از دشمنان … ز خون سیلها کرد هر سو روان
ز پا چون در آورد از ایشان بسی … نه ایستاد دیگر به پیش کسی

گریزان برفتند از آن شرکان … همیرفت از پی هزبر زبان
چو شیری که کله شت آهو به پیش … میبد ارجت از ضرب چنگال خویش

دوان پیش

دوانید چندان تا عقب شاه … وز آنجا بنزد حبیب اله
بیامد که باشد ز شر عدو … نگهبان جان و تن پاک او

ولیکن در این جنگ تیغش شکست … بنزد نبی رفت قبضه بدست
باو داد پس صفت کردگار … حسامی که بد نام او ذوالفقار

نخورده دهش تنگ آهنگری … خدا ساخته بهر دست علی
برای رسول خدای جلیل … ز فردوس آورده آنرا جبرئیل

بشیر خدا داد شمشیر او … که شمشیر او باشد از شیر او
چو آن تیغ آمد علی را بدست … بکف آرم اکنون بر اعدا شکست

ذکر نبرد ضرغام دین با خالد بن سفیان عویف و فرستادن المومنین
ماکرده از شر کین قریش با … …

همانندم ز دونان گروه دگر … رسیدند نزدیک خیر البشر

اگرچه تمام آن یلان در شمار … بنودند افزون ز پنجه سوار

ولی جمله از آل عبد مناف … سواری چو فوجی بروز مصاف
همه یکه چون سپاه قریش … ببازو و دل رستم وقت خویش

از آنجمله تن چون برنده سیف … پسرهای سفیان ابن عویف
که هر یک از آن ده تن نامدار … بمیدان کین بود چون صد سوار

برادر کلان داشت خالد علیم … که میکرد از او شیر درنده رم
شده جمع یکجا همه چهار وار … نموده ز پس پشت هم را سوار

بنیزه خوابانده بر گوش اسب … ز مریخ رمح افکنی کرده کسب
رسیدند نزد نبی ناگهان … نبی با علی گفت در پیش آن

برانگیخت ضیغم همان دم ستور … چو افتاد چشمش بخالد ز دور
بگفتا ترا من بخشتای سوار … کنم مهمان تیر دم ذوالفقار

پس اول بسوی وی آورد رای … که سازد نگون تیغش از خون او
برانگیخت او نیز از جا ستور … که بودش دل از مستی خود غرور

بزد شاه را تیغ بر روی خود … بدانست خود پیش دستی نمود
ولی غافل از آنکه بی انتظار … کند ناگهان باری روزگار

بکارش بدانگونه دستی کسی … که کم خورده باشد کسی
چو بر آستین معفر شهریار … نشد کارگر تیغ آن نابکار

برافراخت بازو و گفتا ای کبیر … ز تن تیغ انداختن یا کبیر
برانگیخت اسب و بر آهیخت تیغ … خروشنده مانند غرنده میغ

یکی نعره زالله اکبر کشید … که از هیبتش کوه و صحرا طپید
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار … که بگرفت بر اهتمش قرار

دو نیمش تنش با دو پرکاله زین … بخاک اوفتاد از یسار و یمین
بدان تا بدوزخ رسد با شتاب … فرستادش از لطف یا در رکاب

چو او را رسانید ضربی چنان … شد از بهر جان دیگران
بهر کس کز ایشان رسانید دمی … نکردی بمهمان پذیری کمی

چشانیدش یکسر عطا از ذوالفقار … نشاندیش بر صدر دار البوار
چو آن ده برادر بجاه و نسب … سرافراز بودند اندر عرب

بفرمود اکرام شیر خدا … ضیافت از ایشان نمود ادا
وزان پس که پرداخت ز آن کافران … کمر بست در خدمت همگنان

نکوشید چندان هژبر دلیر … که گشتند یاران ز پیکار سیر
گریزان برفتند از دشت کین … ز دنبال با تیغ ضرغام دین

ذکر مبارزت شیر خدا با گروه شیعا که … بشیر … آمدند
و با سردار بدار البوار واصل گشتن و ستایش نمودن روح الامین ضرغام
… در نزد حضرت خیر البشر …

بقلب سپهشان رسانید باز … بیامد بفتح و ظفر سرفراز

ولیکن بنزد نبی چون رسید … گروهی دگر را ز اعدا بدید

که دارند آهنگ سالار دین … گرفتند فرو دامن دشت کین

سراپا شده غرق آهن تمام … برآورده شمشیرها از نیام
ز تابیدن خود چرخ کبود … درخشیدن جوشن و تیغ و خود

بچشم آمدی آن بیابان فوج … چو دریای عمان که آید بموج
شعاعش ز تابیدن آفتاب … کند خیره چشم و نگه را کباب

بهم پیش سپه نیزه های علم … چنان چون بدریا نهنگ دژم
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ … بکردار موج و شنای نهنگ

بزرگ بنی عامر و سرگروه　چو سیل اندر آمد بدامان کوه　دگر باره فرمود او را نبی　که دریاب العوم را یا علی
علی خداشناس دلدل سوار　بجنبید از جای با ذوالفقار　چو از قهر بهمیز زد بر سمند　زنیمش بلرزید چرخ بلند
ز رخ رنگ بپرید بهرام را　بدل رعشه افتاد ضرغام را　چو بر رخش میدان پرخاش دید　بکردار آتش ز جا بر دمید
بیامد بناورد شاه نجف　گرفته همان تیغ رخشان بکف　برانگیخت مرکب چو سیل بهار　برافراخت بازو چو شاخ چنار
درآمد بهنگامه درنده ببر　درآمد بجنگ دلاور هژبر　بزد تیغ بر تارک شهریار　بجست از دم تیغ و مغفر شرار
ولیکن نشد ضرب او کارگر　برافراخت پس تیغ هم مرد او　زبان را بنام خدا برگشاد　بآن تیغ انداختن داد داد
بدان تا نماندش بدل آرزو　بزد گردنش ضیغم از پیش رو　سر از تن بجست و تن از زین فتاد　غضنفر سوی دیگران رو نهاد
در انقلزم افکند تن بیدرنگ　بدستیش با دو بدستی نهنگ　ز بهر شنا چون بغل برگشود　در آن بحر پرشور طوفان نمود
بسی کشتی تن نگون درفکند　بگرداب جیحون خون درفکند　نیامد بدان بحر زد فوج فوج　که موج افتد از باد بر روی موج
در آن دم بنزد رسول جلیل　بیامد بتعجب کنان جبرئیل　بگفتش که ای سرور انبیا　نه ام چگویم ز شیر خدا
که در وصف او جای گفتار نیست　سخن در خور موج گرار نیست　بیارنش زبر دار او کرد کار　ملایک بحیرت از او کرده کار
چو امروز پیش پرده هوش از سرم　بود در بدل جان بی نشست اهتمام　ازین پیش چه مواخات نیست　که در هیچکس این مواسات نیست
بپاسخ بپرسید شهنشاه دین　چه فرمود با جبرئیل امین　که نبود میان من و او دویی　علی از منست و منم از علی
چه خوش گفت فی الغوص پیغام　خوشا حال من کز شما هر دو ام　پس آنگه ... شیر خدا　بیفکند از پیش و رفت از قفا
دو دانه‌شان تا زمین داد کین　بهر کرد و آمد بر شاه دین　بایستاد بر جای خود استوار　گرفته بکف خون چکان ذوالفقار
وز آن سوی سفیان تیره روان　[illegible] ضلال را دل ... [illegible]　چو دید او تطاول ز شیر ژیان
که بد در پی افواج او را شکست　[illegible]　بسی سرفرازنده کرد پست
بپیچید بر خود چو مار سیاه　برآشفت از جوش دل ناگهان　که ای پردلان هیچ دون همت است　شما را ز کار خود شرم نیست
گرفتم علی را که از آهن است　ولی نه که آخر همین یک تن است　ندارید شرم از پر و بال خویش　از این قتل و اندیشه ... خویش
که از پیش یکمرد چندین دلیر　گریزید چون فوج روبه ز شیر　هبل کرده امروز تایید ما　ببار آمده نخل امید ما
که نزد محمد در این داوری　نمانده است دیگر کسی جز علی　بکوشید امروز در دشت کین　که دیگر نیاید روزی چنین
بسوی علی حمله آرید روی　بتازید یکباره اسبان بر او　ز رمح و عمود و حسام و سنان　بگیریدش از چار سو در میان
بدین اتفاق اسیران در پیش　مگر دست یابید بر کام خویش　درآرید چون مرتضی را ز پا　خود آید بدست شما مصطفی
همین یکدم امروز مردی کنید　وزین رنج هر روزه فارغ شوید　بسوی کنانه پس آورد روی　که او بود جنگ آور و نامجوی
نخست از قریش سر بدی　میان یلان پایه‌اش برفزود　بگفتش که ای شیر فولاد چنگ　بمردی فزونتر ز شیر و پلنگ
تو ما را یکی کشتی در رکاب　نهنگان کشیدند سر زیر آب　بدینگونه دیگر سخنهای نرم　بگفت و دلش کرد بر کینه گرم
لب و لهجه چندان تو و عکاشت　که بر گردنش کشته کشتی ندا　وز آن پس تابین افسونگران　بیاورد الحرف را بر زبان

کرد ام

که دایم توای شیر پرخاشجوی　نبرد علی داشتی آرزوی　کنون گشت گردون ترا یار　که تنها بجنگ علی او فتاد
برو با سپاه ای دلاور بپیش　که یابی ز لطف هبل کام خویش　ازین فتح نام تو گردد بلند　شوی در میان یلان ارجمند
وزان پس سوی لشکر آورد روی　بگفت ای دلیران پرخاشجوی　شما از قفای کنانه روید　بهم حمله یکجا و یکدل شوید
شود چونکه او با علی روبرو　شما هم درآیید ز اطراف او　با انبوه زخمش بپا بی زنید　بدینگونه شاید که کاری کنید
بگفتار او کافر تیره جان　ز دامان کوه احد در زمان　بجنبید یکباره لشکر ز جای　تو گفتی بر آوان کوه پای
سپاهی بدان گرد و با گروه　صدای سم اسب دامان کوه　چنان کرد و هم غلط پیچ چان　که از هیبت آن سپاه گران
زمین را رگ و ریشه از هم گسیخت　بپاشید آن کوه و بر سر گریخت　بپیچید گرد آنچنان بر هوا　که در کوه دود و دم اژدها
درخشان سنانها میان غبار　بدانسان که در دود تابنده شرار　کنانه همیرفت در پیش صف　یکی نیزه اژدهافش بکف
روان از پس پشت آن نامور　دلیران برآورده تیغ و تبر　ز بسیاری از ریگ صحرا فزون　ز کین همچو گرگان تشنه بخون
بدین شان و شوکت صف اشقیا　روان شد بناورد شیر خدا　قضا را ز فضل جهان آفرین　در آن دم سه و چار از ناکسین
که پیچیده بودند از ره عنان　ز همراهی دگر زنده گان　سوی رزم برگشته بار دگر　بدانسان که گفتم ازین پیشتر
رسیدند نزد رسول خدا　خجل زانچه کردند بسیار　یکی بود دجانه نامدار　دگر سهل و عاصم دو جنگی سوار
دلیر چهارم بدی طلحه نام　رساندند خود را بخیر الانام　نبی چون علی چهار معقل بدیدشان　ز روی کرم گرم پرسیدشان
نمود آنقدر لطف از حد فزون　که او زودشان از خجالت برون　پس آن چار گردکش جنگجو　نبی را ستادند از چار سو
علی را چو دل جمع شد زان جناب　[illegible] جنگ ... با کنانه و تمام لشکر اشرار [illegible]　که هستند آن چار تن در رکاب
روان شد سوی دشت با گرز و دار　[illegible]　بدستش همان خون چکان ذوالفقار
برانگیخت مرکب ... گردون سپهر　[illegible]　برافروخت رخ چون درخشنده مهر
دو ابرو گره کرده ابروی خشم　لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار　بچشم معارض درافکنده چشم
درآمد غضنفر بدشت نبرد　سم اسپش افشاند بر چرخ گرد　روان شد سوی کنانه چو باد　بر آن خواند روح الامین وان یکاد
چو نزدیک شد با هم آورد خویش　بآواز پس از گرم و دشنام بیش　کنانه برانگیخت مرکب چو دود　بنیزه بر آن شیر حمله نمود
چو او نیزه انداخت از روی طیش　شد او نیزه تا رو نماید ز پیش　بیکسو بکرد و بداد از ثبات دین　وزان پس بپا زد ضرغام دین
ز پیش سنان نیزه آمد ز کف　از او ماند بدخواه اندر شگفت　درآمد بزور آنکه او اژدها　که از خنگ او نیزه سازد رها
نمود آنچنان زورهای شدید　که از هر بن ناخنش خون چکید　ولی یکسر موی از خنگ شیر　نیامد برون نیزه او دلیر
چو او زور خود کرد و شیر ژیان　چنان داد او نیزه را یک تکان　که با او یکسر برون گشتش ز کف　بیفکند آن نیزه را یک طرف
برانگیخت مرکب بیازید چنگ　درآمد به تنگ اندرش بی درنگ　بدانسان که شاهین ز اوج هوا　رسد بر کبوتر کشد بیجوا
گرفتش ز دال کمر ناگهان　بجوش تا بجنبید آن پهلوان　هر بر زیانش ز زین در ربود　فکندش بسوی سپهر کبود
شد آن سرنگون پس بلند آنقدر　که آمد چو کنجشک اندر نظر　به هنگام برگشتن از آسمان　بزد ذوالفقارش چنان بر میان

که با درع و جوشن بدو سیم کرد دل انس را براز بیم کرد
پس آورد رو سوی شیردلان که آن شیر را باد آن ستان
گرفتند بس اعدا هم از چار سوی برآمد از آن رزمگاهی و هوی
هزبر ژیان دست و بازو گشود برافروخت آتش برانگیخت دود
یکی را بزد بر دوال کمر یکی را بکردن یکی را بسر
هم مرد و مرکب فکندن گرفت زن ریشه کفر کندن گرفت
بنیروی بازوی شیر دژم سر و تن همی ریخت بر روی هم
چه کرد و چه گرم از دم ذوالفقار بدانگونه هنگامه کارزار
نظاره رزم شه قدسیان گرفتند آذین از خدای جهان
کشیدند بس غرفهای فلک بیاراستند حور و ملک
یکی تخت یاقوت روح الامین بزد در میان سپهر و زمین
زده تکیه تختش بدوش هوا خود او چون سلیمان در او کرده جا
ستاره براطراف کرده بیان تفرج کنان رزم شیر ژیان
بمداحی ساقی سلسبیل بگفتی چنین دم بدم جبرئیل
ندیده و نه بیند دگر روزگار جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
شنیدم در آنوقت شیر خدا برآراست از کشته ها پشته ها
شنیدم که از زور بر دشت کین ز بسیاری ضرب اعدای دین
بروی زمین شاه دلدل سوار پیاده و از پشت زین چار بار
بهر بار گشتی جواد عیان نکوروی و خوشبوی و شیرین زبان
ستردی ز بس لطف گردش ز چهر گرفتش بازو و گفتی ز مهر
که ای شیر پروردگار جهان براهش فشاننده نقد جان
تو در طاعت کردگار و نبی نیاورده یک سر مو کمی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد جهان چون تو مردی ندارد بیاد
بجو پیش آی و برخیز ای نامور که دارد وعده و قصد خیر البشر
برآور ز اعدای شیر بالا سکان نبی را که مهد از اثر نشان
از او این سخن را چو شیر خدا شنیدی همان دم بجستی ز جا
گرفتی دگر باره بر زین قرار برآهیختی در زمان ذوالفقار
دگر باره مرکب برانگیختی سر و تن بیالای هم ریختی
سوی هر که با تیغ کین تاختی بیک زخم کشتی و انداختی
برافراختی بر سر هر که دست فکندی سرش در ته پای پست
چکاچاک شمشیر او بسکه تیز در آن روز گوش فلک کرد کر
ز آواز تکبیر و خونبار تیغ هوا بود مانند غرنده میغ
بهر سو که میرفت با ذوالفقار بیکدست بودش خزان و بهار
خزان بهر نخل حیات قریش بهار از پی شاخ شمشیر خویش
در آن دامن کوه چون تیره میغ بهر جا که باریدن ابر تیغ
نمودی ز خون سد سیلی روان که بودی چه خس پیکر کشتگان
چنین گفت راوی که شیر خدا در آن روز بر خاک دشت وغا
بنیروی بازوی فیروزمند ز نام آوران چار صد تن فکند
که بودند مشهور نزد عرب به نیروی شمشیر و نام و نسب
که آن روز از آنها سخن در میان که بودند عاری ز نام و نشان
چو دیدند اعدا که ضرغام دین از ایشان به برد آن میدان کین
نماند اگر یک زمان دگر نماند یکی را از این تن بسر
کشیدند دست خود از کارزار نهادند پا در طریق فرار
عنانها بیکباره برتافتند سوی دامن کوه بشتافتند
غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار رسانیدشان تا بآن کوهسار
از آنجا پس آن کوه دشت وغا سپهدار فتوت جهان وفا
برآورده از جان دشمن فغان شکسته بدان لشکر سپاه گران
بهم برزده دشت آوردگاه رسانید گرد از زمین تا بماه
در آن گرد و سیلاب خون از طرف چو شاخ نعم تیغ رنگین بکف
بیامد بر سید المرسلین مؤید بتأیید و تأیید دین
بوصف جوانمردی مرتضی چه یارا و قدرت زبان مرا
ز وصفش چو جبریل در انصاف نموده است بر عجز خود اعتراف
من بی خرد ناقص ناتوان که باشم که وصفش تمام بیان
ولی در خور دانش خویشتن هم از روی اخلاص گفتم سخن

زهی بخت

زهی بخت و طالع که افتد قبول شمارد سهیم یکی از عقول
وگرنه امیدم هم از عفو اوست همینم بهر دو سرا آرزوست

مظفر و منصور مراجعت نمودن شیر خدا از دشت وغا و شرف عنایت و کلام گشتن از حضرت خیر البشر و شافع روز محشر اعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی

چنین گفت راوی که ضرغام دین چو برگشت فیروز از دشت کین
نبی را که چشم بر رویش فتاد رخش گشت خندان و دل گشت شاد
چو از دور دیدش بغل کرد باز بهر سوی شکر حق آغاز کرد
ولی خدا چون بنزدش رسید بگردار جان در کنارش کشید
شد از خوشدلی چشم هر دو پر آب ببوسید پیشانیش آنجناب
بگفت ای تو با جان برابر مرا نگهبان اسلام و شیر خدا
بدینگونه کاری که در دشت کین نمودی تو امروز در راه دین
ندارد بیاد از کسی آسمان بنا گشته تا کارگاه جهان
زمین و زمان تا بگردان فلک چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک
بدین رزم بودند نظاره گی بحیرت فرو رفته یکباره گی
نگارنده آسمان و زمین نمودی بتو دمبدم آفرین
وز آن پس بفرمود یا بو الحسن شنیدی تو مداحی خویشتن
که میگفت روح القدس جبرئیل بفرمان پروردگار جلیل
ندیده و نه بیند دگر روزگار جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
علی را از آن مژده دلکش روان اشک شادی شد از دیده اش
بیفتاد و بوسید پای نبی بگفت الفدای تو جان علی
بمن هر عنایت که جان آفرین کند از طفیل تو دانم یقین
مرا هست اگر قدر از روی تست سرافرازی من ز پهلوی تست
بفرمان تو بسته خالق مرا که تا زنده ام بنده باشم ترا
چنانست امیدم ز جان آفرین که تا دارم زنده باد از چنین
دگر گفت ای سید انبیا ز بسیاری ضرب اهل جفا
در آن عین هنگامه گیر و دار فتادم من از پشت زین چار بار
بهر بار مردی منزه ز عیب نمودار گشتی بچشمم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر گرفتی تو بازو و گفتی بمهر
نمود در طاعت کردگار و نبی نیاورده یک سر مو کمی
بجو پیش آی و برخیز و برکش حسام که شد عزم نزدیک خیر الانام
بدین حرف ای مقتدای جهان مرا قوت دست دادی چنان
که گفتی ندارد تنم هیچ الم همانندم سوار فرس میشدم
بر اعدا دگر باره میتاختم ز دورت پراکنده میساختم
تبسم کنان گفت با وی نبی که او را تو نشناختی یا علی
بپاسخ چنین گفت او ارجمند که از من خدا و رسول اعلمند
ولی بود چون دحیه سیمای او نشسته بدل نقش زیبای او
نبی گفت روشن ترا دیدگان که روح الامین بود نیز آنزمان
بفرمان یزدان ترا داد دل که گردی ز خون عدو خاک گل
دگر باره از چشم شیر ژیان از آن مژده شد اشک شادی روان
رسانید شکر الهی بجا بایستاد در خدمت مصطفی
در آن دم ز انصار جمعی دگر رسیدند نزدیک خیر البشر
از آن نامداران گردن فراز نمودار شد فوج اسلام باز
دگر باره رایت برافراختند بگرد نبی انجمن ساختند
وز آنسوی اعدای دین آله شکسته سر و روی حال تباه

ذکر مشاجره ابوسفیان با سپاه خویش و مکذب گفتن ملعونان

برفتند نزدیک سالار خویش ز خجلت نگون کرده سر پیش
سپهدار بر طعنشان کرد باز زبانی چو پیکان دل و جان گداز
که از مردی خویشتان شرم باد وزین ریش و دستار از رزم یاد
دلیر یکه نه دل از شیر کینه به از جای دستار معجر نهید
ز شمشیر بی همتان دمبدم وزین تیرها چوب دستی آیدم
ز تیر و کمان این چنین جنگیان نکوتر بود چرخ و دوک زنان
مرا حیف آید چنین دمبدم بجوشد ز بس غصه خون دلم
چنین درمتی داده ام بیل که تا حال در دامن این جبل

کسی جز علی با محمد نبود / علی را فسردن و تیر زد و نبود
ازو به دو دست و زما شهرار / زهی نامداران با ننگ و عار
که داد به میدان بدست عدو / بنود اینقدر غیرت آبرو
که از یک تن جنگجو چند بار / گریزان چنین لشکر نامدار
ز طعنش سران سپاه قریش / بر آشفته گفتند از روی طیش
که ای بیهده گوی چندین مجوش / نداری مگر دیده و گوش و هوش
ندیدی گر اندم که سوی جنگ / چه کردند مردان با نام و ننگ
نمودند چندان قدم استوار / که یک کس نماند از بنی عبددار
دگر آل سفیان ابن عوف / که بودند هر یک چو برنده سیف
نمودند از بس برزم اهتمام / بیکجای کشتند کشته تمام
دگر نامداران و گردنکشان / که بودند هر یک چو شیر ژیان
بزرگ قبایل همه در نسب / بمردی و همت مثل در عرب
نمودند کوشش بجنگ القدر / که چون کاه بر باد دادند سر
فتادند در پیش حشمت تمام / زمین گشت از خونشان لعل فام
دگر چیست زین گفت و گو کام تو / که باد انتهای هستی از نام تو
مگر خواهی ای دشمن خاندان / که یک کس نماند ز ما در جهان
ترا نیز این رنش و بهستارست / میان بلان غیرت و عار هست
کمند و سنان تیغ و تیر و کمان / همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز استاده بر دشت کین / قدم پیش بگذار و خود را ببین
نباید ز تو سهکاری بجنگ / تو اکنون خود امروز با نام و ننگ
برو پیش و دست علی را ببند / بگیتی بکن نام خود را بلند
چو بشنید سالار از انجمن / چنان پاسخ سخت دندان شکن
ز شرمنده کی سر فکندند پیش / زبان بسته گشتش ز گفتار خویش

در آمدن ابی خلف بمیدان و مبارزت خواستن و فرستادن

سالار دین الملوک را بقتل [illegible]

در اندم ابی خلف سنگ ان پلید / که بود از جهان چار مرد عنید
که برگشتن سرور اولیا / بهم عهد بستند در ابتدا
لعینان چنین گفت انگنار / که از هم قسمهای من انیسه بار
رسانند سوگند خود را بجا / نمودند بر جانش با مصطفی
نیامد در اندم ز من هیچکار / کنون شد نوبت مرا نوبت کارزار
بتنها بجنگ محمد روم / بمیدان طلبکار او را شوم
بدانم گر این آیدش ننگ و عار / که مرد دگر را فرستد بجنگ
خود آید بمیدان من بیگمان / چو آید دگر کی بیابد امان
برو آفرین کرد سفیان و گفت / که باد التفات هبل با تو جفت
برو آنچه گفتی بیاور بجا / که گردی سرافراز در دو سرا
برون آمد از صف ابی خلف / بجنگ نبی رفت نیزه بکف
بزیرش یکی کوه پیکر ستور / دلش پر ز کین و سرش پر غرور
بنزدیک اصحاب دین چون رسید / خروشی چو فریاد سنگ بر کشید
بگفت ای محمد در این رزمگاه / هم آورد خواهم تر از این سپاه
بپاسخ بگفتش رسول خدا / که من بسم نبرد تو هستم بیا
چو بشنید آن نا خلف این جواب / روان گشت خوشدل بسوی نحاب
چو نزدیک آمد دلیران دین / بگفتند با سید المرسلین
بسی خیره حیی آید این بت پرست / اگر حکم باشد بر آریم دست
نبی گفت با او مدارید کار / که خوانده مرا از پی کارزار
بگفت این و برگرفت حربه امام / سنانی ز دست ز سر عوام
بیفکند آن نیزه را الحباب / بران دیو سیرت چو تیر شهاب
دم رمح بر گردن او رسید / بظاهر بقدر خراشی برید
ولی آتش افکند در روی جان / که از جان شد آرام و از تن توان
دلش گشت از بسکه بد کوس و تاو / خروشی بر آورد مانند گاو
عنان پس به پیچید اندر شتاب / سوی لشکر خود بحال تباه
چو آمد بقلب صف خویشتن / ز پی پای افکند بر خاک تن
بگرد از بسمل طپیدن گرفت / ز هر موی افغان کشیدن گرفت
چو دیدند یاتش مشرکین / بگفتند از روی طعن آنچنین
که ای نامور ایده ناله چیست / بگردن خراشی ترا بیش نیست

بنالد

ولی طبع اقدس چو مغموم بود / ز بس حزن و اندوه خواهش ز بود
شنیدم که اصحاب در بین / بدانسان که فرمود آمر ز دین
چو گردید آواز شیون بلند / بکاشانه حمزه ارجمند
در آمد ز خواب آن شرف انبیا / بپرسید و گفتند آن ماجرا
دعا کرد در حق ایشان رسول / که گردید آن سوگواری قبول
نبرد احد شد در اینجا تمام / کنون بیشتر میگذارم کلام
که چنین گفت راوی که اهل ستم / چو گشتند راهی بسوی حرم

دگر نادم شدن کفار از مراجعت بی قتل مطلب و از لغر

بازگشت بجانب یثرب و منع نمودن صفوان کرده شفقه و تیره

نمودند چندی بهم این خطاب / که گردار ما بود دور از صواب
کشیدیم خرجی فزون از توان / نمودیم سامان سپاه گران
فکندیم با دشمنان طرح جنگ / نکردیم در جنگ جستن درنگ
بسی نامور را بکردیم پست / بدادیم اعدای خود را شکست
گرفتیم گرچه ز خصم انتقام / ولیکن نکردیم کارش تمام
چه بنگر فتادند در دشت کین / تنی چند ز انصار و اعوان دین
محمد که القوم را پیشواست / وزین جنگ کی قتل او مدعاست
هنوز هست بر جایگه آنکه بود / ز رنجی که بردیم ما را چه سود
درختی که خواهی در آری ز پا / نبود از بن و ریشه کندن سزا
زنی گر بشاخ و برش تیر / نیاید ترا نخل خواهش ببر
کنون تر از نسبت زراه گمان / که بار دگر دست شسته ز جان
بپیچیم روز از راه حجاز / وز انجا بیثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین / که دیگر نیابیم وقتی چنین
یکی آنکه بر تیره چشم عدو / ز دهشت بگرد و عار و رو
دوم آنکه ما را ستایند چنین / دگر کم متیر شود بعد ازاین
نماییم کار محمد تمام / وزان پس در این ره گذاریم گام
بدین رای گشتند راسخ همه / ولی بیشتر از همه عکرمه
کسی گو از این رای پیچید سر / که میدید جان و سرا اندر خطر
خردمند صفوان که با هوش بود / بدینسان بپاسخ زبان بر گشود
که این رای سستست و دور از خرد / ندامت سرانجام ما آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن / که بیگانه منت در انجمن
بسنجید با خویشتن سر بسر / که گشتید چون رو برو در مصاف
در اول یک حمله اهل دین / همه پشت دادید بر دشت کین
ولی بر شما بخت گردید یار / که شد دره خالی ز مردان کار
گشادید از انجا بر ایشان کمین / فکندید آشوب در اهل دین
دگر گونه شد گردش آسمان / گرفتید میدان از آن پردلان
فشردید پا در صف کارزار / ز کوشش بجایی رساندید کار
که در دشت یکمرد از صد نماند / کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش / گذاشت میدان بشمشیر خویش
شما جمله با او برآویختید / مگر ز ستوران بر انگیختید
نمودید بسیار جهد و غلو / که شاید نبی را بگیرید از او
ولیکن ندید کاری ز پیش / کشیدید آخر عنانهای خویش
کنون بازگشتن ز تدبیر نیست / که دشت و غا دشت تکرار نیست
علی را همان تیغ و بازو بجاست / مجال هم آوردی او کراست
دگر آنکه اعوان و انصار او / که گردانده بودند از جنگ رو
از آن رفتن خود خجل گشته اند / همه از سر خویش بگذشته اند
بهبند از این گفت و گو زبان / که سودی ندارد بغیر از زیان
وزان پس بعقبی بسالار دین / که دارند اعدا خیالی چنین

خبر یافتن سید المرسلین از اراده مشرکین و متابعه دین [illegible]

با سمیر و فرمودن که [illegible] استماع الخبر تا سبب [illegible]

بفرمود تا پیش آمد بلال / خبر دادش از مکر اهل ضلال
وزان پس بگفتش که در شهر و کوی / منادی کن و با دلیران بگوی
که افتاده اعدای دین را هوس / دگر باره سودای آشوب و شر
به برگشتن از ره بآهنگ رزم / نمودند با یکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان / گران پیش گام اهرمن بیگمان

رسانند خود را بما بهر جنگ سر ره بر ایشان بگیریم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین بکعبم که بندند بر اسب زین
شما نیز کرده بسیج غزا برآیید بر دشمنان خدا
ولی بایدان نامداران مرد که بودند همراه روز نبرد
برآیید امروز هم بیدرنگ جز ایشان دگر کس نیاید بجنگ
چو گیتی روا حکم سالار دین شنیدند اعوان و انصار دین
ببستند بر کین اعدا کمر نمودند بس رخنه‌ها را خبر
همان لحظه آن پاک دل مؤمنان تنی پر ز زخم و دلی ناتوان
ز لشکر بجستند چون شیر نر ببستند پیش از جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا رسیدند نزد رسول خدا
بمهر بر ایشان نمود آفرین که بی عذر باید چنین مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند بدان داد رایت سپه بر نشاند
نشست اشرف خلق خود هم بزین چو خورشید بر آسمان برین
برآمد بتایید از در شهر بجنگ عدو با دل پر ز قهر
چو از شهر یک دشت در شد گام شد اندیشه خصم باطل تمام
پس آگاهی آمد سوی دشمنان که خیر البشر با سپاهی گران
برآمد تا آهنگ جنگ شما چو آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او بکردار شیران بر آشفته خو
بخون دست شسته چو نشتر تمام بجنگ اجل داده جان بر ز دام
چو سیلاب در شور و غوغا اگر در برآیند فرسنگ دو گاه
شد از این خبر حال اعدا نهان که گفتی ز تن می‌کشد رخت جان
دل از بیم در بر بنوعی طپید که آواز آن تا به بطحا رسید
سراسیمه گشتند نامرد و مرد دهنها شده خشک و رخساره زرد
چنین گفت صفوان بان انجمن که معلوم شد صدق گفتار من
کنون ماندن اینجا نجو د مصلحت بجز بازگشتن دگر رای نیست
که از ماندن ما در این سرزمین محمد سپه راند در عزم کین
که ما روی آریم سوی حرم نیاید به دنبال کس تا قدم
دگر از پی چیست اینجا درنگ که بر سال آینده افتاد جنگ
همان گه که اکنون به بطحا روم ببندیم از نو عده کوشش کنیم
بگفتند این حرف و بستند بار نمودند اسبان همه راهوار
گرفتند راه وطن را به پیش بسی جان ز بیهوده گفتار خویش
پس آگاهی آمد به پیغمبر این که آوازه موکب اهل دین
بلطف ظفر بخش یزدان پاک دل دشمنان بس چو مغاک
چو سنجیده گشتند دور از قرار همان لحظه از بیم بستند بار
به بیش و کم خود نپرداخته شدند بر فتن سر از پای نشناخته شدند
رسول خدای جهان با سپاه بدین مژده گردید شکر آله
وز آنجا سوی شهر گشتند باز بتایید حق چو شد دل و سرفراز

[illegible] هجرت [illegible]
و ظفر یافتن اصحاب دین بر ان مشرکین

بیا ساقی آن جام کامل عیار بده ساغری زان می خوشگوار
که شیرین کنم کام جان از آن شوم در حکایت چو عذب اللسان
سرایم ز رب آنچه چرخ کهن نمود بسال چهارم ز هجرت نمود
روایت کند راوی اکنون چنین که روزی حبیب جهان آفرین
نشسته بدولت در ایوان خویش به جمع صحاب بر گرد و پیش
که تا که رسانند کار آگهان بسمع همایون اقدس چنان
که آل اسد دو دلیر دژم بزرگان قوم و برادر بهم
یکی سلمه دیگر طلیحه بنام بسی خورده آب هوس بی لجام
باغوای شیطان خبث سرشت هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشی کرده اند فراهم یکی لشکر آورده اند
که تا زند بر شهر ما ناگهان بر آرند نامی میان جهان
رسول خدا چون شنید این خبر بفرمود بستند مردان کمر
ز اصحاب ابوسلمه را پیش خواند بسی گوهر از لطف بر وی فشاند
دگر با صد از کار دیده یلان با و داد و گفتش که با همرهان
برو تا بآن مسکن سرزمین که دارند جا بد سگالان دین

ولی از نظرها

ولی از نظرها نهان رو چنان که آگه نگردند آن کمرهان
بر آن قوم مغرور ناگه بتاز ز هم جمعشان را پراکنده باز
بکش هر که را دست سازد بلند کند آنکه با تیغ دستش گزند
ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر برآورد مار از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین ابوسلمه بوسید روی زمین
مرخص شد از خدمت انجناب برون رفت و بنهاد پا در رکاب
یکی راهبر کرد پیدا نخست که بردی ز بیراهه ره را درست
روان گشت پس با رفیقان چو باد بدانسان که گفتش نبی رو نهاد
نگردند آگاه تا دشمنان بشب رفتی و روز گشتی نهان
بدین آگهی آمد امیر سپید که تا بر سر خصم ناگه رسید
شد آن دم زمان آنکه اعدا فلان که رخ خواست گرد از زره بر دلان
رسیدند مردان چو فوج پلنگ همه نیزه و تیغ و خنجر بجنگ
بیکباره اسبان بر انگیختند بر آن قوم از چار سو ریختند
برآمد ده و گیر از اهل دین در افتاد آشوب در مشرکین
ز بس دست و پا کم شد از هر جان ثبات از قدم رفت و از کف عنان
نمودند کوتاه دست از ستیز قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از تعاقب شتافت بسی را بکشتند و انداختند
گروه دگر را ببستند دست بخاک مذلت فکندند پست
نمودند تاراج مال و متاع همه بست انجام کین و نزاع
وز آن پس که گشتند فارغ ز کار مؤید بتایید پروردگار
گرفته اسیر و غنیمت بسی بر فتند شادان بنزد نبی
از آن فتح شد شاد سالار دین بر ایشان نمود از کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب یکجند بخش کرد برآورد از اندیشه خصم گرد
چو این داستان گفته شد سر بسر روم بر سر داستان دگر
چنین گفت راوی که اهل حجاز ز تیر تب بطحا چو گشتند باز

ذکر حیله سفیان خالد و فرستادن چند نفر از قوم خود به خدمت
بشیر نذیر و به دست آن لعین نه سوار دیگر با عاصم بحیله دیگر

وز اطراف کشور یلان قریش فکندند آواز فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک و دور از آن مژده با انبساط و سرور
بشهر از پی تهنیت آمدند بصحن حرم جمله یکجا شدند
از آن تیره بختان کفر انتظام یکی سفیان خالد بنام
کز ابلیس در حیله میبرد گوی بزرگ گروه هذیلی بد او
شنید آنکه در عرصه کارزار چو شد گرم هنگامه گیرودار
در آن روز بد طلحه صاحب علم بتیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو پور جوان به پیکان عاصم سپردند جان
کنون مادر آن دو نادیده کام که او را بد از کرده سلافه نام
ز درد جگر گوشه‌ها بی‌قرار قسم خورده با دیده اشکبار
که در کاسه فرق او تا شراب ننوشد نه آرام جوید نه خواب
کسی کو بیارد سر او عدو دهد مژده کانی صد اشتر بدو
چو سفیان خالد شنید این نوید ز فرط طمع در پس او طپید
در اندیشه شد چنان نزد او بیارد سر عاصم نامجو
بدینگونه ترتیب آن کار کرد که بگزید از قوم خود هفت مرد
بایشان چنین گفت او کج نهاد که آیید رو سوی یثرب چو باد
ولی چون بشهر مدینه رسید ز ره سوی آن ابن عاصم روید
بگویید با او بگرمی سخن هم از دین خویش و هم از دین من
که گشتیم بیزار از آیین خویش گرفتیم دین نبی را به پیش
دل از مهر اصنام برداشتیم سر از طاعت حق برافراشتیم
فرستاده سالار ما اکنون که تا فاش سازیم راز درون
بدین رسول خدا گرویدیم ز نزد حق از رستگاران شدیم
کنون از تو خواهیم ای نامور که ما را بری نزد خیر البشر
چو او این سخن از شما بشنود همانندم به نزد پیمبر رود
چو بشنید او را شوق تمام رسانید از من درود و سلام
بگویید ای سرور انبیا تمایند رو سوی خدا
شد از دین پاک تو بر ما عیان که هستی رسول خدا بیگمان

نمودیم دین ترا اختیار گرفتیم از بت‌پرستی کنار
فرستاده ما را کنون پیش تو کهن بنده خیراندیش تو
خردمند سفیان که سالار ماست بدین تو ما را هم او رهنماست
که نزد تو امید ز اصحابیان نماییم اسلام خود را عیان
طلب کرد از تو ز روی یقین تنی چند دانای احکام دین
که سازند آگاه ما را اسلام ز فرض و سنن و ز حلال و حرام
بگیریم تعلیم احکام دین نباشیم از جاهلان بعد ازین
محمد بدین گفت گو در زمان نماید تنی چند همراهشان
در اندم بگویید با وی چنین که ای خاتم و افضل مرسلین
چو عاصم در این کار گرد ابتدا که ما را سوی تو شد رهنما
ز لطفت چنین هست دلخواه ما که او را کنی نیز همراه ما
ز جهدی که وا از محمد بدین نماید رسول این سخن هم یقین
چو همراه شد عاصم نامدار نگیرید تکیه هم در انجا قرار
بهمراهی او بیل ناجی سوی کشور خویش آرید رو
چو نزدیک گردید با همسفر نمایید ما را خبر پیشتر
وگر ما بدانیم تا چون کنیم با ایشان چنان دعوی چون کنیم
بگفت این و پس کرد بدرودشان به یثرب رسیدند و ناگاهیان
چو در شهر از ره نهادند پای در ایوان عاصم گرفتند جای
برفتند با او به نزد نبی بروی آشنا و بدل اجنبی
نمودند اسلام خویش آشکار رساندند پیغام او نابکار
رسول خدا پیشوای امم برایشان بگسترد ظل کرم
شنودند آن التماس از رسول باشد از شکار رسالت رسول
نبی داد همراهشان ده سوار ازان نامیان عاصم نامدار
چو شد حاصل او را ز امرا نهادند رو سوی مطلب چو باد
چو گشتند نزدیک ناحی چو پیش ازان بدسگالان یکی رفت پیش

رسیدن عاصم با رفیقان خویش بحی سفیان خالد ملعون و اشکار المغبون الملعون حیله و مکر خویش با اهل دین و مناظره عاصم و رفقا با ان لعین بی حیا

بسفیان خالد رساند این خبر که با عاصم از اهل دین ده نفر
نموده بسیعت همراه با مصطفی بنزدیک حی شان رساندیم ما
بکن آنچه خواهی با ایشان کنون که کام تو حاصل شد ای ذوفنون
چو این مژده سفیان خالد شنید بتدبیر خود افسری کس رسید
طلب کرد از قوم خود در زمان دو صد مرد جنگ‌آور پهلوان
با ایشان چنین گفت آن حیله‌ور که پوشید خفتان و جوشن به بر
سلح نشینید بر پشت زین که جنگست ما را با اصحاب دین
کمر بست خود نیز با همرهان روان شد به یکباره زان پر دلان
چنین گفت راوی که اهل ضلال مهیا شده بهر جنگ و قتال
رسیدند نزدیک اصحاب دین چو دیدند آن حق‌پرستان چنین
بمکر بداندیش دانا شدند برای شهادت مهیا شدند
قضا را در آن دامن دشت بود یکی کوه هم سنگ چرخ کبود
دلیران را بهوسی آن گروه کشیدند خود را ز میدان بکوه
نشستند اعدا به پای جبل نمودند آن پر دلان را قبل
در اول در صلح کردند باز بگفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیر مردان با نام و ننگ میازید بر خویشتن کار تنگ
میارید بر زور بازوی خویش به سر پنجه تیر از روی کیش
میفتید از این کوه هم در گمان که دارد شما را ز ما در امان
خود از دیو باشید این کوه قاف چه آید ز دست شما در مصاف
شما را گرفتیم کاهی شوید ولی نه که آخر همین وه شنید
اگر چند باشید با دستگاه بچشم خرد کرده باید نگاه
که ده تن کجا و دو صد تن کجا کجا هیچ مثقال و صد من کجا
همان به که بر خویش رحم آورید سر و جان خود را ز ما واخرید
گشادی نیاید ز تیر و کمان کمان افکنید و بخواهید امان
بود گوهر جان گرامی بسی نیابد عوض در جهانش کسی
نشاید ز کف دادنش رایگان نیاید دو باره کسی اندر جهان

چو بشنید

چو بشنید عاصم ازان تیره رای بدیشان سخنهای غیرت فزای
بر آشفت و پاسخ چنین داد باز که ای بد منش ناکس حیله‌ساز
بصد وادی از راه مردی بدر چو گویی بدیشان سخن از غرور
نخست از همه مکر پرداختی که ما را جدا از نبی ساختی
کنون باز کردی در معرفت نیاید ترا شرم ای بی‌صفت
تو میدانستی که ز مردی نصیب نمیگشت راضی دلت از فریب
باین مردی از خویش باشیم بلا برگزی سوی خود خوانیم
ز کشتن دهی اهل دین را هراس مکن چون خود ای کبر ما را قیاس
تو گر ترسی از کشته گشتن رواست که جای تو دوزخ بدیگر سراست
مرا نیست باکی ز کشته شدن که جایم بود در بهشت عدن
وگر آنکه گشتی تو عاجز نواز ز نهار خود گردیم سرفراز
بدان ای ز خنزیر ناپاک تر که گر سازدم چرخ زیر و زبر
وگر او ره بر سر نهد روزگار نخواهیم ز اعدای دین زینهار
بگفت این جواب و برآورد دست سر آستین را بالا شکست
برآورد پس از دلان بیدرنگ ز قربان کمان در خورش خدنگ
خدنگی بکردار تیر شهاب بخون تشنه مانند آتش بباد
سر فاق بگذاشت بر چله زه ز انگشتها ز و بقبضه گره

محاربه عاصم با اهل ضلالت و فایز گشتن بنوش شهادت و سر او بریدن بحفظ الهی قطعی از شر مشرکین و شهید شدن هفت نفر دیگر از رفقای عاصم و دو نفر گرفتار شدن بدست کین

چو آن تیر بفکند در چله شست درآمد بچاک کمان با دو دست
یکی را کشید و یکی را گشاد بجنبش نشانه راست را تکیه داد
کمر را بپیچید و گرداند چشم که دوخت بر روی دشمن بخشم
بنام خدا با صدای بلند زبان وا نمود پس شصت را وا کند
بزد بر بر و سینه آن شقی که آورد و آورد از پشتش نیی
درآورد دستش از پشت زین سرنگون نگارش افکند در خاک و خون
بدانسان نخست آن سر او از برد بتیر و کمان جنگ آغاز کرد
بهر تیر افکند مردی ز زین شد از کشته چون صید گه دشت کین
تهی گشت چون ترکش از خدنگ کمان را بیفکند جنگی ز چنگ
یکی نیزه بگرفت از ان پس بدست که از گوش اندیشه از سینه جست
برانگیخت مرکب چو آتش ز جا بدشت آمد از کوه چون اژدها
گرفتند پیش اعدای دین در میان درایشان در افتاد عاصم چنان
که در گله میش افتد پلنگ همان نیزه خون چکانش بچنگ
بسی نامور را در ان گیر و دار تبایید حق عاصم نامدار
بنیروی ان نیزه از پشت زین درآورد و افکند بر روی زمین
ز مردانگی بر نمیداشت دست چنین بود تا نیزه او شکست
برآورد پس تیغ زهرآبدار برآمد بدانسان که از دست مار
بهر کس که یک دم او میرسید دگر بر نیامد دم از آن پلید
بدینسان بسی سر گشاد از تنهای درآورد زان ارقم جان گدای
گرفتند پس اعدا همه درمیان بزخم دم تیغ و نوک سنان
ز بس زخم شد پیکرش لخت لخت چنان کز دم تیغ شاخ درخت
چنین گفت راوی که آن نامور ز سوگند سابقه بد باخبر
چو احوال خود را بدانگونه دید بریده از زندگانی امید
سر خویش سوی فلک کرد و گفت که ای واقف آشکار و نهفت
تو دانی که بگذشتم از جان خویش نگه داشتم نیز ایمان خویش
ز لطف تو دارم کنون این رجا که چون خصم از پا در آرد مرا
سرم را که داری از بدکنش براین بنده تندی از سر ارنش
بگفت این و جان را بجان آفرین سپرد و بیفتاد از پشت زین
چو شد رفت او سوی باغ جنان بمیدان نهادند با همرهان
ازان جمع هفت تن بشمشیر تیز فگندند در دشمنان رستخیز
بسی سر نمودند از تن جدا برفتند از خود در سر کرده پا
سه تن باز ماندند از آن ده سوار ندیدند چون صرفه در کارزار
ز نهار ناچار راضی شدند گرفتند امان و فرود آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت ز عهد و امان رای کفار گشت

بلی این سخن بخت ابلیس خو / که گرداند از خالق خویش رو
بود دیگری را چه امید از آن / بجز خدعه و مکر و نقض امان
چو آن تنگ بختان ناپاک اعتقاد / رسیدند نزدیک اهل عناد
دویدند از جا و سود شمنان / گرفتندشان تا که اندر میان
یکی زان دلیران جنگ آزما / بدانگونه چون دید شان کار را
بزد دست و شمشیر برون کشید / تنی چند افکند و خود شد شهید
دو مرد دگر را نماند آن مجال / که گیرند تیغ و برآرند یال
فتادند در دام چون صید رام / یکی بد حبیب و دگر زید نام
رسیدند کفار چون بی ملال / گرفتند و بستند بر پشت دست
نمودند حاصل چنین کام خویش / شمردند آن ننگ را نام خویش
سوی عاصم آنکه شد شقیها / بنزد یک سلافه هدیه برند
که سازند از تن سرش را جدا / وزان صد شتر مزد دست آورند

ارادهٔ مشرکین بی دین به بریدن سر عاصم و نگاه داشتن خدا جسد مبارک عاصم را از شر مشرکین بی دین شقی

زنکری که کردند یابند کام / میان دلیران برآرند نام
ولی غافل از آنکه او ناموَر / چنان حافظی داشت اندر سفر
که گر جمع کردند اهل جهان / نیارند یک موی کم کرد از آن
چو کردند سر سوی آن مشرکین / همانگه بفرمان جان آفرین
یکی جیش زنبور آمد پدید / که نیشش چو پیکان ز منجنیق
کشیدند صف بر سرش تا کهان / بدانکس که برگردش آن کافران
بآن نعش چون گشته جا تنگنا / کشیدندش از خون برنج فشها
ز زخم سهام چنو داله / چنان تنگ شد کار بر کینه خواه
که سر بردن خوانش مشکل فتاد / چه جای سر و ساعدت نهاد
رمیدند از گرد و پیش همه / بدانسان که از میش گرگان رمه
بدور ایستادند و حیران شدند / که از نیش آن کار را چون کنند
بگفتند خرم هم ایچنین / که نتوان گرفت از کسی انگبین
چرا کار بر خویش تنگ آوریم / همان به که اکنون درنگ آوریم
نگیریم چندان شکیب و قرار / که شب افکند پرده بر روی کار
نماند ز زنبور آنجا نشان / که گردد لیسان عسل آسمان
سپه کاوی خود دران تیره شب / کنیم از طفیل عسل یا طلب
نشستند پس با دل تیره را / که تا کی شب تیره گردد پدید
کنون کز عین کیش غدر گزار / که چون میسید شان برآز آفتاب
چنین گفت راوی که از حکم رب / بدانگه که نزدیک گردید شب
یکی سیل از کوه آمد بدشت / که آنکوه سیه تهی آب گشت
بگیدم چنان روی صحرای کرب / که دریا از آن ماند اندر شگفت
تن عاصم از زد که در ربود / بیردش بغفران رب ودود
چو دیدند القدرت اعدای دین / فسردند و دندان بدندان زکین
همه گشته آشفته و منفعل / ز اندوه صد کوه بر دوش دل
سوی خانه رفتند از آن مکان / تهی دست و خایب بحال تباه
گرفتند راه حرم پس بپیش / برفتند و بردند همراه خویش
همان مؤمنان را که بودند اسیر / چو گشتند وارد به بیت الحرام
حبیب جوانمرد و زید دلیر / فکندند آوازه انتقام

آشفتن بعضی از غافلان قریش ... حبیب الحسرام و فروختن بعض ... از دار کسید قریش آن دو ... با کمال قهر و فسر

از آن مژده گشتند خوشدل و بر / شمردند فتح دگر بهر خویش
نمودند تحسین فزون از شمار / ندادند یک جو ولی هر دو کار
شنیدن که از بخت شد بخت / که بر صد شتر دو خندش تخت
نه در کف سر عاصم سرفراز / که خواهند مردش ز سلافه باز
بجز محمل تو تیغ بنیاد بر / لئیمان نمودند فکر دگر
که آن هر دو آزاده را بنده وار / فروشند باشند همان مزدکار
از آن کافران مشرکان بزرگی / خریدند او هر دو تن را بخویش
ولی بود چون ماه ماه حرام / توقف نمودند در انتقام
چو بگذشت ایام اعدای دین / کشودند دکان پر خاش کین
نمودند پس در برون حرم / دو دار ایستاده برسم عجم

بر آن دار آن

بیردند آن هر دو را بیدرنگ / نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند ایستاده در پای دار / بهر چند تا مرگ خویش آشکار
بود کز غم کشتن و بیم جان / نه سچید از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و نهیب / بگفتند اول چنین با حبیب
که خواهی اگر جان تو ای بیدلی / بگردان دل خود ز دین نبی
بیا باز در دین آبای خویش / مزن بیش ازین تیشه بر پای خویش
وگرنه عقابست بهر تو دار / پس از دار شمشیر زهر آبدار
حبیب دلاور بخندید و گفت / که جان شما با خرد نیست جفت
بگردید اگر زآیین من / بدانید چون دین خود دین من
گران در دم از سیم جان بگذرد / دو صد لعن بر لات و عزی برد
مرا گر بمقراض برید تن / بسوهان لبسایید احضای من
وزاین سم تا بید اگر زجر بیش / نگردم سر موی از دین خویش
شنیدند کفار چون آن جواب / نمودند در کشتن او شتاب
دراندم چنین گفت ان ذو دین / که ای نامداران بطحا زمین
نه دور از مروت بود بیگمان / دهیدار بقدر دو رکعت امان
شنیدم که این مشرکان جهول / نمودند این التماسش قبول
ادا کرد اول دو رکعت نماز / پس آنگه برآورد دست نیاز
بران قوم بدبخت نفرین نمود / اثر در بروی دعایش گشود
از آن بدکنش مردم نابکار / که بودند آنروز در پای دار
ز تاثیر نفرین آن سینه چاک / همان سال رفتند در زیر خاک
چو پرداخت او از نماز و دعا / بدارش کشیدند اهل جفا
دگر باره گفتند با آن نکو / کر اکنون رواداری ای مرد دین
که بهشتی تو در حضرت کردگار / بجای تو باشد محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد / که بدگوی را در دهان خاک باد
فدای محمد چو من صد هزار / مر نجادپایی وی از نیش خار
وزان پس سوی آسمان کرد سر / چنین گفت کای داور دادگر
در این آخر عمر و پایان زیست / از این خلق انبوه یکدو نیست
که نزد حبیبت سلامم برد / نیارم رساند پیامم برد
رسانی تو یارب سلامم باو / که دیگر ندارم جز این آرزو
چو کرد این سخن را تمام از کرم / در آمد شقی بکردار گرگ
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان / که از پشت او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید / زبان را بگرداند و دم درکشید
چنان پس نمودند اهل ضلال / بدانگونه با زید هم قیل و قال
شنیدند ازان هم نیز قوم عنید / جواب آنچنان کز حبیب شنید
کشیدند او هم آخر بدار / شد از خون او هم زمین لاله زار
پس او هر دو را شهر کاملین / بآن ظلم و بیداد گرد شهید
چنان بر سر دار بکدا شتند / وزان کار این مدعا داشتند
که شهرت کنند این خبر در جهان / بگیرند عبرت از آن دیگران
دگر کم کسی مایل دین شود / دران کار ملت زر و تو شود
نمودند جمعی بر او پاسبان / سوی خانه رفتند پس مشرکان
کنون گوش کن تا رسول خدا / چسان گشت آگه از آن ماجرا

خبر رسیدن ... روح الامین بحضرت سید المرسلین ...

چنین گفت راوی که بنیاد دین / سپهر شرف بخش با مؤمنین
که ظاهر بر او گشت آثار وحی / برافروخت رویش ز انوار وحی
در آندم حبیب خدا ناگهان / برآورد این حرف را بر زبان
که بادا بر او مؤمن ... / سلام من و رحمت ایزدی
باصحاب فرمود آنکه حبیب / که او مؤمن است ...
همین دم بشمشیر مکار کیش / بدارش کشیدند از قهر و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین / سلامم رسانید او پاک دین
بیاورد روح الامین آن سلام / بعز من ایزد برم این پیام
نمودند اصحاب رحمت براو / کز این خاکدان رفت با آبرو
کنون گوش کن قصه انتقام / که اینه آسمان گشت انجام
حکایت چنین کرد راوی داد / که سفیان خالد چو کرد این دعا

... [illegible]

دلش گشت خایف ز خیر الانام

رسیدن عبدالله انیس از لشکر کشیدن سفیان بمقام دلاوران اسلام از غزا

که تا گیرد از وی جهان اهتمام

پس از فکر و اندیشه دادش قرار — که بردارد این پرده از روی کار — سپاهی فراهم کند زان گروه — بجنگ پیمبر رود با سپاه

بر این کار چون عزم را جزم کرد — بشد در سر انجام کار نبرد — سر کیسها را درم کرد وا — بترتیب لشکر نمود ابتدا

طلب کرد مردان ز نزدیک و دور — صلا زد بجنگ نبی از غرور — وز آن سو حبیب اله ودود — که از انجام آگه در آغاز بود

طلب کرد از اصحاب مردی تمام — که عبدالله او را بد از کرد نام — دلیر و زبان آور و هوشیار — ندیم و سخن سنج و دانای کار

بدو گفت سوی هزیل ای دلیر — برو خون عاصم ز سفیان بگیر — بپاسخ چنین گفت کای نامدار — که ای در جهان حجت کردگار

بحکمت همین دم بره پا نهم — سر او برم یا سر خود دهم — نیم لیک آگه ز سیمای او — ز دیدار و شوم وز بالای او

نشانی بده تا شناسم بدان — پس آنگاه گیرم از وی نشان — حبیب خدا کرد ارشاد او — نشان داد سیمای او کینه جو

وزان پس چنین گفت با او نبی — که با آن سیه دل تو چون برخوری — بترسی از آن کافر بدنهاد — وگر آیدت هم ز شیطان بیاد

چو کرد آن نشانها پیمبر بیان — چنین گفت عبدالله کاردان — که ای اشرف و افضل انبیا — اجازت دهی از کرم گر مرا

بهر کام بر جوز دن او خطا — بگویم سخن آنچه آید بکار — شود تا دلش خرم و طبع شاد — کند بر من و حرف من اعتماد

رسول خدا دادش اجازت بدو — بگفت آنچه دانی مناسب بگو — رسید چو عبدالله ارشاد یافت — زمین بوسه داد و بمطلب شتافت

پس از چند روزی بآن حی رسید — در آنجا که آن راه او شقی را بدید — که میرفت با چندی از سروران — ز سیمای او آن نشانها عیان

چو دیدش دل از رعب آمد بتنگ — همان لحظه شیطان بیاد آمدش — چو بشناخت خرم شد و شادکام — به پیش آمد و کرد بروی سلام

بدو گفت سفیان بگو کیستی — که از آشنایان ما نیستی — چنین داد پاسخ که ای نامدار — منم از خزاعه یکی مرد کار

شب و روز جویای آن رزم و ... — بخون تشنه دایم چو شمشیر تیز — بود ... بردوم از ... — نیامد کم از تیشه در جنگ من

منم برق سوزان میدان رزم — درخت گل افشان بایوان بزم — ... جاکر و بنده ام — دل از کین اسلام آکنده ام

شنیدم که داری تو ای نامور — هوای نبرد محمد بسر — رسانیدم از شوق خود را برت — که همره شوم با تو ...

دو دیم ... — کنم رعد در روز ... — چو بشنید سفیان از او ... — دلش گشت خرم چو گل از ...

بگفتش که خوش آمدی مرحبا — خوش آینده تر از نسیم صبا — وز این آمدن خوشتر از ... — که داری بجنگ محمد غلو

بگفت این و بردش بهمراه خویش — برادو دم بهم لطف بسیار ... — در آمد حریفانه او هم بحرف — ...

ز نقل و حکایات ز نثر و ز نظم — ز تقریب بزم و ز آداب رزم — چو افسون بر او خواند هوشش ربود — بکردار جادو در دلش جا نمود

چنان گشت سفیان بر او شیفته — ز شیرین زبانش ... — که منجوی ... — ...

چنین بود با او چنین تا بدم — که یکدم ... — ... آرام ... هنگام خواب — سرش ...

سوی بستر خوابش شد ... — بنو بود نالان ... — ... — که آن اقتضا داشت حکم قضا

چو سفیان خالد به بستر غنود — ... خواب مرگش ربود — نخفته بسی پاسبانان ... — که گفتی بقالب ندارند جان

در آن وقت عبدالله کامیاب — کشیده اندکی چشم از جا ...

... عبدالله ... سفیان ... چون ...

قلم

بحکم خرد هر طرف بنگرید

رجعت نمودن عبدالله به مدینه و کفار از عقب او تاختن و او در آنجا ... و رسیدن عبدالله از سفر آن به خدمت شفیع روز جزا

همه خانه بر کام جاروب دید

بدانست کان خوابش آخر بدید — بد را مکافات آخر بدید

بنام خدای جهان آفرین — ز جا جست و برداشت شمشیر کین — بیامد ببالین آن حیله ور — چه بیش از تن او ببرید سر

برید سرش را ز جا برگرفت — بر آمد ز خانه ره در گرفت — نه استاد یکدم دگر هیچ جا — روان شد قدم بر قدم با صبا

بدینگونه تا بود شب ره برید — دم صبح در پای کوهی رسید — یکی غار دید اندر آن کوهسار — بر آنک دل کاو در آن تنگ و تار

رسانید خود را بآن غار زود — که از قوم سفیان در اندیشه بود — همانا دم حکم خدای مجیب — در غار را عنکبو می تنید

تو اکنون در این غار را واگذار — بر احوال سفیان بنا گوش دار — چنین گفت راوی که چون صبحدم — شه انجم از باختر زد علم

بجستند از خواب بر یاوری — بدیدند ایوان تهی از امیر — سوی جامه خواب بشتافتند — بدریای خون غرقه اش یافتند

بریده سر و برده چون گل ز شاخ — تن افکنده چون نخل کنده ز کاخ — چو دیدند او را چنین مستمند — بیکبار کردند شیون بلند

فکندند عمامها را بخاک — گریبان سراسر نمودند چاک — همه ریختند اشک ماتم شمار — بیر خاک و خون جگر بر کنار

چو از ماتم و نوحه پرداختند — بدنبال قاتل برون تاختند — بگرد از امور و ملح آن گروه — نهادند سر در بیابان و کوه

گذشتند بر هر گذر چون صبا — رسیدند چون آب بر هر گیا — بسی بر چپ و راست بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

رسیدند تا غار و کم گشته باز — که شد پرده عنکبوتی پناه — چه حاصل نشد هیچ از آن جستجو — سوی خانه ناچار کردند رو

تهی دست و ناکام رفتند باز — شده کوته اندیشه های دراز — ولی آنکه عبدالله نامدار — بیامد برون روز از کنج غار

بشب پا از آن غار بیرون گذاشت — روان شد بسوی مدینه چو باد — گرفته بکف آن سر خون چکان — بشب رفتی و روز گشتی نهان

بدینگونه آن راه را می برید — بتایید حق تا به یثرب رسید — بیامد بدرگاه عز و شرف — گرفته سر آن شقی در بکف

چو افتاد چشمش بخیر الانام — ادا کرد اول درود و سلام — بیفکند پس پیش پا آن سر — سر باطل اندیشه آن شقی

چو آن سر حبیب خدا دید پاک — چنان دید غلطید در خون و خاک — بخندید زین شکر آن نیکنام — زبان گشت هم سوی خیر الانام

وزان پس بعبدالله پاکدین — نمود آفرین جهان آفرین — دگر جمله اصحاب خیر البشر — نمودند تحسین آن نامور

بیا ساقی اکنون بده یکدو جام

بودن بیاع عامری بخدمت سید البطحی صلی الله علیه و آله و سلم والتماس نمودن جمعی از اصحاب دین جهت ارشاد قوم خویش و رسیدن اصحاب ... را با ... از ...

که شد قصه مکر سفیان تمام

بده و اینقدر می که لب تر کنم — یکی داستان دگر سر کنم

چنین گفت دانای این داستان — که روزی حبیب خدای جهان

نشسته بدولت در ایوان بار — شده جمع اصحاب دین غنچه وار — بار شاد و شغل خیر البشر — که ناگاه مردی در آمد ز در

نمایان ز سیمای آن احتشام — ز اعیان بری بود برای بنام — بزرگ بنو عامر و نامدار — میان عرب صاحب اعتبار

بیامد بنزدیک خیر الانام — ز روی ادب کرد بروی سلام — جواب سلامش نبی باز داد — وزان پس باسلام او را ارشاد داد

بپاسخ چنین گفت آن نامدار — که ای در جهان حجت کردگار — رسول خدایی تو بی شک و ریب — مبرّاست دین تو از نقص و عیب

مرا نیست انکاری از دین تو — حنیف و شریعت آیین تو — ولیکن بدل دارم این ادعا — که اول در آرم بدین قوم را

پس آنگاه خود هم مسلمان شوم — بهشت و رتبت ز غلمان شوم
چنین بست امیدم کنون از رسول — که گردند از لطف ع ضم قبول
بارشاد آن قوم همراه من — نماید ز اصحاب خود چند تن
نویسد یکی نامه هم از کرم — که گردند قوم از آن محترم
پیمبر چنین داد پاسخ باو — که در جهل دارند قومت غلو
مبادا اگر آن سنگدل انجمن — رسد چشم زخمی باصحاب من
در آندم چنین گفت آن هوشمند — که ای خاک راهت سپهر بلند
چنین دان که قهر آن انجمن — برادر پسر هست فرزند من
نه او باشد از گفته من بدر — نه از حکم او قوم پیچید سر
من از جان ترا بنده و چاکرم — نباشد از این راه طبعت دژم
که اصحاب تو در امان منند — گرامی تر از چشم و جان منند
مدار از قوم کس این احتمال — که آزرده اهل دین در خیال
چو بشنید از آن سرور انبیا — بد انسان سخن گفتن بی غبا
دبیر سخن سنج را پیش خواند — ز ارشاد و حکمت [illegible] در نشاند
نفرمود تا نامه چون بهشت — بسوی بزرگان آن حی نوشت
سر نامه نام جهان آفرین — نگارنده آسمان و زمین
وز آن پس ز مضمون بیم و امید — شد آن نامه درجی ز در [illegible]
پس آنگه طلب کرد خیر الانام — دلیری ز اصحاب منذر بنام
بدو نامه بسپرد و بدرود کرد — بهمراه او داد هفتاد مرد
[illegible] منذر زمین در زمان — شد آن سوی با بوبرا روان
[illegible] چو [illegible] — چنین تا به بئر معونه رسید
چو منذر خداوند تدبیر بود — بدانگونه رایش تقاضا نمود
که نامه فرستد بسوی [illegible] — توقف کند خویش با همرهان
در آنجا کند انتظار جواب — وز آن پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه هم بو برانی نوشت — درستی و نرمی بهم در سرشت
[illegible] همراه [illegible] در زمان — بحرام نامی ز اسلامیان
روان گشت حرام پاک اعتقاد — در آن دامن دشت چون تند باد

فرستادن منذر حرام [illegible]

[illegible] رسیدن او [illegible]

چو آمد بنزدیک آن حی دمان — ز سالار پرسید نام و نشان
بگفتند سالار عامر بنام — فلان [illegible] دار معقول و مقام
فرستاده آمد بنزدیک او — که روشن کند جان تاریک او
چو دیدش نمود از ره احترام — بآیین اسلام بروی سلام
پس او نامه را بر او ر[illegible] و گفت — که اندیشه ات با خرد باد جفت
یکی نامه سرور انبیاست — که فرمان او بر دو عالم رواست
دویم نامه نامور [illegible] — که [illegible] وراین کار تست
از او عامر او نامه را بستاند — سر نامه بگشود و مضمون بخواند
چو دید نامه تکلیف اسلام دید — بکردار آتش زجا بر دمید
ز فرط حمیت ز خشم گشت زرد — اشاره بقتل فرستاده کرد
همان دم نفیر بوده او پلید — نمودند آن پاک دین را شهید
ز قتلش چو پرداخت آن شیخ جو — کمر بست بر جنگ یاران او
طلب کرد پس قوم خود را بتخت — وز ایشان در آن کار امداد جست
بپاسخ بگفتند آن بخردان — که ای کم خرد پیر نوجوان
نبود آنچه کردی سزاوار تو — کشیدیم خجلت از کار تو
نیامد ترا از غم تو حجاب — که کردی بقتل رسول ارتکاب
اگر بر تو اسلام دشوار بود — فرستاده کشتن چه در کار بود
نبایست تکلیف کردن قبول — برای چه بایست کشتن رسول
کنون چشم امداد از ما مدار — که نخل امیدت نیارد ببار
از آن رو که عهد تو سالار ماست — ابو جنگ چنین [illegible]
بگفتند این حرف بر خواستن — نه بر مدعا پاسخ آراستند
چو کرد او از آن قوم ترک رجا — سوی دیگران برد پس التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد — که بودند نزدیک او بیخرد
اجابت نمودند که او چند — گروهی با نبوه گرد آمدند
چو گشتند جمع آن پراکندگان — قوی شد دل عامر تیره جان

بزین بر

بزین بر نشست و علم بر فراخت — بناگاه بر اهل اسلام تاخت

تاختن عامر لعین بر اهل دین و ذکر شهادت مؤمنین رحمهم الله

شدند آگه آنگاه آن مؤمنان — که لشکر کشان دشمن اندر میان
نماند از زمان جای فکر دگر — بجز دست بردن بشمشیر و تیر
یلان گشته آماده بهر مصاف — کشیدند شمشیرها از غلاف
بر آورده دست دعا بر سپهر — بگفتند ای خالق ماه و مهر
خوشا حال ما با توانان زار — که سازیم جان را براهت نثار
ولی هست چشم آنکه بر ما سلام — رساند بخدام خیر الانام
نماید بیان پیش او سر بسر — که ما را ز اعدا چه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود این پیام — رسانیش از ما سلام و درود
بگفتند این حرف و با تیغ تیز — نهادند پا پیش بهر ستیز
نه ز انبوهی خلق بگریختند — نه بهر امان آبرو ریختند
بمیدان همه روی [illegible] — بهشتند جان و نهشتند جای
بشمشیر و خنجر بگرز و سنان — ز دو خورد کردند با دشمنان
فکندند از اعدا [illegible] — که شد دشت دریای خون سر بسر
فتادند خود نیز در راه دین — نهادند پا بر سپهر برین
چنین گفت راوی کز آن پیشتر — که بر اهل ملت رسد این خبر

واقف گشتن عمرو ابن امیه و حارث صمه از حال اهل دین

در وقت [illegible] و شهادت مؤمنین و گرفتار [illegible]

بصحرا شترهای خود را بگاه — فرستاده بودند از بهر کاه
برای چرانیدن از همرهان — دو کس داده بودند او پر آن
یکی بود عمرو ابن امیه بنام — دویم حارث صمه مردی تمام
ز صحرا در آن دم رسیدند باز — که بودند با [illegible] یلان رزم ساز
نه دیدند از دور آن هر دو مرد — بلشکر که خویش پیچیده گرد
ز روی زمین تا سپهر کبود — غباری تتق بسته چون تیره دود
بپرواز در ظلمت آن غبار — قلیواچ و کرکس هزاران هزار
چو دیدند آن وحشت و گرد و خاک — بگشتند از آن حال اندیشه ناک
در آن سرزمین بود کوهی بلند — بنظاره بر قله آن شدند
چو کردند بر لشکر خود نظر — همه نیزه دیدند و تیغ و تبر
فتاده تن پردلان جا بجا — شده ارغوانی ز خون رنگ جا
چو دیدند زانگونه حال سپاه — جهان گشت در چشم ایشان سیاه
بحارث چنین گفت عمرو از زمان — که باید کنون شد به یثرب روان
رسانید این خبر را بخیر البشر — که انصار دین را چه آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب — که دور است این کز بلوا ز صواب
نباشد بکیش رفاقت روا — نه این را پسندند اهل وفا
که افتاده غرقه بخون همرهان — بر آریم ما خویشتن را ز میان
وگر چون ز دشمن گریزان شویم — بحجه روی نزد پیغمبر شویم
ز رفتن بود مدعا گر خبر — خدا میرساند زما بیشتر
نکوتر بود ما را این شرف — که مرهم نقد شهادت بکف
بگفت این و با تیغ کین در زمان — به پیکار اعدای دین شد روان
ببسته همرهش عمرو ناچار نیز — بنودش ولی هیچ دل بر ستیز
رسیدند چون در صف کارزار — برافراخت شمشیر آن نامدار
برآویخت تنها با انجمن — بیفکند از آن کشتگان چارتن
چو دیدند آن جرأت و [illegible] — گرفتندش از چار سو در میان
بنوک سنان و دم تیغ تیز — نمودند جسمش بشش ریز ریز
چو افتاد بر خاک آن جنگجو — سوی عمرو کردند کفار رو
ندیدند آنرا چو مرد قتال — ز قتلش کشیدند اهل ضلال
ببستند و بردند چون بنده اش — بنزدیک سالار خود زنده اش
بفرمود او کاو [illegible] — که تا بند را بر گرفتند از او

رهایی یافتن عمرو ابن امیه از چنگ کفار و روانه شدن بیثرب و [illegible]

[illegible]

چو بشنید با بازوان [illegible] — تبر دار ز کاکل [illegible]
بکفتش برابن عبد مناف — بر و آنچه دیدی بگو بی گزاف

و حلف [illegible]

بدو دیده بگذاشت دست قبول … بگفت این حکایت لسان نزول

تمام سپاه نزد سالار دین … دگر نو و یکیک ز انصار دین
بگویم سخن را بصدق آب و رنگ … گران پس نیاید [illegible]

پس از دست او بند برداشتند … گرفتند از عهد و بگذاشتند
ز خود عمر چون بند بگسسته دید … چو مرغ شکسته قفس بر پرید

چنان شد که ماندند نهان از نظر … که گفتی ز هر سر مو برآورد پر
بیاسود یک لحظه تا روز بود … بشب در یکی از منازل غنود

قضا را در آن منزل از اتفاق … گرفتند دو مرد دیگر وثاق
به بند از بنی عامر او هر دو تن … ز بیم نبی روان گشته سوی وطن

ولیکن نه چون قوم خود بدگمان … گرفته ز شاهنشه دین امان
ولی زان امان عمر آگه نبود … بکشتن هر دو مصمم نمود

چو خفتند شب آن اجل گشته‌ها … ز جا جست با با چو تیر قضا
به آهستگی تیغ بیرون کشید … سر هر دو را کرد از تن برید

چو از لوث ایشان جهان کرد پاک … بنالید و رو پیش یزدان بخاک
که شکر تو ای داور دادگر … مرا دست دادی ز لطف آنقدر

که از تن بریدم سر مشرکین … بهفتاد خون دلیران دین
وزان پس بیثرب شتابان چو باد … ز خونریزی خصم خورسند و شاد

ولی پیش از آن کو بیاید ز راه … نماید بیان حالت رزمگاه
بفرمان حق جبرئیل امین … رساند این خبر را بسالار دین

چو شد آگه از کار عامر رسول … برو کرد نفرین و گشت او ملول
بگیتی روا حکم یزدان پاک … شد آنگه [illegible]

دگر بود رأیی از این انفعال … که شد ز امانش اکنون نه حال
ز بس غصه بگرفتند ناگهان … بآن رنج آخر برفت از جهان

پس آنگاه چون عمر آمد ز راه … بیان کرد احوال آن رزمگاه
هم از قتل او دو تن عامری … که خود کشتشان شب بکین [illegible]

بنزد رسول خدا بازگفت … از او چون نبی آن حکایت شنفت
ز اعراض فرمود اندر جواب … که بود آنچه کردی تو دور از صواب

نبایست کشت او دو تن را نهان … که بودند آنها مرا در امان
شنید از پیمبر چو این گفتگو … بشد عمر [illegible] از پیش او

چنین گفت راوی که آن کشتگان … که بودند از شاه دین در امان

آمدن سید عالم بدیت مقتولین [illegible] نزد یهود بنی نظیر بخواستن عذر
که از عمرو بن امیه [illegible] بشیر و نذیر

چنان نیز بودند از درگاه … حلیف یهودان گم کرده راه

چو گشتند مقتول بر دست عمر … شد آگه از آن صاحب نهی و امر
رسید این بدل آنکه خود بهر آن … رود عذر خواهد ز موسائیان

بگوید که از عمر شد این خطا … دیت آنچه خواهند سازد ادا
علی را و چندی ز اصحاب خویش … بهمراهی خویشتن خواند پیش

وزان پس روان شد بشیر نذیر … بسوی یهودان آل نظیر
یکی تیره دل اخطب بنام … بر آن ناکسان بود میر امام

چو شد آگه از مقدم مصطفی … برآمد ستایش کنان از سرا
بدل گرچه آمد قدومش گران … ولی کرد لابه بسی با زبان

بگفتا خوشا بخت و اقبال من … که لطف تو شد شامل حال من
سرم زین عنایت برافراختی … سرافرازم از فلک ساختی

که این سبب بود کز بهر آن … قدم رنجه کردی چنین ناگهان
نبی گفت کز اقتضای قضا … ندانسته از عمر شد این خطا

کنون می نمائیم ادای دیت … بر این آمدم بهر این مصلحت
چنین گفت او تیره دل در جواب … بهر کار رای تو باشد صواب

بود هر چه رای تو آن میکنیم … بدانسان که گوئی همان میکنیم
ولی چون نمودی بما این کرم … که خود کردی از لطف رنجه قدم

دمی هم در این کلبه آرام گیر … که گردیم فی الجمله مهمان پذیر
سزاوار تو دسترس گرچه نیست … وزان دست ما را مراد آنچه هست

ضیافت نمائیم در خورد خویش … که باشد یکی نزد تو کم و بیش
رسول خدا پیشوای امم … نمود التماسش قبول از کرم

جدار بلندی در آن خانه بود … نبی جای در سایه‌اش و نمود
نشستند اصحاب گرداگردش … ولی رفت آن تیره دل از برش

که سامان مهمانی آرد بجا … زبان پر دروغ و دلش پر دغا
بیامد همانگه بر قوم خویش … بایشان چنین گفت او تیره کیش

که [illegible] … نیاید محمد چنین [illegible]
یکی آنکه ز انصار و اعوان خویش … ندارد بهمره تنی چند بیش

دوم آنکه از اتفاق قضا … گرفته‌ست در پای دیوار جا
کنون باید از پردلان شما … یکی نامور مرد زور آزما

بباید ببالای دیوار زود … نهان سنگ بر خیزد از شعله دود
برد تیز همراه سنگی گران … که باشد [illegible] سنگ آن

رها سازد آن سنگ ناگه ز جنب … زند بر سرش ناگهان بیدرنگ
نماید بیک سنگ کارش تمام … نهد منتی بر سر خاص و عام

بپاسخ یکی گفت [illegible] … که این سنگ من بر سر آورم
قضا را از آن قوم بی ننگ و نام … سلامت روی بود نامش سلام

چنین گفت با او [illegible] … که بود این کلام تو دور از صواب
نیابیم ما و تو بر وی ظفر … که جبریل او را نماید خبر

نیاید از این رای [illegible] … بجز نقض پیمان دگر هیچ کار
چو از ما شود نقض عهدی که بود … دگر کی به یثرب توانیم بود

مرا نیز زنهار از این سخن … مسازید خود را جدای وطن
بمیثاق [illegible] … بسی گفت [illegible]

ولی آن گروه ظلوم جهول … نکردند گفتار او را قبول
[illegible] … [illegible]

گزیدند [illegible] ببام بلند … ببردند تا بر شه دین گزند
ولی [illegible] … زند چرخ [illegible] ناگهان

که سر [illegible] … [illegible]
در این فکر [illegible] … [illegible]

قضا را همان لحظه روح الامین … بیامد بنزدیک سالار دین
خبردار کردش ز غدر یهود … پیمبر از آنجای برخاست زود

واقف [illegible] پیغمبر از غدر بنی نظیر بوحی حق [illegible]
و رفتن [illegible] و رفتن یاران از عقب او و یهودان [illegible]

روان شد بدانسان که کس ز انجمن … رود و از پی باز پس آمدن
چنان فهم کردند اصحاب او … که خواهد مگر تازه سازد وضو

ز یاران نجنبید یک کس ز جا … نه او هم بکس گفت همره بیا
چو آمد برون از [illegible] … روان گشت از آنجا بدولت سرا

نشستند اصحاب در انتظار … که تا باز کی آید آن شهریار
چو شد دیر کرد و نیامد نبی … چنین گفت با همنشینان علی

که پر دیر شد سرور خیر البشر … ضرور است اکنون گرفتن خبر
پس اصحاب [illegible] از آنجا تمام … برفتند سوی خیر الانام

بهر سوی احوال پرسان شدند … چنین تا بدولت سرا آمدند
چو دیدند او را سلامت قرین … نمودند شکر جهان آفرین

رساندند بروی سلام و درود … پس آنگاه گفتند باعث چه بود
که آگاه ناکرده اصحاب را … توجه نمودی بدولت سرا

نبی کرد آگه از آن [illegible] … خبر داد از غدر موسائیان
پس آنگه یکی را ز اصحاب خویش … بپیغام دادن طلب کرد پیش

بگفتش برو نزد آن ناکسان … بدینسان پیامم بایشان رسان
که گردید با ما شما نقض عهد … شکستید پیمان خود را بجهد

من از راه صلح و وفا آمدم … پی دادن خون بها آمدم
غنیمت شمردید فرصت شما … چو آن کس که افتد بدامش هما

فراموش کردید میثاق و عهد … نمودید در سعی قتل من بجهد
یکی سنگ بردید بر پشت بام … که سازید کار مرا زان تمام

نگوئید دیگر سخن از وداد … که از بام پشت شما اوفتاد
نفاق شما چونکه پنهان نماند … ز ما نیز آن عهد و پیمان نماند

ولی پاس باز آنقدر داشتم … که از مال و خون دست برداشتم
کنون غیر بیرون شدن زین دیار … نباید دگر هیچ عذری بکار

مگر اینقدر رسم مروت کنم که ده روز مهلت بر ایشان دهم
برآرید اموال و اسباب خویش بگیرید راهی که خواهید پیش
درین عرصه ده روز بیرون روید وگر بیشتر زین توقف کنید
بود مال و خون شما پس حلال بدینسان که شرطست ما را خلال
بتاراج و خونریز فرمان دهم دگر عذر و پوزش ز کس نشنوم
چو فرمود سالار دین این پیام فرستاده شد نزد موسیاییان
کنون تو شنو از یهودان سخن که چون رفت خیر البشر زانجمن
کشیدند یاران دین شهریار برفتند از آن پس بسی اختیار
یکی مرد از ایشان کنانه بنام بقوم خود آمد چنین در کلام
که دانید ای سروران یهود محمد چرا اینچنین رفت زود
بپاسخ بگفتند با او چنین چه پرسی سبب چیست کامد ازان
که از رفتن او چنین ناگهان نه ماییم آگه نه تو ای فلان
کنانه بگفتا که من آگهم شما را هم ای قوم آگه کنم
بدانید کو را ز غدر شما خبر داد خلاق ارض و سما
نکایک برای [illegible] او نبود از شما نقض پیمان نکو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید ستیز و حسد را بیکسو نهید
مپوشید حق را ازین بیشتر که گوهر بگفتن نگردد حجر
نگوید بحرف لعل هر هوشمند دراو گفت کی خلق باور کنند
بدانید کاحمد رسول خداست بهر سو که توراث بروی گواست
اگرچه چنین بودتان آرزو که باشد ز اولاد اسحق او
ولی آنکه این بخشش ایزدست در آنجا مرا و ترا دخل نیست
بهر کس که او خواست کرد اعطا چه آید کنون از عناد شما
بجز خواری و ذلت خویشتن بر دشمن و دوست رسوا شدن
همانست که از بغض و کین یکدگر باو بی نزاع و جدل بگروید
بدنیا بود مال و جان در امان بعقبی رضای خدای جهان
بسی سال یهودان ملت نهاد بکیش شد ازو هرگز مباد
که از عهد موسی بداریم دست بدست محمد در آریم دست
ز توراث دوری کجا جستم اگر خود رود سر ببالای دار
دگر باره گفت آن خردمند مرد که این کار را گر نباید کرد
دگر چاره نیز جستن توان که مانید از آن مال و جان در امان
بدانید آنچه گویم ز جان بشنوید ز دل ریشه سرکشی بدروید
بدانید اکنون که او بی گمان کند امر بیرون شدن زین مکان
ز امرش مپیچید سر زینهار جلای وطن را کنید اختیار
که فرمان پذیری ندارد زیان بمانید بجا مال و ناموس و جان
وگر آنکه از حکم پیچید سر بود بیگمان مال و جان در خطر
یهودان نمودند این را قبول بیامد همان دم رسول رسول
پیام شهنشاه دین را بداد زکین زرد شد روی اهل عناد
ولی چون ندیدند علاج دگر بفرمان نهادند ناچار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم در این عرصه ده روز بیرون رویم
فرستاده شد باز نزد رسول بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان لب بامان مقید شدند که بر وعده خویش بیرون روند

پیغام نمودن عبد الله ابن ابی منافق بیهودان و سرکشی نمودن ایشان [illegible]
با سید او از امر مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولی آنکه عبد الله ابن ابی کزین بیشتر نیز شد کروی
زبغضی که بودش بخیر الانام فرستاد نزد یهودان پیام
که چون [illegible] بجنبید زنهار از جای خویش
نبی گر کند بر شما کار تنگ در آیید بی باک با وی بجنگ
که من دارم از بخشش روزگار ز مردان جنگ آزماده هزار
ز راز نهان پرده می افکنم شما را بسختی مدد میکنم
دگر چون بانجا رسد گفتگو یهود و قریظه نتابند رو
شما را در آن روز یاری کنند بمیدان کین پای داری کنند
قریظه چو بستند دل بر ستیز بناچار غطفان بیایند نیز

کدامند

که هستند باهم گره هم قسم که دانند عار از تخلف رسم
رسد چون شما را مدد اینقدر چه آید ز دست محمد دگر
چو حی ابن اخطب شنید این پیام ز شادی ز خویش گشت آشفته کام
همه راست پنداشت آنگو دلال دلش رست از فکر و جان از ملال
ز بس کز امید مدد غره شد زبانش که چون موم از آتش بُد
نگنجید بخش آن می تنگی بجام فرستاد نزد نبی پیام
که بر ما جلای وطن مشکلست کنید آنچه آید شما را ز دست
فرستاده چون رفت و پیغام داد نبی لب بنام خدا برگشاد
جهان کرد از نعره تکبیر ادا که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان هم اصحاب و از انجمن کشیدند تکبیر را بلند
پس آنکه رسول جهان آفرین حضور فرستاده مشرکین
نمود اعوان و انصار را که کردند آماده بهر غزا
پس آورد سوی فرستاده رو بگفتش که با ابن اخطب بگو
که گر مردی اکنون نگه دار جا که اینک رسیدیم بفضل خدا
فرستاده آمد بر آن شقی بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چو دل داشت آن مشرک تیره دل [illegible] تار قهر نبی مشتعل
کمر بست با لشکر کینه خواه که بر وی کند روز روشن سیاه
پشیمان شد از گفت خود بدنهاد زبان کسی در پی او مباد
پشیمانی اما نکرد سود که تیر از کمانش برون جسته بود
بناچار شد در پی کارزار ببست اول از بیم در حصار
بر و جوش مردان جنگی سپرد دگر منجنیقی بهر برج برد
بپا راست در هر یک کنگری ز سنگ و ز خشت [illegible]
بسی شیشه‌ها را پر از نفت کرد دگر آنچه از پیش [illegible]
بدانگونه شد قلعه بند آن شقی مهیای جنگ و قتال نبی
وز آنسو رسول جهان آفرین نشسته باقبال بر پشت زین
کمر بسته با پر دلان سپاه لوا داده در دست شیر اله
روان شد بتایید رب ودود چو برق تجلی بتعجیل بود
یهودان نظاره در پشت بام که در آخر روز نزدیک شام
رسیدند جنگ آوران دلیر چو سیلی که آید ز بالا بزیر
شه انبیا صفوف کرد [illegible] چو آمد بنزدیکی او حصار
نمود تا پر دلان در زمان بگیرندش از چار سو در میان
ستانند از زور از یهود ز جان یهودان بر آرند دود
پس اول برای رسول خدا بیکسو کشیدند پرده سرا
خود بدولت در آنجا فرود علی را بر اصحاب حاکم نمود
بفرمان او رفت شیر خدا قبل کرد از چار سو قلعه را
یهودان گشادند بازو بجنگ ز بالای آن دژ بتیر و بسنگ
دلیران کشیده سپرها بسر در اندیشه و فکر با یکدگر
که دیوار را چون ز جا برکنند چسان بر در قلعه آتش زنند
ز ما بین در این فکر جنگ آوران ز بالا یهودان بی [illegible]
شده گرم هنگامه گیر و دار هوا سنگ بار و زمین سنگسار
ز بسیاری تیر و سنگ یهود در اندیشه جای ایستادن نبود
بشستیم گران قوم بدنام [illegible] عدا را نیامی فکندی بخاک
که رفتی خدنگش بزور کمان ز پانصد قدم بیشتر بیگمان
یکی تیر افکند آن بیحیا سوی خیمه سرور انبیا
بدولت سرا تا رسید آن خدنگ از آنجا اصحاب اول رسید
بگفتند از آنسر زمین خیمه را نمودند در جای دیگر بپا
ز آسیب پیکان تیر یهود بود در امان خدای ودود
وز آنسو چنان گرم شد کارزار میان دلیران اهل حصار
که شد تنگ وقت نماز عشا همه اهل دین با ولی خدا
برفتند یکسو ز پای حصار برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق بپرداختند دگر باره و زرا قبل ساختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود هم از اهل اسلام و هم از یهود
دلیران دین کرده‌اند جا بجا نشستند در پاس اهل جفا
بران تیره دل مردم خودنما ره آمد و شد نمودند بند

یهودان بدبخت هم در حصار / نشسته کمر بسته و هوشیار
که تا که مبادا دلیران دین / برآرند بنیاد دژ از زمین

دو روزه چنین پاس میداشتند / [عنوان به شنگرف:] خارج شدن [illegible] در خانهٔ جنگ [illegible]
زکف دامن حزم نگذاشتند

شنیدم که شیر خدا زان میان / گریزندگان [illegible] خیبر [illegible] حیدر صفدر و آمدن
یکایک شد از چشم مردم نهان

بجستند یاران بهر سو بسی / [illegible] اعلام [illegible] خیر البشر [illegible]
نمی یافت اما نشانش کسی

یکی از گریزندگان اسد / [illegible] یهودان تیره دل [illegible]
گمان کرد کز راه اصل خود

نزد نبی شد شماتت کنان / زبان پر ز افسوس و دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین / علی گشته غایب ز اصحاب دین

کسی نیست واقف که باعث چه بود / کجا رفت و چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان / کزین ره مباشید خاطر گران

علی رفتنش نیست از ترس جنگ / مگر بهر کاری نکوتر از این
کز آن چشم احباب گلچین شود / دل دشمنان آتش آگین شود

نبی را هنوز این سخن بر زبان / که از دور آمد علی ناگهان
ز خون لعل گون تیغ و خنجر بدست / یکی خون چکان سر بچنگ اندرش

فکنده در پیش پای نبی / بگفتا که هست این سر اشقیی
کزین نکبه و دم بیش گوینده بود / سوی خیمه‌ات بر افکنده بود

نبی باز [illegible] / بگفتش بگو ای نگهبان دین
که بر این [illegible] دل حیران چنین / کجا [illegible] سر آمد [illegible]

بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای بر تو جان و سر من فدا
چه شب سایه افکند بر پهن دشت / مرا احتمالی بخاطر گذشت

که شاید بامید بازوی خویش / برون آید از قلعه آن کفرکیش
بدان تا بهنگام فرصت کمین / گشاید بناگاه بر اهل دین

چو آمد بخاطر مرا این گمان / بسوی در قلعه رفتم نهان
چو تدبیر بر طبق تقدیر بود / همان لحظه او کینه ور در گشود

بگردار آتش درآمد ز در / بهمراه او نه دلیر دگر
مرا شد چو نزدیک بشناختم / بتیغ از [illegible] تاختم

فکندم سر پر غرورش ز تن / نمودند رم همرهانش ز من
سر این شقی را چو برداشتم / بدنبال یارانش بشتافتم

بیاوردم این هدیه نزد رسول / ولی شاید ار کشتن آن جهول
بدانگونه باشند بیرون در / اگر اذن یابند ز خیر البشر

کنم یار و دیگر ایشان گذار / برآرم از آن خاکساران دمار
بر او آفرین کرد از آن شاه دین / که شد زرد و رنگ رخ مدعی

وزان پس ز انصار ده تن دگر / همه سرفرازان دشت نبرد
باو داد و گفتش برو تا حصار / برآر از نهاد یهودان دمار

زمین را ببوسید با همرهان / روان شد بدانسو هژبر زمان
هنوز آن گروه شقاوت اثر / بدانگونه بودند بیرون در

کمین کرده یکسو که بر اهل دین / بتازند هنگام فرصت ز کین
که ناگاه صیاد چرخ کبود / بر ایشان کمین گاه خود در گشود

قضا کرد اشارت بسوی قدر / قدر بست در دم بفرمان کمر
رسیدند ناگاه مردان دین / علم کرده شمشیرها از کمین

شنیدند که یهودان زشت / که چون آن شعله شمشیر بالا گرفت
چو دست دلیران دین شد بلند / سته القوم را دست و پا بربند

نه آورد آنکس نه گریز / نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چو شمشیر اجل آختند / سر هر نه از تن جدا ساختند

وزان پس گرفته سر اشقیا / رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر پردلان / زبان ساخت [illegible]

چنین گفت آنکه با صحاب دین / که سرهای اشرار کالعین
ببندند بر نخلهای بلند / که از دور یهودان نظاره کنند

ببستند حالی دلیران خویش / مگر دیده آگه ز پایان خویش
دلیران بحکم شه انبیا / برفتند چون باد بر نخلها

سری را بهر نخل

سری را ز هر نخل آویختند / ز چشم عدو خون همی ریختند
چو شد صبح سر زد ز مرغان صفیر / بگردار صیقل گران چرخ پیر

برآورد در دم بصد آب و تاب / ز زنگیل شب مصقل آفتاب
بیک جنبش دست آن پیر کار / تن خاک روشن شد آیینه وار

یهودان ز کنگر برآورده سر / نمودند بر سمت صحرا نظر
بچشم آمد آن نخلهای بلند / که بود از سر دوستان بارمند

چو دیدند احوال را آنچنان / سیه شد بچشم یهودان جهان
ز دل چون بسی بر کشیدند دود / فرو ریختند دیده ها خون فرود

در دژ چنان سخت بستند استوار / که شد بسته اندیشه را ره گذار
پس از غصه با خاطر کین پرست / گشادند بر سنگ و بر سر دست

دلیران دین هم ز پای حصار / بر اعدا بتنگی گرفتند کار
بدینگونه تا چند روز از دو سو / کمین ساز بودند و پرخاشجو

[illegible] / بامید [illegible] کرده باز
نه یاری دهی از وی آمد پدید / نه سود از قریظه نه غطفان رسید

چو گشتند نومید اهل شقاق / ز امداد آن کس پر نفاق
ز بد کرده خود پشیمان شدند / برای تلافیش پویان شدند

نمودند نزد پیمبر پیام / [عنوان به شنگرف:] بعجز و [illegible] در آمدن یهودان [illegible] و کوچ کردن
که چون خورده است آدمی شیر خام

نباشد عجب گر نماید خطا / [illegible] از شیب زمین
که هر عیب از آنجا بباشد روا

نمودیم گر ما ز نادان عدول / نکردیم از جهل حکمت قبول
به بخشا که از کرده نادم شدیم / بپذرفتن امر عازم شدیم

بهر جا که فرمایی اکنون رویم / نه زین شهر زین ملک بیرون رویم
ز لطفت همین است ما را رجا / که بخشی بما خون و اموال را

فرستاده آمد بنزد رسول / بگفت آنچه گفتند قوم جهول
رسول یهودان چو داد این پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام

که در خورد کردار زشت یهود / مکافات جز قتل و غارت نبود
ولی از ندامت چو دم میزنند / بعجز و زبونی قدم میزنند

بحلم و تفضل عمل میکنم / نگاه از ز قتل و جدل میکنم
نمی شاید اما صلاح و وفاق / بگیرند با خویش اهل نفاق

ز اموال خود نیز چندان برند / که بارش شترهای ایشان کشند
بگیرند در حد یثرب قرار / نمایند جای دگر اختیار

اگر تن بدین شرطها در دهند / امان دادم از قلعه بیرون روند
فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود

نمودند فکر و تامل بسی / سخن گفت بر رای خود هر کسی
ولی چون ندیدند در خویش زور / نهادند ناچار از سر غرور

بآن شرطها جمله راضی شدند / برفتن سوی کارسازی شدند
چنین گفت دانای این داستان / که شش صد شتر داشتند از آن مکان

ز اموال و اجناس [illegible] / باندازه آن نمودند قصد
بقدر شتر بار برداشتند / دگر جمله ناکام بگذاشتند

برفتند بیرون بحال تباه / ولی پر ز خون و لبی پر ز آه
روان سوی غربت بناچار ها / ولی چشم در مال و دل در سرا

بحسرت رفیق و بغم همعنان / بسی بار اندوه بر دوش جان
پراکنده گشتند در دشت و کوه / برفتند هر سو گروها گروه

گروهی بخیبر گروهی بشام / گرفتند بعضی دگر جا مقام
چو آواره گشتند اعدای دین / برسول خدای جهان آفرین

در قلعه شه کان بر گشود / بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین و زراعات و باغاتشان / درآورد در ضبط اسلامیان

وزان پس بدولت سرا شد روان / [عنوان به شنگرف:] [illegible]
مظفر بفضل خدای جهان

برآسود چندی دگر با سپاه / [illegible]
وزان پس سوی بدر گرداند راه

چنین گفت راوی که روز احد / [illegible]
پس از جنگ سفیان [illegible] بود

که بار دگر من بیایم به سال / بیایم به بدر از برای قتال

[illegible]

نبی نیز آن وعده پذرفته بود / بپا چون نعیم با عدو گفته بود
چو هنگام آن وعده آمد فراز / بفرمود تا لشکر رزم ساز
رسانند خود را بعزم جهاد / بدان وعده که بس اهل اعتماد
دلیران بفرمان او بی‌درنگ / نمودند مردانه سامان جنگ
بخونریز دشمن مهیا شدند / کمر بسته در خدمتش آمدند
پس آن آفتاب سپهر شرف / کهر گشت و شد خانه زین صدف
عطا کرد رایت بشیر خدا / روان شد سوی بدر بدر الدجا
همی رفت او پیش و لشکر ز پی / بعینه دری آن راه را کرد طی
بنزدیک بدر چون جا نمود / بسراپرده و خیمه بالا نمود
در آن وعده که میکشید انتظار / که تا دشمنان کی شوند آشکار
وز آن سو بسفیان رسید این خبر / که آمد بر آن وعده خیر البشر
صلا زد بنام آوران قریش / همه جمع گشتند از بهر طیش
چنین گفت راوی که مردان کار / بر فتند با او برون دو هزار
دو منزل چو از کعبه گشتند دور / پشیمان شد از کرده آن ناصبور
طلب کرد اشراف را نزد خویش / بدانید گفت ای سران قریش
نباشد نکو این سفر را مآل / که امسال از ما نیاید قتال
یکی آنکه بودیم غافل از این / که آید محمد بمیدان کین
نکردیم خود هیچ فکر و ستیز / ز لشکر فراهم نبودیم نیز
ز جمعی که هستند همراه ما / عجب گر شود کار دلخواه ما
دگر آنکه امسال قحط و غلاست / بهر کس که بینی بجوع مبتلاست
در امسال حیوان نمانده است جان / که قحط و غلا برده از کارشان
بخواهیم کرد از قتال ابا / در این وقت کس حرف ما نشنود
ز کاری که انجامش ابتر بود / ز کاری که ترکش نکوتر بود
همان به که اکنون درنگ آوریم / چو فرصت بیابیم جنگ آوریم
نکردیم با خصم خود رو برو / که هست از تطاول تغافل نکو
چو سر زد از آن تیره دل این کلام / بر آن رای گشتند راضی تمام
که بودند در جنگ هم خودآرا / گرسنه از آن قحط و از جنگ سیر
جلو از ره بدر برتافتند / ره آمده باز پس تافتند
سوی کعبه گشتند از آنجا روان / که دست تهی به ز بار گران
وز آن سو حبیب جهان آفرین / شفیع امم سید المرسلین
نشسته بفرخندگی چند گاه / نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل یزدان رسیدش خبر / ز برگشتن لشکر کینه ور
زبان کرد گویا بشکر اله / وز آن پس از آن سرزمین پایگاه
بفیروزی و اعتلای سخن / روان گشت سوی مسکن خویشتن
بکردار خورشید ره میبرید / پس از چند روزی بیثرب رسید
بیامد به دولت سرا کامیاب / چنان چون سوی برج شرف آفتاب

بیا باغبان تا ز نیکو گذار / کلید در گلستان را بیار

[illegible] از هجرت [illegible]
و بیان غزوه دومة الجندل که از [illegible]

که فصل بهار آمد و گل دمید / مرا صوت بلبل گریبان درید

بود تا کی دست من جلوه گیر / بیا باز کن در که گردید دیر
سحر رفت و شد صبح هم بی نقاب / همین دم [illegible] نقاب
ز در فضل بر گیر و ده جام می / که تا در کار است هنگام فیض
در این فیض با تو که کاری کنیم / ز شبنم بگلشن نثاری کنیم
بکیم تکیه بر ساغر از باده نوش / در آیم چو بلبل بجوش و خروش
سرایم [illegible] نغز / برآرم ز نیر این پوست مغز
بگویم که در سال پنجم بپا / شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی که کارآگهان / رسانند روزی خبر ناگهان
که حصن حصینی در حد روم / بنزدیکی حد آن مرز و بوم
بنا کرده است ماتی ارجمند / بنا لای یک تخته کوه بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام / بود قلعه [illegible] تمام
ولی قلعه دارش ز اهل شقاق / چنین کرده با قوم خود اتفاق

که مانند ابر

که تا زنده بر شهر ما ناگهان / کشد انچه آید از آن سرکشان
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود لشکر ببندد کمر
کمر بست خود نیز سالار دین / بر آمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل ملت تمام / نهادند در راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد / روان شد به شب بیم اهل عناد
بشب راه پیمودی آن شهریار / بروز از سر ره گرفتی کنار
که آگه نگردند اعدا از او / نترسند و پنهان نسازند رو
بدینگونه تا چند شب ره برید / بنصرت چو نزدیک آن دز رسید
نمودند کار آگهان آشکار / که از چارپایان اهل حصار
چه اشتر چه گاوان و چه گوسفند / در این دشت بیرون ز حصر و چرند
که هست این نواحی چراگاهشان / چه حکمت در بارهٔ آن دهشان
حبیب خدای قدیر و دود / باصحاب ملت اشارت نمود
که جمع آورند آن مواشی تمام / همان دم بفرمان خیر الانام
دلیران دین چارسو تاختند / باخذ غنیمت سر افراختند
نمودند ای گلها را همه / بیاورد هر یک یکی یک رمه
دگر آنکه زان مشرکان یک دلیر / بدست دلیلان گشت زنده اسیر
اسیر و غنیمت گرفته بهم / رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آن مرد خیر البشر / که از اهل این دز چه داری خبر
بگو آنکه چند مردان کار / حسبان قلعه را کرده اند استوار
بپاسخ چنین گفت با وی اسیر / که ای خون ز هیبت دل نره شیر
دلیران ما کاندرین دز بدند / شب رفته زین راز آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه / رسد بی شک و ریب فردا پگاه
شنیدند چون این خبر پردلان / ز سر هوششان رفت و از دل توان
چنان رعب آمد بدیشان پدید / که گفتی ز تن مرغ جان بر پرید
نکردند بر مال و سامان نظر / که دشوار شد بردن جان بدر
گرفتند از اموال [illegible] / ز تنگ و ز نه هرچه آمد بدست
نهادند سر در بیابان و دشت / ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید از او این بیان / ز شکر خدا گشت رطب اللسان
بفرمود آنکه باصحاب دین / که اموال اصحاب این مشرکین
ز هر جا بیک جای جمع آورید / وز آن هر یکی حصهٔ خود برید
دلیران همان دم بفرمان او / برفتند هر سو پی جستجو
نبی کرد خود چند روزی مقام / که تا جمع شد آن غنیمت تمام
بفرمود قسمت بر اصحاب خویش / وز آنجا ره خانه بگرفت پیش
بتایید حق راه را می برید / پس از چند روزی بمنزل رسید

چو برگشت از آن غزوه خیر البشر / پس از چند روزی شنید این خبر
که سردار قوم بنی مصطلق / ز کین سینه گردانده روی ورق
دلیریست مغرور حارث بنام / غرورش فکنده است در فکر خام

[illegible] بقوم بنی مصطلق [illegible]
[illegible] خیر البشر [illegible] تحقیق [illegible]
غزوه قوم بنی مصطلق

مدد از قبایل طلب میکند / سر انجام جنگی عجب میکند
ندارد خیالی بخاطر جز این / که بر شهر ما آید از بهر کین
شنید این حکایت چو خیر الانام / ز اصحاب مردی بریده بنام
طلب کرد و گفتش [illegible] / تو تنها برو تا بنی مصطلق
رسی چون بآن قوم کوته نظر / بر آمیز مانند شیر و شکر
[illegible] / [illegible]
دگر آنکه چند خود در عدد / باشان مدد از کجا میرسد
بشو واقف از کارشان تمام / وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بریده زمین از ادب بوسه داد / بشد رخصت و رو در آن ره نهاد
پس از چند روزی بآنجا رسید / برفت و بر آن سپه راه دید
سپهدار او را بر خویش خواند / ز هر در سخن با بریده براند
بگفتش که چون نزد ما آمدی / بگو کیستی وز کجا آمدی
سوی یثربت هست افتاده گذر / تر است هیچ از محمد خبر
بریده چنین داد پاسخ باو / که ای شیر دل مهتر نامجو

ندارم ز حال محمد خبر
نه هرگز نمودم بیثرب گذر

مرا باد یار محمد چو کار
که هستم بمهر و صحبتش استوار

دل من ز کین محمد پر است
بخاطر نبرد و دیم مضمر است

شنیدم به پنهان ز کار آگهان
که داری تو ای نامور پهلوان

هوای نبرد محمد بسر
بربت آمدم از پی این خبر

بدل رهبت داری اگر این خیال
به بندیم ما هم کمر بر قتال

بیابیم همراهت ای نامجو
رسیم از طفیلت باین آرزو

چو بشنید حارث از و این سخن
نشاندش چو دل پهلوی خویشتن

بسی لطف و اعزاز و اکرام کرد
ز بس پرده از روی راز دل باز کرد

بگفتش بلی این سخن راست است
که ما را نبرد محمد هواست

نه بینی که سامان آن میکنیم
سپه جمع از هر کران میکنیم

ولی در دلم بود این آرزو
که آیا بود یزد هبل بدلی نامجو

هبل را بجان بنده و دوستدار
چنان با محمد بکین استوار

که بیحرف تعریف و تکلیف من
گذارد قدم خود درین انجمن

خوشا تو خوشا بخت قسمت ترا
که نمود روان سعادت ترا

نکو آمدی مرحبا ای دلیر
درین کار بادت هبل دستگیر

چنین گفت آنگه بریده باو
که ای نامور مهر جنگ جو

بتنها ربت آمدم سوی آن
که آگاه گردیم ز راز نهان

درین کار گر همت استوار
فراهم کنم لشکری نامدار

به بندیم کین محمد کمر
بیابیم همراهت ای نامور

بکین با فنیم چون ترا استوار
چنان چونکه شد طبیعت از مرد کار

دلم گشت خورسند و شستم تو
گرفت آن کهن آرزوم نو

ولیکن به تنهایی من بجنگ
چه آید اگر باشم از روی ننگ

کنون گر تو فرمایی ای محتشم
یکی سر بسوی قبایل کشم

که دارم بهر جی بسی دوستان
فراهم تمام سپاهی چنان

که خیره شود چشم خورشید را
شکوفه دهد نخل امید را

وزان پس بیایم بربت ز رم باز
ترا پیش رو باشم ای سرفراز

چو بشنید حارث از و این سخن
لبش گشت خندان چو گل در چمن

برو آفرین کرد و گفت ای دلیر
کنون یکدم آرام اینجا مگیر

برو زود لشکر فراهم نما
که ما میکشیم انتظار ترا

نیابی تو تا با سرانجام خویش
از اینجا که پا ننهیم پیش

بریده بدو گفت سر کن براه
که من هم رسیدم بربت با سپاه

بگفت این و برجست از جا چو باد
نهان شد چو از چشم اهل عناد

ز راه قبایل بگرداند روی
روان شد بیثرب و نامجوی

چو آن بد نامه بر می رسید
چنین تا بنزد پیمبر رسید

خبر آوردن بریده و سبب گشتن خزاعه بغزوه بنی
المصطلق و گرفتار گردیدن جاسوس از فریق دریای خزاعه

چو آمد نمود ابتدا از سلام
بیان کرد پس این حکایت تمام

حبیب خدا سید المرسلین
نمود آنکه با صحاب دین

بدو دادی نماید سامان راه
که من میروم خود باین رزمگاه

ظفر حمله شیران زود جوی
شنیدند چون این حدیث از نبی

بجستند از جا چو باد صبا
برفتند بهر سرانجام کار

بروز دگر بامدادان پگاه
کمر بسته و کرده سامان راه

بدرگاه سالار دین آمدند
همه بر نشسته بزین آمدند

برآمد ز دولت سرا آفتاب
مه انسان که از جیب صبح آفتاب

فلک شکل تازه شد از رو
برآورد چو چتر بر آسمان ماه نو

کشیدند پیش رسول خدا
برآمد بر او چون قمر بر سما

وزان پس دو رایت ترتیب نمود
گران دو یکی رایت خاص بود

بدست علی داد آن راستی
که او در خورش بود نه دیگری

لوای دوم بود انصار را
بسعد عباده سپردان لوا

عمر را گروهی ز اصحاب خویش
بداد و بگفتش برو پیش پیش

ابو سلمه شد بحکمش روان
سوی میمنه با دگر سروران

بعکاشه فرمود تا رسوار
رود با گروهی ز مردان کار

مرتب چو گردید صفها چنین
بدولت روان گشت سالار دین

از راه

در انزا همی رفت بر آن نسق
چو نزدیک شد با نبی مصطلق

چنان شد که روزی بحکم قدر
یکی دید از همرهان عمر

که اعرابی میرود دور دور
بظاهر چو دیوانگان بی شعور

ولی در نهان میکند گاه گاه
نظر بر یمین و یسار سپاه

دانست افزود بین زاد او
که بی حیله نیست این شیوه‌ها

ز لشکر برون تاخت چون تیر شیر
نمود آن نگه دزد را دستگیر

بیاورد نزد عمر در زمان
بگفت انچه زان دید و بد گمان

بپرسید از آن دست بسته عمر
که اینجا چه میکردی ای بد گهر

بگو کیستی و ز کجا آمدی
بنظاره ما چرا آمدی

بپاسخ چو دیوانگان کرد او
سخنهای بی ربط یاوه هوا

بر او خشمگین شد عمر چون پلنگ
سوی قبضه تیغ آورد چنگ

بگفتش بگو از ره صدق راست سخن
کنی لابه و مکر ای اهرمن

بیکتا جهاندار جان آفرین
بجان نبی و باعزاز دین

که سازم همه پیکرت ریز ریز
بدین برق کردار شمشیر تیز

چو بشنید قتل از عمر او شنید
بلرزید از بیم بر خود بکرد آن بد

سر حقه راز را باز کرد
سخن گفتن از صدق آغاز کرد

بگفتا فرستاده حارث مرا
که آگاه گردم ز کار شما

به بینم سپاه و سپهدار را
کم و کیف اعوان و انصار را

که چونند و چنداند مردان کار
بدل حب نابت و در کارزار

چه سان است سامان پیکارشان
ز اسب و زره و ز تیغ و سنان

باین عزم کردم سفر اختیار
ولی غافل از بازی روزگار

که می آردم آسمان بلند
کند تا گرفتار زخم کمند

بگفتم ترا راست ای نامدار
بکن آنچه خواهی بکش یا بدار

چو بشنید از و این حکایت عمر
ببردش بنزدیک خیر البشر

پیمبر از آن نیز پرسش نمود
بگفت آنچه نزد عمر گفته بود

بان کرد تکلیف ایمان رسول
نکرد آن جهول از همت قبول

چنین گفت آنگه نبی با عمر
که سازد سبک جسمش از بار سر

بفرمان عمل کرد آن تیغ زن
بیفکند او تنه را سر ز تن

وز آنجا بیامد سوی صف خویش
روان شد سر او فراهم پیش

ولی چون تاب حی ارسید این خبر
که جاسوس را گشت خیر البشر

چنان رعب آمد بدلها پدید
که شور حمیت ز سرها پرید

گروهی که آورده بود و در رود
ز جاهای دیگر به تکلیف او

چو دیدند هنگام رازنهان
گریختند هر یک ره خانمان

نبی مصطلق خود بماندند و بس
ز انصار و اعوان نماند هیچ کس

طمع بر بلای ایشان فگند
که نتوان دل از مال و فرزند کند

از بنا در آمدن سپاه نبی مصطلق و ظفر یافتن
لشکر دین بر زمره مشرکین بتایید رب العالمین

بروز دگر مقتدای جهان
بیامد بفتح و ظفر همعنان

چو دیدند از دور اعدای دین
که شد گرد موکب بلند از زمین

کمر بسته رفتند ناچار پیش
پشیمان و نادم ز گفتار خویش

ولی کار از دست بیرون نبود
دگر در ندامت ندیدند سود

نهادند ناچار بر جنگ دل
سراسیمه و مرده و تنگدل

بجایی چنین رزم را ساختند
لوای بناچار افراختند

دلیری از آن قوم صفوان بنام
لوا بسته و پیش بنهاد گام

برآراسته صف و خود کینه خواه
نبی را بالیستاد در پیش راه

وز آن سو بیامد شهنشاه دین
ظفر پیش رو و نصرت قرین

صفی پیش صف عدو برکشید
ز بر سینه دست را درکشید

درآمد بحکم خدای جهان
سپاه گرانی ز گرد و یلان

رسید و با ستاد بر طرف دشت
بچشم مخالف نمودار گشت

چو کردند اعدای ملت نگاه
در سود گشت و دیدند آن سپاه

از آن حال شد خوفشان بیشتر
شکسته و خیره تر دل بداندیش تر

عمر را بفرمود پس شاه دین
که پیش صف ایستاد در ...

کنند سوی فوج مخالف ندا
که خواهند اگر جان و اموال را

نثار ره ایمان و صدق قویم
بحق قدیم و رسول کریم

عمر شد بفرمان او ره گرا / به پیش صف استاد و کرد ادا
نکردند کفار ایمان قبول / عمر رفت و گفت این سخن با رسول
بفرمود آنگه حبیب خدا / که یکباره لشکر بجنبد ز جا
بفرمان او اهل ملت تمام / گرفتند یکباره دست از لجام
دویدند سوی عدو فوج فوج / تو گفتی که قلزم آمد بموج
میان رصف دشمنان تاختند / بکردار باد آتش انگیختند
برآمد ز تیغ دلیران کین گیر و دار / ببارید خون تیغ زهرآبدار
ز بس گرد بر جو است [illegible] / هوا تا فلک شد سراسر زمین
دران عین پرخاش و آن ازدحام / دلیری ز دین بر نهاده بنام
رسانید خود را بصاحب لوا / بیک ضرب تیغ کردش دو تا
علمدار افتاد چون بر زمین / بکردند روی صف بشکنین ~~[illegible]~~
بیکباره دادند شهزار پشت / دلیران ز بی تیغ و خنجر بمشت
فگندند ده تن ز دون ز زین / به بستن شتابند اهل دین
شدند القبیله سراسر اسیر / که مرد و زن از پیر و برنا کبیر
مواشی و اموال ایشان ستان / غنیمت گرفتند جنگ آوران
ببردند پیش نزد سالار دین / نبی کرد قسمت بر انصار دین
یکی زان اسیران نادیده کام / که بُد دختر حارث بره نام

ذکر اسلام آوردن بره بنت حارث که دختر سردار بنی مصطلق
لو فدیه گشتن او و مشرف از ازدواج حبیب رب

بیامد بسهم یکی مرد دین / که ثابت بدش نام مرد گزین
چنین کرد ثابت مقرر باو / که خود را بزر وا رهاند ازو
ولی بود از بسکه مبلغ گران / نمی شد ز بره سرانجام آن
بیامد بر سید المرسلین / بیاورد ایمان بحق از یقین
چنین گفت پس با دلی لخت لخت / منم دختر حارث تیره بخت
که از شدت جهل آنچه پسند / بابن روز خود را و ما را فکند
کنون کرده ثابت مکاتب مرا / که در سهم او رفته ام از قضا
ولی هست از بسکه مبلغ گران / بمن گشته مشکل سرانجام آن
ازان آمدم نزدت امیدوار / که ذاتت بود رحمت کردگار
چنانست امیدم ز احسان تو / ز الطاف بیحد و پایان تو
که بر من کنی التفات کرم / که از خواری بندگی وا رهم
بفرمود پس از لطف سالار دین / دل افسرده اکنون مباش و غمین
که گشتی مسلمان و یزدان پرست / دهم آنچه ثابت طلب کرده است
دگر گر نمایی قبول از رضا / در آرم بکابین خود هم ترا
چو بشنید از آن بره آن داستان / شگفتش دل از ذوق چون گلستان
بگفتا که خوشا من خوشا بخت من / ز بهر افسر از افلاک تخت من
که کردم یکی از خواری ترا / در آیم بخدمتگذاری ترا
پس آنگه به بره رساند بها / بفرمود از خود بثابت عطا
وزان پس سوی بره آورد رو / جویریه کرد اکرم نام او
درآورد آنگه بکابین خویش / بخود عقد بستش بآئین خویش
چو او را نبی در حرم داد جای / سرش را رساند از شرف بر سما
بگفتند با هم دلیران چنین / نباشد کنون شرط اخلاص این
که اقوام اهل رسول خدا / به اینگونه باشند در بندها
پس آنگاه اصحاب خیر الانام / اسیران القوم را بالتمام
نمودند آزاد از قید بند / جویریه در قوم شد سر بلند
که از دولت او بیکبارگی / برستند از بند و از بندگی
بفتح و ظفر پس نبی همعنان / سوی شهر خود شد از آنجا روان
[illegible] / ز رنج سفر باز پس آرمید
کنون راوی عهد خیر البشر / بیان میکند داستان دگر
بیا ساقی امروز امداد کن / دلم را ز دست غم آزاد کن

آغاز داستان غزوه احزاب که مشهور بجنگ خندق است

بیار آن درخشنده جام بلور / که پر کرده از شراب طهور
بمن بخش ای من فدای سرت / که بخشد بها عوض ساقی کوثرت
مرا جرعه زان می ناب ده / زبان مرا همچو تیغ آب ده
که من رزم را نیز بر آراستم / مدد از جهان آفرین خواستم

کنون

کنون جنگ احزاب سر میکنم / سر خامه از نیشتر میکنم
نمایم درین داستان تیز دود / زلال سخن صاف سازم ز دود
درین داستان کار زینسان کنم / زبان چون صدف گوهر افشان کنم
گشایم رگ کان معنی بکلک / کشم در دو یاقوت گوهر بسلک
دلم چون خم باده آمد بجوش / به پیش آر ای ساقی جام نوش

در ذکر رفتن یهودان ناکام از خیبر به بیت الحرام و نزد ابو سفیان
ملعون و شکایت نمودن از زخم غضب حضرت خیر الانام
و شتاب ساختن ابو سفیان ملعون
[illegible] با تفاق

بدان گفتهای مرا سرسری / که منکر خورد ضربت حیدری
بیا گوش کن از من این داستان / چنین گفت آمر و تاریخ دان
که چون آن یهودان آل نضیر / بحکم رسول بشیر نذیر
ز یثرب برفتند با چشم تر / بیابان گرفتند از پیش تر
همه گشته آواره در دشت و کوه / برفتند هر سو گروها گروه
از آن جمله برخی بخیبر شدند / پر از درد با دیده تر شدند
چو یکچند بگذشت چندی برین روزگار / دل تنگشان شد ز غم بیقرار
نشستند روزی گروهی بهم / که بودند سر کرده آن حشم
شدند جمع یکجا بتدبیر جنگ / بکردار ناخن بجنگ پلنگ
جگر تفته با دیده اشکبار / ز هم باز جستند تدبیر کار
یکی چاره گفتند باید نمود / که آید بکف دامن بخت زود
بجوییم ز هم کینه زان انجمن / بیابیم هم دست رس بر وطن
بسوییم اکنون براه شتاب / که چندان گذشته بلند آفتاب
چو دین محمد بگیرد رواج / ستاند ز روم و عجم ساو و باج
که با او تواند گرفتن طرف / چه آید جز افسوس آیدم بکف
ازان پیش کاتش علم برزند / تواند دم آبی او را کشد
ولی خانه را چون بگیرد فرو / چه سود از تو دریا به بندی فرو
بر این داستان جمله همداستان / ز هم چاره جو گشته بیچارگان
سخن گفت هر کس در آن انجمن / باندازه دانش خویشتن
فکندند هر گونه نقشی بر آب / ولیکن نشد رای کس با صواب
یکی گفت از آن قوم چاره جو
یکی گفت از آن مردم چاره جو / که باید بسوی کعبه آورد رو
که دارند نام آوران قریش / ز دست محمد دلی پر ز طیش
همه سرفرازند و با دستگاه / هوا خواه آنکس که آرد پناه
همان به که خواهیم از آن مدد / که ننهند بر حرف ما دست رد
هم از غیرت ما هم از کین خویش / بزودی برند این مهم را ز پیش
بر این رای شد جمله را اتفاق / سوی کعبه رفتند اهل شقاق
چو باد خزان دشت بشتافتند / بنزد بزرگ [illegible] شدند
بنزد یک سفیان گرفتند جا / نهادند آن راز را بر ملا
بگفتند ای مهتر محتشم / بزرگ عرب که خدای حرم
ندارد جهان چون تو مردی بیاد / بدینسان بزرگی ز مادر نزاد
دگر چون تو اصنام را بنده نیست / هبل را چنین یک پرستنده نیست
سخن را به از جان و سر در روی / ز سر بگذری ور سخن بگذری
کسی کو ربت آورد التجا / نترسد شود دشمنش گر قضا
براهی که عزم تو بندد کمر / نخستین قدم باشدش بر سپهر
کنون با یقین با دل خونچکان / به پیش تو ای کدخدای جهان
برای حصول مراد آمدیم / ز دست محمد بداد آمدیم
چه گوییم با ما محمد چه کرد / وزاین خاندان چون برآورد گرد
چنان کرد ما را [illegible] / که بگریست بر حال ما بحر و بر
بزرگان ما کرد کشتار و هان / بجایی که دشمن مبادا چنان
همه دست [illegible] / گریزان و رفتن [illegible]
نهادند سر در فضای جهان / بر ایشان تراز حرفهای گران
گروهی بشام و گروهی بروم / برو بوم با جای جغد است و بوم
ندارد کنون کس از آن انجمن / چه حیّ و چه میت قبا و کفن

بسی فکر کردیم در کار خویش / ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از تو ای پیشوای زمان / که هرگز مباد از تو خالی جهان
کنون از تو داریم امید و بس / بفریاد این دادخواهان رس
ز دلهای ما عقده بگشا بمهر / که بست این گره را بناحق سپهر
چو بشنید سفیان سراسر سخن / بشد بر دلش تازه زخم کهن
بدرد آمدش زین حکایت درون / بجوشیدش از چشمه چشم خون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد / بمهمان نوازی زبان برگشاد
بگفت ای بزرگان و آل تبار / بسی دیده ناکامی از روزگار
ز درد شما گشت پرخون دلم / بجوشید آتش ز آب و گلم
چنین است آیین دار غرور / در او گاه ماتم بود گاه سور
بد و نیک دنیاست پا در رکاب / نه آن پاشکیب و نه این پاشتاب
کنون آنچه بد بود ناخوش گذشت / پراکنده کی ماند در کوه و دشت
مدارید دل تنگ ازین تنگی / که نزدیک شد وقت وارستگی
نه بینید دیگر بجز خرمی / به پیشی گراید سراسر کمی
وزان دوست ترکس نباشد مرا / که خواند بجنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو / بود نزد من به ز فرزند او
دلم بود از دست او پر ز کین / چه اخگر درون و برون آتشین
از این باد دامن که اکنون رسید / سر شعله از آن شعله بالا کشید
چنان شعله تند گرم انتقام / گران بیشه زاره بتدبیر تام
شما هیچ از این پس مدارید باک / کنید اشک از گوشه چشم پاک
که من جزم کردم بدل عزم را / بدین کینه بستم کمر رزم را
کنون پیش گیرد شتاب و جهان / کنم یاد سوگندهای گران
که تا سر بود زین سخن نگذرم / شما را گرانی ز خاطر برم
یک امروز باشید مهمان ما / نشینید خوشدل در ایوان ما
چو فردا کشد مهر تابان علم / بمهر شما راه کین سر کنم
روم با بزرگان درون حرم / بر این کین دهمشان [illegible] قسم
نشینم از آن پس تهی بر کنار / بگویم شما راز دل این غبار
بدان جمله گفتند پورش کیان / که هرگز مباد از تو خالی جهان
بکام جهان بر زدی تا تو دست / قضا دست افشاند و فارغ نشست
چنین بهر بر ریش اکنون ور / بجنباند هر یک سر یکی دگر
نشستند از روز نوشی بهم / ز آینده شاد و از گذشته دژم
ز هر جا یکی حرف میداد رو / ولی بیشتر بود از آن گفتگو

[illegible] ابوسفیان [illegible] بزرگان قریش را در مسجد

چنین تا بر آمد سحر از حجاب / دمید از پس کوه شب آفتاب
بسر کرد سفیان کینه [illegible] / بجان لب برو خنده دین کم

[illegible]

[illegible] انتقام [illegible] خیر الانام

فرستاد پس با نیاز تمام / بنزد بزرگان مطلب پیام
که امروز رو داد کاری شگرف / بود گفتنی با شما کید و حرف
بیایید سوی حرم همگنان / که آنجا نهم راز را در میان
فرستاده در راه زد چون قدم / فرستنده بگرفت راه حرم
روان با یهودان فریادگر / زهی دادخواهی زهی دادگر
برفتند با هم قدم بر قدم / نه بیم از خدا و نه شرم از حرم
نشستند در کعبه تا از زمان / که جمع آمدند از طلب کردگان
چو سفیان مر آن قوم را جمع دید / نخست آه سرد از جگر بر کشید
بر آورد پس راز را از نهفت / اشاره بموسائیان کرد و گفت
که این نامداران با عز و جاه / بسر برده در خرمی سال و ماه
نه پیموده هرگز ره انقلاب / ندیده شبی روز بد را بخواب
سپرده جهان را بناز و نعم / نفهمیده مفهوم اندوه و غم
نوشته اگر دیده رنج و عنا / ز پیکان نخورده رنج و عنا
چنین بود تا بخت بیدار شان / کنون کرده گردون جهان خار شان
که از خانه بی جا شده با صد تباز / بر آینده ولی شام گردد باز
ندارد کسی بر هوا و هوس / بعبرت نه با خنی دست رس
جهان گشته نومید از خان و مان / که گوهر زکعبه و جواهر زکان

بود کوه

ندارد کسی بر هوا و

بود کوه سرها بعزت عزیز / ندارند اینها خود این قدر نیز
بدینحال ناخوشتر از حال کس / که گشتند یکباره بی بال و پر
تنیده اختشان جز محمد کسی / بجا نیز کرده است از اینها بسی
کنون این ستم دیده کان جا / لگدکوب گردیده انقلاب
گزاینان بجال تباه آمدند / به پیش شما دادخواه آمدند
باميد نام آوران حجاز / بریدند این راه دور و دراز
نباید کنون کردشان ناامید / که آید خلاف مروت پدید
دگر چون بیثرب رسد آگهی / که کردیم با پهلوان کین تهی
محمد قوی تر شود زین خبر / کند سال آینده ما را بدر
بدانست من ای جر جنگ / شما را نگوییم تا رای جنگ
دلیران بپاسخ گشادند لب / بگفتند ای پیشوای عرب
بود رای ما تابع رای تو / سپاریم ره پا بر پای تو
از این کینه هرگز نه پیچیم سر / اگر سر در این ره شود بی خبر
به پیش تو سوگندهای گران / بر این کین خوریم ای بزرگ مهان
چو بشنید سفیان از آن انجمن / بدینسان که میخواستش دل سخن
بر آن نامداران شود آفرین / پس آن آفرین گفتشان اینچنین
که باید کنون آن سران قریش / هم از کین شان هم از کین خویش
کمر بست بر جنگ اصحاب دین / ولیکن نه زانسان که شد پیش از این
یکی عهد باید نخست استوار / ز سوگندهای گران مایه دار
که رو بر نتابید از دشت کین / بود تا نشسته محمد بزین
بسوی وطن آنکه آریم رو / که خالی نماییم یثرب از او
ز اصحاب او نیز باید چنین / نماند یکی تن بروی زمین
ز تن جامه کندند اهل جفا / برهنه نمودند همه سینه ها
بدیوار مسجد نمودند ضم / بدینگونه خوردند با هم قسم
که سوگند ما را به بیت الحرام / بلات و بعزی بر کن و مقام
گر این داوری بر نتابیم روی / مگر کاوریم آب رفته بجوی
بود از بنی تا یکی تن نشان / نداریم دست از حسام و سنان
نسازیم هم زین قسم بازگشت / بود زنده تا یکتن ما بدشت
بدینگونه شد چون قسم استوار / دل و جان نهادند بر کارزار
برون آمدند از حرم تیز تنگ / برای سرانجام و آلات جنگ
چو دیدند موسائیان آنکه کار / بدینگونه شد از قسم استوار

رفتن یهودان [illegible] ابوسفیان [illegible]

نهایت فرحناک و خرم شدند / دل آزاد از اندیشه و غم شدند

[illegible]

بسفیان بگفتند کای نامدار / قوی شد ز رای تو بنیاد کار
کنون گر دهی اذن ماندگان / گرائیم سوی قبایل عنان
بنزد سران قبایل شویم / بدرد دل خویش قایل شویم
بگوییم با هر یکی آشکار / که شد کار کین این چنین استوار
بدینگونه از مهتران حشم / بخواهیم یاری بعهد و قسم
شما تا نمایید سامان کار / بتابید اصنام ای نامدار
بیاییم ما نیز تا از زمان / فراهم نموده سپاه گران
پسندید آن رای سفیان دون / شدند از حرم پس یهودان برون
بسوی قبایل نمودند روی / دل از کینه آگنده و فتنه جوی
پس اول سوی حی غطفان شدند / ز دست سپهر جفاشان شدند
بزرگ حشم عیینه بنام / یهودان برفتند نزدش تمام
بگفتند با او هم از روی غم / بدینسان سخنهای آتش فروز
که گفتند از آن پیشتر با قریش / وزان آمدن قوم با دل بطیش
دگر هم ز سوگند اهل حرم / نمودند ظاهر بصاحب حشم
بگفتند از آن پس ز روی نیاز / که ای نامور کرد گردن فراز
تو گر نیز با ما شوی همعنان / بچندین نکویی رسی بیگمان
یکی آنکه ما با هزاران رجا / به پیش تو آورده ایم التجا
دخیل توایم ای بزرگ حشم / دخیلیت نزد عرب محترم
دویم لات و عزی و دیگر بتان / تمام از تو گردند راضی بجان
سیوم مهتران حرم ای دلیر / همه از تو باشند منت پذیر

چهارم چو فیروز گردی نجب بیابانی غنیمت بسی سیر کنگ دگر پنجم ای بهتر نامور نداریم کرنیم اندر جگر
ولی هست که بیش خرما و بس که داریم اکنون بران بهتر بس بیک سال خرمای خیبر تمام نمائیم خدمت دگر والسلام
عیینه چو بشنید آن گفتگو دمی از تر و نخود شد فرو ولی برد حرصش زکف اختیار بدل گفت خرما به از بوستار
نمود التماس یهودان قبول دران حی صلاز و جنگ رسول ور آورد ای چون نیز چون سر بدام یهودان شده خرم و شادکام
بگفتند ای شیر فولاد چنگ تو تا میکنی ساز و سامان جنگ بحی دگر ما که داریم رو بیاریم فوج دگر جنگجو
عیینه پسندید رای یهود برفتند زانجا دگر سو چو دود روان سوی حی فزاره شدند زکین بادل پاره پاره شدند
سر از از حی بود حارث بنام سبک سر تهی مغز و جویای کام باو نیز کردند گفت و شنید بخرمای خیبرش دادند نوید
چو بشنید او این نوید از یهود دران کار اندیشه لختی نمود که آدم بکشتن دهد رایگان بگیرد عوض مشت خرما چسان
پس از فکر و اندیشه با خویش گفت که در نیست که مشت خرما نهفت نیرزد و از این قوم بی پا و سر بیکدانه خرما سری بیشتر
رضا مند گردید بی چون و چند بفرمود تا قوم سامان کنند یهودان از ان برگشتند شاد نهادند روی دگر چو باد
سوی حی آل اسد آمدند بی التماس و مدد آمدند طلیحه بن [illegible] دلیر و جوان بران قوم بد مهتر و حکمران
برفتند سوبابیان نزد او بکردند باوی همان گفتگو نمودند او را بخود نیز یار ازو هم گرفتند قول و قرار
وز انجا بحی کنانه شدند چو صیاد با دام و دانه شدند سپهدار حی بود سعید بنام کشیدند او را هم اندر بدام
پس این چار گردنکش سرفراز [illegible] شده هم عنان با یهودان براز
فراهم نموده سپاه گران [illegible] که کم دیده چشم زمین و زمان
برای همه شهر و از خاص و عام نمودند رو سوی اسلام وزان سوی غطفان رئیس و طیش مهیا نموده سپاه و تریش
مکمل زسامان و ساز و نبرد که باشد سزاوار مردان مرد زتیغ و زخنجر ز گرز و سنان زخود و زدرع و ز برگستوان
سپاه و سپهدار آراسته غریو از زمین و زمان خواسته ز غریدن کوس و افغان نای شده کوهها پر صدا چون درای
بپیش سپه عمرو بن عبدود عمودی برآورده بر دوش خود خرامان شتر همچنان زنده پیل زکین در تلاطم چو دریای نیل
درآورده در دست عثمان لوا که بود آن دلاور سر طلحه را همان طلحه کاندر نبرد احد بشمشیر ضرغام دین کشته شد
روان پیش غطفان با شان و شکوه برآورده با کینه البرز کوه تعلب سپه بود غطفان روان بگرد اندرش جمله نیزه وران
چنان فوج دیگر بسوی دگر روان بود با خنجر [illegible] دگر چه کوچه چه بازار و چه چارسو ز بر بر سپه بود از چارسو
برآمد بدانسان بشوکت زشهر که شد خیره از دیدن چشم دهر برآمد از ان سوی [illegible] وزان سو سپاه قبایل رسید
بهم چون رسیدند دو فوج گران بجنبید وادی کران تا کران چو محشر از ان دشت برخاست شور زمین رفت بر باد [illegible]
تتق بست تا آسمان تیره گرد وزان گرد شد روی خورشید زرد بهم سرفرازان چو جام و سبو تواضع نمودند هر دو ازو
کشیدند بر دشت پرده را زمین خیمه گه گشت در سنگها پس آن سرکشان قبایل تمام دگر سرفرازان بیت الحرام
بهمراه غطفان روانه شدند چنین تا سوی خیمه اش آمدند یکی انجمن ساختند از [illegible] پس آنگاه برداشتند از [illegible]

حکایت

حکایت نخستین آغاز کرد که از دل و جان تو دو بار کرد بموسایان کرد اول خطاب که ای جن شناسان صاحب کتاب
شما نیز آگاه از کار ما زآیین و از راه و رفتار ما که تعمیر دین و حرم میکنیم بحج عالمی را صلا میزنیم
تقربا که آریم منت بجان دو کوهان [illegible] سرخ کلان همیشه رحم را رعایت کنیم پناه اوران حمایت کنیم
برهنه زما میباید ثیاب گرسنه بر و نان و هم تشنه آب دگر سیصد و شصت اصنام را خدایان بر طاق و بر بام را
که اجداد ما هم پرستیده اند اگرچه خود از تراشیده اند نداریم زان بهتر خدائی که کس نبیند همین بشنود نام و بس
بدانسان خدای برون از جهان که خواند محمد شمار آن [illegible] نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن نه از و زبان لیک گوید سخن
نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پای سمیع و بصیر و قوی و خدای نه نوشد نه نوشد نه خورد و نه خواب بعالم دهد روزی بی حساب
مکانش نه در ارض و نه در سمات کسی داند اینم و آخر کجاست نبود جز زمین و سپهر جا کجا که باشد در آنجا نشسته خدا
عدم را بذات اله [illegible] بر هان بدینگونه تا ثابت نمود چو کرد این دلایل بدانش بیان بیاورد رو سوی موسایان
که گوئید ای صاحبان کتاب زمائیست نزد شما یا صواب یهودان بگفتند اینک شما براه صوابید بیشک شما
پس آن تیره دل سرکش جنگجو بسوی سران عرب کرد رو بگفت ای بزرگان والاگهر بزرگ قبایل پدر بر پدر
زکار محمد همه آگهید کنون آنچه گویم ز من بشنوید نخست آنچه آن دین نو [illegible] چها کرد با ما ز طیش و عنا
بدینی که بعد از خلیل آمده عرب را همان بوده تا حال راه بزرگان و آبا و اجداد ما همیشه بدان داشتند اقتدا
به بیدینی و کفر منسوب ساخت جهان را پر از شور آشوب ساخت خدایان ما را بشکست خوار نواها بر ایشان بصد رنگ خواند
لقبها بما داد از خود سری شقی زنده را مرده را دوزخی ببرد و انجا بسی سال و ماه که ما را اگر واند از رسم و راه
چو در ما فریبش نشد کارگر زعقل خود و پاس دین پدر بکشتش درین شهر حاصل مراد بناچار رو سوی یثرب نهاد
[illegible] که خوردند پر از حزن بی نصیب تنی چند از اوباش جمع آمدند تهی کیسه و مفلس و مستمند
پشیمان نکردند تا اکنون [illegible] نیامد از دست غیر ستوه بر ایشان نمود از ستیز و جدال هم اموال و هم خون ما را حلال
کمر بست بر قتل و تاراج ما ز ملک جهان خواست اخراج ما ببدر و احد آنچه کرد از عناد شما جمله دارید آن را بیاد
دگر بشمرم کار آن تا کجا که با اهل حی یهودان چها دگر آنچه کرده بموسایان شنیدید چون این ستمدیدگان
کنون باید این کینها را تمام بدل داشت اگر شد انتقام ولیکن نه زنهان [illegible] شد بمیدان بدر و بکوه احد
درین بار باید کنون عهد بست که تا خود محمد نیاید بدست نه پیچد کسی را از این انجمن همه مانده باشند اگر یک دو تن
ولی باید این عهد و قول قرار بسوگندهای گران استوار شنیدند چون زمره اشقیا از او این سخنهای غیرت فزا
بتفسید دلها زکین چون تنور حمیت برآورد بر عقل زور سران عرب گشته یکدل بهم زبان برگشودند پیش صنم
بعزی و لات و منات و هبل بود و سواع و اغوا و [illegible] بهتخانه آرایی [illegible] بزنار گوساله سامری
بگردی که خیزد ز دشت نبرد زخونی که ریزد ز شمشیر مرد بسم ستوران خارا شکاف به برق سنانهای روز مصاف
بحق حمیت بحق [illegible] با عزاز این ریشهای یکیک که یکمرد از ما بود تا بزین عنان را نپیچیم از دشت کین

مگر آنکه این کین بجا آوریم   سر سرکشان زیر پا آوریم
برآریم بنیاد شرک از خاک   جهان را ز بدعت نماییم پاک
همه شهر را دشت و صحرا کنیم   بکاریم انجا و جو بدرویم
بسازیم ازان جو غیث سویق   پس انرا نماییم زاد طریق
سوی وطن انزمان رو کنیم   که این گفتها را بجا آوریم
کسی گو مگر دو ازین داستان   نباشد زنیت پدر بیگمان
بکین بت پرستان چنین چون کمر   بباشید ان مجمع از یکدگر
برفتند هر یک سوی خان خویش   بروز دگر پا نهادند پیش

آگاه گشتن سید الانام از اتفاق یهودان و بت پرستان …
… بیرون آمدن اهل اسلام بمقابله و مقاتله ارباب کفر و ظلام

پس آگاهی امد بسالار دین   ز مکر یهودان و سامان کین
ازان اجتماع قبایل بهم   وزان بیکران لشکر محتشم
شنیدن حکایت چو سالار دین   بنا مد بر ذات جان آفرین
طلب کرد پس اهل دین را تمام   یکی انجمن ساخت خیر الانام
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا   نهان کرد ان راز را بر ملا
بگفت بدانید ای پردلان   که شورش فکندند مه سایبان
زخیبر برفتند با کین و طیش   ز ما شکوه بردند نزد قریش
وزانجا سوی قبایل شدند   دخیل جوانان جاهل شدند
کنون آن پرستندگان صنم   ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپاهی گران جمع آورده اند   زبطحا زمین رو بما کرده اند
بس آنکه که این خبر آشکار   سپه گشت افزون ز ده ده هزار
چه گویید ما را کنون چون کنیم   کجا طرح میدان کین افکنیم
چنین گفت عبد الله ابن ابی   که ای خاک راه تو خاقان کی
بود بهتر از بهر این کارزار   که از شهر بیرون نگشتیم باز
ولیکن ز هر دور و نزدیک تر   که هر سینه شهر باشد سپر
نباشد دگر ایچنین هیچ جا   تحرد این ضلع ای مقتدا
که از یکطرف بسته انکوه راه   سوی دگر شهر باشد پناه
نماییم ما در میان جای خویش   که باشیم محفوظ از اعدای خویش
سالار دین گرچه بودش نفاق   ولیکن دران کار کرد اتفاق
شنیدند انرای او را ز اصول   نمودند اصحاب دین هم قبول
تفرمود پس اشرف انبیا   که مردان کمر بسته بهر غزا
ببیرون گذارند از شهر پای   بگیرند در دامن ضلع جای
دلیران بحکم بشیر نذیر   کمر بسته گشتند چون شیر
برآمد بتایید حق مصطفی   کمر بسته خود و هم زره دو لشتا
زره بر تن از خط پروردگار   زتیغ توکل کمر استوار
بسر خود عز و بکف رمح عزم   سپر بر پس پشت بسته ز حزم
برآمد چو خورشید از برج نور   بدیدند یاران ز نزدیک و دور
سر راه گشودند بر دین پناه   جنیبت کشیدند در پیش راه
بنام خدای جهان آفرین   برآمد بران باره سالار دین
شکوهش سپهر برخ تا مه بود   وقارش زمین تا ماهی فشرد
بحکمش قضا و قدر سر نهاد   بفتحش زمین و زمان مژده داد
روان شد بدولت سوی خیمه گاه   بسر چتر مهر و برخ رنگ ماه
بپیشش روان شاه دلدل سوار   کلید ظفر در کفش ذوالفقار
فلک را ز تیغش بسینه شکاف   زمین را ز بازوش عرش شکاف
دگر نامداران و جنگ آوران   سپی از یمین و یسارش روان
بپیش جلو جبرئیل امین   بپالا زده دامن آستین
برفتند شیده ه کار زار   دلیران جنگ آزما صد هزار
بیامد تاچنین تا منزل رسید   سزاوار پیکار جا برگزید
وزانجا بفتح از بهند   نفرمود تا خیمه برپا کنند
بدیدان مکان را که بود استوار   ازانکه شهرش یمین و یسار
ولی پیش رو دشت هموار بود   که دشمن ازان سو روانه نمود
باصحاب فرمود انکه چنین   خبر دهید نگاری هم از این
یکی جای می باید اینجا چنین   [illegible]   که دشمن نیاید فکنده عنان

چنین گفت

یکی جای می باید اینجا چنان   که خصم ترا باد ازو عدو

دلیف نمودن حضرت خیر البشر و ظهور معجزه … از حضرت
… صلی الله علیه وآله وسلم

یکی رسم باشد با بران دیار   که هرکه چنان لشکر شمار
که ازند رو سوی شهری بکین   که باشد کم اهل ان سرزمین
نه بینند در خویش چون انحال   که آیند بیرون بدشت قتال
نمایید برگرد خود چون حصار   زمین خالی از خاک مانند غار
بخواند پس خندق انرا بنام   نشینند و دارند پاسش مدام
که نتوانند آمد معاند دلیر   ورآیند زنندش به سنگ و بتیر
پسندید پیغمبر ازو این کلام   نفرمود تا اهل ملت تمام
بیارند بیل و کلنگ و سبد   نمایید در حفر خندق مدد
پس اول معین نمودند جای   که حدش بود از کجا تا بجای
وزان پس نمودند قسمت بهم   بده مرد چل ذرع بی بیش و کم
گرفتند پس جمله بیل و کلنگ   کشیدند بازو نبستند چنگ
بجهد و بذوق و نشاط تمام   نمودند در حفر خندق قیام
نبدشان شب و روز آرام و قرار   همی بود در کار سعی و شتاب
شنیدم که سلمان خوردان مدار   نمودی برابر بده مرد کار
بذات مقدس رسول خدا   نمودی مدد نیز اصحاب را
چنین گفت راوی که در عین کار   زخندق یکی سنگ شد آشکار
چنان سخت کز وی نمیگشت دور   بصد ضرب یکذره چون چشم مور
زخارا شکن تیشها دم بریخت   ز بس ضرب بازوی مردان گسیخت
نمیشد چو آهن بران کارگر   نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدولت خود آنجا نبی   یکی تیشه بستد ز دست یکی
چنین گفت داننده این خبر   که قحطی دران سال بود بیشتر
سه روز و سه شب که خیر الانام   نچشیده بود از رغیف و طعام
ولی بهر ان کامل ترک نزاع   نیاید برحال او اطلاع
بروی شکم لیک زیر قبا   یکی سنگ بسته بدان مقتدا
بدان فاقه و ضعف سالار دین   بتیشه از دست انصار دین
چو بر داشت فولاد خارا شکاف   درآمد بر تهار از او کوه قاف
بنام خدای جهان آفرین   بزد تیشه را سید المرسلین
که یک گوشه سنگ در هم شکست   در انوقت برقی ازان سنگ جست
که روشن شد از دشت و صحرا تمام   برآورد تکبیر خیر الانام
بضرب دوم ضلع دیگر شکست   بدانگونه برقی ازان سنگ جست
نفرمود تکبیر بار دوم   بزد پس بران سنگ ضرب سوم
دراین بار هم جست برقی چنان   نبی شد بتکبیر رطب اللسان
شد این بار آن سنگ زیر و زبر   نماند احتیاجش بضرب دگر
در اندم بدو گفت سلمان چنین   که ای خاک راهت سپهر برین
ندیدیم هرگز که گردد پدید   بدینگونه برقی ز سنگ و حدید
چه بود این و باشد چه تعبیر آن   بتکبیر چون بر گشودی زبان
بپاسخ چنین گفت خیر البشر   که چون جست برق نخست از حجر
نمودند ایوان کسری بمن   دوم قصر روم و سیم از یمن
سبب را چنین گفت روح الامین   که بعد از من اعوان و انصار دین
بران مملکتها مسلط شوند   به آیین من اهل آن بگروند
بدین مژده و شکر لطف خدا   سه بار ان تکبیر کردم ادا
شنیدند این مژده چون مومنان   کشیدند تکبیر شادی کنان
وزان پس بسعی و تلاش تمام   نمودند در کار خندق اهتمام
بشش روز شد خندق آراسته   زمین کنده و خاک برخاسته
بهم رسید این خبر ناگهان   که نزدیک شد لشکر مشرکان
رسیدند ازانجا بیک منزلی   درون و برون شان ز کین ممتلی
رسول خدا چون شنید این خبر   نفرمود تا اهل دین سر بسر
توکل نموده بذات خدا   بنزدیک خندق گزیدند جا
نمانید هر گوشه جمعی کمین   مدارند پاس خود از مشرکین
نهد پای اگر پیش دشمن دلیر   ببندند راهش بسنگ و بتیر
علمدار ایمان شه اوجا بجا   سر راه بستند بر اشقیا

کنون ساعتی نیز ای اهل هوش   باحوال کعب ار دارید گوش
چنین گفت راوی که چون مشرکین   رسیدند نزدیک یثرب زمین

فرستادن ابوسفیان حی اخطب را جهت نقض عهد یهود بنی قریظه که با حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله داشتند

سپهدار سفیان ز روی عتاب   چنین کرد با حی اخطب خطاب
که ای نامور ما و اهل حرم   دگر نامداران حی و حشم
بحرف تو بر کینه بسته کمر   درآورده در زیر شمشیر سر
که تشنه ز هر کام و هم آرزو   بجنگ محمد نمودیم رو
کنون من ز پنهان ز کار آگهان   شنیدم که از قوم موسائیان
گروهی یهود قریظه بنام   که دارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد با مصطفی بسته‌اند   که با خصم او هیچگه نگروند
نگردند پر گرد پرخاش و کین   باخلاص باشند با مؤمنین
نگیرش مروت نباشد روا   که خوانید ما را بدشت وغا
خود از خانه ننهید بیرون قدم   بود شیوه نیک انصاف هم
ترا باید اکنون شوی خود روان   روی نزد او بخرد جاهلان
بدینسان که دانی بلطف کلام   کنی باطل آن عهد و پیمان تمام
برون آری از حلقشان آن رسن   بیاری ربا کین خواستن
بگفت ابن اخطب چنین در جواب   که بود آنچه گفتی سراسر صواب
روم من بنزدیک آن بخرد   سرافراز آن قوم کعب اسد
بگویم سخن آنچه باشد سزا   بگردانمش سر ز راه خطا
بیارم برت با سپاه گران   کنم پیش روز و ز پیکارشان
بگفت و برون رفت از پیش او   برون رفت و سوی ره آورد رو
بیامد بهنگام شب همچو بوم   بایوان کعب اسد حی شوم
چو آمد در خانه را بسته دید   بیاستاد و چون سنگ صدا بر کشید
که بر حی اخطب نشاید در   نماید کعب اسد را خبر
در ایوان خود کعب اسد را بود   سخن گفتن حی اخطب شنود
بدانست کان آمدن بهر چیست   دران مقدم نحس او خیر نیست
بدربان بگفتا که بگشا در   بگو با نحس هیچ از خیر و شر
چو نشنید پاسخ یهود عنید   بزد حلقه بر در صدا بر کشید
ز بس در زد و کرد شور و فغان   دل کعب آمد بدستش بجان
بیامد بناچار بگشاد در   بگفتش چه میگویی ای فتنه گر
بگفت ابن اخطب بکن فتح باب   که دارم یکی مژده چون شهد ناب
گزان کام جان تو شیرین شود   ز شادی دلت گلشن آیین شود
چو بشنید از آن کعب این گفتگو   بگفت ای فسادافکن فتنه جو
من از مژده راستت واهم که نیست   مرا اینچنان مژده در کار نیست
مبر عزت خویشتن بر گرد دغو   که من در بروت نخواهم گشود
دگر باره گفت ابن اخطب که ای   که کی در عرب بوده این رسم کی
که بر میهمان در ببندند باز   بروئیش بگوئیند بر گرد باز
بود میهمان صدره از جان عزیز   ولی پیش تو نان ز مهمان عزیز
نه من گفتم از جنگ و نه آشتی   که نا گفته را گفته انگاشتی
چه دانی تو در دل چه هست راز   که کردی زبان بدگمانی دراز
نباشد پی میهمانی نکو   بمهمان نمودن چنین گفتگو
چه بود این در آن قوم عیب کلان   که بر کرد داورش در میهمان
بر او کعب ناچار در باز کرد   زبان بلا بال و پر باز کرد
درآمد ز در حی اخطب چو دیو   زبان و دل و جان پر از رنگ و ریو

دگر مناظره حی اخطب با کعب اسد که رئیس بنی قریظه بود و بحیل و ... نقض عهد نمودن آن گروه ...

ز کعب اول آن شکوه آغاز کرد   ز تنها سبب کرد و بر ناز کرد
از او کعب اسد باره عذر خواست   بیاورد و بنشاند و خوان کرد راست
دو سه لقمه ز هر قوم کرد   سوی کعب پس روی میشوم کرد
بدو گفت ای جان شیرین من   نکردی چرا هیچ تحسین من
ندیدی که گردم چه کار شگرف   گزان اهل تورات شد بد ظرف
برفتم بسوی حرم در دمن   ز دست محمد دل ...
بگشتم در آن مملکت روز و شب   بر از گفتگوی محمد دو لب

کجا رفته ام

بخوردند با هم قسم بر قسم   بود و صواع و هبل در حرم
که یکتن نه پیچد ز میدان عنان   بود تا بهر از محمد نشان
چنان تا مور لشکر بی شمار   که هستند افزون تر از ده هزار
بدینسان شده یکدل و یکزبان   بیثرب رسیدند آتش فشان
چه باشند در نزدشان این گروه   که از جا در آرند بنیاد کوه
نه بینی دگر از محمد نشان   نه از دین و آیین و از پیروان
چرا در چنین وقتی ای ارجمند   نه زین خیر گردی تو هم سودمند
کنند آنچه باید سپاه حجاز   که هستند از ما و تو بی نیاز
تو می‌کن ز یک گوشه استاده‌ای   ولی باش داخل در این کار خیر
بپاسخ چنین گفت کعب اسد   که از بد نیاید بجز کار بد
برای همین رسم ای فتنه ساز   نمی‌باختم در بروی تو باز
نداری تو باید بو سیرت بکر   ز پیمان ما و محمد خبر
که در جنگ و پیکار او خواهیم   چو خود زشت و پیمان شکن دیدیم
نباید ز ما نقض پیمان او   که هستیم مرهون احسان او
ز روزی که بستیم پیمان با   ندیدیم از او هیچ غیر از وفا
نباییم در عهد اگر انقلاب   چو پرسد سبب چیست ما را جواب
ز سوراخ این مار باید برون   تو بیهوده چندین چه خوانی فسون
بپاسخ بگفت ابن اخطب باو   که از عهد و پیمان بهانه مجو
نه این عهد را اخلاص و تعظیم بود   ز بیچاره‌گی بود و از بیم بود
کنون گشت اختر بلند کار ما   که پر شد در و دشت ز انصار ما
نمانده بهت جای مدارا دگر   برون آی و بردار تیغ و تبر
منه پیش و سواس را در دلا   که فیروزی از ماست در کارزار
بپاسخ چنین گفت کعب اسد   که بر خود منازای بیرون ز حد
که آید مرا در نظر این سپاه   نگردد از آن تیره ابر سیاه
که در رعد و برقش نباشد کمی   ولی آب یکقطره نبود همی
چه آمد از اینها بید رواحد   که اکنون توانند بد نکو شد
نیاید از این ناکسان هیچ کار   تو امید مردی از اینها مدار
مده خویشتن و ما را فریب   کز ایشان نیاید ثبات و شکیب
ببینی که فردا از آورد گاه   شکسته سر و دو بحال تباه
چسان اهل ایران پریشان شوند   گریزان و افتان و خیزان شوند
نه کس را بکف رمح باشد نه تیغ   بود دیده پر اشک و لب پر دریغ
تو خود را و ما را مگردان خراب   که ناید از این قوم کار صواب
چو این راز و ابن اخطب شنید   چو شیطانش اندر رگ و پی دوید
بگفت آنچه گفتی تو از جزم بود   نمی‌باید از حق تجاوز نمود
ولی این سپه را بسان هیچ   که این هست پنجاه وان نود هیچ
کجا بود در رزمگاه احد   یکی مرد عمرو بن عبد ود
که او را یکی هست آورد نیست   بمیدان او هیچکس مرد نیست
دگر از قبایل سپاه چنین   بسان دد و دام صحرا نشین
ندانند هیچ از جهان سرد و گرم   بچنگال ار شیر درند جرم
عدوشان الف افزون تر است   ولی هر یکی چون یکی لشکر است
اگر بر ببارند تیغ از نیام   همین سو دهند اسپها را لجام
رود یثرب و هرچه باشد در آن   ز باد و سم اسپ بر آسمان
ترا این همه بیم و اندیشه چیست   که اینبار در فتح ما شبهه نیست
از او کعب چون گوش کرد این سخن   بجنبید عرق نفاقش ببتن
بداغ کهن کشته ناخن رسید   بآن آتش خفته دامن رسید
برون آمد آخر ز سوراخ مار   که افسون گرش بود استادکار
بگفت ار چه با مصطفی دشمنی   زوال تو نیست ما را برون رفتنی
ولی از بدانش کنم اشکار   که هستم در خویشتن اقتدار
باین گفته کی دل تسلی شود   ندانی که فتح اسمانی بود
مکن بر نور سپاه اعتماد   ز طالوت و جالوت آور بیاد
شمار اگر واگر دست چرخ   در افتد در این کوه این شکست
بگردید حیران و اندیشه ناک   که اینجا ندارید تخمی هلاک
برفتن گذارید پا چون صبا   به بطحا و ...
ولی کار بر ما بسی مشکلست   که ما را در این خاک پا در گلست

نرفتن نه ماندن میسر شود — نه یاری و امداد از کس رسد
محمد بیاید بکین بیگمان — رود بر کف ظلم مال و ناموس و جان
همان به که ما را گذاری بخویش — که با این بلاها نیاید به پیش
بدو گفت حی از زبان کای عزیز — میاور ازارا بهانه بهیچ چیز
نگردد اگر چرخ بر کام ما — نیفتد گران صید در دام ما
تهی دست مانیم از کار زار — وز آنجا نیا کام کردیم باز
بتورات پیشت قسم میخورم — که من بر ندارم از آنجا قدم
در آیم بحصن تو با اهل خویش — شریک تو باشم بهر کم و بیش
بگفت این و تورات را از بغل — بر آورد و بگذاشت دست اندر عل
چو کعبش چنان دید راسخ قدم — دگر بر نیاورد از انکار دم
قضا چشم و گوش ورا بسته بست — تو گفتی که آن پوشش از سر بجست
طلب کرد آن نامه را در زمان — که عهد نبی بد نوشته بر آن
ز هم بر دریدش بقهر و بطیش — همه آواره شد با نضیر و قریش
چو دید این اخطب از وی عمل — ز شادی بر افشاند دست و بغل
ببوسید او را سر و دست و پا — بیفکند دستار خود بر هوا
بگفتش که اکنون تو ای نامدار — مهیا شو و باش در انتظار
که من نزد شعبان روم از میان — از این مژده اش بخشم آرام جان
چو فردا بیاییم ما با سپاه — نماییم اینجا ست را خیمه گاه
تو هم از درون در برون ای دلیر — ببویید با ما چو پیکان به تیر
از آن مژده شعبان بشد شادمان — که زور است هر تار در ریسمان
کنون این سخن را در اینجا گذار — ببین تا چه گویم من گوش دار

آگاه گشتن حضرت رسول صلی الله علیه و آله از شکستن عهد یهود و ارسال
نی قریظه و فرستادن حضرت رسول جمعی از اصحاب را [illegible]
[illegible] ایشان از شنیدن این خبر [illegible]

چنین گفت راوی بر وزن گر — بیثرب پراکنده شد این خبر
که کعب آن زمان نیز پیمان شکست — ز کین درع پوشیده و شمشیر بست
باصحاب دین این خبر چون رسید — عجب رعبی آمد لبیاید
زنگ و سپاهی بد آن مار کی — ز سوی دگر دشمن جان گی
ز بس بیم و اندیشه و اضطراب — ز دلها شد آرام و از دیده خواب
برفتند نزد رسول خدا — نمودند پیش آگه از آن ماجرا
نبی زان حکایت تعجب نمود — که بر کعب از آنسان گمانش نبود
بسوی زبیر آنگه آورد روی — بگفتش تو خود تا بانجا بپوی
برو بی محابا درون حصار — خبر آنچه تحقیق باشد بیار
زبیر خبر جوی بیجان چو دود — روان شد بسوی حصار یهود
برفت و بدید و بیامد بگفت — که با راستی این خبر بد جفت
چو سالار دین گشت آگه از آن — بسی بر دل اقدس آمد گران
طلب کرد اعوان و انصار را — سخن دان بزرگان هشیار را
همه سر گروه و بزرگ و شریف — که بودند با آن یهودان حلیف
چو سعد عباده چو سعد معاذ — چو ایشان دو مرد دگر سرفراز
بفرمود پیش یهودان روید — بنزدیک ایشان عهد آن شوید
بپرسید کین نقض پیمان چرا — چه دیدید از ما بغیر از وفا
دگر آنچه باشد سزای مقام — بگویید بازید حجت تمام
نعیمان و در دم او جا شدن — شود تند روسوی آن انجمن
بایوان او دل سپاه آمدند — چو شیران به نخجیرگاه آمدند
گره کرده ابرو و در دل تعب — برافروخته چهرها از غضب
بدان حالشان دید چون آن یهود — ببهتان اما تغافل نمود
سر ره بپایه تواضع کنان — بیاورد و بنشاند بر صدرشان
پس اول چنین گفت سعد معاذ — که ای نامور مهتر سرفراز
شنیدیم حرفی که است از تو دور — ولی هست اظهار آن هم ضرور
بما داده گوینده این خبر — که پیمان شکستی تو ای نامور
نمی آید این حرف باور مرا — که با آن وفا از رسول خدا
کنی بی سبب کار زشتی چنین — ز عقل تو بسیار دور است این
بپاسخ چنین گفت آن تیره رای — که ای سعد دست از غرض بر کشای
ولی جز شکستن ندارد مآل — بر این عهد گر بگذرد مه و سال

که ما نه ز آیین خود بگذریم — نه هرگز بدین شما بگرویم
شما هم ز ما بر ندارید دست — پس آخر همین آتش در کار هست
چو ما را همین باشد انجام کار — تو این روز روز آخر شمار
بدو گفت سعد ای خرد [illegible] — بدو نیکویی کرد شفاعت کرد
مکن جهل را بر خرد پادشا — نه فرمان روا بر خود ابلیس را
ترا اهرمن در دل این تعبیه است — که این عهد ناچار باید شکست
چو دارند پاس از دو جانب نگاه — نگردد دو صد سال بنیان تباه
چو باشی تو در عهد ما سست پای — نیاید ز ما غیر خوی [illegible]
دگر آنچه گفتی ز تکلیف دین — شده شرط در وقت عهد این چنین
که هر که شود بر شما آشکار — که سالار دین صفوت کردگار
همان خاتم و اشرف انبیاست — که تورات بر مقدم او گواست
نماید آیین او در قبول — نیارید آنگه ز حکمش عدول
کنون نیز گوییم با رب همین — که دانش گزینی تو بعد از یقین
چنین گفت آنگاه کعب شقی — که بودن بعهد ز بیچارگی
وگر نه شویم از غطام زمیم — نگردیم از راه و دین کلیم
نمودیم گر با شما آن عهود — پی انتظار همین روز بود
کنون گر فلک شد روا کام ما — مه و مهر زد سکه بر نام ما
درختی که کشتیم آمد ببار — گرفتیم این پرده از روی کار
کنون گر بود عهد بسته شود — کند کی بر او تکیه صاحب خرد
بعهدی که یکره خلل او فتاد — نباشد دگر در خور اعتماد
چو فردا بیاید فرصت شما — کشیده آنچه کردیم امروز ما
نباید کنون کار اصلاح گشت — که از نجبه کار در حاجت گذشت
کشید آنچه باشد شما را الوان — که ما نیز خواهیم کرد آنچنان
چه گفت این سخن با غرور آن یهود — جهان شد بچشم دلیران کبود
بر آشفت سعد عباده چو شیر — ز غیرت بپاسخ در آمد دلیر
بدو گفت ای دون پیمان شکن — سخن گوی اندر خور خویشتن
ز اندازه خود منه پای بیش — در آیینه خود ببین روی خویش

[illegible] سعد عباده [illegible] کعب [illegible] یهودی
[illegible] و توبیخ نمودن [illegible] و لعین [illegible] حضرت [illegible]
صحابه و بین نزد رسول رب العالمین صلی الله علیه و آله

تو خود را بخود چه پنداشتی — که افسار از پوز بر داشتی
نزیبد بدان ای ز خود بیخبر — ز شم ناخن و شاخ از گوش خر
وگر هست این هرزه گویی ز بیش — ترا از غرور سپاه قریش
ببدر و احد دیده‌ای بیش از این — کنون هم بیا و بمیدان ببین
گر امداد داور بروز نبرد — چسان زین دلیران بر آرم گرد
با نبوهی این کلاغان مناز — که بس بهر ایشان یکی جره باز
چه باک ار جهان پر شود از سپاه — که فتحست در دست یکتا اله
ره دیده و گوش خود در الجواب — ز فرعون و موسی بگیر این حساب
شما را اگر خلق باشند یار — بود یار ما ذات پروردگار
بنازم دمی را که این یاوران — همه رفته باشند ریک گران
ترا دست بسته گرفته رسن — بیارند از بهر گردن زدن
سخن سعد را چون بیاجار [illegible] — دل کعب از خشم در بر طپید
چو آتش ز سر تا بپا در گرفت — لب از سب و پند از زبان بر گرفت
بیهوده گویی زبان بر گشاد — بسی گفت کلمه‌ها از عناد
همی کرد از و سعد هم بیش و کم — یکی را دو میگفت او بلکه هم
چنین شد صداها بلند از دو سو — بجایی رسید آخر این گفتگو
که آید برون تیغ کین از نیام — هم آنجا گرفته شود انتقام
چو سعد معاذ آنچنان دید حال — بدو گفت کاز این چه باشد مآل
بدو گفت کای نامور ارجمند — مکن بیشتر زین صدا را بلند
که غیر از نصیحت بکار دگر — نفرموده ما را خیر البشر
نصیحت نمودیم و سودی نداشت — نباید کنون پا فراتر گذاشت
بیا باز گردیم نزد نبی — که میترسم از غیظ عاصی شوی
بدین حرف رجعت از آن جای جست — خروشان و جوشان بکردار رعد
برفتند نزد رسول خدا — نمودند اظهار آن ماجرا

چو برا شرف شد اسباب یقین که یکباره بشکسته اعدای دین نفرمود پیغمبر از رسول جلیل بگفتا حسبنا الله و نعم الوکیل
چنین گفت راوی که انصار دین در این گفتگو نزد سالار دین

رسیدن سپاه کفر با کمال تجبر و اقتدار و استوار گردانیدن
سپاه اسلام کنار خندق را از مردان کار و دلاوران کارزار

که ناگاه گرد سپاه عدو عیان گشت چون تیره ابر از دو سو
ز فریاد اسب و فروغ سنان شده رعد و برق نگار ار آن همین آمدی دم بدم شیهه تیر به اینسان که با رعد و برق ابر تیر
جهان گشت چون جنگ بی سپاه زمین و زمان شده گلگون سیاه چنان کرد در جوهت راه آتش که بر چیده خورشید دامان ز بیش
دران گرد بر کالهای لوا چه در دود پیچان هم شعلها برفت آن همه دشت و کوه و کمر بزیر سپه تا بحد نظر
ز بالای وادی و دامان کوه بیامد سپاهی گروها گروه اسد بود و غطفان فزاره هم سه فوج گران سنگ از سه حشم
رسیدند مانند سیل بهار ستادند بر دامن کوهسار ز پایان او وادی و بیشه سر قریش و کنانه پر از کین و قهر
رسیده چون قلزم بیکران که موجش بود تیغ و گرز و سنان یهودان بدبخت هم زان حصار بکرد از خیل شغالان ز غار
خروشان جوشان برون آمدند با فواج کفار ملحق شدند ز اهل حرم و ز خیشم و ز یهود همه هفت فوج گران سنگ بود
پس افواج اهل ضلال و ستم دران سرزمین گشته یکجا بهم بران دشت هموار مانند کیف چو انگشتها برکشیدند صف
ز پایین آنکوه تا پیش شهر که بد وسعت آن چو دامان دهر سپه بود در روی هم فوج فوج چو دریای عمان که آید بموج
به پیش سپه عمرو چون پیل مست ستاده ز آهن عمودی بدست بتن لخت کوه و بقد نارون برخ دیو و در تیغ بجان اهرمن
نهنگ از نهیبش نهان در کنار بمیدان او اژدها سوسمار دلیران دیگر چنین هر طرف ستاده بجود غره در پیش صف
برافراخته هر یکی رایتی که بر مردیش بد ازان آیتی ز یکسوی کوس و ز یکسو نفیر ز یکسو برآورده دستان صفیر
ز سوی دگر های و هوی یلان برآورده شور از زمین و زمان لبشان و شکوه چنین مشرکین نموده خود را باصحاب دین
رسول خدا با دگر مومنان که بودند ز اهل یقین بیگمان بدل هیچ ناورده زان رستخیز نهادند دل بر نبرد و ستیز
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس بجالی فتادند کز من بترس جگر از طپیدن شده لخت لخت ز بس لرزه دندان بیفشرده سخت
نه دل مانده بر جا نه زهره برنگ فتاده در اندیشه و اسرنگ دران فکر و تدبیر با یکدگر گزان رزمگه چون برآرند سر
بذات خود آنگاه خیر الانام سوی خندق آمد پی اهتمام سپهدار انکار را جابجا بجنگی دلیران جنگ آزما
بفرمود کای پردلان زین مقام مجنبید روز و شب و صبح و شام مباشید غافل دمی از کمین نظر بر مدارید ز اعدای دین
گر آید کسی سوی خندق دلیر زد و زش بر آنید با سنگ و تیر خبردار باشید ز اعدا بسی که بر گرد خندق بگردد کسی
دلیران بفرمان او در زمان کمر بسته و برگرفته کمان نشستند هر جا چو تیر و خدنگ فراهم نموده بسی تیر و سنگ
نظر دوخته بر سپاه عدو خبردار هم از خود و هم از او شنیدم که جایی بد از اهل آن که بهر گذر کردن دشمنان
بهر سان تراز جابهای دگر خود آنجای بنشست خیر البشر بلی تا سپهدار محنت بکوش ندارد روا کی رود کار خویش
علی را بفرمود سالار دین که با چند دیگر ز انصار دین بشبها رود از پی پاس شهر که بر شهر دشمن نتازد بقهر
ولی چون علم برکشد آفتاب به بنگاه آید بر آنجناب که گر خصم خواهد ز خندق گذر به بندد ... ره او ... بر

ای تو

ازین سو رسول جهان آفرین چنین بست ره را بر اعدای دین

ذکر محاربه ارباب ظلام با اصحاب اسلام و شرح شدت
از شدت اهل کفر و ایمان [illegible] نمودن [illegible]
کسی

وز آنسوی دیده چون دشمنان که حایل شده خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی گران پیش ملک شاهان کسی پناهی بآن وضع دیده نبود از آنحال حیرت زبانشان فزود
برآن فکر و تدبیر سالار دین نمودند ز انصار صد آفرین وزان پس باطراف خندق چنان که کمتر رسد تیر اسلامیان
ز پشت مراکب فرود آمدند اقامت نمودند و خیمه زدند ولیکن شب و روز شام و پگاه بهنگام فرصت چه بیگه چه گاه
سوی خندق القوم می آمدند که گر وقت یابند از آن بگذرند خبردار بودند چون مومنان نمیشد روا مطلب کافران
ز تیر و ز سنگ از دو سو جنگ بود ولی عرصه بر مومنان تنگ بود یکی آنکه از قحط ابر و رکاز بعسرت گذشتی بنا دار وار
دوم از قبل کردن آن جنگ بود ره آمد و رفت مسدود بود ز بیرون هم از یسر اهل ستم رسیدی ز جانب ما کول کم
دو روز و سه روز اهل دین تمام نمیشد میسر ز بوی طعام دگر بود آن وقت فصل شتا که میخورد دندان بهم اره را
ز سردی هوا آنقدر مایه داشت که اخگر هم از شعله پیرایه داشت هوا اینچنان و شکم بی غذا نشستن شب و روز سخت ابتلا
بدخواه پیوسته بود بجنگ گهی تیر افکندی و گاه سنگ ازین تنگ تر حال یاران چنان هزار آفرین باد بر مومنان
گذشتی بر این سخت آن روزگار یکی روز جابر بدید آشکار که پژمرده رخسار سالار دین چنان کز گرما آمی گل یاسمین
چو دید آنکه گردیده زرد آفتاب دلش گشت بر آتش غم کباب قضارا یکی بره در خانه داشت شد و کارد بر مذبح او گذاشت
ز جو هم یکی صاع موجود بود بر آسیابان فرستاد زود ببانوی خود گفت پس آن دلیر بکن دیک را بار و نان را خمیر
که من میروم نزد آن مقتدا باو میکنم عرض این ماجرا تو باید مهیا کنی آش و نان که او آنچه گوید کنیم آنچنان
خود آید بیشمند و شفیع امم بگفت ای فدای تو جان و سرم مهیاست یک قاشق شوربا بفرمای از ابیارم کجا
نبی گفت ای مرد نیکو سیر بگو اول از کیف و کمش خبر بفرمان او کرد جابر بیان که یک بره هست و یکصاع نان
بپاسخ بفرمود خیر الانام که بسیار خوبست و وافر طعام ولیکن ازین پس تو بر دیک را مکن پخته تا خانه آنشوربا
چنین گفت آمد صافی ضمیر که دیگیست در بار و نان در تنور همی بود و گفت کای نیک مرد تو اول بسوی سرا باز گرد
که من نیز می آیم از پی کنون ولی تا نیایم من از در درون نیارد در آنخانه هر کس که هست ز طشت خمیر و دهان دیک دست
بفرمان او در دم آن سرفراز سوی خانه خویش گردید باز چو گرداند رو جابر نامور باصحاب فرمود خیر البشر
به آواز از اینسان که جابر شنید که ای بندگان خدای مجید بیایید و گیرید کام از طعام که هستید مهمان جابر تمام
چو بشنید جابر از او این سخن فرو رفت از اندیشه در خویشتن که با این همه جمع این طعام رسد کی بیک انگشت او را بکام
بیامد پر اندیشه سوی سرا ببانوی خود گفت اندیشه را چه سازیم اکنون که بر این طعام صلا زد نبی اهل دین را عام
بدو گفت بانو که ای محترم بیان کرده بر دست از کیف و کم بدو گفت جابر که او خود ز من بپرسید و بی پرده گفتم سخن
بدو گفت بانو که پس غم مدار که او کرده دانسته زان آشکار باعجاز خویش آنحضرت طعام رساند بار باب ملت تمام
در این گفتگو بودن آن مرد و زن که آمد نبی نیز با انجمن بفرمود اصحاب را تا تمام نیایند یکباره بار دهام

بنوبت ده و بیست حاضر شوند   چو کردند فارغ بخندق روند
چو جابر بصد آه پس بشنید   قدم کرده از خانه بیرون دوید

بپرسید از و سید انبیا   که هست این طعام صاحب فقر کجا
نشان داد جابر بجایی که بود   قدم خود بانجای رنجه نمود

در آن دیگ و آن طشت هم شمه چند   ز آب دهان مبارک فکند
بجابر بفرمود آنگه چنین   که اکنون ببند این دهان این عجین

چنان پخته شد نان کشک و طغار   از این شوربا نیز در وی برار
چو آری برون نان هم شوربا   بپوشان سر دیگ و تنور را

وزان پس بیا و بجلس طعام   چو یاران بنوشند و گردد تمام
بیا بر سر دیگ و تنور باز   دگر باره آن کاسه را پر بساز

بهر یک نه اطعام بکن دلپذیر   که گردند اصحاب از آنجمله سیر
چنان گفت جابر که کردیم چنین   بحق خدای جهان آفرین

که بودند اصحاب یک تن هزار   همه سیر خوردند و بردند طعام
دگر مردم خانه من تمام   از آن سیر گشتند و بود این طعام

که پیش و کمی سیم تقدیر بود   فرستادم از بهر همسایگان
وزان پس ز لطف اشرف انبیا   بفرمود در حق جابر دعا

وز آنجا بیامد به بنگاه خویش   که آگاه باشد ز بدخواه خویش
شب و روز پیوسته با برگ جنگ   میان دو لشکر چنان بود جنگ

ولیکن ضعیفان و اهل نفاق   پشیمان ز همراهی و اتفاق
یکی گفت ما را شفیع امم   دهد وعده ملک روم و عجم

نداریم اکنون مجال نظر   که از جیب خود هم برآریم سر
بروم و عجم چون ستانیم زور   بود وعده او تمام از غرور

منافق چنان گرد لیکن ضعیف   بیامد بر رسول شریف
که چون شهر ما را ابد نیست دین   ز هر سو گرفته و چون نگین

نداریم کس در سرا بهر پاس   بدل از شبیخون دشمن هراس
برای نگهبانی خانه‌ها   رویم از نکو یه رسول خدا

بیامد بهان لحظه روح الامین   بیاورد آیه ز دیان دین
که گوید بدانسان منافق سخن   بدانسان ضعیفان این انجمن

که خانه است خالی و ما بدگمان   ضرورست رفتن پی حفظ آن
سرا نیست خالی ولی از هراس   فرار است مقصود آنها به پاس

چو بشنید این از خدا و نه شک   شد از شرم غرق عرق چون نمک
بسر رفت پس چند روزی چنین   میان نکوخواه و بدخواه دین

در جنگ کردن عمرو بن عبدود از طول ایام محاصره
آمدن ابوسفیان [illegible]

چو در جنگ جستن بسی شد درنگ   دل عمرو بن عبدود گشت تنگ
برآشفت عمرو بعزم پیکار شد   بهنگام شب نزد سالار شد

بدو گفت ای مهتر سالخورد   نمی‌باید این کار را کم شمرد
باینجای رزم و جنگ آمدیم   نه از بهر ترس و درنگ آمدیم

کنون از یه هفته فزون برگذشت   که هم ستوری زهم دو دشت
نه بادی ز ترکش دلی بردمید   نه گردی رسید آن نکوان رسید

نه مردی که کوشش کم از چست   نه تیغی بخون چهره خویش شست
نه نام آوری کرد نامی بلند   نه گردن کشی شد اسیر کمند

نتابید خورشید بر مغفری   نه غلطید بر خاک سرداری
ندانم درنگ تو از بهر چیست   ترا اینقدر بیم در دل ز کیست

تو هم با محمد مگر ساختی   دل خویش از کینه پرداختی
ز چندین حشم لشکر نامدار   که هستند افزونتر از صد هزار

بحرف تو بسته کمر بر میان   گذشته همه از سر خان و مان
همه جنگجوی و همه رزم ساز   گرفتند این راه دور و دراز

بنوبت بره عمر این گفتگو   که آرم ز جان آب رفته بجو
ز نیزه وران پر کشته برآرم دمار   نمانم بجا کودک شیرخوار

همه شهر یثرب بیکسان کنم   بنای حصار از زمین برکنم
به یثرب نه بیند از این پس بکر   بیابان خون خواره کوه و کمر

در آندم که مستی پی کین آمدی   چه خمار مستی تقبل لب زدی
کنون یکسو برنیامد درست   باسب حیا بند بر روی شست

ترا مینمایم

ز اندیشه‌ام چشم آبستنیست   ولیکن مرا پیش از این باک نیست
چو فردا شود مهر گردون نورد   نوردم سر آن کشت نبرد

دهم خاک یثرب بباد فنا   بجا آورم گفته‌های ترا
بدو گفت سالار ای پهلوان   مشو در حق من چنین بدگمان

همانم که بودم نه دیگر شدم   بر آن داستانم که پیشتر بدم
ولی از تو اینها سزاوار نیست   ترا اینقدر شرم سالار نیست

کسی را که سالار دانی باو   درشتی نباشد نمودن نکو
سخن باید آهسته و نرم گفت   نباید بسالار بی‌شرم گفت

چو سالار باشد ز تو بیشتری   نخواهد کسی شرم از لشکری
کنون گر تو داری دل‌آرای جنگ   کمر بسته دارم برای درنگ

تو فردا برآرای لشکر چنین   که من بر نشانم سپه از یمین
ولی ضعف گشتن ز تدبیر نیست   که جا در خور جنگ و شمشیر نیست

ز خندق نکو رای بدخواه‌ها   چه چاهی به پیش کنده در راه‌ها
نیابیم آن سوی خندق گذار   وز آنسو چنان دست بیدادگار

اگر چند روزی شکیب آوریم   از آن به که پا در رکیب آوریم
ببندیم و داشته با امکرا   نمائیم بسته ره نان و آب

چنان ره ببندیم از هر طرف   که یک تن نیفتد کسی را بکف
بر ایشان چنین کار تنگ آوریم   به نیکو نه خندق بچنگ آوریم

چو دشمن ببیند از آن کین نهاد   چنان دان که شد کار ما بر مراد
ببینی تو از روزگار از ما   شود دست بیش تو گفتار ما

کمر را ببندیم بر کین همه   کنیم آنچه گفتیم روز نخست
چو عمرو این حکایت ز سفیان شنید   به پاسخ [illegible]

چنین گفت کای مهتر هوشمند   دلم شد از این گفتگو دردمند
توان گفت که گوینده مردان کین   نباشد سزاوار از مرد این

که گرد دلی چار بیچاره را   باین کار ما مرد کین را چه کار
بود حیله و مکر کار زنان   گریزند از حیله نام آوران

دگر خود چه جا فریب و فنست   به یکتن از ایشان زیاده تنست
ز خندق بدل بیم داری چرا   بده جنگ از سوی خندق مرا

بدین روی گرش تو صف سپاه   که شهبار رومم من آوردگاه
چو من پای رزم روز کین برنهم   جهد گر بود عرض حلقه کمند

ز خندق چه جای سخن گفتنست   که پهنای آن یک گام است
از آن یره دولت گریز اندیشه   بنیروی لات و باقبال ود

تن کشته چندان در آن افکنم   که هر عبور سپاه پل بستم
تو فردا برآرای [illegible]   که من دل نهادم بآهنگ جنگ

چو سفیان ز عمر این حکایت شنید   بجز جنگ جستن علاجی ندید
بفرمود تا روز دیگر پگاه   ببندد کمر لشکر کینه‌خواه

چو دانست عمرو که شد کار راست   دلش جمع گردید و از جای خاست
بعزم سرانجام ساز نبرد   سوی خیمه خویشتن روی کرد

شنیدم ز دانشور هوشمند   که گردنکشی را چنین داد پند
بگفتش که ای گردش روزگار   تنومند شد چون درخت چنار

ز بسیاری برگ و انبوه شاخ   بر او تنگ گردد جهان فراخ
ز شاخ و بن خود بخوار دهمین   بن شاخ گاو [illegible] زمین

پس افتد ز نیروی خود در گمان   نخواهد جز او کس بود در جهان
جهاند ز خویش آتشی برق وش   که سوزد جهان و بسوزد خودش

منشی عزه بر زور خود ای پسر   که ناگه بزور خود آیی بزیر
دل عمرو چندان ز کین بر فروخت   که آخر تن خویشتن را بسوخت

جوان نامور گردن افراز   سوی خیمه خویش گردید باز
طلب کرد تیغ و کمند و کمان   زره با کلاه خود و گرز گران

بتیغ بر سنگ خارا کشید   بآتش ز پشت کمان خم بچید
سر رمح و پیکان بزهرآب داد   کمند چهل حلقه را تاب داد

[illegible] بر مغفر پهلوی   زره صیقل کرد دل را قوی
چو پرداخت جنگی از آن ساز رزم   در او ورد سر را ببالین مرگ

ولی [illegible] خطر   ز کین دم بدم جستی از جای خواب
چنین بود تا تیره شب در گذشت   شفق رایت افراشت از طرف دشت

چو روز دگر [illegible] در تخت   برآمد شهنشاه انجم بتخت

سپهدار شد آن سپاه — بگفتا دلیر گو سکی
عمرو بن عبدود — وامدن بمیدان کارزار

گرفته بکف تیغ کین و زور
وصف کشیدن سپاه سید الاولیا در لشکر گاه — سنانی برق شمشیر او گشت روز

چو آمد بمیدان چنین آفتاب — سر شیره مردان درآمد زجای
بفرمود تا اسب را زیر زین — درآرند چون ملک زیر نگین

بفرمان او زین بپشت سمند — نهادند و تنگش کشیدند تنگ
فکندند برگستوان بر سمند — برد خیمه از ری بکوه بلند

پس از جای برخاست آن بت پرست — بیازید بر جامه رزم دست
برآراست تن زاده عبدود — زره پوشش گرد کوه آهنین

کلاه خود بر فرق کرد استوار — یکی گنبد آراست بر کوهسار
کمر بست آهن شور بخت — یکی ترکش او بخت پس چون درخت

نمودی چنان ترکشش بر میان — که بر دامن کوه خرماستان
کمانی بقعه ان دو صد من بزور — چو کشتی بدامان دریای شور

کمندی بیازو دو صد خم درون — شده اژدهای زنگی نگون
وزان پس بر آن شکل سهمگین — حمایل بیفکند شمشیر کین

بر آن تن بدان تیغ زهرآبدار — رگ کان الماس بر کوهسار
سپر بست بر دوش جنگی پلنگ — کشف بسته بر پشت گفتی نهنگ

برآراست خود را سراپا چنان — که گریند شش دو خواهران
بفرمود تا بارگی را به پیش — کشیدند بر جست از جای خویش

چو شیری که گیرد ز آهو کمی — بجست از زمین و درآمد بزین
چو بنشست جنگی بزین خدنگ — یکی نیزه بگرفت از بس جنگ

بکو نیزه بیجل سطبر بلند — که گفتی ستون فلک را کنند
عمودی بقربوس زین بر شکوه — چو کوهی که ریزد ز پهلوی کوه

بر انگیخت چون بارکش از جای — دمیدند دم در دم کرنای
چنان از غو کوس برشد هوا — که در کینه گه بید صد [illegible]

ز اختر فلک پنبه در گوش کرد — ملک فکر خود را فراموش کرد
چو بر خواست فریاد روئینه نای — بجنبید لشکر سراسیمه ز جای

ز ضرب لگدکوب نعل سمند — یکی شد دو [illegible] هفت و بلند
ز روی زمین گرد چندان دمید — که با آب پای ستوران رسید

ز بس رفت بر آسمان تیره گرد — هوا تار شد چون شب لاجورد
درآورد رمح بر دوان ان قبا — فروزان چو مه در شب دم اژدها

همی رفت آن مور پیش سپاه — سپاه از پس پشت او کینه خواه
کو رقی که باشد اجل بهر شیر — بر او باکینه کا شیر نر [illegible]

دلش پر ز دم از کینه [illegible] — چنین تا به نزدیک خندق رسید
از انبوه اصحاب دین [illegible] — گشودند بر تیر و بر سنگ چنگ

ولی اسب پروا نکرد آن دلیر — چو با کوه آهن که سنگ و نهر
ز اطراف خندق یکی جای جست — کز آن اسب جستن توانند درست

جهان کوه آتش که بر سر زند — دمی طرفه بر آتش تیر زند
بجلدی چنان جست از جا سمند — که گردونه از ری زبس کی بلند

بدانسوی خندق چو خود را گرفت — که ماند از جلادتش در شگفت
بدنبال آنگه دو لشکر شکن — که نشنیده از پهلوان چار تن

یکی زان ضرار ابن خطاب بود — که هم رزم او بهر کم یاب بود
دوم عکرمه پور بوجهل دون — هبیره سوم گرگ تشنه بخون

چهارم علی بود و نوفل تمام — بدانسوی خندق نهادند گام
بر آن روی خندق بر آراسته — کشیدند صف با دل کینه خواه

وزان سو رسول خدا با جهان — چو دیدند آن صف آرای دشمنان
نفیر بود با اهل اسلام [illegible] — کمر تنگ بستند بر [illegible]

نفیر بود پس صورت کردگار — رسیدند آماده کارزار
بتابید تن دان تر روی بخت — زمرد امیدان کشیدند [illegible]

به پیش صف آمده آن سپاه — ستاده ز مردان همه جا بجا
دلیران میدان کشاده نظر — که هر کینه او که بندد [illegible]

که تا گاه عمرو آن سپهر نبرد — [illegible] عمرو [illegible] همدان بکارزار و مبارز خواستن
برانگیخت [illegible]

ورد دشت ازآن اسب [illegible] — برون زد برو خوش [illegible] نفر دار

جوان اسیر

[illegible]

جو آن اهرمن پیکر آمد بدشت — همه رزمگه کوه فولاد گشت
بنظاره رزم آن نره شیر — ز رفتار استاد گیهان پیر

بپا ماند بدشت و نقش کرد راست — پس آنگه بایستاد و هم رزم خواست
چنین گفت شیر خدای جهان آفرین — که گرد بر روی مردان کین

همه بر سر در گریبان فرو — نشد هیچکس را هوس رزم او
بجز بازوی دین شیر خدا — که شد طالب رزم آن اژدها

بر مصطفی بهر رخصت شتافت — از او خواست دستوری اما نیافت
دگر باره آن کافر جنگجو — سوی اهل اسلام آورد روی

که خواهم یکی نامور زین سپاه — که با من بگردد باوردگاه
بگفت ای یلان رزم شیران کنیم — دم تیغ را زر فشان کنیم

بگردیم با هم درین رزمگاه — به پیش دلیران هر دو سپاه
به بینیم تا مهر و کین و قضا — نوازد که را خوار سازد که را

رسول خدا سرور انجمن — چو بشنید گفتار آن اهرمن
سوی لشکر خویشتن کرد روی — بگفت از شما کیست هم رزم او

نداد کسی پاسخ از خاص و عام — تو گفتی ندارد زبان کس بکام
مگر حیدر آن شاه یزدان پرست — که بار دگر زد بر آن کار دست

بگفتا ای برتر از چرخ بلند — منم مرد میدان اگر خود پسند
بفرما که با وی شوم رزم ساز — نخستش به حرم زبان دراز

شفقت بگفتش رسول خدا — که ای بهتر از نور چشمان مرا
بود عمرو بن عبدود این دلیر — که با او نکردست با او دلیر

شه اولیا گفت ای شاه دین — ندارم بدل باکی از این مرد کین
که من ساعیم ابی طالبیم — تو دانی که لیث بنی غالبیم

رسول خدا رو باصحاب کرد — بگفت از شما کیست مرد نبرد
که گیهد سر آورد زین اژدها — جشاندم بان طعم زهر فنا

چنین گفت فاروق کای شهریار — نهاده است سر آورد از روزگار
دلیریست جنگ آور و زورمند — که بر روی شیر چون کوه عند

بکوپال او کوه را تاب نیست — شب از بیم او دیو را خواب نیست
یه کسی که او برخروشد ز کین — بدرد سپهر و بلرزد زمین

زمام زبان گر بدست آیدش — بروی زر رفتن نکه دار دش
یکی داستان دارم از وی بیاد — که ما را سفر اتفاق او فتاد

سوی شام کردیم عزم رحیل — شد انبوه با ما رفیق و سبیل
شب تیره در منزل خوفناک — رسیدند دزدان ابی بیم باک

شنیدم که بودند ایشان هزار — مرد و ولی هر یکی زان هزار
سر راه گرفتند بر کاروان — کشیدند شمشیر و گرز گران

کمین وار کردند ما را قتیل — بغارت گشادند دست و دغل
نشد هیچکس را زمان [illegible] — که گردد تگلتین از ایشان [illegible]

مگر این دلاور که تیغ از نیام — همانندم برآورد و بر گفت نام
بجای سپر اشتری در ربود — خروشید و رو سوی دزدان نمود

ولی پیش ازان کو کراید عنان — شنیدند تا نام او رهزنان
گشیدند دست از نبرد و ستیز — گرفتند در پیش راه گریز

ازو آنچه دیدم در آن تیره شب — ندادم هم آورد او در عرب
دمانی یکی گفت کو هم ز بیم [illegible] — دل عمرو بن عبدود تنگ گشت

دگر باره او تشنه کارزار — خروشید چون رعد در نوبهار
که چندین در انگ باشم اورده — مگر در شما نیکی همت نیست

چو بشنید از آن کافر این ادب — چنین گفت کو ای امیر عرب
ز غیرت دم آمد چو دریای خون — منم گفت مرد تو اکنون در دین

بیامد به پیش شهنشاه دین — دگر باره بوسید روی زمین
بگفتا ای طفل تو از صولتها — مگردد ز مرگ [illegible]

از آن به که آید ستمگر بدست — بگرد و برآید چون پیل مست
نخواهد ز ما دید هم هر برد — بگوید مگر در شما نیست مرد

وزین نامداران بر آشفت [illegible] — نباشد کسی مرد میدان او
برای به کار آمدن همین سپاه — که برسنند از کین کینه خواه

اگر دیگری نیست در خورد او — بنیروی ایزد منم مرد او
علم رایت رجوف فرمان [illegible] — سرمن فدای سر جان [illegible]

بفرمای تا با عدوی خدا
نبرد آزماید یکی مرد ما
سرش را بحکم خداوند هور
بخاک اندر آرم ز اوج غرور

در قوت گرفتن اشرف مرتضی در حق سید اولیا و بدست مبارک ...
برنشستن اسدالله الغالب را گفتن و ...

چو دید اشرف خلق گردنکشان
نشد جز علی کس جان فشان
ستاده همه خشک بر جای خویش
جبینها عرق ریز و سرها به پیش
ز بیچارگی شاه یزدان پرست
بیازید و بگرفت ریشش بدست
بپیچید بر روی علی بنگریست
بجنبید تو بر سپهر و گریست
رخ ماه را کرد انجم نگار
بنالید پیش جهان پروردگار
که ای آفریننده سپهر
فروزنده مشعل و ماه و مهر
همه بندگانیم فرمان پرست
توانائی ناتوانان ز تست
ببارد اگر تیغ از آسمان
بروید گر از خاک تیغ و سنان
شود کوههای جهان گرد و دود
روان کرده از ابر شمشیر رود
نجنبد چو حکم تو نبود اثر
نیابد ز تیغی کس بی تو ضرر
توی آنکه چون شد بامرت روان
خلیل تو آتش در و شد بستان
باهنگ ذبح پسر پیر پدر
بحکمت دم تیغ شد کند تیغ
الهی علی بنده خاص تست
با ایمان کامل بصدق درست
بحکمت شب و روز بسته کمر
فدا کرده در راه تو جان و سر
نکرد اندرین روز از ضعف کارزار
اگر بوده یکمرد وز ده هزار
نه پیچیده هرگز عنان از عدو
ندیده عدو پشت شمشیر او
بهر رزم چندان فرشته رسید
که بیجا شده خصم و بی خصم جای
علی آنچه کرد است در راه دین
تو دانی و بس ای جهان آفرین
دگر هیچکس نیست او چون مرا
ترا نیست دشمن و یار مرا
گرفتی زمین چشمه را در احد
عبیده ببدر اندرون کشته شد
ندارم کنون جز علی مهربان
مکن بیکسم ای کس بیکسان
کنون در دوم اژدها میرود
ببین بر دل من چها میرود
ز من قوت بازوی من مگیر
مکن دین اسلام را بی ظهیر
نگهدارش از شر این اهرمن
ظفربخش بر دشمن خویشتن
بگفت این و آنگه علی را بپیش
طلب کرد و کند از بدن درع خویش
بدست خود آن درع را مصطفی
بپوشید بر پیکر مرتضی
چه درعی که حصنی ز فولاد بود
پی دوزش دست داود او بود
وز آن پس بدست مبارک نبی
بپیچید عمامه بر سر علی
بهر حج او ما با دلی پر امید
کلام خدا ختم کرد و دمید
ببستش بفرق نگهبان دین
چنان شاه را باید آن چنین
پس آنگه به بند کمر ذوالفقار
ببستش بسر پیش پروردگار
علی را چو بنده محمد کمر
بود گر فلک خصمش آید بسر
چو آن صفدر عرصه کارزار
برآراست تن از کار زار

آمدن شیر خدا ... بمیدان اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب
مبارزه عمرو بن عبدود و ... او با ... کافر ...

بدستوری سرور انبیا
بمیدان پرخاش بنهاد پا
پیاده نیامد بر ضرغام دین
که ناگاه بردو داد ازمی چنین
پیاده بمیدان شد آن شهسوار
پیاده رود شیر در کارزار
ولی چون بگردد بمیدان کین
سواران بگردانند از پشت زین
برون رفت ایمان بمیدان کفر
که این جان ایمان بد آن جان کفر
قدم زد چو در دشت شیر خدا
ز بیمش بلرزید ارض و سما
گرانسنگی شوکت شاه دین
تزلزل فکنده الجنان زمین
که خاقان و قیصر بروم و خطا
دویدند بیرون ز کاخ و سرا
فتادند از آن لرزه اهل هلاک
پلنگان بآب و نهنگان بخاک
چو دریا مدان رزم که کوه کوه
بر اوج فلک رفت موج شکوه
نشان و شکوه شه اولیا
ز بس تنگ کرده جا بر هوا
هوا دشمنش را فسرده بجان
که معترش برون جست از آسمان
نه بس تاب شوکت مهین عرو جاه
درآمد بمیدان شه دین پناه
شد از هیبتش پشت گیتی زرد
تن خاک چندان گرانبار گشت
که از ثقل آن شاخ گاو زمین
بیشاخ غزال ختن خورد چین

بالاذر

[illegible]

چو نزدیک گردید با سهم و برز
شد از هول خورشید را روی زرد
هم آورد را عمرو چون بنگریست
بخندید و پرسید نام تو چیست
پیاده برای چه کار آمدی
همانا پی زینهار آمدی
نبود از چنین لشکر نامدار
سزاوار میدان یکی سوار
که آید پیاده بمیدان جنگ
چرا بر شما زود شد کار تنگ
چنین داد پاسخ نگهبان دین
که ای کبر بر جوشن خود مچین
سواران ما را بود ننگ و عار
که جوید با چون تویی کارزار
بهیچ از زمان با سواران عنان
که یابی ز دست پیاده امان
نباید مرا اسب بر دشت کین
که کوه گران رست مرکب زمین
ستیزنده آید پیاده بجنگ
گریزنده جوید کمیت و خدنگ
تو بر باره جوشش چندین متاز
که یکباره گردی از آن بی نیاز
بکار آیدت آنکه این گرم و گرز
که جویای ز دست پیاده گریز
تو میخندی ای سگ ز ذلت قضا
اجل دارد از خنده ات خنده ها
زمانی بخندای دل از درد مرد
که باید دم دیگرت گریه کرد
چه میپرسی از نام من ای سوار
مرا شیر خود خوانده پروردگار
که گر بر سپهر سرو گلزار دین
گرازی کسته تیز دندان کین
چو شیران تنش را بدرم ز هم
سرش را ز ملک بدن بر کنم
علی کرده نامم رسول خدا
که بر خصم شد بلندی مرا
بدو گفت عمرو اندیا و ربیب
جوانی و از عمر ناخورده بر
ترا نیست هنگام پرخاش و کین
دلم از برایت بسوزد همین
ز خویش و تبار تو شد تند تیز
ببی نام جو بنده با ستیز
جهان را بسر برده با عیش و کام
که من جمله را هست نام بنام
دگر من چنین داشتم در نظر
که بوبکر آید بدین یا عمر
تو برگرد و بفرست زانها یکی
که با من بگردد بدشت اندکی
چنین داد پاسخ شه دین پناه
که مردت منم گر تویی رزم خواه
تو با آنکه بینی بمیدان نبرد
چرا باید از دیگران یاد کرد
دگر آنکه من از دلیران چنین
شنیدم که میگفته پیش از این
سه چیز آنکه خواهد ز من در جهان
یکی را اجابت کنم بی گمان
من امروز میخواهم از تو سه چیز
یکی را اجابت بکن بی ستیز
جوابش چنین داد کافر که چیست
چنین داد کاین حرف حرف امنیت
بخواه آنچه باشد ترا مدعا
که یک حاجت را نمایم روا
شه دین بگفت ای ...
بدین اندر آی گر بسی حسبت
شناسی کسی را که گردد ندید
تن جان بیارت ز نور آفرید
رسول خدا را گمی ...
بیابی در تسلیم دین سروری
چنین گفت او تیره دل در جواب
که این خود مباد آنکه بینم بخواب
دوم آنکه کین تو از بهر چیست
خصومت کسی را ز ما با تو نیست
آمد ... از ما دل حسیر درد
برای چه باید ترا جنگ کرد
بکین گستران چون کنی کارزار
تو برگرد و ما را بهم واگذار
چنین گفت آن کافر دل سیاه
که این آرزو نیز از من مخواه
که برتسم از طعن زنان عرب
دگر حاجتت چیست از طلب
بپاسخ گذارنده ذوالفقار
بگفت اینکه شد سیر از روزگار
دگر آنکه شمشیر کین از نیام
برون آر و بگذار در دشت گام
بکردیم با هم بیا ای سوار
به بینیم تا بخت با کیست یار
بخندید آن کبر گفت ای جوان
نبود از کسم در جهان این گمان
که از من کند آرزو جنگ تیغ
من این حاجت از کس ندارم دریغ
ولی بود چون دوستی استوار
مرا با ابوطالب نامدار
بجای برادر مرا داشتی
ره خدمت و رسم نگذاشتی
کنون یاد او دل نفرسایدم
که کشتنت ... آیدم
نخواهم شوی کشته بر دست من
تو هم رحم کن گر بتن خویشتن
برآشفت از آن حرف شیر خدا
بگفتش بکافر چه نسبت مرا
کسی کو نباشد ز دین آشنا
بود گر برادر بترم سر ...
ترا ای عدوی خدای جهان
اگر قتل من بر دل آید گران
مرا بهتر از ملک روی زمین
که خونت بریزم برای کین
برآشفت از حرف شه او پلید
برد دست و شمشیر از بر کشید

بگرداند پا از پشت سرک   فرود آمد از کوه گفتی پلنگ
نخست از غضب کاو کرکش   زدآن تیغ را بر پی اسب خویش

قلم کرد چون نی قلمهای او   ستوروش بخاک اندر آمد برو
پس آشفته چون شیر دوده کراز   ز کین کرد دست برده دراز

در آمد بگرد از سیل دژم   که زنجیر بگسسته باشد ز هم

از قدر به کد از تنده دوالفقار با عمرو بن عبدود نامدار تمامید
خانوکیلی و بهادر از پا در آمدن آن کافر بضرب شمشیر اسدالله

بسوی هزبر ژیان کرد رو   به پیشش در آمد شه جنگجو

دو دیدند از کین دل سوی هم   در صلح بستند بر روی هم
فلک باختر اسهم انجنک رنگ   بود همچنین جنگ شیر پلنگ

نخست آن سیه روی برگشته بخت   برافراخت بازو چو شاخ درخت
سپر بر سر آورد شیر خدا   علم کرد شمشیر او اژدها

بخشم و چون کوه پا بر زمین   بخایید دندان بدندان کین
بزوری که بودش ببازو درست   بینداخت آن تیغ را بر نخست

سپر را دم تیغ او بر درید   عمامه برید و بسر بر رسید
بجست از دم تیغ شیر خدا   چو شیر جهنده بگرداند جا

بزد دست بر قبضه ذوالفقار   بشکست عدو رفت با کرد وار
اجل کشته از زور بازو چو دید   بدان کستری وقت زخمش رسید

پریدش ز سر هوش و دل شد ز جای   ولی داشت خود را بمردی بپای
بینداخت پس شاه کوه آن   بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف

چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد   بدر رفت از زیر پشتش چو باد
چه نمود رخ شاه از زور   به هم حمله کردند باز از دو سو

رها شد و آورد کاری چنان   که کم دید چشم زمین و زمان
کشیدند از روی محشر نقاب   در ارکان عالم فتاد اضطراب

نماند از زمان جای گفت و شنید   شد از چپ و راست بیم و امید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد   جهان تیره از گرد چون میغ شد

تو گفتی که ابر است آن تیره گرد   که بارد از آن آب تیغ نبرد
ز بس تیغ بارید بر روی تیغ   هنوز آید از زنگ بوی تیغ

در آن دشت ریگی که افتاده بود   بر آن بد که دیده گشاده بود
سپر بر زد امام انام   پلنگ آمد از کوه و شیر از کنام

پی از دم نظاره آمد شتاب   بسی زد پر و بال عنقا عقاب
ز حیرت بسر آمد آسمان   سر انگشت ماه نوش در دهان

ره خاور از هول کم کرد مهر   زحل گشت گردان ز هجر سپهر
ز رزم شه دین و آن پیل زور   بدینگونه در شمس حجه نشور

ز کین آن از زرکه بر رسید   تن هر دو شد از نظر ناپدید
چو از چشم خدام خیر الانام البشر   نهان شد تن پاک او شیر نر

بترسید بر جان او مصطفی   بزاری برآورد دست دعا
ز دارنده کشنه هفت تو   همی خواست فیروزی شیر او

میان شه دین و آن چیره جنگ   چنین بود از بعد تا نکه جنگ
ز شمشیر بارنده چون ابر دم   سپر تخته تخته جدا شد ز هم

زره لخت لخت و قبا چاک چاک   سر و روی مردان پر از گرد و خاک
زبانه بدین تیغ کین متصل   زمین گشت آن آب شمشیر گل

چنین او دو ماه رو را کشت تب   زهم رو نمودند هفتاد ضرب
چو شد در پرخاش مردان کین   دل شه بجوش آمد از درد دین

شجاع غضنفر وصی نبی   نهنگ یم قدرت حق علی
چنان وار بر روی دشمن بخشم   که شد ساخته کارش از زهر خشم

برافراخت پس دست خیبرگشا   پی سر بریدن بعنتر بپا
چو شه کرد شمشیر و بازو بلند   سر خصم بینداخت چون آن سپند

بنام خدای جهان آفرین   بینداخت شمشیر آن شاه دین
چو شیر خدا راند بر خصم تیغ   بیک ضربتش جان او رفت دریغ

پرید از رخ کفر در هند رنگ   بلرزید تنها دهد رنگ
در اوفتاد آتش بیاران ز تند   نجاحت آن ...

هشام از بروستان در حرم   قضا رفت صحن سرای عدم
که همان معزور در راه دوست   سر انجام از دولت شاه دوست

نعم

غضنفر بزد تیغ بر گردنش   درآورد از پای تا سر تنش
دم تیغ بر گردنش تا رسید   سر عمرو شد کام از تن برید

چو غلطید بر خاک آن زندبیل   بزد بوسه بر دست شه جبرئیل
بر او آفرین کرد یزدان پاک   ملک از فلک گفت روحی فداک

بکاهید کفر و بیالید دین   جهان گشت ملوث زمین
ز شادی مقیمان ارض و سما   فکندند دستار بر بر هوا

حبیب خدا با بزرگان دین   نهاده دل و دیده بر دشت کین
که ناگاه از آن تیره گرد سیاه   برون آمد آواز تکبیر شاه

چو بشنید آواز او را نبی   برآورد تکبیر از خوشدلی
بدانست شاهنشه انبیا   که کرد دیده فیروز شیر خدا

به پیش ظفر بخش یزدان پاک   بمالید روی مبارک بخاک
پر از اشک چشم و پر از خنده لب   ستایش همی کرد و در پیش رب

چنین گفت راوی که شیر خدا   در آورد چون آن شقی را زپا

حمله نمودن اسد الله الغالب بر رفقای عمرو بن عبدود و کشتن نوفل
ملعون ... و سر نفر دیگر گریختن و آمدن ... اسدالله از دشت ...

بسوی رفیقان او کرد روی   که جا می بهر یک دهد پس سوی

ضرار و هبیره از آنجا چو مرد   برانگیخت هر یک سمند نبرد
نگه کرد کرار را چون ضرار   که بگرفته است او بمشت ذوالفقار

عنان زانه بپیچید و گردانید روی   که شد مثل آن شد با اجل روبرو
هبیره ولی اسب را راند پیش   بامید شمشیر و بازوی خویش

در آمد بر افراخت تیغ کین   سپر بر سر آورد ضرغام دین
در آن داوری چشم آن بنیاد   بشمشیر و بازوی ضیغم فتاد

بدانست کز وی نیاید امان   بدل گفت اکنون به بیجان عنان
بود تا بسرا و بزیر سپر   سر خویش را برده را باید بدر

تن زنده و خنده دشمنان   به از کشته و گریه دوستان
بگفت این و گرداند تا که جلو   رکاب و چو باد اندر آمد بدو

ولی یافت چون سر فراز فرش   ز جوشن گران دوش و بازوی خویش
زره کند و او فکند و کنده بلند   ز دامان ...

ز پی رفت با تیغ ضرغام دین   دلیران گریزان بر اندیشه کین
بخندق رسید و مدد کرد وا   جهان تنگ شد آسمان چو نیکا

در آن وقت نوفل ز بالای زین   روان شد سوی نوفل الشاطلین
سرش خورد و در زیر خندق بکر   برآورد آهی ز دل ...

غضنفر همان لحظه از پی رسید   عجب جبرئیل افتاده در تله
باهنگ آن صید چون شیر   ز بالا علم کرد شمشیر دست

رسیدن همان و فرودن همان   بیکضرب کردش دو نیم از میان
ز رفتن شد لیک آن شنای کز   سلامت از آن عرصه بردند ...

ز خندق بر آمد چو آن شیر نر   سر نیزه سرخ از شکار دگر
و ز آنجا بیامد به ایوان کین   سر عمرو را بر گرفت از زمین

روان شد بسوی رسول خدا   نبی را بچه نکند در پیش پا
بگفت این عدوی آل و دود   پرستنده سنگ نا چیز بود

سر پر غرور عدوی خدا   ... اولیا سید اصفیا
ز ذوق ظفر چهره یاقوت رنگ   همان خون چکان سر که گردن بکند

بنیروی ان سنگ سینه کمر   بیامد که بر پا نیاید ظفر
پرستار رب محمد منم   ز دم بر امید ...

نمودند ... بر دشت کین   چنان رب ورب من احسن
بدانند احزاب و کبرند بند   که میر امام سخن ...

نخواهد کسی خاری در پیش خویش   نه بیقدری صاحب این حرمش
پس ... رسول خدا آتش خواند   چو جان ...

گرفتش در آغوش از پس و داد   میان دو ابروی او بوسه داد
نمود و پس آن بالب شکر بار   که این ضرب ای صاحب ذوالفقار

بود به ز اعمال امت تمام   ز امروز تا روز حشر و قیام
ببین اجر یک ضربتش را بپیچ   گر انصاف بینی همین بس همین

پس او را نمودند تقبیل ...   ابا بکر از راست و از چپ عمر
چو انصار و جمله اهل ملت تمام   گشودند لب بر درود و سلام

همه شاد و خرم ز دفع بلا / زبان و لب و لهجه پر مرحبا
سپهر و مه و مهر و باغ نعیم / چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم
نگارنده آسمان و زمین / نمودی بر او دم بدم آفرین
نگنجید جبریل اندر پوست / عجب شادی از دین محمد [؟]
ور آنسو بر فتنه آن اهرمن
نبود آگه آن لشکر کینه ور
چو بر خندق از خاک انبار بود
همه گوش داده به بانگ ظفر / که یاران رسیدند با آن حجر
بگفتند کریان که شیر خدا / درآورد آن پیلتن را ز پا
بدلهای ناپاک اهل ضلال / فکند آنچنان وحشتی ذوالجلال
ز کم گشتن عمرو رویین تن / نمودند گم دست و پا مشرکین
بدلهای اعدا الغیر از گریز / نیامد دگر هیچ رای ستیز
روان شد سپاهی از آن عرصه [؟] / پریشان تر از برگهای خزان
ز سرها بدر رفته باد بروت / بلبها در افتاده قفل سکوت
چو آن دزد کش باشد از پی عسس / نظر از قفا بر نمیداشت کس
بدین ترس ازان بیم و حال تباه / سپهدار و گردنکشان سپاه
ز شهر آن مکان چار فرسنگ بود / در آنجا دمی آن سپه بر غنود
که دیدی چه کاری نمودیم ما / که بر خواری خود فزودیم ما
که آمد نبرد و برافراخت دست / که افتاد بر پایه بنیان شکست
که آیند در معرض انتقام / مگر آهوی جسته افتد بدام
بگفتند اسیروران حرم / سپاه دلیران روم و عجم
ز تیغ شما شیر صحرا نورد / ز بیم شما روی خورشید زرد
ز دست شما [؟] / بپای شما گشت [؟]
ندانیم این چشم زخم از چه بود / چه نیرنگی کرد چرخ کبود
کنون بر رفتن هیچ ای مهان / نجستست ناوک بمو از کمان
ورا و کشته کردید از جان خویش / چه کم شد که یکتن نبوده است بیش
ولی شد بحکم قضا این شکست / تلافی [؟] اماره دست

[illegible] لشکر کفر از قتل عمرو و نوفل نامدار و هزیمت
نمودن قرار با کمال قلق و اضطرار و در عقب گماشتن سواران
را باز دیگر بر جنگ کین با اصحاب سید البشر

زمین گرچه از روز پر شور بود / ولی بیشتر بر فلک سور بود
پر از تهنیت بود تا لامکان / بوصف علی قدسیان تر زبان
بفردوس گسترده رضوان بساط / درافتاده حوران برقص از نشاط
ملایک همه چهره افروختند / شیاطین سراپا ز غم سوختند
گریزان و لرزان سوی انجمن
که او جنگجو را چه آمد بسر
از این سوی آنسو همی کم نمود
پر از درد و نزدیک بغیان شدند / بنزد سران و بزرگان شدند
شنیدند چون مشرکان انجمن / حمیت ز دل رفت و تجرت ز سر
که از هول گفتی جگر پاره گشت / همه خون شده وز ره دیده ریخت
ستون سپه بود آن سرنگون / کجا سقف ماند چو غلطد ستون
بنازم من آن تیغ و بازو [؟] / که بیضرب او هفت لشکر شکست
همه سرکشان سر انداخته / نگون آن علمهای افراخته
خیابان در طیش بود دلها [؟] / کز آواز آن کوس مشکست [؟]
نشسته ز اندیشه اهل دین / بزین جمله وارون چو نقش نگین
نمودند بیچید قطع طریق / رسیدند تا در مقام عقیق
چو دیدند کز پی نیاید کسی / نمودند خود را ملامت بسی
بچشم بد اندیش خود زین فرار / فتادیم از عزت و اعتبار
نبود کرده خود سر ز شه نهان / نمودند منزل در آن سرزمین
رسیدند موسا بیان اسیر [؟] / همه کرده لبها نواخوان چو نی
ز نام شما بر زبان [؟] / چو دریا ز آب و صدف ز گهر
دل چرخ رنگش از ایشان شما / معارک بر آرد دهستان شما
وفا و حمیت شعار شما / هزیمت بود ننگ و عار شما
که گشتید پس باز زشتی و عار / چه دانه گریز از ره پای شما
ز عمران غلط شد بحکم قدر / نبایست کردش ز خندق گذر
نبایست از قتل آن مرد خام / بدشمن دهد پشت لشکر تمام
کنون جمله یکحرف و یکجان شوید / ز نو بر سر عهد و پیمان شوید

لگو ذکره

که فردا شود چون علم آفتاب / شما هم درآرید پا در رکاب
چه باشند پیش شما این گروه / نه عرض از هم آهنگ شیند کوه
بپسندید این مردم هوشمند / که چندند ایشان و ما چیستیم
چو گفتند موسا بیان این سخن / بجوشید از نو دل انجمن
که از جان بدخواه فردا بجنگ / بشوییم از روی خود نیل ننگ
دگر کار دشمن بکرده تمام / ز میدان نگیریم که ایم کام
یهودان شنیدند چون این پیام / برافروختند از طرب چون نقم
که شنیدیم آخر ملطف کلام / دگر باره این وحشیان آیدم
در این گفتگو روز روشن گذشت / هوا چون دل مشرکان تیره گشت
تو گفتی رها کرد چون کودکان / ز کف گوی زر رتبه شب چنان
چنین بود در حیله سپهر / در آنکوه و انوادی و دشت و در
گرفتش ز روی زمین در زمان / ز شادی فکندش سوی آسمان
چو سر زد ز جیب فلک آفتاب
هراسیمه جستند از جا چو دیو
بپوشید روها بخون جگر
کمر بار بستند مردان کین / بپشت ستوران نهادند زین
گرفتند بر پشت اسپان قرار / برآمد غریو از یمین و یسار
روان گشت آن لشکر جنگجوی / سوی اهل اسلام با های و هوی
که گفتی زمین اندر آمد بغلتان / ز سنگینی آن سپاه گران
ز جا جست [؟] بفضل آنکه / بفرمود تا پردلان سپاه
فشاندند برجای پای رسوخ / به تیر و به سنگ و به خشت و کلوخ
بجنبش چو کوه آن یلان پا به جنگ / فشردند با دامنی پر ز سنگ
هوا شد ز بسیاری آن غبار / چو کام و لب اژدها تنگ و تار
چه شد گرم هنگامه گیر و دار / ز بسیاری سنگ و تیر و غبار
کمان گرد عقل مهندس چنین / که برخاست از دشت کین [؟]
ز بس کامدی متصل تیر و سنگ / چنان کار بر اهل دین گشت تنگ
ولیکن نتابیده دیان دین / به نیروی بازوی مردان دین

ذکر خارج قریش و یهود و هیبت مجوس با سیر آل حبیب داور
تیر خوردن سعد معاذ و دعا کردن و دعای او مستجاب شدن
و برگشتن مشرکان از مدینه از هم خایب و [؟] مقصود

بگیرد اطراف خندق فرو / بجنگ اندرآید از چار سو
شما گر بمیدان فشارید پی / برآرید بنیاد ایشان ز جای
بریزیم اگر سنگ در روز جنگ / نمانند با شهر خود زیر سنگ
ز خجلت دگر باره مشرکان / بخوردند سوگندهای گران
نماییم کاری که در روزگار / بماند ز ما تا ابد یادگار
[؟] گردن و دست و پای / بدست خود شکسته باشیم [؟]
بگفتند با خویشتن در زمان / که کی آید از سحر [؟]
ولی غافل از آنکه خود ناگهان / در آرام افتند بیچارگان
فلک چادر قیر بر سر کشید / نهان گشت خورشید و انجم دمید
پی جستن آن در آمد شب [؟] / برافروخت پس صد هزاران چراغ
هر سایه سنگ و وادی نشست / دم صبح [؟] بکوه یافت
چو گردید آن گوی زرین بلند / جهان گشت روشن چو روی [؟]
بهر جنگ جویان در آمد شتاب
ز وحشت درون و برون پر غریو
نشد نیل ننگ از رخ آمدند
لواها شد از نو برافراخته / دگر باره مردان سرافراخته
بغرید کوس و بنالید نای / تو گفتی برآمد قیامت ز جای
صدای سم اسب و امان [؟] دشت / هوا همچنان پر ز آشوب گشت
پس آنگاه آمد نبی الامین / که تنگ اندر آورده دشمن زمین
بر اطراف خندق بگیرید جای / ببندید ره بر عدوی خدا
ز جان و تن خصم تیره درون / برآرید دود و بریزید خون
که موج بداندیش تا که رسید / ز روی زمین گرد تا مه رسید
پس از هر دو سو برگشادند چنگ / دلیران جنگی به تیر و به سنگ
قضای قدر گونه شد چنان / که گفتی روان رفت از آسمان
بحکم قضا تیره از بحر طیر / که باران آتش شکست و [؟] ز تیر
که فرصت نمی یافت کس از قدر / که تا خون تواند رساند بسر
[؟] بد اندیش هم / که پیش آید از جای خود یکقدم

بدینگونه از هر دو سو بود جنگ   مسقف شده دشت از تیر و سنگ
بسی پردلان را سر و پا و دست   ز پیکان و از سنگ خارا شکست
درآمد خدنگی چو تیر قدر   ز شصت یکی کافر کینه ور
بسعد معاذ دلاور رسید   ز ضربش رگ اکحل او برید
برون جست از آن رگ چو فواره خون   وز آن گشت روی زمین لاله گون
چو احوال خود سعد زانگونه دید   ببرید از زندگانی امید
برآورد دست دعا آن زمان   چنین گفت کای کردگار جهان
خوشا حال این بندهٔ سعد سعید   که در راه دین تو گردد شهید
تو بستان لیکن ای اله ودود   که نادیده انجام کار یهود
روم چشم پوشیده سوی مغاک   برم با خود این آرزو را بخاک
مرا آنقدر بخش یا رب امان   که بینم تبه حال موساییان
جوانمرد مؤمن نمود این دعا   بابستاد و خوش شد بحکم خدا
دگر هیچ تن زان گروه عزیز   بفر شهادت رسیدند نیز
ز کفار کم دشمنان بنام   بدوزخ در آن روز بنهاد گام
بدینگونه از صبحدم تا عشا   نشد خالی از سنگ و ناوک هوا
ز کم فرصتی وز خطر و ستین   قضا شد ز اصحاب سالار دین
چو وقت عشا شد هوا تیره گشت   وز آن تیرگی دیدها خیره گشت
سپاه اندر آن باطل بت پرست   کشیدند دامن ز پیکار دست
سوی بنگه خویش رفتند باز   ز ناکامی افتاده دل در گداز
رسول خدا نیز با اهل دین   بیامد به بنگاه نصرت قرین
زبان بر تأسف ز فوت نماز   لبش پر ز نفرین اهل حجاز
بفرمود تا گفت مقری اذان   رسول خدا با همه سروران
نماز قضا را ادا کرد ورد   وز آن پس سپاس خدا را گذارد
نشستند اصحاب بر گرد او   زبانها از آن بدر بر گفتگوی
چنین گفت راوی که آن شهریار   چو شد فارغ از طاعت کردگار
بیامد دلیری از آن اشقیا   نظر کرد و دید آن تنش پا

ذکر ایمان آوردن نعیم بن مسعود و تفرقه انداختن میان اشقیا باشارهٔ سید انبیا علیه افضل التحیات و آمدن او ...

نعیم ابن مسعود غطفان بنام   درآمد ز در کرد بر وی سلام
چو دیدش پیمبر تعجب نمود   نبی گفت این آمدن تا چه بود
چنین گفت امروز بیدار بخت   که ای ناصرت اختر یار بخت
یقین گشت بر من که تو بیگمان   رسول خدایی سوی بندگان
رسیدم بنزد تو دل کرده پاک   که بر آستان باشدم کم ز خاک
چو بشنید از او این سخن شاه دین   بدل گفت شکر جهان آفرین
وز و پس براو عرض اسلام کرد   مسلمان شد از صدق آن شیرمرد
چنین گفت آنکه سالار دین   که ای پیش قدرت فلک چون زمین
کسی زان جهولان برشته هنوز   ز اسلام من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم باین ناکسان   چو فرمایی اکنون تو در حقشان
چنین گفت با وی رسول خدا   که گر میتوانی تو ای نیک رای
پریشان کنی جمع ایشان ز هم   نتابید یزدان بره در قدم
بگفت این خردمند بسیار هوش   که از جان ایشان برآرم خروش
ولی گر تو رخصت دهی بی حجاب   بگویم بقوم آنچه دانم صواب
نبی گفت رو آنچه دانی بگو   که دادم ترا رخصت گفتگو
جوان هوشمند از پی اذن یافت   زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
روان شد بفرمان کمر بسته چست   بیامد بنزد یهودان نخست
چو کعب اسد دیدش از جا بخاست   باعزاز بنشاند بر دست راست
وز آن پس بدیشان بگفت ای محترم   از این آمدن گرچه کردی کرم
ولیکن بفرما چه باشد سبب   که کردی قدم رنجه در وقت شب
چنین گفت آنمرد پاک اعتقاد   که من گرچه دارم ز غطفان نژاد
نباشد روا نزد اهل خرد   که با قوم غیر کرم بد قوم خود
ولی دوستم آنقدر با شما   که هیچ کسی را نماندست جا
از آن رو کنم راز را آشکار   که دارم بدل بیم ز انجام کار
بدانید کامروز در وقت جنگ   دل قوم بسیار کردید تنگ
که ناکام گشتند از رزم باز   نشد دست ایشان بمطلب دراز

کنون جمله

کنون جمله بودند یکباره بیم   بسی حرف گفتند از بیش و کم
براین رای آخر مصمم شدند   که با خصم یک جنگ دیگر کنند
زهی بخت اگر میشد آن روزگار   وگرنه بگیرند راه دیار
شنیدم چو این حرف زان سروران   دلم بر شما سوخت ای دوستان
که بر قول ایشان شکستید عهد   بجنگ محمد نمودید جهد
کنون چون بگیرند حاصل مراد   نیارند هیچ از شما هیچ یاد
که بردیم ما این یلان را ز راه   نمودند پیمان خود را تباه
کنون ما چو گیریم راه وطن   چو آیند ز اعدا براین انجمن
چو دیدیم این مردم پر فریب   ندارند هیچ از مروت نصیب
برت آمدم تا دهم این خبر   نمانم رهت تیز ای نامور
تو دانی که بر قوم یزدان پرست   بهر جنگشان کس نیارد شکست
چو ناکام گردند فردا ز جنگ   نگیرند آرام جز سر بتنگ
نیارند هیچ از شما در خیال   که گردید از بهر ایشان قتال
شکستید با اهل دین قول خویش   نکردید تقصیر در جهد خویش
ره خویش گیرند این سرکشان   بمانید تنها بیک آستان
دگر هم بدانید او را یقین   که چون نامداران بطحا زمین
نمایند رو سوی بیت الحرام   محمد کشد از شما انتقام
شما را در آن وقت تدبیر چیست   کدام است فریادرس یار کیست
چو بشنید از او کعب آن گفتگو   بدریای درماندگی شد فرو
تو گفتی که از خواب بیدار شد   برآمد ز مستی و هشیار شد
بدو گفت ای تاج فرق وفا   رساندی تو شرط صدق و صفا
درآوردی از خواب هوش مرا   گشودی ز نو چشم و گوش مرا
کنون خود بفرمای تدبیر چیست   که امیدم از عقل بر جای نیست
نعیم آنزمان گفت با وی براز   که تدبیر هست ای سر فراز
که این بار سفیان سالار ما   فرستد چو پیغام نزد شما
که فردا برآیید بهر مصاف   بگویید پاسخ شما پاک و صاف
که عهد محمد شکستیم ما   نه بر خواهش خود به حرف شما
کنون گر شما را رسیده بکام   گذارید رو سوی بیت الحرام
محمد بیاید به پیکار ما   که باشد در آن داوری یار ما
همان به که از مهتران حجاز   گرامی تن چند کردن فراز
گذارید اول گرو نزد ما   که گیرید راه حرم چون شما
دل ما قوی باشد و استوار   که چون دیدم اگر کار زار
شما هم پی پاس آن مهتران   نمایید ما را مدد بیکران
باین شرط خوانیدمان گر بجنگ   نداریم در جنگ عذر و درنگ
وگرنه نیاید ز ما کارزار   گزین پیش خود را بسازیم خوار
چو پاسخ چنین از شما بشنوند   سخن را پذیرند یا رد کنند
شود گر پذیرفته این آرزو   گرو اوستند ز ی گفتگو
شما هم فشارید در جنگ پای   رسانید شرط رفاقت بجای
وگر از شما عذر خواهند خواست   سر رشته وا بینید تا در کجاست
گذارید فهمیده پا را بپیش   نظر بر مدارید ز انجام خویش
که دارند کار اهل دین با شما   نیاید بکار از زمان قهر ما
نمود آفرین کعب بر رای او   بیفتاد از اخلاص بر پای او
بگفتش تو خضر رهم گشته ای   برین خانه سوز آتش آبی زدی
ز تدبیر این کار آگه شدم   ز بیراه گمگشته براه آمدم
کنون گر ز سفیان رسد این خطاب   بدانم که چون گویم او را جواب
از آنحال دریافت آن هوشور   که ترسش بر آن ... رسید شد کارگر
ز کار یهود آن دلش جمع شد   پس آورد رو سوی یاران خود
برون آمد از پیش کعب آن زمان   بشد سوی خرگاه سفیان روان
چنین گفت راوی که آن نامور   درآمد چو سفیان دون را ز در

آمدن نعیم ابن مسعود نزد ابو سفیان مرد ... و ... ساختن
او را ... و انداختن تفرقه در آن ...

بدیدش که بنشسته با چند تن   بخلوت نموده یکی انجمن
درین گفتگو جمله با یکدگر   که باشند چون شیر بر طعمه ور
نعیم آمد و کرد بر وی سلام   بدو گفت سفیان بلطف کلام

که نیک آمدی مرحبا پیش آی — بگو چه خبر داری ای نیکرای
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند — که ای نامور مهتر انجمن
خبرهای خوش دارم از اصل کار — که گردد وران زارها آشکار
سررشته کار آید بدست — هویدا شود آنچه در پرده هست
چو بشنید سفیان از او این سخن — بگفتش بیا ای شتر جان من
برانداز این پرده از روی راز — سررشته برپا پدیدار ساز
چنین گفت با او نعیم ان زمان — که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز آن چند تن — که هستند حاضر در این انجمن
دگر کس بر این راز آگه شود — که گر این سخن بر زبانها فتد
یکی فتنه حادث شود در جهان — که مشکل شود باز اصلاح آن
بدو گفت سفیان که ای نامور — ز ضبط من آگه نه ای تو مگر
که راحه که از خلوت خاص من — برون یک سخن هم بر انجمن
تو خاطر از این رهگذر جمع دار — بکن آنچه داری بدل آشکار
نعیم آن زمان گفت با وی چنین — که با دار اهل بر تو صد آفرین
بدان ای سپهبد گر این یکدو جنگ — دل سست هوسایان گشت تنگ
ازان نقض و پیمان پشیمان شدند — دگرباره جویای پیمان شدند
نمودند نزد محمد پیام — که ابلیس افکند مارا بدام
گذشتیم از راه و رسم ادب — شکستیم عهد تو را بی‌سبب
کنون از ندامت جگر خسته‌ایم — دگر بر تلافی کمر بسته‌ایم
به بخشی تو مارا اگر این خطا — بد نیکو نه آید تلافی ز ما
که این بار چون سرکشان قریش — بخوانند مارا پی کین و طیش
بپاسخ بگوییم ما انجمن — که ای نامداران بطحا زمین
بگفت شما ما شکستیم عهد — بجنگ محمد نمودیم جهد
اگر چه دل ما یکی با شماست — ولی گر نه رنجید گوییم راست
که بستیم آخر ز بس امتحان — شما بطحیه و ما میشربی
نکند گر چنین بازی روزگار — که ناکام گردیم از کارزار
گذارید رو سوی بطحا شما — چو باشند در اوقات احوال ما
بود با شما همعنانی محال — که انجاست املاک و مال و عیال
نماند دگر نیز روی وطن — که آید محمد بکین خویشتن
نداریم لیکن گزیری از این — میسر شود آن هم اما چنین
که باشند از اعیان این انجمن — بر رسم گرو نزد ما چند تن
که آید محمد اگر بهر جنگ — رسد از شما هم مددی درنگ
باین حیله گیریم نز اهل حجاز — بر رسم گرو چند گردن فراز
چو ایشان ره کعبه گیرند پیش — فرستیم نزدت گروهای خویش
بآنها کنی آنچه داری روا — ولی یک زری از شما خونبها
محمد نمود هم این را قبول — من اینجا بی بوده‌ام که آمد رسول
یهودان بکردند از من نهان — که دانسته از خود مرا یکجهان
شما را نمودم من آگه ز راز — که باشید از این قوم در احتراز
براو کرد سفیان هزار آفرین — که باشد هواخواه یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار — مرا ساختی آگه از سر کار
وگر نه یهودان تدویر جوی — ز حیلت زما برده بودند گوی
چو دیدش نعیم آنچنان شاد کام — بدان نسبت کار نیز آمد بدام
دلش گشت خورسند و خرم روان — بسفیان چنین گفت پس آن زمان
که ای نامور مهتر سرفراز — ترا گردم آگاه اول ز راز
کنون نزد سالار خود میروم — که شرط رفاقت بجا آورم
بگویم باو نیز این داستان — سرش را برآرم ز خواب گران
بر او غازش از لطف سفیان فزود — بر او آفرین کرد و رحمت نمود
شد آنگه بسوی عیینه روان — که او بود سالار غطفانیان
چو آمد بنزدیک آن زاگفت — همان گفته‌ها را بآن یار گفت
نمود آنقدر زان سخن هم و باک — که او نیز گردید اندیشناک
کنون شه سخنم بپایان — ز گفتار سفیان و هوسایان

پیغام فرستادن ابوسفیان نزد کعب بن اسد یهود و گرو گرفتن
طلب نمودن یهود از ابو سفیان گرو ...

چو سفیان شنید این سخن از نعیم — فتاد آتش اندر دل خار عظیم

نکرد آنقدر

نکرد آنقدر تا شود شب تمام — فرستاد نزد یهودان تمام
که از بس نمودیم اینجا درنگ — دل آمد بجان خلق گردید تنگ
دگر تاب و طاقت ز قحط و غلا — نمانده است در چارپایان ما
نه ماندن از این بیش مقدور ماست — نه بی مدعا بازگشتن رواست
از انرو چنین در دل آورده‌ایم — که فردا بجنگ محمد رویم
در آییم در عرصه کارزار — بکوشیم کوشیدنی مردوار
نداریم دست از قتال و جدل — نیابیم تا کام خود از اجل
وزان پس بتسخیر یثرب رو — از آنجا بسوی کعبه آریم رو
شما نیز باید مهیا شوید — که فردا بامداد چو سر رسید
فرستاده شد نزد کعب یهود — بگفت آنچه سفیان باو گفته بود
چو پیغام بشنید کعب لئیم — یقین گشتش آن گفتگوی نعیم
گره بر جبین با فرستاده گفت — که جان شما با خرد نیست جفت
ندانی بود روز شنبه صباح — به شنبه نکوشیم گر صلاح
بجز طاعت داور دادگر — نکردیم برگرد کار دگر
ولی غیر شنبه دگر بعد از این — به بندیم اگر کمر بهر کین
که باشند از سرکشان شما — بر رسم گرو چند تن نزد ما
گر اینجا شما را دل آید به تنگ — نگنجد دل تنگ در دشت جنگ
شما راست یکجنگ دیگر هوا — ولی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر بهفتاد جنگ دگر — نیابد کسی بر محمد ظفر
چو ناکام گردیم از کارزار — شما پیش گیرید راه دیار
دگر آنکه از بهر آن جنگ — خود آیید ناچار آنگه بجنگ
غرض تا نگیریم رهن از شما — نیاید به نزد محمد ز ما
فرستاده چون پاسخ از کعب یافت — همانندم به نزد سپهبد شتافت
بگفت آنچه کعب اسد گفته بود — چو بشنید سفیان پیام یهود
همه راست دانست گفت نعیم — دلش درگرفت از غضب چون جحیم
بسوی فرستاده آورد روی — بگفتش برو با یهودان بگوی
نه ور امست هوش انقدر مرد را — که اینها ز دزد باندازه تن قبا
چو داین ره دستور سد شتر — بهیچه بپاشیش در آید بسر
شما را نمی زیبد این گفتگوی — که از ما گرو کان کنید آرزو
نجنبید دامی که گسترده‌اید — بگردید زین ره غلط کرده‌اید
کزین صید هرگز نیفتد بدام — نه این ره رساند شما را بکام
چه جای بزرگان والا تبار — که گر از شترهای بطحا دیار
نخواهید هر گروگیر و موی — نیابید از ما بصد جستجوی
شما را اگر هست دل بر ستیز — مجویید بیهوده راه گریز
بیایید فردا کمر بسته تنگ — که گیریم بر دشت کین رنگ جنگ
وگر گشته دل سیر از جنگ کین — بود این بهانه برای همین
دل ما شده از شما سیرتر — که هم در نبردیم و هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز — نمانیم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از سر تو بجد — ببندید با اهل اسلام عهد
در این بار زوارید زنیکو تپس — که باشید ایمن ز رسم هراس
فرستاده آمد بر یهود — رسانید پیغام و گفت آنچه بود
بر آشفت کعب اسد بیشتر — بجوشید از غصه خون در جگر
شد آنگه بکوه بهشته باورش — بگیتی بگردید زمین بر سرش
درآمد با شوب چون انگار — که در زیر دوش گذار نه خار
شد انگه بکو ~~بهشته~~ باورش — کای بیتوای تو ننگ عرب
بروز زوال کس قلبستان — بگو مردیت بود در من عیان
تو را گرد ه بود هم بیداد از من — نیایست باز ابهوت گنون
به آشتی شد زمن انحطاط — که گر دم ز مرد ان تصور ترا
ولی حی اخطب مرا راه زد — که سوگند تو را نور ایش زند
چو شیطان بتند و حیله فتور — بمن جز اینکه خدای نمود
وگرنه عیان از شما بد چو روز — که خواهید دادن بیا گاه کوز
نیابد بسیر و نیز از شما — که خیزد بیک فوت گرد از شما
گرفتم شما راز ما شرم نیست — ز گفتار خود نیز آزرم نیست
چو شد آن سخنهای لاف و گزاف — کجا رفت سوگند و آن دمیات

که تا از محمد نگیرید کین   ز پشت فرس بر ندارید زین
غبار از نه بجید از رزمگاه   بود زنده یکتن اگر زین سپاه
نیندیشه اکنون گر این شیر نر   چه رو داد ای لشکر نامور
که ترسید زینگونه چشم شما   ز بو قبیس ثمر داد خشم شما
شما را همین پیشه در کارزار   باین عزم و همت بریدید راه
گراز دو پرستان کشید انتقام   وگر از شما نام مردی حرام
چه گویم دگر تان از این بیشتر   وگر من بگویم کند کی اثر
همین است اکنون سخن والسلام   که مائی گروه برنداریم کام
فرستاده چون گوش کرد این کلام   بشد نزد سفیان و دادش پیام
بدانست سفیان از آن گفتگو   که موسائیان را زره گشته رو
بر او سخت گشت و حرب و نعیم   شدش دل پراندیشه جان پر ز بیم
زاندوه و غم طاقتش گشت طاق   که بد رفتن و ماندنش هر دو شاق

مستجاب گشتن دعای پیغمبر صلی الله علیه و آله در حق [illegible]
[illegible] قرار [illegible] کافران [illegible]

از او سوی رسول خدای جهان   بر آورد دو دست بر آسمان
همیخواست از کردگار حرم   ظفر بر پرستندگان صنم
بدستش سر انگشت مفتاح بود   از آن در بروی اجابت گشود
همانندم بحکم خدای جهان   ز لشکر که تیره دل مشرکان
بهجان درآمد یکی تند باد   که از صرصر عاد میداد یاد
خدنگ چون دم مرگ چون تیغ تیز   بهر رو که خوردی شدی ریزه ریز
ز سرما چنان خشک شد دستها   که بستن نیارست بند قبا
ز بس لرزه هر دم دل بی‌غرور   نمیکرد پوشش بکس هیچ سود
دل از لرزه گردید در سینه آب   همه تن چو سیماب در اضطراب
چنین سرد و تند باد و تند آنچنان   که گفتی پران کوه را کاه سان
ز بالای زین جنبها را فکند   بفرق سر سرفرازان فکند
بغلطاند از دیگدان دیگها   بیفکند از خیمها رکیها
بحرف شرف کرد از گوش   که میگشت از آن باد آتش خموش
ملایک دران باد بودند نیز   نهان از نظرهای اهل ستیز
بران سخت دل کافران فرنگ   ز هر سو همی افکندند سنگ
کمان می‌نمودند اهل عناد   که آن سنگ را میزند تیر باد
یکی سر کشیدی ز تیر سپهر   یکی زیر باران خریدی چو چتر
همه دشت پر شور و آشوب بود   هوا تیره و سنگ سرکوب بود
بهم خورد آن خیمه و بارگاه   بزرگان فتاده بحال تباه
بنحو دجله درمانده خورد و بزرگ   پراکنده چون گله از بیم گرگ
سپاه و سپهبد بهم بی‌خبر   تو گفتی عیان شد قیامت مگر
سه روز و سه شب اینچنین بود حال   برآمد دمار از سپاه ضلال
ز تندی باد و نفاق یهود   دگر در توقف ندیدند سود
بناکام دادند با هم قرار   که آیند رو سوی بطحا باز
چو چارم شب آمد رسول خدا   نوید اجابت شنید از دعا

[illegible] پیغمبر صلی الله علیه و آله حذیفه را از برای خبر [illegible]
و گریختن اعداء و خبر رسانیدن او [illegible]
[illegible] کفر ز [illegible]

ز شب تیره رفته بدی بیشتر   که از خلوت خویش خیر البشر
باصحاب زینگونه آواز داد   که ای حق پرستان پاک اعتقاد
خبر از شما هر که امشب مرا   رساند ز احوال آن انجمن
بفردای محشر بود رستگار   بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند مؤمنان این ندا   که بودند بر گرد او بینوا
بپاسخ نجنبید کس را زبان   که از جوع و سرما لب بود و جان
همه سر در آورده زیر لحاف   نفس در کشیده ز لب تا بناف
دو بار دگر داد او این ندا   بپاسخ ز کس بر نیامد صدا
ز اصحاب آنگاه خیر الانام   حذیفه طلب کرد آنگه بنام
حذیفه نیارست و خود را نهفت   ز جا در زمان جست و لبیک گفت
بیامد بنزدیک آن جناب   از او رو که چون دید داد این خطاب
نبی گفت با او بلطف و کرم   که اول ندادی چرا پاسخم

نبودش

نبودش نیارست میان جواب   که از جوع سرما نماندست تاب
رسول خدا چون شنید این بیان   بر جوش چو اندرش شبنم نهان
برآورد پس دست و گفت ای کریم   نگهدار او را بلطف عمیم
ز خلف و امام و یمین و یسار   ببر با سلامت سلامت بیار
وز آن پس دمید از دعا بر او   بگفتش برو تا سپاه عدو
به بین بر قرارند یا بر فرار   خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مگو هیچ با هیچکس   برو و ببین و بیا باز پس
حذیفه بگفتش زمین بوسه داد   کمان برگرفت و بره رو نهاد
چنان گرم شد پیکرش زان دعا   که نه داشت از برد سرما جا
بیامد به لشکرگاه اهل عناد   نهان در پناه درختی ستاد
نظر کرد بر حالت مشرکان   بدید آنکه در کس نماندست جان
برآورده آن باد از ایشان دمار   مهیا شده جمله بهر فرار
برفتن شتابان چو دانش رسید   همه گرد بر گرد بیستن ناز دست
ولی آنچنان گرده دست و پای گم   که نشناختند از عنان پا و دم
سپهدار خود از همه پیشتر   بیامد که گردد سوار شتر
ز زانوی جمازه نگشود بند   نشست از برش قهر از جهد
چنین گفت آنم با و عکرمه   که تو چون شتابی و ما چون رمه
نمی‌زیبد از تو که پا در رکاب   گذاری باین سرعت و اضطراب
نکردی خبر از رفیقان خویش   براری تو تنها همین جان خویش
نشینی بر اشتر ندانی تو هست   که باز است زانوش یا بسته است
سپهدار بودن بی نام نیست   سپهداری از بهر آرام نیست
سپهدار باید ز خود پیشتر   بود در غم لشکری بیشتر
چو بشنید سر لشکر کینه کش   ز بو را ابوجهل آن سرزنش
خجل گشت و اندر شتر فرود   هم از دست خود زانوی او گشود
بفرمود تا پس منادی کنند   که مردان سوار ستوران شوند
ز ماتم عقل جملگی شرمسار   نمودند رو سوی بطحا دیار
همان دم سپاه شقاوت گرای   به پشت ستوران گرفتند جای
یکی تیره راه حرم را به پیش   گرفتند نادم ز کردار خویش
برفتند گریزان ز ایشان شتاب   که از کوه پایین رود سیل آب
بیکدم شد آن دشت خالی چنان   که گفتی نگردیده آدم در آن
برفتند نالان در آن تیره شب   دل از غم پر افسوس لب
ز حسرت بپای هوس خارها   ز خجلت بدوش از قسم بارها
حذیفه همانجای استاده بود   بر آنحال لشکر خدا می‌نمود
چه رفتند آن مشرکان شقی   حذیفه بیامد بنزد نبی
در آندم حبیب اله ودود   نماز تهجد ادا مینمود
چو شد آن دو رکعت نمازش تمام   ادا کرد و بعد از تشهد سلام
بسوی حذیفه نگه کرد و دید   که میلرزد از فرط سرما چو بید
کسائی بدوش همایون بود   بسوی حذیفه اشاره نمود
که خود را در او در بر کسا   بر آسای از رنج و برد هوا
بزیر کسا او در او در بر   بطاعت بیاساید خیر البشر
چو فارغ شد از بندگی آنجناب   بدید آنکه رفته حذیفه بخواب
بگفتش که بر خیز ای خوابکن   بگو تا چه دیدی بر آور سخن
حذیفه ز جا با لب پر نوید   بحضرت بعرضش رساند آنچه دید
چو بشنید خذلان اعدای دین   بمالید رخ بخشش جان آفرین
بشکر خدا تا زمانی دراز   چنان داشت بر خاک روی نیاز
پس آنگه ده شد شهره در خاص و عام   شنیدند اصحاب ملت تمام
برفتند نزد رسول خدای   لبالب ز ذوق و طلب رهنمای
زبانها گشودند بر تهنیت   که رفتند اعدا از این ناحیت
بایشان بفرمود خیر البشر   که بادا شما را نوید دگر
کزین پس نیایند اعدای دین   بشهر شما از پی جنگ و کین
بتوفیق و تایید رب مجید   شما بر سر شهرشان روید
نمایید فتح حرم عنقریب   شود این سعادت شما را نصیب
شنیدند چون این نوید از نبی   دو بالا شد اصحاب را خرمی
بر این رای پس جمله یکدل شدند   که گردد چو خورشید تابان بلند

بفیروزی و فتح سالار دین — نشستند با اقبال بر پشت زین
زبنگه کشند رو بدولت سرا — که تا دشمنان را شود چشم ا
بپیوستند فیروزی شاه دین — شوند آگه از خاری مشرکین
سجال یهودان کنون گوشدار — که چون بیرد شان اجل سوی دار
چو از رفتن تیره دل مشرکان — خبر دار گشتند موسائیان
چنان خشک ماندند از ان آگهی — که گفتی نمودند غالب تهی
بدر رفت با دغور از داغ — وزان گشت خاموش دل را چراغ
چو مجمر بجوشید دود از مشام — ولی خام ماند آرزوهای خام
هوا جست از سر دل از غصه تاب — یکی موج خیز و جهد چون حباب
نفسها گسست و کمرها شکست — ز رفتار پا ماند و از کار دست
بصد حیله خود را درون حصار — کشیدند چون روبه شل نغار
بشد حی اخطب ناچار یار — درآمد همراه ایشان در حصار
که سوگند توراة بد در میان — نیارست از او گرفتن کران
برفتند با هم درون حصار — زخون جگر دیدها اشکبار
سر خویش را کعب کرده نگون — شده در تنش جنگ اهوال خون
پشیمان زکار خود و منفعل — بحیرت فرو رفته چون خر بگل
سوی حی اخطب بقهر و ستیز — بسی کرد اول نگهها ی تیز
وزان پس ز درد دل و سوز جان — بگفتش که ای دشمن دودمان
تو این آتش تیز برفروختی — که ما هیچ وینها و ما سوختی
مکن گفتمت بر قولش اعتماد — که خود در را بگردن بباد
مخور از سخنهای ایشان فریب — که هستند پر از وفا بی نصیب
همین بس که خود را فکندی بچاه — مکن روز رخشنده بر ما سیاه
تو نشنیدی از جهل گفتار ما — ورا برام افزودی آزار من
قمار دغا انقدر باختی — که ما را باین حال انداختی
کنون دیده کر دیده روشن شدی — که دیدی باین تیره روز مرا
زخجلت سر حی اخطب به پیش — زبان زیر لب پر زنفرین خویش
بدینسان تمام اهل آن انجمن — نشستند در ماتم خویشتن
همه مستعد هلاکت شده — ز فرزند و زن در وداع آمده
فتاده عجب شیون در حصار — زن و مرد و کودک همه سوگوار
از آن سو رسول خدا با سپاه — بفیروزی و فتح در خیمه گاه
نشستند بر پاره راه جو — زهر سنگ سوی بارگه کرده رو
روان شد موید بتایید حق — وزان غم دل دشمنان گشت شق
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار — دگر پهلوانان از یمین و یسار
برفتند شاد و سرافراخته — علمهای نصرت برافراخته
به بیت الشرف چون رسید آنجناب — بدولت بگرداند پا از رکاب
مرخص نمود آنکه اصحاب را — خود آمد بایوان خیر النسا
چو خاتون جنت پدر را بدید — قدم کرد از سر بپایش دوید
بهر کام کردی ز ذوق و طرب — یکی سجده شکر در پیش رب
چو آمد بنزدیک خیر البشر — برای قدم بوس خم کرده سر
ز شفقت گرفتش سر آنجناب — بجنبش ز رقت بگردید آب
خدا را همی کرد شکر و سپاس — باعطای آن نعمت بی‌قیاس
که بر دشمن خویش منصور گشت — بدیدار فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان آن ارجمند — کمر باز کرد و زره را کشید
پس از گرد ره شست رو شاه دین — زبان بر بشکر جهان آفرین
همانا دم نفرمان رب جلیل — بیامد بر ش از فلک جبرئیل
بگفت ای حبیب خدای جهان — هنوز از پی رزم کردیان
بکف تیغ دارند و جوشن ببر — نیفتاده کس گرد از بال و پر
تو چون درع کندی گشودی حسام — که باید کشید از جهود انتقام

رسانیدن جبرئیل امین حکم استیصال یهودان لعین از
حضرت رب العالمین بحضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم
و فرستادن سالار دین امیرالمومنین علیه السلام
با افواج ظفر امواج کفار را بجماعه شرکین

چنین است حکم جهان آفرین — که بندی همین دم کمر بهر کین
نشینی به پشت فرس بید رنگ — دهی باز رایت علی را بچنگ
سپه را بزین بر نشانی تمام — نمایی بتاکید آن اهتمام
که شیران میدان و مردان دین — کز آنجا نماز پسین
کنی رو بسوی حصار یهود — برآری زجان بداندیش دود
زروح الامین سید المرسلین — چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود تا پیش آمد بلال — بدو داد سالار عالم مثال
که در اهل ملت منادی کنند — ز فرمان داور خبرشان کنند
بگوید که بندند مردان میان — بآهنگ ناورد موسائیان
نباشند در فکر ترتیب فوج — روند از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار — کند روی از خانه سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چون رسید — شود همره او و از و نگذرد
دگر آنکه از انسان بسرعت روند — که آنجا نماز پسین را کنند
روان شد بحکم مطاعش بلال — که خواند یلان را برای قتال
طلب کرد پس سید المرسلین — علی را بحکم جهان آفرین
لوا را بدو داد و گفت از وداد — که جان آفرین بنده یار تو باد
بتایید پروردگار قدیر — برو تا حصار یهودان دلیر
بره هر که را بینی از اهل دین — به همراه خویش بر دشت کین
برو با دلیران بفضل خدا — که من نیز می‌آیم از پی ترا
بگفت این و همراه با او نمود — هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود
زمین را ببوسید شیر خدا — روان شد بفرمان او با لوا
ز دیگر سو اصحاب ملت تمام — کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند بر پشت اسپان قرار — نمودند رو جانب انحصار
بفرموده سید انبیا — برفتند جویای صاحب لوا
رسیدند با هر که از پی دوان — شدی سایه کردارش از پی روان
بدینگونه ضرغام دین با سپاه — همی رفت تازان با وردگاه
وزان سو بموسائیان شد خبر — که آمد درخت خصومت ببر
محمد برآراست لشکر بجنگ — علم داد باز او علی را بچنگ
فرستاد با لشکرش شیر نر — رسد خود هم از پی زمانی دگر
بگوش یهودان چو خورد این خبر — زبس خوف بگسست شان جگر
ز سرکین بریده وز دل خشم — گره بر لب افتاد و حیرت بچشم
زتن توش رفت و زرخ رنگ شد — زبان لال و شل دست و پا لنگ شد
ببستند ناچار در بر حصار — بچشم یقین دیده مرگ شکار
سراسیمه و گروه گم دست و پا — بهر سو روان همچو دیوانها
یکی در سر انجام پرخاش و جنگ — یکی در شتاب و یکی در درنگ
بحی ابن اخطب یکی در نزاع — یکی در وصیت یکی در وداع
یکی خفته از بیم در جامه خواب — یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته — دل و سینه از هول او سوخته
که برخواست ناگه یکی تیره گرد — کز آن گشت روی هوا لاجورد
همی آمد آن گرد پیچان چو دود — که آتش برآرد ز جان یهود
چو از باد شد دامن گرد چاک — برون آمد از گرد آن نور پاک
نگه کرد از دیده که دیده بان — که رایت بکف آن هژبر ژیان
برآمد چو خورشید از ابر غبار — برآورد فریاد بی اختیار
که آنک نمودار شد با لوا — درانده عمرو جنگی ز پا
چو کرد این ندا دیده بان یهود — سروشی ز غیب این منادی نمود
که افکند از پا علی عمرو را — بکرسی علی برنشاند امر را
علی کرد راز نهان آشکار — علی ساخت بنیاد دین استوار
علی پشت گردنفرازان شکست — علی بازوی سرکشان را ببست
علی کرد با زمره مشرکان — کند آنچه شهباز با ماکیان
چو آمد بگوش ولی خدا — زگوینده غیب آن نغمه‌ها
بشکر عنایات جان آفرین — زبان گشت هم موی ضرغام دین
همی گفت شکر توای ذوالجلال — که کردی چنین قمع کفر و ضلال
پس آمد دمان تا بپای حصار — یلان هم رهش از صغار و کبار
علم را چنان کوفت بر دشت کین — که بشکست یکسر زرع آن زمین

بالیستاد پس خود بپای علم دگر پردلان نیز با او بهم
نکردند اقدام بر کارزار نبی را ستادند در انتظار

سوار شدن حبیب رب دو فقه قلعه و قمع گروه یهود و فتح حصار را لطایفه بعهد محمد ذوالـ

وزان سو بیامد خیر البشر زره بر تن پاک و مغفر بسر
بروی زره تیغ کرده استوار که کرد از روان دود از چشمه‌سار
سپر چون مه بدر بر دوش بست چو سماک رامح سنانی بدست
گرفت و برآمد ز دولت‌سرا ظفر دست و فتحش هویدا ز پا
درآورد پای ظفر در رکاب درآمد بزین چون بچرخ آفتاب
روان شد بسوی حصار یهود ز اصحاب هر کس که پس مانده بود
شد آنگه بسیر در رکابش روان همی رفت با لطف حق همعنان
[smudged] پرورد کار چو آمد به نزدیکی آن حصار
شه اولیا آمدش پیش باز ببوسید پایش ز روی نیاز
شدش در رکاب همایون روان زبان برگشاد از موسایان
بدینگونه با یکدگر در سخن برفتند آنجا که بود انجمن
شه دین بپای علم چون رسید بدولت عنان یکبار کشید
بفرمود کز هر طرف پردلان بگیرند آن قلعه را در میان
بتیرافکنی برگشایند جنگ بموسایان کار گیرند تنگ
دلیران بکلکش بدر تاختند ز هر سو بدر جنگ انداختند
اسید دلاور ز قلب سپاه برانگیخت مرکب چو یک نگاه
کشید از میان بارگی را عنان که آمد بدروازه دژ دمان
فرود آمد از اسب آنگه چو باد علم کرد شمشیر و بر در ستاد
برآورد فریاد و گفت ای یهود کنون آنچه کشتید باید درود
که ای در جفا و مروت وحید نبود از تو هرگز بدل این امید
یهودان چو آواز آن نامور شنیدند گفتند از پشت در
چرا ای پلنگان درون حصار خزیدید مانند روبه بغار
که ما زانمایی بدینگونه یاد بکار رفت آن ربط و آن اتحاد
کنون وقت احسان و یاری بود نه هنگام این داغ بر دل نهید
چنین داد پاسخ بایشان اسید که یاری کم آرید ازین امید
که از بعد اسلام یاری نماند بمشرک مرا دوستداری نماند
وگر داشتیم اندکی اتحاد ز عهدی بد و کنون از آن داد
شما پاس عهد اینچنین داشتید که یکموره صلح نگذاشتید
بگفتار سفیان بان اضطرار ز پا کش کنید تا دیده است
رسول خدا با زبان و صفال کرم بر شما کرد ای ناکسان
برای نصیحت شما را به پیش فرستاد چندی ز اصحاب خویش
نکردید شرم از ز سلطان او بگفتید آن هرزه‌ها روبرو
وگر چشم دارید احسان ما که چون دل سپید با دروی شما
چو آن دل اسیان ما شیخ دیده بخت شنیدند از او آن سخنهای سخت
ندیدند در پورش و عذر سود که تقصیر از عفو نگذشته بود
بریدند از زندگانی امید نگفتند دیگر سخن با اسید
برفتند با دیده خون چکان پر از لعن حی ابن اخطب زبان
سر افکنده در پیش آن بیحیا به نفرین سفیان زبان کرده وا
چو از ناخن حیله نگشود کار نهادند دل باز بر کارزار
ز بالای در برکشادند جنگ فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
دلیران دین هم ز پای حصار گرفته کمانها بکف استوار
بتیرافکنی در فکندند شست یهودان سر از بیم کردند پست
نماند اشقیا را مجال نظر که از کنگر در بر آرند سر
چنین از دو سو تاب جنگ بود چو تاریک شد آسمان کبود
رسول مه مجید آنگه سوی خیمه که رفت از رزمگاه
پس از هر دو جانب جنگ افکنان نشستند از دست تیر و کمان
ولی دامن کینه نگذاشتند ز هر دو طرف پاس هم داشتند
ز بیرون ز ده خیمه مردان کار بگرد از خندق بگرد حصار
گرفته کمانها گرفته کمین خبردار بودند اعدای دین
درون زیر هر کنگره بد نهان یهودی بسان سگی پاسبان

رساندی صدا این بآن آن بآن که بیدار باشند شان اهل دین
بدینگونه بودند تا آفتاب برافکند از چهره خود نقاب
دگر باره از هر دو سو پردلان گرفتند در دست تیر و کمان
در کینه از نو نمودند باز بجنگ از دو جانب فزودند ساز
بدینگونه تا چند که بود حال بشب پاسبان و بروز جنگ و جدال
ولی بر یهودان ز گردش بخت شدی دم بدم کار دشوار و سخت
ز بیم دلیران دین روز و شب تن و جانشان بود در تاب و تب
چو بیش از ده و هفته بسیار گذشت تعیش بر آن ناکسان تنگ گشت
دلیران دین هم رسیدند کار رساندند خود را قریب حصار
چو دیدند احوال موسایان بکندند یکباره دل را ز جان
بتقدیر پروردگار مجید چنان رعبی آمد که بها پدید
که پای جلادت نماند استوار غرور آخر آورد ذلت ببار
ندیدند تیره درون گمرهان علاجی [smudged] کبد از زبان
ولی غافل از آنکه چون غیر وزید خداوند بر نتابد کید
بگفتند باهم که باید کنون بزاری و عجز و فریب و فسون
برآریم خود را ازین تنگنای بملک دگر گرم سازیم جای
دران مرز چون دست یابد کنیم ز دست آنچه آید باعدا کنیم
بدین مکر و تدبیر اهل عناد نمودند خود خاطر خویش شاد
پس آنگه بعجز و نیاز تمام نمودند رو در پیمبر پیام
که پیغمبری اکنون ز عهد کرده‌ایم ببخشای بر ما که بد کرده‌ایم
کنون کرده‌ایم آنچه ناکسان که لالت از عذر خواهی زبان

پیغام نمودن یهود آنکه بعده فرجام خیر الانام بعجز و الحاح ... جلا ... رود کار دو در خویش او دینار ... کاید

ولیکن ز عفو تو داریم چشم که از کرده ما نباشی بخشم
کنی انقدر لطف بر شان ما گزین پیش کردی بیاران ما
دهی حکم تا ما ز سامان خویش باندازه چارپایان خویش
بگیریم و سر در بیابان نهیم ز سرحد ملک تو بیرون رویم
دگر آنچه ماند ز اسباب و مال بود بر تو و پیروانت حلال
فرستاده‌شان چون بخیر الانام برفت و رساند از یهودان پیام
نبی چون شنید آن پیام یهود که بنیانش بر مکر و تزویر بود
چنین داد پاسخ بشوم کسان که بد با شما عهد ما از اهان
همین است اکنون سخن ای یهود که بر حکم آیید از در فرود
کنم آنچه رایم تقاضا کند وگرنه قراری نه قولی بود
فرستاده با دل پر زخون بشد باز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود وزان زرد شد رنگ روی یهود
دگر باره از مردم حیله‌ساز نمودند پیغام با صد نیاز
که گذریم از مال و لیکن علم ولی جان ما را ببخش از کرم
گذاریم از نقد و جنس آنچه هست همین دست پوشیده رویان بدست
گرفته برآییم از در برون بود تا بهر جای بخت نگون
فرستاده شد باز نزد رسول بگفت و نشد التماس قبول
بپاسخ چنین گفت آن شهریار که در حکم باشند مرا اختیار
چو از وی بدینگونه پاسخ شنید فرستاده یکباره شد ناامید
بدانست کامد زمان هلاک برآمد ز نزد نبی خوفناک
روان شد بسوی در خفیف و خجل ز جان شسته دست و ز سر کنده دل
بیامد بر آن اجل کشتگان شده رنگ رو زرد و از خوف جان
بگفت آنچه فرمود خیر البشر یهودان شنیدند چون آن خبر
در افتاد شیون درون حصار که شد مرگ در چشمشان آشکار
همه گشته نومید از جان خویش نمودند زاری بنقصان خویش
چو دیدند دوران که نزد رسول نکردید آن ادعا هم قبول
ز تدبیر رنگ دگر ریختند یکی مکر بی نفع انگیختند
بلی تیره لجه سکران بهر جنس زنند دست ابهم جان
شنیدم که از اصحاب خیر الانام یکی مرد بد بولبابه بنام
که بود او بموسائیان همقسم نبردر رسول خدا محترم
دگر باره آن مشرکان شقی نمودند پیغام نزد نبی

که او را بر ما فرست اکرم / بدان تا نشینیم یکدم بهم
بود کان خردمند پیشه رها / نماید ره رستگاری بما
فرستاده نزدیک خیر الانام / برفت و رساند از یهودان پیام
درین باب عرض گروه جهول / شد از پیشگاه رسالت قبول
نفرمود پس صفوت کردگار / رود بولبابه درون حصار
از ایشان سخن بشنود و جواب / بگوید جواب آنچه داند صواب
بود کز دل اهل حقد و حسد / کند ریشهٔ کفر و کین را فکند
روان شد بحکم وی آن نامدار / چو آمد بنزدیکی آن حصار
یهودان بر او پیش کشودند در / دویدند در پیش راهش بسر
زن و مرد آن قوم با کودکان / بپا پیش افتادند شیون کنان
گرفته دلیران شمشیر زن / بیکدست فرزند و یکدست زن
زبان پر ز نغیر و رخ پر ز خاک / مژه اشکبار و صدا گریه ناک
بدستان بزاری زبان در سخن / که رحمی بر این تیره بختان بکن
چو آمد به بین بر سر و جان و ما / تو بینند این اول خسران بما
که کردند یکباره ای مهربان / تنیم از صغیران و پیران زنان
بکن لطف و راه نجاتی نما / ببخش از سر لو حیاتی بما
چه گوئی از این در بحکم رسول / برآئیم و حکمش سازیم قبول
خوشش آید آیا ز فرمان بری / کند در برابر کرم گستری
زبان را بپاسخ چنین راند او / که بیرون شدن باشد از در نکو
پاسخ دادن ابولبابه انصاری ... و بکنایه ... [illegible]
... و قبول توبه او از درگاه احدیت
بدانید کو رحمت داور است / از او عفو و بخشایش اندر خور است
ولیکن در اثنای این گفتگو / بکرد او انگشت خود بر گلو
که یعنی بیفکندن سر ز تن / کند حکم در حق این انجمن
اشارت چو دیدند یهودیان / فتادند در گریه پیر و جوان
ولی آن نکورای پاکیزه کیش / همانا دم پشیمان شد از کار خویش
براو گریه افتاد بیش از یهود / ز کردار خود دست بر دست سود
ز بس گریه آمد دلش در گداز / بالعفو گفتن زبان کرد باز
بدندان لب خود گزیدن گرفت / یهودان بماندند اندر شگفت
بدو گفت کعب اسد از زمان / که بر ماست این حالت ای نیکجان
ترا از برای چه شد ای عزیز / تن از بیم لرزان و چشم اشکریز
بپاسخ چنین گفت آن مرد دین / که هرچه حالم نباشد چنین
خیانت ز من با خدا و رسول / شد از بهر تان ای گروه جهول
بگفت این و برخاست آن متقی / ز خجلت نشد لیک تر روئی
چو آمد برون از حصار یهود / سوی شهر با چشم تر رو نمود
بسی شد نادم و سر نگون / تن خویش را بست بر یک ستون
چنین گفت پس با دگر مؤمنان / که صادر شد از من گناه کلان
نگردد و کنون توبه ام تا قبول / بنزد خدا و بنزد رسول
تن خویش نگشایم از آن ستون / نه بارا ز مسجد گذارم برون
شما ای عزیزان بوقت نماز / گشایید ام آنگاه و بندید باز
پس از حال آن مرد نیکو سیر / خبر شد بخدام خیر البشر
نفرمود سالار دین از کرم / که حی آمدی گر بحضرت او برم
بتقصیر خود نیکخوی دو لب / طلب کردی عفوش از نزد رب
کنون باشد او بسته تا از زمان / که بخشد گناهش خدای جهان
دو هفته بدینگونه چون در گذشت / بدرگاه حق توبه مقبول گشت
بنزد نبی جبرئیل امین / بیاورد وحی جهان آفرین
بفرمان یزدان رسول خدا / تن از بند بگشود آن بسته را
[illegible] ... کعب ... [illegible]
[illegible] ... ان از ... [illegible]
بجا آن یهودان کنون گوش دار / که چون بولبابه برفت از حصار
بدانگونه کعب اسد و جلال / بلرزید بر خود ز فکر مآل
طلب کرد آنگه بر خویشتن / بزرگان و اعیان او انجمن
چنین گفت کی سرکشان یهود / شتابید اندک ز یا را نبود
بدانید بی شک بحکم یقین / که ما بر نیابیم با اهل دین

دلیلی

دلیلی نمی خواهد این حرف من / بود از زبونی حصار بستن
بدانید دیگر هم این را یقین / که باید برآمد ز دست اهل دین
نگردد و در رضامند خیر البشر / بخونریزیش خون با مرد گر
که دیدید خود بولبابه چه گفت / برآورد این راز را از نهفت
کنون چشم زانکه گردان سپهر / بگرداند از ما به یکباره چهر
رود پاک بیرون ز کف اختیار / یکی فکر باید نمود استوار
که باشد رهانیم خود را ز دار / یکی از سه شق را کنیم اختیار
چنین است رای من ای دوستان / که با هم شده متفق همکنان
نخست آنکه باید که این را یقین / که هست او رسول جهان آفرین
بود بیشک او خاتم انبیا / که هی خبر داده از وی بما
بغیر از حسد هیچ باعث نبود / که کردید تکذیب او ای یهود
کنون از بد خود پشیمان شوید / بیارید ایمان با و بگروید
بدنیا شوید از مذلت رها / یعنی ز قهر و نکال خدا
بپاسخ بگفتند گمرهان / که ما نگذریم از سر و مال و جان
ولی از سر دین خود نگذریم / بکس جز کلیم خدا نگرویم
چو بشنید کعب اسد این جواب / دگر باره اینچنین در خطاب
که گر ترک دین بر شما مشکل است / ز آئین خود بر ندارید دست
پس از بهر ما این نکوتر بود / که خود بگذریم از سر جان خود
پی قتل پوشیده رویان نخست / کمر چون پلنگان ببندیم چست
نمائیم بکشتن از اینها بجا / که افتد بدست عدو بعد ما
وز آن پس همان تیغ خون با بچنگ / گشائیم از قلعه در بی درنگ
برآئیم بر در دو ماتم زده / بکردار مار سر دم زده
سوی اهل اسلام آریم رو / چو غرنده شیران پرخاشجو
اگر کشته گردیم بر وقت جنگ / ز ما باز ماند بجا نام و ننگ
وگر یار باشد سپهر برین / بیابیم ما فتح بر دشمنین
نباشد کم از بهر ما آن زمان / یکی دیگر از زن و خان و مان
بپاسخ بگفتند اهل شقا / که اینهم نمی آید از دست ما
برای کار درست کو یاری ده / کدامین اهل دل بد میان بود
که فرزند و زن را کشد بیگناه / شود خشک و اندر دو دل آه
دگر بعد ایشان خود از زندگی / چه لذت بیابیم و فرخندگی
چو بشنید این حرف کعب اسد / بدانست کان رای هم گشت رد
چنین گفت پس با دلی پر ز خون / که مانده است یکرای دیگر کنون
شب شنبه است امشب ای دوستان / زما غافلند اهل دین بیگمان
که دانند خیر طاعت کردگار / در این شب نباید ز ما هیچ کار
بیایید تا در چنین فرصتی / ببندیم ای پر دلان همتی
در این هنگام شب کمین کنیم / بر ایشان بیاکه شبخون زنیم
بکوشیم در تن بود تا توان / مگر پاک سازیم از ایشان جهان
بگفتند و مش چنین در جواب / که این رای هم هست دور از صواب
تو دانی که هر کس ز قوم یهود / چنین کارها روز شنبه نمود
نکال الهی گرفتش فرو / بخنزیر و بوزینه شد مسخ او
کنون کی پسندیم بر نفس خویش / که ما را هم از روز آید به پیش
چو کعب اسد دیدکان رای نیز / نگردید مقبول اهل ستیز
ز حیرت بیفکند سر را به پیش / فرو شد چو گرداب در کار خویش
از او بر نیامد صدای دگر / که فکرش نمیرفت جای دگر
بیرون آمدن یهودان از حصار و درخواست نمودن انصار ... [illegible]
عفو ... ایشان را از حضرت سید المرسلین و حکم ساختن ... [illegible]
پس آن تیره جان قوم برگشته روز / بحال تباه و دل پر ز سوز
نبی فکر کردند در کار خویش / ندیدند چون هیچ درمان خویش
بناچار داده رضا بر قضا / در قلعه خویش کردند وا
چه خیل مگس با غریو فغان / که از راه بیرون از روی جان
بناکام و دل کنده از جان و مال / برفتند بیرون ز در پرملال
رسول خدا چون خبر شد از آن / که پیمان شکن قوم تیره روان
بناچار از در برون آمدند / دل و دیده غرقه بخون آمدند
بفرمود بحکم خدا / که بندند شان دست ...

بصف اندر آمد ز مردان دین   اسارا و اموال و مشرکین
ز جان گشته نومید آن انجمن   نشستند در ماتم خویشتن
شنیدم که بودند از اوسیان   بموسایان هم قسم آن زمان
بسی بود اگرچه گنهشان عظیم   بجنبیدشان لیک مهر قدیم
بگفتندش ای حجت کردگار   شفیع گناهان بروز شمار
بجز قتل این زمره خود بسند   سزاوار امر دگر نیستند
بسا روزگاران که در وقت بد   رسیده است ما را از ایشان مدد
همان کن بما ای خداوند دین   که کردی با بن ابی پیش ازین
همان لطف بر ما کن امروز هم   ببخشا بر این بستگان از کرم
رسول خلیق شفیق ارجاب   نمیگفت این پردلان را جواب
که هستید راضی بر این تا کنم   یکی از شما ابر ایشان حکم
بدین حرف راضی شدند اوسیان   بفرمود سالار دین آن زمان
ولی سعد از آن ناوک جانشکاف   که بر تن رسیدش بروز مصاف
نگشتی ز بستر جدا پیکرش   نجنبیدی از روی بالین سرش
از آن ناتوانی و حال تباه   که بیرون نرفتی ز خیمش پگاه
بانکال بنشست بر پشت زین   روان شد سوی سید المرسلین
برفتند در پیش راهش روان   پی عذر کردار موسائیان
ز کردار ایشان هم او بیاد   مده حق خدمت گذاری بیاد
بهنگام سختی و قطع امید   مگر چو امداد و یاری رسید
کنون از تو زیبد که احسان کنی   گره باز از کار ایشان کنی
جوابی بگفت از نیک و بد   چو بگذشت ابرام یاران ز حد
که اندر ره دین ملامت کشید   رود چون بر حق ندامت کشید
برانقوم شد روز روشن سیاه   کشیدند افغان که واحسرتا
پس آن پاک دین مرد گردن فراز
چو آمد بدرگاه شاه شتاب

حکم کردن سعد معاذ درباره یهود دل تیره روزگار و درست داشتن خیر الامم
دین حکم سید البشر آن گروه پژوه را بدار البوار

بفرمود در پیش رسول خدا   سران و مهان بنی اوس را
باستند با تواضع کنان   برسم کهان در حضور مهان

بفرمان او در زمان پردلان   ببستند بر پشتها دستشان
برآمد ز لبها نفس شعله گون   روان گشته از دیدها رود خون
چو دیدند انقوم بی اعتبار   خلیفان خود در اخیان خوار و زار
سران بنی اوس خزرجی   برفتند از بهر خواهش گری
بود گرچه تقصیر آن گمرهان   فزون زانچه پوزش نمودن توان
ولی چون بما هم قسم بوده اند   شریکان شادی و غم بوده اند
ز عفو تو داریم امید آن   که ما هم تلافی کنیم آن زمان
بدلجویی ابن قینقاع را   ببخشیدی از لطف و کردی رها
چنین عذر تقصیر موسائیان   طلب مینمودند از او اوسیان
چو بگذشت الحاح ایشان ز حد   بگفت آن حبیب اله صمد
ولی آنکه باید از آن پس دگر   ز فرمان آنکس نپیچند سر
که سعد معاذ او سعادت پژوه   کند حکم درباره آن گروه
بغایت الم ناک و رنجور بود   ز آرام جان و تنش دور بود
از آن رو در آن غزوه آن سرگرای   نبد در رکاب رسول خدا
ز حکم پیمبر چو آگاه شد   ز جا جست و آماده راه شد
چو پیدا شد از دور آن سرفراز   گروه بنی اوس با صد نیاز
توان کار کن گر تو باشد سزا   که از ما پسندند اهل وفا
بخاطر بیار آنکه در عهد خویش   از این نامور مردم همکیش
بهر کار کافکند دوران گره   شد از سعی آنقوم باز آن گره
بدامیان تنها ز روی نیاز   بگفتند بسیار آن سرفراز
بدانگونه او کرد پاسخ ادا   نماند استماع آنقدر سعد را
شنیدند از او چون چنان جواب   دل جمله افتاد در اضطراب
بدین حرف تا شام از آن انجمن   نماند سر یک بلاکش بتن
سعید خردمند سعد معاذ
پیاده شد و رفت در بارگاه
که در مجلس خاص جا داشتند   بفرمود تا مهتران ازجهند
دلیران لعزمان خیر البشر   نمودند تعظیم آن نامور

ز فضل و کرم

ز فضل و کرم سید انبیا   بما داد در صدر اصحاب جا
بگفتندش ای کدخدای جهان   رسول خدای زمین و زمان
اگرچه گناهان این بدمنکران   ز پوزش گری بسته باید زبان
ولی خصم چون آورد التجا   بود عفو نه انتقامش جزا
چه همراهی کرد ان ابی   که بودند در عهد و سوگند وی
چو گفتند پوزشگران این سخن   بپاسخ چنین گفت آن موتمن
جوابش بگفتند گردنکشان   که دادیم در دست حکمت عنان
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین   پس آورد رو سوی سالار دین
که دیگر بزرگان این انجمن   رضا هستند بر حکم من
چو دادن جواب از فضل ...   چنین گفت آن مومن پاک دین
ز ما را خط بندگی بر جبین   کشیده و بخشیده بر مومنین
چو این حکم را کرد آن سرگرای   بفرمود با وی رسول خدای
همان حکم کردی که رب ودود   ز بالای هفت آسمان کرده بود
بفرمود پس صفوت کردگار   که شیر خدا صاحب ذوالفقار
بفرموده سید المرسلین   ز جا جست چون شیر ضرغام دین
بضرب دم تیغ آتش فشان   فکندند سر از تن منکران
بدانسان که میخواست سعد سعید   چه انجام انقوم بدبخت دید
وزان پس بدستوری شاه دین   سوی خانه رفت آن نکوخواه دین
چنین گفت راوی که سعد سعید

رحلت نمودن سعد معاذ از عالم فانی بسرای جاودانی

بدانسان که از حق طلب کرده بود   که باید امانش تا زوال یهود
وزان پس که بر روی بستر غنود   قضا بخیه زخم او را گشود
نهادند مرهم نبخشید سود   که نتوان بمشت گلی بست رود
ندیدند تاثیر چون با دوا   بگفتند با شاه دین ماجرا
بیامد ببالین او محترم   بدیدش مهیای راه عدم
سرش را گرفت از کرم در کنار   زهی قدر و عزت زهی افتخار
تو دانی که ای بنده جان فدا   رسانید مقصود خود را بجا
همین رفت در راه دین پیش پیش   رسول ترا داشت راضی ز خویش

چو بشنید آن مهر سرفراز   سران بنی اوس با صد نیاز
ترا کرده و دانسته از و حکم   که هستی با ین عاصیان هم قسم
کسی را چه سان عذرخواهی رسد   که بگذشته تقصیر ایشان ز حد
دگر آنکه دیدی تو ای نامور   که با آن یهودان از این بیشتر
تو هم با خلیفان خود کن چنان   که گویم از این بیش ای مهربان
که بر حکم من جمله راضی شدید   کنون آنچه گویم از آن مگذرید
ز رای تو دیگر نه پیچیم سر   تو دانی و انصاف ای نامور
به بردار ادب نام او بر زبان   چنین گفت آنمرد آزادگان
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که باشد در این باب حکمت روا
که سرهای مردان آن قوم را   بشمشیر سازند از تن جدا
بگیرند اموال این منکران   نمایند قسمت بدین پردلان
خوشا حالت ای مومن ارجمند   مریت باد در هر دو عالم بلند
دگر هیچکس را در آن انجمن   نماند از زمان بجای سخن
شده متفق با زبیر عوام   نماید کار یهودان تمام
بآن گشت همره زبیر همام   نمودند بر امر سید قیام
اسیران و اموال را شاه دین   بفرمود انعام بر مسلمین
بدرگاه حق با دل شادمان   بمالید رخ را نیایش کنان
که از ریش تنش بود بیتاب و توش   سر او نمودی گرانی بدوش
ز مجلس بایوان خود چون رسید
نگهداشتش آن قدر کردگار   که آن آرزو آمدش در کنار
ز زخمش روان گشت خون آنچنان   که از چشمه سار آب گردد روان
چو خون از جراحت نگردید بند   دگرگونه شد حال آن ارجمند
حبیب خدای کریم ودود   ز فضل و کرم خود عیادت نمود
ببالین او کامل ایمان نشست   ز شفقت برویش بمالید دست
پس آورد رو جانب آسمان   بگفت ای خطابخش نیکی رسان
بیاورد ایمان بتنزیل وحی   نه پیچید یکمو سر از امر و نهی
کنون بذل جان کرده در راه تو   نموده است رو سوی درگاه تو

تو بسیار بخشی و اندک پذیر   جزیلست احسان و عفوت کثیر
چنان روح این بنده صدق کیش   بکن قبض کارواح خاصان خویش
دران بیخودی سعد صاحب یقین   چو بشنید او از سالار دین
دلش یافت قوت زبانش توان   بخود آمد از بیخودی در زمان
چو بر زانوی او سر خویش یافت   در آنحال هم از ادب رو بتافت
سر از جای برداشت آن پاک دین   بگفت ای رسول جهان آفرین
گواهی دهم من بقلب و لسان   که هستی رسول خدا بیگمان
نمودی تو حق رسالت ادا   رساندی بجا شرط تبلیغ را
بدادن گواهی شد اندم خموش   که ضعف تن بار بردش ز هوش
نبی زار زار گریان [illegible]ل   بدولت سرا کرد رو پر ملال
چو آمد نزول شفیع امم   بیامد همان لحظه جبریل هم
ز استبرق آورد [illegible] بر   چنین گفت خندان بخیر البشر
که امروز آیا که از مومنان   سوی آنجهان رفته ازین جهان
که در ماتم او بلرزید عرش   بجنبید زینسان بخود عرش و فرش
گشودند بر روی آن جهان   بفرمان حق در هشت آسمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین   که سعد معاذ آن نکوخواه دین
کنون بود در حالت احتضار   کمر بسته باشد بدانسوی بار
درین گفتگو بود خیر البشر   که از عارحلت سعد آمد خبر
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز   بیامد ببالین آن سرفراز
بفرمود تا غسل و تکفین او   نمودند بر دین و آیین او
بر او کرد سالار [illegible] نماز   زهی قدر و عزت زهی امتیاز
وزان پس بتابوت بگذاشتن   گرفتند و بر دوش برداشتن
عزیزان و یاران تن پاک او   ببردند آنجا که بد خاک او
بخاکش سپردند مانند گنج   برآسود جان و تن او ز رنج
رهایی ز زندان ایام یافت   بنوبت که عرش اعظم شتافت
بپایید یاری ده مصطفی   نمودم بپایان جنگ احزاب را

ذکر فرستادن ابوسفیان کینه ور اعرابی را باراده قتل حضرت خیر البشر و سایر وقایع در [illegible] محمد صلی الله علیه و آله

کنون گر نسیم دهانت دگر   که بخشد حلاوت بقند و شکر
ز عیاری عمر کوتم سخن   که نقلش ضرور است در انجمن
چنین گفت راوی که سفیان دون   چو برگشت با دیده پر ز خون
شب و روز می بود آن تیره دل   از آن رفتن و بازگشتن خجل
بتزویر و مکر و بدخواه خویش   سر افکنده میداشت دایم بپیش
که جو زود آن قصه های آتش فشان   برآراست ز انسان سپاه گران
بآن قهر و کین رفت از بهر جنگ   بدان گونه برگشت با عار و ننگ
از آن درد و غم قد و سر [illegible]   بخاصان خود گفت روزی چنین
که تا زنده باشد محمد بدهر   بود زندگی تلخ بر من چو زهر
یکی مرد خواهم ز نام آوران   که بردارد این بارم از دوش جان
بقتل محمد ببندد کمر   از آنجا بیثرب رود بی خبر
که آسان بران میتوان یافت دست   ز بس کو بحفظ خدا خوشدلست
کند سیر تنها ببازار و کوی   نبیند نشید از دشمن کینه جوی
بهنگام فرصت توان کامران   بیک زخم از او کرد خالی جهان
چنین هر که زین انجمن میکند   مرا بنده خویشتن میکند
دهم نقد و مال دنیا باو   که دیگر نماندش هیچ آرزو
چو سر زد از آن تیره دل این سخن   پراکنده گردید در انجمن
شنید این سخن بس ز اعرابیی   ز بسیار حرصی به بیتابیی
که از بهر یک [illegible]   [illegible] کمر بستی آن بدگمان
بشد نزد سفیان بخلوت نهان   بگفتش که ای کدخدای جهان
شنیدم که هستی تو در آرزو   کسی را که باشد کینه جو
بیثرب کند روی خنجر بچنگ   ز خون نبی سازدش لعل رنگ
چو خدمت نماید تو در فرد کار   نهی آرزوی دلش در کنار
بپاسخ چنین گفت سفیان باو   که دارم بگیتی همین آرزو
دهد هر که این کار را انصرام   بیابد ز من کام خود را تمام
بدو گفت اعرابی آنگه چنین   که هستم من آنمرد پرخاش کین

بنیندیشم

نه بیندیشم از کس چو خنجر بدست   بگیرم همه گر بود پیل مست
نکو آید از من کمین ساختن   بغافل شدن حربه انداختن
یکی خنجر تیز دارم بچنگ   که بُرّد دل آهن و آتش ز سنگ
ولی زاد ره خواهم و چارپای   که آنجا روم خدمت آرم بجای
چو بشنید از آن دشمن پرفسون   مراد دل خویش سفیان دون
بر افروختش روی ظلمت نهاد   بکردار افسرده اخگر ز باد
ز بس مهربانی گرفتش ببر   زدش بوسه بر چهره و چشم و سر
طلب کرد جایزه زاد و راه   باو داد و گفتش که ای نیکخواه
دگر نیم ساعت در اینجا میای   برو آنچه گفتی بیاور بجای
چو برکردی این کار کرده تمام   بیابی ز من با شدت هر چه کام
وزان پس باعزاز کردش وداع   سپردش نقودی و دو صد متاع
برون رفت اعرابی از نزد او   بهامون سوی یثرب آورد روی
شب و روز چون باد ره میبرید   پس از چند روزی بمقصد رسید
چو آمد بنزدیک یثرب نخست   یکی جای در خارج شهر جست
که بود از شتر را و بر یک کنار   شتر را در آنجا ببست استوار
سوی شهر شد پس پیاده روان   بزیر قبا کرده خنجر نهان
چو آمد بدرگاه عرش جناب   ابی دید پیش شرف آفتاب
بپرسید احوال و پاسخ شنید   که آن اشرف خلق رب مجید
سوی بنی عبد اشهل قدم   نمودست رنجه ز لطف و کرم
که بود آنگهان از محلات شهر   بآن سمت شد با دل پر ز قهر

آمدن اعرابی باراده قتل سید امر کینی و گرفتار گردیدن بدست اصحاب دین و اقرار کردن بر مکر ابوسفیان [illegible] اسلام آوردن آن کینه ستیز

در آنجا یکی مسجدی نیز بود   بمسجد حبیب خدای ودود
یکی انجمن کرده با سروران   به تبلیغ احکام رطب اللسان
که از در درون آمد آن اجنبی   بروبش چو افتاد چشم نبی
باصحاب فرمود خیر البشر   که این مرد کاید ز در بیخبر
ندارد بدل غیر مکر و فریب   ولی از فریبش نیابد نصیب
پس او پیش بگذاشت پا با شتاب   چنین کرد با اهل مجلس خطاب
که آیا از این قوم با احترام   بود ابن عبد المطلب کدام
بنفس مقدس شفیع امم   بفرمود آنرا که خواهی منم
چو بشناخت آن تیره دل اهرمن   رسول خدا را از آن انجمن
روان شد چنان سوی خیر الانام   که دیدند اهل مجلس تمام
که خواهد مگر مطلبی در خفا   رساند بگوش رسول خدا
ولی بسکه گستاخ رفت او به پیش   اسید دلاور از آن بدکیش
ز جا جست چون شیر بر شکار   گرفت از بر دوش آن نابکار
کشانش پس برد گفت از عجب   که باشی ز نی و ورای ادب
ولی خورد و دست آمد از قضا   بر آن دشنه کش بود زیر قبا
ز مکرش چو آگه شد آن مرد دین   گرفتش بسر تنگ و گفتا ببین
بگو چیست این دشنه زیر قبا   چه بودت بدل زین عمل مدعا
چه دانست تیره دل نابکار   که افتادش این پرده از روی کار
در آمد بزاری و عجز و فغان   بنیاد بر خاک و گفت الامان
بگفت آنگهش شاه ای امم   که گر راست گویی امانت دهم
دگر نیستم آگه از ماجرا   هویدا کنم بر تو راز ترا
وزان پس نیابی ز من زینهار   اگر راست گویی شوی رستگار
نوید امان از نبی چون شنید   علاجی بجز راست گفتن ندید
بگفت آنکه سفیان برای چه کار   فرستاد و چون کردش امیدوار
چو او کرد بر قصد خود اعتراف   پیمبر نمودش ز کشتن معاف
ولی امر بر حبس کردن نمود   سه روز آن ستمکار محبوس بود
بروز چهارم طلب کرد و گفت   که چون بود قول تو با صدق جفت
ترا کردم آزاد از قید و بند   بگویم که هستت کنون واکنم
بهرجا که خواهی برو غم مدار   که دادم ترا من بجان زینهار
ولی هست کاری دگر کردنی   که بهر تو بهتر بود گر کنی
چنین داد اندیشه بجواب   که بنما من آنره با صواب
نبی گفت آن ره بود راه دین   نمودن بیکتایی حق یقین

بحق و انستیم یکسان | که استم رسول خدای جهان || شنیدند سخن چون ز خیر البشر | شد از موم سنگین دلش نرم تر
قسم میخورم پیش شاه زمان | بحق خدای جهان آفرین || که تا من بهم جد ... | نترسیده ام هرگز از هیچ چیز
اگر بود همراز من شیر نر | ز روبه بد انسان ام شیر تر || وگر روی من گرد پیل دژم | ز ... پیش نشمرده ام
دم تیغ نر دم لب جام بود | هر انم ز خون باده آشام بود || ولی چون هر دوی کوشیم فتاد | مرا اینچنان حالتی دست داد
که گفتی دلم گشت از حال خون | توان رفت یکباره از تن برون || نیامد ز بس ترس و غیر از امان | مرا هیچ حرف دگر بر زبان
دگر بوسفیان کس از مرد و زن | بنو داگه از سر مکنون من || تو بودی چنان اگه از کار ما | که گویا فرستاده خود مرا
بدانستم از این دلایل یقین | که هستی رسول جهان آفرین || بکن عرض اسلام ای مقتدا | که یکباره زنگ ز ما ... جدا
نبی عرض اسلام بر وی نمود | ز مرآت دل زنگ کفرش زدود || چو آورد ایمان بصدق تمام | بفرمودش از اول خیر الانام
شنیدم که او رفت سوی ... خود | وگر کس نداند کارا چو شد
وزان پس رسول جهان آفرین | دو کس را طلب کرد از اهل دین

فرستادن برگزیده حضرت ... عمرو بن امیه و سلمه انصاری را تا ...
کار ابوسفیان ... کشتن عمرو بن امیه ... ملک را ... خود ...

یکی تاج فرق سر سروران | گذارنده خنجر جان ستان || خداوند خیل و نطع کلیم | ... سکر و تراز بوی گل با نسیم
رباینده سر هوار خشم ناز | برآرنده جامه از شخص آز || بشیر نبی وندی و اخذ جر | مثل در جهان عمرو قند و شکر
دویم سلمه نامی ز انصار دین | هر دو خویشان خواند سالار دین || بفرمود تا هر دو باتفاق | بسوی حرم رو کنند از وثاق
رسانند خود را به بیت الحرام | بهنگام فرصت کشند انتقام || بنوعی که از پیش پر دل توان | نمایند خالی ز سفیان جهان
چو فرمود خیر البشر این سخن | زمین بوسه دادند آن هر دو تن || گرفتند رخصت ز خیر الانام | نمودند حجاز ... را ...
پس اول بقصد طواف حرم | برفتند سوی مطاف حرم || چو پرگار گردش بسر کرده پای | بگشتند بر پای خانه خدای
در آن شب طرف از سران قریش | یکی عمرو را دید و آمد بطیش || برآورد فریاد و گفت الحذر | که گرد دست بر بالای گذر
ز لطف حرم با عمرو آمده است | ندانم برای چه ام آمده است || خبر دار باشید از خود همه | که گرگ اندر آمد میان رمه
چو کردند انصار ... آن کیفر | شنیدند از آن سلمه عمرو تیز || بگفتند کای زار شد بر ملا | نباشد کنون بودن اینجا روا
همان به که از سوی یثرب کشیم | سر خویش از این ورطه بیرون کشیم || در این گفتگو با هم آن هر دو یار | که شد راز شان زین صدا آشکار
دویدند کفار از چار سوی | همه عمر کوی همه عمر حوی || ز اندیشه و بیم اهل جفا | بناچار گشتند از هم جدا
پس اول ز سلمه کند ... بلند | بر پس کوه خویش را افکند || خیان شد تا بید رب مجید | که از بت پرستان کس او را ندید
رسانید خود را بر اشتر چو باد | بیثرب ... بنهاد || ولی عمرو چون دید کاعدای دین | ز هر سو کشیدند بر وی کمین
فضای زمین را نمود تنگ | نه جای گریز است و نه جای جنگ || در اندیشه افتاد تا چون کند | که خود را از آن ورطه بیرون کند
قضا را در آن دم بحکم قدر | بپرسید از دگر مشرکان شتر || یکی مرد عثمان مالک بنام | ز اعیان اشراف بیت الحرام
چو بشناخت عمرو آن اجل کشته را | ز ... گردش ... جدا || بدل گفت باید از این ... فرد | بیک زخم خنجر بخیلی نکرد
یکی آنکه در پیش اهل حرم | ز سفیان ... || از او گر مراد است کوتاه ... | بآن دشت خود میتوانم رساند

هنر دنی به سم برم آن برو | که گر او نشد کشته شد مثل ... || دگر چون خورد زخم این ... | بر او گرد آیند اهل حرم
در آن وقت یابم مگر فرصتی | بخواهم ز باد صبا همتی || برون آورم دست از زیر سنگ | روم دامن کوه آرم بچنگ
برآیم از این ورطه جان گداز | روم نزد سالار دین سرفراز || بگفت این و با اندکی ... کرد | حریف به اندیش را حیف کرد
چو عثمان بدید آنکه ... شد | ز جا جست و بید آتش صید خود || چو آمد بنزدیکش آنجا ... | بزد دست بر خنجر آبدار
بگیر دید در دم بکردار باد | چنان دست ... زد که از پا فتاد || چو غلطید بر خاک آن ارجمند | ز دلهای دونان شد افغان بلند
بر او جمع گشتند اهل جفا | ز دنبال با باکشیدند پا || چو آن فرصت افتاد و آمد بدست | ز جا همچو آهوی رم کرده جست
سوی بوقبیس از آن رو نمود | بدر رفت از پیش اعدا چو دود
چو یکدانشت در دامن کوه پای | ندیدش دگر کس بحکم خدای

رهانیدن عمرو بن امیه ضمری خویشتن را از دست کفار ...
بغار و فرستادن ... بشتابان ... را بدار البوار

همی رفت در دامن کوهسار | گریزان بجان چو باد بهار || در آن شب ی ... بغاری رسید | دمی گفت میباید آنجا کشید
دگر جای بود و این مکان | شب خویش را هم در آن بگذران || که هستند کفار در پی ترا | کنون بهر است از ظلمت ... جفا
بگفت این و رندانه ... | ولی جای بودن در آنجا ندید || در رفت چون با داران تنگنای | بدامان آن کوه بگذاشت پای
روان شد از آن غار پس شیر تر | به پیش آمدش باز غاری دگر || که بود از سر راه بر یک کنار | درونش سیه وز رخش تنگ و تار
در آمد در آن غار بیک رسول | عجب منزلی دید بهر نزول || بکرد آنچه بر شکر ایزد زبان | بضلعی ز اضلاع آن شد نهان
در آنکو شد با باد می و اکشید | ز رنج ره و بیم خصم ارمید || شنیدم که در پای آن کوهسار | شبانی بود یکی نابکار
دل از ظلمت کفر چون تیره کور | ز دو دو دلش کشته ... کور || گذشتی بد آنکه که هیچ روز | شدی شعله بار آفتاب تموز
بجوش آمدی مغز اندر سپاه | ز گرما سوی غار بردی پناه || بعادت شد امروز هم سوی غار | ولی غافل از بازی روزگار
که از بهر جانش در آن سرزمین | نشاندست گرگ عجب در کمین || ز تا پیدن مهر بیزار شد | گریزان چو خفاش در غار شد
در آمد بغار اندرون بیخبر | که می آید اکنون زمانش بسر || بدیوار آن غار چون پشت داد | بیهوده گویی زبان برگشاد
بسی طعن اسلام اول نمود | پس آنگاه اصنام خود را ستود || وزان پس زمانی سرا دار کار | بشستم ... گردان سنگ دراز
از او عمرو او بارها شنید | بافسرده خاطرش دامن رسید || بر افروخت چون آتش از تند باد | ولی باز خود را خود آرام داد
بدل گفت چندان مکن اضطراب | که این تیره باطن در آید بخواب || چو یکدانشت او چشم کور از هم | تو بفرستش آسان بسوی عدم
بگفت این و بنشست تا آن زمان | که در خواب رفت آن سگ کاروان || ز جا جست با بالبان شرار | بیفتاد در جان آن نابکار
کمان گوشه بر چشم بینای او | نهاد و بفشرد و بردش فرو || چنان گوشه در کاسه سر نشست | که چون تشنه اش دیده از جا بجست
چو بر روی افتاد چشمش ز سر | بیفشرد او گوشه را بیشتر || فرو برد و دادش بدانگونه کش | که آمد برون گوشه از پیش پیش
از آن جان ستان زخم آنگونه زن | چو بسمل بغلطید در خاک و خون || گران بود بر جان ... | بینداخت از دوش تا آتشش
برفت آتشش سوی دوزخ شتافت | که ازین پس آرام داشت || چو آن شد بسوی جهنم روان | ببوسید خود عمرو دست کمان
که دست مرا زاد ای نامدار | کمان تو از تیر برد ... کار || بمالید پیش ... پاک | بشکر ظفر روی خود را بخاک

همیگفت شکر توای کردگار ‌ ‌ که شد کشته بر دستم این نابکار
پس از روز او شب در آن غار بود ‌ ‌ که از قصد اعدا خبردار بود

برآمد عمر ون اسب از غار و قتل یکی از کفار که بوقت او بوده
بود و رسیدند محمد بن … حضرت خیر البشر صلی الله … با فتح و ظفر

چو روز دگر خورشید سپهر ‌ ‌ بزد دست بر کوی زرین مهر
ز جا جست بابا چنان جست زود ‌ ‌ که گفتی مگر خواهد او را ربود
بپوشید گر کافری تنگ چست ‌ ‌ بزد بر زمین پای گردش درست
بدر رفت چون باد از آن غار ‌ ‌ وزان گشت در دامن کوهسار
چو زد قطره چند در آن قضا ‌ ‌ عجب شوخی کرد با وی قضا
زخمی که بود و بدو او را پی ‌ ‌ دو تا کس رساندند خود را بوی
ز دورش چو دیدند خشته ‌ ‌ بر او هیچ با و صبا تاختند
از آن تاختن عمر واشت تیز ‌ ‌ که دارند با وی عزیزان ستیز
چنین گفت با وی در آن … دو ‌ ‌ که باشد مبارک …
دگر پاره پا اندکی کرد سست ‌ ‌ کمان لیک در چنگ محکم گرفت
برآورد و تیری ز ترکش چنان ‌ ‌ که اگر نشد دیده دشمنان
بزه بخته فاق کرد استوار ‌ ‌ بکف قبضه مالید و داد فشار
نگه بر قفا دوخت از روی دوش ‌ ‌ چو نزدیک شد دشمن کینه جوش
بگرد دید با با چو سنگ آسیا ‌ ‌ نشانه کمان اندرون گرد جا
باستاد بر روی دشمن دلیر ‌ ‌ کمان سنگ بالا و چو سنگ زیر
خط زده که برگرد او شد بود ‌ ‌ خط گردش آسیا می نمود
چو گرد اندر و شصت را داد کند ‌ ‌ برآورد والله اکبر بلند
چنان جست پیکانش از روی چنگ ‌ ‌ که خیر و شر را میان درنگ
بیا و کمان زان شهر بر رس جست ‌ ‌ یکی برق از آن شعله تیر است
بیفتاد بر خرمن عمر آن ‌ ‌ که بد پیش … زان دو بره روان
چنان خورد بر سینه نابکار ‌ ‌ که از پشت او جست چون تیر زار
ز پا اندر آمد بسان پلید ‌ ‌ رفیقش از آن حال با پس کشید
چو با با نمودش چنان سر بدم ‌ ‌ ز جا جست و کلابانک زد در قدم
بدر رفت مانند تیر از کمان ‌ ‌ تو گفتی هم از چشم خود شد نهان
ولی آن رفیق دوم چون بدید ‌ ‌ که یارش بیک ضرب در خون طپید
بترسید بر جان شیرین خویش ‌ ‌ دگر یک قدم پای ننهاد پیش
ز دنبال آن صید بر داشت سر ‌ ‌ که دیدش بشکل اجل جلوه گر
ولی عمر چون با دره پیر دید ‌ ‌ بدرهشتای اثره سلمه رسید
بدیدند هم راه و بشناختند ‌ ‌ بتفتیش احوال پرداختند
باو گفت عمر آنچه بگذشته بود ‌ ‌ بر او سلمه تحسین بجد نمود
برفتند پس هر دو با یکدگر ‌ ‌ بفتح و ظفر نزد خیر البشر
رسانید اول درود و سلام ‌ ‌ بگفتند پس ماجرا را تمام
نمود از کرم اشرف مرسلین ‌ ‌ بر آن کار بر دو آفرین
ولی آنکه پنهان از او روز باز ‌ ‌ شب و روز میبود در احتراز
نگهبانی خویش کردی بسی ‌ ‌ ز رفتی بنزدیکی هر کسی
گر از خانه بیرون قدم میگذاشت ‌ ‌ تنی چند با خویش همراه داشت
که بود مبادا تباهان دشمنی ‌ ‌ بکارش کند وقت و ضد فنی
بد بیگه ز خویش بیگاه و گاه ‌ ‌ خبردار میبود از آن دل سیاه
کنون قصه عمر شد مختصر ‌ ‌ بر پیش آورم داستانی دگر

بتوضیح … رسیدن … بعالم … ازاد … شدن …
شرف … علیه السلام …

روایت کند راوی اکنون چنین ‌ ‌ که روزی خبر شد بسالار دین
که از جمله بندگان صنم ‌ ‌ شده و بری بعد از حرم …
نمودند … پیش خیبر فراز ‌ ‌ که بنا زند راز درون آشکار
بهم متفق گشته آن مشرکان ‌ ‌ که تا زند بر شهر ناشرکان
کنون از پی سعد آمد خیبر ‌ ‌ که بنشستند بر کینه جویی قرار
شده جمع یکجا صفا روکبار ‌ ‌ بباغ فدک گشته انتظار
که تا کی … رسند ‌ ‌ بیکجا شده رو بما آورند
چو بشنید سالار روی زمین ‌ ‌ علی را طلب کار شد زانجمن
روان شد بسویش علی بیجان ‌ ‌ که در پای طرمیت کوثر زوال

رسول خدا گفت با آنجناب ‌ ‌ که یا در رکاب ارتابور آب
برو بر سر آن ایران آز ‌ ‌ ز هم جمعشان پراکنده بساز
زمین بوسه زد صفدر دین پناه ‌ ‌ روان شد بحکم رسول اله
بفرمود پس اشرف انبیا ‌ ‌ که باشند همراه شیر خدا
ز اصحاب ملت فلان و فلان ‌ ‌ چو اندر و اسم سپاه گران
بیایید ایزد نگهبان دین ‌ ‌ اعانت ده جملگان دین
روان شد بسوی فدک با سپاه ‌ ‌ که سازد بر اعدا جهان را سیاه
شنیدم که شب راه میبرید ‌ ‌ کناری ز ره روز می آرمید
که اعدا نگردند آگه از آن ‌ ‌ نمانند از بیم جان رو نهان
بنزدیک او ناگسان چون رسید ‌ ‌ یکی مرد را بر سر راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان ‌ ‌ بنزدش بیارند او را دوان
شه اولیا اول او را نمود ‌ ‌ ز نیت و ملبد آنچه در کار بود
بپرسید پس حال آن انجمن ‌ ‌ بگفتش اگر راست گویی سخن
رها می بود مرد از راستی ‌ ‌ وگر ره سپرد در تو کاستی
چو زینگونه تهدید آن جناب ‌ ‌ چنین داد آن دست بسته جواب
که یابم اگر من بجان زینهار ‌ ‌ در این کار بندم کمر استوار
شما را براهی برم آنچنان ‌ ‌ که آگه نگردند مشرکان
شوند از زمان از شما با خبر ‌ ‌ که گیرید با تیغ بالای سر
بدین شرط دادش غضنفر امان ‌ ‌ ز پیر اهی سر کرد در آن زمان
همه رفت از راه جوش جوش ‌ ‌ غضنفر ز دنبال با فوج خویش
برفتند زینگونه ره تا سحر ‌ ‌ سحر که شد آن مشرکان را خبر
که شد بر شما روز روشن سیاه ‌ ‌ ز خیبر بکین جستن آمد سپاه
سپهدار و صاحب لوا حیدر است ‌ ‌ که شمشیرش از برق سوزان تر است
رسید است نزدیک با همرهان ‌ ‌ سپیده دم آنجا رسد بیگمان
شنیدند چون آن خبر مشرکان ‌ ‌ بحالی فتادند از هول جان
که گر دید آن قوم گمراه را ‌ ‌ گران بر برتن قبا و کلاه
نیامد دل با دار اسباب و مال ‌ ‌ که جان بود از هول بر تن وبال
سر و پا برهنه بحال خراب ‌ ‌ پراکنده گشتند از اضطراب
در آن تیره شب با دل خونچکان ‌ ‌ برفتند هر سو چو دیوانگان
چه مال و چه اسباب و چه چارپای ‌ ‌ همه ماند از آن نابکاران بجای
سفیده علم چون از شرق کشید ‌ ‌ غضنفر ز ره با سپه در رسید
تهی دید از آن تیره بختان مکان ‌ ‌ ولی مال افتاده بد رایگان
نخست از پی بیکاران شتافت ‌ ‌ نشانی از ایشان بجایی نیافت
بفرمود آنگاه اصحاب را ‌ ‌ که یکجا نمایند اسباب را
پس اول ولی خدای غنی ‌ ‌ جدا کرد خمس از برای نبی
وزان پس باصحاب قسمت نمود ‌ ‌ وزانجا بیامد بیثرب دو دو
به یثرب روان شد بفتح و ظفر ‌ ‌ بنزد نبی رفت پیش از خبر
رسول خدا دید چون روی او ‌ ‌ ز شادی بگفتش چو فردوس رو
بر او آفرین کرد و بنواختش ‌ ‌ سرافراز در همگنان ساختش

ذکر وقایع سال ششم هجرت مقدسه مشتمل بر آمدن … داستان صلح
حدیبیه و روانه شدن حضرت خیر البشر بعزم عمره …

بیا ساقی سرکش پر جفا ‌ ‌ که میخانه افتاده است از صفا
چه در شیشه چه در سبو یک جام ‌ ‌ نمانده است یک قطره می بهر نام
چنین تا بکی بگذرد روزگار ‌ ‌ که با شی تو در ناز و ما در خمار
نه هنگام ناز است ای تند خو ‌ ‌ که شاخ گل آورد گل در کلو
بیا ترک این قهر و این ناز کن ‌ ‌ در صلح بر روی ما باز کن
بده چند جامی پیاپی مرا ‌ ‌ چو خم ساز لبریز از می مرا
که تا بیخودی چون شدم زان کله ‌ ‌ چو خم بر لب آرم از جوش دل
زبان بر گشایم در این انجمن ‌ ‌ ز صلح حدیبیه گویم سخن
که در ضمن این دلکش داستان ‌ ‌ شود دیر علا زارهای نهان
ز راوی بمن این روایت رسید ‌ ‌ که سال ششم چون ز هجرت رسید
رسول خدا سید المرسلین ‌ ‌ بخواب اندرون دید شبی چنین
که سوی حرم رفت با همگنان ‌ ‌ کلید در کعبه اش در میان
طواف حرم با رفیقان نمود ‌ ‌ وزان پس در خانه را برگشود

پس از طوف اصحاب دین در زمان / زسر موی ستردند چون محرمان
چو شد حلق او روز دیگر / باصحاب فرمود خیر البشر
که من دوش در خواب دیدم چنین / شمارا و خود مژده ای اهل دین
که از فضل پروردگار مجیب / نمایند فتح حرم عنقریب
شنیدند این مژده چون مسلمین / نمودند فتح حرم را یقین
پس از آن کلام اشرف انبیا / دگر باره فرمود اصحاب را
بسازید ره را که من میروم / پی عمره کردن بسوی حرم
شنیدند چون این سخن اهل دین / شد این بار حاصل یقین بر یقین
که بر وعده حق نبی میرود / همین سال فتح حرم میشود
بدین مژده آن مردم ارجمند / بفکر سرانجام ره شدند
بفرمود لیکن سوار براق / که یاران نگیرند با خود یراق
ندانند اگر هست خالی روا / بتیغی کند هر کسی اکتفا
چنین گفت فاروق آنگه باو / که داریم ما رو بسوی عدو
ضرورست همراه بردن یراق / که دل مطمئن نیست از این سیاق
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که این رفتن ما به بیت الحرام
بود از پی عمره بگذار و آن / روا نیست آلات کین داشتن
وزان پس بفرمان او در زمان / نمودند سامان ره مومنان
طلب کرد آنگاه خیر البشر / ز اصحاب هجرت یکی نامور
دلیر و جوان نیشبعیان بنام / بگفتش برو سوی بیت الحرام
ببین چون قریش این خبر بشنوند / که بستیم ما زین به یثرب سمند
پی عمره کردن بسوی حرم / نهادیم از خانه بیرون قدم
چو گویند با هم به تدبیر کار / نمایند اغماض یا کارزار
بشو آگه از کار آن ناکسان / بره باز خود را برما رسان
زمین را ببوسید آن ارجمند / ز جا جست در دم به پشت سمند
بمقصد روان گشت مانند باد / به بطحا شد و در تفحص فتاد
وز آنسو رسول خدای انس و جان / بتایید و توفیق حق همعنان
ز دولت سرای خود احرام بست / بجاده راه رو بر نشست
سواره برآمد ز دولت سرا / زبان پر ز لبیک لب پر دعا
بفرمود تا اهل اسلام هم / ببندند احرام طوف حرم
شنیدند که دوبار مقصد سوار / ببستند احرام با شهریار
وزان پس بمطلب نهادند رو / برهنه سر و پای و لبیک گوی

[illegible]

برآمد چو از شهر سالار دین / نمودش بخاطر خطور اینچنین
که گر پیشتر کس بسوی حرم / خبر میشود نزدیک اهل ستم
خبردارشان سازد از عزم خود / بود بهتر از آنکه غافل رود
طلب کرد آنگاه خیر الانام / دلیری ز اصحاب خراش نام
بگفت از شترهای قربان یکی / بگیر و بیاسا به ره اندکی
برو تا بسوی حرم بی درنگ / مکن با کسی نیز پرخاش و جنگ
رسی چون بنزد دیران قریش / بر ایشان سخن گو نه از روی طیش
که داریم ما قصد طوف حرم / شما دل ندارید از این ره دژم
که ما را بکس جنگ و پیکار نیست / بجز عمره کردن دگر کار نیست
بترتیب پس از عمره گردیم باز / در جنگ و کین را نسازیم باز
چو آن قوم را داد ازما خبر / بفرما که آن اشتر را به بر
چو گردیش قربان براه خدای / بیا نزد ما دیگر اینجا بپای
بفرمان او خراش با مجد و فی / زمین بوسه داد و بره گرد طی
یکی از شترهای قربان گرفت / سوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را به بیت الحرام / بشد نزد کفار و داد آن پیام
از او گوش کردند چون این سخن / بجوشید از کین دل انجمن
شتر را نمودند پی از ستیز / بخونریز او سر گشتند تیز
ولی از ثقیفان بیت الحرام / سرافراز قومی احابیش نام
حمایت نمودند آن مرد را / که قتل فرستاده نبود روا
رها شد چو از دست اهل ستم / نه استاد آنجا دگر یک قدم
چو مرغ شکسته قفس می پرید / در اثنای ره نزد سید رسید
بعرض وی آن ماجرا را رساند / نبی پس عمر را بر خویش خواند
باو گفت

یاد گفت از روی لطف و کرم / که باید ترا رفت سوی حرم
سخن گفت با جاهلان قریش / ز راه نصیحت نه از راه طیش
که ما را از این آمدن در خیال / نبود طوف و عمره نه جنگ و جدال
شما این اداها چرا میکنید / در فتنه بر هر چه وا میکنید
بدارید از این کار بیهوده دست / گر این کار طرفی نخواهید بست
دگر بخت و سستی کی آید بکار / بگو جاهلان را ز غفلت برآر
عمر این حکایت از او چون شنفت / بپاسخ چنین بی تامل بگفت
که گرچه ز حکمت مرا چاره نیست / ولیکن غلامم توان کاره نیست
تو دانی که هر سرکشی زان گروه / بدل درد دارد ز من کوه کوه
که در کار دین سعیها کرده ام / دمار از قبایل برآورده ام
نیاید در آن قوم کس یک نفر / که آزرده نبود ز دست عمر
اگر من برم نزد ایشان پیام / نیابم از ایشان مجال کلام
هنوزم زبان در تحیت بود / که صد دست با تیغ بالا شود
در آندم که حامی و یاری نیست / گریزم چه سان زانکه غاری نیست
شوم کشته بیجا من ابتدا / جهالت بهم بوقت فنا
برم آخر این آرزو را بخاک / که در پیش چشمت نگشتم هلاک
باین کار عثمان ز من بهتر است / که در اهل بطحا یکی مهتر است
شناسند او را همه انجمن / ندارند با او عداوت چو من
بهم رام چون موم با مرهمند / چنین چون نباشند خویش همند
دگر قوم آن هم در آن سرزمین / نباشند کم از دگر مشرکین
ز یکسو باو گر شکستی رسد / رسد نیز از جا بخویش مدد
بسندید گفتار او را رسول / نمود آنچه شنفت قبول
طلب کرد پس اشرف انبیا / ز اصحاب عثمان صاحب حیا
بادهم همان گفت خیر البشر / گران بیشتر گفته بد با عمر

[illegible]

ببوسید عثمان زمین در زمان / بمقصد روان شد چو تیر از کمان
چو رفت او ز اصحاب زاور دگر / بگفتند چندی به خیر البشر
خوشا حال عثمان با احترام / که شد قسمتش حج بیت الحرام
رسول خدا چون شنید این سخن / بپاسخ چنین گفت با انجمن
بعثمان نداریم ما این گمان / که بی ما کند طوف آن آستان
ولی گر شما را بود این هوا / رسانید خود را بوی از قفا
شنیدم که ده کس بفرمان وی / برفتند آن جا مور از پی
ولی او چو سیلاب ره می برید / باندک زمانی به بطحا رسید
در آن سرزمین جمع گردیده اند / که سردار سر دین شوند
چو عثمان به نزدیک ایشان رسید / بجمع شد و یک بیک را بدید
رسانید بعد از درود و سلام / بان قوم پیغام خیر الانام
شنیدند از او این سخن چون قریش / بجوشید شان دل چو قلزم ز طیش
بپاسخ بگفتند اهل ضلال / که ست این تمنا بغایت محال
پسندیم این ننگ بر خود چسان / که با شیم در زمره زندگان
محمد همراه خیل و حشم / بیاید برای طواف حرم
کند طوف مسجد بآیین خویش / نماید بما شوکت دین خویش
کنند از تعصب اسیر اصحاب او / بما خود نمایی بیازار کوه
نهان ما نگردد از این سره زمان / نشینیم در خانه از بیمشان
بود تا سر یکتن از ما بجا / نداریم این ننگ بر خود روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید / بگفت او هم آنچش بدانش رسید
نکردند اما گروه جهول / ز بس کینه گفتار او را قبول
ولی کرد هر چند عثمان نظر / ندیدار سپهدار سفیان اثر
بپرسید احوال و گفتند باز / که در شهر مانده است ابن الفراز
چو عثمان شد آگه ز احوال او / از آنجا بسوی حرم کرد رو
روان شد بدیدن ملاقات وی / رسیدند آن ده نفر هم ز پی
که از بعد عثمان شفیع امم / فرستاده بد بهر طوف حرم
پس آنگاه عثمان و آن ده نفر / بسوی حرم ره نمودند سر
بدان تا با یوان سفیان روند / باو نیز این گفتگو را کنند

بسفیان شد آگه ز عثمان خبر | سر راه او رفت تا پیش در
رسیدند چون هر دو با یکدگر | گرفتند از مهر هم را به بر
بدو گفت سفیان که ای نامجو | سبب چیست آمدن را بگو
بیان کرد عثمان ز پیغام آن | که پیغام خیر البشر را تمام
از آن حرف سفیان برآشفت نیز | درآمد میان سخن در ستیز
چو تیر زبان و بیهوده گفت | بسی هرزه و دور از کار گفت
بجوشید اکنه بدل همچو خون | بعثمان چنین گفت آن سرنگون
که گر میل داری تو طوف حرم | بکن بافراغت منت کنی ز چشم
ولیکن محالست این بی‌گزاف | که آید محمد برای طواف
چو بشنید عثمان از آن این سخن | چنین داد پاسخ بآن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا | نباشد بر پیروانش روا
از این حرف سفیان برآشفت سر | بکرد اندر از سوی او روی خویش
بفرمود پس تا دگر مشرکان | که عثمان او ده کس از پی روان
نیابند رفتن بنزد رسول | اگر شاد باشند از این گر ملول
چو عثمان از او حکایت شنید | علاجی بجز صبر کردن ندید
مقید نمودندش اعدای دین | بیان نجاتش کنم بعد از این

آمدن لشکر سفیان از بیت الحرام و رسیدن خبر از ... لشکر جنگ
ترش کرده شد خیر الانام صلی الله علیه وآله و بحدیبیه رسیدن ...
... ... و در آن ... ...

کنون بشنو این را که خیر الانام | چسان مرو و سوی بیت الحرام
چو آن رهبر نیک پایان رسید | ز سوی حرم لشکر سفیان رسید
بعرض محمد رسانند این | که بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند چون آن همه مشرکان | که دارد رسول خدای جهان
هوای طواف حرم خدای | بدین قصه آمد برون از سرای
برافروختند از آتش خشمشان | بجوشید خون دل از چشمشان
باستادگی تن برآراستند | ز اهل قبایل مدد خواستند
کنون جمله پوشیده حرم بلیک | نشسته بر اشتر مهیای جنگ
برون آمدند از حرم آشنا | گرفتند آرام در ذی طوی
تدبیر کارند تا چون کنند | که از خون ما طره گلگون کنند
همه جمع در ذی طوی گشته‌اند | غرض مانع راه ما گشته‌اند
ولی زان میان خالد و عکرمه | که دارند کین بیشتر از همه
ز یاران چو دو بیشتر چند کام | بجایی که خوانی غمیم تمام
نشسته بره بهر انتظار | همراهشان نیز دو صد سوار
چو بشنید خیر البشر این پیام | بفرمود تا اهل دین سر بسر
گذارند رو سوی خالد نخست | چو او کنده شد نقش گردد درست
بپویید لیک از ره کاروان | که دارد دراین راه اندیشه‌شان
ببیراهه از جانب دست راست | درانید اگر نامداران رواست
که شاید بر آن قوم غافل رسیم | معا با صدای جلاجل رسیم
که این فوج را چون بکوبیم سر | از آن بشکند دیگران را کمر
بفرمان او اهل ملت تمام | نهادند در راه بیراهه گام
برفتند تا غافل و بیخبر | رسیدند بر خالد کینه ور
خبردار شد آنکه آن جو شنید | که گردید گرد مواکب بلند
چو دید آن غبار فلک سا ز دور | برفت از سرش هوش از آن غرور
سر خویش را دید بر دوش دار | نماندش مجالی پی رزم استوار
گذشت از سر غیرت و ننگ و نام | پریدش ز سر دعوی انتقام
حمیت ز دل گشت ایمان ستر | مجال هزیمت غنیمت شمرد
نشستند برباره کام زن | روان شد بدان سو که بود انجمن
چو آمد بنزدیک آن مشرکان | خبر از قدوم نبی دادشان
چو آگاه گشتند اعدای دین | که آمد ز ره سید المرسلین
ببستند بر جنگ جستن میان | هم از کینه دل هم از بیم جان
وز آن سو رسول خدای مجید | بفتح و ظفر چون بآنجا رسید
که بد بنگه خالد نامدار | بدیدش که آورده رو در فرار
برفت از پیش اشرف انبیا | که از عجز دشمن نماند قفا
در آیین مردان والا تبار | روا نیست با عاجزان کارزار

از آنجا روان گشت

از آنجا روان گشت سالار دین | بسوی حدیبیه نصرت قرین
چنین گفت داننده این خبر | که جمازه خاص خیر البشر
چو سوی حدیبیه آمد ز ره | در اثنای ره کرد زانو دوتا
ز رفتار وا ماند و بر جا نشست | تو گفتی کسی دست و پایش ببست
دویدند اصحاب از جا بسو | چو دیدند کان ناقه مانده فرو
بر او زجر کردند چندانکه بیش | نجنبید او ناقه از جای خویش
بگفتند از آن پاس بسته شده | که از دوری راه خسته شده
چو بشنید از اصحاب این کلام | بدینگونه فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره نخست | ولی حابس فیل پایش ببست
مراد رسول خدای جلیل | از این حرف بد ذکر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند | بحکم حق آن فیل استاده ماند
بفرمود پس اشرف انبیا | گر اینجا گذشتن نباشد روا
کنون در حدیبیه گزید جای | که امروز ما را همین است رای
پس آنگاه خود زد بجمازه هی | ز جا جست در دم بفرمان وی
حدیبیه دست چپ راه بود | رسول خدا رو بدان سو نمود
برفتند اصحاب هم در رکاب | در آن سرزمین چون رسید آفتاب
بپایان حدش یکی راه بود | فرود آمد آنجا و منزل نمود
ولی داشت آنجا آب کمی | به آنها حرف شد در دمی
چو تنگی کشیدند از تشنگی | برفتند اصحاب نزد نبی
به بردند شکوه ز دست عطش | برآورد او تیری از ترکش
بفرمود تا نوک پیکان او | نمایید در قعر آن چه فرو
خراشند چو آن خاک را این چنین | ببینند قدرت ز رب مجید
برفتند یاران به ذوق تمام | گرفته بکف تیر خیر الانام
چو در قعر چه گشت پیکان فرو | بجوشید فواره آب از او
تو گفتی مگر دایه آب بود | که گشتند روییدار از آن ذایقه
گرفتند اصحاب چندان که آب | که گشتند زان جان و دل در دواب

آمدن ... خیر الانام صلی الله علیه وآله و آگاه گردیدن
قریش ... ... بیت الحرام

پس آنجا همه اقامت نمود | کنون گوش کن کار قوم یهود
چنین گفت راوی که چون سرکین | شدند آگه از مقدم شاه دین
بجوش آمدند از تف کین طیش | نشستند بر زین سران قریش
بگشتند اما ده قوم بهول | که بندند ره گر بیاید رسول
شنیدم کز آن مردم اجنبی | یکی بود از مخلصان نبی
دلیری سهی با اسم بدیل | خزاعی لقب در وفا بی بدیل
بزرگ حشم بود آن نامدار | میان عرب صاحب اعتبار
نمود آرزوی لقای رسول | جدا گشت از مشرکان جهول
بسوی حدیبیه شاوان شتافت | بیامد رسول خدا را بیافت
با داب ادای تحیت نمود | نبی نیز بر قدر او برفزود
نشاندش بنزدیک خود از کرم | بپرسید احوال از آن محترم
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند | که ای خاک راهت سپهر بلند
تو دانی که گردنکشان قریش | ندارند با تو بجز کین و طیش
شنیدند چون از قدومت خبر | بیفتادشان آتش اندر جگر
همه از پی کین تن آراستند | ز اهل قبایل مدد خواستند
نبی گفت با خیر خواه دگر | ببستند از بهر یاری کمر
کنون جمع در ذی طوی گشته‌اند | مهیا بجنگ شما گشته‌اند
بهم مصلحت کرده‌اند این چنین | که چون رو بمسجد کنند اهل دین
سر ره ببندیم و مانع شویم | اگر بر نگردند جنگ آوریم
بپاسخ بفرمود خیر الانام | که این آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طوافست و بس | نداریم پروای جنگ هیچ کس
سر عمره داریم نه جنگ و طیش | اگر خود دگر آوند با ما قریش
سر ره ببستند بر کاروان | بسی داد و از بهرشان زیان
وز آن پس بفرمود خیر البشر | که دارند یاران سر صلح اگر
بشرطی که راضی شویم از دو سو | ببندیم عهدی چه قولا درو
معین کنم مدتی بهر آن | که بر جا بود عهد تا آن زمان

شنیدند از آن قوم چون این خطاب / بداندیش از بی‌نیازی جواب
که گر کس نا نعیت ای نامجو / اگر خواهدت دل برو نزد او
از آن سرکشان عروه چون آن شنفت / بسوی نبی با تأمل شتافت
بیامد بدرگاه عرش اشتباه / پیاده شد و رفت تا بارگاه
چو آمد بر نیک حضرت البشر / تحیت ادا کرد و خم کرد سر
جواب سلامش شفیع امم / تبسم کنان داد و پس از کرم
بگسترد ظل عنایت بر او / نشاندش بلطف از کرم روبرو
از آن مرحمت عروه در انجمن / ببالید بر خویش صد پیرهن
پس آمد ز روی کرم در کلام / چنین داشت معروض خیر الانام
که ای از شرف در جهان بی‌عدیل / چو آمد ز نیت بر [illegible]
رساند از امانت پیام این چنین / که گر [illegible] اهل بطحا زمین
یکی عهد بندیم تا مدتی / [illegible]
شنیده است زین سان که گفته است او / نه از پیش خود کرده این آرزو
بایشان یکی عهد بندم چنان / که باشند خلق از دو سو در امان
بگفتا درود [illegible] / که بود آنچه فرمود [illegible]
زکین بگذری گر بدل راستی / به بندی در جنگ بر آشتی
نمودند از جهل اگر سرکشی / سر راه بستند از بیهودگی
زکین امر بر ریزش خون کنی / نباشد روا از تو این چون کنی
چو داند کسی عاقبت چون شود / ز خون که این دشت گلگون شود
که جمعیت گرد تو پروانه وار / نیاید در آن وقت در پیکار
نه استند در پیش راه قریش / نیارند تاب سپاه قریش
تو تنها بمانی در آن داوری / که [illegible]
بر آشفت صدیق از آن گفتگو / گره زد بر ابرو بدو کرد روی
که با تیغ تو [illegible] / که زنهار [illegible]
نه از [illegible] / نه از [illegible]
چو بشنید از آن عروه آن گفتگو / بسوی یکی اهل دین کرد رو
وز آن پس بگفتش بلطف و بیان / که ای پر خرد مرد بسیار دان
جواب تو بگفتی ای نامدار / ترا بنهادم [illegible] در کنار
کنون هیچ گفت از دیت گوش کن / که [illegible] ترا این سخن
که گر دید لازم دیت ز آن خطا / ولی عروه را [illegible]
که ده گاو مر عروه را داده بود / همان حق او عروه ظاهر نمود

ازان مرحمت عروه در انجمن / ببالید بر خویش صد پیرهن

آمدن [illegible] (rubric)

آمدن ابوبکر [illegible] گفتگو (rubric)

بیایید تا [illegible] غوغا کنیم / در صلح بر روی هم وا کنیم
چنین داد پاسخ رسول جلیل / که در قول خود هست صادق دلیل
ولی گر بصلحند راضی قریش / بگو [illegible] سرکشی و طیش
چو بشنید عروه این گفتگو / شکفتش ز شادی چو گلدسته رو
جدایی ندارند از تو قریش / سر از کر نیایی بایشان بطیش
که این شهر [illegible] / بپیوند چون گوشت با ناخنند
نمی‌رسد از چون تو [illegible] / که گردی به پیکار ایشان سوار
دگر آنکه چون آتش کین و جنگ / کشد از دو سو شعله‌ها رنگ رنگ
ولی آنچه می‌آیدم در نظر / از این بی‌نشان قوم بی‌پا و سر
که جویای مانند این مفلسان / نیاید از ایشان [illegible]
چو برخیزد آشوب از روی جنگ / بسوی روند هر کسی بیدرنگ
عوض صلح بهتر ز پرخاش و کین / که دائم [illegible] دو جانب در این
بگفتش که ای سفله [illegible] / زبان دار کوته از این گفتها
بدان ای تهی مغز هرزه درای / که ما را [illegible] اگر دست و پای
ز همراهیش [illegible] / مگر آنکه این تن شود بی‌سپر
بپرسید کی مرد پرشور کیست / که [illegible]
نمی‌[illegible] مروت که بر من [illegible] / [illegible] حق ادای [illegible]
بدل داشت گویا از این گفتگو / که جنگ [illegible] داد او
شنیدم که پیش از زمان رسول / خطا [illegible] عروه بوالفضول
نمودند امداد او دیگران / یکی بود بوبکر هم ز آن میان
پس آنگاه در مجلس شاه دین / نشست او زمانی دگر در کمین

شما تا بمیعاد و فارغ ز طیش / نشینید در خانهٔ خود بعیش
مرا واگذارید با دیگران / تماشا نمایید از تنگ کران
که چون شد کار ما را مآل / [illegible] روز وال
اگر بر شکوهی [illegible] ظفر / شما کام یابید بی جستجو
وگر من نتابید بر ور کار / برآرم ز اعدای ملت دمار
بگیتی شود دین اسلام بن / گزینید [illegible] دین من
شما را سر دگر کشید انقیاد / که هستید با من یکی در نژاد
وگر بر نتابید از کینه سر / شما را غنیمت بود این قدر
که آسوده گردید یک روزگار / ز دشواری و سختی کارزار
وگر آنکه از شدت کین و طیش / همین بر [illegible] کار قریش
بیکتایی کردگار صمد / که جان محمد بدستش بود
کنم آنقدر با شما کارزار / که جان در ره دین نمایم نثار
بدانید این را ما یقین / که پرورده کار سپهر برین
نه از دور و اخواری دین خویش / دهد یاری صاحب آیین خویش
چو بشنید از او این حکایت بدیل / بگفت این پیام تو [illegible]
اگر حکم باشد روم در زمان / رسانم پیامت بدین جاهلان
بود گر ز سر و طیش و کین بگذرند / بچشم خرد پیش پا بنگرند
مدد داد حضرت رسول جلیل / روان شد بسوی [illegible] بدیل

[illegible] (rubric)

[illegible] عروه [illegible] (rubric)

چو آمد بنزدیک آن گرکشان / ز شادی زبان کرد شکرافشان
بگفت ای بزرگان بطحا دیار / یکی مژده دارم چو خرم بهار
گران [illegible] / بود آن پیامی ز سالار دین
چه باشد مرا مژده [illegible] / که این مژده آرم ز پرده برون
تنی چند از جاهلان سر پریش / بپاسخ بگفتندش از روی طیش
که با ما از این در مکن گفتگو / نداریم حاجت به پیغام او
ولی جمع دیگر ز دانش وران / بگفتند با او بلطف بیان
بگو تا چه پیغام داری از او / که بی حجتی نیست گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن [illegible] / که با [illegible]
بدانید ای سرکشان قریش / که با کس ندارد نبی جنگ و طیش
نموده است آهنگ بیت الحرام / پی عمره نی از پی انتقام
سر راه بستن [illegible] / که دانید در جنگ مغلوب نیست
مگر دیده‌ها را [illegible] / که دارد شما را زیان [illegible]
دگر آنکه بر صلح راضیست او / نه در فکر [illegible] کارزار است او
پس آنگاه گفتار خیر الانام / بیان کرد در پیش ایشان تمام
شنیدند از او چون قریش این بیان / بگفتند با یکدگر در نهان
که او راست با مصطفی اتحاد / نشاید بحرفش نمود اعتماد
مبادا ز بان داده باشد باو / که ما را فریبد بدین گفتگو
چو ما را دل خالی از کین / نبارند [illegible] اصحاب دین
نباید از این حرف خوردن فریب / که گردد پشیمانی آخر نصیب
از این بد ندادند پاسخ باو / که کردند او را گمان حیله‌جو
یکی از قوم عروه بنام / که بود از دانش نصیب تمام
چو دید آنکه آن مردم خودپسند / ندادند پاسخ باو هوشمند
ز جا جست استاد بر پا چو شمع / بیاورد پس روی خود سوی جمع
چنین گفت کای سرکشان قریش / مرا چون شناسید در حق خویش
نکوخواه دانید یا بدسگال / بخود دوست یا دشمن جان و مال
بپاسخ بگفتند گردنکشان / که کس نیست در حق تو بدگمان
نکوخواه دانیم و صادق ترا / ندانند ز ما کس منافق ترا
چنین گفت پس عروه نامدار / که ای سرفرازان بطحا دیار
بود این سخن مصلحت را کفیل / که گفت از زبان محمد بدیل
مپیچید زنهار از این راه سر / که بهتر از این نیست راه دگر
ندارید گر بر بدیل اعتماد / ندارید در حرفش صدق و وداد
بگوئید تا من بدان انجمن / روم با محمد بگویم سخن
وز او بشنوم آنچه گوید تمام / بیارم برای شما آن پیام

شنیدند از او

که اصحاب او را کند امتحان / ببیند که چونست اخلاصشان
نظاره گر گروه او را بچشم / نهانی همی دید از زیر چشم
چو اکرام و تعظیم و فرمان بری / ارادت شعاری عقیدت وری
ز اصحاب آن سالار دین / بباید اندر دو دیده بدین
از اطوار ایشان شگفتش بسی / گران پیش دیده نبود از کسی
پس از جای برخاست چون کاملان / چنین گفت با خواجه دو جهان
که گر حکم فرمایی اکنون روم / بنزدیک گردنکشان حرم
سخن آنچه گفتی بگویم تمام / بیارم بر تو نیز از ایشان پیام
بدو داد رخصت سر انبیا / روان گشت عروه سوی قوم طی
چهار پیش او رفت از نامور / باصحاب فرمود خیر البشر

رفتن عروه نزد قریش و تعجب نمودن از احسان جهلت و حقیر بودن
نمودن حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله محافظه لشکر [illegible]

که دارد چو آن رفت آمد قریش / مبادا درین پرده از روی طیش
بهر گام فرصت فریبی کنند / بباید کاه بر ما شبیخون زنند
ضرورت بود پاس از عدو داشتن / نمی باید تن و دست انگاشتن
بشبها نگهبانی خود کنند / بنوبت برای طلایه روند
از امروز هر شب ز انصار دین / گروهی بفرمان سالار دین
برسم طلایه بگرد سپاه / خبردار بودند تا صبحگاه
وزان سوی چون عروه نامور / بروی رفت از نزد خیر البشر
بیامد بنزدیک قوم جهول / بگفت آنچه بشنیده بود از رسول
وزان پس چنین گفت کای سرکشان / بفهمید یک ذره سود از زیان
بدانید کای مردوان تبار / ندارد بجز جنگ دیگر [illegible]
ببندید بر روی سرره طیش / میفگنید خود را ز پای روش
که من آنچه دیدم ز یاران او / ازان سر بکف جان نثاران او
در ایران و در روم و در زنگبار / ندیدم ز بیگانه بد اند یار
که دارند پاس شه خود چنین / ببایند بر نقش پایش جبین
محمد گر اندازد آب دهن / بران آب خون میکنند انجمن
که گیرند و مالند بر چشم و رو / وزان آب تازه کنند آبرو
دگر هر گرا استی از قهرمان / کند کفش او پاک چون کهتران
بر آب وضوش نزاعی کنند / که خواهند سرهای هم بشکنند
غرض ای دلیران با نام و ننگ / ندارد برای شما سر بجنگ
که ایشان ز بازو نتابند رو / بجاهای نازک رسد گفتگو
همان به که این قصه کوته کنید / ازان پیش کو ره کند ره دهید
گذارید او را بطوف حرم / شمارید این صلح را مغتنم
وزان پس که او عمره دارد بجا / دهید از ته دل بصلحش رضا
که با جنگ بست آبهر شما / چه آید ازین کین و قهر شما
شنیدند او را چون قریش این خطاب / بدیلونه دادند او را جواب
که ما نیز داریم بر صلح عزم / بود صلح بهتر ز خاش و رزم
ولی هست ما را بسر این هوا / اگر در پذیرد محمد ز ما
که امسال از قصد خود بگذرد / بگردد و ازانجا بیثرب رود
بیاید دگر بار آینده سال / اگر حج اگر عمره بی قیل و قال
وگر او بود در تمنای خویش / نگردیم ما نیز از رای خویش
ز مال و سر و جان خود بگذریم / بطوف حرم هیچ نگذاریم
وزین حرف بودند با هم قریش / ز انصاف چندی و چندی ز طیش
که مردی ز اشراف نامش حلیس / بقوم احابیش امیر و رئیس
چو بشنید از عروه آن گفتگو / صفات نبی و اصحاب او
بجان گشت مشتاق خیر الانام / بایستاد و گفت چنین در کلام
که باشد اگر رخصت آید و تان / نیاید شما را بخاطر گران
روم من بنزد محمد یکی / ازین رو کنم گفتگو اندکی
شوم آگه از آنچه دارد بسر / بیایم شما را نمایم خبر
بپاسخ بگفتند اهل ستیز / بحل باد یارت برو ای عزیز
حلیس دلاور بر آمد بزین / روان شد سوی سید المرسلین

برفتند همراه آن نامدار / ز قوم احابیش چندین سوار
چو آمد بنزدیک آن نامور / نمودند خیر البشر را خبر
نبی آگه از رسم آن قوم بود / باصحاب خود نیز القا نمود
که در پیش این مردم با تمیز / شترهای قربان بود بس عزیز
شما این شترهای خود را بریز / سر راه او ایستاده کنید
که چون گردد آگاه از عزم ما / ندارد دریغی ازان رزم ما
یلان بر سر راه او در زمان / نمودند استاده قربانیان
بر آنها چو چشم حلیس او فتاد / عنان را کشید و همانجا ستاد
چنین گفت با همرهانش ز طیش / ندارند یکجو مروت قریش
که بر حج گذاران بیت الحرام / کمر بسته اند از پی انتقام
بجز این عمره این مردم نامور / ندارند در دل خیال دگر
شترهای ایشان ندا میکنند / که ما را تقرب باو در دهند
سر راه بستن بایشان زکین / روا نیست در هیچ آیین و دین
بگفت این و از انفعال قریش / نیامد رسول خدا را به پیش
بگردانید پس از همانجا عنان / بسوی قریش از غم و شد روان
چو آمد بنزدیک ارباب شر / بر آورد افغان و گفت الحذر
بدانید ای سرکشان قریش / که دارید بی موجب این کین و طیش
مراد محمد طواف است و بس / ندارد دگر کار با هیچکس
که من خود شترهای قربان او / کنون دیدم ای مردم تیره جو
بگیرید این حاجیان را زمام / نمایید شرمی ز بیت الحرام
گذاریدشان بهر طوف حرم / روا نیست بر حج گذاران ستم
شنیدند ازو این سخن چون قریش / بپاسخ بگفتند از روی طیش
که خاموش اعرابی بی خرد / چه دانا تو کار جهان چون بود
تو کار مدار و بما وا گذار / که ما کار خود را کنیم استوار
برآشفت ازین طعنه او تند خو / از ایشان ورق را بگرداند او
بیکسمت استاد با قوم خویش / سر نیزه خوابانده سوی قریش
بگو آنکه در راستی شرم نیست / ببینم کنون آن قوی پنجه کیست
که بندد سر ره برین انجمن / بود تا سر من ببالای تن
چه دیدند آشوب او را قریش / ندامت کشیدند از اعراض خویش
بگفتند با پوزش و لابه باز / که ای نامور مهتر سرفراز
مرنج از سخن تند گفتیم و تیز / که از دوستی بود نه از ستیز
بدانکه یگانه هم نام ایم / که در گفتگو ما تکلف کنیم
نخواهیم این صلح بر هم زدن / ولیکن ضرورست پاس سخن
تو بنشین و وسواس در دل ممان / که ما با محمد همین قرار
کز اینجا کنون پس نهند قدم / کند سال آینده طوف حرم
بدین حرف او باز آمد ز طیش / نشستند در مصلحت پس قریش
شد آن روز آخر در آن گفتگو / چو خورشید تابنده بنهفت رو
هوا چون دل کافران تار گشت / سیه شد زمین و زمان کوه و دشت
ز گفت و شنید و خرید و فروش / جهان گشت خالی چو نای از خروش
ز ره هر شتابنده پا ببند / سوی مسکن خود شد و وا رهید
وران تیره شب جاهلان قریش / فگندند رنگ نوا از روی طیش
بدانگونه گفتند با هم براز / که باید تنی چند گردن فراز
وزیشان امشب سوی اهل دین / که سازند یکسمت لشکر کمین
ازین خیره سر قوم تر دامنی / فتد هر که هنگام فرصت بدست
بگیرند و نزدیک ما آورند / چو این چیره دستی بجا آورند
بترسد ز ما چشم اعدای ما / میسر شود صلح بر رای ما
بشرطی که آریم ما در میان / نپیچند سر این گروه از زمان
نمایند ناچار فرمان بری / که از دست رفت است بالاتری
چو بشنید جاهلان بد اختیال / ازان جمع بد تر شدند پایمال

فرستادن قریش پنجاه نفر [illegible]
و گرفتار شدن [illegible] بدست [illegible] لشکر [illegible]

پس از پهلوانان خود در زمان / گزیدند پنجاه مرد جوان
قوی پنجه و زورمند و دلیر / بسی دیده هنگامه دار و گیر
بگفتند کای پردلان حرم / مثل در دلیری بروم و عجم

بباید که اندر جهان نیکنام / نباشد مرد بهتر ز نام
سراوار مردان فطرت بلند / ز جان بیشتر نام را پرورند
که از جان نماند بگیتی نشان / بماند ولی نام کس جاودان
کنون وقت مردی و نام آوریست / تلاش غضنفر بدام آوریست
شدن باید اکنون به بنگاه دین / نمودن بکیمت لشکر کمین
بدست آنکه افتد ازان سرکشان / برایش آوزده باید کشان
بدان تا بدانند خصمان ما / که چونند انصار و اعوان ما
که صلح از طرف ما کنند زند / بشرطی که خواهیم گردن نهند
شما را بدین نامور انجمن / شود روی روشن چو گل در چمن
بگفتار آن ابلهان در زمان / شدند آن قوی پنجه مردان روان
رسیدن بنزدیک بنگاه دین / نمودند بکیمت لشکر کمین
قضا را هماندم طلایه رسید / یکی تیرگی در شب تیره دید
شد آران سپاهی کش بکجان / همیشه است آگاه کرد و ازان
بر او وجهت در لحظه روشن چراغ / که گیرد بشب زان سپاهی سراغ
بنزدیک آن لشکر چون رسید / بر او گشت حال سپاهی پدید
بدیدند آن پاسبانان دین / که دارند چندی بیکجا کمین
نهادند پس بیشتر گام چند / که دانند آن ناکسان کیستند
بیفتاد چون چشمشان بر قریش / بر ایشان دویدند زنهار طیش
که شد دست و پای دلیران خطا / ز دهشت همه خشک مانده بجا
ز بس مردی و پهلوانی بجست / تو گفتی قضا دست ایشان ببست
دلیران اسلام در تاختند / گرفتند و بستند و انداختند
نشد دست یک کس از ایشان بلند / نهادند بازو بتن هم کمند
یلان بسته دو دست ایشان بپشت / سر لیمانها گرفته بمشت
بدرگاه سالار دین آمدند / بفتح و ظفر از کمین آمدند
به نزد رسول خدای ودود / نمودند عرض آنچه رو داده بود
حبیب خدا سید المرسلین / بر ایشان نمود از کرم آفرین
بفرمود کاین بستگان را چنین / شما بسته دارید و ستانشان
که عثمان و آن ده دلیر دگر / که رفتند سوی حرم پیشتر
بقید قریشند اکنون چو صید / برند این اسیران شما را بقید
بهم از برای شان بدست قریش / که گیرم از ایشان اسیران خویش
بفرمان او پاکدل مومنان / ببردند آن بستگان را کشان
چنان بسته در قید بگذاشتند / درو دند تخمی که خود کاشتند
وزان سوی گردنکشان حرم / بره دو جنبه بشتا صبحدم
که کی بازگردند از قید کان / بیازند اصحاب دین زان کسان
بپایان رساندند شب را چنین / نیامد خبر هیچ از اهل کین
چو شد روز خورشید گیتی فروز / ببام فلک باز زد طبل روز
درآمد جهانی ز خواب گران / زمین گشت زرین که زرگان
یکی داد آن سرکشان را خبر / که آن نامداران پرخاشخر
که رفتند دیشب باهنگ صید / چو نخجیر دادند خود را بقید
شنیدند چون یکسر انجمن / که افتاده در حلقه لشکر من
بجایی که از بهر او مومنان / بکندند افکندشان آسمان
بدلها بپیچید از غصه دود / درو دود شد رنگ روها کبود
بفکر تدارک نشستند باز / دل از شرم کردار خود در گداز
پس از فکر و اندیشه بیشمار / بر این مصلحت جمله را شد قرار
که آرند سوی نبی التجا / بخواهند از آن عذر آن ماجرا
بشیرین زبانی و روی ادب / نمایند آن بستگان را طلب
بخواهد که او هم اسیران خویش / سپارند با عذر منت ز پیش
چو گردیدشان لشکر این سخن / گزیدند از اشراف آن انجمن
برای رسالت یکی نامور / که از عقل و تدبیر بد مایه ور
سرافراز و ممتاز نامش سهیل / بتمکین چو دریا بتک همچو سیل
پس آنگاه آن نخبهٔ نامور / بهمراهی چند مرد دگر
بسوی حدیبیه کردند رو / در آنجا کنون باشد این گفتگو
که گویم بیانش بوقت مقام / تو بشنو ز احوال خیر الانام

بسمع همایون رسیدن از رفتن معظم ... قتل عثمان بن عفان با رفقا و بیعت گرفتن ... در تحت شجره از انصار و اعوان خود بر محاربه لشکر مشرکان

چنین گفت راوی که چون گشت گشت / سفیده محقق بر طرف دشت
رسول خدا با دلیران دین / بستادند در پیش جان آفرین

نمودند باصد خضوع و نیاز / دران بامداد آن ادای نماز

دروغ برآمدن خبر قتل عثمان بن عفان با رفقا

وزان پس جماعت پراکنده شد / بشد هر کسی از پی کار خود
گذر کرد چون یکدو ساعت ز روز / شد ابلیس بدبخت آتش فروز
بلشکر که سید انبیا / یکایک نمود او بلند این صدا
که وائیدای معشر مسلمین / ولی بس ستم پیشه از قهر و کین
ز عثمان و ده دلیر دگر / چو گاوان قربان بریدند سر
شنیدند چون این سخن اهل دین / تپیدند دلهای ایشان ز کین
پس از یکدو ساعت رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر
نمود استماع این خبر چون رسول / بسی گشت طبع مبارک ملول
بجو خواهی نامداران خویش / کمر بست بهر جنگ قریش
درختی دران دشت بد پایدار / که میداد از نخل ایمن خبر
رسول مدینه بنیروی بخت / بیامد بسوی سایهٔ آن درخت
بر او تکیه فرمود خیر البشر / بعزت ز طوبی گذشت آن شجر
بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند پیشش وضیع و شریف
دلیران هماندم بفرمان او / کمر بسته رفتند از چار سو
چو جمع آمدند انصار دین / بدیشان چنین گفت سالار دین
که جهال گردنکشان و قریش / نهادند از کرت آئین و کیش
فزون از اندازه جوش سپاه / کنون نیست ما را بجز جنگ رای
بپاسخ بگفتند اصحاب دین / که یاری دهد با جان آفرین
بحکم تو بودیم در انتظار / چو بر جنگ رای تو را شد قرار
قدم پیش بگذار و ما را ببین / که چون میبریم آسمان بر زمین
بر ایشان نبی آفرین کرد و گفت / که تائید حق با شما باد جفت
ولی از شما خواهم ای اهل دین / بحکم خدا بیعتی این چنین
که ورزید چندان ثبات قدم / که گیرید از دست دشمن حرم
وگر آنکه از گردش آسمان / نگردید فیروز بر دشمنان
همه کشته گردید در کارزار / نگیرید در پیش راه فرار
پس اول ازان نامور دوستان / دلیری ز جا جست نامش سنان
بدست حبیب خدای ودود / بدان شرط معهود بیعت نمود
پس آنگاه اصحاب ملت تمام / نمودند بیعت بخیر الانام
ولی بعضی از روی صدق و یقین / دگر چندی از شرم المومنین
شنیدم که در عین بیعت خبر / ز بیت الله آمد بخیر البشر
که عثمان و یاران او زنده اند / ولی آنکه دارند اعدا ببند
شنیدن خبر چون بشیر نذیر / دل اقدسش گشت تسکین پذیر
نماید عجب لیک این ماجرا / که از گفت شیطان رسول خدا
ستاند چنان بیعت از انجمن / نداند که ابلیس بود این سخن
ولی میتواند بود اینچنین / که از بهر آگاهی مشرکان
ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب / که باشند اعدا ازو در حساب
نداند این رازها هیچکس / خدا و رسولش بداند و بس
من از گفت راوی بیان میکنم / جوابش بر او گفته کم بیش و کم

رسیدن سهیل بن عمرو بخدمت سید البطحی صلی الله علیه و آله بعذر و التماس و پوزش گری و بعد از قبول ... عثمان بن عفان را با ده نفر دیگر بسید انبیا صلی الله علیه و آله سپردن و اسیران لشکر را گرفتن و بودن خود

چنین گفت دانای این داستان / که بیعت چنان بود اندر میان
که برخواست گرد از ره دیطی / بزد باد دامان او گرد وا
سهیل خردمند با چند مرد / پدید آمد از دشت آن تیره گرد
چو افتاد چشم نبی بر او / بفرمود از روی خلق نکو
شود کار آسان و سهل از زمان / که این مرد بگذاشت پا در میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش / تحیت ادا کرد بر داب خویش
نبی مرحبا گفت و پیشش بخواند / کرم کرد و نزدیک خویشش نشاند
چو بنشست آن مهر سرور فراز / سر حقه راز را کرد باز

بگفتار آمد ز روی ادب / برافراشت چشم را از غضب
بگفت ای خداوند قدر جلیل / پدر بر پدر محترم تا خلیل
[illegible] تر پیش / ز بسیاری جهل و طغیان طیش
عبارت بگفتار چنان جسته اید / که ما را ز نورش زبان بسته اید
از این پیش جاهلان عنید قریش / بعثمان و یاران او بد رسید
بحق سواع و بحق هبل / که گردند بی علم ما این عمل
در این کار داخل نبودیم ما / نه ترغیب ایشان نمودیم ما
چو این کرده یاران دانسته اید / اگر غدر ما را اندری روایت
در این کار داخل نبودیم ما / نمایی بما لطف و منت نهی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که گر دیده اول شما ابتدا
نمودیم دست تطاول بلند / فکندند اصحاب ما را به بند
رساندیم ما هم تلافی بجا / نمودیم چندین اسیر از شما
نکردیم این کار را بی عوض / ندارد گله آنچه دارد عوض
که دارید اکنون بخاطر شما / که گیرید اسیران خود را ز ما
اسیران ما را نخست آورید / پس آنگه اسیران خود را برید
چو بشنید از وی سهیل این جواب / چنین داد پاسخ که گفتی صواب
تو اول اصحاب تو بسپریم / پس آنگه اسیران خود را بریم
پس آن هوشمند از رفیقان خویش / فرستاد مردی بنزد قریش
بگفتش بگو رفته در انجمن / بیان کن که انصاف گوید محمد سخن
اسیران خود چون ستانند ز ما / اسیران ما را سپارد بما
نمانده دگر جای گفت و شنود / اسیران او را فرستند زود
فرستاده در دم ز نزد سهیل / شتابان بهم رفت مانند سیل
رسانید خود را بآن انجمن / بیان کرد بر سرکشان این سخن
از آن مژده گشتند قریش / دگر توبه کردند از کین و طیش
پس اول طلب کرد عذر از نزاع / نمودند اصحاب دین را وداع
دلیران بذوق و نشاط تمام / نمودند رو سوی خیر الانام
بلشکرگه خود چو گشتند باز / برفتند نزد نبی با نماز
حبیب خدای حمید و مجید / چو اصحاب خود را بسلامت بدید
ز خاک شد شکر یزدان نمود / بر ایشان بسی لطف و احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا / که آرند اسیران کفار را
گشایند از دست آن قوم بند / بدست سهیل لا ور دهند
بحکم وی آزادگان در زمان / نمودند وا دست آن سرکشان
ببردند پس نزد آن نامجو / سپردند اسیران او را باو
سهیل خردمند از آب و آن / بپوزش ز جا خاست چون بندگان
رسانید شکر عنایت بجا / مرخص شد از خدمت مصطفی
سوی بنگه خویشتن شد روان / دلش بود از بیم لیکن طپان
که دید آنکه اصحاب دین بهر غم / نمودند بیعت بآن صدق و عزم
چو آمد سوی بنگه خویش باز / برفتند آن سرکشانش پیش باز
گرفتند یاران خود را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
که افکنده بودند بیچارها / بتکلیف ایشان تن اندر بلا
نمودند پس از سهیل آرزو / که چون دیدی اصحاب دین را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای خیره سر مردم خودپسند
اگر راست پرسید از من سخن / مرا دوست دارید با خویشتن
مدارید از این صلح دست / میارید بر خویشتن خود شکست
که من آنچه خود دیدم اندر میان / بهنگام بیعت از این پردلان
بگفتن نمی آید آن حرف راست / از این قوم اندیشه کردن رواست
کند تا کی وصف این قوم کس / بود حرف آخر همین حرف بس
که گر کار بر جنگ یابد قرار / نماند بجا پای ما استوار
شنیدن از او این سخن چون قریش / در افتادشان کیک در پیرهن
چنان رعشه برداشت لب تا ریم / که نزدیک شد سینه گردد دو نیم
بتن لرزه از بیم جان اوفتاد / ز دهشت گره بر زبان اوفتاد
بگفتند با او ز روی نیاز / که ای نامور مهتر سرفراز
بکاری که گردون گره افکند / سرانگشت اندیشه ات وا کند
قضا از نهیبت هراسان شود / که هر مشکل از رایت آسان شود

در این کار

در این کار هم پای بگذار پیش / که آسان بپایت رود کار خویش
همین است ما را بدل آرزو / که امسال با عمره برگردد او
اگر خواهد آید باینده سال / بجا آورد عمره بی قیل و قال
بدین گونه هم چند شرط دگر / نمودند و گفتند ای نامور
باین شرطها صلح کن با رسول / نسازد اگر یکدو شرطی قبول
بکن آنچه دانی در آن مصلحت / ولیکن بده صلح را تمشیت
چو بشنید از ایشان سهیل این سخن / گرفت از بزرگان او انجمن
تو چندتن دیگر بهمراه خویش / که بودند از مهتران قریش

آمدن سهیل [illegible] بار دیگر بقوم [illegible] اشرف [illegible]
[illegible] عهود و شروط [illegible]

پس آورد رو سوی حدیبیه رو / که تا آورد آب رفته بجو
چو آمد بنزدیک سالار دین / بپرسید از او اشرف المرسلین
که این آمدن را چه باشد سبب / چنین داد پاسخ ز روی ادب
که گردنکشان و سران قریش / بصلحند راضی تر از کین و طیش
ولیکن بشرط و بمیثاق چند / ترا گر قبول افتد ای ارجمند
همی گفت آن شرطها را بگو / چنین گفت او مهتر نامجو
که شرط نخستین آن سرکشان / که ممکن نباشد تخلف از آن
بود آنکه امسال طوف حرم / تو موقوف داری ز لطف و کرم
بخیریت و عافیت بی حرج / بیایی که سال آینده بحج
حبیب خدا واقف سر غیب / منزه ز نقص و مبرا ز عیب
نمود التماس جهولان قبول / سهیلش بجان بنده بر قبول
دویم چون بیاید بهر طواف / نیارد برون یراق از غلاف
نباشد در کعبه بیش از سه روز / که با هم نسازند برف و تموز
پذیرفت این را هم آن شهریار / سهیل از طرب گشت خرم بهار
چنین گفت آنگه ز روی ادب / که ای چون پدر مهربان بر عرب
نمودی کرم بیش از امید ما / بیارا کنون مجلس صلح را
حبیب خدا سید المرسلین / طلب کرد چندین ز اعیان دین
از آن نیک مردان رضوان سرشت / بیاراست مجلس چو باغ بهشت
خود آن صدر آرای روز الست / در آن صدر مجلس مربع نشست
نمودی در انجم خیر الانام / فزودی از آن بدر را ماه تمام
نشستند اصحاب گردش چنان / که بر گرد ماه تمام اختران
سهیل خردمند ایشان خواند / بجود از عنایت مقابل نشاند
پس اول رسول خدای ودود / بده سال مدت معین نمود
مقرر چنان شد پس از گفتگو / که در عرض مدت ز هر دو سو
نیاید برون تیغ کین از غلاف / دلیران نیارند یاد از مصاف
سوی کشور هم تردد کنند / خرید و فروش آمد و شد کنند
نباشد از یکدگر در هراس / در رفتن و آمدن دارند پاس
دگر گر شود دیگری هم قسم / باصحاب دین یا باهل حرم
نگیرند با وی خصومت به پیش / نه نادم کنندش از آن قصد خویش
نه از کین ببندند بروی زبان / چه در آشکار و چه اندر نهان
چو این شرطها شد قبول از دو سو / سهیل این چنین گفت آنگه باو
که ماندست یک التماس دگر / بگویم قبول تو افتد اگر
بهم گفتش بگو چیست او / قبولش کنم گر نباشد گران
بپاسخ چنین گفت آن نامخواه / که از ما گر آید کسی در پناه
اگر آنکه دین تو گیرد به پیش / بود یا که بر دین و آیین خویش
نداری نگاهش بر خویشتن / دهی باز او را بما بی سخن
وگر از تو کس روی گردان شود / بر ما ز همت پناه آورد
نگیریش از دست ما باز پس / همین بود در خدمتت ملتمس
رسول خدا از کمال کرم / از ایشان بپذرفت آن شرط هم
تنی چند از اصحاب اسلام کیش / که بودند غیرت کش دین خویش
تعجب نمودند از آن مقال / ولی بر عمر بیشتر گشت حال
نیارست از غیر از آن نهفت / بسوی نبی روی آورد و گفت
که این شرط را هم نمودی قبول / تبسم کنان داد پاسخ رسول
که گر ما بایشان سپاریم باز / کسی را که آرد بر ما نیاز
ز فکرش نداری خاطر فکار / که باشد نگهبان او کردگار
چه باک ار بظاهر کنیم امتحان / ولیکن بدانید که اندر نهان

بجز بسپاریم جنگ و ریب   بیرون باز خود قوی تر چه عیب
اگر در ره دین کشد محنتی   دهد داورش در عوض راحتی
ولی زانکه بیزار کرد و زنا   بنزدیک ایشان بر والتجا
نداریم در کار زانگونه کس   که گیرم از نزد شان یار بس
نبی را نبود زاین سخن در زبان   که بر خواست از طرف وادی فغان

بیان آمدن ابوجندل بن سهیل از ستم مشرکان بخدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم و باز سپردن سید انبیا ابو جندل را بپاس عهد او

یکی مرد از راه بست حرم   مسلسل بزنجیر سر تا قدم
در آمد خروشان بکردار سیل   ابو جندلش نام پور سهیل
چنین گفت راوی که آوار جمن   ز اسلام گردیده بد سربلند
پس آنجا به پیراق مت نمود   کنون گوش کن کار قوم جهود

آمدن بدیل خزاعی بخدمت حضرت خیر الانام صلی الله علیه و سلم و آگاه کردن از جنگ گردنکشان آن سید الکرام

چنین گفت راوی که چون مشرکین   شدند آگه از مقدم شاه دین
بجوش آمدند از سر کین و طیش   نشستند بر زین سران قریش
بگشتند آماده قوم جهول   که بندند ره بر بیابد رسول
شنیدند کان مردم ...   یکی بود از مخلصان نبی
دلیری مسمی باسم بدیل   خزاعی نسب در وفا و عدل
بزرگ چشم بود آن نامدار   میان عرب صاحب اعتبار
نمودار روی لقای رسول   جدا گشت از آن مشرکان جهول
بسوی حدیبیه شادان شتافت   بیامد رسول خدا را بیافت
با آداب ادای تحیت نمود   نبی نیز بر قدر او بر فزود
نشاندش بنزدیک خود اکرم   بپرسید احوال از او محترم
بپاسخ چنین گفت او هوشمند   که ای خاک راهت سپهر بلند
تو دانی که گردنکشان قریش   ندارند با تو بجز کین و طیش
شنیدند چون از ورودت خبر   بیفتاد شان آتش اندر جگر
همانا بکین تن بر آراستند   ز اهل قبایل مدد خواستند
پی کعب با خندق کرده اند   به بستند از بهر پیکار کمر
کنون جمع گردیده و گشته اند   مهیا بجنگ شما گشته اند
بهم مصلحت اینچنین کرده اند   که چون اهل دین رو به مسجد کنند
سر ره به بندیم و مانع شویم   اگر بر نگردند جنگ آوریم
بپاسخ نبی گفت خیر الانام   که این آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طواف است و بس   نداریم بر جانش با هیچکس
سر عمره داریم نه جنگ و طیش   دگر خود نگاوند با ما قریش
سر ره به بندند بر کاروان   بسی دار خوار از بهر ایشان زیان
وز آن پس بفرمود خیر البشر   که دارند یاران سر صلح اگر
بشرطی که راضی شویم از دو سو   به بندیم عهدی چو فولاد رو
معین کنیم مدتی بهر آن   که بر جا بود عهد تا از مان
شما تا بمیعاد فارغ ز طیش   نشینید در خانه خود ز عیش
مرا وا گذارید با دیگران   تماشا نمایید از یک کران
که چون می شود کار ما را مآل   بما یا بخصم آورد رو زوال
اگر بر کوی ظفر ز اعدو   شما کام یابید بی جستجو
وگر بر نتابید پروردگار   بر آرم ز اعدای ملت دمار
بگیتی شود دین آیین من   کنند پیکارگان دین من
شما را بنزدیک کنید انقیاد   که هستید با من یکی در نژاد
وگر بر نتابید از کینه سر   شما را غنیمت بود این قدر
که آسوده گردید یک روزگار   ز دشواری و سختی کارزار
وگر آنکه از شدت کین و طیش   همین بر سر داشت کار قریش
بیکتایی کردگار صمد   که جان محمد فدیش بود
کنم آنقدر با شما کارزار   که جان در ره دین نمایم نثار
بدانید این را هم ای یقین   که پروردگار سپهر و زمین
ندارد روا خواری دین خویش   دهد یاری صاحب آیین خویش
چو بشنید از او این حکایت بدیل   بگفت این براه تو جانها سبیل
اگر حکم باشد روم در زمان   بنام پیامت بر جان هلان
بود کز سر طیش و کین بگذرند   بچشم خرد پیش پا بنگرند

آمدن بدیل نزد اشقیا و خبر رسانیدن از عاطفت آن سرور انبیا

بدو داد رخصت رسول جلیل   روان شد سوی بت پرستان بدیل

رفتن عروة بن مسعود ثقفی بتحریر گردنکشان نزد آن سید الکرام حضرت رسالت علیه السلام

چو آمد بنزدیک گردنکشان   ز شادی زبان کرد شکرفشان
بگفت ای بزرگان بطحا دیار   یکی مژده دارم چو خرم بهار
کز آن بشکفد طبع چون یاسمین   بود آن پیامی ز سالار دین
چه باشد مرا مژده کانی کنون   که این مژده آرم بجهل زبیرده برون
تنی چند از جاهلان قریش   بپاسخ بگفتند از روی طیش
که با ما از این در مکن گفتگو   نداریم حاجت به پیغام او
ولی جمع دیگر ز دانشوران   بگفتند با او بلطف بیان
بگو تا چه پیغام دارد از او   که بی حجتی هست گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن نیک رای   که با داد شمار اخرد رهنمای
بدانید ای سرکشان قریش   که با کس ندارد نبی جنگ و طیش
نمودست آهنگ بیت الحرام   پی عمره نی از پی انتقام
سر راه بستن با و خوب نیست   که دانید در جنگ مغلوب نیست
بگردید زنهار بر گرد شر   که دارد شما را زیان بیشتر
دیگر آنکه بر صلح راضیست او   نه در فکر هنگامه سازیست او
پس آنگاه گفتار خیر الانام   بیان کرد در پیش ایشان تمام
شنیدند از او چون قریش این بیان   بگفتند با یکدگر در نهان
که او راست با مصطفی اتحاد   نشاید بحرفش نمود اعتماد
مباد از زبان داده با او   که ما را فریبد بدین گفتگو
چه ما دل نهیم حالا از کین   بتازند ناگاه اصحاب دین
بباید از این حرف خوردن فریب   که گردید شما فی آخر نصیب
گرامی و یار ابو داعی شنید   کز این صفت را تواند برید
بر آشفت او هم ز حرف امیر   که زد در برابر چه بیکان تیر
بگفتش که ای او نبی رسول   ندارم این صلح ما را قبول
ز کف نامه بگذار و خامه ز چنگ   که در خواست صلح نه ... جنگ
غطفو چو بشنید از این خطاب   برافروخت از خشم چون آفتاب
بیفکند از کف قلم با درنگ   سوی قبضه تیغ آورد چنگ
بر آشفت و گفتش که ای زار خوار   تو ترسانی از لشکر خود مرا
بگویی از مردی خود سخن   که بیگانه باشند از آن انجمن
من این قوم را دیدم آیس از این   بکرات و مرات پیش از این
شما را شد از کی چنین ای دلیر   زبان تلخ گردانست شمشیر کین
بجان عزیزی کی سپاه   بنیرزد بچشم یک پرکاه
مرا هست بستته حکم رسول   که از حکم او کفر دانم عدول
وگرنه تو را همچو مرهم کنون   ز آب دم تیغ سیلاب خون
چو بشنید اینکه ز ضرغام دین   بر اعدا از آنگونه شد خشمگین
تبسم کنان گفت با بو تراب   میندیش از آن گفته ناصواب
که من کردم این گفته را هم قبول   از این صفحه بتراش لفظ رسول
بپاسخ بپرسیش آنچه گوید سهیل   که ما را بجنگ و جدل نیست میل
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار   که ای حکم تو حکم پروردگار
ترا تا بعمر من زور است   ولی بر نمی آیدم این ز دست
که وصف رسالت ز نامش کنم   کنم محو ای سرور انجمن
بگفت این و بگذاشت نامه ز کف   نبی اوش از دست او پر شرف
گرفت و بدولت خود آنقدر ا   ترا شد از نامه آن لفظ را
پس آنگاه از دست معجز رقم   گرفت آن شگافنده فرق قلم
نوشت آنچه بد آرزوی سهیل   رساند از کرم مطلب او بمیل
پس آورد رو سوی ضرغام دین   بگفتش که یا بوالحسن بعد از این
بعهد خلافت ز آل حسد   ترا نیز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از رسول خدا   خلافت شد از شه اولیا
ز کین پور سفیان در اقلیم شام   بر آورد شمشیر نفی از نیام
پس از جنگ و خونریزی بیشمار   نمودند بر صلح آخر قرار
در آن صلح آن ماجرا رو نمود   که سالار عالم خبر داده بود
نتابید یاری ده مصطفی   کند عمر من آنقدر گر وفا
که آنجا رسانم سر داستان   نمایم در آن وقت از آن بیان

ولی در حق پور سفیان مرا / بدل خار خاری عجب که دو جا
ندانم که بد دانش یا نکو / با دو دست باشم بجان با عدو
بقول نبی باطل مطلق است / باجماع یاران ولی بر حق است
کنون بر سر حرف خود میروم / در آنجا سر رشته را داشتیم
که بنوشت از اعجاز خیر البشر / بران نامه خود نام پاک پدر
وزان پس به دست علی داد باز / رساندش با تمام آن سرفراز
نوشته شد آن شرطها چون تمام / با عیان و اصحاب خیر الانام
بنمود ثبت شهادت کنند / بران مهر خود را علامت کنند
بفرمانش اعیان اصحاب دین / نشاندند بر نامه نقش نگین
وزان پس سهیل و سران قریش / نمودند یکیک بران نام خویش
شدند از جرحهای دور حرم / نبی بکر با مشرکان هم قسم
خزاعه حلیف و دخیل نبی / شدند ارچه بودند از دین بری
پس آنگاه کردند هم راه وداع / نمودند کوتاه کین و نزاع
سهیل و رفیقان او در زمان / برفتند سوی حرم شادمان
چنین گفت راوی که چون مشرکین / برفتند از مجلس شاه دین

معارضه کردن اسلام اصحاب عمر بن الخطاب از درد دین حمیت رسول صلی الله علیه وآله و شنیدن جواب به رد و جواب

گروهی ز اصحاب خیر البشر / که بودند امیدوار ظفر
ازان صلح ز خویش راضی شدند / ز بس غصه گفتی که بیجان شدند
در آنوقت ابلیس هم راه یافت / بدلهای آن پاک دینان شتافت
خللها بیفکند در اعتقاد / بنای یقین را به شک بر نهاد
عمر را ولی از همه بیشتر / بجوشید چون چشمه خون از جگر
نماندش ز غیرت بدل هیچ تاب / درآمد چنین با نبی در خطاب
که هستی تو بیشک رسول خدا
که هر که چنین است ای مقتدا / فرستادهٔ او پی اهتدا
بگفتش رسول منزه ز عیب / که آری چنین است بی شک و ریب
دگر باره گفت او که ما بیگمان / بحقیم و بر باطل این مشرکان
نبی بار گفتش نعم در جواب / چنین کرد فاروق اگر خطاب
که هر که چنین است ای مقتدا / کدامین سبب بود باعث ترا
مر این مشرکان را چو بید آشتی / که کردی باین رفتگی آشتی
بحقیم اگر ما و باطل عدو / چرا میکشیم این حقارت از او
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / ندانم که هستی رسول خدا
کنم آنچه باشد در او حکم او / که میداند او مصلحت را نکو
زبید کسی را ازین انجمن / که ایراد کرد به کردار من
دگر باره از غیرت و درد دین / چنین گفت او قدوهٔ مسلمین
که آیا نگفتی تو ایرا مبا / چو تعبیر میکردی این خواب را
که فتح حرم میشود عنقریب / بتایید ایزد شما را نصیب
کلید در کعبه آرم بچنگ / گشائیم در کعبه را بی درنگ
شما سر تراشید و قربان کنید / طواف حرم شاد و خندان کنید
نشانی ندیدیم از آن وعدها / بجز صلح اهل سبیل التعب
چنین داد پاسخ شفیع امم / که دادم خبر من ز فتح حرم
ولی هیچ گفتم که در این سفر / شما را میسر شود آن ظفر
چو بشنید از شاه دین این جواب / ز انصاف کرد اعتراف آن جناب
که این را نفرمودی آری یقین / ولی بود امید ما آنچنین
نفرمود شک آنگاه خیر البشر / که خیزد یکی اضطراب این عمر
کنون مصلحت اندر این صلح بود / ولیکن بیاید ز رب ودود
نباشد در آن وعدهٔ من خلاف / که ما آنچه گوییم نبود گزاف
ندارید جنگ احد را بیاد / که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدید دست از نبرد و ستیز / گرفتید در پیش راه گریز
گذشتید از پیش چشم همه / هراسیده چون گرگ دیده رمه
نبی دادم از بندتان گوشمال / بگفتم بود وعدهٔ ذوالجلال
که از ماست فتح و ظفر بیگمان / مپیچید از پیش دشمن عنان
نکردید حرف مرا هیچ گوش / برفتید خوابانده چشم خموش
دگر روز احزاب چون دشمنان / ز بالای وادی و پایان او
بان کثرت و شوکت و اقتدار / رسیدند مانند سیل بهار

شما را ز بس

شما را ز بس هم خون شد جگر / فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی / که این وعدهای خدا و نبی
نبد هیچ گوئی بجز از غرور / بآن وعده رفتیم زنده بگور
چنین گفت آن دیگری از هراس / که در خاک کس نیست از بهر پاس
مبادا که دشمن رساند ضرر / ضرورست رفتن برای حذر
بسی گفتم از روز رسم با شما / که حق وعده فتح کرده بما
نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر / عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر
نمودید باور ز من آن زمان / کنون نیز میگویم ای دوستان
که فتح حرم میشود عنقریب / ولی باید اندک سکون و شکیب
شنید این خبر چون ز خیر البشر / ندادش که هیچ پاسخ عمر
ولی از برش رفت دل پر غبار / که در خاطرش بود آن خار خار
دلش بسکه از غیرت دین بسوخت / چو آتش ز خشم دم بدم بر فروخت
چنین گفت راوی که آنجا عمر / بشد نزد صدیق تفته جگر

مناظره فاروق با صدیق و ابو عبیده جراح و شنیدن جواب و پشیمان شدن خویش از اعتراضات ناصواب

بدو گفت با خاطر دردناک / که از غصه شد سینه‌ام چاک چاک
مرا دل پر اندیشه داوریست / که این چه خدائی چو پیغمبریست
نداری تو قول نبی را بیاد / که ما را بفتح حرم وعده داد
بران وعده احرام بستیم تمام / نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان / دم تیغ بگذاشتیم در میان
چو گاه کهن وعده بر باد رفت / همان خواب و تعبیرش از یاد رفت
شد از بیم مردان بطحا دیار / بصد التجا صلح خواه آشکار
ز بس وحشت و خوف کرد این رسول / تکالیف دشوار ایشان قبول
بدان عجز و بی همتی صلح کرد / که هرگز نشنیده کس از هیچ مرد
چو پرسی از او گرچه کردی چنین / بگوید کنون مصلحت بد در این
بی مصلحت ناتوانان شدند / خدا و نبی مصلحت جو شدند
گر آن وعده میبود از نزد حق / نمیشد چنین کارها بی نسق
ابو بکر گفت ای عمر زینهار / تو این خدشها را بخاطر میار
که هست او رسول منزه ز عیب / شناسا و دانای اسرار غیب
خدا آنکه میداند او به ز غیر / که در ضمن این صلح باشد چه خیر
ز ما و تو اینها نباشد نکو / که ایراد گیریم بر کار او
در این فکر افکند شیطان ترا / مکن ای عمر تو ازین گفته‌ها
ز صدیق پاسخ چو زینگونه یافت / از آنجا بر بو عبیده شتافت
چه نزدیک او رفت بعد از سلام / باو نیز گفت این سخنها تمام
از او هم بدانگونه پاسخ شنود / که سابق ز صدیق بشنیده بود
بهوش آمدم از آن قهر و طیش / پشیمان شد از اعتراضات خویش
روایت کنند از عمر این چنین / که گر چه سخن گفتم از درد دین
ولی چون از آن غیظ باز آمدم / ز بد گفتهٔ خود پشیمان شدم
بخیرات و صوم و صلوات و دعا / چه روز و چه شب چو صباح و مسا
تلافی نمودم بسی روزگار / پذیرفته باشد اگر کردگار
همین بود گفت و شنید عمر / سرایم کنون داستان دگر

از احرام برآمدن پیغمبر صلی الله علیه وآله با سایر مسلمین بعد از صلح حدیبیه و در وارد گشتن بمدینه مشرفه

روایت کند راوی داستان / شکر لهجه طوطی شیرین زبان
که چون نامه صلح مرقوم شد / گرفتند اهل حرم راه خود
باصحاب فرمود خیر البشر / که قربان کنند و تراشند سر
برآیند از احرام نام آوران / که خواهیم شد سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدا / بجنبید یکتن ولیکن ز جای
چنین تا سه نوبت نمود او خطاب / ز اصحاب نشنید اما جواب
نکرد انقیادش کسی جز علی / که دلشان از آن غصه بد ممتلی
همه دوخته چشم بر چشم او / جبین پر ز چین و ترش کرده رو
چو آتش شده چهره لعل رنگ / بجنبید لیکن ز جا کس چو سنگ
چو کردند از حکم محکم عدول / ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
پس از جای برخاست سالار دین / بسوی حرم رفت اندوهگین

چو بانوی او ام سلمه بنام / که بودش ز دانش نصیب تمام
چنان دیدش اندوهناک و غمین / بگفت ای طفیلت سپهر و زمین
خدایت نگهبان و جبریل یار / ترا چون نشیند بخاطر غبار
نبی کرد ان ماجرا را بیان / بگفتش چنین بانوی با توان
که ای بر جهان رحمت کردگار / دلیران خود را تو معذور دار
که بودند امیدوار ظفر / برآور دهن سکامه زنگ دگر
ازان روی برگشته بیحد اند / که مایوس ازان فتح گردیده اند
تو تکلیف اول بر ایشان مکن / وزان در مران هیچ با کس سخن
بدولت خود اول کن این چنین / شتر ساز قربان و مو را بچین
کزان پس کنند انجمن همچنان / نماند بکس جای عذر از زمان
پیمبر پسندید ان رای را / همانگه برآمد ز دولتسرا
شتر کرد قربان تراشید سر / برآمد ز احرام خیر البشر
چو کرد اینچنین سید انبیا / نمودند اصحاب هم اقتدا
شتر کرده قربان ستردند مو / ولی گریه از غم گره در گلو
وزان پس گذشتند فارغ ز کار / سوی کشور خویش بستند بار
در انشای ره بر ان پیشوای / فرستاد انا فتحنا خدای
چو آورد او سوره جبرئیل / هماندم حبیب خدای جلیل
عمر را طلب کرد و اصحاب خویش / برفت او و دم کرده از سر خویش
بران پاک دین اشرف انبیا / تبسم کنان خواند او سوره را
بگفتش ز کاری که بودی غمین / ببین کایزدش خواند فتح مبین
برفتند تا چند روز دگر / بخانه رسیدند چون از سفر
نشستند آسوده دیگر ز کار / ز فکر نبرد و غم روزگار
چنین گفت دانندهٔ این خبر / که چون صلح فرمود خیر البشر
دران سال چندان ز اعدای دین / گرفتند ایمان بصدق و یقین
که اسلام را شد بان اعتبار / دو چند اهل ملت دو چند اقتدار
شد آگه از آن راز آن مومنان / که بودند از صلح خاطر گران
پشیمان از ان گفتهای گزاف / نمودند بر نقص خود اعتراف
بسی عذرها خواستند از رسول / رسول خدا کرده باشد قبول
ز لطف خود آخر شد آسایشان / کنم قصه دیگر اکنون بیان

ذکر ایمان آوردن ابو بصیر و آمدن کرد نشتن بیثرب و بدین حواله نمودن سید عالم صلی الله علیه او را باز بدست عهد از اعدای کفار دین

چنین گفت راوی که سالار دین / چه ان صلح را کرد با مشرکین
دگر هیچکس را نماند ان مجال / که با اهل ملت نماید جدال
شنیدم که از اهل دین چند تن / که در کیششان تجارة بد وطن
ز بیم بداندیش یعنی قریش / نهان سینه بودند آیین خویش
ازان روز کردند دین آشکار / که اعدای دین را نماند اقتدار
دگر بهر ازار بازار و کو / نمودندی ایشان تکاپو و جو
شدندی بهر خانه بر ملا / زدندی بدین مشرکان را صلا
کسی را که توفیق گشتی رفیق / ز ایمان شدی سرخ رو چون عقیق
بدینسان چو یکچند بگذشت روزگار / نمودند دین اکثری اختیار
چنان شد که روزی جوانی دلیر / درآمد بدین نام او بو بصیر
نبود ار چه از مهتران حرم / ولی با نبی ره سپردی بهم
چه تیره دلش نور ایمان چو یافت / شد از ذوق چون دیده بیرون شتافت
که بندند قوم رسول خدا / نکرد و دگر زیست ماندش جدا
باین قصه شد سوی یثرب روان / نبی زمره گشته آگه ازان
بگفتند با اخنس این ماجرا / که او بد نبی زمره را کدخدا
چو اخنس شنید این سخن شد ملول / یکی نامه بنوشت بهر رسول
که ای دور عهدت ز نقض و زیان / بدان کز حلیفان ما بد کالان
یکی خیره سر نام او بو بصیر / ز آیین ما گشته بیرون پدر
نمود است دین ترا اختیار / بسوی تو آورده روز و یار
کنون از تو داریم ما چشم او / که چون خوانی این نامه را در زمان
بعهدی که کردی بمانی وفا / ببخشی پناه ان تباهنده را
نداری که نزد خود بیند م / بر ما فرستیش باز از کرم
همین بود مطلب همین والسلام / پس ان نامه را کرد اخنس تمام

بهر دین

بپرسش بدعت یکی عامری / فرستاد او را نبرد نبی
ز اخنس شده قاصدان نامه را / نشست از بر ناقه بادپای
روان شد بدنبال او نامدار / شتابان بکردار سیل بهار
چنین گفت راوی که سالار دین / یکی انجمن داشت با مسلمین
شده جمع نزدش صغیر و کبیر / که ناگه درآمد ز در بو بصیر
فرستاد اول سلام و درود / پس از سلام خود آشکارا نمود
نبی باز دادش جواب سلام / نمودش اصحاب دین احترام
بگفتند خوش آمدی مرحبا / نشاندند آنجا که بودش سزا
پس از ساعتی عامری هم رسید / بمسجد شد شاه دین را بدید
نخست او تحیات آداب گفت / برآورد پس نامه را از نهفت
ببردش برسید ان انبیا / وبرآمد و نامه را کرد وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود / پیمبر چو مضمون او را شنود
بقاصد سپرد آن پناهنده را / که بودند پیمان شکن انبیا
باو گفت آنگه چنین بو بصیر / که ای خاک راه تو چرخ اثیر
فرامش مسپار با اهل ستم / که بستند خاک بلا بر سرم
بصد رنگ از من گشتند انتقام / تنم را بزندان بجا نیند خام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که اگر بودی تو از عهد ما
ندانی که ما عهد خود نشکنیم / سخن آنچه گوییم از آن نکنیم
نبایست اول بما روی کرد / کنون کاینچنان آمدی باز گرد
ولی خاطر خویش را جمع دار / که نیکی رسان داور کردگار
ترا با دگر مسلمین حرم / رهایی دهد زود از اهل ستم
چو بشنید از او این سخن بو بصیر / شد از رغبت و طوع فرمان پذیر
زمین را ببوسید پس ورژان / سوی کعبه شد با عامری شد روان
ولی بود در فکر تا چون کند / که از خون او خاک گلگون کند
برفتند همراه تا ان مقام / که خواند عرب ذو الحلیفه بنام

کشتن ابو بصیر عامری را در عرض راه و مراجعت نمودن درگاه عرش اشتباه و بیان نمودن حال خود ایزار

نمودند منزل در انسر زمین / که بود از حرارت هوا آتشین
در آنجا یکی مسجدی بود / در آن مسجد آن مومن آمد فرود
ادا کرد اول در آنجا نماز / پس از روزش خود توشه را کرد باز
بان عامری کرد تکلیف نیز / نکرد او اجابت ز روی تمیز
چنین گفت آنگاه آن مرد دون / که شرط رفاقت نباشد چنین
بسر برید ودیم من ای هم سفر / تو میخواندیم بر سر خوان اگر
خجل گشت آن عامری زان سخن / برش رفت با توشه خویشتن
بیک سفره ان هر دو بدخواه هم / بخوردند از توشه را باهم
نشستند آنگاه در اختلاط / نمودند با یکدگر انبساط
چو شد صحبت از هر دو شوند لذیذ / چنین گفت با عامری بو بصیر
چگونه است تیغ تو ای نامجو / که اندامش آید بچشمم نکو
بپاسخ چنین گفت آن عامری / که تیغیست در غایت آوری
منش امتحان کرده ام بارها / بهر بار از او دیده ام کارها
دمش از دم برق بران تراست / برش سیل آهن چیا تر است
کمانم که در روم و ایران چنین / نباشد دو تیغ دگر اینچنین
بدو گفت بالا به پس بو بصیر / منم عاشق تیغ خوب ای دلیر
ز وصفی که کردی تو این تیغ را / بپرواز آمد دل و دین مرا
بده تا کنم برش ای نامجو / که را دهم آبی از آب او
چو بشنید از او عامری این کلام / برآورد شمشیر کین از نیام
بدو داد گفتش بگو یا اخاه / که تیغی چنین داده هیچ کاه
بلی چون کسی را سر آید زمان / دهد خود به بدخواه تیغ و سنان
ستد زان شقی تیغ آن سعید / دم و لیست و تیزی او آزمود
نمود امتحانش با نگشت خود / بیفشرد در قبضه مشت خود
نبودتش انگه زبان باز کرد / میان سخن کید و انداز کرد
بزد پس چنان صاف بر گردنش / که سر جست مانند گوی از تنش
بیفتاد آن عامری بر قفا / بخندید زان جلد دستی قضا
شنیدم که آن کشته را بدکام / یکی خادمی داشت کوثر بنام
چو پرداخت از قتل او بو بصیر / سوی کوثر آورد رو همچو شیر
چو احوال را دید کوثر چنان / ز بیمش گریزان شد از تنش جان

نیابت وی شور و بطها نمود که بسیار از آنجا حرم دور بود
بیثرب دگرباره سر کرد راه که آزد بسالار عالم پناه
روان شد بدنبال او بوبصیر بدانسان که دنبال نخجیر شیر
نشسته بران باره راهوار حمایل بران تیغ زهرآبدار
چنین گفت راوی که سالار دین چنان انجمن داشت با مسلمین
که ناگاه کوثر در آمد ز در بریده ز رخ رنگ و هوش از سر
چو افتاد چشمش بخیر الانام بیان کرد آن ماجرا را تمام
هنوز آنچنان در سخن بود وی که آمد دمان بوبصیر از پی
چنین گفت با سید المرسلین که ای فرش کوت سپهر برین
تو پیمان خود را رساندی بجا سپردی بایشان بدسگالان مرا
ولی از کرم داور دادگر مرا داد بر دشمن دین ظفر
بریدم سرش را بشمشیر او رهاندم سر خویش را زان عدو
نهادم بدنبال او نیز سر که با کوثرش هم نماید سقر
نمی‌آمدی گر ترا او امان باو می‌رساندمش بیجان
ولی چون بدرگاهت آورد رو گذشتم من از ریزش خون او

ارشاد نمودن سید عالم بطریق رمز با ابوبصیر حقیقت حال
اورا و دریافتن آن هوشمند و عمل نمودن بارشاد سید ابرار

چو کرد آن دلیر آن سخن را تمام تبسم کنان گفت خیر الانام
عجب تیز دستیست این نامور شود یار با وی اگر چندی دگر
برآید ز دستش بسی کارها ز بعثش شود سهل دشوارها
جوان پرخرد مرد باهوش و رای شنید این سخن از رسول خدا
بالهام پروردگار قوی شد آگاه از مدعای نبی
زمین بوسه داد آن جوان پربها بدر رفت از بهر تدبیر کار
برآمد ز یثرب جوان رزمدان بپیچید از راه بطحا عنان
روان شد سوی ساحل رودبار چو خود را رساند او بدریا کنار
به پیش آمدش منزلی عیص نام در آنجا گرفت آن دلاور مقام
از آنجا سوی مسلمین حرم یکی نامه بنوشت آن محترم
که ای نامداران مردان دین نیاید ز مسکنهای بطحا جزین
که از دشمن دین شماتت کشید ز هر ناکس و کس حقارت کشید
از آن کینه و کار ناخوش شنید چو نشنید نیها که باید شنید
همان به که آرید رو سوی من که سازیم اینجا یکی انجمن
ببندیم با خاطر پر ز کیش سر راه بر کاروان قریش
بقتل و بغارت برآریم دست درآریم در کار ایشان شکست
بهر آنچه کردند تا این زمان برآریم از نسی مشرکان
چو خواندند آن نامه را اهل دین نمودند بر فکر او آفرین
پس اول ابوجندل نامجو بتایید حق سوی او کرد رو
دگر یکیک از سرفرازان دین کشیدند خود را در آن سرزمین
ولی آنچنان از نظرها نهان که آگه نگشتند از آن مشرکان
بدینگونه هفتاد مرد دلیر رساندند خود را پی بوبصیر
چو افزودش از همرهان اقتدار برافکند آن پرده از روی کار
گذشتی از آن راه چون کاروان گرفتی سر راه با همرهان
بر ایشان بناگاه در تاختی بقتل و بتاراج پرداختی
بسی را نمودی سر از تن جدا ستاندی همه مال و اسبابها
چو این کار را نوبتی چند کرد به شمشیر آن راه را بند کرد
از آن حال گشتند عاجز قریش علاجی ندیدند در قهر و طیش
بجز بردن ملت و التجا بدرگاه شاهنشه اولیا
پس از مصلحت شد مقرر چنین که سفیان رود نزد سالار دین
برون آرد از نامه آن شرط را که نزدش نیاید پناهنده را
کند ره‌زنان را بر خود طلب رهاند تن و جان ما از تعب
دگر هر که زین پس مسلمان شود جدا گرد از ما بر او در رود
بنزدیک ما باز نگذاردش همانجا بر خود نگهداردش
بدین قصد سفیان برفت از حرم چو آمد بنزد شفیع امم
رسانید پیغام قول جهول رسول خدا کرد از آن قبول
بفرمود تا پیش آمد دبیر رقم کرد فرمان سوی بوبصیر
که بگشاید از راه بر کاروان بیثرب کند روی با همرهان
شنیده که آن نامه دلپذیر چو آورد قاصد سوی بوبصیر

ازینجا

زرنج تن او مرد در رنج بود گرفت و بچشم خود از ابر بود
ستد نامه و سوی جانان شتافت بتن بود معذور با جان شتافت
همان همرهانش بآیین او نمودند تجهیز و تکفین او
وز آن پس ز حکم شهنشاه دین تخلف نکردند آن مؤمنین
سر ره گشودن بر کاروان بیثرب نمودند رو زان مکان
بدرگاه سالار دین آمدند ظفرمند و نصرت قرین آمدند
از آن روز آن شرط منسوخ شد دگر هر که برگشتی از کیش خود
ز اسلام عز و شرف یافتی سوی اشرف خلق بشتافتی
چو نقش قدم بر سر کوی او بسر بردی ایمن ز خوف عدو
چنین نیز بگذشت یک دور کار که از هر دو سو عهد بود استوار
بیا مطرب ای بلبل خوش نوا یکی نغمه سر کن چو باد صبا

آغاز داستان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه
بسوی شهریاران فرمان فرمایان روی زمین

کز آن بشکفد دل مرا غنچه وار شود طبعم از خرمی چون بهار
بنعت خدای حبیب جهان زبان برگ سوسن شود در دهان
روایت کند راوی این خبر ز اخبار اصحاب خیر البشر
که دین را بغزو و چو شد اقتدار نبی را نمود امر پروردگار
که سوی سلاطین روی زمین نویسد فرامین تکلیف دین
بر ایشان کند نیز حجت تمام که بی عذر باشند روز قیام
بحکم جهاندار جان آفرین شفیع امم سید المرسلین
دبیر خردمند را پیش خواند سخن با وی از حکم معبود راند
بشش کس ز شاهان روی زمین نویسد فرامین تکلیف دین
یکی سوی سالار ایران دیار دویم جانب خسرو زنگبار
سیوم بهر قیصر خداوند روم چهارم بر والی شام و بوم
سوی شاه اسکندریه دگر ششم کدخدای یمامه شهر
بفرمان گیتی مطاعش دبیر بیاورد کلک و دوات حریر
سر خامه را کرد باد بهار تن صفحه را ساخت او لاله زار
نمود ابتدا حمد جان آفرین فرازنده آسمان و زمین
سپهر و زمین و زمان و مکان بود جمله مصنوع او بیگمان
منزه ز کیف و ز این و متی ذوی العز و المجد و الکبریا
برون از گمان و قیاس و خیال قوی و غنی قادر ذو الجلال
مبرا ز نقص و مطهر ز عیب توانا بهر کار و دانای غیب
نگارنده آدم از تیره خاک شرف بخشش از خاک از جان پاک
شکافنده دانه خشک مغز دماننده نخل سرسبز نغز
فرستنده ابر بر کشت زار برآرنده خوشه از شاخسار
رساننده روزی بندگان گشاینده کار درماندگان
پذیرنده عذر از عذرخواه بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان بر او راز دل با زبان
برای پرستش خداوند کس همه عابدند او معبود بس
مطیعان ز عز او سرفراز ز قهرش تن عاصیان در گداز
ندارد ورش هیچ کس پهلوی قوی‌تر بود دانش از هر قوی
بملک و بلشکر بزور و بزر باو بر نیاید جهان سر بسر
بر سر فرازان گردون نورد زمین سای بر درگه او چو گرد
سماوات از هیبتش در خضوع ضعیف و قوی سوی او در رجوع
بایمان یکروزه عبد خویش کند بخشش کفر صد ساله بیش
فزون است از اندازه گفتگو بر آن بندگان مرحمتهای او
بود از جمیع مراسم زیاد فرستادن انبیا بر عباد
که از خواب سازند بیدارشان ز غفلت نمایند هشیارشان
برآرند از جهل و دانا کنند بصنعش که خودشان شناسا کنند
بر ایشان نماید حجت تمام که بی عذر باشند روز قیام
بدانند گردنکشان آن قدر که آنکس ازیشان بود بیشتر
که آوردشان در وجود از عدم نه از احتیاج از وفور کرم
دگر زان بحق طلب داشتند بهر بزرگی سبب داشتند
بتقوی و از لطف بر قدرشان سرافراز کرد از دگر بندگان

زامثالشان بر گروه شیر   خداوند کردند شاه و امیر
پی شکر این نعمت و امتیاز   که آرند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار قدیم   بود این کتاب پر امید و بیم
ز نزد محمد رسول خدا   به نیرو فلان شخص فرمان روا
بدان ای خداوند تخت و نگین   که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاد خلاق عالم مرا   که سازم ز هم حق و باطل جدا
بحق خلق را رهنمایی کنم   ز زندان باطل رهایی دهم
بدینگونه دیگر ز خوف و رجا   نوشتن بگفت اشرف انبیا
از این گونه کردم من او را بیان   که آگه نبودم ز مضمون او
ولی در تواریخ دیدم چنین   که مضمون آن بود تکلیف دین
نوشته شد آن نامه‌ها چون تمام   بر آن مهر فرمود خیر الانام
طلب کرد آنگه ز اصحاب خویش   ز دوان شش نفر را به پیش
یکی بود عمرو امیه از آن   ملک حبش کرد او را روان
دویم دحیه کلبی آن نامور   بروم‌اش فرستاد خیر البشر
سیوم بود عبدالله نامدار   روان کرد او را به ایران دیار
چهارم یکی حاطبش نام بود   باسکندریه فرستاده شد
از آن بگذر آن یحیی شجاع   سوی شام فرمود آزاد داع
ششم بد سلیط از فرستادگان   بسمت یمامه نمودش روان
پس آن نامداران گردن فراز   زمین بوسه داده ز روی نیاز
همان لحظه گشتند رخصت از آن   بسمتی که فرمود کردند رو
چنین گفت راوی که آن قاصدان   تخت افریقا رسیده روان

رسیدن عمرو بن امیه نامه سید المرسلین صلی الله علیه وسلم به نجاشی و ایمان آوردن آن تاجدار سعادت آثار از روی اخلاص و عقیدت تمام

نمودند شب و روز بی درنگ   چو آمد بدرگاه سالار زنگ
شناسانده خود را بحاجب او   بگفت آنکه بهر چه آورده رو
برفتند حاجب تا پیش تخت   بگفتند با شاه بیدار بخت
که با نامه‌ای از یثرب دیار   بدرگه رسیدست خواهان بار
بدینگونه خود میکند ادعا   که هستم رسول رسول خدا
فرستاده با نامه‌ام آنجناب   که هست آن سرافراز مهمان ما
بحکمش دویدند حاجبان   کشودند در بر رخ مهمان
در آمد ز در عمرو با احترام   چو در مجلس شاه بگذاشت گام
کتاب نبی با دل پر طرب   بروی دو دستش گرفت از ادب
بتعظیم آن نامه سلطان زنگ   فرود آمد از تخت خود بی درنگ
گرفتش باعزاز آن تاجور   ببوسید و بنهاد بر چشم سر
دگر پای ننهاد بر تخت خویش   کشید از ادب بر زمین رخت خویش
بیاراست بزمی چو باغ بهشت   ز انجیل و آیات رضوان سرشت
بسی عمرو را کرد احترام   بنزدیکی خویش دادش مقام
دبیر سخن سنج را پیش خواند   بر آن نامه سیم و زر اول فشاند
پس آنگه بدو داد گفتش بخوان   برون آر آن راز را از نهان
دبیر از ادب نامه را برگشاد   ز روی سپیدانی در گشاد
رسانید مضمون جان پرورش   بگوش خداوند ملک حبش
چو آن مرزبان خرد پرور راز   شنید الکلام هدایت طراز
فکندش دل نور ایمان شعاع   بیاورد اسلام بی امتناع
ببیعت آن شاه ارجمند   تمام اهل مجلس مسلمان شدند
پس آن شاه دریادل لطف جو   براعزاز و اکرام بابا فرود
زر و سیم از پیش بر فرقش فشاند   در امیان و در تنسیل او جا نماند
وز آن پس بفرمود آن تاجدار   که در پاسخ وصف که دگار
نویسد دبیر از ادب آنچنان   که در خدمت خواجگان بندگان
پس از حمد خلاق ارض و سما   که نعت خیر البشر را روا
دیگر شکر حق منت آنجناب   که شد رهنمایم براه صواب
وز آن پس سپاسی هم از بخت خویش   که نعم شد غره بر تخت خویش
ز رفتم بدنبال جهل و هوا   شدم امت اشرف انبیا
مهندس دبیر عطارد سرشت   بدانسان که شه گفت پاسخ نوشت
بیابا به پیروزی نامه را   گرفت و روان شد چو باد صبا

طربناک

طربناک و مطلب روا و دو کام   بیامد بدرگاه خیر الانام
بنزد نبی برد آن نامه را   دبیر آمد و کرد سر نامه را
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود   نبی آفرین بر نجاشی نمود
شنیدم که آن شاه گردن فراز   چو کرد انتقال از سرای مجاز
نبی خدای جهان آفرین   شد از فوت آن شاه سلطان دین
بر آن مومن پاک روشن روان   رسول خدا با همه مومنان
نمودند در ملک یثرب نماز   زهی فخر و عزت زهی امتیاز
کنون قصه دحیه بشنو تمام   که چون می برد سوی قیصر پیام
چنین گفت راوی سالار رنگ   که از هیبتش سنگ میگشت موم

رسیدن دحیه کلبی رحمة الله بنزد قیصر روم و رسانیدن نامه سید صلی الله علیه وسلم بآن شهریار صاحب هوش و در کار آمدن قیصر جعفر یکی از اهل مکه جهت استفسار احوالات حضرت خیر الانام

بشوکت شهی بود با هوش و فر   ورا نام هرقل نهاده پدر
بدان پادشاهی و آن احتشام   در اخترشناسیش دستی تمام
چنان شد که یکشب بعلم نجوم   چنین گشت معلوم دارای روم
که از گردش گنبد آسمان   رود ملک از دست عیسائیان
شوند آنکه اندر جهان پادشاه   که در دینشان ختنه باشد روا
بروز دگر بامدادان پگاه   برآمد پر اندیشه قیصر بگاه
طلب کرد پس نزد خود در زمان   حکیمان و انجیل دان راستان
چو گردند گرد آن انجمن   در آمد شه رومیان در سخن
بگفت آنکه از گردش اختران   چنین گشته بر دانش من عیان
که بر کشور ما بزودی شوند   مسلط گروهی که ختنه کنند
هر پسند باید چه تدبیر کار   از آن پیش کز کف رود اختیار
بپاسخ بگفتند دانشوران   که گردد بکامت مدام آسمان
بدان ای خداوند تخت و نگین   خدیو زمان شهریار زمین
که امروز در زیر چرخ کبود   بود ختنه کردن شعار یهود
همین است تدبیر ای شاه روم   که فرمان دهی تا در اقلیم روم
بهر جا که باشد یهودی مقیم   نمایند با تیغ برّنش دو نیم
از ایشان یکی تا نمانند نام   تو باشی بر اورنگ دولت مدام
هنوز این سخن بود با شهریار   که ناگه در آمد ز در پرده دار
ببوسید در پیش قیصر زمین   بگفت ای مهابت بر زر نگین
یکی قاصدی از عرب و خیام   رسیده است با نامه و با پیام
ابی هر قبای عجب میزند   بیانی که نشنیده کس میکند
بهمت حرفش که از اهل حجاز   یکی نامور مرد گردن فراز
برای رسالت جهان آفرین   فرستاده بر ساکنان زمین
محمد بود نام آن معتمد   فرستاده او نزد قیصر مرا
نوشتست بهرش یکی نامه هم   ولی من خود از آن بقیصر دهم
بلرزید قیصر بجو و زان مقال   بدانست کامد زمان زوال
بپاسخ چنین گفت با پرده دار   که با نامه او را برمن بیار
بشد حاجب و دحیه را در زمان   بیاورد و از در بر مرزبان
چو شد روبرو دحیه با شهریار   بدو گفت حاجب که ای نامدار
بتعظیم شه سر بیاور فرود   که رسمست در پیش قیصر سجود
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند   که از کفر گفتن زبان را ببند
در آیین ما جز اله ودود   روانیست دیگر بر کس سجود
از او قیصر این گفتگو چون شنید   ز دهشت بلرزید بر خود چو بید
دگرگون دل اهل آن انجمن   در آمد براستی چنان زان سخن
که کس پاسخ او نیارست داد   تو گویی که بر زبانها قفل داد
پس آمد به پیش آن سرافراز مرد   سلامی بآیین اسلام کرد
بر آورد آن نامه را از نهفت   بروی دو دستش گرفت و بگفت
که این نامه ختم انبیاست   که انجیل بر مقدم او گواست
نگه کرد قیصر بسوی دبیر   بگفتش که این نامه را زود گیر
دبیر آمد و نامه از وی گرفت   ولی آنکه قیصر ز روی شگفت
دمی کرد سر در گریبان فرو   پس آنگه بسوی دحیه آورد رو
نخستش بگفت آنکه بر گو براست   بدین شاه ختنه کردن رواست

چنین پاسخش داد آن نامدار که اسلام را هسته باشد شعار
چو قیصر بدانگونه پاسخ شنید یقینش شد آنچه اختر بدید
بفرمود دیگر سوالی از او سوی مردم خویش آورد رو
بگفتا کسی را ز بطحا و یار کز افتاده باشد بآنجا گذار
بیارید تا پیش من حاجبا که پرسم از او آنچه باشد صواب
بفرمان او در زمان حاجبان بجستند از جا چو حرف از زبان
برفتند بر جا پی جستجو پراکنده گشتند در شهر و کوه
قضا را چنان شد بحکم قدر که سالار سفیان و چندی دگر
بقوم تجارت ز بطحا و یار بآن مملکت بسته بودند بار
چو دیدندشان پرده داران شاه ببردندشان ره سوی بارگاه
بدرگاه آن شهریار آمدند وز آنجا بایوان بار آمدند
چو بر روی شه دیده کردند باز نهادند بر خاک روی نیاز
بدانسان که دستور آن ملک بود نمودند در پیش قیصر سجود
پس از سجده با صد درود و نیاز ستودند او را زمانی دراز

در آمدن حاجب ابوسفیان را نزد ملک روم و سوال الملک
ملک روم و جواب گفتن ابوسفیان محمد را

بپرسید قیصر از آن تاجران که دارد قرابت کسی زین میان
بآن نامور سید ابطحی که پیغمبر است او و مدعی
چنین گفت سفیان که ای شهریار بتاج تو آفاق را افتخار
منم خویش نزدیک او در عرب بنی عم با او یکی در نسب
چنین گفت آنگاه قیصر بدو که من از تو پرسم احوال او
ترا باید از صدق گفتن نه کاست بگویی جوابم بود آنچه راست
اگر کذب گویی اگر افترا نهم در کنارت سزای ترا
بترسید سفیان ز تهدید او بترسید بر خود از آن گفتگو
بگفت ای خداوند دیهیم و تخت بتخت تو بادا اقبال و بخت
مرا او زمن بهتر براه حد که پیشت دم از کذب و بهتان زند
پس او را طلب کرد قیصر به پیش در ایوان نشاندش مقابل بخویش
بیاران او گفت ای سرکشی که پشت سر او بگیرند جای
شود تا صادر از وی دروغ اگر اشارت نمایند از پشت سر
بفهمید سفیان همان ماجرا که یاران نشستند آنجا چرا
نگهداشت خود را ز کذب و خلاف که از بیم شه داشت اندیشه باف
بپرسید قیصر پس اول از او که با ما نخست از نژادش بگو
شریف است یا کم ز نسبت ارب که بودند آبای او در عرب
چنین گفت سفیان که ای شهریار محمد شریف است و والا تبار
نیاکان او با نسب بوده‌اند همه سروران عرب بوده‌اند
نژادش رسد تا خلیل خدا بود برتر از کیش عالم گوا
دگر باره گفتش چنین شهریار که این راز را هست پس آشکار
کز اجداد او بود کس پادشاه خداوند فرمان و تخت و کلاه
چنین گفت سفیان که ای نامجو بزرگند اگرچه نیاکان او
ولی افسر و چون تو تاجم نبود که کس پادشه در میانشان نبود
دگر کس نبود از آبای او که خود هم هوس کرده باشد ازو
بگفتا شریفند ایشان بسی نبوده است لیکن نبی هم کسی
دگر گفت این را بگوی ای ادیب که هست از گهانت هم او را نصیب
بگفت ای گهانت نه از ایشان بود خود بجان دشمن کاهنان
بپرسید دیگر که او پیش از آن که مبعوث گردد بر اهل جهان
چسان بود در خصلت و در شعار پسندیده یا ناپسندیده کار
بگفتا میان عرب او مدام مثل بوده در نیکویی تمام
دگر آنکه پیش از نبوت کهی فتادی به بهتان و کذب بسی
بگفتا نداریم هرگز بیاد از او کذب و بهتان و شر و فساد
دگر آنکه در وعده و میثاق و عهد کند غدر و اغماض یا جد و جهد
بگفتا از این پیش هرگز نبود در او خلف میعاد و نقض عهود
ولیکن کنون بسته عهدی بما ببینیم تا چون رساند بجا
بدانست خود گرد آن پخته گو در این حرف سفیان نقیضی تمام
ولی آنکه بر قصد او شاه روم نشد ملتفت کرد از عشق چو موم

آگهی

دگر گفت برگوی کای بی‌افترا بسوی که میخواند او خلق را
بگفتا بسوی خدای جهان فرازنده گنبد آسمان
دگر گفت او بر کدامین شعار شما را کند امر و نهی از چه کار
بگفتا کند امر بر طاعات چو صوم و زکوة و حج و صلوة
بود نهیش از کار دور از صواب بسان زنا و قمار و شراب
دگر آنکه فرمان برندش کیها ضعیفان القوم یا اقویا
بگفتا ضعیفان اقل همند باو بیشتر ز اغنیا بگروند
دگر آنکه اتباع آن ارجمند فزایند هر روز یا کم شوند
بگفتا بهر روز و هر زمان فزایند از بهر او پیروان
دگر آنکه هر کس که از دین او بآیین پیشین کند باز رو
بگفتا که تا این زمان هیچکس نگردیده از دین او باز پس
چو بشنید قیصر از او این جواب بفرمود تا نامه آن جناب
بیارد دبیر و بخواند بلند چنان کاهل مجلس همه بشنوند
دبیر خردمند بسیار دان بیاورد آن نامه را در زمان
ز گنج و گهر نامه را برگرفت پس آنگه زبان را بگوهر گرفت
بخواند آنچه در نامه بنوشته بد ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید
چو بشنید قیصر کلام مبین ز هیبت نشستش عرق بر جبین
پس آورد رو سوی آن انجمن چنین گفت با لشکر خویشتن
که در وصف او آنچه این مرد گفت رسولست حق را نباید نهفت
بود این صفات انبیا را و بس بغیر از نبی نیست مقدور کس
دگر نیز از گردش مهر و ماه مرا بود معلوم از چند گاه
که آن اشرف و خاتم انبیا که عیسی خبر داده از وی بما
در این عصر آید به پیغمبری جهان را نماید پر از داوری
ولیکن بود این گمان و خیال که باشد از این قوم آن بیهمال
عرب را شود این سعادت قرین کز ایشان بود خاتم مرسلین
ولی آنکه این بخشش ایزدیست در آن خواهش و حرص و جد نیست
بهر کس که خواهد کند مرحمت نپرسد ز ما و شما مصلحت
بانکس که او خواست کرد این عطا ز ما نیست اکنون انکار روا
شما را بگویید تا چیست رای که او خوانده ما را بحکم خدای
چو سر زد ز سالار روم این سخن بجوشید دل در بر انجمن
بجستند از جا پر از طیش و قهر زبان چون سر مار لبریز زهر
بگفتند با قیصر از روی خشم که آن روز هرگز مبیناد چشم
که گیریم از دین عیسی کنار نمائیم دین دگر اختیار
بآن جرم اگر کس بشمشیر تیز کند پیکر ما همه ریز ریز
سر خویش دادیم او را به پیش ولی برنگردیم از دین خویش
تو ای تاجور خسرو نامجو اگر کرده میل آیین او
نگهدار این کشور و مرز و بوم که ما را بسی از این پس روم
چو بشنید شاه این جواب از جنود ز دانش زبان را اگر داند رود
بگفت ای دلیران باهوش و رای بود بر شما آفرین خدای
مرا زین سخن مطلب و مدعا نبد هیچ جز امتحان شما
بدان تا بدانم که در دین خویش چو من سخت کوشید یا کیش بیش
کنون شد دلم جمع زین رهگذر که دیدم شما را ز خود سختتر
بدینی که دارید باشید شاد که ما را جز این دین دیگر مباد
ز قیصر شنیدند چون این سخن شکفتند از طرب خاطر انجمن
نمودند در پیش تختش سجود روان پر سپاس و زبان پر درود
نمود آفرین شاه هم بر سپاه پس آنگاه برخاست از بارگاه
نه با وحیه دیگر نمود او خطاب نه بنوشت آن نامه را هم جواب
ز اورنگ دولت چو برخاست شاه برفتند بیرون همه از سپاه
ولی هر یک از روی قهر و ستیز سوی وحیه کردی نگاهی تیز
از آن حال شد وحیه پر بیم و باک برآمد ز ایوان شه خوفناک
دگر مصلحت در توقف ندید که از پاسخ نامه شد نا امید
بترسید بر خود هم از بیم جان ز خیره نگه های گردنکشان
در آمد چو شب گرد پا در رکاب سوی یثرب آورد رو همچو آب
بنزد رسول خدا چون رسید بگفت آنچه در روم دید و شنید

همه را از او این حکایت شگفت / ولی هیچ در حق قیصر نگفت
شنیدم که دارند از این رهگذر / گمانی در ایمانش اهل خبر
کنون شرح کردار خسرو دهم / که پرداخت از کار قیصر قلم

رسیدن عبدالله نزد خسرو والاشان و بار و رساندن نامه حضرت خیر الانام و دریدن آن مجوس مغرور نامه را از غایت جهل و غرور و نوشتن بباذان حاکم در یمن که [illegible]

چنین گفت راوی کز آن چند تن / سیوم بود عبدالله کاردان
که او را فرستاد سالار دین / به دارشاه خسرو به ایران زمین
چو آمد بدرگاه خسرو ز راه / چنین گفت با پرده داران شاه
که ای نامداران با هوش و رای / بدانید این را که یکتا خدای
همان آفریننده آسمان / جهان پادشاهی ده خسروان
یکی بنده خود محمد بنام / که هست او در اخلاق نیکو تمام
از اشراف و سادات قوم عرب / رسد تا خلیل خدایش نسب
به پیغمبری با کتاب مبین / فرستاده بر ساکنان زمین
که از نور ایمان فروزد چراغ / ز تاریکی کفر بخشد فراغ
نماید ره حق بهر کس که هست / اگر بت پرست و گر آتش پرست
مرا آن پیمبر بحکم اله / فرستاده با نامه نزدیک شاه
رسانید این مژده و این خبر / ز خواب گرانش برآید سر
برفتند حجاب با صد نیاز / بردند در پیش خسرو نماز
بگفتند آن مرد دین آنچه گفت / از آن گفتگو ماند شه در شگفت
بفرمود آنگه بلالا و بار / که با نامه او را بر من بیار
زمین را ببوسید لالا و رفت / بدر آمد و دست او را گرفت
بیاورد با نامه اش نزد شاه / چو آمد فرستاده در بارگاه
بچشم آمدش بارگاهی چنان / که کم دیده چشم کسی در جهان
چو گیتی فراخ و چو گردون بلند / ره از بام او تا فلک یک کمند
بگسترده در روی کرسی گران / بساطی ز دیبا و از پرنیان
بهر گوشه اش مجمری از طلا / نشسته عراقی از آن زو هوا
نهاده در آن قصر تختی ز زر / مکلل بیاقوت و لعل و گهر
بر او کرده جا شاه ایران زمین / بسر تاج شاهی بتن جوشکین
ز نخوت کله گوشه احتشام / رسانیده بر چرخ فیروزه فام
نشسته بزرگان ایران دیار / همه جا بجا بر یمین و یسار
ز تیپ و ز هیبت که کار زر / ز لعل و گهرشان کلاه و کمر
ستاده دلیران بکردار شیر / کمر بسته و دست کرده بکش
سر جمله از پیش کشته حشم / ستاده چو تصویر بیجان و دم
نقیبان بکرسی چارسو صف / گرفته عصاهای زرین بکف
لب از هم جنبنده و خموش و ترش / زبان نکته لیک در دو رسش
به پیش از صولت پیشران ز / بطوق مرصع بزنجیر زر
وزان پس ستاده با انتظام / ستوران نزین بزرین ستام
شده بزر هیبت زمین و زمان / گذشته بزرگت از آسمان
ولیکن نیامد چنان قیصرین / نیرزید در چشم آن مرد دین
جهانداری شوکت قیصر شاه / بیک دانه ارزن بیک برگ کاه
بپیش آمدش با وقار تمام / بر آیین اسلام کردش سلام
برآورد پس نامه را از میان / ببوسید و مالید بر دیدگان
زمین کرد آنگه بخسرو خطاب / که بنوشته این نامه را انتخاب
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست / وجود سپهر و زمین بهر اوست
بود این همان سید ابطحی / که از بو البشر تا مسیح نبی
خبر داده اند انبیا پس از این / ز ذاتش شرف نقش با اهل زمین
فرستادش اکنون خدای جهان / ز بس لطف بر مردم این زمان
خوشا حال آن بنده حق شناس / که در شکر این نعمت بیقیاس
بتکلیف او با جدل نگرود / ز امثال خود گوی دولت برد
وگرنه بتابید خود کردگار / بدیش ده القصه اقتدار
که تا خواه و ناخواه از کران تا کران / بدیشش در آیند اهل جهان
چو ختم رسالت بر او کرده حق / بر او نیز واجب بود این سبق
چو بشنید خسرو از او این بیان / ز بس نخوت آمد بطیش گران
ولی کرد اشارت بسوی دبیر / که برخیز و نامه ز دستش بگیر

دبیر

دبیر آمد و نامه از وی ستاند / بفرمان شه باز کرد و بخواند
سر نامه حمد خدای ودود / وزان پس بدینگونه مرقوم بود
ز نزد محمد رسول امین / به پرویز دارای ایران زمین
چو بشنید آن سرکش تیره رای / که نام مبارک رسول خدای
مقدم نوشتست بر نام او / ز نخوت گره شد دلش در گلو
به پیچید از غصه بر خود چو مار / برافروخت آنجنس چون شعله وار
ز زانو بزانو بگشت آن شریر / نگه کرد از جوش دل زهر ریز
ز راه هوسش خطا ساخت دور / برآشفت و گفت از کمال غرور
که را در جهان باشد این دستگاه / که بر من کند با حقارت نگاه
نهد پا ز اندازه خود به پیش / مقدم ز نامم برد نام خویش
بگفت این و از شدت غیظ و خشم / بگرداند در کاسه سر دو چشم
ز جا جست چون افعی قهرمند / شقی کرد دست بریده بلند
ستد نامه را از دبیر آن عنید / قلم با دو دستش که از او درید
پس از خشم رو کرد سوی دبیر / بگفتش که بردار کلک و حریر
یکی نامه بنویس از نزد من / بباذان نگهبان ملک یمن
که بنوشت کس در دیار عرب / بکن جست و جو از فروتن نسب
که دعوای پیغمبری میکند / دم از دین و آیین نو میزند
بهر جا که یابی بیارش بچنگ / وگر نیست نزدیک من بی درنگ
با تلطیش انبار چون شد تمام / سپردش بپوینده تیزگام
بگفتش بیاسا برو چون صبا / بباذان رسان زود این نامه را
ستد نامه را قاصد و شد روان / قضا خنده ها زد بر این داستان
چو عبدالله آن حالت از وی بدید / بدانست کش تیره بختی رسید
نیامد از آن گمرکار صواب / ز بر وفق خواهش نیوشید جواب

برگشتن عبدالله [illegible] از نزد خسرو و معروض داشتن [illegible] که از آن مجوس مغرور [illegible] شده و نفرین نمودن [illegible] و روانه شدن رسولان باذان حاکم [illegible] بدرگاه سید اکرم صلی الله علیه و آله

دگر ماندن خود مناسب ندید / از آن ورطه خود را به بیرون کشید
برآمد ز ایوان آن تیره بخت / سوی کشور خویش بربست رخت
تهی دست شد سوی یثرب روان / ولی پر ز نفرین خسرو روان
چو آمد بدرگاه خیر الانام / بیان کرد آن ماجرا را تمام
نبی چون ز کار وی آگاه گشت / چنین بر زبان مبارک گذشت
بدان سان که او نامه ام را درید / درد اشکمش را خدای مجید
وزان سوی قاصد بره می برید / پس از چند روزی بباذان رسید
باو نامه شاه ایران رساند / سر نامه بگشود باذان و خواند
چو گردید واقف ز مضمون او / طلب کرد از قوم خود در زمان
دو مرد زبان آور هوشمند / بگیتی بسی دیده پست و بلند
ز فرمان شه کرد آگاهشان / چنین گفت آنگه بلطف و بیان
که ای نامداران گردن فراز / شتابید اکنون براه حجاز
نمایید از آن هاشمی جستجو / که دعوای پیغمبری دارد او
چو بینید اول بصد احترام / رسانید از من درود و سلام
دهیدش پس از حکم خسرو خبر / بگوییدش آنگه ز من [illegible]
که از حکم شاهان نباید گذشت / عبث از سر جان نباید گذشت
نیابت و اگر داری این راه را / که دعوت نمایی شهنشاه را
وگر شد ندانسته این اجتهاد / تلافی بود حکم را انقیاد
بحکم شهنشاه بسته کمر / بیا نزد من بی هراس و حذر
که گردم گناه ترا عذرخواه / نویسم یکی نامه از بهر شاه
ترا با نوشته فرستم برش / برون آرم این کینه را از سرش
وگر سر بپیچی ز فرمان شاه / کنی بیگمان کار خود را تباه
باو بر نیایی به پرخاش و کین / که امروز او راست ملک زمین
درآید چو از راه بیجا غضب / نماند یکی نشان از عرب
بگفت این و فرمود کامد دبیر / بیارد دوات و قلم با حریر
یکی نامه هم بهر سید نوشت / بسی بیم و امید در هم سرشت
چنین گفت پس با فرستادگان / چو بردید آن نامه در دستشان
که باید ز احوال آن ارجمند / که دارد چنین دعوی پس بلند
نمایید تحقیق کین ادعا / ز خود میکند یا ز حکم خدا

بگفت این و فرمود بدرویشان / سوی کعبه کردند رو قاصدان / برفتند باهم گرفته جهت / بطایف رسیدند از ره نخست
قضا را داندم بحکم قدر / چو سفیان صفوان و چندی دگر / زاغیان بطحا بطایف شدند / فرستادکان نزد ایشان شدند
نمودند قصد خود اول بیان / بجستند پس از پیمبر نشان / شنیدند چون مشرکان این سخن / دمیدند از ذوق قصد بر این
بگفتند شد کار ما بر مراد / که کسری بلشکر محمد فتاد / باین ذوق کردند با قاصدان / بسی ریشخندها تیره دل قاصدان
بدادند پس از پیمبر نشان / که دارد بیثرب مقر و مکان / فرستادکان رو بیثرب زمین / برفتند تا درگه شاه دین
بدرگاه عرش اقتدار آمدند / ز حجاب جویای بار آمدند / در آنوقت بد سید المرسلین / مسیحا شرف بخش با اهل دین
بشد حاجب و کرد مطلع بیان / نبی گفت از در درون آیشان / بفرمان سالار پرده دار / ز در بردشان سوی ایوان بار
چو بر ماه رخسار خیر البشر / فتاد آن فرستادکان را نظر / بتقدیر حی قدیر مجید / خیال رعبی آمد بدلشان پدید
چو سیماشان لرزه بر تن فتاد / ز گفتن زبان یار رفتن فتاد / ز وحشت ستادند بر جای خویش / ولی رفت یکبار تاب از پیش
بروی زمین پاکشان همچو سیل / برآورد آن نامه را از بغل / فتاده بتن لرزه وحشت بجان / طپش در دل و لکنت بر زبان
بحال تبه تر ز حال علیل / زبان کرد گویا بجبر ثقیل / رسانید اول زبان السلام / پس آن نامه را داد و گفت این پیام
چنین گفت آنکه بسالار دین / که باشد برای تو بهتر از این / که گردی بسوی شهنشه روان / کنی رحم بر خویشتن بی روان
و گر رفتن خود ندانی صواب / نویسی بدانسان که دانی جواب / پیمبر بپاسخ تبسم کنان / بفرمود با آن فرستادکان
که اکنون روید و بگیرید جا / بمانید امروز در شهر ما / بیایید فردا ازبهر جواب / که گویم جواب آنچه دانم صواب
شنیدند چون از نبی این سخن / برفتند در دم برون ز انجمن / که از شدت لرزه نزدیک بود / بدن را ز هم بگسلد تار و پود
قدم چون نهادند بیرون ز در / بگفتند از انصاف با یکدگر / که در بزم شاهان گردون شکوه / که از هیبتشان آب گشتی کوه
چو نوشیروان و چو ساسان قباد / چو پرویز و دارای آتش نهاد / بسی رفته باشیم و گفته سخن / که هرگز نجنبیده یکمو به تن
ندانیم در پیش این ارجمند / چرا لرزه افتاد در بند بند / دگر این هم از اعجاز بود / که مارا چنین زود رخصت نمود
اگر ساعتی ماندمی دیگر / پی و استخوان رفتی از هم بدر / نباشد در این حرف کو اختلاف / که هست ایزدی کار او نه گزاف
بدینسان بهم گفتگو داشتند / بدل تخم تصدیق میکاشتند / بیکجای بودند باهم بشب / پر از گفتگوی پیمبر دو لب

رسیدن حاطب بملک سکندریه و رسیدن نامه نوشتن او جواب الله
[faded rubric]

چو روز دگر شاه بیدارکان / برآمد بر این تیره شب بلند
فرستادکان کرده دگر آوری / برفتند بر وعده نزد نبی
نمودند بهر جواب ادعا / چنین داد پاسخ شه انبیا / که پرورده کار من آن ذوالجلال / همان قدرت قادر در کمال
برآورد از غایت اقتدار / ز پرورده کار شاه شب دیار / ز شب هفت ساعت گذر کرده بود / که بر روی پرویز مسلط نمود
مکافات او کرد عجب و غرور / دریدش ز حنجر شکم تا بناف / شما سوی باذان بگویید باز / که کوتاه شد آرزوی دراز
بگویید اول جواب سلام / رسانید آنگه ز من این پیام / که از قدرت قادر ذوالجلال / شود پاک گیتی ز کفر و ضلال
همه اهل ایران و اهل یمن / بزودی درآیند در دین من / تو گر دین گزینی شوی حق‌پرست / یمن از تو باشد بدانسان که هست

شنیدند

شنیدند گران چو این گفتگو / ز حیرت برفتند در خود فرو / بگفتند با اشرف انبیا / که ما می‌نویسیم تاریخ را
اگر راست شد آنچه گفتی عجب / رسول خدایی تو بی‌شک و ریب / همه بی‌نفس مو تا در زمان / نوشتند تاریخ و پیغمبرشان
طلب کرد آنگاه خیر البشر / نطاقی مکلل بسیم و بزر / بآنکس که مصر از آن بر دو بود / کمر را عطا کرد و رخصت نمود
فرستادکان با دل فکرمند / چو باخبران با دمه پا شدند / بتعجیل خود را ز راه دراز / بنزدیک باذان رساندند باز
بفرموده بهترین بشر / بدادندش از قتل خسرو خبر / چو بشنید باذان پیام نبی / چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد اگر قتل پرویز راست / محمد بلاشک رسول خداست / نخست آنکه دینش گزیند منم / شما [illegible]
دو روزی بر این حرف بگذشته بود / که آن دولت سرمدی رو نمود / ز شیرویه فرمان بباذان رسید / چو بگشود روی نوشته بدید
که خسرو مرا بود گرچه پدر / ولی چون ز حد کرده جورش گذر / که اعیان ملک و سران سپاه / بکشتی بجز بی‌خطا و گناه
دگر بر بزرگان والاگهر / ستم کردی از قتل هم بیشتر / چو دیدم که از جور و بیداد او / ولایت بویرانی آورد رو
سپاه و رعیت کهان و مهان / رسیدند از دست ظلمش بجان / بدانستم افنای او را ضرور / که در پادشاهی نیفتد قصور
بیک زخم خنجر که بردم بکار / جهان را برآوردم از کام مار / کنون راست شد پادشاهی بمن / ترا باید ای کدخدای یمن
که باشی بدانسان که بودی به پیش / بدانی یمن را بفرمان خویش / که دادیم ما این ایالت ترا / بدست تو سپردیم آن ملک را
دگر باره آن سرفراز عرب / که خسرو طلب کرده بود از غضب / میازاریش کمتر مور خویش / گذاری بکاری که دارد به پیش
کنی صبر چندان که در باب او / رسد باز حکم من ای نامجو / درآندم کنی آنچه فرمان کنم / که من آنچه نیکو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند باذان تمام / شد از جان هواخواه خیر الانام / نماندش دل هیچ از شک نشان / بیاورد ایمان بقصد جنان
دگر اهل املاک از خاص و عام / نمودند با او وفاقت تمام / شد احوال خسرو چو عمرش تمام / کنون سوی دیگر گذاریم گام

خبر دادن سید انام رسولان باذان را از قتل خسرو
... باذان و ایمان آوردن

چهارم از آن پیشتر نامه بر / بگفتم که بد حاطب نامور
که او را حبیب خدا داده بود / باسکندریه فرستاده بود
در آن ملک سالار با احتشام / یکی کم خرد بود مقوقس بنام / بدرگاه او حاطب نامجو / شد و کرد با حاجبان گفتگو
همان لحظه حاجب برو با خبر / برفت و بدادش ز حاطب خبر / مقوقس بر او داد فرمان بار / برفت و بیاوردش آن پرده دار
چو آمد درون حاطب حق‌پرست / مقوقس بتعظیم از جا بجست / بیامد به پیشش ره چند گام / از او نامه بستد بصد احترام
ز روی ادب نامه برگشود / چو شد خوانده آن نامه خلوت نمود / پس آنگه دین را بر خویش خواند / با عزاز نزدیک خویشش نشاند
ز اوصاف و افعال خیر البشر / بپرسید از حاطب نامور / بیان کرد حاطب بدانسان که بود / مقوقس چو آن گفتها را شنود
بحاطب چنین گفت کای نامجو / تو گر ذی بیان آنچه ز اوصاف او / بود وصف آن خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
شود تابع او جهان سر بسر / چه این ملک و چه ملکهای دگر / وز آن پس بگفتش که از رنج راه / برآسای امروز و فردا پگاه
بیا تا جوابت دهم با صواب / روانت نمایم بر آن جناب / چو روز دگر شد نمود او جدا / هدایا برای رسول خدا
شنیدم مثقال زر بود هزار / دگر جبه دیبا گزیرک چهار / یکی استر نغز دلدل بنام / دگر مرکب مصری خوش خرام

یکی بنده خواجه سرا صغیر | فرستاد بهر بشیر نذیر | فرستاده را هم قبا داد و زر | نمودش روان نزد خیر البشر
رطب بر نمود آنقدر رفت کی | که گفتی شد از بندگان نبی | ولی از تعلق بملک و بمال | نیاورد اسلام خسران مآل
پس آنکه با عزاز آن مرد دین | روان شد بر سید المرسلین | پس از چند روزی بیثرب رسید | بشد نزد سید بگفت آنچه دید
بدادای او بگذراند از نظر | چو بشنید احوال خیر البشر | بفرمود در حق او این حدیث | بنحیا بملکش نمود آن خبیث
ولی آنکه از قادر ذوالجلال | نمی ماند آن ملک بروی قرار | شنیدم که در عهد عدل عمر | مقوقس روان شد بقعر سقر
بتایید فضل جهان آفرین | بملکش مسلط شد اهل دین

رسیدن شجاع بنزد حاکم شام و رسانیدن نامه خیر الانام و تهیه نمودن او محاربه حبیب رب و دعوت آیت بقضیه شجاع

از آن قاصدان بود نیکو شجاع | که سید سوی شام کردش وداع
در آنعهد گویند سالار شام | یکی سرکشی بود حارث بنام | چو آمد بشام آنجهان دیده مرد | پی دیدن شه بسی سعی کرد
ندادش کسی گوش بر حرف او | نمی یافت ره سوی او زشت رو | بدربانیان ببرد تا چند گاه | بر شاه آخر چنین یافت راه
که گردید با حاجبی آشنا | نمود و کرد اظهار آن ماجرا | بتوفیق و فضل جهان آفرین | پدید آمد او را بدل حب دین
ببد نزد شه کرد راز آشکار | فرستاده را داد شه حکم بار | شجاع دلاور براه او | ببد نزد آن سرکش زشت خو
بدو نامه داد با احترام | گرفت آن بداندیش از اوش تمام | چو گردید آگه ز تکلیف دین | برآشفت و زد نامه را بر زمین
ندادش جوابی بآن ... | بسوی بران سپه کرد رو | یکایک به بندید بر کین کمر | نمایید سامان و ساز سفر
کنید از برای سفر دستخیز | مر رمح و پیکان و تیغ تیز | بسم ستوران به بندید نعل | زکین برفروزید رخ را چو لعل
دل و جان بکار بد بر کین نو | که جنگست با صاحب آیین نو | چو از وی شجاع آن سخنها شنید | دگر بودن خود مناسب ندید
برآمد ز ایوان او هرزه گو | سوی منزل صاحب آورد رو | چنین گفت راوی که او کرشوم | بد از تابعان خداوند روم
بقیصر یکی نامه بنوشت زود | بدینگونه مضمون آن نامه بود | که ای نامور خسرو سرفراز | محمد بنامی ز اهل حجاز
برآورده بهر خود آیین نو | بجز دین عیسی یکی دین نو | نوشته کنون نامه بهر من | مرا خوانده بر ملت خویشتن
چو آن نامه را خواندم ای شهریار | ز غیرت مرا دیده شد شعله بار | همانا دم بکنیم سپه سر بسر | ببندند بر کینه او کمر
کنون من بدستور رای شهریار | روان میشوم جانب آندیار | که سازم جهان پاک زین اختراع | وگرنه رسد جای بد این نزاع
پس او نامه را با نیاز و درود | بدرگاه قیصر روانه نمود | چه شد خوانده در پیش دارای روم | پدید آمد از فکر شاهی شوم
بفرمود تا پیش آمد دبیر | بگفتش چنین شاه روشن ضمیر | که بنویس پاسخ بسالار شام | که خواندیم ما نامه ات را تمام
ترا با محمد نمودن قتال | نباشد روا در گذر زین خیال | که هرگاه در وقت باشد نکو | کنون نیست وقت خصومت باو
بیا نزد ما اول ای سرفراز | که با هم نشینیم و گوییم راز | پس از نیک و بد سنجی و مشورت | کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
چو منشور قیصر بحارث رسید | بحکمش عنان عزیمت کشید | ز حاجت ور سید حال شجاع | چنین گفت آنگه دو دور از نزاع
که بیچاره در کلبه این حقیر | نشسته بامید لطف امیر | بگفتش که او را بر من بیار | که بازش فرستم بیثرب دیار
بشد شاد حاجب از آن گفتگو | سوی خانه خویش آورد رو | باو مرد دین دار این مژده داد | شد او هم ز غایت فرحناک و شاد

بروز دگر برد همراه خویش | بنزدیک آن کافر کج کیش | بگنجور فرمود آن بخرد | که آورد دینار زر صد عدد
باو مرد دین داد و رخصت نمود | بگفتش دگر از پیام و درود | چو آن مؤمن از شهر آن شد رها | بدانست آن را ز فضل خدا
برآمد ز ایوان او در نفس | ندید از نظر دیگر باز پس | قدم در ره ملک یثرب نهاد | شب و روز میرفت مانند باد
بنزد رسول خدا چون رسید | بگفت آنچه زان نغله دید و شنید | نبی گفت در حق آن دل سیاه | که سازد خدا ملک او را تباه
شنیدم که در سال هشتم حرم | نهاد آن شقی در جهنم قدم | ز دنیا برون رفت ناشاد رفت | همه ملک شاهیش بر باد رفت
ششم بود از آن فرستادگان | سلیط سخن سنج آداب دان

رسیدن سلیط به یمامه و رسانیدن نامه و جواب نوشتن حاکم یمامه از روی مکر و تزویر و در تکریم ... کردن در خدمت بشیر نذیر

که او از رسول خدای ودود | بملک یمامه فرستاده بود
در آن ملک بود صاحب انتظام | یکی مرد عیار هوذه بنام | فرستاده با نامه شد نزد او | بتعظیم پیش آمد آن حیله جو
از او نامه بگرفت و بر سر نهاد | بمالید بر دیده بوسه داد | گشود و بخواندش ز روی ادب | بسی کرد اظهار ذوق و طرب
درآمد بآن مرد دین در سخن | بشیرین زبانی و خلق حسن | یکی خانه مانند قصر جنان | جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا در او جمله سامان ساز | که مهمان نشیند بآرام و ناز | نگهداشت تا چند روزش چنین | ببزم و بصحبت صباح و پسین
وز آن پس بصد عزت و احترام | نمودش روان نزد خیر الانام | جواب نبی را ز روی ادب | رقم کرد در راه و رسم عرب
که نیکوست این دین و آیین تو | مرا نیست تابی از دین تو | درآیم بدین تو من یا رسول | تو یک التماسم کنی گر قبول
مرا هیچ باید ز عزت نصیب | که هم شاعرم در عرب هم خطیب | ز دست تو می آید ای سرفراز | که بخشی در اقران مرا امتیاز
بسازی مرا بعضی از ملک خویش | که نامم شود عزت و جاه بیش | کنی آنقدر در حقم گر کرم | شوم پیروت کرده ام بر قدم
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود | ببر دوش آنکس که آورده بود | بسی معذرت خواست زان میهمان | ز زر و جامه اش داد و کردش روان
ولی حیله بود آنچه کرد آن عدو | که شاید نبی ملک بخشد باو | ندانست با آن شعور و کمال | که باشد فریب نبی محال
پس آن مامور مرد با هوش و رای | روان شد بنزد رسول خدای | چه آمد بدرگاه عز و شرف | بنزد نبی رفت جا بر کنف
از او نامه بستد پیمبر گشود | بخواند آنچه در نامه مرقوم بود | چو بشنید مضمون چنین آن آله | بشد آگه از مکر آن دل سیاه
بفرمود یکدانه خرمای خام | نیابد ز من گر بخواهد بوام | بزودی کند گر چو برگ گیاه | هم او را و هم ملک او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام | بیثرب چو برگشت خیر الانام | شد آن کافر تیره باطن هلاک | ببرد آخر آن آرزو را بخاک
بتوفیق روزی ده بیحساب | بپرداختم زین سوال و جواب | کنون جنگ خیبر بپیش آورم | ز تاریخ در نظم خویش آورم

گشاینده ... فتح خیبر ... ابتدا ... از حمد و نعت و منقبت ... گشودن ... خیر البشر ... را ... سفر خیبر اثر ... تعالی

بنام برآرنده کامها | ز آغاز دانای انجامها
گشاینده بابهای سرور | رساننده آرزوهای دور | برش سهل دشوارهای کلان | جهان پیش او هیچ و اهل جهان
سپهر و زمین از بر شرح و جود | که یک حرف کن پیش چرخش نبود | توانش بهر کار یکسان مدام | نکرد او ز فوت وقت مقام
هر آن بنده کرش بود با ادب | که باشد از او مستحق غضب | کند ریسمانش دراز انقدر | که باشد از آن بسته بی خبر

شود اگر اندام زنده نهان   گر از تن رگ و پی شود ریسمان
بان ناتوان بنده مستهام   که دارد به بخشایش اعتصام
بهر چشم برهم زدن گوشمال   دهد تا نیابد بغفلت مجال
کند عفو عصیان جرم عباد   نبخشد ولی کینه موعناد
معاذ بود اگر وه شقی   که پیچند گردن ز حکم نبی
وز او باد بر اشرف انبیا   هزاران سلام و درود و ثنا
ازان نام پاکش محمد نمود   که خود ذات او را ستاینده بود
ستاینده آنکه باشد خدای   دگر کیست چون او بهر دو سرای
بلی خلق هر دو جهان بهر اوست   زمین بهر او آسمان بهر اوست
زهی قدر و عزت زهی اعتبار   که قصر جنان بهر او شد نثار
بدا حال آن ناکس تیره رو   که خود راند اند طفیلی او
وزان رو که او را بود خاک پای   نجوید تقرب ببزم خدای
پس از وی بقدر و بنور و شرف   نباشد کسی غیر شاه نجف
همین پس دلیلم در این گفتگو   که از وی باو کرد تایید او
چو خیبر چه احزاب و بدر و احد   شد از ضرب دست علی شد ر
دگر هیچکس نیست مانند او   بغیر از شش و پنج فرزند او
نیاید ز من وصف آن در بیان   از او روم بر سر داستان
روایت نمایند اهل سیر   که از هجرت بهترین بشر
چو بگذشت شش سال و هفتم رسید   کلید در خیبر آمد پدید
چنان شد که روزی شهنشاه دین   بحکم حکیم جهان آفرین
باصحاب فرمود کز بهر جنگ   کمر چون پلنگان ببندید تنگ
که باید بفرمان پروردگار   بخیبر روان شد پی کارزار
همه عزم کرده بدل عزم را   مهیا شده کوشش رزم را
برایید چون شیر بهر شکار   که جنگست با خصم در کوهسار
چو حکم خدا از سالار دین   شنیدند اعوان و انصار دین
نهادند بر دیده دست قبول   بامر خدا و بحکم رسول
برفتند بهر سرانجام کار   نهاده دل خویش بر کارزار
ولی چون سخن بر زبانها فتاد   برآمد تف از جان اهل عناد
نشستند از شهرت این خبر   یهودان یثرب بخون جگر
بر هر که واجی طلب داشتند   محصل ز آرام بگماشتند
که بیگاه و گاه و صباح و مسا   نگردند چون سایه از وی جدا
شب و روز باشند موی دماغ   ملازم تر از سینه روی داغ
شلاین شوند از کس بیشتر   نتابند بر وتا نکیسه ند زر
تقاضا چه کردید سخت اینچنین   بگفتند با اهل کفر اهل دین
که ما از تهی دستی خود کنون   نداریم قدرت بزد و دیون
بدارید شرمی ز کردار تان   که هستید ما را شما در امان
درشتی در این کار چند آکنید   که تا بی تلافی زما آورید
کنون دست دارید کوته ز آز   که از فتح خیبر بگردیم باز
چو آییم از آنجا بفضل خدا   نماییم قرض شما را ادا
که ما را در این غزوه پروردگار   بالطاف خود کرده امیدوار
بر آن وعده از لطف خود غریب   دهد از غنیمت فراوان نصیب
یهودان شنیدند چون این جواب   شد از غم جگرشان فزون تر کباب
بگفتند از غایت بغض و کین   که ای نامداران یثرب زمین
شما را چنین خیره و شیرگیر   فریط نمودند وال نظیر
شما آن دلیران خونریز را   یهودان یثرب گمان میبرید
که از ما نشان قرض ما نیدید   که مانند آب آتش تیز را
بموسی و تورات ما را قسم   که انجا گر امروز باشند کم
نخواهند بودن کم از ده هزار   دلیران جنگی همه نیزه دار
قوی پنجه و پردل و پیل تن   کماندار و تیرافکن و تیغ زن
یکی از یکی بیشتر در هنر   ز روباه کم تر دو شان شیر نر
در ایشان دلیریست مرحب بنام   که آوازه اش رفته تا روم و شام
چه پیل دمان و چه ببر بیان   بود نام او هم مثل در جهان
ز هیبتش در آن کوه و وادی و دشت   نیارند شیران جنگی گذشت
چو روباه عاجز بدستش پلنگ   ز هر جنگ گیر تحکش نهنگ

بهیکل

بهیکل فزونتر ز پیلان مست   ببازو ز شیر ژیان بیشتر
تنش برده از اژدها توش و تاب   دلش خورده از زهره شیر آب
فشارد اگر سنگ خارا بچنگ   ز تنگی جهد آتش از جرم سنگ
دهد گر بکوه از کف پا فشار   بجوشد از او آب فواره وار
ببازوی خود آنقدر در کمان   که دارد که گرفت آسمان
چو انسیت مردی بروی زمین   که دیویست در صورت آدمی
نداند بمیدان اسم آورد خود   دو صد مرد چون عمرو بن عبدود
چو پیش براکیزد از خشت گرد   کند خاک در کاسه هم نبرد
ز بیم دم تیغ او تیز چنگ   زره پوش گردد بدریا نهنگ
بر او کس نیارد که تیز کرد   چه جای دم تیغ و دشت نبرد
دگر دارد او یک برادر چو خویش   که حارث بود نام او کین شیر
بلای سیاهیست در روز جنگ   نهد پشت کف پیش خویش پلنگ
چونی بجنگش مصمم شده   تو گویی حمیت مجسم شده
چو او بر نشیند به پشت سمند   شود آتش از خانه زین بلند
بهر جا که افتد بدشت نبرد   برآرد چو برق از زمین دود گرد
نترسد بمیدان کین از همال   اگر هم نبردش بود پور زال
چو او بر دست گیر داستان   ز مرحب نترسد گر بجوید امان
بجنگ چنین پردلان میروید   بما وعده از ما نشان میدهید
قبولست این وعدهای دراز   از آنجا اگر زنده گردید باز
چو گفتند موسائیان این سخن   بجوشید خون دلیران به تن
بگفتند از روی اعزاز و طیش   که ای بدتر از کافران قریش
نمودند بر تهار ما زندگی   بدخواه ما داشتن بندگی
چنین چشم بستن ز شرم و حیا   که گویید این هرزها برملا
نیاید بغیر از شما ناکسان   دگر از کسی این عمل در جهان
برغم شما منکران عنید   ز بخشنده فتح داریم امید
که فردا ز خیبر بگردیم باز   بفتح و ظفر همدم و سرفراز
همان نامداران خونخوار را   خدنگ افکنان کماندار را
که هستند نزد شما ارجمند   سراپا کشیده بخم کمند
بخاری فکنده به پیش رکاب   اسیر و غنیمت برون از حساب
گرفته شماتت کنان آوریم   ز پیش سرای شما بگذریم
برانیم از امداد پروردگار   ز چشم شما خون دل دجله وار
پس از غیرت انم دم حق پرست   بهر جد و جهدی که آمد ز دست
نمودند قرض یهودان ادا   اگر جامه بفروختند از ردا
وزان پس دلیران بفضل اله   کمر بسته و کرده سامان راه

بیرون آمدن حضرت خیر [illegible] ظفر اثر بتسخیر خیبر و آگاه گشتن یهودان ناپکار و افتادن بفکر تدبیر کار

بدرگاه سالار دین آمدند   مهیای پرخاش و کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا   بدولت برآمد ز دولتسرا
طلب کرد از اصحاب با احترام   دلیری سباعش بدر کرده نام
پس لطف بر قدر جاهش فزود   کرم کرد در شهر والی نمود
وزان پس بتایید پروردگار   نشست از بر باره راهوار
چو آورد پای ظفر در رکاب   تو پنداشتی شد بلند آفتاب
بفر و شکوهی بزین کرد جا   که بر صدر دیباچه نام خدا
فروزان رخ پر ز نورش چو مهر   ز انگیخت مرکب چو گردان سپهر
همی بخت پیشش بدست قدر   ز گرد سم خویش رنگ ظفر
دلیران جنگی دو هفتصد سوار   برآراسته تن پی کارزار
بجوشن نهفته ز سر تا بپا   گرفته همه صورت اژدها
بکف نیزها تیغها بر کمر   تبرزین بدوش و سپر پشت سر
بقربوس زین فکنده کمند   بر از جوش و لبها ز کین یهود
چنین مستعد گشته مردان کار   ز خلف و امام و یمین و یسار
روان در رکاب ظفر انتساب   چو ذرات در پرتو آفتاب
ولیکن در ارو رضا غام دین   نبد همره سید المرسلین
که چشم از تنفس ز دردمند بود   بحکم همبر توقف نمود
حبیب خدا با دگر پردلان   بفیروزی و خرمی شد روان
تو این داستان را در اینجا گذار   بجان یهودان کنون گوش دار
که چون بشنوند آگه آنسر کمان   روایت کند راوی داستان

که این ابی از نفاقی که داشت ـ نیارست انگشت بر لب گذاشت
فرستاد بهر یهودان پیام ـ که اکنون محمد بطیش تمام
بجنگ شما تنگ بسته میان ـ برون آمد از شهر با سروران
ولیکن شما دل مدارید تنگ ـ که فیروز خواهید بودن بجنگ
دو و هفتصد سوار است با او تمام ـ کز ایشان کسی چاشت وا ره بشام
شما اید افزون تر از صد هزار ـ برآیید بیرون پی کارزار
حصاری مگردید از بهر جنگ ـ مسازید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان برآیید و جنگ آورید ـ که گوی ظفر را از وی برید
بآن لشکران این خبر چون رسید ـ بفرمان پرورد کار مجید
بدلشان درافتاد رعبی چنان ـ که گفتی ز تن میکشد رخت جان
سراسیمه گردیده گم دست و پا ـ برفتند غمگین بر شیخ وا
بر آن مشرکان بود امیر آن زمان ـ سلام ابن مشکم سگی بس کلان
در آن وقت بیمار بود از قضا ـ مقید بسامان راه فنا
برفتند درماندگان نزد وی ـ بگفتند پیغام ابن ابی
در آنحال گفت آن شقی در جواب ـ که ابن ابی داده راه صواب
شما را حصاری شدن خوب نیست ـ نگیرد بیاد آنکه مغلوب نیست
شما گر ببندید در بر حصار ـ شود زور ایشان یکی در هزار
که دانند عاجز شما را ز جنگ ـ برآرند ناخن چه شیر و پلنگ
بگیرد رخ کار رنگ دگر ـ شما زیر گردید و ایشان زبر
بسان قریظه بسان نظیر ـ نمایند آخر شما را اسیر
همان به که هم را صلا در دهید ـ همه اهل خیبر بیکجا شوید
برآیید از قلعها بیدرنگ ـ نمایید دلها قوی بهر جنگ
بخواهید یاری ز غطفانیان ـ که دارید با هم قسم در میان
بیکجا شده جمع برنا و پیر ـ بمیدان گذارید پا را دلیر
ببندید مردانه همت بجنگ ـ هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
که دشوار از همت آسان شود ـ همه کار با همت آسان شود
چو پاسخ ز سالار خود این چنین ـ شنیدند اعدای دین متین
بسی جبر کردند بر نفس خویش ـ که پای جلادت گذارند پیش
ولی بود چون خواهش ذو الجلال ـ که گردد تبه حال اهل ضلال
ز بس هول دل در تپید از تن ـ که سازند بر دشت کین انجمن
ز اقبال او رون بجست ترند ـ بدین از ایشان فکر باطل فکند
که گیریم گر جا درون حصار ـ بهنگام جنگ و گه کارزار
خورد زخم ما بر تن آن گروه ـ رسد زخم ایشان بسنگ و بکوه
بدایسان در ایام معدود چند ـ اگر یار باشد سپهر بلند
نیابد از آن قوم یکتن امان ـ نه از ما تنی نیز یابد زیان
بدین رای و تدبیر بی شور و شر ـ بیاییم بر دشمن خود ظفر
شده خوش دل آن زمره از جان

متوقف شدن یهودان ... از آل ... عیال و سکونت خویش در قلاع ... خیبر

خزیدند در غار چون روبهان
روایت کند راوی کهن چنین ـ که در ملک خیبر قلاع متین
فزون بود گرچه ز حد و شمار ـ ولی بود ممتاز از آن شش حصار
یکی صعب و ناعم یکی شق دگر ـ قموص و نطاة کتیبه شمر
یهودان تیره دل نابکار ـ بدایسان نمودند تدبیر کار
که پوشیده روی اطفال را ـ بحصن کتیبه بدادند جا
نشاندند پس پاسبانان چنان ـ که گشتی نیارد بگردش گمان
بصعب و ناعم ذخایر تمام ـ ز نقد و ز جنس و شراب و طعام
کشیدند و کردند دیوار و در ـ ز فولاد از روی مضبوط تر
بشق و نطاة آن دو حصن حصین ـ گرفتند جا جوی مردان کین
نمودند از آنجا چنان استوار ـ که پرنده بروی نیارد گذار
کنون گوش کن قصه از قموص ـ که آن قلعه ممتاز بد چون عروس
دری بود در دامن کوهسار ـ که کم دیده مانند او روزگار
تراشیده از کوه دیوار وی ـ برآورده از سنگ خارا اساس پی
چنان از زمین گشته او بلند ـ که اندیشه نارد فکندن کمند
ز بس مرتفع بود دیوار آن ـ نمودی بر او پست سقف آسمان
نموده بدروازه آن حصار ـ ز یک تخته آهن دری استوار
ز کیف و کم آن در آهنین ـ بیان کرده اهل سیر اینچنین

چهل شبر بالا و پهنا سه چار ـ بیک شبر قلت بمن سه هزار
بنیروی پنجاه مرد کهن ـ شدی بسته و وا در آهنین
یکی خندقی کنده بر دور او ـ که گشتی خرد عاجز از غور او
مغاکی که بنگر دکس در آن ـ نیاید مگر ز انتهایش نشان
بدین عمق چهل شبر پهنای آن ـ ز تخته پلی کرده بالای او
که از روی او پل تردد کنند ـ چو دشمن پدید آید او را کشند
غرض در عرب مثل آن در نبود ـ وز آن قلعه بر کوه پشت یهود
در احوال او قلعه بی قرین ـ ستاره شناسان گوشته چنین
که این ذکر رفتن بجنگ و جدال ـ بود از دلیران عالم محال
مگر آنکه از گردش آسمان ـ یکی مرد پیدا شود در جهان
که باشد بظاهر ز نوع بشر ـ بقدر و شرف از ملک بیشتر
بتنها تن خود چه شیر ژیان ـ بیاید بتسخیر آن در زمان
نشان آنکه باشد لوا پیش جنگ ـ زند آنچنان آن لوا را بسنگ
که در سنگ خارا بنیروی او ـ رود یک وجب آن بنایش فرو
شود فتح این قلعه را بوالعجب ـ ببازوی آن شهسوار عرب
سیه دل یهودان تیره روان ـ بهشتند آن قلعه را بهر آن
که گردد بر ایشان اگر کار تنگ ـ برآیند در های دیگر ز جنگ
در آن قلعه آنگاه خود در کشند ـ نشینند فارغ ز بیم و گزند
بدایسان چو کردند کار استوار ـ نشستند خوش دل درون حصار

نامه نوشتن خیبریان باهل غطفان و استمداد نمودن از ایشان

نوشتند پس نامه در زمان ـ میان عرب شهره و نامدار
بخواه لشکری نزد غطفانیان
که ای نامداران والا تبار

وقاصد باران غطفانیان

حمیت سرشت نهاد شما ـ مروت بود خانه زاد شما
ز نام شما فتح در مشت ما ـ بکوه از طفیل شما پشت ما
بمهر شما ما چنانیم شاد ـ که گلزار از آب و آتش ز باد
بتندی قضا سوی ما تنگ رد ـ که داند مدد از شما میرسد
کنون کار بر ما سگان گشته تنگ ـ که آورده لشکر محمد بجنگ
بود وقت امداد ای دوستان ـ که گردد خزان راه در بوستان
نمودیم ما مطلب خود تمام ـ کنون مانده لطف شما والسلام
چو آن نامه آمد بغطفانیان ـ بخواندند و بر کین ببستند میان
بر ده یلان چار با ده هزار ـ زره پوش و شایسته کارزار
ز غطفان بخیبر نهادند رو ـ همه رزم خواه و همه جنگجو
چو رفتند یکمنزل از جای خویش ـ بدان آنکه نیمی ز شب رفته بیش
شنیدند آوازی از پشت سر ـ که ای نامداران پرخاشگر
شما چون برفتید بیرون ز جای ـ سپاه محمد در آمد ز پی
فکندند بر اهل آن حی شکست ـ بتاراج و غارت گشادند دست
نیامد سر راه ایشان کسی ـ گرفتند اسیر و غنیمت بسی
شنیدند مشرکان این ندا ـ ولیکن ندیدند گوینده را
از این حال هولی بدلشان فتاد ـ گرفتند یاران خیبر زیاد
سوی منزل خویش گشتند باز ـ نمودند کوتاه راه دراز
پس آن نامه را پاسخ آراستند ـ بنا آمدن عذرها خواستند
یهودان شنیدند چون این خبر ـ نشستند در خون دل تا کمر
کند آری این غم جگر را کباب ـ که امید نومیدی آرد ببار
دل خون گرفته یهودان دون ـ شد از غصه چون کاسه پر ز خون
که گرید خبر و نفس پر ز تف ـ چو طفلی که مرغش پرد ز کف
ز انصار و اعوان شده ناامید ـ بریده رجا از سیاه و سفید
تفکر نمودند در کار خویش ـ که جز خود ندیدند کس یار خویش
بهنگام شب با دف و با نفیر ـ مشاعل برافروخته بر غفیر
صداها برافراخته زیر و بم ـ خبردار و بیدار تا صبحدم
دل از بیم پر خون و جان پر ز سوز ـ چنین میرساندند شب تا بروز
هم آنجا که تا بهنگام شام ـ در اطراف در در تک و دو مدام
و زان سو برآمد چو خیر البشر

داخل شدن حضرت خیر البشر بحد خیبر و قرار کردن جهاد در ...

ز شهر مدینه بفتح و ظفر

بو بهمر بفرمود آن رهنما   بدانسان رهی سوی کن از بهر ما

رفتن بهمر و گرفتار شدن جاسوس موساییان بر دست آن نامدار

که ما بین غطفان و خیبر بود   بدان راه چون لشکر بارود
فتد بند در پای غطفانیان   زیاری و امداد موساییان
بپوسید پیش زمین راه بر   بدانسان که فرموده گو سپهر
بدنبال ره بر در آن شاه راه   همی رفت سالار دین با سپاه
چو نزدیک سرحد خیبر رسید   ز اعیان اصحاب خود برگزید
دلیری که عباد بودش علم   جهان دیده و آگه از بیش و کم
بهمراه او بیست مرد دگر   بداد و بفرمود خیر البشر
که باید شما ای دلیران براه   دو فرسنگ باشید پیش از سپاه
خبردار و هشیار ره بسپرید   نگه بر یمین و یسار افکنید
کسی کز بچشم آید از مشرکان   بیارید نزد منش در زمان
چو بشنید عباد فرمان از او   زمین بوسه داد و بره کرد رو
همی رفت از دو پاکیزه کیش   به پیش سپه با رفیقان خویش
ز هر سو خبردار چون دیده بان   ز یک سو بچشم آمدش ناگهان
یکی مرد بر شکل و وضع یهود   که بر دامن دشت و در گشت بود
چو دید آن جهان دیده کاروان   یکی مرد تنها در آن خارسان
بفرمود در دم بیاران خویش   که او را بگیرید و آرید پیش
دویدند یاران از چار سو   گرفتند و بردند نزدیک او
بگفتش جهان دیده مرد کهن   که رستی اگر راست گفتی سخن
بگو کیستی وز برای چه کار   بر این دشت پرسیم کردی گذار
چنین داد پاسخ بآن پیر   که هستم یکی ساربان امیر
شترهای من گسسته زمام   برفتند و بودم من اندر منام
چو بیدار گشتم بوقت سحر   ندیدم من از چارپایان اثر
نهادم بدنبال هر دو زمان   برآمد بسوی پی اشتران
از آن رو بایجا دلیر آمدم   که گیرم شتر خود بدام آمدم
بپرسید از او باز آن نامور   بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنین داد اندیشه جواب   که مردان کین اند بیش از حساب
نموده همه ساز و سامان جنگ   بکهسار یا کرده قایم چو سنگ
ز غطفانیان چون برآمد سوار   برآمد ز جی شیخ باده هزار
زره پوش با تیغ و تیر و سنان   بموساییان یکدل و یکزبان
از ایشان و از ما کنون در شمار   دلیران فزونند از ده هزار
کمر بسته بر کارزار شما   همه منتظر انتظار شما
چو بشنید عباد از او این سخن   برآشفت و گفتش که ای اهرمن
بگفتم که خواهی اگر آبرو   سخن آنچه پرسم ز تو راست گو
تو بودی خبرجوی موساییان   نمودی بما خویش را ساربان
کنون هم اگر راست گویی سخن   رهانی سر خویش از تیغ من
وگرنه بحق خدا و نبی   که از من نیابی امان ای شقی
سرت را دهم بر سر دار جا   تنت را بسایم چو گل زیر پا
بگفت این و پس دو ده چند زد   که میخواست اقرار از او و اشد
چو آمد تن از تازیانه بدرد   گره از سر راز دل باز کرد
بگفتش بزار و عجز و نیاز   که ای نامور گردن فراز
امانم دهی گر ز تیغ و سنان   مؤکد بسوگند سازی امان
بگیرم از لطف در زینهار   بتو بشکنم راز خود آشکار
چو بشنید از وی حکایت عباد   بجان نبی کرد سوگند یاد
که گر راست گویی سخن بیگمان   نه از من نه از غیر بینی زیان
چو بگرفت زنهار از وی یهود   سر حقه راز را بر گشود
بگفت ای خداوند ادراک و هوش   سخن راست گویم من دار گوش
بموسی قسم کز نهیب شما   نمانده است جان در دلیران ما
ز کاری که کردید ای اهل دین   شما با یهودان خیبر زمین
دل اهل خیبر بدانسان شکست   که همت نیارند بر جنگ بست
ز غطفانیان هم نیامد مدد   وز آن شیر طالع ایشان گشت بد
ندارد کنون هیچکس انجال   که بیرون برآید برای قتال
نه در قلعه از پایداری شدند   ز بس خوف و حشت حصاری شدند

کنانه که

کنانه که مردیست با مال و جاه   در آن قوم او را توان گفت شاه
خداوند حصن قموص است نیز   بنزد یهودان بزرگ و عزیز
فرستاد بهر تجسس مرا   که بینم دلیران اسلام را
در آرم کم و کیف شان در نظر   شوم آگه او را نمایم خبر
بدان عزم کردم بدین سو گذار   بگیر آمدم چون بند بخت یار
بزنهار تو راست گفتم سخن   کنون هر چه زیبد تو آن کن بمن
چو بشنید از او مرد دین این کلام   ببردش بنزدیک خیر الانام

آوردن عباد جاسوس را بخدمت بشیر نذیر و اقرار نمودن او بما فی الضمیر و استدعا نمودن فاروق قتل از او قبول نمودن

جمال مقدس چو دید آن یهود   فرستاد اول سلام و درود
پس آنگه به پیش نبی باز گفت   همان ماجرا را بعجز و نیاز
عمر بود در خدمت مصطفی   ز جا جست با تیغ کردن روا
بگفت ای حبیب خدای ودود   بود اولین صید ما این یهود
اگر حکم باشد برای شگون   بدین تیغ هندی بریزم خون
شنید این سخن چون عباد از عمر   چنین داشت معروض خیر البشر
که هست ارچه او دشمن دین ما   نه او را کشتن در آیین ما
ولی آنکه تا من ندادم امان   نیاورد این راز را بر زبان
بود قتل بعد از امان کی روا   بنزد خدا و رسول خدا
بدین کار از غیر اولی منم   بفرمای تا گردنش را زنم
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که باشد امان تو زنهار ما
بدانسان که دادیش امان از نخست   نگهدار نزد خودش تندرست
چو بشنید عباد قول نبی   دلش گشت از آن نقض قاطع قوی
پس آنگه بسوی عمر کرد روی   بدو گفت ای مهتر نامجوی
بود کشته در معنی آن مستمند   که باشد دو دستش بخم کمند
بر او تیغ بیرون کشیدن چه سود   که بیچاره گویی ندارد وجود
سزد بر کسی آختن تیغ تیز   که او را بود تیغ در دست تیز
کجا بود این تیغ روز احد   که امروز آمد برون خود بخود
بگفت این و بیرون شد از انجمن   امان داده را برد با خویشتن
رهانید خود را به پیش سپاه   زبان برگشاد ای رسول اله
همی رفت از چار سو با خبر   بدانسان که میرفت آن راهبر
رسیدند روز دگر چاشتگاه   ببرحد خیبر نبی با سپاه
چو فرمود اینجا بدولت نزول   چنین گفت با اهل بیت رسول
که باید بهنگام شب زین مکان   بتائید پروردگار جهان
به پشت ستوران گذاریم زین   نماییم رو بسوی خیبر زمین
رسانیم خود را چنان ناگهان   که آگه نگردند موساییان
شوند آنکه از کار ما با خبر   که ایستاده بینند بالای سر
بفرمان فرمانده کاینات   حبیب خدا اشرف کاینات
نمودند سامان دلیران دین   چو شب شد نشستند بر پشت زین
نبی هم بفتح و ظفر شد سوار   روان گشت لشکر بسمت حصار
یهودان بدبخت ادبارمند   که شب تا سحر پاسبان گشتند
در آن شب بفرمان رب ودود   بدانگونه شان خواب غفلت ربود
که تا صبح کین زبر و جوان   نجنبید از جای چون بیهشان
ز مرغ سحر آمد اندر نوا   نه زد بر زمین دست خود چارپا
شد آنگاه وا چشم دونان ز خواب   که شد تیره واری بلند آفتاب
چو دیدند روشن شده آسمان   جهان گشت تاریک در چشمشان
سراسیمه جستند از جای خواب   از آن غفلت خویش پر پیچ و تاب
گروهی که بودند دهقان جنگ   گرفتند زنبیل و بیل و کلنگ
ز دروازه و ز برون آمدند   که بر جانب مزرع خود روند
چو رفتند چندین بدامان دشت   یکی گرد ناگه نمود از گشت

آگاه گشتن اهل خیبر از ورود ظفر [illegible]

که عالم سیه گشت از آن تیره گرد   طلای رخ مهر شد لاجورد
چو دیدند آن گرد را اشتران   شد از هول دلهاشان چو دل طپان
بر آن گرد دونان نظر دوختند   پی دیدنش سربسر دو شدند

همی هر دم ان گردش آمدی بهوا دم بدم بر گردون برشدی
چو گردید نزدیک تر او غبار نمودار شد لشکر بیشمار
دلیران و مردان جنگ آزمای شده غرق آهن سر تا بپای
چو کوه چه صحرا گرفته فرو همه رزم خواه و همه جنگجو
چو دیدند آن فوج آراسته غبار از زمین تا فلک خاسته
چنان یافت تغییر احوالشان که گفتی تهی گشت قالب ز جان
گریزان و از ان سمت حصار دل و دست بارفته مطلوب کار
برفتند چون طایر بسته پر که صیادش آید ز دنبال سر
بهر گام افتان و خیزان چو لنگ ز ناکشته از دست بیل و کلنگ
بخیبر رسیدند زانسان بجهد که کودک ز تیر اوفتد سوی مهد
نمودند یاران خود را خبر که آمد درخت حوادث ببر
ابوالقاسم آورد اینک سپاه که بر ما کند روز روشن سیاه
کند تا نظر کار در دشت کوه سپاه است هر سو گروها گروه
شنیدند چون مشرکان این خبر نشستند در خون دل تا کمر
سلام ابن مشکم که سالار بود دران روزها بر همه سر بود
چو آوازه اهل دین را شنید بکردار بسمل ببستر طپید
چو سیلاب خون دل ز دیده براند سران سپه را بر خویش خواند
بدیشان چنین گفت کز بیم جان نکردید تغریق سود از زبان
همان رای رای پسندیده بود که عبدالله بن ابی دیده بود
مر ایران رای نکو نمود شمارا ولی هوش برجا نبود
کنون هم نرفته است از دست کار نمایید یارا اگر استوار
بود مرگ بهتر از آن زندگی که کس بگذراند بشرمندگی
بتاراج دشمن دهد ملک و مال بعزت جدا دور از اسیری عیال
شدن پاره پاره بمیدان جنگ بجنبد ز جنب به از این ننگ و عار
من این دانم و گویم از بهر خویش که عمرم دو روزی نمانده است بیش
شمالیک باید بجهد تمام هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
نموده کمین در پناه حصار بکوشید کوشیدنی مردوار
بپایید چندان ز سنگ و تیر که بر گرد آن کس نگردد دلیر
برآرید خوف از دل ای پردلان مترسید از بینوا مفلسان
که هستید از ایشان شما بیشتر بلشکر بشوکت بزور و بزر
میان شما نیست ایدوستان چو مرحب چو حارس چو عنتر زبان
که هم رزمشان نیست کس در زمین بروم و بایران و توران و چین
چو ایشان در اسلام کردیت ندانم که هم شما ترجیست
معارید خود را عبث خوار و زبون همه دست شوئید از جان بخون
پس انگاه بر جان دشمن زنند که اول دل از جان خود بر کنند
بدیشان سخنهای غیرت فزا بگفت و نفرمود ان کدخدا
که گر دیدا باده کار زار بگیرید جا در بروج حصار
کنید انچه آید شمارا بدست و گرنه دگر زندگی مشکلست
یهودان خسته دل تفته جان بفرمان سالار تیره روان
نهادند ناچار بر جنگ دل پریشان حواس از غم و تنگدل

رسیدن حضرت سید المرسلین ظفرمند و نصرت قرین
[illegible]

بروی بروج حصار آمدند جگر خسته و دل فگار آمدند
ببرج مردان جنگی هزار نموده یکی منجنیق استوار
بر او چیده خروارها خشت و سنگ که ریزند بر اهل دین وقت جنگ
بهر کنگری ز سنگی چو کوه نمودند از بهر جنگ انگروه
دگر کرده از نفط پر شیشها بچیدند چون جام می جابجا
که نزدیک در اهل دین چون رسند دهند آتش و سوی ایشان افکنند
گرفته کمانها بکف با سهام نمودند هر سو چنان ازدحام
که گفتی تو هر کنگر الحصار برآورده سر پی کارزار
کسی کز نبودش کمان بهر جنگ بباستاد سنگ فلاخن بچنگ
از اینسو یهودان سرانجام رزم نموده بآیین هشیاری عزم
از انسو دلیران رستم شکوه که از جا برآرند بنیاد کوه
رسیدند مانند پیل دمان بدستی خدنگ و بدستی کمان

[illegible]

چو گشتند نزدیک هر دو قطار بجنگ هم کرد اشرف ممکنات
بجنگش دلیران برون تاختند ز هر سو در جنگ انداختند
برآمد ز هر دو طرف هایهوی هوا شد نشسته ز گرد دو سوی
ز یکسو دلیران بیدار بخت کمین کرده در پشت سنگ و درخت
برآورده دو دست از بیم جان بسنگ و فلاخن بتیر و کمان
ز یکسو یهودان گم کرده راه ز دیوار کنگر نموده پناه
نهاده همه تیرها در کمان نظر دوخته سوی مه پایان
که سازند چون سر ز کنگر بلند دلیران دین تیر و ترکش کنند
گهی هم ز نام آوران یهود تنی چند با تیغ و خفتان و خود
برون آمدندی ز در جنگجوی شدندی بمردان دین روبروی
گهی زین طرف گاه از انطرف شدی یکه و مرد دلاور تلف
بروز از دو سو اینچنین تو بجنگ نمی شد هوا خالی از تیر و سنگ
بهنگام شب سید المرسلین برفتی بهنگاه با اهل دین
طلایه فرستادی از بهر پاس که دشمن نسازد کمین بهر آس
یهودان هم از بیم جان تا سحر برافروخته شمع و بسته کمر
ستاده بر اندیشه هر گون بگرد حصار از درون و برون
بدینسان گذشتی شب و روزشان که تن در کمین بود و بر کف کمان

واصل شدن ابن مشکم بقعر جهنم و والی کردن کنانه و
جمع نمودن اموال و عیال مردان از قلاع متفرق بیک قلعه که ...

سلام ابن مشکم پس از یک دو روز برفت از جهان با دل پر ز سوز
ز ضعف تن و هول جان نیز چو دانست کافر شود کشته مرد زرم داشت
یهودان بر او ساخته انجمن باب برکش بشستند تن
کفن بر لت و دین خویش نمودند دفنش بآیین خویش
پس از وی کنانه سپهدار شد بر انقوم بی بهره سالار شد
بر او گرد دیدند برنا و پیر نمودند بر خود بزرگ و امیر
ببستند از کینه بر جنگ کمر نهادند بر جنگ دل بیشتر
نمیکرد کس یاد از عیش و بزم بشب پاس میبود در روز رزم
بدینگونه بگذشت چون چندگاه دل مشرکین شد ز تنگی سیاه
کنانه یکی روز جمع نمود برفتند تردش سران یهود
بدیشان چنین گفت او کینه ور که ای سرفرازان پرخاشخر
نبود انچه کردیم ما از خرد خردمند هرگز چنین کی کند
که باشد بیکجای خود در قتال دگر جا عیال و دگر جای مال
یکی آنکه لشکر پریشان شود که باید سه جا احتیاط کند
دوم آنکه با دشمن خود نبرد نیاریم با خاطر جمع کرد
که باشیم در فکر مال و عیال وزین فکر افتد خلل در قتال
سوم گر برد دشمن انسو سپاه بر ایشان کند روز روشن سیاه
رسانیم تا ما از انجا مدد ز سر آتشان ده از رش بگذرد
همان به که باشیم یکجا بهم بشادی اگر بگذرد ور بغم
دگر چون شود جمع لشکر تمام توان کرد این کارها را بکام
سپهبد بلشکر کند پهلوی گر انگشتها پنجه باشد قوی
کنون مصلحت در همین صورتست گر این هر دو در باز داریم دست
و گر نیز از بهر دفع نزاع گذاریم یکباره مال و متاع
بدشمن سپاریم بی قیل و قال رسانیم خود را بمال و عیال
کند اهل دین گر باین اکتفا نیایند ما را دگر از قفا
چو این هر دو زر ابدست آورند بیثرب زمین از همینجا روند
همان را شماریم مانند خویش ز اندازه ننهیم پا را بیش
و گر آنکه آیند دنبال ما نیارند کندن دل از مال ما
بکوشیم تا جان بود در بدن رباییم اگر گوی از این انجمن
چه اینجا که یثرب هم از ما شود برای دو رو این دو زر گو رود
و گر بخت یا شد همان سرگران بگردد بکام عدو آسمان
رود ملک و مال و سر ما بباد تو گو این دو در پیشتر رفته باد
بگفت و سیاسیان در جواب که رای تو نیکی بود در صواب
ازین خوبتر نیست رای دگر کنیم انچه گفتی بچشم و بسر
بر ان رای شد جمله را اتفاق مقرر نمودند اهل نفاق

که چون شب شود رو بصعب آورید   دران در بکین پای قایم کنید   بگفتند این حرف و بستند لب   رسانند آن زور را چون بشب
دران شب بفرمان خیر البشر   برای طلایه بر آمد عمر

گرفتار شدن جاسوس یهودان بطلایه بدست فاروق و آوردن او بحضرت خیر البشر و امان خواستن جاسوس و اشکار نمودن سر یهودان

چو پاسی ز شب رفته شد ناگهان   نمودار مردی ز موسائیان
بر او پاسبانان دین تاختند   گرفتند و بستند و انداختند   بیاوردند نزد عمر   عمر گفتش از تن ببرند سر
چو دید آن اسیر کمند قضا   که آمد سرش ناگهش این بلا   رود سر بباد ار نماند خموش   در آمد بزاری بتنگ و خروش
که بی ما حیی چون سرم میبرید   مرا نزد پیغمبر خود برید   که با وی کنم راز خود آشکار   برای همین آمدم از حصار
چو بشنید از او این حکایت عمر   بر دش بنزدیک خیر البشر   بحقیقت بنزد مقدس رساند   رسول الله از راز خویش خواند
چو پیش نبی رفت بردش نماز   حبیب خدا از وی پرسید راز   چنین داد آن دست بسته جواب   که ای روشن از سایه‌ات آفتاب
شما را سگرد دستی بجنگ   یهودان بار ادل اندر تنگ   نمودند امروز با هم قرار   که آیند امشب برون از حصار
از اینجا سوی صعب آورند رو   نمایند در جنگ جستن علو   بکین با شما سخت کوشی کنند   مگر سر گذارند یا سر برند
چو کردیم آگه من از رازشان   ز دانش گشتیم آوازشان   بدانستم آمد زمان زوال   نه خود ها بمانند نه ملک و مال
فکندم تن خود برون از حصار   بدست آمدم از پی زینهار   دگر نقد و جنسی که موسائیان   بهر جای کردند در زنهان
من و اهل من از همه آگهیم   میسر از فتح او را نشان میدهیم   بجان امید از شفیع امم   که بر من تو هم کنند ار کرم
بحبس امانم ز قهر و نکال   بجان و بمال و باهل و عیال   باو ار کرم سید انبیا   امان داد از آنکه بود مش هوا
بفرمود اگه که مردان دین   کنند بسیار اسلحه کارزین   بپوشند زان کلاه و قبا   دگر آنچه در خور بود رزم را
نشستند از منبرهای دراز   که خود را نمودند بعد از نماز   از آن سو یهودان برگشته روز   دران نیم شب با دلی پر ز سوز
برفتند بیرون ز تنگ نطات   بجان تیره تر ز حال ممات   سوی قلعه صعب کردند رو   روان بر رخ اشک حسرت دو جو
شبا شب نمودند در استوار   ز بیم دلیران یثرب دیار   چه آمد سحر نامداران دین   به پشت ستوران نهادند زین
مهیا شده خود و سامان و ساز   بدر که رسیدند وقت نماز   امامت نمود اشرف انبیا   نمودند یاران باو اقتدا
چو شد شاه دین فارغ از بندگی   طلب کرد مرکب بفرخندگی   از آن سو بر آمد بزین انجناب   از آن سو بروی سپهر آفتاب
دلیران دین گشته سواره   جنیبت براندند سوی حصار   رساندند خود را بشق نطات   نشانی ندیدند از ذی حیات
بجز آن یهود سعادت نشان   که داوش شب رفته بید امان   برون آمد از قلعه با اهل خویش   بیامد رسول خدا را به پیش
زبان برگشود و ثنا و سپاس   از او عرض ایمان نمود التماس   پیمبر براو عرض اسلام کرد   مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
بیغما و درش شادی کنان   تهی زاید زیر و با پردلان   بهر جا که اموال خود را یهود   نهان کرده بودند یک یک نمود
پس آن هر دو در باد فالی تمام   درآمد بتسخیر خیر الانام   بیکجا یلان قلعها را اسیر   وز انجا سپه جانب صعب برد
چو از فضل پروردگار مجید   پیمبر بنزدیک آن در رسید
بفرمود تا نامداران دین   نمایند او را قتل چون نگین

محاصره نمودن سید ابرار قلعه صعب با دلیران نامدار با مدار و قحط در میان اهل دین بهم رسیدن و روانه شدن حیدر کرار بمدینه خیبر

بفرمان او قلعه را

بفرمان او قلعه را بر دلان   گرفتند از چار سو در میان   بگردش پیوسته صف زان نمط   که پرکار برگرد مرکز ز خط
از آن سو یهودان بدبخت نیز   مگر سخت بستند بهر ستیز   چنان از دو سو رنجی تیر و سنگ   که بر تیره جا در هوا بود تنگ
ز میغ تر بر تیر باریکه داشت   کسی فرصت خارش سر نداشت   بدینسان شب و روز و شام و سحر   بلا می فکندند بر یکدگر
بسر رفت چون چند روزی بجنگ   پدیدار شد قحط در اهل دین   که بر بسته بود از لقا دست   بر ایشان ره آذوقه از چار سو
چنان گشت آن قحط آتش فروز   که از مسلمین تا دو روز و سه روز   کسی غیر قرص و نه آفتاب   ندیدند قرص دگر در اینجاب
نرفت از پیشش کار حصار   که در خود ندیدند کس روزگار   وز آن پس بیثرب رسید این خبر   که اعوان و انصار خیر البشر
باندازه تا یثرب و دو   گرفتند شد و نطات از یهود   ولی مانده اند در پای صعب   ز قحط و غلا کار گردیده صعب
نمانده است در دست کس آن توان   که بستانند از رزم موسائیان   شنیدند این حکایت چو شیر خدا   دلش گشت از صبر و طاقت جدا
نیارست دیگر توقف نمود   که بدستیغش بخون یهود   چنان داشت چشم مبارک رمد   بدانحال شیر خدای صمد
ز یثرب سفر سوی خیبر نمود   بچشم دل از راه را سر نمود   ولی بود در ره مدولت هنوز   که شد فتح آن قلعه در چند روز
کنون خامه من بر سامعان   بیان میکند قصه فتح آن
چنین گفت راوی که چون مومنان   نمودار چه از ضعف تنشان توان
که با زور بازو و شمشیر کین   بستانند در زار اعدای دین

مضطرب شدن کنانه از پی وحیه اسلام و مشاوره نمودن با اهل ظلام و قرار یافتن گوینها بتدبیر مرحب که رانیدن اهل اسلام از شدت قحط ککات لقب و شکایت نمودن حضرت رسول صلی الله علیه و آله دعا نمودن امتی شان

ولی هم امید میکاشتند   چنان قلعه را در قبل داشتند   در افکندن ناوک و سنگ و تیر   بدانسان که بودند بودند شیر
چنان بسته بودند راه یهود   که بیرون شد اندیشه راهم نبود   کنانه چو احوال دید انچنان   بلرزید بر خویش از بیم جان
یکی انجمن کرده فرمان نمود   که آیند نزدش سران یهود   بزرگان و گردنکش جنگجو   برفتند تا آن بایوان او
کنانه چه جنگ او را آن را بدید   یکی آه سرد از جگر برکشید   چنین گفت با دیده خونچکان   ز ایام چه دارد چه آسمان
چو کردیم ما با سپهر بلند   که از کین باین حال ما را فکند   وز این پس ندانیم تا چون کند   سپهر دیگر چه افسون کند
ز کینی که دارد بما یکسان   پریشان کند جمع ما را چسان   چه آرد باحوال اولاد ما   بر این مال و این ملک آباد ما
از این غم نماندست فکرم بجا   که فکر نجاتی کنم زین بلا   شما را برای همین خوانده‌ام   که من خود در این کار درمانده‌ام
بگویید تا چیست رای شما   نماید ره من بهر فدای شما   چو کرد این سخن را کنانه تمام   یهودان گشودند بر لب کلام
سخن گفت هر یک در آن انجمن   باندازه دانش خویشتن   ولی دلنشین کنانه نبود   که آن گفتها عاقلانه نبود
پسندش نیامد چه آن گفتگو   کنانه سوی مرحب آورد رو   که او بود خاموش در آن انجمن   بدو گفت ای شیر لشکر شکن
گر چون لب بسته داری ز گفتن زبان   که داری بتو نظر همگنان   دل و دیده ما همه سوی تست   اگر هست امیدی ببازوی تست
بپاسخ چنین گفت مرحب باو   که ای نامور مهتر نامجو   چه گویم مرا تاب گفتار نیست   که حاصل از این گفته جز عار نیست
در اندم که بود دید با اقتدار   مگر دید کاری که آید بکار   شنیدید تا نام اسلامیان   سراسیمه گشتید از هول جان
نمودید غالب تهی ز اضطراب   ز پا موزه کندید نادیده آب   بنشستید در و از همت جنگ   بکشید بر سر ستری تنگ
هنوز از سما بود دید خواهد دور   که گردید خوار از بون خود بزور   عنان جز دگرده اکنون رها   فرو دید در پشت دیوارها

بسی سعی کردیم بیچاره وار — که آخر بانجام رساندیم کار
چو من دیدم آن جنگهای تمام — نهان داشتم تیغ خود در نیام
نکردم تمنای پرخاش و جنگ — که تا کرده به جنگ با عار و ننگ
کنون هم نرفته است از دست کار — بیک رای باشد اگر استوار
همین است آرای قیل و قال — که باشیم با خصم نادر جدال
بدیشان که هستیم با کم و کاست — که دشمن نه اندیشه در وهن ماست
وستیم در خفیه مال و عیال — بسوی قموص اندر همشال
چو ایها دران دیگر جای — برآییم ما هم از این تنگنای
پس این قلعه‌ها را بدشمن دهیم — همه دوستان روی آن در نهیم
چو کردیم آن قلعه را مستقیم — نشنید یاران ناز و نعیم
من و حارس از قلعه بیرون رویم — بمیدان درآییم و جنگ آوریم
نماییم کاری بمیدان جنگ — که باز آید این نام رفته بچنگ
کنانه براو آفرین کرد و گفت — که اندیشه‌ات با خرد باد جفت
همین است فکر و همین است رای — بدین کار یار تو بادا خدای
گرفتند پس رای مرحب بپیش — نهان ز اهل دین مال و ناموس خویش
بشبهای تار از ره کوهسار — روان گشته بودند سوی حصار
چو آن کار بر مدعا ساختند — بفکر تن خویشتن پرداختند
در اندیشه بودند تا چون کنند — که خود را هم از قلعه بیرون کنند
چنان شد که روزی ز صحابه دین — تنی چند افتادن بروی زمین
ز ضعف تن از تشنه بردند با — برفتند نزد رسول خدا
شکایت نمودند از دست جوع — ز بسیاری جوع تن در رکوع
نمودند پس التماس دعا — برآورد دست اشرف انبیا
بگفت ای خداوند روزی رسان — دهنده رزق از آسمان
ببخشا بر این ناتوانان زار — که کردند جان در ره دین نثار
خلاصی ده از جوع و قحط و غلا — بگردان ز درماندگان این بلا
بکن قلعه را فتح بر دوستان — که باشد در آن نعمت بیکران
هنوز این دعا را نبی بد بلب — که آمد جواب اجابت ز رب
بالهام شد بر نبی منکشف — که آید ز صعب آسان بکف

امر فرمودن سید المرسلین [illegible] اهل دین را بفتح شدن قلعه صعب [illegible]
[illegible] امیر المومنین علی [illegible]

طلب کرد آنگاه سالار دین — لوای فلک سای نصرت قرین
نمودند تا پیش آمد جناب — باو رایت خویش داد آنجناب
چنین گفت او که با اصحاب دین — که یاد شما باد جان آفرین
بیابید حق کرده دل استوار — ببینید همت بفتح حصار
مرتب از آن خم سنگ و خدنگ — رسانید خود را بزیر بیدرنگ
که دانم بلطف و کرم کردگار — گشاید بدست شما این حصار
حدیث حبیب خدای مجید — چو در گوش او ناتوانان رسید
بذوق نوید نعیم حصار — بیفزود قوت یکی در هزار
بتابید پروردگار قوی — بتن زور آمد پدید از نوی
بجستند از جا بذوق تمام — نه از جوع یاد و نه از ضعف نام
تو گفتی تهیاق زنو یافتند — چو شیران سوی قلعه بشتافتند
بیکجا شده جمع پیر و جوان — لوا کرده پیش و خود از پی روان
در آن رسته تا باکشته عرق — ترا بادت سیر بفرق
لب و لهجه نصر من الله گوی — بدروازه در تهادند روی
ز فکری که موسابیان داشتند — بدانست چون نقص بنداشتند
که یکجا شده جمع مردان دین — کشودند بر یک در ذکمین
تهی ماند دروازهای دگر — از آن پاسبانان پرخاشگر
میسر شد از بهرشان کی ستیز — بدانگونه راهی ز بهر گریز
بباطل از این رهگذر شادمان — بظاهر ولی بهر دفع گمان
فشردند مردانه با رای جنگ — [illegible] کشادند چنگ
بدان تا دلیران ملت تمام — برغبت بران درکشند از دوام
هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر — بباراند کی همچو ابر مطیر
برفتند لیکن اهل دین [illegible] — سپر کرده تعظیم و همت [illegible]
نکردند از تیر اعدا حذر — گرسنه خور دیر چون نیشکر
رساندند خود را چو سیلاب مست — بدروازه در تیر با دست
گرفتند در را از آن جم درشت — بیهوده [illegible] ازیشت

نمودند دروازه

نمودند دروازه را تنگ چنان — که در وا شود در بر اهل دین
همان فرصت سهل بهر فرار — غنیمت شمردند اهل حصار
برفتند از سمت دیگر برون — دل از غصه پرخون و سرها نگون
رساندند خود را بحصن وطیح — رخ از بیم اسلامیان [illegible]
وزانسو دلیران فیروزگر — شکستند در را بزخم تبر
فکندند آن سنگهای کنار — که تل کرده بودند اهل حصار
ره آمد و شد نمودند باز — برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از ذوق بشتافتند — بدانسان که میخواستند یافتند
بدیدند نعمت گران تا گران — هم از خوردنیها هم از [illegible]
ز بسیاری نعمت و خواسته — چو بازار چین بود آراسته
تنی چند را یافتند از یهود — نمودند بیرون ز ملک وجود
گرفتند و کشتند و انداختند — بسوی عدم شان روان ساختند
پس اصحاب دین نعمت تمام — ببردند در پیش خیر الانام
حبیب خدای حمید و دود — بر ایشان بانصاف قسمت نمود
شنیدم که از جمله آن نعم — خمی چند بود از می ناب هم
نفرمود مبعوث یزدان پاک — که ریزند آن باده‌ها را بخاک
دلیری ز انصار خیر الانام — که عبدالله آن مرد را بود نام
همی داشت از شرع [illegible] — در این معصیت نفس او بود اسیر
ز بی اختیاری دلش بر دمید — سبو ساغری چند از آن می کشید
چو دیدند یاران از او این ادا — ببردند نزد رسول خدا
بآن مرد دین شد نبی در غضب — بنعلین خود کرد او را ادب
دگر مود تا هر یک از مومنان — سزای گناهش دهند آنچنان
دلیران بحکم شه انبیا — بنعلین دادند او را سزا
عمر گفت لعنت بر آن مرد دون — که آشفت از آن سید المرسلین
بگفتش مگو اینچنین ای عمر — ندانی تو حکم شریعت مگر
که او دوست دار خدا آمده است — بر او لعن کردن سزاوار نیست
خجل گشت از گفته خود عمر — بلی حرف بیجا و بد این ثمر
پس آنگه حبیب خدای ودود — در آن قلعه چندی توقف نمود
که آسوده گردد سپه زان بلا — از آن شدت قحط و فرط غلا
غضنفر همانجا ز یثرب رسید — نبی شادمان شد چو او را بدید
گرفتش در آغوش و بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش
نشانید زانو بزانوی خویش — چو دل جای داد اوش به پهلوی خویش
برپرسید از روی لطف آنجناب — که چونست چشم تو یا بوتراب
چنین داد پاسخ شیر خدا — که ای خاک پای تو ما تو تیا
بحق خدای علیم صمد — ندارم دگر شکوه زین رمد
بجز آنکه گرد از قدومت جدا — چه گویم که چون بودم ای مقتدا
کنون کامدم گشته دور از تو — ز دیدار تو دارم بی نصیب
نبی گفت از بس کرم [illegible] — میاور بدل هیچ غم زین الم
که داننده غیب از این رمد — شفا بخشدت چون وقت دررسد
وزان پس [illegible] — بدولت روان شد بقلع یهود
بیا ساقی از طاق پیمانه آر — سبو آر و خم آر و خمخانه آر

روانه شدن حضرت رسالت پناه از قلعه صعب بقموص که بخیبر شهرت دارد
[illegible] فتح [illegible] امیر المومنین شیر خدا [illegible]

چه آید ز مینا و جام و سبو — فرو ریز از خم میم در گلو
بده رطلهای گران هر اساس — که دارم سر مستی [illegible]
دو بالا کن نشاه ام را بلند — که خواهم بخیبر فکندن کمند
صبوح از خم خسروانی کنم — در این داستان پهلوانی کنم
همه جهان سخن پر ز شور [illegible] — که این داستان رنگ و بوی [illegible]
در این داستان چاشنی ستی زنم — حسام زبان را دو دستی زنم
برون آرم از پوست مغز سخن — بدانسان که از نافه مشک ختن
شوم سرخوش از باده خوشگوار — کنم صفحه را رشک باغ و بهار
بزاغ قلم لحن بلبل دهم — ز برگ ورق صد چمن گل دهم
برآرم ز ظلمات آب حیات — سخن را دهم جان ز رشح دوات
تمامی بتایید ایزد بیان — دهد آنچه روح القدس بر زبان

بعدای صاحب ذوالفقار زبان را کنم ابر گوهرنثار ‖ سخن را گرامی تر از دُر کنم وزان چون صدف گوش‌ها پر کنم
کنون میروم بر سر داستان بمن گوش دار ای سامعان ‖ چنین گفت راوی که موسائیان چو رفتند سوی قموص آنچنان
نمودند آن قلعه را استوار ز آلات حرب و مردان کار ‖ نشاندند بر دیده که دیدبان که باشد خبردار از اسلامیان
از آن بیم تا بیند یاران دین شه انبیا سید المرسلین ‖ نشست از بر زین چو تابان قمر باقبال او دولت و فتح و ظفر
بفرمود تا نامور پردلان ببندند بر کینه جستن میان ‖ بفرمان دلیران رستم نهاد زره پوش گشتند بهر جهاد
نمودند سر خودها استوار گرفتند در خانه زین قرار ‖ نمودی چنان دشت آوردگاه ز آهن قبایان آهن کلاه
که گفتی یکی رود قلزم نشان ز پولاد یکباخته شد روان ‖ دران قلزم تافته ز آفتاب زره‌ها چو امواج و مغفر حباب
بروی زره ترکش پردلان بهر فوج موجی ز ماهی روان ‖ نهنگ دژم بود شمشیر کین که بر ماهیان کرده باشد کمین
سپرها دران دشت چون لاکپشت چه خرچنگ کوبی بر او مشت ‖ کمانها چه کشتی علم بادبان تلاطم از او در رکاب و عنان
پس او آتشین بحر آهن گذار روان شد از آن لشکر نامدار ‖ بنخجیر بنهادند رو چون سموم که بنگش گدازند مانند موم
چو رفتند لختی دران پهن دشت ز راه نظرها نمودار گشت ‖ یکی قلعه دیدند بر روی کوه که پشت زمین بد ز بارش ستوه
اساس جدارش ز پشت سمک سر کنگرش بر بروج فلک ‖ بدیوار و برج صفیر حصار چه کوه احد سنگ رفته بکار
سطبریش افزون ز حد نظر بلندی ز طول امل بیشتر ‖ بدعوای سختی بر او خموشش چو آهن چه فولاد جفت خوش
نموده بر آن کوه سکر حصار ز سنگ تخته آهن دری استوار ‖ یلان را چو افتاد بر وی نظر نهادند دعوای فتحش ز سر
بگفتند این دست و این قوت که گردون بر این در نیارد شکست ‖ بغیر از حبیب خدای قدیر دل حمله کردید از جنگ سیر
چو آن قلعه بر دامن کوه بود باطرافش از سنگ انبوه بود ‖ زمینش بُد از خود خیمه گاه بفرمود سالار دین با سپاه
فرود آمد از پای دز دورتر بجایی که از سنگ بود اثر ‖ تفحص نمودند جای چنین در آنجا فرود آمد اهل دین
یهودان ستاده ببرج حصار سپر پیش چشم خود کرده چار ‖ هم از بیم دشمن طپان دل ببر هم از ماتم خویش تخوت بسر
ولی غره بر حصن خود بیشتر که کس را نبد فتح آن در نظر ‖ نشستند غافل ز انجام کار دل از استواری دژ استوار
نبی هم نفرمود از روز جنگ که بهتر تعجیل باشد درنگ ‖ چنین رفت امروز و او شب بسر بفکر سر انجام روز دگر

چو روز دگر طاس یار سپهر ‖ بر آورد این آتشین طاس مهر

فرستادن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وآله نخستین بار عمر را

ز زیر سیه پرده شب برون ‖ ز عکسش زمین گشت یاقوت گون
درآمد شه دین بایوان بار بفرمود تا لشکر نامدار ‖ کمر تنگ بندند بهر جنگ که زین بیش جایز نباشد درنگ
بفرمان او پردلان در زمان برفتند با گرز و تیغ و سنان ‖ چه گشتند حاضر دلیران دین طلب کرد رایت رسول امین
بفرمود تا پیشش آمد عمر لوا را باو داد خیر البشر ‖ بر او لشکر او را سپهدار کرد ز انبوه گوشش گران بار کرد
بگفتش بتمکین و هوش و وقار سپه را ببر تا بسوی حصار ‖ کسی را ببین پیشش ... نگهدار یکجا لسان گره
یهودان اگر پای بیرون نهند بمیدان در آیند و جنگ آورند ‖ میندیش و دل را بدار استوار که با ماست تایید پروردگار

بگو تا دلیران

بگو تا دلیران به تیغ و سنان درآیند خصمانه با دشمنان ‖ نگهدار تو پشت مردان خویش ز پی باش چون پا گذارند پیش
یهودان نمایند اگر ازدحام منه پای خود وا پس ای نیکنام ‖ گر گرد چه تیغ از دو جانب علم بود چیره دستی ز ثابت قدم
شما گر نمایید پا استوار کند دشمن از لاعلاجی فرار ‖ که باشد اگر کوه بر راه سیل کند او بناچار دیگر سو میل
چو افتاد بر فوج دشمن شکست شما را حصار آید آسان بدست ‖ بکن آنقدر سعی در کار زار که گیری ز دست یهودان حصار
بگفت این و بدرود کردش رسول عمر ماند بر دیده دست قبول ‖ سوی دز روان گشت با پردلان بعزم ظفر تنگ بسته میان
وزان سوی چون دید گرد سپاه بزد دیده بان نعره از دیدگاه ‖ که ای نامداران خیبر زمین رسیدند اینک یکایک اهل دین
ز برق سنان گشته روشن هوا به پیش اندر آن رایت مصطفی ‖ نمایید سامان میدان جنگ که فوج عدو میرسد بیدرنگ
یهودان دویدند از دیدگاه بمرحب بگفتند کامد سپاه ‖ چو بشنید آنکافر زشت خو بفرمود تا حارس جنگجو
جنید و بیاورد ایشان کمر همراه با پنجصد سوار دگر ‖ بفرمان او حارس نامدار بیامد کمر بسته کارزار
بدو گفت مرحب که تا این زمان بدین کار بر عهده دیگران ‖ کنون باید بود در این انجمن گرفتیم بر گردن خویشتن
نباید ز گفتار خود در گذشت بپاس سخن باید از سر گذشت ‖ نه دل برای کینه جستن ز تو برون آی از دز بمیدان برو
ببین کیست این سرکش نامدار که آورده لشکر بپای حصار ‖ بده گوشمالش یکی گوشمال که ناید دگر در دلش این خیال
بفرمان او حارس نوجوان نشست از بر اسب با همرهان ‖ گرفته لوای کنانه بکف بر آراسته فوج و در است صف
درآمد ز دز با شکوه تمام برآمد بر ایشان که تیر از کمام ‖ بمیدان برفتند یهود عنید ز خندق گذشت و عنان کشید

وزان سو بیامد عمر با سپاه ‖ بایستاد و بر دشت آوردگاه

محاربه عمر ابن الخطاب با حارس یهود و غالب آمدن یهود

مردود و مراجعت نمودن فاروق بی نیل مقصود

چو افکند حارس بر ایشان نظر ‖ ز والا طاقتش رفت و هوشش ز سر

نگاور بر انگیخت نیزه بدست بیاورد که رفت چون پیل مست ‖ مبارز طلب کرد بر دشت کین بر آمد بر او یکی ز اهل دین
بگشتند با هم به تیغ و سنان هنرها نمودند جنگ آوران ‖ ولی عاقبت غالب آمد یهود بنوک سنان مرد دین را ربود
بر آورد از زین و زد بر زمین شد از خون او لاله گون دشت کین ‖ مبارز طلب کرد بار دگر بمیدانش آمد سوار دگر
گرفتند یک نیزه هر یک بکف بگشتند با هم میان دو صف ‖ بسی حمله کرد این بر آن آن بر این ولی گشت آخر تلف مرد دین
چنین چند تن از پی هم بخاک بیفکندش آن کافر خشمناک ‖ نیامد دگر کس پی رزم خواه تهی ماند از اهل دین رزمگاه
عمر کرد ترغیب یاران بسی ولیکن بجنبید از جا کسی ‖ چو تاکید سالار شد بیشتر بگفتند مردان پرخاشگر
که گستاخی ما کنی گر معاف بگوییم حرفی که نبود خلاف ‖ بان کار از ما تو لایق تری که ما کهتران ایم و تو مهتری
بمردی فزونی ز ما ای عمر که سالار مردان بود مرد تر ‖ قدم رنجه کن خود در این رزمگاه بگردان ز ما این بلای سیاه
سپاه و سپهبد بهم در جدال که آمد و گردید دشت قتال ‖ وز آن سو یهودان شده خنده رو ز فیروزی حارس جنگجو
ولی بیخبر زانکه بیار و ار کند خانه زار وش آن نامدار ‖ ز سوی دگر مرحب رزمخواه ببالای دز با سران سپاه
نشسته بنظاره خشمگین بهر زخم او کرده صد آفرین ‖ از آن زار مرحب همه شادمان بتحسین تدبیر او تر زبان

همیکشت حارس بدشت نبرد همی‌خواست از اهل اسلام مرد
نشد هیچکس چون بمیدان سفید ز بسیاری کین ولش برومید

اشارت بموسائیان کرد و گفت که باید کنون پای در راه رفت
یهودان پس اسپان بر انگیختند باصحاب ملت درآویختند

دلیران دین هم بتیغ و سنان سر ره گرفتند بر سرکشان
سنانها و شمشیرها شد علم دلیران دویدند بر روی هم

چه شد گرم هنگامهٔ کارزار نماند اهل دین را قدم استوار
چنان هول جان هوش از سر ببرد که چندین هنر ز خاطر سترد

برفتند از پیش فوج یهود بجائی کز ایشان مناسب نبود
یهودان ظفرمند و نصرت قرین بدر رو نمودند از دشت کین

لبالب ز شادی چو برنا و پیر برفتند با نای و کوس نفیر
یهودان ز بانشاط و نیاز دویدند آن فوج را پیشباز

گرفتند هم را در آغوش تنگ ز ذوق ظفر چهرها لعل رنگ
همه تهنیت گوی پیر و جوان که آن فتح را کس نبد در گمان

کسانه چو دیدار حارس بدید بذوق تماشش بسر در کشید
بزد بوسه آنش بسر و جبین ستردار رخش گرد با آستین

بر او آفرین کرد و پورش نمود میان یلان پایه‌اش بر فزود
بیامد برش مرحب زرنثار گرفتش ببر تا زمانی دراز

ز بسیاری ذوق بیخود جهیت کهی بر برش بوسه زد که بدست
نوموق تا مجلس آراستند دف و چنگ و می از طرب خواستند

نشستند یکجا همه سرکشان کشیدند خوش رطلهای گران
زن و مرد پیر و جوان گشته مست ز شادی همه دست کوبان بدست

قضا زیر خنده از سوی دگر باحوال او مردم بی‌خبر
که ای غافل از خویش بیچارگان دو روز دگر مانده از عمرتان

نماید در شادمانی شتاب که دیگر نبینید شادی بخواب
وزان سو بناکام انصار دین برفتند نزدیک سالار دین

کسی کز گریزش نبد هیچ عار سببها تراشید بهر فرار
ولی آنکه از شرم بودش نصیب سر افکنده بود از خجالت نشیب

نبی از کمال کرم در جواب نفرمود آن قوم را در جواب
که اکنون سوی منزل خود روید تلافی امروز فردا کنید

برفتند هر یک بماوای خویش ز شرمندگی سر فکنده به پیش

[illegible] ابوبکر را

[illegible] و برگشتن [illegible]

چه روز دگر زد علم آفتاب برآمد ز دولت سرا انجناب

طلب کرد بوبکر صدیق را همان رهرو راه تحقیق را
لوا را حبیب خدای ودود بابو داد و سالار لشکر نمود

بگفتش برو سوی ذرباس با بآئین مردان آزرم خواه
میاور بدل از یهودان هراس بکن آنچه در دل خود قیاس

همانند این بخت برگشتگان که از بیم تیغ شما پردلان
گریزان ز رعب و رشتی نطات برفتند بر احتمال نجات

شما چون نشستید دنبالشان گرفتند ناچار تیغ و سنان
کنون گر نماید جنگ آوری ز بیچارگی دان نه از پردلی

گر آیند ایشان بدشت نبرد تو هم پیش نه با چو مردان مرد
چنان بر فروز آتش کارزار که از جان دونان برآری دمار

تلافی روز گذشته بکن نگهدار در خاطرت این سخن
ببوسید بوبکر روی زمین سوی ذر روان گشت با اهل دین

وزان سوی چون دیدهٔ حارس بدید چو روز گذشته فغان برکشید
مرحب بگفتند کامد سپاه بگرد او بسوی برادر نگاه

بیان شهر حارس از جا بجست بزین همچو اسکر بجم نشست
همان فوج دیروزه شد همرهش گشودند دروازه یاران درش

برآمد ز رشید بمیدان رزم بذوقی که مستی رود سوی بزم
بایستاد خود پیش آن نامور یلان صف کشیدند از پیش سر

ابوبکر هم با سپه در رسید برابر بدو خواه صف برکشید
شنیدم که از خجلت انفراد نمودند با هم دلیران قرار

که امروز

که امروز در تن بود تا توان بکوشیم در رزم با دشمنان
مگر نام رفته بدست آوریم بر اعدای ملت شکست آوریم

وگر بخت باشد با سر گران نگردیم فیروز بر دشمنان
همه کشته گردیم بر دشت جنگ ولی برنگردیم با عار و ننگ

مصمم بر این گشته مردان دین چو شیران ستادند بر دشت کین
چنین گفت حارس بموسائیان که از اهل دین کس ندارد امان

که با من بکردید با او دو گاه همان به که یکباره با ما سپاه
بر ایشان بتازیم با تیغ تیز چو دی پس فرستیم امروز نیز

یهودان بگفتند فرمان تراست بکن آنچه خواهی که میدان تراست
پس آن کینه‌ور تیره جان اهرمن بیکباره با لشکر خویشتن

بر انگیخت مرکب چو باد خزان سوی صف مؤمنین شد روان
دلیران دین هم بقهر تمام کشیدند شمشیرها از نیام

بکف نیزه از خشم داده تکان سر ره گرفتند بر دشمنان
علم گشت چون تیغ با نیزه‌ها چو آتش زده نیستان شد هوا

دو دریای آتش بر افروخته دماغ یلان از غضب سوخته
دویدند بر روی هم از ستیز نهادند در یکدگر تیغ تیز

بنان سنان از زره کرده باز گره‌ها که بود از زمان دراز
دم تیغ افکند در کارزار همه پخته درع بر روی کار

چه شد گرم هنگامهٔ دار و گیر در آن عرصه حارس در آمد دلیر
نظر بر لوای پیمبر گذاشت که او را ابوبکر در دست داشت

روان شد بدان سوی مست غرور که از وی ستاند لوا را بزور
ابوبکر دریافت چون قصد او ندانست استادن خود نکو

بدل گفت می‌باید اکنون لوا ببر بردارنش ای حبیب
بگفت این و برگشت از دشت کین که رایت رساند بسالار دین

گمان کرد لشکر که آن نامدار بپیمود از بیم راه فرار
برفتند ناچار مردان همه که می‌باشد از پی شبان رمه

یهودان برفتند از پیشتر بدانست خود کرده فتح دگر
دلیران چو گشتند از قلعه دور بگشتند موسائیان با سرور

سوی در برفتند شادی کنان چه دی خرم و با ظفر همعنان
نشستند با هم بذوق و نشاط برآراسته بزم می از انبساط

وزان سو برفتند مردان دین بخجلت برسید مرسلین
نبی باز نواختشان از کرم مدارید فکر و دل از ورم

که بینیم از لطف خود کردگار بما بر گشاید در این حصار
پس از خدمت شید انبیا برفتند یاران سوی جایها

بروز دگر صبح صادق دمید جهان گشته روشن چه تابنده شید

و فرستادن [illegible] عمر [illegible]

و [illegible] روزهای گذشته [illegible]

ز طاعت بپرداخت خیر البشر عمر را طلب کرد بار دگر

لوا را بدو داد و گفت از کرم که باید ترا رفت امروز هم
برو با سپه با اور و کاه ز موسائیان کینهٔ خود بخواه

بآن نابکاران تلافی بکن تلافی وافی کافی بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول نیارست کردن ز حکمش عدول

بزین برنشست و سپه برنشاند جنیبت سوی قلعهٔ خصم راند
وزان سو که کرد چون دیدبان بدید آنکه آمد سپاه گران

برآورد فریاد از دیده گاه مرحب بگفتند آمد سپاه
حدیث یهودان چو مرحب شنفت بخندید با حارس از طعن گفت

که باز آمدند اهل دین زینهار ضرورست رفتن ترا پیشباز
بخندید حارس از آن حرف نیز برآراست تن از برای ستیز

برون رفت از قلعه با فوج خویش سپه از پس پشت او پیش پیش
بیامد بدانسان بمیدان جنگ که جویای نخجیر آید پلنگ

عمر نیز با فوج خود در رسید چه دیوار آهن صفی برکشید
چنین گفت حارس بیاران شیر که باید نهادن کنون پا به پیش

ببینم امروز سالار کیست ز سامان مردیش در بار چیست
بگفت این و همره ز ره برجهید یهودان هم اسپان برانگیختند

از آنسو دلیران اسلام نیز   نهادند با نفس بهر ستیز
حسام و سنان از دو سو شد علم   نمودند جنگ آوران روبهم
شد افروخته آتش کارزار   ستان شعله و قطره خون شرار
ز نواره خود و گرد سپاه   هوا گه شدی سرخ و گاهی سیاه
یلان از کف تیغها ابر تر   قضا کشته کاز زده تخم سر
چنین از دو سو باهم آویختند   چه تاب و رسن باهم آمیختند
دران ورطه‌ها حارس کینه ور   بکف تیغ با چند مرد دگر
رساندند خود را قریب لوا   عمر را نماند استقامت بپا
همان رای بوبکر را پس نمود   که رایت نیفتد بدست یهود
عنان را بپیچید از دشمنی   که خود را رساند بسالار دین
یلان در زد و خورد با دشمنان   که سالار شد سوی بنگه روان
چو دیدند کو رفت رایت بدست   دلیران نمودند ناچار پشت
یهودان ظفر کرده و سرفراز   سوی قلعه خویش گشتند باز
نشستند با هم به بزم شراب   حکایت نمودند با آب و تاب
که بودیم ما چون دو دشمن چنان   سبک شد چه قسم آن سپاه گران
وزانسو سپه با سپه کدخدای   برفتند پیش رسول خدای
سرافکنده از شرم غیرت به پیش   بگفتند با شاه دین راز خویش
که بر بگلان جنگ دشوار نیست   چه سازیم لیکن که سردار نیست
چه بشنید سالار دین این سخن   بگفت این چنین سرور انجمن

رفتن … در بیستن حدیث لوا از زبان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
و آرزو نمودن هر یک از اکابر … از روی خویش

که فردا بتایید فضل خدا   بمردی کنم رایت خود عطا
که کرار باشد نه مرد فرار   خدا و نبی را بود دوستدار
خدا و نبی دوستداران او   بود فتح این قلعه در شان او
چو صادر شد از شاه دین این سخن   عجب شوری افتاد در انجمن
که آیا خداوند این رتبه کیست   علی خود بتحقیق دانم که نیست
که نتواند او دید در پیش پا   کجا او و خیبر کشایی کجا
ز جمعی که بودند با اعتبار   بخود هر یکی گشت امیدوار
روایت کنند این چنین از عمر   که گفتی مگر رسول … جگر
که هرگز چو آن روز در عمر خود   مرا آرزوی ریاست نشد
بنزد آن شب نخواب تا بامداد   که من باشم آیا از آنکس مراد
عجب زانکه این آرزو هم نمود   مگر خبر فرار شنیده بود
رسید این خبر چون بضرغام دین   که فرموده امشب پیمبر چنین
بجنبش ز بس بود از آن عیش   بنزد این کمان تا صبح در خون خویش
بحضرت برآورد دست دعا   بگفت ای خداوند ارض و سما
کسی نیست مانع عطای ترا   نه در منع تو آید از کس عطا
بگفت این سخن را و خاموش ماند   حدیث نبی را بخود بر نخواند
در اصحاب لیکن همین حرف بود   بخود هر کس اسناد آن مینمود
در این حرف آن شب بپایان رسید   پس از تیره شب روز رخشان رسید
برآمد ز جیب افق خاوران   که لاله دمید از بنفشه ستان
شد آن عکس او لاله آتشین   چه صحن گلستان منور زمین
دران صبح یاران بذوق لوا   شده غرق آهن ز سر تا بپا
بدرگاه سید شدند انجمن   چو گلچین که آید بسیر چمن
برآمد شه دین با یوان بار   و دیدند یاران امیدوار
بتخت آمدش سعد وقاص پیش   بذوق لوا کرده ترتیب خویش
کله خود بر فرق و جوشن ببر   بدستش کمان و بکتفش سپر
دگر ترکش و تیغ کین بر میان   کمندش ببازو و در کف سنان
ز زانو در آمد به پیش نبی   که من حاضرم گر تو رایت دهی
چنین کرد هر کس بذوق لوا   [illegible]
دران صبح پیش نبی جلوه‌ها
ولی داشت آن مقتدای جهان   [illegible]
سر خویش در پیش تا گرز ماهی
پس آنگاه چون خور ز جیب سحر   برآورد از جیب اندیشه سر
ز اصحاب پرسید حیدر کجاست   کشاینده باب خیبر کجاست

علی را

علی را طلب کرد خیر البشر   که بود او نه آسمان و ظفر
بجان نفس ایمان بدل مؤمنین   تن شخص و تایید جان آفرین
بیامد خوش آن حرف آن جمع را   که بودند امیدوار لوا
بدل گشت امیدشان با ملال   ملال آورد آرزوی محال
شد از خون دل سینه‌ها ممتلی   که گشت آن شرف بهر صاحب علی
یکی گفت از آن جمع امیدوار   که ای در جهان حجت کردگار
علی را ز بس کرده عاجز رمد   نیارد که در پیش پا بنگرد
نکرد التفاتی بحرفش نبی   که در دست بوذر دوای علی
بسلمان بفرمود آن شهریار   که لب تاب او را ببر در کنار
ز بس ذوق سلمان نماند جواب   ببرد و علی رفت و آن مژده داد
که ای شیر فیروز جنگ خدا   تو بودی مراد از حدیث لوا
کنون جنگ را تن برآرا خوشتر   که خواندت بر خود بشیر نذیر
غضنفر چو بشنید از او این کلام   ز حاجت شادان ذوق تمام
خدا را بحمد و ثنا کرد یاد   پس آورد سوی نبی رو چو باد
روان شد بدرگاه عرش اشتباه   گذشته ز عرش سرو خوجاه
ولی داشت چشم الم در رمد   بکف تکیه بر دوش سلمان زد
در آمد چنین از در آن شیر نر   چو افتاد بر روی نبی را نظر
نکو شد پر از چهره تر پر طرب   بچشم اشک گشتش تبسم بلب
بپرسید از فرط لطف انتجاب   که چون است چشم تو یا بوتراب
بیا گفت بگفت اول آه و صبا   که یا ختم و افسر انبیا
ندارم خبر این شکوه زین الم   که محروم از دیدنت مانده‌ام
نبی پیش خواندش از بس وداد   بزانوی اقدس سرش بنهاد
بجنبش زبان مطهر کشید   ز اعصاب او درد از آن رشید
شد از فیض آب دهان نبی   چو خورشید روشن دو چشم علی
دعا کرد پس در حقش آنجناب   بگفت ای فروزنده آفتاب
از این درد از حر و برد هوا   نگه دار او را بود تا بقا
روایت کند از غضنفر چنین   که بعد از دعای شهنشاه دین
ندیدم دگر از رمد هیچ اثر   نه سرما نه گرما شدی کارگر
وزان پس علی پیش خیر البشر   بایستاد و بر دست بگرفته سر
ستاده چو دیدش شه انبیا   چو چشمش در آورد نام خدا
نمانده نشانی بچشم از رمد   مهیای میدان شده چون اسد
بسی کرد شکر خدا آنجناب   وزان پس بفرمود یا بوتراب
کنون نوبت تست بر در شکن   که فتحت در دست تو چون نگین
بپوشان بجوشن تن و سر بخود   برارای تن بهر جنگ ای یهود
چو خیبر کشا شیر لشکر شکن   شنید از رسول خدا این سخن
بفرمان برآمد بر چشم دست   کمر تنگ زر بست جان …
همان دم طلب کرد آن شیر نر   زره با کله خود و تیغ و سپر
بخستا و نام خدای مجید   کله خود آهن بسر در کشید
ز آهن کلاه و رخ از نور پر   تو گفتی قران با زحل کرده خور
نمودی چنان بر سرش آن کلاه   که یک گوشه گرد ز بالای ماه
وزان پس بجوشن بپوشید بر   چنان آمدی پیکرش در نظر
که شیریست پوشیده چرم نهنگ   برآراسته تن باهنگ جنگ
زره چون بپوشید ضرغام دین   بلرزید تا روم ایران و چین
در افتاد در طاق کسری شکست   بخاک اندرون تخت قیصر نشست
در آمد بلرزیدن آن کان کفر   رسید از طپیدن بلب جان کفر
نمودی چنان در زره آنجناب   که باشد در ابر تنک آفتاب
بروی زره تیغ کرد استوار   یکی برق از آن ابر شد آشکار
چنان بسته شد تیغ در روی تنگ   که بر چشمه ساری نهد سر نهنگ
حسام از میانش نمودی چنان   که عقرب نماید شب از آسمان
چو شیر خدا بر کمر تیغ بست   ظفر دامن خود به بالا گشت
برافروخت اقبال بر آن سپهر   برافروخت خنجر چو خورشید چهر
ز جبریل امین طبل جنگ   بسر کوفت از غصه ابلیس سنگ
وزان پس سپر پیش شیر آگه   در آورد اسلام را در پناه
سپر بود بر شانه آنجناب   چو ابر سیه پهلوی آفتاب

برادر بهت [illegible] خود چنین — عطا فرمودن خاتم انبیا صلی الله علیه وسلم رایت خود را با دل اولیا — بیامد بر سید المرسلین
برادر چشم سالار دین چون فتاد — علی ابن ابی طالب علیه السلام و او را [illegible] کردن در خدمت — ز بس لطف و شفقت بخواند اکاد
طلب کرد رایت پس اندر زمان — [illegible] جنگ یهود و او سوار شدن و دروازه شدن — بدو داد و گفت ای هژبر ژیان
بتایید دادار قدیر — برو سوی خیبر بکردار شیر — که این فتح از آن خدای مجید — بدست تو داده است دائم کلید
مگردان رخ خویش از کارزار — از این مشرکان تا بگیری حصار — پس آورد رو سوی صحاب دین — بفرمود از روی لطف این چنین
که باشید همراه شیر خدا — مگردید از او کس جدا — کنید آنچه او گوید ای دوستان — بود حکم او حکم من بیگمان
بر آورد پس دست سوی سپهر — پر از اشک چشم پر از مهر چهر — بگفت ای اله حمید مجید — بود هر دری را بدستت کلید
نه از کس عزیز تو خواری کشد — نه خوار تو هرگز بعزت رسد — الهی علی عبد بنده تست — بتایید [illegible]
ترا گر ده از بد و فطرت سجود — بغیر از تو معبود او را نبود — نظر بر باطن بقلب و لسان — پرستیده یکسان ای مهربان
تو آتش دادی این عزت و اعتبار — که شد ناصر دین بهر کارزار — کنون می فرستم بجنگ یهود — تو میپار منش [illegible]
بده فتحش از لطف بر مشرکان — بمن باز آور از اسلامتش سان — بفرمود انگه براو پای علی — سپردم ترا من بحق قوی
زمین ابوسید خاتم دین — بشد رخصت از سید المرسلین — نبی کرد از مهر او را وداع — علی زان جدا شد چه خور از شعاع
گرفته بکف رایت مصطفی — بره روی آورد شیر خدای — در اثنای رفتن رسیدش بیاد — که پرسد از او انتها جهاد
ولی چون رسول الله گفته بود — که تا در نگیری ز دست یهود — مگردان رخ خویش را پشت سر — نگرداند رخ شاه فیروز گر
چنان روبه کرد از وی سوال — که ای حجت قادر ذوالجلال — چو فرمان دهی بنده خویش را — کند تا یکی با یهودان غزا
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین — که ای صف شکن شیر نصرت قرین — دم تیغ از فرقشان بر مدار — که تا دین ما را کنند اختیار
حدیث نبی را ولی خدا — شنید و بر آمد ز دولتسرا — جنیبت طلب کرد پس انتخاب — در آورد پای ظفر در رکاب
ید الله چه بر پشت زین بر نشست — قضا آستین را ببالا شکست — عقاب قدر بال و پر باز کرد — سوی خیبر آهنگ پرواز کرد
ولی چون ز تخم و دستور اهل دین — بنو دید آراسته بهر کین — توقف نمودند از او التماس — بپاسخ چنین گفت آن حق شناس
ز حکم رسول خدای جهان — نباید تخلف ز من نیم آن — رسانید خود را شما از قفا — که من میروم پیشتر با لوا
بگفت این و مرکب بر انگیخت جا — بحکم خدا و رسول خدا — در این غزوه زان صفدر ارجمند — پدیدار گردید اعجاز چند
بتوفیق حق حالی از کم و بیش — شود هر یکی گفته در جای خویش — بتنها تن خود پس از شرزه شیر — روان شد بجنگ یهودان دلیر
وزان سو همان دیده بان گزین — رسیدن اسد الله الغالب علیه السلام [illegible] — که دیدی شب تیره مو ز زمین
ببالای دروازه آن حصار — [illegible] — نشسته دو دیده بره کرده چار
که ناگه ز دامان او بهن دشت — یکی گرد پیدا نمود از گشت — چو آن گرد را دیده بان — بدانست کان گرد هر روزه نیست
دلش رعشه برداشت حالش نخست — نگه را دقت بر آن گرد دوخت — همین آمد او کرد چون تیره ابر — نمایان از او نقش پای هژبر
بر آن گرد پیدا نسیمی وزید — که از جیب تا دامنش بردرید — بر آمد از آن ناگهان آفتاب — بدانسان که از پشت ابر آفتاب

بتنها سوار

بتنها سواری نمودار گشت — که از دیدنش دیده خونبار گشت — یکی خشمگین شیری آمد پدید — که دل از دمار ازمهش طپید
ز بار و قرارش شده بخش کوه — زمین پر نهیب و هوا پرشکوه — در افکنده چین از غضب بر جبین — چو سنگ گرز بر پشته زین
ببر آهنین خود و بر تن زره — ببازو گشاد و بر ابرو گره — حمایل به پهلوی چپ ذوالفقار — چو بیضاش تیغ آهنین آشکار
بدستی عنان و بدستی علم — نگه بر حصار و ظفر بر قدم — بیامد باستاد بر دشت کین — شد از هیبت او چنان بر زمین
که گفتی همه دشت لشکر گرفت — هوا را دم تیغ و خنجر گرفت — قضا و قدر از زمین [illegible] — بحکم وی استاده در انتظار
بدان گونه تا چون دیده بان — دل ناشکیبا شدش بدگمان — نگه دوخت بروی چو روبه بشیر — که بنده چه سر برزند زان دلیر
بدیدان لوایی که بودش بچنگ — بقدرت چنان کوفت بر روی سنگ — که یک شبر در روی فرو شد بجان — بر آمد فغان از دل دیده بان
سخت این بد اعجاز شیر خدا — که در سنگ خارا فرو شد لوا — چه این قدرت از وی تماشا نمود — خروشید از دیده کآن یهود
بیفکند عمامه از سر بخاک — گریبان بمرگ همه کرده چاک — همی گفت ای وای موسائیان — که رفتید از جان و از خان و مان
بما عز از توریت و حق کلیم — که گردید نازل بلای عظیم — نشانی که آخر شناسی یهود — ز صد سال از این پیشتر گفته بود
شد امروز ظاهر بحکم قضا — که آمد یکی نامور با لوا — لوا کوفت بر سنگ خارا چنان — که یک شبر و کاکشت در روی نهان
کنون آنچه بود از شنو بید دست — که حرف یهودم بکرسی نشست — نشنید در ماتم خویشتن — که یکتن نماند از این انجمن
بدین گونه شیون کنان دیده بان — شده از دیده کسوی مرحب روان — چنان با دل زار و مژگان تر — بآن نامور رسم رساند این خبر
چو مرحب شنید این حکایت از او — بجنبید و گرداند از لرز رو — ز بس بر غرور آن تیره دل غره بود — بآن حرف نگذاشت اصلا وجود
ندانست در کار پیکار خویش — بفرمود تا حارس آمد به پیش — بدو گفت بیرون برو از حصار — ببین کیست این پر دل نامدار
که تنها بجا بجنگ آمده است — همانا ز عمرش بتنگ آمده است — سر از این برود در کنارش گذار — سرش را ببر و بنزد من آر
بفرمان آن حارس نامور — چنان جست از جا که از اخگر شرر — نشست او بر زین بکردار ننگ — روان شد بر آشفته تر از پلنگ
برفتند همراه آن نامور — همان جنگجویان پرخاشگر — سیه دل یهودان تیره روان — چه دیدند از آبان قدر و شان
گرفتند فیروزی خود بفال — برافروختند از طرب چون زغال — بشادی دویدند از چار سو — گشودند دروازه بر روی او
چه بیرون نهاد از در قلعه پا — تو گفتی بر آمد ز غار اژدها — کشیده دو تیغ ابرو از چین خشم — شده سرخ چون کاسه خون دو چشم
بدستش یکی گرزه گاو سر — کف آورده بر لب ز خون جگر — سراپایش از غایت قهر و کین — چه اخگر درون و برون آتشین
شده ترکش راست مولبه خار — نگاهی پر از زهر چون تیر بار — در آمد ز در شد بمیدان جنگ — بنجیر که رفت گفتی پلنگ
هر طرف ناکوس و بانگ دف — دلیران ز لشکر سر صف — چو آن پر دل از خشم [illegible] — همه گشت کین برآشوب کرد
بلشکر چنین گفت آن کینه خواه — آمدن حارث بمیدان جلادت [illegible] — که من میروم خود تا آوردگاه
شماها نهید از اینجا به پیش — [illegible] از لشکر اسلام [illegible] — با بینید صف بسته از جای خویش
ولی بر مدارید از من نگاه — چه من بر خروشیدم از رزمگاه — کنم حمله بر فوج اسلامیان — شما هم رهید اسب ها از عنان
بگفت این و انگیخت مرکب ز جا — بمیدان شد آتش فشان اژدها — همی گفت بر دست [illegible] — گرفته یکی گرز رویان بدست

بران دشت یکچند جولان نمود مبارز طلب کرد پس آن یهود
دران وقت خود دالیران دین رسانیده بودند بر دشمکین
همه گشته برپای علم کشیده صف استاده همکوه هم
دلیری برانگیخت مرکب ز جا بآهنگ او ناوردان از دها
همه چون رسیدند مردان جنگ بیوکو آمد ز امد میان پلنگ
بگردن برآورد گرز گران نموده تگه تیزتر از سنان
برافروخت بازوی خشمگین سپر بر سر آورد آن مرد دین
بپشت سپر خورد گرز آنچنان که بر سر فتد کوهی از آسمان
ز سنگینی گرز و ضرب سوار بدستش نماند آن سپر استوار
سپر خورد و بر خود و بر دوش سر سر و سینه شد خرد در یکدگر
بگردید از پشت زین آن سوار برافراخت سر حارس نامدار
گرفته بکف گرزه گاو سر طلب کرد پس هم نبرد دگر
یکی پردل دیگر از اهل دین ببستند تیغ بر کف بمیدان کین
چو در دست او دید حارث حسام برآورد خود نیز تیغ از نیام
چو آن مرد دیندار آمد به پیش ندادش امان کافر کینه کیش
برآورد شمشیر را بیدریغ درآورد دوشش از آن یک زخم تیغ
چو از اهل دین اندو تن فکند شد از مردی خود غرورش دو چند
بجولان درآمد میان دو صف همان تیغ پر خون گرفته بکف
دگر باره از شرک کینه جو سوی اهل اسلام آورد رو
بگفت اینچنان من بخون تشنه ام که فولاد تفته ز آتش تنم
بیاید ز ودای اجل گشتگان که آمد مرا لب تشنه جان
شنیدند چون اهل اسلام یکی نامه مردی تا نام ننگ
برانگیخت مرکب میان دو صف بیاورد او وقت نیزه بکف
بکشتند با هم بمیدان جنگ دو جنگی بکردار شیر و پلنگ
یهود جهود اندر آمد دلیر بدستش یکی نیزه چون شاه تیر
سر رمح بر ناف او کرده بند بنیروی بازو چنین داد گند
که یک نیزه بالا تن مرد دین بروی هوا رفت از پشت زین
وز آنجا بیفتاد بر خاک پست بضربی که اعضاش در هم شکست
بغلطید بر دشت کین آن دلیر ز سرتا بپا گشته خورد و خمیر
ز ده شد چو از ناس پر استخوان برآمد ز اصحاب ملت فغان
یهودان از آن حال مسرور شد بفیروزی خود شده دلنهاد
بگفتند چندان بصوت بلند که دست عزازا دای او چند
چو دیدار خود دان زور و بازوی یهود هم از قوم ان آفرینها شنود
بنیزه بالا فرود غرور دلش گشت از کار خود پرسرور
سنان را بگرداند بر گرد سر جهانداسبانی جاچو یا سحر
درآمد بمیدان کین در طرید علی را گمان کرد چون عمرو زید
رجز خواند و خود را ز مردی ستود چنین گفت کو زیر چرخ کبود
اگر نیزه بر کوه و خارا زنم برآرم ز جا بر هوا افکنم
چه دانسته بودند اصحاب دین که بستند بر ما کمر را بکین
تو بشنید اکنون تنها کام زهر که خود کرده را نیست درمان بدهر
بگفت این و آنگه سماعت کنان مبارز طلب کرد از آسمان
ولی هیچکس پا نکرد پیشتر بماندند استاده بر جای خویش
که از تیزی چنگل آن یهود دل اهل اسلام رم خورده بود

برانگیختن صاحب ذوالفقار و شاه دلدل سوار مرکب بمیدان کارزار و یهود مردود را از سنان بدار البوار

چو شیر خدا دید در رزمگاه تطاول ز دشمن هراس از سپاه
بدل آتشش از غیرت دین بماند عنان را بجنبند و مرکب جهاند
بزد دست بر دسته ذوالفقار خروشید چون شیر وقت شکار
که ای غره بر زور و بازوی خویش هم آورد تو آمد اینک به پیش
برانگیخت مرکب از آن موج تو گفتی که شهباز بگرفت اوج
درآمد بمیدان چو شیر خدا بنالید بر خویش دشت وغا
جهان گشت پر از شکوهش چنان که ظرف مکان تنگ شد بر زمان
علی با امام و حجت راد ز تکلیف دین کرد سر گفتگو
بگفت آنکه خواند دورودی رق بد ... چشم پوشی ز حق

بعون

یقینست بر من بربّ ودود که دانید این را یقین ای یهود
محمد همان خاتم انبیاست که توریت بر مقدم او گواست
ولی آنکه بغض و عناد و حسد شما را فکنده است دور از خرد
پس از علم انکار عین خطاست از آن روی منکر عدوّ خداست
برای همین کرده اند ذو الجلال بما مال و خون شما را حلال
در انکار از بهر ملکت و مال که ترسید از این کو بیابد زوال
بحق خدای جهان آفرین که از صدق گر تو درآیی بدین
کنم التماس از رسول خدا که بخشد بخیر ریاست ترا
دیگر برین آیدم این دریغ که با این دل و دست و بازو و تیغ
بناشی ز اعوان و انصار دین شوی کشته از چنگ پر دشمکین
بخندید حارث از آن گفتگو ز بیم خود انگاشت گفتار او
چنین داد پاسخ که ای نامدار غم من چه داری غم خود بدار
تو همتای چندین فراز و نشیب که من نیستم مرد فن و فریب
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان که در رزم مکه نیست جای زبان
برآشفت از آن حرف شیر خدای بدو گفت ای ناکس تیره رای
تو اول برآور همه تاب و توش که من میدهم خصم را دست پیش
شد از حرف شه در غضب آن یهود چه آن گشتگانش تصور نمود
برافراخت شمشیر برگفت نام درآمد بطیش و غرور تمام
بینداخت شمشیر بر فرق شاه سپر بر سر آورد شیر اله
بزد تیغ او را به پشت سپر سپر را بکرد انداخت از سر
برآمد ز سر پر ذوالفقار چو برقی که گردد ز ابر آشکار
از آن برق او را آنکه خیره گشت بجنبش زمین و زمان تیره گشت
ز بس خیرگی کم شدش دست و پا کم از هوش کرد و دیدار او ربا
بدر رفت باد غرورش ز سر رخش گشت از زعفران زردتر
فتادش بتن لرزه چون شاخ بید سپر بر سر از بیم جان بر کشید
هژبر ژیان شاه دلدل سوار درآمد چو شهباز با ذوالفقار
هنوز آن سپر راست نگرفته بود که آورد شه تیغ و بازو فرود
بوقت زدن برد نام خدا کند برق وقت فتادن صدا
چنان خورد بر ترکش ذوالفقار که بر شاخ تر تیشه آید بکار
~~چو برقی که گردد ز ابر آشکار~~
سپر خورد و جست از میانش دو تا شدش هیکل کوه پیکر دو تا
بخاک سیاه آن تن پر شکوه فتاد از دو سو آن دو گنبد کوه
بلرزید از آن صدمه دشت ستیز یهودان گرفتند راه گریز
بدر رفت از سر امید ظفر گسستند از بس هول بند جگر
شده گریه آن خنده هارسا چه سیماب لرزان ز سر تا بپا
گریزان برفتند بر تخته پل شکسته پر و دریده دل
غضنفر برفت از پی آن گروه که میخواست مرحب برآید ز کوه
از آنجا سوی صف خود بازگشت بفیروزی و فتح و مسا گشت
دلیران اسلام و مردان دین شده شاد و خرم ز فتح مبین
کشیدند تکبیرها از طرب بر ارشکر نطق برار خند لب
بران دست و بازوی ضرغام دین ز هر یک برآمد هزار آفرین
یهودان برفتند گریه کنان دریده گریبان و خسته روان
بگفتند با مرحب نامدار گذشت آنچه در عرصه کارزار
چه مرحب شنید آنکه حارث زین فتاد او ولاور بمیدان کین
ز بس غصه آتش بجانش فتاد بجوشش آمد دلش چو قلزم زباد
درآمد ز جا همچو دار کین شده بکردار مار سر دم زده

آگاه کردن مرحب از کشته شدن حارث برادر و آراسته شدن و سوار شدن و با جمعی از یهودان از حصار بجوخواهی با دیده اشک ریز و نفس شعله خیز برون آمدن

طلب کرد خفتان و خود و کمر کمند و کمان رمح و تیغ و سپر
پس از جای برخاست او زره دو زبان پر ز افسوس و جان پر غلو
نخست آن ستیزنده پیل دژم دو جوشن بپوشید بالای هم
همان گرد ناوران زره ز بر همی ریخت از دیده خون جگر
شد از بیکرش بر زره عرصه تنگ که در چشمه گنبد نهنگ
وز آن پس بنو دامان تیر ده سوار کلاهی ز آهن بفرق استوار

نهاد از برش بر سر مغفر زر یکی خود سنگین چه دارون هور
برنجر آهن پس او نامدار کمربست مانند کوه از حصار
بروی کمر تیغ او داده جا تو گفتی برآمد بکوه اژدها
سپر بست با یکلر شکوه برآمد سیه ابری از پشت کوه
وزان پس ترکش میان بست نیستانی از پهلوی کوه رست
ببازو کمندی بنود استوار پر از پیچ وخم چون ره کوهسار
ببازوی دیگر کمانی فکند چه شاخ گوزنی ز تحل بلند
چه خود را ابرا راست انگه تن طلب کرد کوه و کنگام زن
نشست از بر زین جان با شکوه که پیل زره پوش بالای کوه
یکی نیزه بگرفت انگه بدست که از نوک او چشم خورشید خست
وزان پس بفرمود آن کوه تن که از طبل حربی برآمد خروش
بغرید کوس و ببالید نای دل جنگجویش در آمد ز جای
برانگیخت مرکب بکردار باد چه سیل دمان رو به بیرون نهاد
در آمد ز دروازه با شکوه که گفتی برون آمد از قلعه کوه
همی رفت ان پیلتن پیش صف زبی نای نقاره و سنج و دف
دگر نامداران خیبر که از روان از پسش از یمین و یسار
بیاورد شیر خدای ودود برآمد بدین طمطراق آن یهود
ز خندق چه بگذشت آن کینه ور سپه را بجا ماند و خود رفت پیشتر
درآمد بمیدان تیغ و کمان بنیروی بازوی خود در کمان
تن و توش چون اژدهای دژم بدر رفته کوپال و بیاش زهم
بر و سینه چون کله زنده پیل زکین در تلاطم چو دریای نیل
بدیدار چون دیو در زینهار دو بازو میان او شاخ چنار
بحدت چو آتش شده تیز چنگ بجرات هزبر و بخصلت پلنگ
بخود و غزه چون خودپسندان مست کمانی ببازو و رمحی بدست
نشسته بزین چون بکوه اژدها ستان چون و شمشیر اژدها
بتن درع و برفرق کوه گران سراپا در آتش چه آهن نهان
درآمد چه در رزمگه با غریو زمین شد پر از دود و هوا پر ز دیو
چه برحارس افتاد او را نگاه که افتاده بد کشته در رزمگاه
بدیدش دو پاره فتاده بدشت دلش چون تن او دو نیم گشت
سپیدیش بجنبش زبان و دهن بر او گشت ظلمتکده دشت کین
در افتاد شمش آتش بجان پلید ز هر سنج مو شعله بر کشید
ز دود دلش گشت رخ قیرگون روان شد ز دو دیده دو رود خون
زبس قهر لرزید بر خود چنان که شد آرد و در پیکرش استخوان
زکین برادر بخون تشنه دست ز غم گشته بیهوش مانند مست

آمدن مرحب بد دغا با قهر و غضب بی انتها و سر راه گرفتن

بکف تیغ خونریز و دل پر ز درد طلب کرد از اهل دین هم نبرد

شیر خدا اژدها وار بتعبیر خواب مرحب را خواهر

از انبوه بکار بدخواه دین یدالله بیرون آمد از آستین

آمدن که مادرش تعبیر کرد بود بر این

که دیگر کسی را نبود انجال که آرد به نزد وی اندر جدال
بجز شیر یزدان و بازوی دین برآرنده پیچ کو از زمین
بر انگیخت چون شعله مرکب ز جا باهنگ ناوردان اژدها
غضنفر چه مهمیز زد بر سمند بلرزید کهسار را بند بند
خیان خم روان از ره ننگ ننگ که دندان بیندل بمیدان جنگ
یدالله چه در رزمگه پا نهاد ز هیبت طپش بر زمین اوفتاد
بجشم آمدی دشت چون سطح آب حبابش چه امواج و ننگش حباب
جهان لشکر از شوکتش گشت پر بلرزید از هول بر خویش حور
که از تنگی جای شد بیم آن که باشد ز هم بگسلد آسمان
چنان لرزه افتاد بر دشت کین که آمد بجنبش سراسر زمین
زمانه بترسید از آن کان قلق از ازرنت زان شود ماحق
ز فوج ملک سای شیر خدا درآمد چنان در تلاطم هوا
که از بیم افتاد و هول جان زمین را بناخن گرفت آسمان
تکاوش فلک را بدان فره ور که ثور ومه و مهر گردید خورد
خزیدند ازبیم چون روبهان بغار از دم شیر در نیستان

نبی تنگ

زبس تنگ شد جا بدشت از شکوه فتادند بر یکدگر سنگ و کوه
بدلشان و شوکت هزبر ژیان باورد گرفت جولان کنان
چه آمد بمیدان بدان اقتدار هوا شد پر از قدرت کردگار
تو گفتی که گردید بر دشت کین محیط جلال جهان آفرین
چو نزدیک گردید با آن یهود رساند از اجل سوی جانش درود
هم آورد خود را چه مرحب بدید رجز کرد آغاز و سر برکشید
منم گفت مرحب بزرگ گروه که دانندم از بحر و دشت و کوه
هزبر و پلنگ اژدها و نهنگ مرا میپسندا در دشت جنگ
بگرید ز رزمم سپهر زمین طپد زیر تیغم چه بسمل برین
اگر گرز بر کوه خارا زنم بجا کش چو مسمار پنهان کنم
مرا در جهان کس هم آورد نیست وگر هست آید بنیم که کیست
چه کرد این رجز را تمام آن یهود بغرید شیر خدای ودود
بجو اندر آنجان یکی زخم در جواب که شد زهره مرحب از بیم آب
منم گفت آن خصم جان یهود که مادر مرا نام حیدر نمود
منم شیر یزدان و شمشیر زن منم بازوی سید المرسلین
منم انکه پروردگار مجید مرا بهر دفع شما آفرید
منم اژدهای تارک مشرکان منم ناوک دیده منکران
منم انکه در راه دین خدای در آورده ام سرکشان زپای
کنون نوبت تست ای خصم دین بیا پشتر آنچه گفتم ببین
چو بشنید مرحب از او این کلام که خود را همی خواند حیدر بنام
بلرزید از بیم بر خود چه بید بدانست وقت زوالش رسید
شنیدم که زان پیشتر آن یهود یکی شب بخواب این چنین دیده بود
که شیر غضبناک او را درید وز آن هیبت از خواب جست آن پلید
بیان کرد با مادر خویش خواب چنین داد پاسخ ورا کاهنات
که خوابت دلالت بر آن میکند که حیدر بنامی ترا میکشد
چه بشنید نامش یهود عنید بیاد آمدش خواب شد ناامید
ز حیرت هوش و زرخ رفت رنگ ولی از حمیت درآمد بجنگ
بود این دوم معجز از آن جناب که یاد وی آورد تعبیر خواب

مبارزت شیر خدا با مرحب یهود بتایید رب مجید

پس اول بر انگیخت مرحب سمند بکردار آشفته دیو نژند

چهارپاره نمودن مرد و مرکب در دشت کارزار از حضرت ذو الفقار

غضنفر بر او عرض اسلام کرد بر انکار آن کافر بدنام کرد
که از قتل حارس جگر تفته بود بآتش فشانی زبان بر گشود
زکین برادر طپش تمام بجنگ آمد و در کاه جرأت تمام
سخنهای بیهوده ناصواب بسی گفت بی پرده و بی حجاب
پس از غایت خشم و قهر تمام درآمد برآورد تیغ از نیام
شد او بخود از کین چه با ظلمت یکی تیغ چون شعله در دست
برافروخت بازو چه خرطوم پیل رگ گردنش از غضب گشته میل
عنان را سبک کرد و کین تکاو تکاور ز جا جست چون موج آب
عنان در عنان شد چو با شاه دین خروشید چو شد بر پشت زین
پس کین چه در خشم رفته پلنگ بضربی که تابش ندارد نهنگ
بیاورد دست برده فرود بزد تیغ بر فرق شاه آن یهود
غضنفر سپر در دم تیغ داد خم خود سپر در خم تیغ داد
چنان خورد شمشیر او بر سپر که زنگاف از کوه جست شرر
سپر بگرداند حیم بدست دم تیغ او خورد و در هم شکست
پس انگه سپر را بیفکند بزد از سر قهر بر سمند
اگر ار گفت بیهوده آن یهود غضنفر بغایت غضبناک بود
بدان تا نهراسیش نهد در کنار بزد دست بر قبضه ذو الفقار
چه او تیغ کین برکشید از غلاف سپهر و زمین بنهد و ز ود و دنا
بشود دید تا سدره چرخ برین بلرزید تا پشت ماهی زمین
بکاو زمین گفت کاو فلک که وحک ببرکش سر از تنگ
زافتادن پاره او بخاک تن فرق خاک شد چاک چاک
بکف قبضه را کرد پس استوار چنان لشکری داد شهسوار
که تا پشت ماهی شکافد زمین نمود انکه آهنگ بدخواه دین
فشرده از خشم دندان بلب شده راست مو بر تنش از غضب
پر و بال وی دید اول چنان که در وقت جستن هزبر ژیان

وزان پس بقهری ز جا بر دمید   که رنگ از رخ شیر گردون پرید
درآمد بجنگ عدو ناگهان   بدانسان که آید قضا ز آسمان
علم کرد چون شعله شمشیر را   طپانده بخون زهره شیر را
که بگذاشت دستش بحکم آله   دو دست از سر کافر کینه خواه
بیم بخیبر ای او بر بدر گذشت   دو دستش ز بالای او در گذشت
چو شد زیر جا قتل یهود عنید   خروشی ز الله اکبر کشید
درآمد که بخوانست ضرغام دین   زند تیغ بر تارک او لعین
که امروز دارد غضب شیر من   نیارد زمین تاب ضربش بتن
ببرد بکردار جستی پرند   ز رگ عدو تا تنگ سمند
چنان شعله تیغ او بر کشد   که تا صخره پشت ماهی رسد
همان دم شمار سپهر برین   رساند خود را بروی زمین
یکی گردش دست و بازو یکی   بدانید این ضرب را اندکی
همان دم بحکم خدای جهان   بریدند از عرش کروبیان
بفرق سر و تارک آن یهود   بیاورد شمشیر جبار و ... [illegible]
دم تیغ تا خورد بر خود و سنگ   بحبت ... [illegible]
چو مرحب درآمد بتیغش ز پا   قضا گفت الله اکبر مرحبا
قضای فلک از هوا تا زمین   دهانی شد اندم پر از آفرین
ز حق دین چو فردوس گل گل شکفت   جهان آفرین بارک الله گفت
کی اکنون خواهد سلامت روی   کشد خویش را در پناه وصی
چه او خورد بر خاک روح الامین   رسیده بکمتر وی بر زمین
ولی بکو حسن تیغ بسته بود   که روح القدس پرکستر زره
شنیدم کز آن ضرب آن جهان

جستن شیر پروردگار و هزبر دشمن شکار به تنهایی از خندق دریا کردار و درگرفتن در خیبر با یهودان بی حصار و افتادن سپر از دست آن نامور و بهر ستر رفتن اندر آن

پس آن شیر پروردگار مجید
برانگیخت مرکب چو صرصر ز جا
چکان خون مرحب ز شمشیر او   سوی همرهان کرد آورد رو
یهودان چو گوران رمیدند ازو   سوی قلعه خویش کردند رو
غضنفر جلوریز خود را رساند   ولی آنکه تا از زمان پل نماند
بزد دامن درع را بر کمر   بدستی حسام و بدستی سپر

برافروخت تیغ خان گشاد   برافروخت آتش برانگیخت باد
برانو باستاد بر پشت زین   ببالا کشید سر آستین
گشاده براو تا بتاب اژدها کمر   ببالا کمر بر کشید آنقدر
شنیدم که بود آن یهود شریر   بقامت دو دست از غضنفر بلند
چنان بر سر مرحب آمد تیغ   نمودی که بر کوه یا برق تیغ
برآمد بهیبت چنان الخروش   که گفتی محیط اندرآمد بجوش
ندا آمد از در که ... [illegible] یا   سرافیل و جبریل و میکال را
بقهری که او برکشد دست تیغ   چه بازو فرود آورد بیدریغ
وزان بگذرد ذوالفقارش چو برق   شود در تن و سینه خاک غرق
ز آسیب او برق آتش فشان   نماند کر از پی جان نشان
یکی زیر تیغش و هشتاد پر   کشید از برای تن جان سپر
که این ضرب او ضرب دست منست   کرا طاقت ضرب دست منست
رساندند خود را درآن دار و گیر   که نام خدا بردان شرزه شیر
چنانش یدالله بر فرق زد   که پنداشتی کوه را برق زد
فتادند برخاک اسب و سوار   شده چار پاره بیک ذوالفقار
ظفر دست بوسید و تحسین کناب   بگردش فلک گشت با آفتاب
مسیح نبی بهر دفع گزند   ز خود ساخت مجمر ز مهر سپند
بگردید اسلام گرد سرش   شد ایمان از آندم غلام درش
چه شمشیرش از مرد و مرکب گذشت   همی خواست کز هم درد کوه و دشت
سرافیل بازو و میکال دست   گرفتند تا خاک از آن ضرب رست
ز ضربش طپیدند ناخن بهشت و در   که گاو زمین یافت گفتی کمر
برافتاد یکسانه دان کلاه
سر تیغ از خاک بیرون کشید
گرفته بکف گردن اژدها
درآمد بکرداری آن شیر نر   که بر کله کورش افتد گذر
ز خندق گذشتند با هول جان   کشیدند پس تخته پل در زمان
چه گردند آن مشرکان این ادا   فرود آمد از اسب شیر خدا
بیامد ببالای خندق ستاد   از آن پل کشیدن بهشش بیاد

برو در زمین

بزد بر زمین پا و بگرفت اوج   تو گفتی یم قدرت آمد بموج
از آنسوی چون خیز بگرفت شیر   بدانجانب خندق آمد بزیر
سوی مشرکان شد بلارک بجنگ   برآمد از آن موج گفتی نهنگ
دمیدند از بیم شمشیر او   بسوی در قلعه کردند روی
که ای ناشکیبان بی ننگ و عار   سیه روی برگشته از کارزار
بآن خیره چشمان که با دشمنید   دگر روی ما باز خواهید دید
بما نیزه و تیغ خود را دهید   شما معجر ماه بر سر نهید
چرا بیدل از قتل او میشوید   سراسیمه چون بیهشان میدوید
که ما هم ز بالا مدد میکنیم   براو ناوک و سنگ می افکنیم
شنیدند چون آن اجل گشتگان   سخنهای غیرت فزا از زنان
برآورده زان طعنها تیغ کین   نمودند رو سوی ضرغام دین
دگر اهل در کودک و مرد و زن   بیکجای گرده همه انجمن
ز پایین ز تیغ و گرز و سنان   علم بود شیر خدا در میان
ز پایین سنان بود و شمشیر تیز   بدانسان که قلزم شود موج خیز
دلیلان اسلام از آن طرف   ستاده لب خندق و بسته صف
چنین گفت راوی که موسیان   چو کردند رو سوی شیر ژیان
برآمد ز ناورد که دار و گیر   هوا گشت مانند ابر مطیر
بدانسان که از باد و باران سخت   بریزد فرو برگ و بار درخت
زدی بر سر هر که شیر خدا   رسانیدی از تارکش تا بپای
رسیدی بگردن اگر تیغ او   بجستی سر از تن بکردار گو
یهودان هم از چار سو چو پلنگ   بتیغ و سنان برگشادند چنگ
که گر بر شود عالم از ببر و شیر   نیارد کسی دست حق را بزیر
براین جنگ نظاره جن و ملک   مه و مهر و اختر زمین و فلک
وزان دامن کوه جنگی که بود   گل از سنگ شد ز خاک یهود
شمردند او را غنیمت یهود   یکی آن سپر را از آنجا ربود
از او تا به پرداز آن شیر نر   بدر رفت از پای پا سپر
گرفتند آن در در آن دم پناه   برآشفت از آن حال شیر اله

شنیدم که پنهانش حیدر از آن   که حیبت آن تیز زبان از زبر
بضربت چه بگذاشت برخاک پای   برافراخت بازوی خیبر گشای
برفتند بارش یهودان ز پیش   که دشمن نبودند با جان خویش
زنان از سر در بآیین طعن   زبان برگشودند بر شتم و لعن
شما را ز ما هم اگر شرم نیست   در این دیده ما هیچ آزرم نیست
ز نیکی کس گریزان سایه کران   ز شرمی ز مردان و نه از زنان
اگر کشته شد مرحب نامدار   چه شد از شما کم که یک نیک سوار
مخواهید ما را بخواری اسیر   فشارید پا را بمیدان دلیر
دگر نیز مردان با نام و ننگ   برون می فرستیم از بهر جنگ
علاجی ندیدند غیر از ستیز   کشیدند ناچار پا از گریز
برفتند تیز از درون حصار   بامداد آن قوم با صد سوار
ز بالای در برگشادند چنگ   گهی تیر و که میفکندند سنگ
ز بالا همی ریختی سنگ و تیر   بکردار باران ز ابر مطیر
در آن بحر بد تیغ شیر خدا   نهنگ فعل کرده و اژدها
شده محو یکبارگی آن یهود   که جستن ز خندق میسر نبود
درآمد غضنفر بفعل کره باز   علم ساخته شعله جان گداز
بشمشیر و بازوی شیر ژیان   هر دو دست میریخت از مشرکان
بهر سو که میرفت با ذوالفقار   نزول بلا میشد آشکار
کسی را که او کوفتی بر کمر   دو نیمش نمودی چو ریحان تر
بدانگونه او شیر لشکرشکن   بسی مرد افکند از آن انجمن
گرفته یدالله را در میان   ولی غافل آن تیره دل مردمان
بدینگونه هنگامه گیر و دار   شده گرم از صاحب ذوالفقار
پلنگ و نهنگ و دد و دام و دیو   ز آشوب او در رمه در غریو
قضا را در آندم بحکم قدر   بیفتاد از دست ضیغم سپر
براو حمله آورد و شیر ژیان   بیامد یهود دگر در میان
رسانید خود را بپای حصار   ستادند دیگر یهودان قطار
یکی حمله آورد بر آن جنود   که تابش نیارد سپهر کبود

بنیروی بازوی خیبرگشای درآورد چنبه دگر زبای
یهودان از آن حمله بیجان شدند سحاب تنه روی گردان شدند

گرزان ز دنبال ور دسپر برفتند در دژ ببستند در
هزبر ژیان شیر پروردگار درآمد ز دنبال با ذوالفقار

چو در دژ خزیدند و بستند در
بسوی در آورد رو شیر نر

گران آهنین در ز جا بر کند
سپر ساز داورا او بر کشید

کندن شیر خدا اولیای دین مصطفی صلی الله علیه وآله علی مرتضی علیه السلام دروازه آهنین خیبر را بتایید قادر یکتا به نیروی بازوی کشورگشا

بیامد و مان جلو در گرفت ملایک از او ماند اندر شگفت
میاهی ز کارش خدای جلیل چو پروانه گرد سرش جبرئیل

سرافیل و میکال چون عاشقان بر آن دست و بازو فدا کرده جان
پی کندنش همت خود چه بست کمر کوه را از نهیبش شکست

بر آن تخته خشت چون دشت او فرو شد در آن پشت انگشت او
بود این هم اعجاز شیر خدا که در آهن انگشت او کرد جا

چو در خانه زور بنشست شیر زمین خواست زان زور افتد به زیر
ز بس بر تن خاک زور اوفتاد جبینت سمک گاو سینه نهاد

شکم داد از آن زور چندان زمین که خورد آتش بر سپهر برین
زمین شد محدب مقعر سما ببال فلک هفت پنج کسا

فشرد آنچنان جلو را شیر نر که شد همچو آهن لبان خمیر
چو در را تکان داد بازوی دین بجنبید کوه و در و دشت کین

چنان از تکانش بلرزید کوه که بر رفت دندان در دژ گروه
صفیه که بد زوجه قلعه دار ببالای تختش بد اندم قرار

از آن لرزه افتاد بر خاک پست ز ضربی که پیشانی اش شکست
پس آن شیر فر ور جنگ خدای برافشاند دست و بجنبید پای

یکی نعره الله اکبر کشید که گفتی زمین را ز هم بر درید
بنام خدا کند ضرغام دین چو کاهی ز کوه آن در آهنین

ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر ز غبرای ساکن ز گردان سپهر
ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم ز نجم و ز بر ز حتل و حرم

ز سدره نشان و ز ارض و سما ز طوبی و از سدره المنتهی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام ز میزاب و زمزم ز رکن و مقام

ز رضوان و غلمان و از حوریان ز لاهوت و ناسوت و از لامکان
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد

ز علوی ز سفلی ز مغز و ز پوست ز مومن ز کافر ز دشمن ز دوست
برآمد هزار آفرین خدای بر آن دست و بازوی خیبرگشای

بر او رحمت افشاند رب کریم ز روی زمین تا بعرش عظیم
از آن سوی خندق دلیران دین که پیش از ید الله در دشت کین

خجل رفته بودند ناکامیاب فتادند از غصه در پیچ و تاب
چه شد کنده اندر نیروی دست کمرهای گردن فرازان شکست

برآمد ز خیبر خروشی چنان که افتاده پنداشتی آسمان
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر رساندند افغان بچرخ اثیر

بسوراخ کنگر یهودان ز بیم تماشاکنان مانده اندر شگفت
ز اعجاز شاه ولایت شده سراسیمه و خنگ و حیرت زده

که این کار انسیت کار بشر مجسم شده قدرت حق مگر
چو از سینه کوه در بر کشید سپر کرد و او را به سر بر کشید

نمودش سپر شیر رب ودود ز ادراج اجاج از برای نمود
که بردند از او گر یهودان به سیر گرفته عوض بهتر و بیشتر

پس آن آهنین تخته را شیر نر بیفکند انداختش پشت سر
سوی تیغ آورد آنگاه دست سر راه را بر یهودان ببست

یهودان چو دیدند حال اینچنان علاجی ندیدند غیر از امان
گروهی گرفتند از آن انجمن بدندان حسام و بگردن کفن

ز بیم و ز کین کشکر فرود آمدند امان خواه و زنهار جو آمدند
به پیش ایستادند سر کرده پست نهاده همه دست بر روی دست

روان کرده حسرت از آن کین ز حرفی بجز الامان بر زبان
بد انحالشان شاه مردان چو دید ز خونریزشان دست خود در کشید

چنین داد

چنین داد او را جواب امان که فرمود مبعوث بر حق جهان
که تا در بنا بید در دین او نگردید محکوم آیین او

نباشد شما را یهودان ای یهود نمی بخشد این زاری عجز و سود
اگر چشم دارید از من امان نخستت ایمان آمدن بعد از آن

وگر نه بنشنید همبر روید به پیش وی اظهار مطلب کنید
اگر او ببخشد شما را امان بماند مرا جای حرف از زبان

ولی خدا را کرده یهود بدینگو ز گفت و شنو می نمود
تو این قصه بشنو که سالار دین چسان گشت اگر فتح مبین

روایت کند راوی این خبر
ز خاصان اصحاب خیر البشر

که اول رسید انبیا
بفرمان خلاق ارض و سما

[illegible]

پی تهنیت رفت روح الامین جناح یمین اکشان بر زمین
جبینی شکفته چو صبح بهار لب و چهره مانند گل خنده بار

ز خلاق عالم بخیر الانام رساند اول درود و سلام
بدادا که از فتح خیر البشر بیان کرد اندر آستان راز سر

بگفت اگر چون رفت شیر آله در آمد ز در حارس ز مخواه
نخست آن دلاور بمیدان کین تنی چند افکند از اهل دین

چه آمد به پشت بر در آن یهود سپر گشت او شیر رب ودود
بیک ضرب با آب او در افکند ز خندق بجست و در از در بکند

بسی پر دلان را ز قوم یهود بشمشیر با شهر از تن در ربود
کنون بر در استاد با تیغ تیز در افکنده در اهل و در رستخیز

چنین است حکم جهان آفرین که اکنون تو یا سید المرسلین
بخوانی علی را بر خویشتن با عزاز و اکرام در انجمن

چو آید بنزدیک او سر فراز روی خود ز لطف و کرم پیش باز
بگیری در آغوش و بوسیش رو بجا آوری شکر کردار او

بخواهی از او عذر این سعی را هم از جانب خود هم از سوی ما
حبیب خدا این همه را بجمن چو بشنید از جبرئیل این سخن

ز شادی بر افروخت رویش چو مهر شکفتش چو گلزار فردوس چهر
طلب کرد آنکه ز خاصان خویش چو مقداد و بوذر یکی را به پیش

بگفتش برو جانب رزمگاه بجایی که باشد علی با سپاه
بگو تا ماند سپه را بجا خود آید بفتح و ظفر نزد ما

سپه را بگو کرده جا استوار خبردار باشند ز اهل حصار
که بیرون نیایند موسائیان که تا من کنم حکم در حق شان

فرستاده روی زمین بوسه داد
روان شد سوی در کردار یاد

وز آن پس رسول جهان آفرین
به پرسید از جبرئیل امین

[illegible]

که بی هم امروز بال ترا فرو هشته از دگر روزها
سبب چیست با لت چرا شد چنین تبسم کنان رفت روح الامین

که ای اشرف خلق ارض و سما در این جنگ از دست شیر خدا
بمن هم رسیده است ضربی چنین که شهبال خود میکشم در زمین

نبی گفتش تعجب کنان که از راه تفصیل فرما بیان
چنین گفت او با حبیب خدا که ای خاتم سرور انبیا

در ایام پیشین که حی توی غضب کرد بر قوم لوط نبی
بدان پایه نزدیک رب زمن مرا امر فرمود دیان دین

که آن قریه ها را ز جا بر کنم ببالا برم پس نگون افکنم
چه رفتند او تیره بختان بخواب زمین را بکندم من از روی آب

نهادم بیک پر چو یک مشت خاک که هیچم نبود از گرانیش باک
گرفته پس آن قریه ها را زجا بر فتم بلند آنقدر بر هوا

که آواز سگهای آن قریه یان ملایک شنیدند در آسمان
چه رفتم که باز افکنم شان بخاک ندا آمد از نزد یزدان پاک

کزین مستحقان قهر و عقاب ز رفتت یک پر بگیر نجواب
بود محترم مرد شب زنده دار اگر چه بود بت پرستیش کار

ترا باشد این بار چندان بدوش | که او را بود خواب غفلت ز هوش
چه ادهم کند پای خود را دراز | تو این عاصیان را نگونسار ساز
پس آن شب رسیدی بدان طول و عرض | که انوار آن در نیاید بعرض
مرا بود تا نصف ساعت بدوش | که آن بر تن بار زر ابر دوش
من اندم بفرمان رب ودود | بدانگونه بار گرانی که بود
بکیف و کم افزون ز کوه احد | چو کردی بر افشاندم از بال خود
نشد هیچ تغییر در حال من | ز سنگینی ماند در بال من
کنون سازم این داستان را بیان | که امروز بگذشت بر من چنان
پسر عم تو چون بقهر تمام | بر افراخت برفرق مرحب حسام
ندا آمد از درگه کبریا | مرا و سرافیل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من | ندارد زمین تاب ضرب تن
کند تیغش از مرد و مرکب گذار | نشیند بخاک اندرون برقرار
ز آسیب آن برق آتش فشان | نماند دگر از پی جان نشان
همان دم شما از سپهر برین | رسانید خود را بروی زمین
بگیرید بخود ضربت او یکی | یکی گردش دست و بازو یکی
بحکم حکیم جهان آفرین | رسیدیم با بر سر تن بر زمین
در آندم که تیغش ز اسب و یهود | گذر کرد و بر خاک بنشسته بود
که دادم منش در دم تیغ پر | نمودم برای نبی جان سپر
سرافیل و میکال هم در زمان | گرفتند بازوش با صد امان
بنیروی آن شیر لشکرشکن | چنان خورد شمشیر بر بال من
که پنداشتم کوههای جهان | بیکبار افتاد از آسمان
بگردید بر من از آن ضرب حال | فروهشته شد از همان پر و بال
چو بشنید از او این حکایت نبی | تبسم نمود از خوشدلی
بسی شکر حق کرد سالار دین | که از لطف دادش وصیی چنین
پس اصحاب دین با نوید ظفر | رسیدند نیز از پی یکدگر
همان قصه را نزد خیر الانام | بیان کرد هر یک ببسط تمام
بهر بار خیر از شاه رسل | ز شادی شکفتی بکردار گل
از او باز پرسید آن داستان | بشکر الهی شدی تر زبان
وزان پس ابر رزبان هم رسید | خبر شد بمبعوث رب مجید

... نزد مصطفی از دشت دغا و استقبال ...

چو بشنید بر جانب خیر الانام | روان گشت با انبساط تمام
بعزم ملاقات شیر خدای | بدولت بر آمد ز دولت سرای
چو بر آفتاب جمال نبی | بیفتاد چشم علی ولی
تن خویش افکند از پشت بور | ز شادی لبالب چه اختر ز نور
ببا بوس محبوب رب مجید | غضنفر قدم کرده از سر دوید
شرف بخش عالم بغل کرده باز | دو دست مبارک نموده دراز
گرفتش در آغوش و در کشید | علی از شرف بر فلک سر کشید
نبی داشت یکچند تنگش ببر | گهی چشم بوسیدش گاه سر
پس از غایت رافت و مرحمت | زبان برگشاد از پی معذرت
بگفت آنچه کردی تو در راه دین | بمن یک بیک گفت روح الامین
بلی از تو می آید این کار و بس | نیاید بغیر از تو از هیچ کس
ز دست تو امروز کار چنان | برآمد که پروردگار جهان
بفرمود تا خوانمت نزد خویش | چه آیی بدیوانت آیم به پیش
بخواهم ز تو عذر این کارزار | هم از خود هم از جانب کردگار
خوشا حالت ای بنده سرفراز | که خواهد ز تو عذر آن بی نیاز
چو گفت این سخن از عنایت نبی | روان شد سرشک از دو چشم علی
ز شادی بیفکند خود را بخاک | بمالید رویش بر آن پای پاک
همی گفت با دیده اشکبار | چه آید از این بنده خاکسار
که گویند از رحمت بیکران | نبی اینچنین و خدای جهان
حسودان از آن غیرت و اعتبار | که شد قسمت صاحب ذوالفقار
بکردار اخگر ز سوز جگر | در آتش نشستند تا فوق سر
نشد هیچ شان مشرکین و جهل | گرفتند او کینها را بدل
که هنگام فرصت تلافی کنند | بنحو نسبت رتبه او دهند

چو بسیار

چو بسیار می ماند این داستان | بحرف یهودان تیره روان
که احمد همان خاتم انبیاست | که تورات بر مقدم او گواست
ولی ما چنین داشتیم آرزو | که باشد ز اولاد اسحق او
چرا شد ز نسل ذبیح این رسول | از آن رو نداریم او را قبول
بدین حال از شرم هم داشتند | کز اندازه پا پیش بگذاشتند
نکردند از عم آن سرکشی | که خوانند از خود کسی را نبی
ولی آن بزرگان ز انصاف مند | که بهر خود از رتبه میخواستند
چو کردند از اقتدا او نبی | عنایت نداشت شریف نبی
نمودند از حکم اول ابا | بدان هم نکردند پس اکتفا
گرفتند او جای خود بیحجاب | زهی عدل کیش از صدق مآب
کجا بودم اکنون کجا آمدم | ز جا رفتم اما بجا آمدم

تشریف آوردن حضرت ... و پل ساختن ضرغام دین دروازه آهنین ...

بدارید معذورم ای اهل هوش | که ساقی ز من برده امروز هوش
چنان کرده مستم ز صهبای خویش | که عقلم نمانده است بر جای خویش
بجرم بگیرید ای دوستان | که رفت از اختیارم زبان
نه این مستی از نشاء دیگرست | ز پیمانه ساقی کوثرست
عجب نشأه داده آن می مرا | بکیش محبت نباشد روا
که گردد زبانم در این خوشدلی | بحرف دگر غیر مدح علی
بوجد آی ای دل بجوش ای زبان | که باز آمدم بر سر داستان
حبیب خدا سید المرسلین | بحکم حکیم جهان آفرین
چو بخشید آن عزت و آبرو | علی را بیان صدوق و عدو
حبیبت طلب کرد پس آنجناب | درآورد پای ظفر در رکاب
بزین کرد جا بهترین بشیر | بکردار نور بصر در بصر
بهمراهی صاحب ذوالفقار | بدولت روان شد بسمت حصار
دگر چندی از نامداران دین | که بودند با سید المرسلین
بسر در رکاب ظفر انتساب | برفتند چون ذره با آفتاب
همی رفت با فوج شاه رسل | فروزان چو خورشید خندان چو گل
در دو دشت کین را تفرج کنان | پر از آفرین غضنفر زبان
بدید آنکه گردن فراز یهود | دو پا کشته از اسب افتاده بود
بیامدش حرف روح الامین | بدید از کرم سوی ضرغام دین
ببوسید دستش بجلدوی آن | علی سر بر افراخت بر آسمان
پس آن نامداران مردان دین | که بودند صف بسته بر دشت کین
رسیدند روشن روان شاد دل | نه چون روزهای دگر منفعل
فرخاک با صحت و عافیت | زبانها و لبها پر از تهنیت
پس آمد چنان تا بصف سپاه | بنزدیک خندق چو آمد شه
فرستاده کردگار مجید | چو راه گذشتن ز خندق ندید
چنین گفت با شیر رب غفور | که باید رهی کرد بهر عبور
علی بر بهر و چشم بگذاشت دست | بحکم پیمبر ز خندق بجست
روان شد سوی آن در آهنین | که افکنده بودش بمیدان کین
بمقدار چون بیست گز سر بسر | به پهنای خندق درازی در
ز جا برگرفتش ولی اله | که سازد پل و بگذراند سپاه
گرفته در دو دست کرده بلند | باستاد در خندق آن ارجمند
چو کم بود یکدست یا بیشتر | ز پهنای خندق درازی در
غضنفر پی راحت اهل دین | نهادی سر تخته آهنین
بدانسوی خندق بوقت مرور | بدانسوی بردی بکار عبور
ابوبکر از آنحال حیران بماند | ببازوی آن نام یزدان بخواند
چنین گفت با سید المرسلین | که ای آبرو بخش عرش برین
پسر عم تو از سرم برده هوش | نگه کن یکی سوی این سخت کوش
گرفتن چنین آهنین تخته سخت | بدانسوی خندق نهادن بتخت
چو گیرند بر روی دلیران گذار | بدانسوی بردن برای گذار
ز دست که می آید این کارها | چه انسان چه شیر و چه اژدها
تبسم کنان گفت سالار دین | که یکبار هم سوی پایش ببین
نگه کرد ابوبکر چون سوی پا | بدید آنکه استاده بد بر هوا

چو این معجز از وی تماشا نمود   تعجب برو بر تعجب فزود
تبسم کنان گفتش آن نبی   مدان این بدایع عجب از علی
که آید بتایید پروردگار   ظهور عجایب از او بیشمار
پس از روی آن تخته آهنین   رسول خدا با دلیران دین
نمودند بیار آسان عبور   علی تخته را باز افکند دور
بیامد بر سید انبیا   گرفته بکف قبضه تیغ را

یهودان چو دیدند حال اینچنان   بریدند امید از مال و جان

[illegible]
جلای وطن و حکم فرمودن بر قتل کنانه مردود که سرکرده آن قوم بود

دویدند بیرون ز در مرد و زن   سر و پا برهنه بگردن کفن
فتادند بر خاک زاری کنان   فغان برکشیدند از الامان
بسودند از پس بخاک نیاز   سر و چهره با دیده خون طراز
بفرمود رحم اشرف مرسلین   که او رحمتی بود بر عالمین
گذشت از سر خون آن انجمن   سزا بود شان گرچه خون ریختن
دگر آنچه باشد ز اسباب و مال   ز نقد و جنس و یراق و عیال
گذارند در قلعه و خود روند   ز قلعه از ملک خارج شوند
یهودان ز فرمان خیر البشر   فزودند در عاجزی بیشتر
که شاید حبیب آن صمد   دران حکم تخفیف دیگر دهد
کنون باش این داستان در گرو   تو انجام کار کنانه شنو
کنانه که بر قوم سالار بود   بدست دلیران گرفتار شد
گرفتند و بردند نزد نبی   نبی داد او را خبر از جنی
بگفتش کجا هست آن گنج زر   همان گونه گون زیور و سیم و در
که زر و عروسی گاه طرب   گرا گرفته‌ای از تو عرب
بیارش که هست آن مطیع یمین   بحکم خدا حق اصحاب دین
چنین گفت در پاسخش آن یهود   که آن زیور و غیر او آنچه بود
درین قلعه گیری و جنگ و جدال   بشد خرج چون آب در چند سال
چنین گفت سید بآن کفر کیش   که گر راست باشی تو در قول خویش
بدان سان که گفتی نماندست گنج   نه بینی ز من هیچ آسیب و رنج
ببخشم بجان از نکالت چنان   بهر جا که خواهی روی شادمان
وگرنه که باشد مقالت دروغ   نگیرد چراغ حیاتت فروغ
شود آشکارا چه گنج نهان   نیابی تو از ریش خود امان
ز افراط حرص آن یهود جهول   نمود این سخن از پیمبر قبول
یکی از یهودان بگفتش چنین   که ای بیخرد پیش پایی ببین
بگو تا چه آمد بخاطر ترا   که کردی قبول از روی این شرط را
ندانی که جبریل از آن گنج زر   همین دم باو میرساند خبر
برآید چه او گنج ای قلتبان   دران وقت نه مال ماند نه جان
مکن ظلم در حق خود اینقدر   بده مال و جان را از او باز خر
کنانه از او این حکایت شنود   ولی از جهل نامد فرود
چنان بود بر حرف خود استوار   که جبریل از نزد پروردگار
بیاورد بفرمان خیر البشر   خبر داد او را از آن گنج زر
بویرانه بود آن زر نهان   ز ویرانه جبریل دادش نشان
بفرمان جبریل سالار دین   فرستاد چندین ز انصار دین
که از زیر بیرون ز ویرانه گنج   بدست آمد آن گنج بی سعی و رنج
ببردند نزد نبی در زمان   نبی داد او را بمنکر نشان
کنانه سر خویش افکند پیش   همی زیر لب کرد نفرین خویش
ز بیم ندامت زبان گشته لال   تلف گشته آن مال و جان در زوال

بفرمود آنگاه سالار دین   حبیب خدا سید المرسلین

آوردن غازیان اسلام غنیمت و اسرا را اهل خیبر بخدمت
خیر الانام و قسمت کردن سید البشر صلی الله علیه با صحاب مسلمین

که آرند مردان دشمن شکار   اسیر و غنیمت برون از حصار
دلیران برفتند در درون   کشیدند اسیر و غنیمت برون
ببردند در پیش سالار دین   نبی کرد قسمت با نصار دین
چو شد نوبت اندر آن آهنین   که قسمت شود بر فقیر و غنی
ببردند همراه آهنگران   که باشد ز شتر زهم تنگ گران

بفرغام

بفرغام دین گفت اگر نبی   که این را تو قسمت بکن با علی
علی آستین را ببالا شکست   بر آن آهنین تخته یازید دست
دریدی ز هم تخته را چون حریر   بپیچید و کندش چون خمیر
بدادی بدست یکی ز اهل دین   چو شد آخر آن تخته آهنین
بمیزان کشیدند قسمت بر آن   که باشد اگر بیش و کمی بر آن
حق جوشنش کم برابر بیش بر   ستادند بحکم گواه دو سر
برابر بدان حصه‌ها اینچنان   که یکمو تفاوت نبود اندران
گر از دوست پرسی اگر از عدو   نگوید بجز معجز انگار او
صفیه که بد زوجه آن شقی   که کشتند او را بحکم نبی
در اصل و نسب از همه بیشتر   که بودش همان حی اخطب پدر
بسهم یکی رفت از مؤمنان   به بند آمد او نیز چون دیگران
حبیب خدای حمید مجید   از آن مرد دین دار بازش خرید
وز آن پس بآزادی او را نواخت   همان عتق او را مهر ساخت
در آورد در عقد خویش از کرم   صفیه شد از بانوان حرم
چو در خدمت سرور دین رسید   نبی بر جبینش یکی زخم دید
بپرسید باعث شفیع امم   چنین گفت آن بانوی محترم
دران دم که میخواست پیغمبر خدای   برآورد در آهنین را ز جای
چنان از تکانش بجنبید کوه   که بر رو فتادند در در گروه
مرا بود بالای تختی نشست   فتادم ز تخت و جبینم شکست
تبسم بفرمود سالار دین   بر آن دست و بازو نمود آفرین

کنون داستان یهود این شنو   همان داستانی که بد در گرو

[illegible]
و قبول فرمودن سید البشر صلی الله علیه وسلم

چو فرمود در حق آن انجمن   رسول مؤید جلای وطن
از آن حکم شد حال دونان تباه   جهان گشت بر چشم ایشان سیاه
که او بود از قتل دشوارتر   شدند از سر آسیمگی دربدر
بهریک ز اصحاب دین التجا   ببردند با صد امید و رجا
بگفتند گریان بعجز و نیاز   که ای نامداران گردن فراز
شما را مسخر شد این مملکت   ولی از پی بردن منفعت
ضرورت چندی ز یاری دهان   چو چوپان و برزیگر و باغبان
بیارید آخر گروهی دگر   که بی این بکرد کس از خاک زر
وجود معادن چو لابد بود   شما را چه نقصان از این میرسد
که در حق ما این رعایت کنید   بنزد محمد شفاعت کنید
که ما را نسازد ز خیبر جدا   نگهدار و از بهر این کارها
بهر کس نمودند این گفتگو   ولی هیچکس شان نمیداد رو
چو از جمله نومید و بیدل شدند   بنزد ولی خدا آمدند
نمود از کرم شاه مردان قبول   که از ار رساند بعرض رسول
عمر نیز گردید با او رفیق   برفتند نزد رسول شفیق
رساندند آن التماس یهود   بعرض حبیب خدای ودود
بهم نمود از تفضل قبول   باین شرط اما که قوم جهول
ندانند املاک را ملک خویش   نه خود را ز مزدور دانند بیش
اگر کشت اگر باغبانی کنند   از آن نصف حاصل باجرت برند
یهودان باین شرط راضی شدند   نبی گشت و کاردار راضی شدند
گرفتند سکنا در آن سرزمین   ولی دل بر از کین سالار دین

روایت کند راوی از خیبر   یکی داستانی شگرف دگر

زهر دادن زوجه ملعونه ابن مشکم مرد و د [illegible]
و آگاه شدن از مکر و فریب [illegible]

که چون فتح خیبر شد از لطف حق   نبی ماند چندی بر آن نسق
یهودان تیره دل بدنهاد   که در ذاتشان بود مکر و عناد
چو از بهر اجرای خیر البشر   ببندند دست [illegible] ز راه دگر
نمودند این مصلحت از حسد   که زهرش دهند ار میسر شود
زن ابن مشکم که سالار بود   بر این فعل نا خوش تعهد نمود
پس از پرسش گفتار اینسان بکرد   بپرسید از زید و از عمرو و بکر
که را عضو بود و طبع خیر البشر   بلحم کدامی غنم بیشتر

بگفتش یکی زان گوسفند / که تا نشد ز طبع اشرف پسند
چو آگه شد از طبع سر نخست / یکی بره پس کرد بریان درست
سراپای او را بپالود زهر / ولی شانه را بیشتر داد بهر
پس آن هدیه را با نیاز تمام / بیاورد از بهر خیر الانام
چو آورد بردش به پیش نبی / نبی از کمال کرم گستری
بفرمود رغبت سوی آن طعام / که گرد دل او باسلام رام
ولی رفت آن تیره دل در زمان / که خود بود در حق خود بدگمان
صلا زد باصحاب خیر البشر / برای رفاقت در آن ماحضر
بفرمان برفتند آن مومنان / گرفتند جا گرد گرد خوان
پس اول یکی ز اهل دین بشر نام / بیازید بر لقمه زان طعام
چو خایید او را و بردش فرو / شد از ناگواری آن طبع او
دلش آمد از بس تنوع طلب / نگهداشت خود را بجز از ادب
وزان پس گرفت اشرف خلق هم / یکی لقمه از شانه او نعم
بدندان چو خاییدش آن ارجمند / بفرمود میگوید این گوسفند
که لحمم از زهر آلوده اند / نه با زعفران و نمک سوده اند
چو بشر این حدیث پیمبر شنید / بگفت ای حبیب خدای مجید
مرا هیچ آن حال لختی وادست / که اظهار آن ناپسندیده است
ازان لقمه طبعم درآمد بشور / نگهداشتم لیک خود را بزور
نبی کرد اشارت بخدام خویش / که برداشتند آن طبق را ز پیش
کشیدند اصحاب ناخورده دست / برآشفته مانند پیلان مست
ازان بکر بدخواه درهم شده / بقتل یهود آن مصمم شده
نبی کرد تسکین آن مومنان / وزان پس بفرمود با حاجبان
کسی کو یهود آن بود نامور / بیارند با آن زن حیله ور
دویدند حجاب اخلاص کیش / طلب کردگان را ببردند پیش
بایشان بگفت اشرف انبیا / که پرسم یکی حرف من از شما
ولی باید از صدق از ما فروغ / مگیرید جز صدق از ما فروغ
بپاسخ بگفتند موسائیان / بپرس آنچه خواهی ازان بیگمان
که هرگز نگوییم گرد دروغ / مگیر بجز صدق از ما فروغ
نبی گفت اول بگوئید راست / که جد بزرگ شما از کجاست
که هستید از نسل او ای یهود / چه بود اسم او را و کارش چه بود
بگفتند او تیره دل کاذبان / که نامش فلان بود کارش فلان
چو بشنید فرمود خیر الانام / نه او بود کارش نه این بود نام
بگفتم نگوئید با من دروغ / که از ما بنا شد بر من فروغ
کسی کو شما گمرهان را بکاشت / فلان بود کارش فلان نام داشت
نمودند آن گمرهان اعتراف / بگفتند هر غدر و کذب و خلاف
که مطلب ازین کذب بود امتحان / کنون گشت علم تو بر ما عیان
دگر هر چه پرسی بگوییم راست / برین حرف تورات موسی گواست
بپرسید آنگاه خیر الانام / که آلوده زهر بود این طعام
بگفتا آن زن حیله ور بر ملا / که صادر شد آری ازین خطا
سبب را بپرسید سید ازو / چنین گفت بیچاره حیله جو
ز دست تو بردند سر در کفن / پسر با برادر و گر جفت من
دلم بود پر درد و جان پر ز قهر / ازان روی آلودم او را بزهر
که گر تو نباشی رسول خدای / ز تو انتقام خود آرم بجای
وگر آنکه باشی نبی بیگمان / شوی آگه از راز من در زمان
ترا نه زیانی رسد زین فریب / مرا هم ز کار تو آید شکیب
نبی گفت کردی چو خود اعتراف / نمودم مکافات جرمت معاف
چنین بود دستور خیر الانام / که نگرفتی از بهر خود انتقام
پس از زود وی آن یهودان دون / برفتند شرمنده و سرنگون
بشیر دلاور بکرد انتقال / شدش رنگ رو زردگون چون [illegible]
ببردند او را از پیش نبی / سوی خیمه اش بهر چاره گری
دو قولست درباره او دلیر / یکی آنکه گردیده چاره پذیر
بودش تا بیکسال دیگر حیات / بفرمان حق یافت زین پس وفات
دوم آنکه از آن الم جان نبرد / بر فرد دگر جان بجانان سپرد
سرآیم کنون داستان جدید / که مکر یهود آن بپایان رسید

بنازشاه

بیاران قضای وقت طعام / بهنگام دعوت ز بیت الحرام

مراجعت نمودن جعفر طیار رضی الله عنه از ملک زنگبار که بحکم معظم بفرموده سید انبیا صلی الله علیه بفرمان دیار حبش رفته بود

بحکم نبی جعفر نامدار / سفر کرده بود جانب کارزار
چنانچه این حکایت به بسط تمام / پذیرفته در جای خود انتظام
در املاک ازان وقت آن نامدار / بحکم نبی بود در انتظار
که او هر که از لطف یاری کند / قدم کرده از سر بخدمت رسد
درآمد که مبعوث رب ودود / ز یثرب بخیبر توجه نمود
یکی نامه چون قطعه از بهشت / بفرمانده آن ولایت نوشت
که جعفر زمانیست تنها مانده دور / کنون شوق دیدارش افزوده زود
بخوانی چه این نامه را بیدرنگ / سوی ما فرستیش ای شاه زنگ
چو آن نامه نزد نجاشی رسید / بچشم از سیاهیش سرمه کشید
دبیر آمد و خواند آن نامه را / عیان کرد بنهفته خامه را
نجاشی چه شد آگه از مدعا / بر خویش خواندش طلب کرده را
بدو داد مکتوب خیر البشر / بمالید جعفر بچشم و بسر
چه خواند و ز مضمونش آگاه شد / همان لحظه آماده راه شد
نجاشی بدو گفت ای نامدار / کنون میروی پیش خود زین دیار
یک امروز خود باش مهمان من / بیارای از لطف ایوان من
که هم کردم از خدمتت کامیاب / هم از بهر سید نویسم جواب
نیازی محقر بقدر توان / فرستم بدرگاه او ارمغان
نمود آن سرافراز از وی قبول / نکرد از کرم طبع او را ملول
پس آن روز او بود مهمان شاه / شه اندر سرانجام اسباب راه
بدان سان که باشد ز شاهان روا / بدو داد سامان او راه را
هدایا برای رسول جلیل / جوابی نوشته بوجه جمیل
سپرد و نمودش وداع از وداد / بره جعفر نامور پا نهاد
شب و روز از شوق ره میبرید / پس از فتح خیبر بخیبر رسید
خبر شد بخدام خیر البشر / که آمد ز ره جعفر نامور
نبی شد ز شادی چو خرم بهار / بفرمود تا صاحب ذوالفقار
بهمراهی جمله گردنکشان / رود بر سر راه آن میهمان
ولی خدا با دلیران دین / بفرمان نشستند بر پشت زین
شدند آن سرافراز را پیش باز / رساند او بگردون سر امتیاز
بهم چون رسیدند در عرض راه / بتعظیم جعفر ولی اله
فرود آمد از پشت زین در زمان / ازان رو که بودش برادر کلان
بگرداند او نیز پا از رکاب / ز شادی لبالب چو گوهر از آب
سوی هم دویدند با صد نیاز / ز بس شوق آغوشها کرده باز
گرفتند پس یکدگر را ببر / ز بادام توام بسی تنگ تر
ببالای هم بر سر چشم رو / گل بوسه میریختند از دو سو
روان گریه شادی از دیدگان / رسیده بهم دور گردیدگان
پس اصحاب ملت بپیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
برفتند با هم بر مصطفی / رسول خدا نیز از جوش دلی
بتعظیم برخاست از جای خویش / ز لطف و کرم پای بگذاشت پیش
پسر عم بیفتاد بر پای او / بپای مبارک بمالید رو
پیمبر سرش را ز جا برگرفت / جبینش ببوسید و در بر گرفت
بگفت اهلاً و سهلاً و مرحبا / مرا شاد کردی ازین آمدن
بفرمود آنگه حبیب اله / که امروز شادی کنم از چرا
ازین فتح دلخواه خاطر پسند / که از مقدم جعفر ارجمند
بشکر عنایات آن مقتدا / بیاورد آداب جعفر بجا
نشستند پس با دل پر طرب / رسول خدا با سران عرب
ولیکن نبی را در آن انجمن / بیان نامور بود در وی سخن
ز پرسش چو پرداخت خیر البشر / بیاستاد بر پای آن نامور
همان نامه حبشه در کنار / دگر هدیه‌هایی که بودش بیار
نبی داد نامه بدست دبیر / بیاوردش پیش بس نظیر
هدایا بر اصحاب قسمت نمود / بفرمانده زنگ رحمت فزود
ازین داستان نیز فارغ شدم / کنون نقل شیرین سخن میکنم

روایت کند راوی خوش کلام　　که سوداگری بود حجاج نام

اسلام آوردن حجاج تاجر و اذن گرفتن از سید کائنات و اشتهار خبری که باعث حصول طلب آن از قریش گشت

به بسیاری مال ضرب المثل　　بدستش کلید در هر امل
به هر ملک چون نام خود راه داشت　　ولی خانه در کعبه الله داشت
نبودش تجارت بجز اشتیاق یار　　قضا را فتادش بخیبر گذار
چو دید و شنید آنکه شیر خدا　　چسان ساخت مفتوح آن قلعه را
شدش رهنما لطف پروردگار　　نماندش بدل هیچ از زنگ غبار
بحقیت دین نمود اعتراف　　بنزد وی رفت دل کرده صاف
پیمبر براو عرض اسلام کرد　　درآمد بدین آن خردمند مرد
چنین گفت پس با شه انبیا　　که ای خلق را سوی حق رهنما
تو دانی که اوقات این مستهام　　بسر میرود از تجارت مدام
کنون نزد گردنکشان قریش　　که دارند از تو دل پر ز طیش
طلب دار و این بنده را کار　　ز وام زر سود از زر شمار
چو گردند آگاه این سرکشان　　که گشتم ترا من هم از پیروان
نخواهند داد این یکی درم　　ازان رو چنین در دل آورده‌ام
که باشد اگر حکم خیر البشر　　برم من بسوی حرم این خبر
خبر را رسانم با اهل حسد　　بنحوی که دلخواه ایشان بود
بدان مژدگانی ز قوم جهول　　تمام زر خویشتن را وصول
چو بشنید گفتار آن اهل دین　　تبسم نمود اشرف مرسلین
بگفتش برو آنچه خواهی بگو　　زر خویش از مشرکان باز جو
چو او از حبیب خدا اذن یافت　　بشد رخصت و سوی مکه شتافت
شب و روز چون باد ره میسپرد　　چو سیلاب یکدم نمی آرمید
چنین تا بسعی و تلاشش تمام　　رسانید خود را به بیت الحرام
چو او را بدیدند اهل عناد　　نمودند مجمع ز روی وداد
بگفتند خوب آمدی مرحبا　　چه داری خبر میرسی از کجا
چنین گفت آن مرد بسیار دان　　که می آیم از خیبر ای مهتران
یکی مژده دارم برای شما　　که گلشن شود سینه‌های شما
بگفتند ظالم چه داری بیار　　مفرما از این بیش انتظار
گر امید شادی دل ماست بیش　　محمد مگر از یهودان گریخت
چو آن پرخرد مرد مضطر گر　　چنان دیدشان تشنه آن خبر
بگفتا کنون داستان بشنوید　　ز جان و ز دل با اهل بگروید
که دارند مشکل کشا یا چو او　　خدا بی چو او عشم زاده چو او
چه سفیان از او این حکایت شنید　　سرشکش ز اخلاص بر رخ چکید
بگفتش فدای اهل جان من　　سر و مال فرزند و سامان من
چنین مژدها از او دیده‌ام　　که اعتقاد و سالش پرستیده‌ام
بگو این خدا هیش را آشکار　　که گردم بکر و سرش اعتبار
چنین گفت حجاج آنگه باو　　که ای نامور مهتر نامجو
محمد چه نزدیک خیبر رسید　　دل اهل خیبر ز کین بر دمید
همان مرحب و حارث نامور　　چو شیران برون آمدند از حصار
دگر سرفرازان او انجمن　　که هر یک بر دست چون اهرمن
بمیدان نهادند مردانه پای　　زده سینه با کوس و با کرنای
بمیدان مرحب درآمد علی　　بیک زخم شد کار او منجلی
وزان پس یهودان چو سیلاب مست　　رسیدند و بر تیغ خنجر بدست
بیکبار بر اهل دین تاختند　　بسی را بکشتند و انداختند
نمودند پس دیگران را اسیر　　در ایشان محمد هم آمد بگیر
ابابکر صدیق را با عمر　　نمودند زنجیر از همه بیشتر
دو دست از پس پشت بر بسته تنگ　　بگردن فکنده یکی پالهنگ
خراشیده روی و تراشیده موی　　کشان پا برهنه بیازار و کوی
شنیدم که دارند در دل چنان　　که آرند همراه آن پر دلان
بیارند زنده به بیت الحرام　　حضور شما و کشند انتقام
مرا هم بدل بود اول چنان　　که سالار را با دگر اهل دین
ولی چون ز احوال اصحاب دین　　بسی تحفه‌های نفیس گزین
فتاده است در دست مومنان　　دوان آمدم پیش مهتران

که آورد خواهم طلبهای خویش　　ز زنهای سران قریش
بتعجیل از آنجا بخیبر روم　　خریداری او نفایس کنم
بگیرم برای شما دوستان　　باررانی آن تحفه‌های گران
کنون خواهم ای سروران حرم　　بدین مژده دستلق گر کرم
مساعی من نمایید زود　　که خود را رسانم بملک یهود
وگرنه رود از کف آن تحفه‌ها　　بود غبن او بر من و بر شما
شنیدند چون آن خبر ابلهان　　بپاسخ بگفتند منت بجان
بر سیم و دست تو و پای تو　　رسانیم فردا طلبهای تو
بگفتند این حرف و برخاستن　　بفکر سرانجام آن زر شدند
ز پیشش برفتند شادی کنان　　بره پای کوبان و قهقه زنان
بهر کس رسیدند گفتند باز　　که کوتاه شد فکرهای دراز
کنون با دل فارغ از کین و طیش　　بشادی نشینید با کام خویش
که آمد محمد به بند یهود　　بکام شما چرخ گردش نمود
برفتند دانسته پس از ستیز　　بدروازه اهل اسلام نیز
بگفتند باشید و مد تمام　　که آمد کنون ساعت انتقام
شد آن شخص آخر اسیر یهود　　چو بر مردی اهل بطحا فزود
نشاید شما را از این شاد شد　　چو شک از غم غیر برباد شد
اگر می نمودید خود را نیم صاف　　بجا بود امروز لاف و گزاف
شنیدند از اهل دین این جواب　　برفتند خوابانده چشم از حجاب
پس اول بنزد وسیل آمدند　　بشکر حصول امل آمدند
بر آن ننگ کردند زرها نثار　　بکشتند گو سر شش هفت بار
سجود شکر نمودند مهوت چند　　زدندش بپا بوسهای بلند
وز آنجا بشوق و نشاط و طرب　　پر از حرف تسبیح و بر خنده لب
برفتند آن نامداران خر　　سوی خانه بهر انجام زر
نمودند روز دگر تا پگاه　　طلبهای حجاج را سر براه
بپردند و دادند و گفتند زود　　بر و تحفه‌ها را بخیبر از یهود
زر کیسه‌های خود را چو حجاج یافت　　بفکر سرانجام آن ره شتافت

[illegible]

در آن وقت عباس در کعبه بود　　جوان برزها راز اعدا شنود
که داشت خود را ز غربت بسی　　کند ضبط خود لیک تا کی کسی
نماندش بدل تاب روز دگر　　فرستاد کس نزد آن نامور
که این چه خبر بود کاورده　　دل ما ز اندیشه خون کرده
فرستاده شد نزد حجاج و گفت　　چو حجاج گفتار او را شنفت
بگفتش برو نزد عباس باز　　سلامم رسان با درود و نیاز
بگویش مخور هیچ اندوه و غم　　که من وقت میشین بخدمت رسم
به پیش تو سازم عیان راز خود　　ولی خانه باید که خلوت بود
فرستاده شد نزد عباس باز　　بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
چو عباس پیغام او را شنید　　از آن غم دلش اندکی آرمید
در خانه بر روی اغیار بست　　باامید در انتظارش نشست
چو تابنده شد آفتاب تموز　　زمین گشت تفنده و گرم روز
کشیدند مردم ز رفتار پا　　شد از آمد و شد تهی کوچها
برون رفت حجاج پنهان ز خلق　　نهفته رخ و بر سر افکنده دلق
بشد نزد عباس بهر نوید　　ز حاجت عباس او را چو دید
گرفتند هم را در آغوش تنگ　　بپرسید عباس از او بیدرنگ
که اکنون بگو راست رو داد چیست　　که آنجا کسی غیر ما و تو نیست
سخن بی تصنع ز پرده برآر　　که دل گشت سوراخ از خار خار
بخندید حجاج از آن سرسری　　بدو گفت ای سید هاشمی
مینکن دل خویش را در قلق　　که فتح از نبی شد بتایید حق
پس آن داستان را بضبط تمام　　ز اول بیان کرد تا اختتام
چو پرداخت از شرح حال یهود　　ز اسلام خود نیز ظاهر نمود
دگر باعث شهرت آن خبر　　چنین گفت کای سید نامور
گرفتم بر این ابلهان این جهول　　که زرهای خود را نمودم وصول
چو عباس شد آگه از اصل کار　　دلش گشت خرم تر از نوبهار

سما بر و خنده زنگ از دل روا / بر آن را کرد آفرین خدای
چنین گفت حجاج اگه با و / که ای برخرد مهتر نامجو
کنون در سرای تو این بنده را / از این پیش بودن نباشد روا
که آگاه کردند اگر دشمنان / شوند از همین آمدن بدگمان
کنون رخصت از خدمتت میشوم / وزین شهر فردا برون میروم
ولی دارم از لطف امید آن / که داری دو روز این خبر را نهان
برو و سلیم انچه خواهی بگو / بده این بکان را چون شست و شو
بگفت این و رخصت شد آن نامور / برون رفت از شهر روز دگر
عم مصطفی بعد آن نیکرای / نیامد برون تا دو روز از سرای
چو روز سیم گشت آن ارجمند / بتن جامه قیمتی در فکند
بسر بست عمامه پربها / بدوشش ز بردیمانی ردا
گرفته ز عود قماری بخور / شد از خانه سوی حرم با سرور
خرامان همی رفت آن نامدار / قضا را بجایی فتادش گذار
که سفیان و چندی دگر از قریش / بیکجای بودند با کام و عیش
چو دیدند عباس را مشرکان / که آمد با زینت و فرشان
آمدن عباس رضی الله عنه با زینت و آراستگی تمام بجانب بیت الله
و مناظره کفار قریش با عم خیر الانام
بطعن و کنایه به پیش آمدند / که رندانه در پرده دامش کنند
بگفتند با خنده و بیحرمی / که ای نامور سید هاشمی
مگر مژده فتح خیبر رسید / که از خوشدلی گوئی امروز عید
بپاسخ چنین گفت آن نامور / که نشنیده اید این خبر را مگر
بتایید پروردگار قوی / ظفر یافت بر اهل خیبر نبی
پسر عم او آنکه نامش علیست / بنام ار ندانید او را که کیست
بیاد شما آورم کار او / همان مرد مردانه جنگجو
که روز احد پای بگذاشت پیش / که ده دشت میدان ز دشمن خویش
بتایید یزدان و ضرب دو دست / ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
دگر روز خندق بدشت وغا / سر عمرو را کرد از تن جدا
همان مرد از لطف رب ودود / برآورد اکنون دمار از یهود
بفرق سر مرحب نامدار / چنان زد بتایید پروردگار
که با اسب گردش بمیدان دو نیم / سواران فرستاد سوی جحیم
دگر حارث و پردلان یهود / که هر یک یکی رستم وقت بود
چو قربانیان بر سر هم فکند / ز خندق بجست و در از در بکند
همان آهنین در که آمد گران / شما بهر دید آگه از وصف آن
کنانه که بد بر یهودان امیر / بدست دلیران دین شد اسیر
بردند او را به پیش نبی / نبی گفت اگر گنج خود را دهی
بیابی امان گر نگویی دروغ / نماند بشمع حیاتت فروغ
شد او منکر و جبرئیل امین / نشان داد از آن زر بسالار دین
برآمد چو آن گنج از زیر خاک / نبی گفت کردند او را هلاک
صفیه که بود زوجه آن شقی / در آورد در عقد خویش آن نبی
شنیدند چون مشرکان این خبر / شد از زعفران رنگشان زردتر
بگفتند با او ز روی شگفت / که با تو بگو این خبر را که گفت
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که آنکس که آید پی زر شنید
خبر داد ما را فرستاده رسول / بدان تا نماید زر خود حصول
زر خویش را چون از شما گرفت / بمن این خبر را بگفت و برفت
شنیدند چون این حکایت ازو / برفتند اعدا بحیرت فرو
بدر رفته از سر نشاط ظفر / هبا گشته کمتر ز سنگ در نظر
برایشان بنقص شد آن عیشها / طپان چون جرس دل ز هر دو جا
گز این دو خبر راست باشد کدام / نگرد دگر را حرج کرد کام
چنین بود در جیب اندیشه شر / که ناگاه آمد ز خیبر خبر
باین خاری افتاده اهل غرور / ولی اهل دین با کمال و سرور
دل دشمنان گشت از غصه خون / بکنجها زمین دوز و سرها نگون
نشستند پرشور در خانه‌ها / چو دیوانه در کنج ویرانه‌ها
ز بسیاری غصه دل گشت تنگ / وزان حال با خیر خود در جنگ
که در طالع ما نشاط دروغ / هم از دولتت نیست ای بی فروغ

بوینه

چو بشنید اگر یک دو روز دگر / نمیخورد در گوش ما این خبر
باین خاری افتاده اهل غرور / ولی اهل دین با کمال و سرور
خرامان بتقطیع در شهر و کوی / ز شادی لبالب دل از خنده روی
بهم تهنیت گوی فتح مبین / ز شادی نوا خوان بر اعدای دین
چنین است رسم سرای دورنگ / که گردد بیکدم ز رنگی برنگ
بتوفیق پروردگار مجید / حکایات خیبر بپایان رسید
کنون سر بسوی فدک میکشم / زر هر کسی بر محک میکشم
فرستادن حبیب رب ودود ابن مسعود را
قبل از رسیدن خبر بجانب باغ فدک و مرحمت نمودن او
روایت کند راوی این خبر / که از شهر یثرب چو خیر البشر
بخیبر روان شد بجنگ یهود / ز ره منزلی چند را طی نمود
بعد فتح خیبر
بجایی رسید اشرف انبیا / که سمت فدک راه شد جدا
فرستاد از آنجا بحکم خدا / بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش برو تا بآن سرزمین / بخوان اهل آن جای را بدین
ز وعد و وعید خدای جهان / مکرر بر آن ناسپاسان بخوان
بدین گر در آیند بی قیل و قال / امان ده بجان و بملک و بمال
بکن ورنه حجت بر ایشان تمام / که چون وقت آید کشم انتقام
فرستاده بوسید روی زمین / روان شد بفرمان سالار دین
پس از چند روزی بمقصد رسید / بموسائیان گفت و گفتش شنید
نخست از دلیل و ز برهان بگفت / کسی گوش آن گفتها را شنفت
پس از راه تهدید و خوف و داد / ز حال یهودان یثرب بیاد
دگر گفتن سید المرسلین / بخیبر پی قمع اعدای دین
بپاسخ بگفتند اهل عناد / که از اهل یثرب میاور بیاد
چنین بود تقدیر حی قدیر / ز تقدیر کس را نباشد گریز
دگر کی یهودان یثرب بپای / سرافراز بودند و خنجرگزار
شما را چنین غره پهلوان / مکن ده مگر جنگ آن عاجزان
همانشان بماندست گویا بسر / که بستید بر جنگ خیبر کمر
ولیکن رسد چون بخیبر سپاه / دلیران در آیند در رزمگاه
چو مرحب چه حارث دو پیل دمان / دگر نامداران و گردنکشان
برآرند شمشیرها از نیام / بمیدان مردی گذارند گام
بدانید اگه که نامرد نیست / کدامند مردان و نامرد کیست
شنیدند ابن مسعود چون این جواب / ندانست ماندن در آنجا صواب
بر آن شد که آید برون از مقام / بخیبر رود نزد خیر الانام
ولیکن یهودان تدبیر مند / ز خوفی که پنهان بدل داشتند
نمودند باهم یکی انجمن / بگفتند باید بر او رفتن
نگهداشت او را اگر انقدر / که آید ز انجام خیبر خبر
از آن پس نقیبی که باشد صواب / فرستیم زو بهر ما جواب
برفتند پس چند تن نزد او / بتزویر گفتندش ای نامجو
تو اکنون برفتن مکن اضطراب / بدان آنچه گفتیم او را جواب
که یکبار ما با بزرگان خویش / که هستند از ما فزونتر به پیش
بیاریم حرف ترا درمیان / بخواهیم پاسخ از آن مهتران
جوابی که باید از ایشان صدور / گر آید دهد بخت ترا گر سرور
جواب همانست با کم و بیش / بگیر و برو نزد سالار خویش
نمود ابن مسعود اذن قبول / که شاید گزینند دین رسول
پس آوردند بدینگونه تا روز چند / ببند و بر وحلت نگهداشتند
که ناگاه صبحی چو باد سحر / ز خیبر رسید آن نخستین خبر
که از مشرکان اشرف کائنات / ستد قلعه صعب و شق و نطات
یهودان شنیدند چون این خبر / گرفتند ماتم ز سوز جگر
شده پاره پاره دل از خارخار / که تا چون شود آخر انجام کار
از این فکر و اندیشه جان در گداز / زبان لیک با مردم دین لابه ساز
بسر رفت زینسان دو روز دگر / که ناگه ز خیبر رسید این خبر
شنیدند چون قوم کم کرده راه / که شد فتح خیبر بلطف اله
فلان و فلان را ز جسم درشت / غضنفر چنان سهل و آسان بکشت
بسی سرکشان را بمیدان فکند / در آهنین را بدانسان بکند

کنانه بخواری چنان کشته شد / ز موسایان بخت برگشته شد
شنیدند این قصه را چون تمام / نمودند در شان قیامت قیام
جگرها کباب و کمرها شکست / بهت از تأسف ببودند بهت
زبانها شده لال و سرها نگون / روان بر رخ از دیده سیلاب خون
پشیمان از آن لاف باقی شدند / ز دهشت بفکر تلافی شدند
بر ابن مسعود باز آمدند / بالحاح و عجز و نیاز آمدند
ببردند هر وی از هول جان / زر و زیور و هدیهای گران
نهادند پیش هدایای خویش / نشستند افکنده سرها به پیش
بپایه گری گشته کمتر ز خاک / که عجز بار و صد اگریه ناک
بگفتند ای مهتر نامور / کرم کن ز تقصیر ما در گذر
که از گفته خود پشیمان شدیم / سر خویش بر سنگ می زدیم
سخنهای سابق فراموش کن / چنان دان که نشنیده این سخن
که اکنون نداریم بر سر غرور / بصلحیم نزدیک از جنگ دور
بکن این نیاز محقر قبول / برو با سلامت بنزد رسول
بکن عرض از جانب ما نیاز / بگو سر کنید کی سر فراز
که آید بفرمان او سوی ما / گشاید در صلح بر روی ما
شنید ابن مسعود چون این مقال / دلش گشت خرم چو گل از شمال
رسانید شکر الهی بجا / روان شد بسوی سید انبیا
پس از چند روزی بخیبر رسید / حبیب خدای جهان را بدید

عرض داشتن ابن مسعود حقیقت حال یهودان فدک بسید کاینات و [illegible] فرستادن آنسرور اسد الله الغالب را بطرف مصالحه نمودن شاه نجف

بدادا اول او فتح را تهنیت / وزان پس بیان کرد این کیفیت
که اول یهودان ادبار مند / ز راه درشتی به پیش آمدند
سخن گفته تلخ با پاسخ نمود / ولیکن نیامد ز رب ودود
چو آوازه فتح خیبر رسید / غرور از سر و شورشان بر پرید
ز بدگفته خویش باز آمدند / بزاری و عجز و نیاز آمدند
چو من روی کردم بر این آستان / بگفتند با ناله زاری کنان
که از ما به سید ز روی نیاز / بگو تا نماید در صلح باز
فرستد یکی مرد با اعتبار / که گیرد دل ما ز لطفش قرار
نخواهد خرابی این عاجزان / نهد بار بر ما بقدر توان
غرض اینکه زین فتح فرخنده بال / در آن تیره بختان نماندست حال
ز جنگند کاره چو دزد از حساب / بصلحند راغب چو تشنه بآب
چو بشنید گفتار او را نبی / بفرمود تا پیش آمد علی
بدو گفت ای ناصر دین من / فروزنده شمع آئین من
ز تو نیست کس معتمدتر مرا / بباغ فدک رفته باید ترا
که آورده اند اهل جور و جفا / ز بیم حسامت بصلح التجا
قدم رنجه فرما بسوی برو / در آنجا یهودان بگفت و شنو
سخن گوی اول ز تکلیف دین / که اسلام گیرند به از ملک چین
سعادت بایشان اگر گشت یار / بجان و تن و مال ده زینهار
و گر بر نگردند از کیش خویش / ولی از ره صلح آیند پیش
بکن صلح بر آنچه دانی صواب / که رای تو باشد بر مجاب
در آن رشتی هم نمایند ابا / بر ایشان بحکم ساز شمشیر را
علی از عنایات خیر البشر / بعرش تفاخر برافراخت سر
بچشم و سر خویش بگذاشت دست / مرخص شد و بر فرس بر نشست
روان شد بسمت فدک بی درنگ / هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
چو شمس و قمر روز و شب ره برید / بنزدیک باغ فدک چون رسید
خبر شد بآن تیره دل مشرکان / که آمد بکردار شیر ژیان
درآمده سرفرازان ز پای / برانده ز آهنین قدرهای
یهودان شنیدند چون این خبر / شدند از سراسیمگی جان بسر
ز دهشت بتعداد القوم را / طپش بر دل و رعشه بر دست و پا
بنزد ولی اله آمدند / جبین سای بر خاک راه آمدند
نخست او باسلام دعوت نمود / بزاری بگفتند قوم یهود
که ما را ز اسلام معذور دار / دگر آنچه گویی کنیم اختیار
پس از صلح آمد سخن در میان / بر او جمع گشتند موسایان

بسی گفتگو

بسی گفتگو شد در آن باب نیز / زبان که ملایم شدی گاه تیز
مقرر چنین شد پس از قیل و قال / که نصف زمین خود و اهل ضلال
نمایند نذر رسول خدا / که مخصوص او باشد آن باغها
نباشد شریک کس از اهل دین / بود از نبی حاصل آن زمین
یهودان نمودند طوعا قبول / غضنفر روان شد بنزد رسول
پس از چند روزی امیر نجف / بیامد بدرگاه عز و شرف
چو تقبیل دست مبارک نمود / بعرض مقدس رسانید آنچه بود
نبی گشت خرم ز دیدار او / بر او آفرین کرد و بر کار او
پس آمد ز نزد جهان آفرین

عطا نمودن خاتم انبیا باغ فدک را بفاطمه زهرا علیها السلام و عهدنامه نوشتن سید کاینات بحکم خدا

بپیش نبی جبرئیل امین
بدو گفت ای مقتدای جهان / چنین است حکم خدای جهان
که ای از همه حق شناسا بشر / بده حق خویشان نزدیک تر
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که ایشان کدامند و حقشان کدام
جوابش چنین داد جبریل باز / که خویشان نزدیک ای سرفراز
بود فاطمه با شبر و شبیر / گر ایشان کسی نیست نزدیکتر
فدک حق ایشان بود بیگمان / بتملیک ایشان بده در زمان
پیمبر چو حکم خدا را شنید / چو گلشن ز شادی دلش بردمید
بر خویش فرزند خود را بخواند / سخن با وی از حکم یزدان براند
وز آن پس بفرمود کامد دبیر / بیاورد کلک و دوات و حریر
بگفتش که بنویس عهد از من / بنام بتول و حسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا / بتملیک کردم بایشان عطا
ندارد دگر حق در آن هیچکس / بود از زمین ملک ایشان و بس
دبیر خردپیشه نیک رای / نوشت آنچه گفتش حبیب خدای
پس از آنکه بنوشت پیمبر بداد / نبی مهر خود را بدان بر نهاد
بپردش بفرزند دلبند خود / فدک مال زهرا بتخصیص شد
فرستاد آنگاه خیر النسا / بسوی فدک عامل خویش را
کنون پیش از این جای آنچه رفت / که این قصه در جای خود گفته است
بتوفیق خلاق ارض و سما / کنم آنقدر گر حیاتم وفا
که انجام سازم من این داستان / بشان و ترولش تمام بیان
کنون میروم بر سر مدعا / بلی خلط مبحث نباشد روا
چنین گفت راوی که سالار دین

متوجه شدن خیر البری بوادی القری و قضا شدن نماز عصر از شاه مردان و بدعای سید انبیا صلی الله علیه و آله [illegible] رد شمس [illegible] توفیق یافتن

ز خیبر ظفرمند و نصرت قرین
بیامد پرورد کار جهان / بوادی القرا با سپه شد روان
کز آن سرزمین بود بیزار یهود / باصلاح آن هم سزاوار بود
چو شد منزل سرور خاص و عام / بجایی که خوانند صهبا بنام
علی بود وقت پسین نزد او / که ناگاه شد وحی نازل بر او
چو شوق کلام حقش در ربود / بشد محو آن وحی و تکیه نمود
حبیب خدا بر ولی خدا / بود تکیه گاه نبوت ولا
بزانوی او سر نهاد آنجناب / که باشد اسد حامل آفتاب
ولی مدت وحی چندان کشید / که خورشید شد ز آسمان ناپدید
چو شد منجلی وحی خیر البشر / ز زانوی کرار برداشت سر
بدید آنکه بنهفته رخ آفتاب / بر او گفت سید که یا بوتراب
نماز پسین کرده بودی ادا / علی گفت نه ای رسول خدا
برآورد پس سرور انس و جان / دو دست دعا جانب آسمان
بگفت ای توانای مافی الضمیر / بهر کار دشوار ذاتت قدیر
الهی و ربی و ذو الرسلی / اگر بوده این بنده تو علی
بطاعت ترا و رسول ترا / شده در رضایت نمازش قضا
بود طاعتش نزد تو محترم / بکن رد شمس از کمال و کرم
که تا او گذارد نماز پسین / ببینند قدرش همه اهل دین
چو کرد این دعا اشرف انبیا / بشد حکم از درگه کبریا
بآن قدسیان شرف انتساب / که دارند اشرف بر آفتاب
که امروز از بنده خاص من / پرستنده صاحب اخلاص من
ولی من و جانشین رسول / علی بوالحسن جفت پاک بتول

که غیر از رضای من و مصطفی / ندارد دگر هیچ آز و هوا
قضا گشته در طاعت من نماز / جبینم بر آورده دست نیاز
که از قدرت خویش خورشید را / کنم حکم بر رجعت قهقرا
که تا او گذارد نماز پسین / ببینند قدرتش همه اهل دین
شما اکنون باید ای قدسیان / بیارید او را ز نهوبشان
بلندش کنید آنقدر بر سپهر / که بینندش اهل جهان بار جهر
گذارد نماز اول اشت چار / شود قدر او بر همه آشکار
هماندم بحکم قدیر ودود / ز زیر زمین بر سپهر کبود
ملایک کشیدند خورشید را / بوقت کشیدن بر آمد صدا
صدایی عجیبی چنان / که بشکافت پنداشتی آسمان
بر آمد بروی سپهر آفتاب / زمین گشت روشن چو لعل خوشاب
غضنفر بیاستاد بهر نماز / فتادند اهل حسد در گداز
از آن قدرت کردگار قدیر / بحیرت فرو رفته برنا و پیر
هم از عزت و قدر ضرغام دین / شده دوستان شاد و دشمن غمین
کنون ای خرد پیشه رهروان / درین رمز مکر تامل کنان
کسی کو بود ذات او اقتدار / بر خداوند او نیست معتبر
که گردد نمازی اگر زو قضا / برآرد پیمبر دو دست دعا
دگر باره خورشید را کردگار / بگرداند از عنایت اقتدار
که سازد نماز او معزز ادا / نماندش در دل نماز قضا
بان عزت و حرمت و آبرو / پسندید کی فوت طاعت از او
دران وقت که مییافت وحی امتداد / بدانگاه دانای سر عباد
که گر مدت وحی گردد دراز / قضا میشود از غضنفر نماز
نمودی چنان وحی را منجلی / که دریافتی وقت طاعت علی
ولیکن درا و صورت آن اعتبار / نمیگشت بر اهل دین آشکار
خدا این را عوض بود آن / که قرصش ببینند اهل جهان
کز این لطف در حق حیدر جلی / که ایزد نماید نخواهد نبی
بکرز اعیان و اصحاب دین / قضا شد نماز صباح و پسین
که یک ذره از جای خود بهر کس / برابر نمودی نشد بیش و بس
خود انصاف ده ای خدا آگهی / که نزد خدا و رسول خدای
کسی کو بود اینقدر ارجمند / که افشای قدرش بیان کنند
بهر وقت و هر موقف احترام / دهند امتیازش ز امت تمام
عنایات مخصوص از جهت / درین ضمن اگر مطلب عمده هست
نباشد چنین لطفهای جلی / مگر از برای نبی یا وصی
اگر هوش داری همین حرف بس / و گرنه مرا نیست بحثی بکس
کنون بر سر مدعا میروم / ز خیبر بوادی القرا میروم

رسیدن سید انبیا صلی الله علیه بوادی القری و بر آمدن یهودان بمیدان کارزار و بعد محاربه نمودن اقرار و اطاعت حکم نمودن یهودان در آخر کار

چنین گفت راوی که سالار دین / چو گردید با فوج و نصرت قرین
ز خیبر روان سوی وادی القرا / خبر شد یهودان بدبخت را
که شد بر شما هم دژم روزگار / ابوالقاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون این خبر / نشستند در فکر با یکدگر
که اندر درا چون مداوا کنند / در جنگ یا آشتی وا کنند
نمودند با هم بسی مشورت / ندیدند بهتر از این مصلحت
که از آن جوانان صحرا نشین / که بودند بر گرد آن سرزمین
بخواهند امداد اهل شقاق / نمایند ایشان اگر اتفاق
بمیدان برانید و جنگ آورند / مگر نام رفته بچنگ آورند
وگر سر بپیچند آن جوشیان / در صلح کوبند موسائیان
بر این کار شد جمله را چون قرار / برفتند دنبال تدبیر کار
گزیدند از قوم خود مرد چند / سخن در زبان آور و هوشمند
نمودند سوی قبایل روان / رسیدند چون او بتسلکان
بشیرین زبانی و لطف کلام / کشیدند او جوشیان را بدام
برآمد ز هر جا سپاه گران / کمر بسته بر جنگ اسلامیان
زره پوش با نیزه جان گزا / رساندند خود را بوادی القری
یهودان بعجب و غرور تمام / کمر بسته بر کینه و انتقام

با میداد و

بامید و امداد جوان چند / بجنگ جهود آله آمدند
شد از هر دو جانب صف آراسته / غبار از زمین تا فلک خاسته
علمها علم شد بدشت وغا / بستادند مردان همه جابجا
ز کوس دگر که برآمد خروش / دل رزم خواهان در آمد بجوش
یکی نامور از سپاه یهود / که بر بازوی خویش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بکف / در آمد خروشان میان دو صف
مبارز طلب کرد و گفت نام / برآمد بجنگش زبیر عوام
بگشتند باهم بدشت نبرد / بسی این بر آن آن بر این حمله کرد
سرانجام کار یهود دلیر / تیغ زبیر اندر آمد بزیر
بیامد یهودی دگر جنگجو / ز بیرش فرستاد پهلوی آن
دو کس را چو افکند آن نامور / بیامد سوی صف خود با ظفر
پس از صف اعدا یکی جنگجو / که منجور و برابر شیر او
ز جا مرکب انگیخت رایت بکف / بیامد چو پیلی میان دو صف
رجز خوان همین گشت بر دو یکین / ستایش کنان خویش را این چنین
که باشد بسی بیبها در یسیم / گرامی تر از در و سیم و جسیم
ولی چون بود از نظر ناتوان / نداند کسی قیمت قدر آن
نباشند حیدر گشا بزدلان / از این ره گذر غزه شادمان
که چون حارث و مرحب نامدار / نباشد دگر مرد در روزگار
بسی پر دلان تند پوشنده نام / که صد همچو مرحب نخوابند خام
همان تیغ زن مرد بی باک هم / که زد مرحب نامور را دو نیم
بیاید بمیدان این بی نشان / ببیند دم تیغ آتش فشان
غضنفر چو گفتار او را شنید / بگرد از شیر ژیان بردمید
برانگیخت مرکب چو باد بهار / نیاورد که رفت با ذوالفقار
بوی شد چو نزدیک امیر عرب / بگفت آید انرا که کردی طلب
بیا تا نمایم ترا ای فلان / که گردم دو نیم آن دو تن را چنان
بهم حمله کردند پس از دو سو / بکف تیغ خونریز و چین بر رو
در آمد نخست آن یهود نژند / ز کین کرد شمشیر و بازو بلند
حمایل بر ضرغام دین راهبر / بمغفر نشد تیغ او کارگر
غضنفر برافراخت پس تیغ کین / بیکبار زد آن دو تن را چنین
چنان بر سرش زد که تا زین رسید / پس او را بیاران آتشین رساند
چو افکند او را بسر زیان / بپیچید سوی صف خود عنان
که دیگر ز جنگ آوران یهود / بهر او بمیدان اگر کس نبود
بصف خود آمد چو ضرغام دین / اجل کشته دیگر از مشرکین
بیامد بمیدان چو پیل دمان / مبارز طلب کرد از اسلامیان
از این سوی دجانه نامور / نیاورد ان کبر بر خاشخر
برون رفت نیزه گرفته بکف / بگشتند با هم میان دو صف
سنانها برافراخته از دو سو / ولی گشت دجانه غالب بر او
ز زینش بر آورد و زد بر زمین / شد از خون او لاله گون دشت کین
وز آن پس بیامد دلیر دگر / شد او هم بیک زخم او بی سپر
چنین ده تن از زور از مشرکین / پی هم فتادند بر دشت کین
چو روز درخشان بپایان رسید / نهان شد پس کوه تابنده شید
و خوش و طیور و سباع و هوام / نمودند رو سوی مسکن تمام
برفتند نیز او دو رویه سپاه / سوی منزل خویش از رزمگاه
بآرام و آسایش آن شب گذشت / بیفکند چون صبح پرتو بدشت
برآمد ببام سپهر آفتاب / سر جنگجویان در آمد ز خواب
کمر بسته جنگ آوران هر چنگ / بمیدان نمودند رو بی درنگ
چو شد از دو جانب صف آراسته / خروش ده و گیر برخاسته
بغرید کوس و بنالید نای / دل رزم خواهان در آمد ز جای
بیکجا شدند انجمن اهل دین / که تازند یکباره بر مشرکین
یهودان ز اندازه در رفتند / ز میدان کین روی برتافتند
بتقدیر حی قدیر مجید / چنان رعب آمد بدلشان پدید
که جیش از زد و خورد جنگ و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
ز دنبال مردان کین با کمند / بیکباره اسبان برانگیختند
نمودند آن مدبران را اسیر / چو شهری چه دشتی چو برنا چه پیر

ببستند بازو بحکم دوال / غنیمت گرفتند مال عیال
بردند نزد نبی در زمان / نبی بخشش فرمود بر غازیان
بر آن بستگان حکم کرد این چنین / که مثل یهودان خیبر زمین
پی باغبانی و برزیگری / نمایند بی دعوی برتری
یهودان نمودند طوع قبول / که هم جان ببخشید و هم نان رسول
چو پرداخت زان کار خیر البشر / به تیما روان شد بفتح و ظفر
که این سرزمین بود نیز از یهود / بانجا نزول و ظفر چون نمود
یهودان بدرگاه خیر الانام / برفتند با خوف و عجز تمام
بمنت نمودند جزیه قبول / گذشت از سر خون ایشان رسول
شد آنکه بفتح و ظفر همعنان / بسوی مقر نبوت روان
بیامد بیثرب پس از چند روز / باقبال فیروز و بخت بلند
دلیران دین شاد و گردن فراز / بفیروزی و فتح گردیده باز
برفتند تازان ببازار کو / همه از طفیل علی سرخ رو
بسی بر یهودان یثرب نوا / بخواندند با طعنه جان گزا
سر افکنده آن تیره بختان بپیش / فرو رفته در فکر انجام خویش
دل دوستان گشته خرم چو باغ / شده چشم روشن بسان چراغ
بشکر الهی همه تر زبان / بسر در رکاب پیمبر روان
جنیبت همی راند آن مقتدا / به پیش و لی خدا با لوا
چنین تا بیامد بیثرب سرای / معزز باعزاز یکتا خدای
بتوفیق پروردگار مجید / با تمام این داستان هم رسید
سرایم کنون داستان دگر / براه حرم پا گذارم سپر
… بعمره … منصور و مظفر
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از فتح خیبر زمین
… شدن بدولت آن اتبات … قضا
بیثرب بسر برد تا چند گاه / که لشکر بر آساید از رنج راه
چو نزدیک شد وقت حج حرم / چنین داد فرمان شفیع امم
که بر وعده اهل بطحا دیار / که در مجلس صلح کردند یار
بسوی حرم میروم با سپاه / نمایند یاران سرانجام راه
بدان تا بجا آرم این عمره را / که سال گذشته شد از ما قضا
دگر آنکه می باید از آن فریق / که بودند سال گذشته رفیق
نورزد تخلف کس امسال هم / بیایند همره قدم بر قدم
ولی باید این بار مردان دین / بگیرند با خویش آلات کین
که آید اگر در میان های جنگ / نگردد بر اصحاب ما کار تنگ
بفرمان او پر دلان سپاه / بتعجیل کردند سامان راه
چو شد ساخته کار بر آرزو / بدرگاه سید نمودند رو
چو جمع آمدند آن دلیران تمام / برآمد باقبال خیر الانام
نشست از بر زین بفضل اله / روان شد بسوی حرم با سپاه
چو بیرون نهاد از مدینه قدم / طلب کرد از اصحاب دو محترم
یکی احمد بدر کرده نام / بشیر آن دوم مرد با احترام
دگر چند کس نیز از مسلمین / بهمراه ایشان داد سالار دین
چنین گفت آنکه سوار براق / که جز تیغ دیگر سلاح یراق
همراه خویش / بگیر و بیشرو کنند رو به پیش
دگر اسپها جنیبت تمام / محمد برد سوی بیت الحرام
دلیران بهمراه هم / نگردند داخل ولی در حرم
بنزدیکی کعبه گیرند جای / کشند انتظار رسول خدای
بشیر و محمد بفرمان او / سوی کعبة الله کردند رو
بردند با خویش اسب و سلاح / همیرو برید شام و صباح
چو گشتند وارد بیک منزلی / نشستند در انتظار نبی
ولی اهل آن سرزمین در زمان / نمودند رو سوی کعبه روان
بگفتند با سرکشان قریش / که آمد محمد و لیکن بجیش
رسیدن از اصحاب او چند تن / بیک منزلی ساختند انجمن
ز تیر و کمان و عمود و سنان / ز خود و زره و نیز برگستوان
چنین از دگر آلت کارزار / شترهای بسیار در زیر بار
دگر اسپها جنیبت بسی / چنان کز پی جنگ آید کسی

شنیدم

شنیدند خود هم زمان تازمان / ز پی میرسد با سپاه گران
شنیدند چون این حکایت قریش / برآشفتگان لشکر دیو عیش
زهم باز جستند تدبیر کار / شد آخر بر این رای هاشان قرار
که نزد پیمبر فرستند کس / از او این سبب را بپرسند بس
نمودند آنکه ز خود انتخاب / یکی مرد دانای حاضر جواب
بتعجیل کردند او را روان / بنزد رسول خدای جهان
که پرسد سبب زان خیر البشر / جواب آنچه باید بیارد خبر
خود از کعبه رفتند بیرون همه / سوی قله کوهها چون رمه
نمودند خالی از آن شهر و کوی / که تا اهل دین را نبینند روی
وز آن سو فرستاده ره سپر / بنزد رسول خدا چون رسید
اداگر دبر راه و رسم عرب / درود و تحیت ز روی ادب
رساند از بزرگان بطحا پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که ما هم بر عهد خود استوار / بقول شما نیست لنگ اعتبار
نه از روی پرخاش از روی جرم / گرفتیم همراه آلات رزم
که گر روز بد احتیاجی بآن / ندامت نباید کشید از زمان
مباش خلیفت از این رهگذر / که بر طبق پیمان برای دگر
نیارم با خود بیت الحرام / بجایی که بد بطن یا جح بنام
فرستاده گفتار او چون شنید / دل و جانش از اضطراب آرمید
بگفتا نکو آمدی مرحبا / بیا پای بگذار بر چشم ما
بدانسان که دل خواهدت کرد صاف / که در عهد ما هم نبینی خلاف
شد آنگاه رخصت ز خیر البشر / بسوی حرم رفت از او تیزتر
رسانید خود را بآن کوه پاه / که بودند اشراف بطحا دیار
بگفت آنچه از سرور دین شنید / دل هر کسان از طیش آرمید
وزین سو حبیب خدای جهان / نشسته بجمازه با فر و شان
دلیران با طراف او چارسوی / روان شد سوی کعبه لبیک گوی
بفتح و ظفر با رخ لعل گون / بشهر اندر آمد بسمت حجون
بسمت حرم ناقه راند آنجناب / همه سرفرازان دین در رکاب
بجا آوردن رسول … صلی الله علیه وسلم با جمیع اصحاب … عمره قضا
زبان پر ز لبیک حمد و سپاس / دل و چهرها شادمانی اساس
بمسجد درآمد بدان سان سوار / مؤید بتایید پروردگار
بسوی حجر شد بعز و شرف / بدان تازیانه که بودش بکف
سواره نمود استلام حجر / حجر بر سماوات افراخت سر
نمودند اصحاب ملت تمام / حجر را نمود او استلام
وز آنجا بدولت بشد مطاف / عنان را به پیچید بهر طواف
سواره همی کرد طواف آنجناب / پیاده همه اهل دین در رکاب
بزرگان بطحا ببالای کوه / شده جمع هر جا گروها گروه
تماشاکنان طرز و آداب را / عنایات او صدق اصحاب را
پس آنگاه از لطف خیر الانام / فرستاد سوی قریش این پیام
که با عهد و پیمان نباشد حذر / کلید حرم را فرستید اگر
بدان تا در کعبه سازیم باز / گذاریم در خانه حق نماز
فرستاده آمد بر مشرکین / رسانید پیغام سالار دین
بپاسخ بگفتند قوم جهود / که این شرط در وقت پیمان نبود
نشد آنچه مذکور در وقت عهد / نخواهیم کردن [illegible] عهد
فرستاده برگشت نزد رسول / بگفت آنچه گفتند قوم جهول
بپاسخ نفرمود هیچ آنجناب / خموشی بود جاهلان را جواب
چو شد وقت ظهر اشرف مرسلین / بطاعت ستاد او با اهل دین
بفرمود پیغمبر ذو الجلال / که بر بام کعبه برآمد بلال
بگوید بدانسان اذان بلند / که بر کوه اعدای دین بشنوند
اذان گفت بر بام کعبه بلال / چه آن را شنیدند اهل ضلال
فتادند چون مار در پیچ و تاب / بگشتند در آتش خود چون کباب
چو فارغ شد از طوف سالار دین / برآمد ز احرام با مؤمنین
بفرمود تشریف خیر الانام / بمنزلگه خود ز بیت الحرام
روایت کند راوی این خبر / ز جان اصحاب خیر البشر
خواستگاری … صلی الله علیه وسلم ام المؤمنین میمونه را …
که بانوی عباس عالی مقام / یکی خواهری داشت میمونه نام
حبیب خدای کریم ودود / بتزویج میمونه رغبت نمود

بجعفر بفرمود خیر الانام / که از بهر بانو برد این پیام
بفرمان او جعفر مؤتمن / بشد نزد بانو بگفت این سخن
بیامی که بانو ز جعفر شنفت / بر خواهر خویشتن باز گفت
ازان حرف میمونه شد شرمگین / ز آزرم دادش جواب اینچنین
که عباس آن سید نامور / مرا هست اکنون بجای پدر
کند در حقم آنچه داند صواب / ندارم من از حکم او اجتناب
چو بشنید بانو از او این کلام / بعباس گفت آن حکایت تمام
ز شادی بخندید عباس و گفت / که میمونه با میمنت باد جفت
خوشا حال آن دختری بدر / خوشا حال آنکس بالو البشر
خوشا بخت و طالع خوشا روز او / خوشا اختر گیتی افروز او
نصیب که این قدر عزت شود / که بانوی بیت نبوت شود
من اینکار منت بجان میکنم / وزان فخر بر آسمان میکنم
بگفت این و آمد بر مصطفی / چو مجلس تهی گشت از اجنبی
بشد پیش و قصه آغاز کرد / سر حرف با خرمی باز کرد
تبسم بفرمود خیر البشر / ز غم شرم آید چنان گر پدر
نبی را چو عباس شادان بدید / چو گل خود هم از خوشدلی بر دمید
وزان پس یکی خطبه آغاز کرد / بحمد الهی زبان باز کرد
پس از خطبه ایجاب گشت و قبول / عقد در آمد بعقد رسول
نیاوردش اما بدولت سرا / ازان صبر کرد اشرف انبیا
که اول طعام ولیمه دهد / وزان پس به بیت شرف آورد
بسامان آن منقضی شد سه روز / چهارم بر آمد چو گیتی فروز
بدیدند بطحاییان کاهل دین / برفتن نبستند اسب زین
سهیل و حویطب ز بطحا دیار / که بودند در صلح صاحب مدار
بنزد رسول خدا آمدند / ولی شسته چشم از حیا آمدند
بگفتند بعد از سلام و درود / که در وقت پیمان چنین شرط بود
که بیش از سه روز بیایی شما / توقف نورزید در شهر ما
شد امروزهای توقف تمام / کنون رفت باید ز بیت الحرام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که شد گرچه امروزها
ولی آمده کار خیری به پیش / که من کرده ام عقد از بهر خویش
نباشد بعید از مروت اگر / درین شهر باشیم با اینقدر
که یک روز ترتیب خوانی دهم / نمک با شما باز تازه کنم
چنین گفت آن بیحیا در جواب / که ما بی نیازیم از نان و آب
مکن فکر اطعام از بهر ما / برون رو تو امروز از شهر ما
در آندم که میرفت این ماجرا / میان سهیل و رسول خدا
به پیش حبیب خدای ودود / کسی غیر سعد و عباده نبود
بر آشفت از گفت آن بیحیا / در او دید چون در گوزن اژدها
بگفتش که گفتی دروغ این سخن / مبادا ترا مادر ای اهرمن
نه از تست و نه از پدر این زمین / که باشد زمین از جهان آفرین
حبیب خدا است این سید انبیا / که شد بهر او خلق ارض و سما
بدان لطف و نرمی نماید خطاب / تو با این درشتی بگویی جواب
چه دانسته خویش را ای دنی / که بر ما بدانسان تحکم کنی
نخواهیم رفتن برون زین دیار / مگر بر رضای خود ای نابکار
بلرزید بر خود سهیل از زمان / رخش گشت از بیم چون زعفران
نبی چون چنین دید احوال او / ز شفقت سوی سعد او در دو
تبسم بفرمود و گفت ای کرم / مکن زین سخن طبع خود را دژم
که این جرات او بپیمان ماست / سخن گفتن از عهد و پیمان رواست
بدین حرف شد سعد خاموش ز طیش / نجال آمدان سرفراز قریش
بفرمود پس سرور انبیا / که بندند اصحاب دین بارها
بسوی مدینه گذارند گام / نماند کس امشب به بیت الحرام
سهیل و حویطب از آن مرحمت / شده خرم و شادمان گل صفت
نمودند سالار دین را وداع / برفتند از نزد وی بی نزاع
رسول خدا بود در اهتمام / که نهضت نماید ز بیت الحرام
طلب کرد پس از غلامان خویش / ابو رافع و معتمد را به پیش
بدو گفت در کعبه باش انقدر / که از بهر میمونه سازی سفر
بدانسان که باید ترتیب کنی / بهمراه او رو به یثرب کنی
زمین را ببوسید آن نامدار / برون رفت از بهر تدبیر کار

جنیبت طلب کرد پس شاه دین / باقبال بنشست بر پشت زین
همه نامداران بهمراه او / ز بطحا به یثرب نمودند رو
بیامد ز پی آن نکو روی سم / بیاورد همراه اهل حرم
حبیب خدای قدیر مجید / باقبال و دولت بیثرب رسید
ازین داستان نیز پرداختم / ز اسلام خالد سخن ساختم

ذکر توجه در سال هشتم هجرت و آمدن بنزد نبی خالد و عثمان و عمرو عاص

بیا ساقی سرکش پر جفا / بده ماه دو هفته گون در صفا
بیاور ایاغ کهن پر شراب / که داری بکف چون سهیل یمن
لب جام را بر لب من گذار / کلامم بکن تازه و آبدار
که می بایدم انواع نو بت نوشت / که در سال هشتم ز هجرت گذشت
چنین گفت راوی که سالار دین / بتایید فضل جهان آفرین
چو سوی حرم رفت و برگشت باز / بعز و شرف خرم و سرفراز
قریش از زبونی گروها گروه / چو روبه خزیدند در غار کوه
نشد هیچکس را از ایشان مجال / که آید بروی در مقام جدال
وزان پس شد فتح خیبر دیار / شد از فضل ایزد بیان اقتدار
بدلها عجب هستی راه یافت / ز غم سینه کینه وران بر شکافت
فتادند در فکر گردنکشان / که اکنون بر آید باوی جهان
از آنجمله بد خالد ابن ولید / که خون از دم تیغ او میچکید
چو دید آنکه اسلام قوت گرفت / جهان را شعاع نبوت گرفت
بدر رفت از طبع کفار طیش / نمودند صلح از زبونی قریش
در اندیشه می بود تا چون کنند / که را دست خواهش بدامن زنند
که از خاری و عجز آید بدر / شود در کهان و مهان نامور
گهی میل کردی بسوی حبش / ولی باز گشتی پشیمان ز خویش
بگفتی ز شاه حبش چه امید / که او نیز دین محمد گزید
پس آن به که نزد یهودان روم / بدین کلیم نبی بگروم
دگر باز گفتی ازین هم چه سود / که زوری نمانده کنون با یهود
چه حاصل تعرض ازین شوم مختصر / که نه دوست یابد نه دشمن خبر
کجا کشور روم و من از کجا / که آید بانجا که بیند مرا
پس آن به که نزد یهودان روم / بدین کلیم نبی بگروم
دگر باز گفتی ازین هم چه سود / که روزی نمانده است کنون با یهود
چو آن رایها را نمود استوار / بخود گفت ای طالب اعتبار
همان به که نزد محمد روم / کنون خود ز بطحا برآ و بگروم
گروهی که دانا بجان منتند / بیاو دوستانند یا دشمنند
دهد عزتم بهر اسلام او / شوم شهره نزد صدیق و عدو
ازین حسن تدبیر خویشتن / ز شادی ببالید چون پیرهن
ولی بهر افزونی قدر خویش / نمیخواست تنها نهد پا به پیش
بسی خواست از اعیان بطحا دو یار / که با وی رفاقت کند اختیار
ولی هیچکس پیش ننهاد گام / مگر زاده طلحه عثمان بنام
همان لحظه کز دست شیر خدا / بروز احد گشت از تن جدا
پس آن هر دو تن گشته یکدل بهم / نهادند در راه یثرب قدم
در اثنای راه شد عمرو عاص / دو چار عزیزان نیک اساس
گز آندم که او جانب زنگبار / برفت از پی جعفر نامدار
ازان ملک رجعت کنون کرده بود / ملاقات یاران دیرین نمود
نمودند با هم یکی انجمن / بگفتند از مطلب هم سخن
چو عمرو آنچه بد قصه خالد شنید / بر آن رای او آفرین گسترید
بخندید و گفت ای دلیر عرب / بدل نقش بستی خیال عجب
مگر سینه ام را تو بشکافتی / وز آنجای این رای را یافتی
که من هم بجان توای نامدار / باین قصه می آیم از زنگبار
پس آن هر سه تن گشته با هم رفیق / نهادند پای طلب در طریق
در این مصلحت نیز یکدل شدند / که از ره بنزد غضنفر روند
نبی را ببینند همراه او / که یابند از او بیشتر آبرو
بدین عزم در راه عاجل شدند / بشهر مدینه چو داخل شدند
برون آمدند از لباس سفر / فکندند رخت تجمل به بر
برفتند نزد ولی اله / ز افعال خود نادم و عذرخواه
به ترحیب بنواخت آن مهربان / بنزد نبی در زمان بردشان
چو چشم حبیب خدای مجید / بیفتاد بر خالد ابن ولید

تبسم نمود اکرم انجناب / برآمد دل خالد از اضطراب
بپیش آمد و کرد بروی سلام / جوابش نکو داد خیر الانام
باقرار خالد زبان بر کشود / بگفت آنچه اسلام را شرط بود
برفتند پس عمرو عثمان به بر / زبان کرده گویا باسلام چو شیر
نبی اکرم سر برافراختشان / بپرسید احوال و بنواختشان
بید کرده خویش قابل شدند / وز آن دم در اصحاب داخل شدند
نمودند اسلام را اختیار / ولی بیشتر از پی اعتبار
کنون گویم از رزم موته سخن / کنم تازه آن داستان کهن
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از کعبه زان قرین
یکی نامه مانند خرم بهشت / بفرمان ده ملک بصری نوشت

نامه فرستادن آن شفیع روز جزا صلی الله علیه و آله بحاکم بصری بصحبت حارث و شهید نمودن شرحبیل حاکم موته حارث را و تعیین نمودن رسول اکرم لشکر منصور را

ز اصحاب خود خواند خیر الانام / دلیری خردمند حارث بنام
باو نامه را داد کردش روان / روان گشت حارث چو سیل دمان
بحکم نبی راه می برید / پس از چند روزی بموته رسید
که افسر ز از قیصر روم بود / بحکمش نگهبان آن بوم بود
یکی زشت خو نام او شرحبیل / قوی در شرارت بدانش قلیل
خبر یافت از حارث آنکو کیش / طلب کرد او را بنزدیک خویش
چو آمد برش حارث نامجو / بدو گفت آن کافر زشت خو
کمانم چنانست بل بیگمان / که نزد یکی از مهان جهان
فرستاده باشد محمد ترا / نگوئی اگر راست یابی جزا
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که آری چنین است ای شهریار
بر حاکم بصری این بنده را / فرستاده با نامه آن رهنما
چو بشنید از وی سخن شرحبیل / بجوش اندر آمد چو دریای نیل
بفرمود تا عنق آن پلید / که کردند آن مرد دین را شهید
پس آگاهی آمد بخیر البشر / که شد بیگنه کشته آن نامور
فرستاده کرد و کار جلیل / چو شد آگه از کرده شرحبیل
تبه کاری آن پلید جحود / بر طبع مونس گرانی نمود
مصمم بر این عزم شد دین پناه / که خواهد از آن خون او بیگناه
بفرمود تا نامداران دین / کمر تنگ بندند از بهر کین
که من بفرستم ز جنگ آوران / بجو کینه خواهی او سپاه گران
دلیران بفرمان خیر البشر / ببستند از رشته جان کمر
ز مردان پرخاشجو سه هزار / مهیا شده از پی کارزار
کمر بسته و کینه خواه آمدند / همه کرده سامان راه آمدند
پس از فرض شاهی رسول خدا / بدولت برآمد ز دولتسرا
بانجا شد آن مقتدای زمن / که مردان دین داشت در انجمن
طلب کرد پس زید را دین پناه / بدو داد سالاری آن سپاه
باصحاب گفت اشرف انبیا / که کردم امیر شما زید را
مباشید بیرون ز گفتار او / که هستید اعوان و انصار او
اگر او براه خدای جهان / فشاند بمیدان کین نقد جان
بحکم خدا و نبی بعد از او / بود جعفر نامجو
گر او هم بتقدیر رب مجید / بشمشیر کفار گردد شهید
امارت ز ابن رواحه بود / گر او نیز در جنگ کشته شود
نمایید از خود یکی را امیر / ولی رو بپیچید از دار و گیر
بود تا بتن جان و در کف توان / میارید پای کم از دشمنان
بکوشید کوشیدنی مردوار / که بخشد شما را ظفر کردگار
دلیران بفرمان خیر البشر / نهادند انگشت بر چشم و سر
شنیدند که حبری ز قوم یهود / در آن مجلس از اتفاقات بود
حدیث رسول خدا چون شنید / سوی زید آورد روی آن عنید
چنین گفت با او که ای نامور / سلیمان و موسی و داود اگر
چنین لشکری بر اهل عناد / روان می نمودند بهر جهاد
بدانسان که فرمود خیر الانام / اگر میشمردند صد کس بنام
سوی خانه خود دگر هیچکس / از آنها نمی آمدی باز پس
بترتیب امرا سپه میشدند / همه کشته در رزمگه میشدند
محمد اگر آنکه پیغمبریست / ترا این سفر آخر زندگیست
بخندید از آن حرف آن نامدار / بپاسخ بگفتش که ای خاکسار

بیقین دان

یقین دان که آن مخبر راستگوست / ز مرگم مترسان که او آرزوست
پس آنگه جهانبان دین / برای وداع دلیران دین
ببیرون شهر از کمال کرم / بدولت بفرمود رنجه قدم
از آنجا وداع دلیران نمود / باندرز و پند از غایت فزود
دگر گفت بینید در آن دیار / گروهی که باشند عزلت شعار
ز آمیزش خلق بر یک کران / بکنج صوامع نشسته نهان
بآن گوشه گیران مورزید کین / اگر چند هستند بیرون ز دین
دگر بر زن و کودک و مرد پیر / بگیرید تنگ و مسازید اسیر
ز قطع درختان کنید اجتناب / مسازید هم خانه کس خراب
نمودند اصحاب فرمان رسول / پس آنگه مرخص شدند از رسول
نبی سوی دولتسرا بازگشت / نهادند جنگ آوران رو بدشت

آگاه شدن شرحبیل از آمدن لشکر اسلام و فرستادن برادر خود را بجاسوسی و کشته شدن او بدست مسلمانان

پس آگاهی آمد بر شرحبیل / که فوجی بکردار دریای نیل
ز یثرب روان گشت سوی دیار / بجو کینه خواهی حارث بکار
چو کرد او دید کز این ماجرا / بلرزید دل در برش چون درا
پشیمان شد از کرده خود بسی / اسیر جهالت مبادا کسی
پشیمانیش لیک سودی نداشت / بناچار بر جنگ همت گماشت
ز جنگ آوران دلیران روم / که بودند در حد آن مرز و بوم
بر خویش خواند آن جهول جحود / سپاهی گرانی فراهم نمود
برادر یکی داشت سدوس نام / بکر و زرنگی شهره در روم و شام
باو داد پنجه سوار دگر / دلیر و کماندار و پرخاشخر
بگفتش بهوشیاری و از رهی / برو تا بفوج محمد رسی
خبر گیر از روی فرهنگ و حزم / ز مردان جنگی و آلات رزم
ببین آن که چند است و سالار کیست / سلوک سپه با سپهدار چیست
بفرمان او هست یا خود سرند / چه سان نیز در حق یکدگرند
بهم متفق یا مخالف بهم / ز ما در عدد بیش یا اینکه کم
بره در شتابند یا با درنگ / بصلحند نزدیک تر یا بجنگ
بشو مطلع بر حقایق تمام / وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بموسید سدوس روی زمین / روان شد بجاسوسی اهل دین
بوادی القری چون رسیدند آن / رسیدند این رومیان هم در آن
رسیدند پس آگه شدند اهل دین / که از رومیان هست اندر کمین
بر آن بیخبر ناگهان تاختند / بتیغ از دو سو دست افراختند
در آن جنگ سدوس تیره روان / بشد کشته با چندی از همرهان
دگرها که رستند از تیغ تیز / گرفتند در پیش راه گریز
بموته رسیدند خوار و ذلیل / بگفتند القصه با شرحبیل
ز قتل برادر چو آگاه شد / بچشمش جهان چون سیه چاه شد
بلرزید از بیم بر خود چنان / که شاخ نی از تند باد خزان
نماندش دل و هوش و غیرت بجا / سراسیمه کرده گم دست و پا
در آمد ز خوف اندرون حصار / چه برج و چه دروازه کرد استوار
یکی نامه آنگه بقیصر نوشت / که داد این خبر اندر آن سر گذشت

نامه نوشتن شرحبیل بقیصر روم و تعیین نمودن لشکر بعزم کارزار

نیاید اگر لشکر اکنون ز روم / برون میرود از کف این مرز و بوم
بقیصر فرستاد آن نامه را / خود آنجا بیاراست هنگامه را
سوی سروران قبایل پیام / نمود و مدد خواست از هر کدام
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / بر آشفت مضمون آن چون شنید
بر او کرد اعراض و نفرین بسی / که چون اینقدر خیره باشد کسی
نمیخواست اول نماید مدد / که چون حارث او نیز کشته شود
ولیکن نبودش علاجی دگر / که میرفت از دست آن بوم و بر
بفرمود تا لشکر بیشمار / بیاری رود نزد آن خاکسار
روان شد بحکمش برای مدد / سپاهی چو خیل ملخ بیعدد
چو سیل آن سپه راه را در سپرد / باندک زمانی بموته رسید
ز اجسام انام لشکر بیحساب / بیامد چو دریای امواج آب
چنین گفت راوی که از صد هزار / فزون شد تمام سپه در شمار

ببالید بر خود چنان شیر نر که از کثرت موج دریای نیل
برفتش ز دل وهم فوج عرب برآمد ز در با غرور و عجب
سر از جوش نخوت بگردون کشید سراپرده بر طرف هامون کشید
ز بسیاری خیمه رنگ رنگ بروی زمین جای گردید تنگ
چه صحرا چه کوه و چه وادی و دشت ز بر برسته ناپدید آر گشت
پس آگاهی آمد بمردان دین که دشمن بیاراست فوجی چنین
بزرگان لشکر شدند انجمن بگفتند با هم بلیسان سخن
آگاه شدن لشکر اسلام از کثرت کفار و نامه [illegible]
[illegible]
عدو صد هزار است و ما سه هزار با و چون برآییم در کارزار
همان به که سازیم انجام کار فرستیم کس نزد خیر الانام
کنیم آگهش از وفور عدو بخواهیم امداد ما نیز از او
چو آید ز یثرب سپاه دگر از آنجا گذاریم پا بیشتر
بر این رای شد جمله را اتفاق بر این رو اجه ولی بود شاق
چنین گفت با اهل آن انجمن که ای نامداران لشکر شکن
نکو باشد این فکرها از زمان که منظور آنکس بود حفظ جان
نباشیم از مرگ چون خوفناک ز انبوهی خصم ما را چه باک
ظفر چون بدست خدای و است و فور عساکر در آن شرط نیست
کجا بود در بدر با ما سپاه سلاحی کجا در خور رزمگاه
که بر بدسگالی بیابیم دست ظفر داد از لطف پروردگار
کنون نیز باید برزم عدو قوی کرده دلها بتایید او
گذاریم مردانه پا را به پیش بکوشیم مردانه با خصم خویش
اگر فتح کردیم گردیم باز بنزد رسول خدا سرفراز
وگر آنکه در جنگ کشته شویم به پیش خدا سرخ رو میرویم
چو در هر دو صورت بود سود ما نگردد ز ما فوت مقصود ما
برای چه این فکرها داشتیم بتایید تا رو با عدا نهیم
چو این مصلحت داد آن مرد دین نمودند بروی همه آفرین
همین گفتند رای صواب همان دم نهادند پا در رکاب
بیاورد اعدا بهم شدند ز دیگر خیالات بیم شدند
کوارا نجود مرگ را استاند بقطع مراحل برون تاختند
ز شادی بهم رخ برافروختند ببود و دو سر کینه را دوختند
برفتند آن راه را با فراغ بدانسان که کس آورد رو بباغ
رساندند خود را بیک روز بجایی که اعدا نبه داشتند
برابر بدشمن فرود آمدند بفرق عدو چون عمود آمدند
نشستند آن روز جای خویش نمودند ترتیب صفها چو پیش
چو روز دگر شاه سیارگان برآمد ز تخت زبرجد نشان
بخنجر ز هندوی شب سر فکند هزیمت در افواج اختر فکند
تز و سکه در ملک چرخ برین زمین را درآورد زیر نگین
بوضع جهان در فکند انقلاب سر اهل عالم درآمد ز خواب
دلیران مردان هر دو سپاه نمودند آهنگ آوردگاه
ببستند شمشیرها در کمر زره در بر و خود بالای سر
تبرکش بدادند پهلو از آن که عاجز نگردد ز چرخ این کمان
سپر را از این روی دادند پشت که باشد نگهبان ز خم درشت
بکشتند از آن بابان ز ستیز که گیرد سر دست هنگام کار
برین برنشستند از هر دو سو بمیدان نادر دگر کرده رو
به پیش صف اسلام زید همی رفت چون شیر جویای صید
گرفته لوای نبی را بکف سپه از پس پشت او بسته صف
ز سوی دگر با سپه شرحبیل خروشان چو شاخ دریای نیل
بیامد بمیدان دو صف برکشید زمین را بر سپهر درکشید
بیاراست قلب و یمین و یسار چنان دو کمینگاه کرد استوار
چنان پر شد از جنگیان دشت کین که گفتی نماند است جا بر زمین
سپاهی بدان کثرت و فر و فرخ کم آورده باشد کسی در نظر
ز اسپان تازی بسیمین ستام ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز برگستوان ها که بد رنگ رنگ چو بازار چین گشت میدان جنگ

بهر گوشه هر پردلی زان سپاه دگر گونه جوشن دگرگون کلاه
چه درع و چه خفتان چه خود و کمر همه بد مکلل بسیم و بزر
سنانها درخشان ز تابنده مهر بکردار انجم ز سقف سپهر
ز دیبا و از پرنیان و پرند بهر سوی گشتی علمها بلند
ز آواز کوس و ز فریاد نای شده گوشها چون دم کرنای
بدین شان و شوکت سپاه عدو بیاستاد با اهل دین روبرو
دلیران دین را بفضل اله نبد هیچ باکی بدل زان سپاه
مگر بر هر آنچه که دیده نمود از آن پیش هرگز بدانسان نبود
چنان گشت از بیم دل اهل کین که گفتی کند جوشش از آن زمین
نمودند تسکین او دیگران ببردندش از پیش صف برکران
پس از هر دو لشکر برآمد خروش دل جنگجویان درآمد بجوش
ذکر شهادت زید رضی الله عنه
نخست آنکه شمشیر کین بر کشید بر انگیخت اسپ و بجا بر دمید
نترسید از کثرت آن جنود سرافراز شمشیرزن زید بود
خروشان درآمد بمیدان کین گرفته بکف رایت اهل دین
گرفتندش اندر میان رومیان بشمشیر و خنجر بکردند تاختن
چه شد گرم هنگامه دار و گیر بسی سرکشان را فکند آن دلیر
بشمشیر کین خاک دشت نبرد ز مغز سر رومیان چرب کرد
پس از جهد و کوشش برای خدا بر خویش گردید آخر فدا
بزخم سنانی که بر وی رسید شد آن پاک دل از جهان شهید
چنین گفت راوی که بر دشت کین ترا زو چه شد جنگ با اهل دین
شد از حکم پروردگار قوی حجب رفع از پیش چشم نبی
شدی آنچه واقع در آن کارزار بدیدی رسول خدا آشکار
از آن واقعه ساختی دیده تر نمودی با صحاب خود آن خبر
بگردید چون زید از پشت زین با صحاب دین گفت سالار دین
پس از زید جعفر علم برگرفت ز شوق شهادت ره [illegible] گرفت
پیاده شد و اسپ را پی نمود که دیگر بیان بازگشتش نمود
ذکر شهادت عبدالله بن رواحه [illegible]
[illegible]
چنین کرد با نفس چون گفتگو که ای از هوا و هوس کامجو
مدام تو داری چو فرخندگی که دل برنمیداری از زندگی
اگر دوری زن بود بر تو شاق نمودم من او را حرام از طلاق
در اندیشه داری را اولاد خویش کند ایزد [illegible]
براه غلامی اگر مبتلاست بازادی از خویش کردم جدا
وگر دارد دست خانه در کشمکش [illegible]
دگر از برای تعلق چه ماند کنون بایدت نقد جان بر فشاند
بگفت این و آمد بدشت نبرد بقلب سپاه عدو حمله کرد
بکردار مور و ملخ رومیان گرفتندش از چار سو در میان
بکردار هجوم اعادی حذر علی را برادر بدان نامور
درآمد چنان در صف کارزار که روز احد صاحب ذوالفقار
برافراخت بازو بهر بر زبان درافتاد چون برق در رومیان
روان کرد با ابر شمشیر جوش در انداخت از خون دو صد رود جوش
بهر سو که با تیغ خون میشتافت صف رومیان را تمام شکافت
چه شمشیر با زو علم مینمود بهر کس که میزد قلم مینمود
بلبها برآورده از قهر کف همی زد بشمشیر صف را بصف
ز خلف و امام و یمین و یسار بمیدان تیغش نکین زینهار
ز بس خون او ریخت بر دشت کین هوا گشت گلگون چو جا بر زمین
ولی آنکه از دست اعدا رسید باو تیر هفتاد زخم شدید
ز بسیاری خون که رفت از برش بشد سست بازوی مرد افکنش
باستاد بر جا رفته ز کار لوا را بکف داشت لیک استوار
که ناپاکی اندر ز پهلوی او بینداخت تیغی ببازوی او
چنان زد که شد دست یارش قلم گرفت او بآن دست دیگر علم
یکی دیگر آمد ز کین تهمتنه بزد تیغ و دست دوم را فکند
بخاک از زمان خواست کاو [illegible] نگه داشتش نامور با دو پا
زهی صدق و اخلاص و دین درست بدین پایداری وان حال سست

درآمد پس از پشت آن نامدار   یکی سنگدل رومی نابکار   ز دوش خری بر کمر جان گداز   بیفتاد آن پاک دین با لوا
چو غلطید در راه یزدان پاک   بر او رحمت افشاند یزدان پاک   گرفتند حوران سرش در کنار   ز خونش برخ بنمودند نگار
بیاراست رضوان قصور بهشت   که مهمان او بود قدسی سرشت   نبی چون شهیدیش با نخل دید   سرشکش بروی مبارک چکید
بفرمود گریان با اصحاب دین   که گر گرو دید جعفر شهید این چنین   عطا کرد لیکن باو ذو الجلال   بجای دو دست از جواهر دو بال
که باشد بفردوس گشته پر   دران عرصه طیران چو طیر   بر او گریه کردند پیر و جوان   تمنا کنان جمله مرگ چنان
ازان روز شد در صف اولیا   ذکر شهادت عبدالله بن رواحه و برداشتن [illegible] خالد بن ولید   بطیار مشهور آن نامدار
پس از وی شد ابن رواحه امام   علم برگرفت و درآمد دلیر   بر آورد شمشیر و بر گفت نام   بمیدان برخاش بگذاشت گام
برد بر صف خصم بی پاک بیم   که بود از برای شهادت [illegible]   از اطراف بر کاوش رومیان   گرفتند چون نقطه اش در میان
علم کرده شمشیر ران دلیر   درآمد بکردار درنده شیر   با عدای دین جنگ آغاز کرد   بسی را ز تن بار سر باز کرد
بیفکند بسیاری از رومیان   باو نیز از دست آن کافران   عجب زخمهای نمایان رسید   ز بسیاری زخمها شد شهید
خبر داد از حال او هم رسول   شدند اهل ملت بغایت ملول   پس از قتل او نامداران دین   لوا برگرفتند از دست کین
ندیدند از خود سزاوار او   کسی را بجز خالد جنگجو   نمودند بر خویش او را امیر   لوا برگرفت آن جوان دلیر
ازان هم خبر داد خیر البشر   که سالار شد خالد نامور   چو گردید خالد بر ایشان امیر   سوی رزمگه کرد رو ناگزیر
ولی چندی از پردلان سپاه   که بودند جنگ آور رزمخواه   بهمراهی خویشتن برگزید   ازین کرد آن کار را بن ولید
که باشند انقوم در کارزار   نگهبان او از یمین و یسار   براو بود مشکل گذشتن ز جان   که بودش بدل آرزوها نهان
بتنها مر این کار بسیار داشت   ز امید در سینه انباز داشت   بپاس تن خویش از روی حزم   رفیقان گرفت و درآمد برزم
چکاچاک بگرد و جنگ و ستیز   گهی داشت آویز و گاهی گریز   گهی در طرف بد و گهی در سرو   بدینگونه آن روز را شام کرد
چو شد شاه مشرق بمغرب دیار   ز دوریش چشم جهان گشت تار   شه زنگ بر تخت دولت نشست   ز انجم بر افلاک آیین ببست
ندای امان داد و رش جهت   صلا زد بآرام در مملکت   شد اهل جهان را ز کوشش نجات   بآرام که رفت هر ذی حیات
دلیران جنگی هم از هر دو سو   نبردگه خویش کردند رو   بیاراست خالد یکی انجمن   ز مردان دانش ور رای زن
نشستند باهم بتدبیر کار   که فردا نمایند چون کارزار   در اول سخن زهر جا گفته شد   ولی آخر این رای پذرفته شد
که فردا چو مردان مهیا شوند   بلشکر که کوشش شهرت دهند   که آمد بجنگم حبیب اله   ز یثرب بیاری فراوان سپاه
امیر سپه شیر یزدان علیست   که از تیغ او شیر در روبهیست   ولی باید این حرف چون آشکار   چه سازیم کاعدا کنند اعتبار
بدینگونه تدبیر او را کنیم   که تغیر در وضع لشکر دهیم   بگوییم فوجی که بد با یسار   رود جانب راست گیرد قرار
شود جانب چپ سپاه یمین   بدینگونه قلب و جناح و یمین   به پیش [illegible] خالد نامور   باستند تنها با گروه دگر
چو بینند اعدا بهر سو همین   که رایات و افواج اصحاب دین   بدلشان که دی بود امروز نیست   بدانند کان اختلاف از بونیست
ز یثرب یقین فوجی دیگر رسید   که ترتیب نو در صف آمد پدید   بر ایشان محقق شود این خبر   پس آن جای خود خالد نامور

درآید

درآید بد ایشان ز پس سپاه   که دانند می آید از گرد راه   دران وقت تکبیر گویان نهان   باواز گویند شادی کنان
که اینک بتایید رب مجید   بامداد ما شیر یزدان رسید   جلو ریز پس خالد جنگجو   بیفتد بقلب سپاه عدو
ز دنبال مردان هم تمام   بر آورد شمشیرها از نیام   باواز تکبیرها بر کشند   بیکباره بر قلب ایشان زنند
امید است از لطف رب مجید   نماند در اعدا ثبات شکیب   بکر و در رخ دشمن از دست کین   بما فتح بخشد جهان آفرین
بر این رای کرده همه اتفاق   برفتند از شب سوی وثاق   چه روز دگر شاه ملک سپهر   ز جام صبوحی بر افروخت چهر
بر آورد شمشیر الماس فام   هزیمت لشکر روم از سپاه اسلام و [illegible]   هزیمت در افتاد در فوج شام
منادی ندا زد باهل جهان   که غافل مباشید چون بیهشان   نعیم جهان جمله بهر شماست   بتحصیل آن سعی کردن رواست
به بندید بهر جهادش کمر   قدم را گذارید پر و زر   بدین مژده خوشتر از شهد ناب   سر اهل عالم درآمد ز خواب
کمر بست هر یک بکام خویش   یکی خواست سودی یکی نام بیش   رسیدند بر دشت و بستند صف   شد افراخته رایت از دو طرف
نهادند پا از ره جانب خویش   همه نقش بسته بل تیغ خویش   رسیدند مردان هر دو سپاه   ببستند همت بر آورد گاه
شنیدند پس این خبر رومیان   که آمد ز یثرب سپاه گران   امیر سپاه مردان علیست   که در ربع مسکون چو او مرد نیست
بدلشان خیال شکستی راه یافت   که گفتی جگرهای ایشان شکافت   فکندند بر اهل ملت نگاه   بدیدند وضع دگر در سپاه
نیامد چو دیدی الف در نظر   لواهای دیگر سپاه دگر   ازین راه گشتند هم بدگمان   که خالد ز پشت سپه ناگهان
برون تاخت با لشکر فوج فوج   بدانسان که دریا بر آید بموج   همه روی کرده سوی رومیان   کشیده حسام و فکنده عنان
جلو داده اسپان زه وار را   علم کرده شمشیر خون بار را   بر افروخته دست از بهر کین   بر انگیخته گرد از دشت کین
شتابان چو بر روی آتش سپند   صداها بتکبیر کرده بلند   چه ایشان رسیدند بر دشت کین   خروشی برآمد ز اصحاب دین
که اینک بتایید رب مجید   بامداد ما از مدینه رسید   در آرنده عمرو و مرحب ز پای   برآرنده باب خیبر ز جای
فرازنده رایت مصطفی   گشاینده عقده ناگشا   ستاننده فتح از کردگار   علی ولی صاحب ذو الفقار
پس آن نامداران اقبالمند   بر آورده تکبیرها را بلند   همه تیغ و خنجر بر آمیخته   چه سیلاب سیلان بر انگیخته
به پیش اندرون خالد رزمخواه   ز دنبال خالد سراسر سپاه   بیکباره بر قلب لشکر زدند   ازان جرئت اعدا هراسان شدند
که با اهل دین باهمه پردلی   نباشد بجز اعتضاد علی   نداریم ما با علی تاب رزم   هزیمت بود داو اکنون بحزم
چه خود را نمودند علی یافتند   همه روی از رزم بر تافتند   بهم خورد آن لشکر بیکران   ز هر سوی گردید فوجی روان
نماید مثالش خرد این چنین   که کرک شکستند در پای چین   چه سان رودها گرددا دور روان   گریزان برفت آن سپه آنچنان
زبی اهل دین شاد و گردن فراز   برفتند لختی وگشتند باز   که کس آرزوی غنیمت نداشت   توقع بغیر از هزیمت نداشت
همین بس نمودند از آن غنیم   غنیمت شمردند فوز عظیم   بلشکر که خود مان آمدند   بفتح و ظفر همعنان آمدند
ولی آنکه نگرفته آنجا قرار   شترهای خود را نمودند بار   که دنیا محل حوادث بود   میادا که امر دگر رو دهد
برفتند با شادی و خوشدلی   ظفر یافته از طفیل علی   ازان فتح هم داد سالار دین   بشارت باعوان و انصار دین

همه گشته خورسند و مطلب روا / رساندند شکر الهی بجا

تشریف فرمودن آن سید ابرار بخانه جعفر رضی الله عنه و تعزیه داری

قدم کرده پس پنجه خیر البشر / سوی خانه جعفر نامور
هنوز اهل او را نبود آگهی / که شد از وجودش زمانه تهی
چه شد داخل خانه خیر الانام / بگسترد با نور اوش مقام
دو دختر بدش چون دو گیتی فروز / ولیکن مکلف نگشته هنوز
پسرهای خود را بیاورد پیش / نبی خواندشان از کرم نزد خویش
به پهلوی خود داد جا چون پدر / بمالید دست مبارک بسر
بپرسید احوال آن [illegible] / صدای بگوشش ولی گریه ناک
ازان لطف با رقت آمیخته / دل با نوا ز هول شد ریخته
بگفت ای فدای رهت جان من / بفرما که داری ز جعفر خبر
نماند از زمان تاب این اضطراب / بچشم منور بگردید آب
بفرمود کان مؤمن پاک دین / براه خداوند جان آفرین
فدا کرد جان و تن خویش را / بدلهای که باشد ز مردان روا
چو بشنید بانو ازان این جواب / بیفتاد در گریه و اضطراب
ز بس غم ازو گشت سلب شعور / بزد بر سر و سینه و کرد شور
بگفتش حبیب خدای ودود / که از گریه مهلت نشاید نمود
فزون لیک بر سینه و روی خود / مگو حرف واوای مکن موی جور
غم این یتیمان مخور زینهار / همه کارشان با من واگذار
که بودند اول برادر پسر / ز فرزند دارم کنون بیشتر
کرم کرد پس با یتیمی او / در آغوش بگرفت بوسید رو
بالطاف خود ساخت امیدوار / دعا خواست از نزد پروردگار
ازانجا بیامد بدولتسرا / بگوشش آمدش صوت حزن آن
که بر جعفر نامور گریه داشت / بتسکین او نیز رافت گماشت
بیامد بنزدیک فرزند خویش / بدیدش جگر خسته سینه ریش
دگر باره خود کرد دوری ز لب / بفرمود با چشم تر گر کسی
کند گریه بر موت جعفر رواست / وزان به رضا بر قضای خداست
بان حرف تسکین زهرا نمود / بصبر و شکیبائی الفت نمود
بخدام فرمود پس از کرم / که اولاد جعفر ز اندوه و غم
ندارند پروای نان طعام / باطعام ایشان کنید اهتمام
طعامی مهیا نمایید زود / برید و رسانید از ما درود
برفق و مدارا کنید آنچنان / که بر قدر حاجت بنوشند آن
رساندند حکمش بجا اهل آن / در امتداد آن روز شد سنت این
شنیدم که شیر خدای ودود / در آن روز در خانه خود نبود
برون رفته بد بهر کسب معاش / که بر وی یکی این خبر کرد فاش
بجز اشک حسرت ازان گفتگو / نشد هیچ تغییر در حال او
بصبر از مصیبت گوارا نمود / باین قول نطق مبارک گشود
که هستیم ما از خدای جهان / نماییم رجعت باو بیگمان
بعینه همان قول را دادگر / فرستاد آیت بخیر البشر
که هستند ما را چنین بندها / که وقت مصیبت کنند اکتفا
بر آیین ما شد بر ایشان تمام / من الله درود و صلوة و سلام
بر ورثه پس شفیع امم / دگر باره فرمود رنجه قدم
بخواند و یکی گوهر از پیش / ملطف بفرمود ز اندازه بیش
بگفتا ازغابت که جان من / ز سر موی تراشیده شوید تن
به برجامهای دگر افکنید / ز دل درد و غم را بدر افکنید
برآیید از سوگ آن نامور / که هستم من اکنون شما را پدر
وزان پس بتسکین بانو فزود / به صبر و رضا همتش بنمود
بگفتا این و برخاست خیر الانام / بلطف حق آید اشتات تمام
بیایید ای ساکنان حرم / بشکر الهی برآریم دم

آغاز و شکست فتح حرم محترم زاده الله شرفا و تعظیما و تکریما

که عمری میان بلا و حرج / نشسته در انتظار فرج
ز بیداد اعدای شوریده بخت / جگر بود تا سالها لخت لخت
ز دشمن کشیدند سختی بسی / ندیدند مهر و وفا از کسی
بتر دیدار بهر وقع و سنا / بکس جز خدای حرم التجا

توکل چو کرد او بر ذات او / بمطلب رسیدن بآب رود
شما را نمود از کرم سربلند / عدو را بخاک مذلت فکند
نبی را عطا کرد آن اقتدار / که آمد بدولت چو ابر بهار
بایشان بگشت و حق آباد / خس و خار کیشش بسیلاب داد
بشکر چنان نعمت بیکران / تمامی ستایید ایزد بیان

[illegible]

نقض عهد نمودن قریش [illegible]

ز صلح شه دین و اهل حرم / بتفصیل کردم ازین پیش رقم
شروطی که مبعوث رب ودود / در آن صلح با اهل بطحا نمود
یکی بود از آن کز دو جانب جفا / ندارند بر هم قسمها روا
نبی بکر با مشرکان هم قسم / خزاعه حلیف شفیع امم
بکعبه بدان هر دو حی را مقر / بهم دشمن اما پدر بر پدر
ولی از نبی پاس عهد نبی / ز پیکار کم کرده کرک آشتی
چنان شد که روزی یکی مرد رذل / ز حی بنی بکر از روی هزل
بطعن حبیب آله ودود / ز بیهره روانی زبان بر گشود
سخنهای بیهوده ناروا / که خود بود مردود دایم سزا
نبی گفت نسبت بسالار دین / باصحاب و اتباع نیز آنچنین
دگر جاهل چند بی شرم و باک / شدند از سخنهای او خنده ناک
ز حی خزاعه غلامی غیور / در آن روز بد نیز از اهل غرور
چو بشنید ازو این سخنهای سست / برآشفت گفتش که ای نادرست
یکی چشم بگشا و در خود نگر / ترا کی رسد ای سگ خاکتر
که نام مکین بنده انجناب / بدینسان بری شرم چشم از حجاب
برآشفت ان رذل بی باک نیز / باو پاسخ تلخ داد از ستیز
بدینگونه ان هر دو با یک زبان / نمودند دو بدل با زبان
ولی گفت بکری زبن ناصواب / غلام خزاعی نیاورد تاب
در آمد بطیش و برافروخت سر / سر روی آن رذل در هم شکست
شد ان سرشکسته بحال تباه / بنزد بزرگان خود دادخواه
نبی بکر با سینه پر ز طیش / بردند فریاد نزد قریش
بگفتند چندان باه و فغان / سخنهای غیرت فزا نعد آن
که خون در تن مشرکان قریش / بجوش اندر آمد ز افراط طیش
فراموش کردند عهد نبی / وزان شرط و پیمان شدند ابا
کشیدند از کین دل همهمه / سهیل و حویطب دگر عکرمه
چو ایشان ز اشرار چندی دگر / ببستند بر کینه خواهی کمر
ولی بهر ابقای این شرط و عهد / در اخفای خود نیز کردند جهد
نمودند صبر انقدر احتیاط / که بر چید خورشید تابان بساط
چه هم گذشت از شب تار نیز / نشستند بر زین توسن ستیز
فکندند بر چهره خود نقاب / که باشند از دیدها در حجاب
نداند کس از روی [illegible] که بود / که در شب چنان دست بر وی نمود
وزان پس مسلح رسیدند با / بکف نیزها در کمر تیغها
بقوم نبی بکر همره شدند / شبیخون بحی خزاعه زدند
خزاعه ز مکر عدو بیخبر / که عهد نبی بودشان معتبر
شدند آگه آندم که شمشیر تیز / برآورد از جانشان رستخیز
سراسیمه گشتند از جای خواب / نه عمامه بر سر نه بر تن ثیاب
سلاح و یراق و دانش کجا / ز حیرت همه گشته بی دست و پا
ندیدند در خود چه تاب ستم / نکردند شرم از خدای حرم
ز بسیاری قهر و کین بیدریغ / در آن ستمدیدگان زد تیغ
تیغ ستم کشته شد بیست مرد / کجا خسته کس را تواند شمرد
که شاید چو آوردند انجا پناه / شود مشرکین دشمن دل سیاه
ولی اکه بهر جفا و ستم / نکردند شرم از خدای حرم
ز بیداد آن کافران فرنگ / برایشان چه بسیار شد کار تنگ
سوی شهر ناچار کردند رو / فکندند خود را ببازار و کوی
پراکنده گشتند در کوچها / که کردند از جنگ دشمن رها
یکی گشت پنهان بویرانه / یکی شد سراسیمه در خانه
بدینسان رهاندند بیچارگان / تن خود ز دست ستمکارگان
پس از روی نومیدی ایمان شکن / گرفتند تا خانه خویشتن

خزیدند در غارها آنچنان … که در غار و تپه رباط و نهان
زدند بر خود و شاد و خرم بسی … گذشت آخت زان روز بیشه کسی
ولی کی نهان ماند این کارها … کشی گر تو بر روی دیوارها
بروز دگر بود اندر استان … بهر جا و هر خانه و هر زبان
که دیشب فلان و فلان از قریش … شکستند عهد نبی را ز طیش
به بستند رو بار بسم زنان … ز تن بر نشسته چون ره زنان
بقوم نبی بکر همسر شدند … شبیخون بنی خزاعه زدند
گروهی دگر از سران قریش … که با صلح بودند خوشتر ز طیش
چه آگه از آن نقض و پیمان شدند … ز اندوه چون مار پیچان شدند
بر آن ناشکیبان بیداد گوش … نفر شنگها دور از عقل و هوش
که کردند بی پی … مدعا … در آن تیره شب کشته خفته را
نمودند از حد فزون سرزنش … پشیمان شد از کار خود بدکنش
بشامی اما منید او بود … که گنجشک از دست پر برده بود

پشیمان شدن قریش از کردارها بوده و فرستادن ابا سفیان را نزد … طلب جهت اصلاح کار و روانه شدن بمدینه …

در اصلاح آن بسکه حیران شدند … ز ناچار کانزد سفیان شدند
در اول نمودند افشای راز … بگفتند آنکه ز روی نیاز
بدی گر شود صادر از جاهلان … بود بر خردمند اصلاح آن
کنون چشم ما ماندگان سوی تست … که از تو شود این شکسته درست
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا … که تو د انچه گردید بس ناروا
نمی آید اصلاح آن از کسی … چه من گر بود بهتر از من کسی
دگر آنکه میدانم او را یقین … که چون بشنوند این سخن اهل دین
مرا مصطفی آنگهان میکنند … بسوی من استاد آن میکنند
کنون چاره نیست بهتر از این … که باید مرا شد شریک زمین
ولی کرده باید بسرعت سفر … که شاید رسم از خبر پیشتر
نسازم باین حرف لب آشنا … دگرگون گذارم سخن را بنا
بگویم بدان آدم از خرم … که تا عهد و پیمان مشید کنم
نباید دگر وعده ار گشت … که دو کشور از صلح آباد گشت
از او روی دار و دل با نیاز … که سازیم آن عهد را تازه باز
فزاییم در مدت صلح نیز … که آرام بهتر بود از ستیز
چه من این سخن آورم بر زبان … محمد شود کی کند بی گمان
نویسیم پس عهدنامه ز سر … وز آن پس چه باک ار رسد این خبر
که باشد خبر کهنه و عهد نو … بود عهد آینده را در گرو
ز جرم گذشته نباشد هراس … بدارید آینده را لیک پاس
همه نامداران بطحا زمین … نمودند بر رای آن آفرین
بگفتند این نقض و پیمان اگر … بتدبیر و رای تو شد بی اثر
در آینده داریم پاس آنچنان … که یکمو از او گر نه بیند زیان
چو یاران نمودند رایش پسند … بفکر سرانجام شد هوشمند
گرفت آنچه بایست بهر سفر … بیثرب روان شد بر او رهگذر
تو این داستان همچنان گذار … ببین تا چه گویم من گوش دار
چنین گفت راوی که روز دگر … چه خورشید تابان برآورد سر
ز قوم خزاعه یکی نامجو … که عمرو کرده پدر نام او
بفریاد رس پیش خیر البشر … روان گشت با چند مرد دگر
ز سفیان بره پیشتر باگذشت … که و پیشتر درد در سینه داشت
ولی پیش از او کو رسد دردناک … نبی را خبر داد یزدان پاک
که پیمان شکستند آن مشرکان … تو هم شو بفکر مکافات آن
از آن ماجرا نیز خیر البشر … همان روز واداد اهل دین را خبر
چنان بد که در صحن دولتسرا … بدولت نشسته رسول خدا
دو کرت بفرمود یاری دهم … یکی گفت از بانوان حرم
که آیا چه بد مدعا زین کلام … که گردید صادر ز خیر الانام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا … که آمد بگوشم همین دم صدا
که گوید یکی از خزاعه چنین … که بر ما نمو بکر از بهر کین
شکستند عهد نبی را ز کیش … بکشتند چندی ز ما را ز طیش
نیند ناصر و یار ما هیچکس … که باشد در آن وقت فریادرس

شنیدم

شنیده چو من این حدیث ستم … بپاسخ بگفتم که یاری دهم
پس انحرف شد شهره در اهل دین … که امروز فرمود سید چنین
دو روز از آن سخن بر زبان داده دید … سیم روز عمرو خزاعی رسید
بمسجد درآمد حبیب آله … که آمد ز در عمرو با اشک و آه
فرستاد اول درود و سلام … باستاد پس پیش خیر الانام
بنظم آن حکایت درآورده بود … بخواباند چشم و زبان برگشود
ز مژگان فرو ریخت دریای خون … برآورد از لب نفس شعله گون
همی خواند این بیت بسیار درد … که گذشت آنچه آنشب همه عرض کرد
شنیدن ستم را چو فریادرس … ز رقت بفرمود ای عمرو بس
پس از جای برخواست بس خشمگین … ردای مبارک کشان بر زمین
روان شد بخلوت سرا پر ملال … برابرو گره بر زبان انفعال
که یاری نیابم ز رب حرم … اگر من شما را نیاری دهم
چو بشنید عمرو این حکایت از او … بدل آمد آرام و رنگش براو
نبی از انجمن شد بسوی حرم … پراکنده گشتند اصحاب هم
بگفتند با عمرو هر یک چنین … مباش ای ستم دیده اندوهگین
که آمد ز رحمت امیدت بسی … رسد تا بفریاد خیر البشر
چو شد باز وقت نماز دعا … بیامد بمسجد شه انبیا
دگر باره اصحاب جمع آمدند … ز طاعت بدانگه که فارغ شدند
بفرمود سید بعمرو اینچنین … که اکنون مباش ار که شد غمگین
برو با رفیقان بماوای خویش … مسازید یکجا ولی جا بجا خویش
پراکنده گردید دور حرم … کشید انتظار فرج دم بدم
دلیر خزاعی بحکم مطاع … بزد بر زمین بوسه و شد وداع
بسوی وطن با رفیقان خویش … روان گشت مرهم نهاده بر ریش
وز آن پس باصحاب خود آنچنین … تبسم کنان گفت سالار دین
که می بینم امروز و فردا ز راه … رسیده ابوسفیان برم کامخواه
بلابه گری خواهد از روی جهد … فزونی در ایام تجدید عهد
ولی بر نیاید ز من کام او … رود منفعل باز بی آبرو
بتبعیت سید انبیا ام … تبسم نمودند اصحاب هم
چو بگذشت آن روز دیگر پگاه … جهان دیده سفیان بیامد ز راه

رسیدن ابوسفیان بمدینه طیبه و … … …

شد از کرده ها با امید تمام … سوی دختر خود حبیبه بنام
که او بود در عقد سالار دین … چه آمد بر پیش قد و مشرکین
ز نخوت همی خواست آن بوالفضول … نشستن بروی بساط رسول
حبیبه چو دیدش چنان بیحیا … به پیچید و برچید آن فرش را
خجل گشت سفیان ز کردار او … بگفتش چو بود آنکه کردی بگو
به پیش تو ای زبده دودمان … نبودم بکرم من سزاوار آن
که یکدم نشینم در این جایگاه … چنین داشتی محترم را نگاه
حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر … نه کاری که کردم ز من بد مبر
بدین مسند اوطهر الطاهرین … حبیب خدا سید المرسلین
تو آن تکیه که راه اندر خوری … که آلایش کفر و طغیان بری
دگر نیز از من مخواه احترام … روا نیست در پیش خیر الانام
که دارند گفتار را محترم … بود گر آب دام اکرام عم
برآشفت سفیان ز گفتار او … بپاسخ بگفتش که ای زشت خو
نبودی تو در خانه من چنین … چرا گشت عادت مبدل بکین
چو شد خوی نرم و دل مهربان … چرا رفت پای ادب در میان
چنین داد دختر جواب پدر … که شکر جهان داور دادگر
که از ظلمت کفر دادم نجات … عطا کرد از اسلام آب حیات
مرا زنگ از آیینه ام زدود … ز آلایش کفر پاکم نمود
ولی ای پدر راز تو دارم عجب … که با این بزرگی و عقل و لب
پرستی یکی سنگ و ناچیز را … بشخصی که نه زد او التجا
که نه چشم دارد نه گوش و زبان … نه سودی کسی زو رسد نه زیان
تو خواهی از آن سنگ کام و امید … بکن شرمی آخر ز ریش سفید
پدر را ز گفتار او دل بسوخت … بکرد از آتش خشم بر فروخت

بگفتش که ای نیک این داستان باین مهربانی و لطف و زبان
گذاری مرا زین ره پیش که برگردم از دین آبا و خویش
مبادا نصیبم که بار دگر بروی تو از سهو افتد نظر
بگفت این و رفت از بر مشتغل غضبناک و آشفته و خسته دل
ز بس گشت طبعش ز حق ملول بشد همچو سیله بنزد رسول
بمسجد در آن وقت سالار دین در آمد ز در تند و پر کین
بنزد حبیب آله ودود شد و مهر از راز دل برگشود
سخن گفت بسیار از رو جهد ز تطویل ایام تجدید عهد
ولی بر سخنهای او آنجناب نکرد التفات و ندادش جواب
چو نشنید پاسخ ز سالار دین خجل گشت و ترسید و اندوهگین
شد از شرم باریک و ... برون رفت با خاطر خسته
در اندیشه افتاد تا چون کند که پیمان تو مدت افزون کند
بدین رای گشتش خرد رهنمای که آرد بخیر النسا التجا
بشد بر در بیت عز و شرف که سررشته رفته آرد بکف
بالحاح و زاری و عجز تمام بخاتون جنت نمود این پیام
بپاسخ بفرمود خیر النسا که نبود باین کار رغبت مرا
بکاری که مخصوص مردان بود در آن دخل کردن نه از ما سزد
چنین گفت بو حنظله در جواب که گر گفتن خود ندانی صواب
بگو تا حسین و حسن از کرم نخواهند غدر از شفیع امم
که دانم بتحقیق نزد رسول شود آنچه خواهند ایشان قبول
چنین گفت خیر النسا در جواب که هست این سخن نیز دور از صواب
ندانی که درخواست از کودکان روا نیست در کارهای کلان
چو سفیان بدینگونه پاسخ شنید ز خیر النسا نیز شد نا امید
برفت از در خانه افسرده دل فرو رفته در فکر چون خر بگل
که نزد که دیگر برد التجا بخاطر رسیدش ز شیر خدا
بشد روز دیگر بر آنجناب بلابه گری گفت یا بو تراب
ندارم بغیر از تو کس را گمان به پیوند او بدل مهربان
دگر آنکه حلال مشکل توئی گشاینده عقده دل توئی
ز کاری که گردون هراسان شود چو همت گمارد تو آسان شود
بهر در که ز دقفل چرخ بلند کلیدش ترا داد دادار ارجمند
چه باشد که از روی لطف و کرم در این کار ما هم گذاری قدم
روی همره پورش بر مصطفی بخواهی از او عذر تقصیر ما
که چندی ز جهل گم کرده راه نمودند از روی سهو این گناه
ببخشد اگر این گناه از کرم ز نو عهد بندد دگر در قسم
که دیگر ز فرمان او نگذریم بجز حکم او هیچ ره نسپریم
در از راه بیرون نگذاریم گام بنحوی که خواهد کشد انتقام
ید الله چنین داد پاسخ باو که هیهات بگذار از این گفتگو
بکاری که نبود نبی را رضا کرا قدرت خواهش است و ادعا
مگو وز من روا کام تو که دور از صوابست پیغام تو
چو بشنید سفیان از او این جواب فرو رفت در حیرت و اضطراب
ز بطحا فتی گفت یا بو الحسن پس از لطف یکباره رای من
بگو تا چه سازم چه چاره کنم که این ریسمان را از هم گسلم
چنین گفت شیر خدا در جواب که بهتر از این نیست رای صواب
که برخیزی از جای در انجمن باستی بگویی ببانگ بلند
که من در میان پای بگذاشتم خصومت ز ما بین برداشتم
بدادم بهر دو طرف زینهار چه اهل مدینه چه بطحا دیار
نباید از این پس خصومت کنید که هر دو طرف در جوار منید
چو بشنید سفیان از او این سخن بگفت آنچه گفتی تو یا بو الحسن
اگر من بگویم چنان بر ملا پذیرد محمد جواب مرا
بپاسخ چنین گفت علام دین نپذیرفتنش را بدانم یقین
ولی زینهارت کرده ای زینهار که هستی تو سالار بطحا دیار
چو بشنید سالاری خود از او بخود گشت مفتون از آن گفتگو
ز بس نشاء بهجت بودش بلند نفهمید از مصلحت ریشخند
بشد روز دیگر سوی انجمن باستاد بر پا و گفت این سخن

حبیب آله

حبیب آله مجید ودود ز گفتار لغوش تبسم نمود
بر او خنده کردند پیر و جوان بگفت این و از انجمن شد روان
برون رفت سوی حرم کرد رو بدل شاد و خرم از آن گفتگو

آمدن ابو سفیان از مدینه طیبه بمکه معظمه و ملامت نمودن

چنین با دل جمع ره می برید پس از چند روزی به بطحا رسید
چنین گفت راوی که هنگام شب رسید از سفر کدخدای عرب
بسوی سرا رفت کاشانه وش چو گردید هند آگه از مقدمش
بشد بر سر راه شادی کنان برخ خنده ناک و بدل مهربان
غبار ره از روی و مویش فشاند باعزاز بر دوش مسند نشاند
بپرسید از راه و رنج دراز دگر گفت با عشوه و قهر و ناز
که بسیار کردی بیثرب درنگ مگر بودی از صحبت ما بتنگ
ز بس دیر کردی تو ای کدخدا چنان شد گمان در حقت قوم را
که دین محمد گرفتی به پیش گذشتی ز آیین آبای خویش
اگر چه بسی دیر و سست آمدی ولیکن چو خرم بدست آمدی
تو از هر کاری که کردی سفر از آن کار باری بگو چه خبر
ز نو عهد را ساختی استوار بمدت فزودی نمودی قرار
سرافراز بطحا زبان باز کرد بمکین سخن گفتن آغاز کرد
زبانش گهر بر گهر میفشاند ز اول گرفت و بپایان رساند
از او هند چون آن مزخرف شنید چه گفتار پر کین ز جا بر دمید
ز بس غصه و کین دو دست لگد چنان بر بر و سینه او زد
بجنبید بر ریش آن سرفراز بدشنام و طعنش زبان کرد باز
که ای گاو گول ابله نابدید کجا کرده ریش خود را سفید
باین ریش چون دبه گوسفند نه تا حال دانسته ریشخند
علی راند در آب چون خر ترا نبود آن قدر هوش بر سر ترا
که فهمی تمسخر ز تدبیر کار سیه باد روی تو ای نابکار
چه دیدی تو ای گاو در یار خویش که منکر گشتی ز زنهار خویش
که باشی تو زنهارت کدام وجودت چه ای و بکه و چه نام
که پاس چو ار تو دارد نبی چرا گشته از خود را اجنبی
محمد همان است ای قلتبان که از بدر و احزاب با همگنان
بآن صورتت پس فرستاده بود کنون کی گذارد که رفت و جود
چو بود آنکه کردی تو ای گول دال که خاکت بسر باد با این فعال
همی گفت زینسان سخنها باو همی کند موی و همی خست رو
سرافراز بر پشت افتاده بود بدستش سر و ریش خود داده بود
نبودش علاجی دگر غیر از آن تو خود گو که مردی بزرگ جهان
که آزورقی این بلایش بسر بجز صبر دارد علاجی دگر
چه او کرد خالی دل خویش را فرود آمد از سینه کدخدا
پس از جا برخاست آن نامراد که تک خورده و ریش داده بباد
دگر باره عمامه بر سر ببست با دبار و نکبت بکنجی نشست
خراشیده رو موی کنده ز پوز بدانحال آورد شب را بروز
ولی داشت در کفر از بس غلو با نحال و از ریش و از خشم و رو
بدل بود تا صبحش این خارخار که از دیر ماندن بیثرب دیار
گمان کرده بودند اهل حرم که بگذاشت در شارع دین قدم
جهان چون ز خورشید روشن شود که او از پی دفع این ظن شود
چو شد صبحگه پیشتر ز آفتاب برون آمد از خانه با اضطراب
که رفع گمان عزیزان شود ز نو کفر خود را نمایان کند
بسوی بتان رفت اخلاص مند هم از بهر قربان یکی گوسفند
ببرد و بنزد یک بت تا رسید سر عاجزی و زبان را برید
بمالید خود رویش بروی صنم همی گفت با دیده پر ز نم
که تا زنده باشم من ناتوان پرستم ترا آشکار و نهان
مبادا نصیبم ببرام سر که غیر تو گیرم خدای دگر
همی گفت با سنگ زینگونه راز پرستش نمودش زمانی دراز
وز آنجا شد باز سوی سرا دل و دیده را داده نور و ضیا
شنیدند پس مشرکان این خبر که برگشت از یثرب آن نامور
بنزد بتان رفت و قربان نمود همی کرد در پیش هر یک سجود

دل دوستان شد از آن مژده شاد   که میداد یاد از حصول مراد
بگفتند الله تجدید و عهد   نمودند افزوده مدت بجهد
که در شکر او کرده قربان کنون   رویم و بپرسیم از چند و چون
بدین ذوق رفتند نزدیک او   ز بعد ملاقات شد گفتگو
بیان کرد سالار کردار خویش   عزیزان فکندند سرها به پیش
بگفتند اف بر تو ای کدخدا   که کردی عجب کار پا در هوا
نه از صلح داری نه از کین نشان   که ما نیز باشیم در فکر آن
باین کار روی تو باد اسفید   دگر روی او گر تو دارد امید
بگفتند و رفتند از نزد او   زبان پر ز نفرین آن بدخو
کنون شرح این قصه مفهوم شد   کز این پس شود کعبه در جای خود
تو بشنو سخن از شفیع امم   که چون میکند عزم فتح حرم

عزیمت نمودن حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله بفتح مکه معظمه

چنین گفت دانای آیینه دان   که چون کشت سفیان بیثرب روان
بروز و کرا اشرف انبیا   بدولت بر آمد ز دولتسرا
نخست از خدای جهان آفرین   مدد خواست در کار خود شاه دین
بگفت ای اله معین بصیر   بهر کار ذات تو باشد قدیر
ز لطف تو دارم امید رجا   که داری نهان آشکارا مرا
زنی قفل بر چشم و گوش قریش   نمایی چنان سلب هوش قریش
که باشند از عزم من بیخبر   رسانی مرا از خبر پیشتر
دعا شد بدرگاه حق مستجاب   رسید از اجابت همانگه جواب
چه از سوی حق کار دلخواه شد   بفکر سرانجام آن راه شد
ز اصحاب اول نمود اختیار   تنی چند سنجیده و هوشیار
فرستاده بر راهها حرم   بفرمود از روی لطف و کرم
که باشید در روز و شب باخبر   بنوبت گمارید بر ره نظر
ببندید ره را چنان استوار   که کس نتواند نمودن گذار
بحکمش برفتند نام آوران   ببستند آن راهها را چنان
که دیو و پری را نباشد گذر   دگر کی تواند گذشتن بشر
وزان پس تنی چند کرد انتخاب   سخن گو و دانا و حاضر جواب
سوی آن قبایل که حصه نمود   که دلشاد زدین خدا گستر بود
چنین داد فرمان شفیع امم   که فوجی گران تنگ از ازدحام
برآید بحکم خدا و رسول   کمر بسته بر جنگ قوم جهول
فلان روز باید در این جایگاه   بسرعت رسانند خود را بگاه
که من هم سوار فرس میشوم   بدانسو که دانم قدم می نهم
همانندم دلیران نفر یار او   بسوی قبایل نمودند رو
وزان پس بفرمود سالار دین   که چه اهل هجرت چه اصحاب دین
نمایند سامان ره بی درنگ   بگیرند همراه آلات جنگ
دلیران بفرمان خیرالبشر   نمودند سامان جنگ و سفر
شدند آنچنان مستعد اهل دین   که در دم نشستند بر پشت زین
چه کرد این سرانجام خیرالانام

نامه نوشتن حاطب به بزرگان قریش از اراده آن سرور و گرفتن

دلیری ز اصحاب حاطب تمام
که از اهل هجرت بدان نامدار   بسوی بزرگان بطحا دیار
یکی نامه بنوشت آن بی درنگ   که دارد رسول خدا عزم جنگ
ولی نیست مذکور سمت دگر   ز انسوی می آید اندر نظر
که آید بسوی شما بیدرنگ   شما نیز باشید در فکر جنگ
دگر آنکه ما یعرف من تمام   بود با عیالم به بیت الحرام
ندارم در آن مملکت یک نفر   که در وقت سختی بگیرد خبر
چه امیدوارم از شما دوستان   که غافل نباشید از حالشان
گر آید بدانسو نبی با سپاه   بگیرند اهل مرا در پناه
چو فارغ نمود از رقم خامه را   بدست زنی داد آن نامه را
بدان تا نیفتد کسی در گمان   که نامه بری هست کار زنان
بدو داد و تاکید کردش بسی   کز این راز آگه نگردد کسی
بدانسان نهانش بدارد به بر   که ظاهر نگردد از او هیچ اثر
ببستند نامه را آن زن روان   ولیکن نماند از همه نهان
خبر داد آنکس که باشد خدا   نماند از او هیچ اندر خفا

بیامد همان لحظه روح الامین   بگفت آن حکایات بسالار دین
چه بشنید از جبرئیل این خبر   علی را طلب کرد خیرالبشر
ز اعیان و اصحاب هم چند تن   بأو داد و فرمود با بوالحسن
قدم نه براه و ببر همرهان   سوی روضه خاخ با همرهان
بره سوی زنی را در آنجایگاه   نهاده بسمت حرم پا براه
بود نامه نزد آن نابکار   از او نامه بستان و نزد من آر
بحکم حبیب جهان آفرین   زمین را ببوسید ضرغام دین
بسرعت روان گشت با همرهان   رسانید خود را باو ناگهان
طلب کرد از او نامه شیر خدا   بشد منکر آن مکره تیره رای
تفحص نمودند اصحاب نیز   ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران بضرغام دین   که مکتوب کس نیست در پیش این
کنون بازگردیم نزد رسول   که شد مدعا بی نصیب از حصول
چنین داد پاسخ شه اولیا   که هیهات از اشرف انبیا
نیاید صدور از کذب و خلاف   محالست در قول او اختلاف
ببینید اکنون کز این حیلها   چسان می ستانم من آن نامه را
بزد دست بر قبضه ذوالفقار   بدو گفت ای ناقص نابکار
بجان عزیز حبیب خدا   که بیرون نیاری اگر نامه را
سرت را ببرم بدین تیغ تیز   مکن با تن خویش ای زن ستیز
ز لرزان زیم شمشیر شیر خدا   برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامه را اهل دین   شدند از سخنهای خود شرمگین
ستد نامه را شیر یزدان علی   بیاورد و بگذاشت پیش نبی
دبیر آمد و نامه را برگشود   بسمع مقدس رسانید آنچه بود
با حضار حاطب نبی امر کرد   ز شرم گشته روی او گشته زرد
بیامد بناچار چون پیشمان   ز سر رفته هوش و سخن از زبان
بگفتش حبیب آنچه بود و نبود   بگو راست زین کار مطلب چه بود
چنین گفت او نادم از کار خود   سر و چشم و گردن فکنده بزیر
که از قصد من هست دانا الهی   از آن روی می آرم او را گواه
که دارم چنان دامن دین بدست   بدل منکرم از بت و بت پرست
کشیدن بر این صفحه خط از مداد   نبود از نفاق و نه از ارتداد
نمودم ز روی طمع این خیال   که دارم در آن ملک مال و منال
ندارم ولی کس نگهبانشان   که باشد خبردار از حالشان
رسد چون بأو ملک سست و فتن   بغارت رود حاصل عمر من
بدان قصد این نامه کردم رقم   که حقی بر آن قوم ثابت کنم
از این کار شاید که ممنون شوند   نگهبانی خان و مالم کنند
گواه است پروردگار ودود   که قصدم جز این چیز دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم   بفرمود و تصدیق او کرد هم
از او چون عمر این حکایت شنفت   بحجت در آورد شمشیر و گفت
بفرمای ای اشرف انبیا   که سازم سر این منافق جدا
که با آن سپارش در کجای راز   چنین جرأتی کرد از حرص و آز
بدو گفت سالار دین ای عمر   بحاطب گمان خیانت مبر
که در دین او نیست یک مو خلل   از او گشته صادر سهو این زلل
تو شمشیر خود را مکن در نیام   که او نیست در خورد این انتقام
عمر منفعل گشت و برجا نشست   از آن طیش بر جای خود دو نشست

بر ... نشد ... اشرف کائنات ...
و آفتاب ... فتح حرم محترم ...

بیا ساقی ای صورت بیغمی   فرح بخش دل مایه خرمی
بیاران ایاغ لبالب بده   که عمریست دارم تمنای می
بروم نماندست از فکر رنگ   بر آیینه دل نشسته است زنگ
بکن تر دماغم ببوی ازان   که این داستان را نمایم بیان
چنین کرد راوی حکایت ادا   که چون قاصد رسول خدا
چو گلزار طبع مرا شکفان   دلم را بده شست و شوی ازان
در آب کلم تخم معنی بکار   بکار و بصد رنگ از او گل برآر
رسانند سوی قبایل پیام   بگیتی ز احکم خیرالانام
برآمد ز هر جی سپاه گران   زره پوش و با تیغ و گرز و سنان

کمر بسته از بهر جنگ عدو بسوی مدینه نمودند روی — بدان سان که سیلاب بهار روان ز هر سو شود سوی عمان روان
رسانند خود را شتابان چو دود بروزی که سالار دین گفته بود — چه گشتند جمع اندلیران تمام صلای سفر داد خیر الانام
باقبال و دولت بفتح و ظفر بر آمد چو خورشید خیر البشر — نشست از بر کوه پیکر سمند شد از کوه خورشید گفتی بلند
بر انگیخت پس باره انجناب چنان کاسمان را بلند آفتاب — دلیران مردان پرخاشخر روان در رکاب سعادت اثر
چو جنبید با آن سپاه گران بجنبید گفتا سراسر جهان — بر آمد بتایید حق پیش بین بفتح و ظفر سید المرسلین
به پیشش روان شاه دلدل سوار لوا در کف و بر کمر ذوالفقار — اگر نامداران و مردان دین بانبوهی موج دریای چین
شده غرق آهن همه مو بمو روان گرد بر گرد ش از چار سو — ز هر سوی فرسنگ واری زمین بدش زیر افواج نصرت قرین
بود وصف آن فوج کی گفتنی که شد از غبارش فلک [illegible] — ز سنگینی آن سپاه گران برون آمد از گاو و ماهی فغان
مؤید بتایید پروردگار همی رفت با شوکت و اقتدار — پس از چند منزل بجایی رسید که خواند عرب نام او را قدید
نمود اندر انجا حبیب اله بترتیب رایات و عرض سپاه — دلیران جنگی ده و دو هزار محاسب در آورد اندر شمار
مهاجر از انجمله هفتصد سوار ز انصار دین چار باره هزار — دگر ما همه اهل جوش و حشم گذشت اسمشان بر زبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین بفرمود ترتیب صفها چنین — که اصحاب و انصار هجره تمام روندش بهمره ز خلف و امام
صفی بر یمین و صفی بر یسار همه درع پوشش همه نیزه دار — لواهای نصرت بر افراخته بتایید یزدان سر افراخته
لوای فلان فوج گیسر فلان لوای مر اصالح مومنان — بفرمود در حق اهل حشم که باشند پیش یکی یک علم
ولی نامداران هر حی جدا بهمراه سالار خود با لوا — چو زینسان مرصوص بر ست صف همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده ز پیش و سواران ز پی بآهستگی ره نمایند طی — بر آرند از الله اکبر طنین ز دنبال او فوج دیگر چنین
نگردند داخل بهم فوجها بود هر صف از صف دیگر جدا — چه ترتیب صفها نمود اینچنین بزین بر نشست اشرف المرسلین
روان شد بتایید رب ودود بدینگونه قطع منازل نمود — بجای رسیدان سپهر کرم که بد چار فرسنگ از ان تا حرم

بود مر ظهران بنام ان مکان — [illegible] صلی الله علیه و آله بمر الظهران و افروختن آتش — [illegible] سطح گران تا کران

یکی تل بدامان اندشت بود بدامان تل لشکر آمد فرود — ز بس سیاه خیمه رنگ رنگ بران عرصه پهن شد جای تنگ
دلیران کمرها نمودند باز غنودند از رهروی راه دراز — چنین بود تا روز روشن گذشت شب آمد در آن دشت تاریک گشت
چنین داد فرمان حبیب اله که هر یک ز هر دو تن از سپاه — فروزد جدا آتشی شعله ناک نورزند با هم دو کس اشتراک
بدانسان که گفت اشرف المرسلین اطاعت نمودند مردان دین — ثم آتش افروخت هر یک از آنهم که باشند در حکم پیش از همه
سراپای آن دشت بی انتها شد آتش بر افروخته جابجا — چه یکباره آن شعلها شد بلند بهر بد هوش از سر هوشمند
بهر سو که میرفت مد نظر بجز آتش نمیدید چیزی دگر — ز بس گشت آن دشت آتش زده تو گفتی که دریای آتش شده
نه بیند چنان آتشی کس بخواب که از حد شرر زهره میگداخت آب — اگر چه دلیران و مردان دین بحکم حبیب جهان آفرین
خود افروختند آنچنان نورها ولی برکشیدند چون شعلها — دل جمله ز آن بیم در اضطراب که هرگز چنان آتشی کس ندید

از انجه

از انجمله عباس گردن فراز بیفتاد در فکر دور و دراز — بدل گفت آوخ بجان قریش رسول خدا گر باین قهر و طیش
شود داخل کعبه با پروان نیابد از انقوم یکتن امان — بدل او فتادش چو این خار خار شد از مهر باقی هماندم سوار
روان شد باین قصد آن محترم که گر بر خورد کس ز اهل حرم — چه بقال و هیمه فروش و شبان فرستد بیابی بان غافلان
که فردا بیایند زنهار خواه وگرنه شود حال ایشان تباه — روان شد باین قصد آن نامدار تو بر حال اهل حرم گوش دار

چنین گفت راوی کزان روز باز — روانه شدن ابو سفیان و چندی از [illegible] بمر الظهران و ملاقات نمودن با عباس عم پیغمبر آخر زمان — که محروم بر گشت سفیان ز راز
ز بیم رسول خدای جهان — شد آرام و جمعیت از مشرکان

گذشتی شب و روز و شام و سحر بر انقوم در جستجوی خبر — دران روز هم از سران حجاز بدیل و حکیم آن دو گردن فراز
بوقت پسین نزد سفیان شدند بگفتند با او کای ارجمند — نداریم هیچ از محمد خبر وز این فکر خون گشت ما را جگر
بیا تا سر راه یثرب رویم مگر با کسی از قضا بر خوریم — که باشد خبردار از کار او بیاییم ما هم سراغی از او
پسندید سالار این رای را نهادند با هم بره پای را — بر فتند با یکدگر در کلام بانجا رسیدند هنگام شام
چو دیدند از پشت تل آن ضیا که تا آسمان گشته روشن هوا — بحیرت فتادند گردنکشان بدان تا نمایند تحقیق آن
شتابان بر فتند بالای تل طپش بر دل و بر زبان یا بل — چه کردند بر دامن تل نگاه بدیدند تا موج بر سپاه
سپاهی برون از قیاس و گمان نه آغاز پیدا نه پایان آن — بر افروخته هر تنی ز آن سپاه به پیش آتشی چون دل کینه خواه
سراپای اندشت آتش شده ز هر آتشی شعله سرکش شده — چو دیدند انحال را پر دلان بماندند حیران خسته روان
بگفتند این لشکر آیا ز کیست چنین آتش افروزی آیا ز چیست — بدیل آن زمان گفت با همرهان که می آیدم اینچنین در گمان
که باشند اهل خزاعه تمام شده جمع اینجا پی انتقام — بپاسخ چنین گفت سفیان که دور که باشد عجب از تو این گفتگو
کجا با خزاعه است این دستگاه باین زینت و این فزونی سپاه — در این گفتگو با هم آن هر سه تن که عباس همرفت این انجمن
بتاریکی آن هر سه تن را بدید بشد تا بنزدیک ایشان رسید — چو بشنید آواز سفیان شناخت از این سوی آواز خود بر فراخت
بگفتا توئی یا ابا حنظله که آورد بختت بدین مرحله — بیا و از سفیان بدین رستخیز بگفت از کمال شعف بی ستیز
توئی یا ابا الفضل گفتا نعم بگفت ای فدای تو جان برم — بفرمای کین آتش از بهر چیست سپاهی بدین بی شماری ز کیست
بپاسخ چنین گفت آن نامور مگر نیستی آگه ای بی خبر — که آمد حبیب خدای جهان ز طیش و غضب با سپاه گران
دلیران جنگی ده و دو هزار زره پوش و تیر افکن و نیزه دار — همه تنگ بسته کمر بهر جنگ دم تیغها را کشیده ز سنگ
بدان تا کشند از شما انتقام نمانند از این قوم یکتن بنام — خصوصا ز تو ای پیشوای قریش که دارند از پیشتر بر تو طیش
چو افتد بروی تو او را نظر ز نخل تنت افکند بار سر — بکن انچه امشب بر آید ز دست که فردا نماند بدست تو رست
چو بشنید سفیان از او این سخن تهی گرد غالب چو نخل کهن — بگفتش که ای سید نامدار بدر ماند کی دست از این بدار
بفرمای تا چیست تدبیر و رای که اینم نماندست هوش بجای — بد و گفت عباس بیدار هوش که گر رای تدبیر من دار گوش
همینست تدبیر محکم اساس که آیی بهمراه من بی هراس — که از ره بران جناب برم چو بدیه بصد آب و تاب برم

بوی ار ایمان و یا بی امان / دگر آنچه خواهی دهد بیگمان
از این حرف سفیان بفکر اوفتاد / ولی عم سید جوابش نداد
شتر راند نزدیک او چون رسید / سر و دست بگرفت و بالا کشید
ردیف خودش بر شتر برنشاند / شتر را سوی لشکر خویش راند
ز دنبال رفتند نیز آن دو تن / زره در فکنده بتن پیرهن
همی‌راند عباس مانند باد / گذارش بسوی عمر اوفتاد
چه آتش در آن خیمه بسیار بود / پرندی اگر لشکری می‌نمود
عمر دید عباس را در گذر / ز دنبش ولی گشته مرد دگر
بپوشش نگه کرد و او را شناخت / چو بشناخت از درد دین رنگ باخت
بدانست کو این چنین سر زده / برای امان خواستن آمده
بکف تیغ بگرفت از اضطراب / روان شد بسوی نبی با شتاب
که خود را رساند از آن پیشتر / که یابد امان او ز خیر البشر
کند التماس از نبی قتل او / ببر اندرش بهر تن چون کدو
بدین عزم با تیغ آتش نهاد / روان شد شتابان بسان چو باد
چه عباس دیدش بدان اضطراب / ز تا قصد او چون شده بر حساب
براند از زمان ناقه را پیشتر / که خود را رساند از او پیشتر
عمر نیز کلبانگ زد بر قدم / برفتن بیاورد از او باز کم
رساندند خود را بدوی چنین / پس از پیش بر درگه شاه دین
ولی اکنون عباس آمد نخست / فرود آمد از ناقه چابک و چست

آوردن عباس ... ابوسفیان را ...

به بیرون در ماند همراه را / بشد خود به نزد رسول خدا
بگفت ای حبیب خدای کریم / که هستی خداوند خلق عظیم
تبه کار سفیان رسیده ز راه / بامید عفو تو زنهار خواه
هنوز این سخن داشت او بر زبان / که از در درآمد عمر ناگهان
بگفت ای نبی خلق را رهنمای / بتایید خلاق ارض و سما
عدوی چو سفیان تیره روان / بدست آمده بی یمین و امان
بفرمای تا با دم تیغ کین / بیفکند و کر الف تن چنین
دهم خرمن عمر او را بباد / که فرصت نمی‌باید از دست داد
چو بشنید عباس از او این کلام / چنین داشت معروض خیر الانام
که من تکیه بر عفو تو کرده‌ام / مر او را امان داده آورده‌ام
چنان کز توام من بجان و تن / بود نیز امان تو زنهار من
عمر چون سخن گفتن او شنود / بر ابرام بر قتل سفیان فزود
همی‌گفت هر دم ببالا ز دین / که دیگر نیابیم وقت چنین
کز آن جنگ ما او درآید بدست / بمالیم دست تأسف بدست
بگفتش حبیب خدا ای عمر / امان خواه کشتن نباشد هنر
ز عجز آمده است او پی امان / نه مردی بود کشتن عاجزان
عمر ماند خاموش از گفتگو / نبی سوی عباس آورد رو
بگفتش ببر شب بر خویشتن / چو فردا شود آورش نزد من
بشد شاد عباس از آن روان / برآمد ز نزد نبی شادمان
بشد نزد سفیان و دادش خبر / که صحبت طلب کرد خیر البشر
گرفته بدست از زبان دست او / سوی خیمه خویش آورد رو
بدل حکم خود و منش هم / برفتند همراه او محترم
بر او در رسیدند تشویش را / رساندند با این خوف و رجا
که فردا چه فرماید آن با رسول / کند آنچه خواهد رد یا قبول
چو آن شب گذشت و سپیده دمید / شب کفر گفتی بپایان رسید
وزان صبح پیدا شد آثار جان / که روشن شد از نور ایمان جهان
مؤذن اذان گفت بهر نماز / شد اصحاب را دیده از خواب باز
کسی را که از خود نشد چشم وا / رساندند یاران دیگر نوا
روان شد ز هر سو یکی سرفراز / بنزد نبی از برای نماز
چو سفیان در آن صبح تاریک دید / که در لشکر آمد تکاپو پدید
بجستند از جا با اضطراب / نمودند بیدار هم را ز خواب
پس از خیمه خود برون آمدند / ده و بیست هر جا فراهم شدند
بترسید و از وهم گردید نهان / که هستند جویای او بیدلان

ز عباس

ز عباس پرسید کین حالت چیست / مگر بوی این لشکر از بهر کیست
بخندید عباس و دادش جواب / که بهر نماز است این انقلاب
دگر باره گفتا کنند اهل دین / بر او روشنی چند نوبت چنین
بگفتش که در روز و شب پنج بار / کنند این چنین طاعت کردگار
چو بشنید این حرف از آن نامور / بگفتا که بسیار است این قدر
خوشا کیش ما ساکنان حجاز / که نشنیده کس نام بانگ نماز

اسلام آوردن ابوسفیان و طلبیدن قریش امان ... از حضرت رسول صلی الله ... مرخص شدن جهت رسانیدن ... امان ...

بیا ای مغنی سرودی بیار / تو مطرب دف و چنگ و بربط بیار
به بزم خرابات از بانگ او / که کوی مغان را کند رقص و رود
صباحی بزن بانگ که خواب ناز / درآید که گفتند بانگ نماز
بیارا بیا ایوان میخانه را / بیار صراحی و پیمانه را
کند جام را از شراب طهور / در این صبح لبریز چون مهر نور
دهد جرعه زان بهر ذی حیات / که امروز جشن است کائنات
حرم کرم جهان آفرین / به نیروی بازوی سالار دین
ز آلایش کفر و لوث بتان / تهی شد چو دل مؤمنان
چو کرد دید صبح سعادت تمام / برآمد بر این قصر فیروز جام
بدولت شهنشاه سیارگان / بغیری که بود فروتر از آن
کمر بسته بر یاری شاه دین / جگر تفته از کینه مشرکین
بیاراست بر آسمان جای خویش / جهان کرد روشن ز سیمای خویش
بزودی بذات عالم کران / برآمد دو دو از نهادخان
ز جا خواست آنکه عم مصطفی / بسفیان بگفت آنکه همره بیا
برفتند باهم بنزد رسول / ولی بود از بیم سفیان ملول
که گردد کجا کار او منتهی / چه فرماید اندر حق او نبی
چو آمد بنزد شفیع امم / بفرمود از روی لطف و کرم
نیامد ترا وقت ای تیره‌رو / که گردی شناسا بمعبود خود
بدانی مرا آشکار و نهان / که هستم رسول خدای جهان
چو بشنید سفیان از او این خطاب / چنین داشت معروض اندر جواب
زهی فضل و احسان و لطف و کرم / که من این همه جرم و عصیان کنم
تو با این تلطف نمایی جواب / نیاری گناه مرا در حساب
نیاید ز غیر تو این داوری / که ایزد ترا داد این برتری
ندارم در این باب اکنون شکی / که باشد خداوند عالم یکی
که بودی اگر خالق تا جدا / نمودی چو ریب تو امداد ما
ولی در نبوت ندارم یقین / مگر آن یقینم شود بعد از این
چو بشنید عباس از او این جواب / مگو گفت بیهوده و بیحساب
شهادت بده ورنه خیر البشر / بقتلت کند حکم ای بی‌بصر
چو بشنید سفیان از او این سخن / بلرزید از بیم کشته شدن
علاجی بغیر از شهادت ندید / که او وعده قتل خود را شنید
بگفت آنچه بد گفتنی با زبان / بود مالک دل خدای جهان
چو آورد اسلام او مجتبی / چنین گفت عم نبی با نبی
ز آگاهی ای رحمت کردگار / که سفیان بود طالب اعتبار
کنون دارد امید احسان تو / ز لطف و عطای نمایان تو
که بخشی بما دست یاری چنان / که گردد سرافراز در همگنان
بود آرزویش امان قریش / که واند بر آن قوم داری او طیش
بفرمود آنکه حبیب اله / برد هر که در خانه او پناه
سر و مال و اهلش بود در امان / نه بیند ز ما کس گزند زیان
چو بشنید سفیان از او این مقال / بگفتا ای فدایت سر و جان و مال
بود وسعت خانه‌ام تا کجا / که آرد در آنجا قریش التجا
چنین گفت آنکه شفیع امم / که در کعبه هر کس گذارد قدم
بود او هم ایمن بجان و بمال / چنین گفت سفیان که ای بی‌همال
نه چندان بود وسعت کعبه هم / از این بیش فرمای لطف و کرم
بفرمود آنکه سوار براق / که هر کس بیندازد از کف یراق
دگر آنکه بندد در خانه را / بود نیز ایمن بحکم خدا
چه بشنید سفیان از او این کلام / بگفتا رسیدم اکنون بکام

چنین گفت عباس پس با نبی / که اکنون گر از لطف رحمت نبی
سوی کوه سفیان رود پیشتر / دهد قوم را زین عنایت خبر
مرخص نمودش شفیع امم / روان گشت سفیان بسوی حرم
وزان پس حبیب خدای جهان / بفرمود کافواج نصرت نشان
بتایید رب جهان آفرین / پی ذلت کفر و اعزاز دین
برآراسته تن پی کارزار / بگیرند بر پشت زینها قرار
بفرمان او نامداران دین / به پشت ستوران نهادند زین
چنین گفت عباس آنگه بدو / که سفیان بدین ارجه آورده رو
ولی بهتر آن حرف او نجاد / که راغب بود طبعش از رفت او
مبادا بیاران خود چون رسد / ز تیره و روئی فسادی کند
ندیده است هم فوج ما را تمام / که از بیم دارد کشیدن زمام
اگر حکم باشد من از پی روم / بجای خیالش ستاده کنم
که این لشکر از پیش او بگذرد / سپه را ز سر تا بپا بنگرد
تماشا کند فضل رب قدیر / برآرد خیال فساد از ضمیر
پیمبر پسندید تدبیر وی / روان گشت عباس او را ز پی
همین رفت چون باد آن نامجو / رسانید در راه خود را بدو
برآورد فریاد و گفتش بایست / تو را سفیان که آن بهر چیست
بگفت ای بنی هاشم از غدر خیز / نگشتید با این همه قدر شیر
چنین داد عباس پاسخ بدو / نباید ز ما عذر ای هرزه گو
نه غدر است رحمت ای ناگهان / بدان آمدم از پی ایمن روان
که بنمایدم شوکت این سپاه / به بینی وفور جنود اله
زمردان جنگی و آلات کین / ز جهدی که دارند در کار دین
روی بازگویی سخن با درش / که از خود تمامی فرو ریزدش
نسازند بیهوده خود را هلاک / بسر اهل خود را نریزند خاک
چو سفیان از او این حکایت شنید / برای تماشا یکی جا گزید
ستادند عباس و سفیان بهم / وزان سو بحکم شفیع امم
کمر بسته بر کوشش کارزار / شد آن آتش افروز لشکر سوار
دلیران دین رزم را خاسته / بهر جا لوائی برافراختند
نوی ترکسی آن لوا را بکف / گرفت با فتاد در پیش صف
ستادند صف بسته زیر لوا / ولی هر صف از صف دیگر جدا
مهیا چو گشتند انصار دین / جنیبت طلب کرد سالار دین
کشیدند در پیش خیر الانام / یکی کوه تن ناقه وصوابام

سواری کردن مبعوث رب ودود با جنود نامعدود بعزم تسخیر کعبه و جانبانی نمودن عباس گرامی ستوده تا ابوسفیان

نشست از بر ناقه اشخص نور / تو گفتی تجلیت بر کوه طور
مؤید بتایید دیان دین / مظفر بامداد روح الامین
مباهی ببازوی شیر خدا / شرف جست تشریف مجد و علا
روان گشت با آن سپه آن نبی / تو گفتی که گیتی برآورد پای
سوار و پیاده برون از شمار / همه تیغ بند و همه نیزه دار
چو جنبید از جای خود آن سپاه / ز بس گرد شد روز چون شب سیاه
زمین رفت زیر سم بادپا / سپهر برین بر سر نیزه ها
فرود آمد آن سپاه گران / خروشش بلا کشید هر کران
ز شور قیامت همین داد یاد / جهان پر ز غوغای اسلام
بقلب سپه اشرف مرسلین / بر اطراف انصار و اعوان دین
به پیش نبی شاه دلدل سوار / بکف رایت و بر کمر ذوالفقار
نماید نیایش خرد با حشمتین / گر انصاف داری بگو آفرین
تن پاک او کشتی نوح بود / چه امواج طوفان بگردش جنود
خدا یار و جبریل استاد / همان ایزدی لطف با دو مراد
علی بود ملاح صاحب وقار / لوا بادبان لنگرش ذوالفقار
روان شد بتایید حی قدیر / سوی کعبه زان بهر طوفان نظر
که خاک حرم سازد از کفر پاک / بتان را ز طاق افکند در مغاک
بدین شان و شوکت سپهر کرم / روان شد باهنگ تسخیر حرم
صفوف سپاه ظفر انتساب / بد آن سان که فرموده ملهم به غیب
روان گشت ممتاز از یکدگر / نمودند از پیش سفیان گذر

نخست از همه

نخست از همه خالد بن ولید / کمربسته با فوج خود در رسید
لوای برافراخته بس بلند / بدستش کمان و ببازو کمند
سواران همراه او یک هزار / همه کرده آرایش کارساز
زره بر تن و تیغها بر کمر / بسر خود و بر پشت بسته سپر
گرفته یکی میسره هر یک بجنگ / نشسته بزین هر یکی چون پلنگ
ز سم ستوران خاره شکاف / زمین را در افکنده بر جوش ناف
سنانها درخشان چنان در غبار / که در تیره شب شعله پر شرار
گذشتند از پیش او پر ز قهر / کشیدند تکبیرها را بجهر
بپرسید سفیان که ای مرد کیست / مر او را بگو تا که نامش چیست
چنین گفت عباس کین خالد است / که او را ولید شما والد است
ز عباس نامش چو سفیان شنفت / ز روی امانت بخندید و گفت
همان بی پدر کودک شیرخوار / رسید او بمن عزت و اعتبار
وزان پس بیامد زبیر عوام / تنی در زره چون نهنگی بدام
نهاده بسر مغفر صیقلی / ببالندگی بر خود از پردلی
یکی نیزه مانند نخلش بدست / روان پیش صف چون پیل مست
به پیشش لوای ز دیبای چین / شده چون گلستان عکسش زمین
همراه او نیز با نهصد سوار / فروزنده آتش کارزار
نجفتان تن خویش کرده نهان / تن اسپها را ببرگستوان
بکف نیزه و تیغها بر کمر / کمانها ببازو و مغفر بسر
ز ترکش برآورده پر چون عقاب / گشوده دو بال از عنان کارزار
بتیر و از ازدهای زره خویش / گذشتند تکبیر گویان ز پیش
بپرسید سفیان ز عباس باز / بپاسخ چنین گفت آن سرفراز
که هست این دلاور زبیر عوام / که دانی تو او را بنسل و بنام
رسیدند از آن پس گروهی دگر / نشان دگر با شکوهی دگر
جهان دیده بوذر به پیش سپاه / ز آهن قبا و ز آهن کلاه
حمایل یکی تیغ الماس رنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
ز انوار ایمان رخش لعل فام / نمایان ز سیمای او احترام
لوای سفیدی به پیشش روان / بگرداند رو چون شب کهکشان
پس پشت آن مؤمن نامدار / هم از حی غفار سیصد سوار
ز مرو تن نهفته بخود و زره / ز ده از غضب برد و ابرو گره
ز بس کین چو خنجر نگه کرده تیز / چو آتش برافروخته از ستیز
بدستی عنان و بدستی سنان / خروشان و جوشان چو سیل دمان
رسیدند و گفتند تکبیرها / بسرعت گذشتند چون تیرها
بپرسید سفیان از آن فوج هم / بپاسخ چنین گفت آن محترم
ابو ذر بد این مؤمن نیکرای / ز اصحاب خاص رسول خدای
وزان پس بنی کعب سیصد شدند / تو گفتی در انداخت آتش زدند
بزرگ حشم پیش پیش سپاه / گرفته صف خویش را در پناه
بجوشن نهفته تن از بهر جنگ / در امواج گشته شناور نهنگ
کلاهی ز فولاد رخشان بفرق / در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
درآورده بر بین عمودی بچنگ / نشسته بزین تنگ چون نقش سنگ
دو رایت روان از یمین و شمال / عقاب ظفر باز کرده دو بال
روان از پس پشت آن نامدار / ز حی بنی کعب پانصد سوار
دلیران یکجا شده انجمن / زره های رومی فکنده بتن
شده از تف مهر و از جوش کین / چنان حلقهای زره آتشین
که بد آتشی شعله پر شرر / ز هر خانه این برآورده سر
گذشتند مانند فوج هزبر / رسانند تکبیرها را بابر
بپرسید سفیان از آن پردلان / چنین گفت عباس روشن روان
که این فوج فوج بنی کعب بود / بنی کعب رفتند چون تندرود
رسیدند از آن پس چو سیل جهان / ز حی مزینه سواری هزار
بر پیش سپه کدخدای حشم / برابرو در افکنده از قهر خم
کلاه یلی کج نهاده بفرق / چو جوهر سراپا بفولاد غرق
کمندی بفتراک و گرزی بزین / ببازو کمان بر کمر تیغ کین
یکی نیزه اژدها فش بکف / همی شد سرافراخته پیش صف
ز لبیاری فوج و سامان خویش / فکنده سپه بر کاله راه پیش

دلیران حی در پس پشت او   چو انگشتها حمله در مشت او
چو مرد و چو مرکب چو بر پا و پر   سراپای آهن چو پیکان تیر
پس و پیش صف بسته مردان جنگ   بدانسان که چینی ز رکش نگند
بدین اجتماع از پی هم روان   چو امواج بر روی سیل دمان
تو گفتی بدامان او هین دشت   روان رودی از آهن تفته گشت
چنین کرده سامان جنگ و تلاش   که شیند بکر گویان به طیش
به پرسید سفیان از ان فوج ام   چنین گفت عم شفیع امم
که این فوج فوج مرتبه بود   مرتبه قولی مدینه بود
پس آمد بکردار خیل جراد   سپاه جهینه بعزم جهاد
بزرگ قبیله به پیش اندرون   ز قهر و غضب دست شسته بخون
یکی برج آهن نشسته زرین   دل از جرات و تن ز درع آهنین
ز آهن کلاه و ز آهن کمر   ز آهن عمودی بکف گاو سر
ز دو شسته ز آهن نقابی بروی   نهفته در آهن تنش مو بموی
ز بید از و غیر آتش نشان   چو آتش سراپا در آهن نهان
کند تا عیان جبره دستی خویش   بر افراخته چهار رایت به پیش
بهمراه او هر یک شش صد سوار   روان از قضا و یمین و یسار
در ایشان بسی مردم رزم ساز   دلیران مشهور گردن فراز
همه کرده سامان و شست نبرد   بدانسان که زیبد ز مردان مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان   ز خود و ز درع و ز برگستوان
فکنده به بر جوشن جیقعی   ولی کرده از غایت پردلی
برهنه ز کف تا کتف دست تیغ   که ضربت تواند زدند بیدریغ
همه تیغها برهنه دوش   بر آورده زالله اکبر خروش
همگین که شنید او را به پیش   نمایان باو وضع مردان خویش
ابو حنظله ماند اندر شگفت   بپرسید از القوم و عباس گفت
ز حی جهینه بود این سپاه   که از دیدنش چشم گردد سیاه
بدایسان دلیران حی و حشم   بر او میکند حشمت و جلال اهم
سرافراز عباس روشن روان   نمودی باو نام هر یک عیان
پس از وی چنین کرد سفیان سؤال   که بگذشته گویا نبی با جلال
بدو گفت عباس ای بی‌بصر   نمیگفتمت میگذشت او اگر
مکن فوج او را تو پیدا گمان   که دیدی از این نامور پردلان
که در حرب او باشد این وجها   چو نهری که گردد ز بحری جدا
چو آری توان فوج زار در نظر   نماید بدل تاب و هوش بشر
با و مسلمان هو زاین بیان   [illegible]   ع مصطفی داشت اندر میان
کنا که بکردار ابو بکر گ   [illegible]   نمایان شد آن فوج با ساز و برگ
ز بس گرد زمین گرد برخاسته   شده بر هوا کوهی آراسته
رخ مهر زان گرد گردیده زرد   زمین و هوا و فلک زیر گرد
همی آمدان گرد چون تیره ابر   بسی سهمگین تر ز کام هژبر
غو کوس پیلان شهر کیان   ز غریدن رعد دادی نشان
سنانها درخشان بکردار برق   زمین گشته در آب شمشیر غرق
صدای سم بادپایان او   لبان تگرگی که ریزد فرو
چو نزدیک گردیدان تیره ابر   رخ بو مسلمان شد از هول زرد
بجنبش فضای زمین و زمان   در آمد پر از گرز و تیغ سنان
ز بیم و ام ان سپاهها گذشت   ز صد جای تا دیگه پاره گشت
هم از بیم پامالی آن سپاه   سراسیمه هر سو دویدی نگاه
بهر سو که میکرد سفیان نظر   ندیدی بجز تیغ و گرز و تبر
سر سهمگین گردش از آنکه زیر   تو گفتی که سرسام شد آن دلیر
برزید بر خود و عباس گفت   که ای دوست حق را نشاید نهفت
چو کسری با یران چو قیصر بروم   چو دیگر سلاطین بهر مرز و بوم
چنین با سپه دیده باشم بسی   ندیدم باین شوکت اما کسی
بزودی ترا ای برادر سپه   بگردون فرازی بر آورده سر
شد از پادشاهان روی زمین   کجا یافت ملکی عظیمی چنین
بدو گفت عباس کی مرد سر   سخن گوی فهمیده و دل پذیر

نداری

نداری مگر انقدر معرفت   که پیغمبری دانی از سلطنت
نه این پادشاهیست پیغمبریست   چه حاصل ولی چون ترا صدق نیست
سزد گر تو باشی بر خود خجل   که گشتی مسلمان نه اما بدل
پس آن فوج گردید نزدیکتر   جهان گشت از گرد تار دگر
سرافراز سعد عباده بدست   بیامد بمردی کمر بسته چست
که او پیشرو بود بر اوس امیر   بلای سیه او که دار و گیر
گرفته بکف رایت زر روان   بفتر بوس گرز و بیار و کمان
بسر خود و بر تن تو لاد و زره   ز ده حلقه‌های زره را گره
ز بیتابی رزم آن ارجمند   نشسته بزین چون بر آتش سپند
حمایل یکی تیغ خارا شکاف   برار آسته صف بعزم مصاف
در آن صف هزاران جنگی سوار   سراپا چو تیغ آلت کارزار
همی رفت پر قهر چون شیر نر   که تا که فتادش بسفیان گذر
چو روی سعید سرفراز و پیش   بروز احد آنچه کردی ز ریش
فراموش شد یا که داری بیاد   کنونت من تاب پاداش باد
که آمد بفضل خدای جهان   بآن وضع روز مکافات آن
نباشد چنین روز در روزگار   که امروز گردند کفار خوار
تو ام و ر بسی در آویختن   بر افراختن تیغ و خون ریختن
نشیند از امروز اوج غرور   بخاک مذلت قریش غیور
پس آورد رو سوی یاران خویش   بگفت الحجین یا سواران چو شیر
بود بر شما نام مردی حرام   نگیرید اگر از قریش انتقام
چو شنید سفیان از او این سخن   بلرزید چون بید بر خویشتن
بگفت این و بگذشت آن نامور   وز آن پس باقبال فتح و ظفر
بیامد بکردار شمس الضحی   حبیب خدا اشرف انبیا
ز نور رخ سید المرسلین   منور شد از پس زمان و زمین
هوا گشت روشن برنگ شفق   شد آن گرد چون سوده زرورق
لبالب نمودند دامان جیب   هوا از شکوه و زمین از نهیب
ید الله به پیشش روان با لوا   فکنده به پیش جلو فتح را
بزین بر نشسته چو حق بر یقین   بجز در سرشته چو نقش نگین
سپر کرده سینه ولی آگه   در آورده اسلام را در پناه
خداوند دست یاران او   قضا و قدر پیش کاران او
ز فر و شکوهش جهان گشته پر   بدانسان که از نور تابیده خور
ز دستش سر کفر در زیر خاک   دل و سینه مشرکان چاک چاک
که در شان او گفته رب کریم   بکافر شدید و بمؤمن رحیم
زره بر تن و بر کمر ذوالفقار   تنها تن خود هزاران سوار
گرفته بکف رایت مصطفی   جناح همای ظفر کرده وا
شکست بنان فتح بی‌انجام   ز سیماش پیدا چو غیث الغمام
چو سفیان با صولت او دید   ز سر هوشش و از روی رنگش پرید
که میگشت از هیبت انجناب   دل از دهار زهره اش گشت آب
چو بگذشت سر دفتر اولیا   رسید از پیش سید انبیا
بفوج انشسته بصد شان و فر   بفتح و ظفر یار چون قمر
جهان گشته روشن ز دیدار او   قضا و قدر حکم بردار او
هوا خواه جبریل و یاور اله   فلک بنده و اختر خاکراه
ز خلف و امام و یمین و یسار   سواران جنگی هزاران هزار
زره پوش و تیر افکن و نیزه ور   دلیر و هنرمند و پرخاشگر
یکی بر ستور و یکی بر شتر   دل جمله از کین کف زیر
در اخلاص چون خاک درگاه او   فکنده سر خویش در راه او
حبیب خدا چون برابر رسید   جگر خسته سفیان فغان بر کشید
که ای صورت رحمت کردگار   خداوند عفو مع الاقتدار
مگر حکم کردی ز قهر و غضب   بجوش ریزا قوام و اهل و نسب
شفیع قیامت بفرمود لا   چنین گفت سفیان که ای مقتدا
همین دم که سعد عباده گذشت   مرا دیده و از کین بر آشفته گشت
بگفت آمدان روز کو اوج خویش   نشیند بر خاک ذلت قریش
بپسندد امروز خون ریختن   به تیغ و بخنجر بر آویختن
کنون من بنزد تو ای مهربان   شفیع آورم بهر این عاصیان

یکی ذات پاک جهان آفرین / دگر نسبت خویشی و محرمین
بفرما کرم عذر ما را پذیر / که در عفو احسان نداری نظیر
بپاسخ بگفت ای شرف انبیا / که گفت سعد این سخن از خطا
نه امروز روز ستیز است و کین / نباشد مکافات ما اینچنین
بود دور احسان لطف کرم / که امروز روز حرم محترم
بیابند امروز عزت قریش / در امروز باشند دایم بعیش
چو بشنید سفیان از او این جواب / دلش گشت خرم چو فرخ بهار آب

خبر رسانیدن ابوسفیان بقریش از رسیدن سید عالم بقهر و بخشش امان او در آن خود در زمان جمله امان خواستن

بزد اسب و سوی حرم شد روان / برای خبر کردن غافلان
ولی چند از اهل حجت چنین / بگفتند با سید المرسلین
کان وزیران پیر و دیر قریش / که دارد از ایشان دل سعد طیش
علاجی نماید حبیب اله / که ماند از آسیب او در پناه
طلب کرد شیر خدا را نبی / بگفت ای کمال کرم یا علی
برو از کف سعد رایت بگیر / بگوشش سخن گفتن دلپذیر
که تا من بگویم نباید بطیش / نگاه دیگر کین بر جهد با قریش
عضنفر بفرمان خیر الانام / بشد نزد سعد و بحسن کلام
بپیام رسول خدا امداد شاند / بفرمان شاه او دست بر چشم ماند
لوا را بدست عضنفر سپرد / عنان را کشید و دل از کین سترد
چنین گفت انگه حبیب اله / که افواج حشام در ذی طوی
توقف نمایند تا من رسم / وزان پس کنند انچه فرمان دهم
کنون گوش کن داستان قریش / که چون بشنود تیغ بر قوم عیش
چنین گفت راوی که در جایگاه / بدیدند از دور گرد سپاه
فتادند در هول گردنکشان / که آیا تو دانی چه کردی چنان
پس انگه دو هردم شدی بیشتر / بکردار ابر آمدی پیشتر
از آن گشت هول دلیران فزون / دویدند از کعبه یکسر برون
چو دیدند ناموس هنر زیر گرد / شده گرد چون ابر گردون نورد
ز بسیاری گرد خیره شدند / روان سوی آن گرد تیره شدند
بدان تا بدانند احوال آن / که آن گرد از بهر چه باد است
برفتند با خاطری پرغبار / که ناگاه کرد ابوسفیان دچار
بپرسش دویدند با اضطراب / بدو نهان که تشنه رود سوی آب
بگفتند با او بگو حال چیست / غباری چنین از دنبال کیست
چنین گفت سفیان که ای غافلان / بیامد نبی با سپاهی گران
سواران جنگی هزاران هزار / برآراسته تن پی کارزار
همه غرق آهن ز سر تا بپا / نیستان شده دشت از نیزها
شجاعان مشهور با او بسی / که کم دیده باشد چو ایشان کسی
سخن مختصر از شما ای سپاه / حرم بستانند ناخواه خواه
چو من دیدم آن لشکر بیکران / دلم بر شما سوخت ای دوستان
برفتم بر نبی عذر خواه / مگر وا ز عصیان جانب من نگاه
بدان تا نشود واره گفتگو / نمودم بناچار تصدیق او
شد انگه ز من راضی و مهربان / برای شما خواستم زان امان
نمیکرد اول قبول التماس / پس از عجز بگذاشت زینسان اساس
که هر کس نهد در سرایت قدم / اگر هر که داخل شود در حرم
دگر انکه اندازد از کف سلاح / بهبند در انکه در بر وثاق
ز قتل و ز غارت بود در امان / وگر نه نبینند بغیر از زیان
کنید انچه دانید اکنون نکو / که یاد است گاه چنین آمد او
شنیدند چون قوم از او این بیان / بگفتند رو ای سیاه ای فلان
نزد هیچکه حرف خبر از تو تر / شوی لال ای علکه بدخبر
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا / که گر نشنوید آنچه گفتم مرا
که او با سپه کرده سامان جنگ / همین دم ز پی میرسد بیدرنگ
پس آن کدخدا با همان گمرهان / سوی شهر گشتند از آنجا روان
که تدبیر را آیا برجا کنند / در جنگ یا آشتی وا کنند
بگفتگو نبا هم بدین ماجرا / رسیدند تا خانه کدخدا
چه هند آن سخن از وی در شنید / ز بسیاری قهر بیرون دوید
بپرسید از او قصه داستان / در او بخت برپشت او ناگهان

بگفتا ای

بگفتا ای سرت کرده از ره / شوی تو قربان کفش زنت
باین صورت شوم ای پرخر / دگر باره آورده چو خر
که کرده خبر کش که مانند بوم / رسانی بقوم این خبرهای شوم
کنی چند هر روز عاصی مرا / شود کی ز دستت خلاصی مرا
خوش آن روز آندم که ای اهرمن / نشینم بمرگت سیه پوش من
برآورد آنکه فغانی ز طیش / که ای سرکشان و مهان قریش
بگیرید این پیر پیشوم را / سرش را نمایید از تن جدا
که تا سر بود بر تن این ابله را / نه بیند دار این پوچ جا خانه را
بدو گفت سفیان که ای بد معاش / تو اکنون بفکر سر خویش باش
بخانه برو زود در را ببند / سرت ورنه از تن خواهند فکند
چو او ساخت حالی دل خویش را / رها کرد اندیشه آن ریش را
پس انگه دلیران بطحا دیار / فتادند در فکر تدبیر کار
گروهی گرفتند راه امان / گروهی ببستند بر کین میان
کنون بشنو این سامع این قصه را / که چون میرسد اشرف انبیا
چنین گفت راوی که افواج دین / چو با نصرت و فتح و تزیین

رسیدن افواج قاهره در ذی طوی صف ظفر نما از تیغ آراستن و سعد ام ایمان لشکر ابو بقا

رسیدند در وادی ذی طوی / بستادند صف بسته از هم جدا
بهر جا لوای برافراشتند / بزیر لوا انجمن ساختند
لواها بگردون برافراخته / یلان بهر مردی برافراخته
بترتیب صف سروران حشم / نبی جایها کرد از ارقم و هم
دلیران هر صف بوضع دگر / دگرگون کلاه و دگرگون کمر
ستاده بهم جا بجا با ادب / شده ذی طوی سر بسر کاعجب
پس از ساعتی سرور دین پناه / بیامد بفتح و ظفر با سپاه
دلیران دین را چو استاده دید / باستاد خود هم عنان را کشید
نظر کرد هر سو تفرج کنان / بچشم آمدش لشکر بیکران
در اندیشه تا چشم میکرد کار / سنان بود و شمشیر و اسب سوار
بیاد آمدش آن شب تیره گون / که از کعبه آمد بهجرت برون
در آن شب شدن پا برهنه براه / وزان پس بغار اندرون شد پناه
تنهایی و بیکسی آن مضیق / نهادند زیر آبله پا در طریق
نکردند آگاه تا دشمنان / به یثرب شدن از لطف خالق
پس اکنون تماشا نماید کرم / رسیدن بدان درگه عظم
شدن داخل کعبه آن پادشاه / که کس را نباشد مجال نگاه
چو کرد این خیالش بخاطر خطور / بدرگاه پروردگار غفور
سواره بروی جهاز شتر / پی شکر بگذاشت در پرده سر
سرشک از دو چشم منور روان / بشکر نعم گشته هر مو زبان
وزان پس که برداشت سر از سجود / بفرمود مبعوث رب ودود
که از سمت اعلی زره عوام / رود با سپه سوی بیت الحرام
ولی در مقام حجون چون رسند / بایستند آنجا و صف برکشند
نیازارد اما کسی را بجان / نه بر جنگ جستن نه بندد میان
ولی گر دلیران بطحا دیار / تقدم نمایند در کارزار
کند انتقام آنچه آید ز دست / که دشمن چو برخاست نباید نشست
ولی انکه باشد همانجا سپاه / ببندند صف برفراز لوا
رسد چون باو بار فرمان کن / شود داخل خانه با انجمن
زمین را ببوسید ابن عوام / روان شد از آن ره به بیت الحرام
بفرمود پس خالد رزمخواه / ز پایین وادی رود با سپاه
رسد چون بنزدیکی شهر بند / بایستد لوا برفراز بلند
باو نیز فرمود والا نمود / بابن عوام انچه فرموده بود
بدر رفت خالد چو سیل دمان / از آن راه با آن سپاه گران
وزان پس روان گشت خود دین پناه / ز راه دگر با تمام سپاه
ز جا چون بجنبید آن شکوه / بلرزید دشت و بیابان و کوه
ز بس گرد برخاست زان رهگذشت / زمین شد مصفا فلک تیره گشت
زمین بود زیر سپاه ملک / از آسیب آن از زمین تا فلک
ملایک گرفته جهان زیر پر / شیاطین ز آفاق رفته بدر
شده بهن اسلام و بازار کفر / جهان جمله تاریک بر روی کفر

سم باد پایان هامون نورد بگردون گردان رساننده گرد
شده از سنانهای بالا بلند الفهای انا فتحنا بلند
برافراخته ایمان ... که شد جیب امان او بر کهر
بیفتاد تب لرزه در جان کفر تهی شد از آن لرزه بنیان کفر
چو از هر سه جانب در آمد سپاه جهان گشت در چشم اعدا سیاه
دل چند از جاهلان قریش ز جوش حمیت در آمد بطیش
یکی بد سهیل و دگر عکرمه

رسیدن از برج ظفر امواج و جنگ نمودن قریش با خالد بن ولید

سیم بود صفوان اسد از همه
کمر تنگ بستند بر کارزار باشان بنی بکر گشتند یار
نشستند بر پشت زین قهرمند برافراخته نیزهای بلند
سره بکر در کوه حدید ببستند بر خالد ابن ولید
گرفته بکف نیزهای دراز در کینه و جنگ کردند باز
دو دیدند بر روی مردان دین دلیران دین نیز از قهر و کین
بکردار آشفته شیران نر کشیدند فی الفور تیغ و تبر
بهم در فتادند جنگ آوران علم شد در آن دشت تیغ و سنان
شد افروخته آتش کارزار فروزان دم تیغها چون شرار
برآمد ز مردان کین ها و هو بهم حمله کردند از هر دو سو
به نیروی بازوی مردان دین ز کرکرگشان جیفه مشرکین
ز پشت ستوران شتابنده گرد فتادند افزون تر از بیست مرد
وزان نام داران دو گرد سعید شدند از دم تیغ دونان شهید
بتایید حی جهان آفرین ظفر شد نصیب دلیران دین
ز دو شواری صدمهای درشت سواران بطحا نمودند پشت
گریزان برفتند سوی حرم فتاده ز سر خود و از کف علم
پشیمان از آن طیش بیحاصلی مبادا اسیر جهالت کسی
دلیران دین با حسام و سنان دمان از پی آن گریزندگان
چو آن تندبادی که از روز حشر خس و خارها را فکنده به شر
چو دیدند اعدا که آن پردلان رسیدند از پی فکنده چنان
گرفته بکف از غضب نیزها گره کرده مشت ... کرده وا
بنوک سنانهای الماس دم ز رهین پیر بایندشان دمبدم
شد از هول دلهای ایشان دو نیم گرفتند راه کهستان ز بیم
در آمد برآورد صفیان خروش که ای نابکاران پر عقل و هوش
بکشتن چرا خویشتن میدهید ز کف نیزه و تیغ را افکنید
که هر کس بنیداز از کف یراق ببندد در آنکه در پر وثاق
رسول خدا را بود در امان نه بیند دگر کینه موریان
بگوش یلان چون رسید این صدا فکندند در دم ز کف حربها
کشیدند مردان دین هم عنان بجستند مفت آن اهل مکان
هماندم حبیب اله مجید باقبال فتح و ظفر در رسید
جوان کرد را دید گرد حرم بپرسید باعث شفیع امم
بگفتند کار آگهان بهر جنگ که با دشمنان خالد جنگ
بطبع مبارک گرانی نمود که خالد در کین چرا برگشود
قضا را امان لطف این لیک و بعزم عدم بوس اقدس رسید
چو چشم پیمبر بر او او فتاد بگفت آنچه گفتم نماندت بیاد
رساند او بوس مقدس چنین که تقدیم کردند اعدا بکین
سر راه بر ما گرفتند تنگ گشادند دست تعدی بجنگ
نمودیم ما هم پی دفع شر یکی حمله و داد ایزد ظفر
فتادند چندین از آنها ز زین دگر ها فکندند آلات کین
کشیدیم ما نیز آندم عنان بحکم تو دادیم زنهارشان
بفرمود آندم شه انبیا که خیر است اندر قضای خدا
ولی بعد از این اهل بیت ... نباید که ریزند خون قریش
که مود حرم جای خون ریختن حرامست آنجا برآویختن
خزاعه ولی تا وقت پسین به تیغ از بنی بکر خواهند کین
که خون بنی بکر را ذو الجلال بر ایشان از آن ظلم کرده حلال
پس آنگه روان شد سوی بارگاه که شوید تن خویش از گرد راه

ازان

ازان پس بیامد بطوف حرم

سوار گشتن حبیب الله صلی الله علیه از گرد راه و آمدن بحرم محترم

حرم پاک سازد ز لوث صنم
قضای چو چون خیمه گرگشته بود بفر و شرف روبراه نمود
بفرمود تا نامداران دین بدانگونه باشند بر پشت زین
که من هم پس از لمحه بر سیم بطوف حرم با سپه مردم
ستادند مردان همه جا بجا بخیمه درآمد شه انبیا
سر و تن همی شست از گرد و خاک زبانی پر از شکر یزدان پاک
تن پاک را شست چون از غبار لباس سفیدی چو صبح بهار
ببر کرد مبعوث رب غفور تو گفتی که خورشید پوشید نور
بفیروزی آنکه مرتب نمود بفرق همایون ز فولاد خود
ز نور رخش بسکه معمور شد ببر خود چون قبه نور شد
زره کرد از آن پس بر آن جناب زره گشت چون چشمه آفتاب
درخشنده شد آن حدیدی قبا ز عکس رخ انورش چون طلا
تو گفتی که در دوش اکسیر بود بآهن رسید و طلائش نمود
بروی زره تیغ کرد استوار تو گفتی ز موج آمد آن چشمه سار
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست که از نوک او سینه کفر خست
نمودی چنان رشته با سنان که گفتی بکر نقش بند جهان
کشیده است با کلک قدرت گزی بتشدید الله الف خنجری
برآمد پس از خیمه خیر البشر چنان کز پس ابر تابان قمر
نشست از بر ناقه راهوار بر انگیختش همچو باد بهار
چو آن کوه تن پشت بر داشتی بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز جنبیدن آن سپاه گران زمین خواست از هم دریدن چنان
همیرفت چون لشکر ساخته علمهای نصرت برافراخته
بدینسان بتایید حی قدیر بدولت روان شد بشیر نذیر
ید الله پس اندر پس با لوا سپاه از پس پشت و بالا خدا
روان در حلو جبرئیل امین ببالا زده دامن آستین
بنزد کلان اشراف بطحا دیار درون حرم از پی زینهار
دگر سایر الناس بالای کوه همه چو نظاره آن شکوه
ز فر و شکوه و شفیع امم ز انصار و اعوان ثابت قدم
ز براق خود و درع و سنان شده محو چشم تماشاییان
پریده ز دل هوش از شکوه فتاده بتن لرزه از بس نهیب
حبیب خدا اشرف انبیا چو بدر آمد جا همچو شمس الضحی
بآن شوکت و شأن و آن احتشام چو آمد بنزدیک بیت الحرام
حرم چون عزیزی کی خاندان که در دست اعدا فتد ناگهان
وز آن قوم سختی کشد روز و شب ز بیداد و شان جانش آید بلب
پس آنگه بتایید پروردگار بیابد ز دشمن رهان آن دیار
که کس را نماند مجال ستیز در آنوقت دارد چه ذوق از گریز
جدا میکند از نشاط سرور که یکباره شد قیمتش چند نور
یکی رستن از دست دشمنان دویم باز بوسیدن دوستان
دگر گشتن از رنج سختی خلاص بفر و شرف یافتن اختصاص
در آن روز از مقدم آن جناب حرم داشت آن شادی بیحساب
پس آن اشرف خلق پروردگار بمسجد در آمد بدولت سوار
بشوق ملاقات با صد نیاز ز دروازه مسجد بغل کرده باز
رسول خدا با کمال سرور بتایید توفیق رب غفور
بمسجد درون رفت با آن سپاه جهان گشت بر چشم اعدا سیاه
تنهاتن خود سوار آن جناب دگر اهل ملت همه در رکاب
ز بیم دلیران لشکر شکن بدیوار مسجد تن خویشتن
بچسپانده کردن کشان قریش ز سرها بدر رفته از جوش طیش
بسوی حجر رفت خیر البشر سواره نمود استلام حجر
نمودند اصحاب هم استلام ز شادی شده چهرها لعل فام
پس آنگه حبیب جهان آفرین برآورد الله اکبر طنین
بتبعیت مقتدای جهان دلیران دین از که و از مهان
کشیدند تکبیرها یکباره بپیچید در کوه و دشت آن صدا
دلیران مردان بطحا و پای که بودند در شهر و در کوه سار

چو بر گوشان خورد آن غلغله / فتادند از بیم در زلزله
وزان پس حبیب اله ودود / طواف حرم هم سواره نمود
یلان در رکاب شفیع امم / پیاده نمودند طوف حرم
چو او در طوف حرم را بجای / بدولت فزود از بادپای
بیکدست دست عصفور گرفت / یکی نیزه در دست دیگر گرفت

متوجه شدن حضرت خیر الانام بقلع اصنام داخل و بیرون ظهور الکعبه
و علی ابن ابیطالب بعروج نمودن بر دوش مبارک حضرت خیر الانام علیه التحیه

بسوی بتان رفت با قهر و شر / که سازد نگون پیش چشم قریش
ز پی اهل ملت قدم بر قدم / ز کثرت شده تنگ جای حرم
چنین کرد راوی خبر آشکار / که بد سیصد و شصت بت در شمار
که در حرم چیده بودند شان / ولی بر زمین پایهای بتان
بسر بر مس و طلا اسگنده بود / که از جا نیارند جنبش نمود
نزدیک هر بت که سالار دین / رسیده اول لطف نمودی چنین
که آمد حق و گشت باطل تباه / پس از این سخن داور دین پناه
بان نیزه کردی اشاره بتی / بعجلت دان بت ها ندم
بدینگونه تا رفت اصنام را / ز پا افکند اشرف انبیا
چنین تا رسید اشرف کاینات / بجایی که عزی و لات و منات
دگر بود و دیگر سواع و هبل / که بودند بسیار اغوا اجل
ز تعظیمشان بر مکان بلند / برافراخته کافران ثرند
که کس را نباشد بدان دسترس / پرستش نمایند از دور و بس
چنان کرده مضبوط با آهن و سنگ / که نتوان ز جا کند شان با کلنگ
چو آنجا رسید افضل انبیا / چنین گفت با اوشه اولیا
که بگذار ای سرور انجمن / کف پای خود بر سر دوش من
بتان را از این مکمن غزو جاه / بر آر و بیفکن بخاک سیاه
چنین گفت با او شفیع امم / منم گرچه با کمال و کرم
که اینها بر نخل بازوی تست / ترا باشد این بوه چندان درست
بود زیر بار رسالت دو پس / ندارد بران حق بغیر تو کس
ز تیغ تو جوز دانت گلزار دین / پیام مروت رسیده شد کار دین
کجا بود در زور اجدر توئی / تو بودی و من بودم آنجا و بس
که هر دم ز ترکش نشان قرتر / رسیده کی فوج با قهر و طیش
برافراخته تیغ و درع و سنان / نظر سوی من دوخته چون نشان
تو در پیش من سینه کرده سپر / گذشته رجال و شسته ز شر
نه اندیشه از هجوم ملا / ز بر روای از کثرت اشقیا
زمین سیم موی روان خونها / بخود میگرفتی بطوع و رضا
بورزیدی آن زور چندان قرار / که اعدا گرفتند راه فرار
دگر جنگ احزاب کاعدای دین / نمودند ما را قبیل چون یقین
ز قحط ز انبوهی دشمنان / نمی یافتند اهل دین تو امان
دران وقت چشم همه خیره گشت / که عمرو ولا در خندق گذشت
مبارز طلب کرد چندان که او / بر پیش نیاورد کس جز تو رو
تو با او گشتی بمیدان کین / بگرز ندی آسیا وار دین
بخنجر که حشمت زد ناک بود / بر آورد دست تطاول بهو
دلیران ما بارها رزم ساز / برفتند و کشتند ناکام باز
نمیرفت چون بی تو آن سخت کار / شفا او چشم ترا گر کار
که کردی تبا بید رب کرم / بیک روز آن کارهای عظیم
وزین کارها جز رضای خدا / نبودت دگر مطلب و مدعا
تو بگذار بر دوش من پای خویش / بچین بر ز نخل مناسب خویش
چنین گفت ضرغام دین در جواب / که ای خاک پایت سر بو تراب
نه من ابن عم و قرین توام / یکی از عبید کمین توام
که رب علیم قدیر مجید / برای فدایت مرا آفرید
براه تو ای رحمت ذوالجلال / نیاید بدست هیچ بد در خیال
کنون گو بیم از کمال و کرم / که بر دوش اقدس گذارم قدم
نیاید ز من ای حبیب خدای / تو بگذار بر چشم این بنده پای
بد گفت آنکه بشیر و نظیر (نذیر) / چنین است حکم حکیم قدیر
که پروردگار بصیر سمیع / چنین میدهد امر عبد مطیع

بپاسخ

بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف خلق ارض و سما
اگر چه ادب نیست مانع ولی / چو چاره ز حکم خدا و نبی
پس آنگه نبی از کمال و کرم / بر پشت علی دوش خود کرد خم
بر آن عرش اعظم بنور علا / بر آمد حبیب خدا
چو استاد بر دوش اقدس علی / چنین گفت از لطف با آن ولی
که می بینی اکنون خود را چنان / علی گفت ای مقتدای جهان
رسیده بر عرش اعظم سرم / بدستم بود هر چه را بنگرم
اگر خواهم ای اشرف مرسلین / فرود آورم آسمان بر زمین
نفرمود از لطف آنکه نبی / رسیده بجا بمول خود یا علی
پس آن شیر فیروز جنگ خدای / بر آورد اول هبل را ز جای
چنانش بیفکند بر خاک پست / که اعضای او خورد در هم شکست
سر از تن جدا گشت و دوش و بش / بر آمد ز کفار بطحا خروش
بسفیان چنین گفت آنگه زبیر / ترا یاد امروز باد آن نصیب
که میگفتی اعل هبل ای عزیز / بدینش که چون شد کنون زیر ریز
چنین گفت سفیان که ای بی قرار / بطعنم مکر وا زبان را درآر
بر آور ولیس را ز ادراک نعت / تبوب نبی و علی دید و گفت
که بودند جز این دو کس دیگران / چو ما این بتان را پرستندگان
گزیدند اسلام را پیش و پس / تفاوت همین بکد و بوده و بس
بلی گر بدی خالق ما دگر / دراین حال زما گرفتی خبر
پس از زور قهر آن هژبر زمان / بر آورد دیگر داز تهادتبان
بزرگان اصنام را یک بیک / بر آورد و زد بر زمین چون نمک
بروی هم از زور بازوی خود / بیفکند چون کشتگان اند
دلیران بطحا سران قریش / چپ و راست استاده پر قهر و طیش
روان کرده خون دل از دیدگان / ولی هیچکس را نیارا آن
که از بیم آن شیر خیبر شکن / تواند ز جا و چرا دم زدن
چه گردید فارغ ز کار بتان / غضنفر بپاس ادب در زمان
بجست از سر دوش سالار دین / بیفتاد خود را بروی زمین
دران او فتادن تبسم نمود / نبی گفت این خنده بهر چه بود
چنین داشت معروض آن شیر نر / که آمد مرا خنده در رهگذر
که خود را فکندم ز جای بلند / چه سان ماند سالم تنم از گزند
ز لطف و کرم گفت با وی نبی / چگونه گزندت رسد یا علی
که اول محمد بلندت نمود / پس آورد روح الامینت فرود
از آن رفت و این سوال جواب / دل حاسدان علی شد چو کباب
گرفتند در سینه ها کینه ها / که آرند در وقت صحبت بجا

وزان پس حبیب خدای ودود / بدروازه روی مبارک نمود

طلب داشتن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله کلید حرم را از سلافه
زن طلحه و در حرم گشودن و شمه خوابیدن نمودن است

در خانه کعبه را بسته دید / که در نزد سلافه بودش کلید
که سلافه اهلیه طلحه بود / همان طلحه کاندر احد کشته شد
که او از بزرگان بطحا دیار / بدر بر بدر بود مفتاح دار
در اهل حرم صاحب احترام / یکی از پسرهاش عثمان بنام
که با خاله اسلام آورده بود / باو گفت معشوق رب ودود
برو و بیا زود بی انتظار / کلید از بر مادر خود بیار
بحکم نبی آن دلاور دوید / بر مادر خواست از وی کلید
چنین گفت مادر باو کی پسر / تو طفلی و این کار کار دگر
کلید ار بگیرند ایشان ز ما / دیگر باز ناید بدست شما
بود در تنم تا توان نفس / من آن را نخواهم سپردن بکس
پسر گفت با او که ای مهربان / سخن را بفهم و بر آر از زبان
توان گفت این حرفها از غرور / دران دم که در خود توان یافت زور
اگر در سپردن کنی سرکشی / بجبر از تو گیرند با ناخوشی
چه آید ز دست تو آنگه بگو / بمن ده کلید و مبر آبرو
بپاسخ چنین گفت آن پیره زن / که این کار هرگز نیاید ز من
بزور ار بگیرند باشم صبور / که با ما بود ای پسر دست زور
ولی خود بطوع و رضا کی دهم / که دانم نیاید دگر در کفم

بدو گفت عثمان که و نفر از — که گر خود فرستی ازوی نیاز
بود اغلب احتمالات این — که بازت سپارد رسول امین
وگر گیرد از تو بزور و جدل — بود بازگشتن بعید و محال
بدینگونه میداد پندش پسر — نمیکرد اما در او هیچ اثر
چو شد دیر عثمان نگردید باز — دگر گشت نزدیک وقت نماز
حبیب خدای حمید ودود — بصدق و فا روی فرمان نمود
که هنگام پیشین بتنگی رسید — بیاورد تا حال عثمان کلید
شما هر دو نیز از پی او روید — بر دولتش با او کلید آورید
جنیدی برفتند ان هر دو تن — که گیرند مفتاح از ان شیر زن
رسیدند چون بر در آن سرا — بعثمان رساندند از انجا ندا
که سالار دین میکشد انتظار — کلید حرم را برودی بیار
وگرنه بیاییم ما اندرون — براریم با آن کلیدت برون
چه بشنید آواز ایشان شنید — بدست پسر داد او هم کلید
که اکنون ببر خود بنزد نبی — میادا که گیرند تیم و عدی
ابوبکر تیم و عدی بود عمر — بهر خصم بودند از شر شر
کلید حرم را بایشان نداد — که اندیشنی بودش اندر نهاد
چو بگرفت عثمان ز مادر کلید — برون رفت تا نزد سید رسید
گرفتش بروی دو دست ارادت — بشد پیش او ان دلیر عرب
نبی کرد دست مبارک دراز — که عباس پیش آمدش با نیاز
بدو گفت ای سرور انجمن — بدان ان که دادی سقایت بمن
بمن در کلید حرم هم دهی — وز این لطف منت بجانم نهی
چو عثمان سخنهای او را شنید — کف خویش را برد پس با کلید
رسول خدا او طلب کرد باز — کف خویش آورد باز
دگر باره عباس گفت این سخن — بپس برد باز او کف خویشتن
در این بار فرمود آن مقتدا — که ایمان گر آورده با خدا
بروز جزا نیز داری یقین — بمن ده کلید و مکن این چنین
بیاورد عثمان پیش کلید — بگفت ای حبیب خدای مجید
بگیرش امانت از این پیشوا — مکن پس هر انچه تو باشد روا
شد این بار رحمت نوش عباس — همی زد عثمان کلید حرم
گرفت و بنام خدای ودود — در خانه کعبه را بر گشود
چو شد داخل خانه المحترم — تو گفتی که جان یافت جسم حرم
بشکرانه خالق بی نیاز — ادا کرد اول دو رکعت نماز
وزان پس بذوق و نشاط تمام — باستاد بر باب بیت الحرام
حبیب خداوند بالا و پست — گرفته دو بازوی در را بدست
پس اول عمر را بخواند انجناب — بیاد آور تعبیر خواب
بفرمودش آنگه تبسم کنان — که شد راست آن خواب تعبیر آن
ز خجلت عمر سر فکنده به پیش — بیاورد اقرار بر سهو خویش
وزان پس شرف بخشش اصحابها — طلب کرد عثمان بن طلحه را
کلید حرم را بلطف تمام — بداد و فرمود خیر الانام
که امروز روز عطا و وفاست — نمودن در این روز احسان رواست
بگیر و نگه دار در پیش خویش — بدیشان که بد داشتی این ز پیش
چو عثمان چنین دید احسان او — همی بوسه زد و تقربان او
کلید حرم را ازو پس ستاند — گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
بگفتش از این عزت و اعتبار — که دادی بمن در صف روزگار
چنان شکر جانان تمام ادا — که کم باشد ار جان نبازم فدا
بگفت این و عثمان فرش برنشست — نبی بود استاده بر جای خویش
در آن وقت اشراف بطحا دیار — بسوی نبی چشم خود کرده چار
که در حق ایشان چه فرمان کند — کشد حمله یا انکه احسان کند

لطف و کرم نمودن شفیع یوم القیام علیه السلام و امان دادن
بقریش و تجاوز نمودن از مکافات و انتقام و خطبه خواندن در
[illegible] حق تعالی و احکام دین مبین را بر ایشان

پس اول حبیب آمد ودود — بحمد الهی زبان بر گشود
بگفتا سپاس خدای که داد — ظفر اهل خود را بر عدو عباد
تنهای احزاب را او شکست — شکستی که دیگر نشاید ببست
قدیری که از غایت اقتدار — بلایی چه قتیل شه زنگبار

ابلخ

بر انچه قدرت بدانسان که بست — که از جای خود پیش نگذاشت
براندند چندانکه او در پیش — بیاورد سوی حرم روی خویش
کنون بنده خویش را از کرم — نمودان تسلط عطا بر حرم
که گردش ز الایش کفر پاک — بجان ندا اکنون سار بر زد بخاک
پس آورد رو سوی بطحاییان — ز لطف و کرم گفت ای سرکشان
چه یابند بر من گمان شما — که از من چه آید بجان شما
بگفتند بطحاییان در جواب — نگوییم جز خیر و غیر از صواب
گمانی نداریم جز خیر نیز — که دانیم از تو نشاید ستیز
برادر کلانی و صاحب کرم — ترا داد قدرت خدای کرم
نماندست کاران ما را چاره — همان کن که یوسف باخوان چو شد
حبیب خدا ای حمید مجید — چو آن فضل از خالق خود بدید
که قومی بان نخوت و خود سری — ستاده بالحاح و خواهشگری
بان عجز دادند او را جواب — ز رقت بچشمش بگردید آب
بشکر عنایات رب رحیم — که دادش بر ایشان ظفر از کرم
بفرمود از روی لطف عمیم — که من هم بتایید رب کریم
بگویم همان با شما ای قریش — که فرمود یوسف باخوان خویش
کنون بر شما هیچ تثریب نیست — برای مکافات تقریب نیست
بخانه روید از حرم شاد کام — که گشتید آزاد از انتقام
شنیدند از انجا چون قریش این نوید — رخ از رنگ شد تازه دل از امید
گشودند بر شکر جانان زبان — بنور شکر کشته عذب البیان
بگفتند با انکسار تمام — سخن انچه بد در خور ان مقام
وز ان پس حبیب خدای جهان — یکی خطبه سر کرد معجز بیان
سر خطبه حمد جهان آفرین — نگارنده آسمان و زمین
قدیمی که جز ذات او هیچ باب — نبوده نماند جز او هیچ نیز
شب و روز و مه آسمان — زمین و زمان و مکین و مکان
بیاورد او از عدم در وجود — کند باز پنهان که گویی نبود
علیمی که هر برگ گیاه و شجر — خبر چیست با قطرهای مطر
نجوم سما ذرهای غبار — اوان زمان موجهای بهار
و هوش و طیور و هوام همک — بنی نوع انسان و جن و ملک
چه رنگ و چه نمل و چه مار و جراد — چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
چه کوه گران و چه دشت بسیط — چه سطح محاط و چه قعر محیط
زمین و سپهر و هوا از جهات — دیگر انچه را هستی از ممکنات
بوزن و مساحت بقدر و شمار — بود یک بیک نزد او آشکار
حکیمی که تزیین ملک وجود — بانواع و اصناف خلقت نمود
ز هر نوع و هر صنف رب مجید — جهان بیحد و بیحساب آفرید
که عقل است عاجز ز احصای آن — ولی نیست یک ذره بیکار از آن
اگر برکات اگر پیش خار — نباشد عبث خلق کردگار
چه چیزی بود بهر درد دوا — که فعل عبث نیست لایق بر او
سمیعی که راز نهان بشنود — سخن بیشتر از بیان بشنود
ز شرق زمین تا بمغرب دیار — بوند اهل عالم از او خواستگار
ولی هر یکی با زبانی دگر — بصوتی دگر با بیانی دگر
نیفتد از ان صوتها در غلط — نگردد بر او مشتبه آن لغت
سوالات را بشنود او تمام — دهد لیک انرا که خواهد او
بصیری که تا زیر هفتم زمین — ببیند ز بالای عرش برین
نه او را دهد روشنی جوهری — نه تاریکیش آورد تیرگی
بجنبد اگر مور در قعر چاه — وگر ذره ریزد از برگ کاه
بر روشنه گر بیشه تار — چهد قطره گر ز موج بحار
وگر کار نیک اهل جهان — کنند انچه در اشکار و نهان
ببیند تمام و بداند تمام — خرابیش دهد لیک روز قیام
قدیری که از غایت اقتدار — چو من بنده را نمود اختیار
فرستاد بر ساکنان زمین — نه ناصر مرا بود و نه کس معین
بابطال ادیان شانان — چه موسائیان و چه عیسائیان
و کربت پرستان و آتش پرست — نمود امر خلاق بالا و پست
بحکمش ببستم کمر بر میان — بمن خصم گشتند اهل جهان

فتادند اندر پی جان مرا / نگه داشت از شر ایشان مرا
نمود از کرم داور دادگر / مدد بنده خویش را آن قدر
که از دست اعدا بضرب دو دست / حرم را گرفت و بتان را شکست
ز لوث بتان کعبه را ساخت پاک / بفرق سر مشرکان ریخت خاک
ز کفر و ز کافر برآورد گرد / جهان را ز اسلام آباد کرد
پس از حمد و شکر جهان آفرین / بیان کرد احکام دین مبین
نخست از قصاص و دیات و حدود / بنزد قریش آنچه معمول بود
دگر دعوی خون و دعوای مال / همه رسم و عادات اهل ضلال
بفرمود باطل شه انبیا / بحکم خداوند ارض و سما
پس آن حکمها را از ایشان نزول / بیان کرد بر طبق ملت رسول
که باشد حدود الهی چنان / عمل کرده باید بان بعد از آن
وزان پس باشراف بطحا بیاد / بفرمود مبعوث پروردگار
که امروز حق قدیر غنی / زدود از شما کبر و فخر و منی
نژاد بنی نوع انسان تمام / رسد تا بآدم علیه السلام
چو باشید در بند یک مادر / تفاخر روا نیست بر یکدگر
دگر آنکه هستید خورد و کلان / همه بنده کردگار جهان
منازید از اعزاز آبای خود / پدر نیز همچون شما بنده بود
بدانید ایرا که کس از عبید / بنزد خدای حبیب و مجید
معزز ز اعزاز آبا بود / بود از کرم آنکه اتقی بود
به پیش خداوند از بندگی / بود بنده را فخر و فرخندگی
نه از خودپسندی و کبر و غرور / که او خوانده عبدی چنین را کفور
ازین خطبه چون سید کاینات / بپرداخت گردید وقت صلوة
چنین داد سالار عالم مثال / که بر بام کعبه برآید بلال

نماز گزاردن حضرت خیر الانام در بیت الحرام و تعیین فرمودن افواج قاهره بانهدام معابد اصنام

بگوید اذانی بدانسان بلند / که کفار بطحا همه بشنوند
باذنش بلال آن زمان در اذان / برآمد ببام حرم در زمان
اذانی بگفت آنچنان باشکوه / که پیچید آواز در شهر و کوه
چو اهل بیوت و چو اهل جبال / شنیدند آواز بانگ بلال
چنان هستی حق بدلها فکند / که افتادشان لرزه در بند بند
در آن وقت سفیان و چندی دگر / که بودند از آن فتح خسته جگر
بیک سمت مسجد نشسته خموش / صدای اذان خوردشان چون بگوش
براندند از جوش دل بر زبان / سخنهای ناگفتنی مشرکان
ولی گفت سفیان در آن انجمن / که من بر زبان کی بیارم سخن
رسانند این ریزها گر خبر / بگوش محمد همان دم خبر
ازان بسته دارم لب خویش را / ضرور است دیدن پس و پیش را
چو گردید فارغ نبی از نماز / بآن جبرئیل امین گفت باز
که گردند با هم بوقت اذان / چنین گفت و گوی فلان و فلان
نبی کرد آن سرکشان را طلب / چو گشتند حاضر سران عرب
بهر یک حبیب خدای ودود / بگفت آن سخن را که او گفته بود
نمودند کونیکان اعتراف / که گفتیم ما این سخن را گزاف
ولی گشت این تیر ما را یقین / که هستی تو بیشک رسول امین
نداده است خبر غیر ذات ودود / که این راز را گر خبر کس نبود
بگفتند این و مسلمان شدند / بری از بت و بت پرستان شدند
چنین گفت آنگاه پنهان او / که دانی تو ای مخبر راستگو
که من نیز بودم در آن انجمن / نگفتم ولی هیچ از آن در سخن
نبی زان حکایت تبسم نمود / که آن گفت او نیز آگاه بود
وزان پس بفتح و ظفر با سپاه / بشد از حرم جانب خیمه گاه
چو روز دگر خسرو خاوران / درآورد این تیغه از زیر ران
نبی حضرت سید المرسلین / برآمد به تسخیر روی زمین
شه انبیا نیز شد نوربار / چه خورشید تابان بلوای یار
دلیران دین بهر کسب شرف / بخدمت رسیدند از هر طرف
ازان نامداران نمود انتخاب / تن چند شمشیر زن کامیاب
بهر یک یکی همره و فوج داد / بفرمود مبعوث رب ودود

که هر یک

که هر یک بسمتی رود از حرم / بهر جا که یابد نشان صنم
صنم را بجا آن بهم بشکنند / صنم خانه را از زمین برکنند
بحکمش دلیران دین در زمان / برفتند هر سو چو سیل دمان
بهر جا که دیدند بتخانه / بیکدم نمودند ویرانه
شکستند بت را ز سر تا بپا / ز بنیاد کندند بتخانه را
دل بت پرستان شد از غصه خون / چو خاکستر آتش برون و درون
نماند از دو بتخانه یک هیچ / چو کرم خراطین بخود تاب پیچ
دلیران باطراف بیت الحرام / ز بتخانه و بت نهشتند نام
وزان پس بنزد نبی آمدند / بفیروزی و خرمی آمدند
نمودند معروض پیش جنان / که خاک حرم پاک شد از بتان
بدین مژده مبعوث رب ودود / بشکر الهی ترنم نمود
که نسلش ز آدم چنین همزبان / که این دین بفضل خدای جهان
نگردد صنم تا بروز قیام / پرستیده در ارض بیت الحرام
که زین گرد چون تکیه ور چنین / حبیب خدا سید المرسلین

فرستادن حبیب خدا مجید خالد بن ولید را بحی خزیمه جهة تفحص احوال و تقصیر شدن خالد ازانکه بکفر چند نسل ایشان اسیر نمودن و تیغ السیف

بخالد بفرمود تا بت بیار / باو داد افزون ز سیصد سوار
گروهی ز انصار پرخاشگر / ز اصحاب هجرت گروهی دگر
دگر نیز جمعی ز آل سلیم / بخالد همه از سر یک کلیم
چو خالد کمر بست با همرهان / بگفتش حبیب خدای جهان
برو تا بیلملم بدان انجمن / که دارند آنجا خزیمه وطن
بشو نیک واقف ز احوالشان / که چونند در دین احکام آن
وزان حال ما را بده اطلاع / مکن لیک با کس نبرد و نزاع
روان شد بدانسوی خالد چو باد / که بودش بدل از خزیمه عناد
سببش آنکه زمان نبی / عم او همیشه بسوداگری
ز ملک یمن مال آورده بود / در آن حی یکی روز منزل نمود
خزیمه نمودند او را قتیل / ببردند مالش چو آب سبیل
ولی رفته عمری بر آن داستان / نماندی بنیز زان قتال نشان
دگر دعوی عهد و کفر و ضلال / رسول خدا کرده بد پایمال
چه خالد بدل داشت کینه نهان / کمر بست بر قتل آن مومنان
چه آمد بنزدیک حی با سپاه / خبر شد بان مردم بیگناه
که آمد سپاهی بجنگ شما / روا نیست اکنون درنگ شما
چه حی دگر بود بدخواهشان / نمودند آن نامداران گمان
که دشمن بکین بهر جنگ آمده / که ناگه چنین بیدرنگ آمده
فکندند در دم زره را بسر / ببستند شمشیرها بر کمر
گرفته بکف نیزهای دراز / برون آمدند از خشم رزم ساز
چه خالد بدید آنکه آن پردلان / رسیدند با درع و تیغ و سنان
بپرسید از غایت قهر و کین / که از اهل کفرید یا اهل دین
بگفتند هستیم از اهل دین / بجان و سر سید المرسلین
بمسجد نماز جماعت کنیم / خداوند را اطاعت کنیم
چنین گفت خالد ز روی عنا / که هستید اگر پیرو دین ما
بگوئید کین نیزه و تیغ چیست / شما را اگر قصد پرخاش نیست
بگفتند از مردم بی خبر / که خصمند با ما گروهی دگر
چه غافل رسیدید تو ای ارجمند / گمان شد که اینها شقاق آمدند
ازان برگرفتیم تیغ و سنان / که گفتیم جنگست با دشمنان
دگر باره خالد بگفت از فریب / که دارید از راستی گر نصیب
کنون نیزه و تیغ را افکنید / با صدق خود آشکارا کنید
چه بودند از جمله راستان / فریبش بخوردند بیچارگان
فکندند آلات کین را ز کف / نشستند یکطرف تیغ بر یکطرف
پس آن کینه ور خواند از خود شریر / برفتند آن ساده لوحان اسیر
چه دیدان گرانداو سخت بلند / باسانی ایشان بدست آمدند
چنین گفت با همرهان از زبان / که اکنون نباید اینها امان
ببندید شان دستها را به پشت / که خواهد شان نیست جز کشت
نمودند ازان گفته ناروا / چه انصار و چه اهل هجرت ابا

که مردان دین نه بندم دست | نیارم مر خویش بر کر شکست || نمودند آل سلیم انقیاد | که بودند با خالد از یک نژاد
دویدند از کین ستم پیشگان | گرفتند آن قوم را در میان || فتادند چون گرگها در رمه | ببستند بر پشت دست همه
چو دیدند آنحال بیچارگان | بماندند حیران خسته روان || نمودند فریاد و افغان بسی | ببند لیک فریادرس شان کسی
چو شد بسته بازوی مردان جنگ | دلیران بغارت گشادند چنگ || فتادند از قهر بر آل حی | چنان کاتش تند در خشک نی
ز بیداد شان اهل حی در زمان | پراکنده گشته از بیم جان || همه مال آن قوم آل سلیم | نمودند تاراج بی باک و بیم
غنیمت بدست دلیران بند | بسی هر که خود [illegible] || سپرد آنزمان خالد کینه کش | یکی زان بهر یک ز خویشان خوش
چو امروز و شب رفت روز دگر || یکی زان اسیران خسته جگر

سرگذشت یکی از آن اسیران روز سیاه با یار معشوق [illegible]

بگفت اینچنین با نگهبان خویش | که ای نامور مرد پاکیزه کیش || نباشد بعید از کرم گستری | مرا گر دمی جانب حی بری
مرا تا کنم اهل خود را وداع | که دانم شود شمع من بی شعاع || نگهبان چو گفتار او را شنید | ز روی ترحم دلش بر دمید
بر آن جگر خسته را سوی حی | چو آمد سوی خیمه خویش وی || بر آورد از غم دم شعله گون | یکی زن از آن خیمه آمد برون
چو از انجاری چنان بسته دید | شد از آب دیده رخش ناپدید || بحسرت بدیدند بر روی هم | دویدند از بیخودی سوی هم
بجوشید چون چشمه خون از دو چشم | زبان پر سخن دل پر از آرزو || روان شد دو جوی نکون از دو [illegible] | زده گریه لیکن گره بر گلو
بر آمد نفسها بصد پیچ و تاب | در آمد بدانسان که از بر آب || بگفتند هر دو سخن گریه بند | بماندند بر یکدگر بیت چند
پس آنگاه مسمار از هیچ سو | نمودند بدرود یکباره گی || بحالی که گشتند از هم وداع | زبان کاره از نطق و گوش از سماع
ببردند جوان را نگهبان او | زن استاد گریان بهجران او || بدین گونه تا بودش اندر نظر | ستاده همی ریخت خون جگر
ز چشمش نهان گشت چون آن جوان | بخیمه درون رفت شیون کنان || جوان را نگهبان بمنزل رساند | بپهلوی دیگر اسیران نشاند
چو امروز بگذشت و گردید شام || بشد روز عمر اسیران تمام

امر نمودن خالد بقتل اسیران و جان نثار نمودن معشوق بر عاشق

بهنگام شب خالد کینه ور | بفرمودشان تا برند سر || دلیران آل سلیم از ستیز | برفتند با خنجر و تیغ تیز
اسیران چو دیدند آنحال را | نمودند بدرود آمال را || بزاری نمودند بیچارگان | بگفتند با اشک و آه و فغان
که ای نامداران و مردان دین | پی قتل ما شکنید آستین || که داریم ما نیز دین شما | بما از چه راه است کین شما
بگفت شما بی نزاع و نبرد | فکندیم از دست آلات جنگ || چو بودیم ما راست در قول خویش | زه راستی را گرفتیم پیش
نبود این تلافی روا از شما | که بستید بر پشتها دست ما || نمودید تاراج مال و متاع | نه پیدا سبب از برای نزاع
کنون بهر کردن ز دوش آمدید | بما از چه رو نقد دشمنید || بحق خدا و رسول خدا | بیاد مکافات روز جزا
بدارید از قتل ما دست خویش | چنین دست بسته فکنده به پیش || بریدای عزیزان نزد رسول | کند آنچه او حکم باشد قبول
بدینگونه کردند زاری بسی | ولی هیچ نشنید از ایشان کسی || دلیران آل سلیم از ستم | نمودند شمشیرها را علم
بهر یک یکی تیغ خود برکشید | اسیران شدند آنزمان ناامید || بدیدند بیزار از پیش و پس | کسی را ندیدند فریادرس
ز زاری که گشتند همه دل شکفتگان | کشودند پس بر شهادت زبان || بنام خدا و رسول خدا | نهادند سر زیر تیغ جفا

دلیران بیدادگر در زمان | فکندند از سر تن مومنان || رساندند آنگه بخالد خبر | بشد شادمان خالد کینه ور
چو آنشب گذشت و بدمید روز | خبر سوی حی خزیمه رسید || که دوشش آن اسیران ناکام را | سر از تن فکندند اهل جفا
بیکباره شیون شد از حی بلند | که بودند آن کشتگان ارجمند || ز هر خیمه برخواست آه و فغان | ز هر دیده شد رود خونی روان
یکی کوفت بر سر یکی زد بروی | یکی خسته سینه یکی کنده موی || ز زاری و افغان و بی اختیار | قیامت در آن قوم شد آشکار
پس آن زن که ز حرف با آن جوان | برون آمد از خیمه چون بیهشان || بناخن رخ و سینه اش چاک چاک | گریبان دریده بسر کرده خاک
فتاده بجان آتش از سوز دل | فرو رفته پا از آب دیده بگل || خروشان و نالان و موی کنان | بلشکر که اهل دین شد روان
که از آن سوز آن بحال تباه | رساند خود را بآن قتلگاه || همی گشت بر گرد آن کشتگان | چو آمد چشمش تن آن جوان
بیفکند خود را ببالای او | رخ خویش مالید بر پای او || بنالید از روی درد آنچنان | که از یک شد چشمه خون روان
ز بس آتش افتادش اندر درون | بجای نفس دود آمد برون || چنان آتش از جگر بر فروخت | که بر روی دل مرغ و مای سوخت
بناکام جان تنش را گذاشت | که تاب چنان آتشی را نداشت || بیفتاد ناکام و دم در کشید | روان چادر مرگ بر سر کشید
چه تاب جدایی بیارش نبود | باه و فغان جست و جویش نمود || بملک عدم چون سر آتش بیافت | ز خود شد جدا و ز پی او شتافت
بر او گریه کردند پیر و جوان | که کم دیده بودند حالی چنان || بر آن ناتوان سوخت جان همه | پر از طعن خالد زبان همه
بر آن قوم ساده دل [illegible] || چو رفت آنچنان حالتی جانگداز

استغاثه نمودن یکی از جماعه خزیمه از ظلم و ستم خالد نزد [illegible] علیه و آله و فرستادن آنحضرت امیرالمومنین علی علیه السلام تا بداد ایشان [illegible]

جگر تفته با سینه پر ز درد || بگفت آنچه خالد بایشان بکرد
حبیب خدا حکیم مجید | چو شد آگه از کار ابن ولید || یکی زان اسیران روز سیاه | بنزد نبی رفت با اشک و آه
که ظلمی چنان کرد بر اهل دین | شدش طبع اقدس ز غیرت غمین || بر آورد دست دعا بر اله | سه نوبت بفرمود [illegible]
که بیزارم ای کردگار ودود | از این کار ناخوش که خالد نمود || چنین خواست پس غمگسار جهان | که مرهم نهد بر دل خستگان
جدا کرد از نقد و جنس آنقدر | که کرد و نقصان شان بیشتر || وز آن پس علی را بر خویش خواند | سخن با وی از حال آن قوم راند
ز رفت بفرمود با چشم تر | بکن سوی حی خزیمه سفر || ببر نیز مالی که کردم جدا | بتاوان او غارت خونبها
بکن مهربانی بقوم آنقدر | که این غم رود شان ز خاطر بدر || دیت ده بایشان ز تاوان مال | باجر مصیبت بکن امتثال
بدلجویی خسته جانان بکوش | بر ایشان ز روی تلطف بپوش || باحسان و اکرام و لطف و عطا | رضامندشان ساز و آنگه بیا
زمین را ببوسید ضرغام دین | برون رفت و بنشست بر پشت زین || بشد سوی حی خزیمه روان | چه ابر بهاری سوی تشنگان
خبر شد بآن ساکنان بلا | که بهر تدارک رسول خدا || پسر عم خود را ز روی کرم | فرستاده با مال و رخت و درم
شنیدند چون خستگان این نوید | دل زارشان آمد اندر امید || چو نزدیک حی آمد آن سرفراز | دویدند شیون کنان پیشباز
فکندند خود ها را بخاک | گریبان ز بیداد کرده چاک || نمودند با اشک آه و فغان | هم زاری و خواری خود عیان
دل شیر یزدان بر ایشان بسوخت | بتار کرم زخم ایشان بدوخت || بدست و زبان لطف چندان نمود | که زنگ غم از سینه شان ربود
دیت داد تاوان تاراج مال | بر آورد از دل ستمدیدگان ملال || چو گشتند خوشنود آن بیدلان | علی شد بنزد پیمبر روان

امیر عرب شهریار نجف / چه آمد بدرگاه عز و شرف
قدم کرده از بزم مجلس لقا / رضامندی قوم عروش روا
رسول خدا گشت از این شادمان / که راضی شد آن ستم دیدگان
بروز دگر خالد ابن سعید / بیامد بنزد یکی خیر البشر
ندادش خداوند شرح رو / که آزرده دل بود از کار او
چه خالد به تحسین بدا میدوار / زبی التفاتی بشد شرمسار
در امثال خود گشته خوار و خجل / بیک گوشه بنشست افسرده دل
دگر نامداران مردان دین / چو اصحاب هجرت چه اعوان دین
که بودند با خالد نامدار / ز قتل خزیمه ولی بر کنار
نمودند تقبیل دست رسول / رسول خدا کرد از ایشان قبول
بپرسید احوال زور مصاف / سخن باز گفتند بی کذب و لاف
یکی هم از ایشان بلطف کلام / بیان کرد احوال آن زن تمام
بهم بر نفرمود رقت کنان / ببد در شماتکین مهربان
ثنا باید پروردگار مجید / بانجام آمد اینک اینجا هم رسید
ز فتح حرم چون بپرداختم / کمیت قلم بر چنین تاختم

[illegible]

بیا ساقی آن لولین ابیا / که پر کرده بهر دفع خمار
ایا غیر از آن باده لبریز ساز / بکن دست خود جانب ما دراز
لب جام را بر لب من گذار / که از عشق رویت است تر کار
لبم گشته خشک و زبانم خموش / بده جرعه تا درآیم بجوش
برآیم از این پیچ و تاب خمار / شوم سرخوش از باده خوشگوار
بنعت نبی و بمدح علی / کنم هم زبان قلم را جلی
به پیچم کمیت قلم را جلو / بدشت جنینش برم گرگ رو
که این آخرین غزوه مصطفاست / از این غزوه شد کار اسلام راست
چه این فتح را کرد سالار دین / نباید سخن بهر آن ذله کرد
گهرهای معنی که دارم نهان / برآرم کنم صرف ایوان آن
نکات از زبان سخن گستری / در آن قصه چون کیسه جوهری
بتوفیق حق سازمش بارور / ز یاقوت دار گوهر و لعل و در
برای نثار علی ولی / چه آمد اشتا سر کنم مثنوی
کنون این حکایت نمایم بیان / بمن گوش دار ای ندای مؤمنان
در این غزوه هم شد بحکم قدر / در اول شکست و در آخر ظفر
ز اخلاص مستان کامل عیار / بسی نجبه افتاد بر روی کار
نمایم بتفصیل یک یک بیان / که هر کس چه کرد از وفا پروران
چنین گفت راوی که سالار دین / تبایید حی جهان آفرین
چه فتح حرم را بدولت نمود / جهان گشت در چشم عدا کبود
حشمهای دور حرم زان ظفر / نشستند از غم بخون جگر
ثقیف و هوازن دو حی عظیم / که بودند در ملک طایف مقیم
بهر بسیار مرد و آلات رزم / در افزونی مال و سامان بزم
ز دیگر حشمها فزون برتری / بان ثروت اندر عرب یکسر کم
ز اشراف و اعیان هر دو حشم / نشستند روزی گروهی بهم
ز کار حبیب خدای جهان / سخن آمد آن قوم را در میان
بگفتند با خاطر پر زغم / محمد قوی شد ز فتح حرم
نخواهد کنون کز کهان و مهان / جز اتباع او کس بود در جهان
نه دینی در آفاق جز دین او / نه آیین دیگر جز آیین او
کسی کو به پیچد ز فرمانش سر / بجز برتری او نه بیند دگر
چنین مینمود ظاهر از روی کار / که آخر بما هم کند کارزار
پس آن به که ما بر فرازیم یال / که باشد مصون دینش از زوال
بر این رای گشتند هم داستان / نشستند در فکر سامان آن
نخست از بنی اجتماع سپاه [illegible] / ز دیگر حشمهای با دستگاه
بنی کعب و مردان ال کلاب / نمودند از آن ارود حساب
بنی نصر و ال جشم و دگر / بنی سعد بستند بر کین کمر
بزرگ هوازن در آن روزگار / یکی نامور بود نا کرده کار
جوان بهی نوجوانی کام / دلیر و بخود غزوه مالک بنام

نمودند

نمودند بر جوشنش افر امیر / بفرمان شدندش صغیر و کبیر
پس از هر حشم لشکری نامدار / برآراست تن از پی کارزار
زره پوشش و خود و گرز گران / کمربار سیم و زر بر میان
در آهن نهان گشته سرتا بپا / چو ماهی بفلس و بجرم اژدها
بروی زره کرده تیغ استوار / بهنگی در افکنده چشمه بیار
که از تنگی جا نبد در نگ / برآید چو میدانش او بیکنگ
فروهشته بر کشش ز بند کمر / پی جنگ کفش برآورده پر
کمانها ببازو سنانها بمشت / تبرها بزین و سپرها بپشت
یلان گشته در خود و جوشن نهان / ستوران همه زیر برگستوان
چنین کرده آرایش کارزار / دلیران شمشیر زن سی هزار
نمودند چون لشکر اهرمن / بجنگ خدا و نبی انجمن
بدرگاه او نوجوان آمدند / همه دست شسته ز جان آمدند
چو مالک بر آن قوم شد شهریار / بغرور و عجبش یکی در هزار
نخست از پی رایت خاص خویش / طلب کرد گردنکشان دلیر
دلیری که بوجرولش نام بود / ببازو و دل رستم سام بود
بجوشن و تن واژ و با شیر نر / بنیرو فزونتر ز شیر ژیان بنر
بکار حسام و سنان عمان / سرافراز و ممتاز در همگنان
ز آوازه اش در عراق و حجاز / بهر کار دشوار دستش دراز
چکیده دلش از عروق غضب / نه او را هم آورد کس در عرب
بتنها تن خویشتن چند بار / شکسته صف پردلان هزار
بخون رگین بخت بی بیم و باک / زبی پاکیش چرخ اندیشه ناک
بگفتش که ای شیر لشکر شکن / مبادا تهی از تو این انجمن
ز جنگ آوران گرچه تا سی هزار / کمر بسته اند از پی کارزار
ولی چشم دارند بر تو همه / که چون تو شبانی و ایشان رمه
مبادا از تو خالی بود تا جهان / دو خانه یکی زین و دیگر کمان
نهیب تو از دشتکین کم مباد / تو با هر که باشی با وغم مباد
بگیر این لوا را بگردون برآر / سپه جمله در سایه ان درآر
قدم پیش نه کار رای نامور / که بی تربیت میکند از ظفر
ابوجرول از وی لوا را گرفت / پی جان خود آن بلا را گرفت
سپه شد بنعایت از آن شادمان / که صاحب لوا گشت آن پهلوان
وز آن پس چنان کرد مالک خیال / که باشند همراه مال و عیال
بدان تا دلیران با نام و ننگ / فشارند ناچار پا را بجنگ
چو همره بود جفت و فرزند و مال / بود ننگ گردن فرازان محال
که فرزند و زن را بدشمن دهند / وز آنجا قدم سوی دیگر نهند
خود اول در آن کار کرد ابتدا / وز آن پس نبرد قوم خود را صلا
هوازن بفرمان او خورد و سال / گرفتند همراه ناموس و مال
بزین بر نشستند از کین و رزم / گرفتند در پیش راه حرم
بپیش سپه بود چون اژدها / ابوجرول رزم زن با لوا
به دنبال او سپاه گران / روان چون رمه از قفای شبان
چو جنبید آن لشکر از جای خویش / خجل گشت ماهی ز بهنای خویش
جهان تنگ شد بر شتابنده گان / که با جا نیافت خرثبت پای
ز نعل شتر باد و برق سنان / زمین و هوا گشت آتش فشان
پس آن بیکران لشکر بی عناد / ز بسیاری خویش مغرور و شاد
نمودند منزل بذوق طرب / بجایی که اوطاس خوانند عرب
چنین گفت راوی که در آن زمان / یکی پیر از جهان دیدگان
یکی نامور بود نامش درید / که بود صباد و گذشته صد
کهن سال و دیرینه و هوشمند / بسی دیده در دهر پست و بلند
بدانش وری در عرب متصف / بتدبیر و دانش همه معترف
ز عمرش گذشته صد و شصت سال / گهی در طرب و گهی در ملال
ز پیری نمانده بصارت بجا / ولی بود در حال دیگر قوی
چو کردند منزل در آن سر زمین / ز پشت ستوران گرفتند زین
بگوش درید آمد از تنگ آن / صدای زنان گریه کودکان
بپرسید از قوم مرد کهن / که بر گوش من میخورد صوت زن
ز نازادن این دم که حیث صوت کار / نمایید این راز را آشکار

چنین داد پاسخ یکی زان میان / که سالار ما مالک نوجوان
پی جلب ایام رفع ملال / گرفتست همراه مال و عیال
دگر قوم او از اغوا ز ل / بفرمان او کرده اند این عمل
چو بشنید از وی دریده کلام / بگفت آه ازین جنگجویان خام
وزان پس طلب کرد زی خویش / یکی مرد دانا ز اندیش پیش

طلب داشتن دریده مالک را جهت تدبیر مصلحت کار
و گشتی بودن آن جاهل رسیده از تخت این جهان دیده

بگفتش برو نزد آن نوجوان / نخست از من و از اسلامیان
وزان پس بگویش که ای ارجمند / بود با توام گفتنی حرف چند
که در وقت سختی بکار آیدت / وزان هوش و دانش بیفزایدت
اگرچه بود مقتضای مقام / که من خود بیارم برت این پیام
ز حاجت ملک بذوق تمام / فرستاده رفت و رساند این پیام
مرو گر تو شفقت بجا آوری / قدم رنجه سازی صفا آوری
بیا تا کنی بعد از آن کرم / چه فانوس روشن برابر دو ام
بیامد به پرده سرای دریه / نمودند جا خالی از عمر و زید
نشستند با هم به تدبیر کار / جهان دیده گفتش که ای نامدار
بگو از خصمها کدام و کدام / کمر بسته اند از پی انتقام
چنین گفت مالک که ای هوشمند / خصمهای جنگی بسی هم هند
پس آنگه تعداد آن پردلان / فلان و فلان گفت بشمرد نشان
برآورد آن پیر زان سان نفس / که خوانند بهر سپاهی و بس
بگو چون گشائی زبان در جواب / بنام نبی کعبه آل کلاب
چنین گفت سالار کرد آن فراز / که کردند ایشان ز جنگ احتراز
بگفت او اگر بخت میبود یار / ندو سینه بنمود مردان کار
بگو کز دلیران فرو بسته اند / که مثنیها ز جا لشکری برکنند
کیانند همره درین بزمگاه / که دارند پیش سپه رزمگاه
چنین داد پاسخ بادو جوان / که باشند همراه از پردلان
چو عمرو چه عامر سرای عوف / که از نیزه شیران ندارند خوف
درین بیش چنین گفت با هوشمند / که یکبار بیشی فرود نشیند
دگر کیست از مردم رزمساز / که ناشش توان بر دوای سرفراز
بگفتا ابوجرول رزم زن / که دارند بروی نظر انجمن
بدو گفت او پیر بیدار جان / که تکمه داری بس ای نوجوان
کنون ساز آگه مرا زین خیال / که بهر چه همره گرفتی عیال
چه نسبت بگو ای سرافراز مرد / زن و کودکان را بدشت نبرد
جوان داد پاسخ بمرد کهن / که ای شیخ ناموس مردان و زن
چو ناموس همراه باشد بجنگ / هزیمت نجویند مردان ز ننگ
بود گرچه بهتر ز هر چیز جان / ولی هست ناموس بهتر از آن
ز جان بگذرد بهر ناموس مرد / نهد جای پا سر بدشت نبرد
ز سر آنکه بگذشت باید غنیم / کلی فتح باشد بر ترک سر
دریده از آن گفته آورد درد / که هیهات ای کار نادیده مرد
خیالت این گفتگوی و بس / مبیناد از زور دا چشم کس
جوانی و مغرور بر این سپاه / ندیده است چشم تو روز سیاه
مباد آنکه افتد شکست ای جوان / که از خواهش کرد کار جهان
شود گر چنین دور از این انجمن / نفرزند را یاد آید نه زن
چنان رو بپیچید از دشت جنگ / که مانند بهر سنگها نام و ننگ
بفکر خود افتند هر بار او / شوند این عزیزان بخوار اسیر
دران وقت اندر جهان کار / نماند زما و تو جز ننگ و عار
بدین فکر و اندیشه مکن ای جوان / ز مردان مدد خواه نه از زنان
کنون هم نرفتست از دست هیچ / ازین بیش بر جهل دیگر مپیچ
مکن در حق این ضعیفان ستم / بگردانشان باز سوی حشم
یکی نامه بنویس با آب و تاب / بسوی نبی کعبه آل کلاب
ز رخت و باب و بملک و بمال / بده شان نوید و مکن قیل و قال
بیار اول این پردلان را بجنگ / وزان پس قدم نه بمیدان جنگ
که محفوظ مانی ز ننگ گریز / ظفر منت گردی بدست ستیز
دل مالک سرکش شد خو / ز بس بود پر ز اعتراضات او

الحق

برآشفت یکباره زان گفتگوی / گره زد در ابرو و گردانید روی
بگفتش که ای پیر هرزه درای / ز پیری بماند هوایت بجای
فتاده خلل از حرم در حواس / وزان بر دلت گشته غالب هراس
ز رویت پرید است از بیم رنگ / فتد بر تنت لرزه از نام جنگ
که گفت از تو بینیم مصلحت / که زیبان گشودی در معرفت
نبد پیر رزم و نبردت چه کار / کجا تو کجا عرصه روزگار
بگفت این و افشاند دامن ز قهر / چو ارقم ز جا جست لبریز زهر
برفت از برش با دل پر غضب / جبین پر ز چین پر ز دشنام لب
جوان نامور رفت مرد کهن / چنین گفت با اهل آن انجمن
که این بیخبر کودک سرفراز / ندیده یکی نشیب و فراز
براه خطا از کمال غرور / فتاده است مانند مرد کور
که پست و بلند نه بیند براه / رود بی محابا فتد تا بچاه
شده پادشاه جهل بر طبع او / کل عقلش افتاده از رنگ و بو
چو جهل افکند پرده خویش را / نیابد بچشم خرد پیش پا
خرد را کند جهل بی تار و پود / بتاریکی از چشم روشن چه سود
زنادانی خویش این خورد سال / شما را کند عاقبت پایمال
نیاید از او هیچ غیر از عناد / دهد نام ناموسشان را بباد
اگر مهر باشید بر جان خویش / بر اولاد و بر مال و نسوان خویش
رهانید از دست این نوجوان / گریبان خود را ازین چون توان
وگرنه ازین مرد ناکرده کار / نه بینید جز خواری و ننگ و عار
دلیران شنیدند چون این سخن / ازان نیک و بد دیده مرد کهن
رهاندند خود را ز بیگانگی / ز مالک رمیدند یکبارگی
چه مالک بدید آنکه اهل حجاز / ز فرمان او سرکشیدند باز
نگر دید جاهل ز اوصاف شر / سر تیغ بگذاشت بر ناف خویش
چنین گفت با پر دلان سپاه / ندارید اگر حرمت من نگاه
بگفت کسان بی وفائی کنید / در این وقت از من جدائی کنید
بجانم این تیغ با شست خویش / سرش را برون آرم از پشت خویش
ز رنگین تیغ گلگون من / شما را بگردن فتد خون من
نبایست اول نمود اتفاق / کنون شرط مردی نباشد نفاق
بگفتار آن سرکش جهل کیش / یلان دل نهادند بر مرگ خویش
بگفتند ناچار از شرم رو / مکن قصد قتل خود ای نامجو
که ما جز رضای تو ره نسپریم / هم از عهد و پیمان خود بگذریم
چو مالک از ایشان شنید این جواب / دلش گشت خرم چو گلشن ز آب
بروز دگر بامدادان پگاه / روان شد بسوی حرم با سپاه
وزان سان خبر شد بسالار دین / که از خیل طایف ز افراط کین

شنیدن سرور انبیا [illegible] خبر جمعیت [illegible]
نمودن آن سرور [illegible] حرب [illegible] با ایشان

نمودند با یکدگر اجتماع / کمر تنگ بستند بهر نزاع
نهادند چون پا در ره قدم / گرفتند در پیش راه حرم
شنید این خبر چون خیر البشر / نخست از دلیران یکی نامور
که با دانش و هوش و فرهنگ بود / طلب کرد و بوسید
بگفتش که پنهان ز چشم کسان / برو تا ببینی که دشمنان
نکو فاش بکشا و پنهان به بین / که چند اند و چونند اعدای دین
چگونه است سامان خورد و کلان / ز خفتان و جوشن ز تیغ و سنان
ز مردان گردنکش سرفراز / که دارند نام و نشان در حجاز
چه از اهل رزم و چه از اهل راز / کیانند همراه این خودنما
سپاه و سپهدار با یکدگر / بدل مهربانند یا کینه ور
وگر نیز از هر کم و بیش شان / شو آگاه و خود را برما رسان
زمین را ببوسید آن نامور / روان شد بطلب چو باد سحر
پس آنگه بفرمود سالار دین / چه از اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان دشت نبرد / بدانسان که زیبد ز مردان مرد
بجنگش دلیران سر انجام جنگ / نمودند مانند شیر و پلنگ
دگر نامداران بطحا زمین / چه از اهل کفر و چه از اهل دین
کمر بر رفاقت ببستند تنگ / یکی بهر سر و یکی بهر جنگ
شمار سپاه ظفر انتساب / ده و شش هزار آمد اندر حساب
شد آماده تا لشکر رزم ساز / فرستاده هم با خبر گشت باز

بیامد بنزد یکی خیر البشر   زمین بوسه داد و سخن کرد سر
چنین داشت معروض کای مهتر   که ای اشرف خلق و رب قدیر
بسی دیده ام بیشتر زین سپاه   ندیدم سپاهی باین دستگاه
سوار و پیاده همه سی هزار   ولی بیشتر از پیاده سوار
شده غرق آهن ز سر تا بپا   ز آهن کلاه و ز آهن قبا
بیابانی همه ساز پیکارشان   ز تیغ و سنان و کمند و کمان
ز مردان نامی در آن انجمن   دلیرانی بود چون رزم زن
که از عمرو و مرحب ندارد کمی   نهنگیست در کسوت آدمی
دریده است از ایل ببر و هژبر   ز تا سازی مالک اما خوش
سپاه و سپهدار هم نقشدار   صفایی ندارند با یکدگر
دگر آنکه سامان این مشرکان   فزون است از حد شرح و بیان
بود دیگر آنکس که در عیب ما   کشد بیشتر ده شتر زیر بار
بثروت گرفته همه امتزاج   فزون تر سرانجامشان احتیاج
پر از جاربا انچنان دشت و در   که کوته ز پهناش تار نظر
نبی چون از او این حکایت شنفت   بدولت تبسم نمود و بگفت
چنین است امید از خدا ای جهان   که اموال و اجناس این مشرکان
شود قسمت نامداران دین   ظفرمند گردند بر دشمنان
نمود از آن پس حبیب خدای   که جنگی دلیران رزم آزمای
بر آراسته تن پی کارزار   بگیرند بر پشت اسبان قرار
بفرمان شاه ملایک سپاه   بر آراست تن لشکر نیکخواه
زره های داوودی حلقه تنگ   گران تکند روسوی هم چو پلنگ
ببر در فکندند هم او دوان   بچشم آمدندی مهیب انچنان
که پنداشتی تیر و آهن قبا   نهنگیست در جامه اژدها
بسر بر نهادند از آهن کلاه   ببستند بر تیغ بدخواه راه
ز شمشیر و ترکش همین یار   نمودند مردان دین استوار
سپرها به پشت و سنانها بدست   بقربوس زین گرزهای درشت
پس آنگاه در خانه زین یلان   نشستند چون تیر اندر کمان
بدرگاه سالار دین آمدند   چو امواج دریای کین آمدند
حبیب خدا اشرف انبیا   بسوی خدا خلق را رهنما
در آمد ز دولت سرا با ظفر   بدانسان که از دیده نور نظر

سوار شدن حضرت اشرف کاینات و خلاصه موجودات با لشکر اسلام
و دلیران [illegible] و قمع کفار [illegible] کارزار

نهفته تن پاک را در زره   ببایید حق داده اش را گره
نمودی زره بر تنش انچنین   که گفتی بموج آمده بحر دین
بفرق همایون ز آهن کلاه   گرفته جهان سر بسر در پناه
حمایل بدوش مغفر آهنین   که آن بحر خواهد حمایل چنین
کمر بسته در راه دین خدا   بروی کمر تیغ را داده جا
نمودی در آن بحر فیروزه رنگ   کمربند گرداب و تیغش نهنگ
تو گفتی بگرداب کرده کمین   که چون کشتی عمر اعدای دین
ز نیش کمین گاه او بگذرد   کمان برکشیده بدم در کشد
سپر بود بر شانه انجناب   تتق بسته بر روی دریا سحاب
گرفته سنانی بکف شعله وار   از آن ابر گردیده برق آشکار
بر آمد بدولت با پیشان فر   سپهرش همیگشت بر گرد سر
دویدند اصحاب از چار سو   بگردش بگشتند آبرو
طلب کرد پس رایت خاص خویش   علی را بفرمود کاید به پیش
بحسنت از عنایت عطا کردنی   لوا را بضرغام آل لوی
بگفتش بگیر این لوا یا علی   بزین برنشین و بگو یا علی
که دانم دهد حق در این جنگ هم   بدست تو مفتاح فتح از کرم
هزبر ژیان شیر پروردگار   گرفت آن لوا را بچنگ استوار
ببوسید و مالید بر چشم خویش   روان گرد رایت بکف پیش پیش
چو آن شیر فیروز جنگ خدا   روان شد به پیش نبی با لوا
بنازم ترا گفت فرخ سروش   که ناموس عالم گرفتی بدوش
تو گفتی که ایمان و صدق و یقین   جوانمردی و همت و درد دین
وفا و کرم شوکت و اقتدار   شکوه و مهابت شکیب و وقار
دگر عزم و اقبال و فتح و ظفر   ز یک جیب باهم بر آورده سر
همه رفت در پیش ضرغام دین   بدنبال او اشرف مرسلین

دلیران

دلیران دین از یمین و یسار   چو آمد بدرگاه عرش افتخار
کشیدند پیش حبیب خدای   یکی کوه تن ناقه باد پای
ببایید حق قدر انجناب   در آورد پای ظفر در رکاب
بنام خداوند بالا و پست   زبان را بگرداند و بر زین نشست
بر آمد بران باره تند رو   بدانسان که بر آسمان ماه نو
ز نور رخش منور زمان و زمین   چنان شد که از مهر چرخ برین
برافراخت اسلام چون مهر سپهر   نشد کفر را زرد از بیم چهر
ز سوی دگر شهریار نجف   گرفته لوای نبی را بکف
ز جا جست و بر پشت دلدل نشست   بر خسار دین رنگ کفر شکست
دگر نامداران و مردان دین   همه کرده از آتش دشت کین
بدل کینه دشمن اندوخته   رخ از آتش دل بر افروخته
نشستند در خانه زین چنان   که شمع فروزنده در شمعدان
بر انگیخت چون ناقه را شاه دین   بجنبید لشکر چو دریای چین
ز جنبیدن آن سپاه گران   زمین خورد ناگه تکانی چنان
که از جنبش خاک آنچه بودش ببار   چنان ریخت بیرون که از جگر شرار
ز بس رفت از آن لشکر پرشکوه   غبار از زمین بر هوا کوه کوه
بپوشید خورشید چشم از غبار   چو شب روز گردید از آن گردبار
ز نعل ستوران که خورد بر سنگ   بجستی شررهای یاقوت رنگ
نمودی چنان آن شرر در نظر   که گفتی چراغان شده دشت و در
شرر میخ نعل سم تازیان   زمین را نگاه و بدتر انچنان
که از ریزش گرد آن گاه و کاه   پر از گرد شد کاسه چشم ماه
همه کوه و دشت و زمین و زمان   پر از سیم گردان تا آسمان
بهر سو که میرفت تیر نظر   ندیدند جز رمح و تیغ و سپر
ز بانگ ستوران و نوک سنان   کر و کور دید گوش و چشم و زبان
درآمد ابوبکر از چار سو   نظر کرد بر لشکر جنگجو
شگفت آمدش زان سپاه گران   که دیده ندید بیشتر مثل آن
بغرور دلش از این عجب در گرفت   چنین گفت با همرهان از طرب
که با این سپه بر بنای جنگ   چه دارا و روم و چه سلطان زنگ
ثقیف و هوازن که در خود زنند   که بر جانب این سپه سر زنند
بود فتح از ما کنون بیگمان   نشستند بر خاک این دشمنان
چو این حرف از [illegible] سید انبیا   نه در درگه حق قبول اوفتاد
از این باجرا اثر زیان دین   خبر میدهد در کتاب مبین
بران رفت تقدیر حی قدیر   که آن فوج گردد هزیمت پذیر
نمانند جز چند تن با رسول   بدان تا زبان آوران فضول
ننازند بر زور بازوی خود   نسنجند یک ذره زور خرد
چه خوش گفت دانشور حق شناس   که ممکن بهر حال حق را سپاس
مشو غره بر زور و بر مال خویش   تو بر یاری انصار و امثال خویش
که بودی تو دوری و انها نبود   خود از انبیا ورده در وجود
ز لطف و کرم داده ایزد عطا   بود شکر این نعمت ایزد ترا
گر او گیرد او داده زان بازپس   تو را آنکه بودی نماند و بس
نه یاری نه یاور نه مال و نه زور   [illegible] حاصل انجور
کنون باشد این قصه با در نظام   شود دلکش از لطف ایزد تمام
چنین کرد در راوی که سالار دین   بر آمد چه با فوج نصرت قرین

آگاه شدن مالک [illegible] از [illegible] حبیب [illegible]

رسید این خبر سوی اهل جشم   که صاحب فتوحات دین ارحم
بر آمد با هنگ رزم شما   که شیون بر آرد ز رزم تما
چو بشنید صاحب جشم این خبر   بلرزید از هول دل در جگر
دو کس از دلیران با هوش   فرستاد با نهانی و خموش
بلشکرگه سرور دین روند   ز کیف و کم لشکر آگه شوند
فرستادگان با دل چاره ساز   برفتند و ناکام گشتند باز
بگفتند آنکه با مالک چنین   که رفتیم در لشکر اهل دین
بگشتند ناگاه با ما دو چار   بهیئت دلیران ابلق سوار
که از دیدن روی آن پردلان   عجب هول افتاد ما را بجان
یکی گفت از ایشان با عدل و خشم   گره کرده ابرو گزیده چشم

که دانم شمار این سپه چند   کنون راست گوید که تا چند
بگفت این و گشت از غضب مشتعل   چنان زعفی افتاد ما را بدل
که واماندهای سرفراز عرب   ز رفتار پا و ز گفتار لب
ندادیم ما هیچ او را جواب   که دل گشته بود آب از اضطراب
ندیدیم در خویشتن تاب هم   که برتر گذاریم از اینجا قدم
بناچار گشتیم نزد تو باز   یقین نزد دانیم ای سرفراز
که هر کس بر ایشان نظر افکند   ز هیبت شتر دست و پا گم کند
با ایشان نباید ترا جنگ جست   که زآب این سبو بر نیاید درست
برآشفت مالک از این گفتگو   بران راست گویان ترش کرد رو
بگفتا غلط کرده‌ام ای بدان   که کردم شمار ابان سروران
بیک گردش چشم اعرابی   فکندید خود را به بی تابیی
که در دست و پا و خیال و زبان   برابر نبوی تازه توان
شما را بود بند و زندان سزا   گر این حرف بیهوده بار دوا
سپاه مرا جمله بد دل کنید   پس آن به که جا در سلاسل کنید
بگفت این و افروخت رخ لاله رنگ   بزندان فرستادشان بیدرنگ
بدان تا نگویند با کس سخن   نه زان راز آگه شود انجمن
وزان پس دو مرد دلیر جوان   مقرر نمود از پی امتحان
که تا لشکر حق پرستان روند   خبر از کم و بیش او آورند
برفتند و دیدند گشتند باز   بگفتند با مالک کینه ساز
سخن زان سواران ابلق برین   بدانسان که مذکور شد پیش ازین
دگر آمد بتنگی سپاه   فزون از دو منزل نماندست راه
تو هم آنچه دانی بکن بیدرنگ   ولی نزد ما صلح بهتر ز جنگ
بر ایشان نمود آن جاهل خودپسند   برآشفت و فرمود زندان برند

مشورت کردن مالک با قوم خویش و قرار دادن جای میدان قتال

طلب کرد پس هر دو پیر دانای   ز هر حی تنی چند کار آزمای
چو جمع آمدند آن طلب کردگان   چنین گفت گردنکش نوجوان
بدانید ای دوستان بی‌گزاف   که آمد محمد بعزم مصاف
برآراسته لشکر بیکران   که کم دیده چشم کسی مثل آن
دلیران همه رزم را ساخته   علی رایتش را برافراخته
رسیدست نزدیک ما تا پگاه   اگر آنکه فردا نیاید بگاه
بروز دگر بیگمان میرسد   بدانسان که باید چنان میرسد
بگوئید ای مردم هوشمند   کجا طرح این جنگ باید فکند
معین نمائید از آنکه جنگ جای   که میدان بماند بدست شما
یکی جای را هر کسی نام برد   ولی دیگری عیب آن را شمرد
در آخر جهاندیده سخت کوش   چنین گفت از روی تدبیر و هوش
که دشتی چنین هست در راه آن   دگر جا نیابید بهتر از آن
کزین سو که مائیم دشت مصاف   بود چون کف دست هموار صاف
وزان ره که آید محمد بجنگ   بود پر مغاک و گذرهای تنگ
چو زان سو بدین ره گذارد قدم   پراکنده گردد سپاهش زهم
گروهی درآیند از هر گذر   که باشند از حال هم بیخبر
وزین سو کمین کرده باشیم ما   درآید سپه چون دران کوچها
کمین برگشائیم با رمح و تیغ   درآئیم از پیش او بیدریغ
از ایشان درآید ز بس اضطرار   نیاید دگر هیچ غیر از فرار
چه برگردد آن لشکر نامور   بما آورد روی جنگ و ظفر
چو این حرف سرزد ازان پیر گرگ   پسندش نمودند خورد و بزرگ
رساندند خود را بدان سرزمین   نمودند در هر کمین گه کمین
از امینی که آمد خیرالبشر   رساندند کارآگهان این خبر
که اعدا گرفتند جا در حنین   بفرمود فرمانده خافقین
که گردد سپه هم بدانسو روان   روان گشت لشکر چو سیل دمان
در آنجا حبیب اله ودود   دگر باره ترتیب لشکر نمود
طلب کرد رایات نصرت قرین   که قسمت نماید بر اصحاب دین
یکی زان لواهای لازم ظفر   بدست عمر داد خیرالبشر
یکی را السعد ابن وقاص داد   دل هر دو را کرد خورسند و شاد
دگر سرفرازان حی و حشم   چه از اهل یثرب چه از اهل حرم

بحکم مطاع

بحکم مطاع رسول خدا   برافراخت هر یک لوایی جدا
بآیین همه نیزه‌ها جوش جوش   لواهای الوان فکنده بدوش
دلیران جنگی چو پیلان مست   گرفته سنانهای رخشان بدست
نگاور درآورده و جبه و خز   شده تیز از شوق دشت ستیز
بره پا نهادند با کر و دار   خروشان چو شیران چو سیل بهار
به پیش سپه اشرف انبیا   غضنفر از او پیشتر با لوا
دگر ماندگان مردان دین   ز خلف امام و یسار و یمین
بسامان و سازی که زیبد برد   نمودند سر راه دشت نبرد
چه شیران خونخوار جویای جنگ   برفتند تا آن گذرهای تنگ
بجائی رسیدند نام آوران   که آید بدل هول از وصف آن
عجب وادی موحش هولناک   همه پر گریوه همه پر مغاک
چه دریای پر موج پست و بلند   فتاده دران کوهها راه کند
جز آن کوهها راه دیگر نبند   بناچار لشکر برافکنده پند
ز هر کوچه گشته جمعی روان   همه گشته از دیده هم نهان
چه شد منتهی کوچه بر دشت کین   کمین برگشادند اعدای دین

رسیدن لشکر ... ناگاه برآمدن ... و فتادن شکست بر اهل اسلام ... کارزار

یکی دشت دیدند نام آوران   چو دریای آهن گران تا گران
زره پوش مردان خنجرگذار   بیابان نهنگان بی زینهار
علم کرده شمشیر و گرز و سنان   دویدند بر روی آن پردلان
چنانکه خیالی که در دست داد   بدلها چنان سستی افتاد
که بر پشت اسبان دلیران دین   نمودند قالب تهی همچو زین
ز دل تاب گیرایی از دست رفت   همان عجب چون هوش از سر برفت
بنجو جان بدر بردن از آن خطر   نیامد بدل هیچ راه دگر
عنانها بیکبار برتافتند   زمین از سم اسب بشکافتند
چنین گفت داننده این خبر   که پیش از همه خالد نامور
بگردانید رو از صف کارزار   شنیدم که در حق آن نابکار
گروهی بر آنند از مسلمین   که از غایت جهد در کار دین
بسیف الهی خوانده از نبی   درانجا جوده واستاد علی
که ازرا که تیغ خوانند او   حمایت کش کرد دارد از کفر و
چو یکباره کی آن سپاه گران   گریزان شد از هیبت دشمنان
چنان شوری افتاد در دشت کین   تو گفتی که برگشت دریا چنین
فکندند یکی نیزه آن نیک لوا   که گردد بکشتار گیرد و ...
دران وقت میگفت سالار دین   الا این یا معشر المسلمین
ولی رو نکرد کس باز پس   روان تندپی تکه کرده چون نفس
برفتند از بیم اهل عناد   بدرگاه حق بنده انسان که باد
همه گشته از مردی آن بیکسی   نه بیم از خدا نه حیا از نبی
نه شرمی ز کردگار آن ورش   که استاده بود در گرد حش
نه با دانکه از فتح پیمان برام   با ایشان نمودند اهتمام
کنون چون بر این جنگ و ننگ ...   نمانید از پیش ایشان گذار
بیکسو نهادند ناموس و ننگ   که ماندند از حالت و میدان جنگ
دران وقت از غایت اضطرار   ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق و در مهر و در وفا   شمردی قرون از همه ...
چو رم خورده آهو دران پهن دشت   گریزان ز پهلوی سفیان گذشت
بخندید سفیان با و از شعف   که ای ای زبان مردیانت حیف
گرفتش عنان دست کرده دراز   بگفت این سخن لشنو آنکه نماز
توئی آنکه میگفتی ای نامدار   بتن گر بود جان مرا صد هزار
کنم هر یکی نوبت جدا   فدای قدوم رسول خدا
شب و روز از بس وفا شرط   چو پروانه بودی بگرد نبی
چو مسجد چه خلوت چه ایوان بار   نمیگشتی از وی جدا سایه وار
براه وفا از همه پیش پیش   بدعوای جانبازی از جمله بیش
بکرات دایم نگهبان او   سر خود فدا کرده بر جان او
چنان مخلص یکدل انس خدا   که از غایت صدق و فرط وفا
بریزی ز بطانی خون خود   بهر جا گراو قطره خون چکد
در اسلام صلب و بدین استوار   بخون ریز کفار بی اختیار
اگر آمدی کس برای امان   تو در کشتنش میشدی پهلوان

درآمد که اینها نه در کار بود / ازاین باده ظرف تو سرشار بود
بشب روز آن گفتگو داشتی / همین روز را آرزو داشتی
دلت بود چون متفق با زبان / دعای تو شد مستجاب ای فلان
فرستاد بهر تو پروردگار / سزاوار کشتن نه کم بی هزار
کنون آمد از زور ای جنگجو / ز بهر چه برگشت رویت بگو
چو شد او قوی تو در کار دین / همان حرص در کشتن مشرکین
کجا رفت آن تیغ خونریز تیز / که طیار می‌بود بهر ستیز
نگر مشرکان نیستند این گروه / که صف بسته در دشت مانند کوه
کشیده همه نیزه و تیغ تیز / بسوی نبی کرده رو از ستیز
فدائی یکان دشمنان وی آیند / بسی که در صدق جان و تنند
چسان از دلت آمد ای جان نثار / که گشتی جدا زو در این کارزار
نه این است شرط وفا ای عزیز / که گیری در این وقت راه گریز
کشی دست خود از مهم کارش / بگذاشت بدخواه بگذاردش
ز حق آنچه میخواستی یافتی / در این دم چرا روی برتافتی
بکن شکر او بر حصول مراد / بکش تیغ بر روی اهل عناد
رسان یار خود را ز نزد نبی / مشو ای صدیق اینقدر اجنبی
بکش تا توانی از این مشرکان / که سنگ بت در کفر و در کیششان
از اینها بسی گفت و او کم شنید / عنان خود آخر ز دستش کشید
بد و رفت از غایت اضطراب / بیک جانب دشت چون گل آب
دیگر هر که از اهل بطحا زمین / بدل داشت در روی ز مردان دین
بطعن و کنایه بصوت و نوا / همی کرد خالی دل خویش را
بدل ماند این آرزوشان ولی / که خالی نکردند دل از علی
گر او بود آتش بجان همه / پر از خون ز تیغش روان همه
چو دیدند استاده چون شیر نر / بر او دوختند از تعجب نظر
که پنجه چون بشکند کارزار / تنها تن خویش با بی هزار

ثبات قدم ورزیدن سید عالم با ... چند در برابر هزار کافر و نفس بر کفار حمله کردن و بالتماس علی ابن ابیطالب ... موقوف نمودن

چنین گفت راوی که چون آن سپاه / بدینگونه رفتند از رزمگاه
نبی و نبی زادگان انجمن / ولی خدا ماند با بیست تن
که بودند از آل هاشم تمام / همه خویش نزدیک خیر الانام
ولیکن نیاورد سالار دین / بدل هیچ از کار اعدا چنین
ز روی یقین با آن چند تن / که بودند همراه گفتا که من
رسول خدایم نگویم دروغ / نژادم ز هاشم بگیرد فروغ
بگوشید گوشید ای مردوار / که بخشد شما را ظفر کردگار
بگفت و برانگیخت ناقه ز جا / بگرداند بر گرد سر نیزه را
همی خواست تا خود بتابد بدین / کند حمله بر لشکر مشرکین
چه میخواست بردارد آن نیکنام / که سفیان حارث گرفتش زمام
بداو ابن عم رسول خدا / ز رفتن نگه داشت جمازه را
بجنبید عباس هم بر رکاب / ولی ناقه میراند آن انجناب
به پیش آمد و گفت شیر خدا / که یهات ای اشرف انبیا
نمایم کرا باز این روز تنگ / که باشد علی زنده بر روز جنگ
محمد کند حرب را ارتکاب / مبادا که ایزد نبینم بخواب
تو بر جای خود باش چندان بپای / که غلطد سر من بدشت وغای
وز آن پس تو دانی و اعدای دین / که یارت نگهبان جهان آفرین
بفرمود رفتن بیان کلام / بیاستاد بر جا کشیده زمام
به پیش ایستادش شه اولیا / سپر کرده بر روی تن خویش را
از این سوی سید بدشت نبرد / بقلب سپه بود با بیست مرد
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار / وز آن سوی اعدای دین سی هزار
زمین و زمان مهر و ماه و ملک / وحوش و طیور انس و جن و فلک
شده محو حیرت در آن رزمگاه / ز نظاره آن دو رویه سپاه
بیکسو ز انبوه نیزه وران / شده دشت و هامون همه نیستان
سواران جنگی هزاران هزار / مکمل به پیرایه کارزار
زره بر تن و خود بر فرق سر / بگردن بر آورده گرز و تبر
ز صفها کشیده بدشت وغا / کشیده ز نو تا دیوارها
ز بسیاری آن سپاه گران / شده تنگ جا بر زمین و زمان
ستاده چنان دست بر تیغ کین / که گفتی زنند آسمان بر زمین

زسوی دگر

زسوی دگر وه تن نامدار / ستاده مقابل بآن بی شمار
ز جان دست شسته گذشته ز سر / قدم کرده قایم چو شمع دگر
همان نامور لشکر بیکران / چنان خوار و بیقدر در چشمشان
که یکدشت آهو بچشم پلنگ / دهی شیر مردان با نام و ننگ
ز یکسو ستاده سران قریش / بر آن زمره دوخته چشم خویش
که تا ور ده مرد با سی هزار / چو جانان چه سود در که کارزار
در آن دم ابوجهل از رزم زن / بگرد نبی دید چون چند تن

مبارزت اسد الله الغالب علیه السلام با ابوجهل نامدار و او را در سلک ... دار البوار

بدل گفت فرصت غنیمت شمر / که امداد اینها بدل آن دگر
بجنبید از جای خود با علم / بمیدان نبرد آمدش در زدم
چو آن آهنین کوه آمد بدشت / همه در نگه بگان نوا گشت
فرو کوفت رایت بمیدان جنگ / بایستاد در پای او چون پلنگ
بنام و نسب خویش را یاد کرد / پس از نامداران دین خواست مرد
نکرد آرزو هیچکس جنگ او / که خود را ندیدند هم سنگ او
دگر باره آن اژدهای دمان / زبان کرد چون شعله آتش فشان
رجز خواند خود را بمردی ستود / بدین حرف آنگه زبان برگشود
که هرکس از آن مرد خیبر کشا / که سازد دهم آورد خود او را
کند گاه آهنگ جادو نشین / زند که خدایان با ز زمین
همان کوه ثابت قدم در وفا / که شیر خدا خوانده اش مصطفی
ز اهل فرار است یا برقرار / اگر هست برجای خود استوار
ندارد روا بر تن خویش ننگ / بیاید بمیدان کین بیدرنگ
به بینم تا زور بازوی او هم / ببینم ننگ و ترا روی هم
هژبر ژیان شیر رب مجید / چو گفتار بیهوده او شنید
برانگیخت دلدل بعزم ستیز / هوا گشت از نقش موج خیز
بدانسان که قلزم ز باد شدید / زمین از تلاطم چو دریا طپید
بمیدان در آمد چو با ذوالفقار / بر آمد ز سنگ و گیا زینهار
شد از حدت ذوالفقارش هوا / گدازنده‌تر از دم اژدها
وز آن شد چنان مضمحل خصم شوم / که گفتی بر او خورد باد سموم
چو استاد و برداشت شیر خدا / گرفته بکف رایت مصطفی
ز امداد آن شیر لشکر شکن / ببالید اسلام صد پیرهن
چنان چاک شد کفر را دل ز غم / که تا حشر دیگر نیاید بهم
پس آن رایت افراز فرزمند / بهم رزم تو گفت با زهرخند
که آمد کسی را که خواندی بجنگ / بیا پیش اکنون میاور درنگ
به پیش گرامد ادب کریم / چسان مرحب و عمرو ازو در نیم
به بستی تو هم روز بازوی او / برون آیدت از دل این آرزو
ابوجهل او را بمیدان چو دید / بلیسان سخن گفتن او شنید
دلش ریخت چون کاه بر روی خون / که از آتش دست کرده نگون
پشیمان شد از گفته خود چنان / که لعنت بخود کرد زیر زبان
پشیمانی اما نبد داشت سود / که هم رزم خود را طلب کرده بود
بناچار گردان اسیر قضا / گوارا بخود تلخی مرگ را
ز جان دور کرد ترس بهر تمام / برآورد شمشیر کین از نیام
درآمد بکردار پیل دمان / که آید بجنگ هژبر ژیان
برآشفته مانند طبع علیل / کف آورده بر لب چو دریای نیل
برافراخته تیغ و بازو بلند / برافروخته از دل کینه مند
بزد تیغ بر ترک خیر خام دین / بسر داشت شه مغفر آهنین
نشد کارگر زخم آن نامدار / شد آتش تیغ چون اژدها زینهار
پس آنگاه نوبت بضیغم رسید / چو قهر الهی ز جا بر دمید
ببالید از غیرت دین چنان / که بالد گل از باد در بوستان
برافروخته رخ چو بدر منیر / برافراخته بال مانند شیر
گرفته بکف قبضه ذوالفقار / بروی عدو حمله کرده چو مار
فشرده دو پهلوی دلدل بران / گشاده بر او دست کرده عنان
بر او همچو برق درخشنده تاخت / بکفتش نکرد و بخوبش نواخت
چنان خورد بر تارکش تیغ کین / که از میل و بلبوش تا قاش زین
دو بر کاله گردش لسان خیار / چو مرحب تنش از لعین و لیار

بیفکند بر خاک دشت نبرد / رسانیدش آن آوری که کرد
چو انداخت او را بدان خاک / برآمد ز هر رزم روی فراک
چنین گفت راوی که ضرغام دین / درآمد که آمد به میدان کین

مشغول شدن یدالله با ابو جرول و فرصت غنیمت شمردن در رسول خدا حمله کردن و رسانیدن ضرغام دین خود را او بر سر [?]

چو مالک بدید آنکه آن شیرمرد / پی رزم آمد به دشت نبرد
نماندست کس نزد سالار دین / که باشد نگهبانش از شر کین
تکاور برانگیخت آن شیر صف / بسوی نبی رفت نیزه بکف
چو با شاه دین راه نزدیک کرد / یکی جان فشاننده زان شیرمرد
که بودند نزد رسول خدا / برآمد به پیکار آن اژدها
بهم حمله کردند نیزه بدست / دو شیر غضبناک و دو پیل مست
برافراخت مالک سنان شعله وار / بزد بر بر ناف آن نامدار
رها گشت چون نیزه از شست او / سنانش برون جست از پشت او
ز اسبش برآورد و زد بر زمین / ز خون لعل گون گشت میدان کین
جوان مرد دین [?] بدست / بیابید بر خویش ازان زور دست
خروشید و گرداب خود را کوفت / بدان تا زند نیزه بر انجاب [?]
بجنبید چون سنگ آسیش زجا / که بت آفریننده آتش و باد [?]
در آن وقت شیر خدای ودود / ز یا صید خود را دو آورده بود [?]
چو دید آنکه مالک چو پاسبان / کشیده سنان بر جبین آن [?]
برانگیخت مرکب زجا بدرنگ / همان تیغ الماس پیکر بچنگ
خروشید کی پر دل جنگجوی / منم هم نبرد تو بر من بپوی [?]
چو این حرف بشنید مالک ازاو / عنان را بپیچید و گرداند رو
برانگیخت مرکب بکردار باد / عنانش سوی لشکر خویش داد
ز بیم غضنفر بجای پناه / بیفکند خود را میان سپاه
ولی خدا شیر لشکر شکن / بیامد بر سید ورد زمن [?]
برو آفرین کرد سالار دین / رسانید فرقش بعرش برین
بپیشش ایستاد آن جان نثار / گرفته بکف خون چکان ذوالفقار
نظر دوخته بر صف مشرکین / که بازش ببیند که خواهد میدان کین [?]
ز یک سو دلیران بطحا و یار / شده محو نظاره کارزار
ز انصاف گفتند با یکدگر / که از حق نشاید نمودن گذر
بروی زمین چون علی نیست مرد / بعالم کس او را هم آورد نیست
پس آنگاه دانای راز سپهر / بعباس فرمود از روی مهر
که اصحاب دین را بلطف و بیان / بخوان بخونریزی مشرکان
شنیدم که بود آن سرافراز را / صدای بغایت بلند و رسا
خروشید کای نامداران دین / حبیب خدا سید المرسلین
که اینجا و هر دو جهان بهر اوست / زمین بهر او آسمان بهر اوست
بما و شما جان و مال و نعیم / طفیلش عطا کرده رب کریم
ستاده است با شیر خنجر گذار / بمیدان کین بر رخ سی هزار
بیایید اکنون بیابید او / که گردیدش از خدا سرخ رو
شنیدم ز راوی که چون اهل دین / بانحال رفتند از دشت کین
چو لشکر به شد رفتن انقلاب [?] / دل صدق مندان شد از شرم آب
که چون پا در این راه بگذاشتیم / نبی را بدین خواه بگذاشتیم
گروهی ز انصار تا صد نفر / بهم متفق گشته بار دگر
نمودند رو سوی میدان کین / درآمد رسیدند انصار دین
که میکرد عباس همی ندا / چو در گوش ایشان رسید این صدا
برانگیختند اسپها را زجا / رساندند خود را چو باد صبا
بنزد رسول خدا آمدند / همه منفعل زان ادا آمدند
گشودند بر عذرخواهی زبان / ز دیده سرشک از جبین خون روان
بر ایشان کرم کرد آن بیهمال / برآورد از خجلت و انفعال
بشیر خدا گفت آنگه نبی / بده مشت ریگی بمن یا علی
فرود آمد از اسب ضرغام دین / بدانسان که گفت اشرف مرسلین
ز روی زمین مشتی از ریگ خورد / گرفت و بنزد پیمبر ببرد
گرفت اشرف خلق از آن کف / چنین گفت آنگه شاه نجف [?]
چو من برفشانم بکف خویش را / تو برکش حسام و عنان برکشا

بزن بر صف

بزن بر صف مشرکان بی دریغ / بکش این جفا پیشگان را بتیغ
که این بار هم داور دادگر / ببخشد ترا آبروی ظفر
علی بر سر و چشم بگذاشت دست / ز جا جست و بر پشت دلدل نشست
گرفته بکف قبضه ذوالفقار / بافشاندن دست در انتظار
بانصار فرمود آنگه نبی / که چون برگشاید غبار از علی
شما نیز با او در آن وقت [?] / درین خرمن کاه آتش زنید
بخواهش انصار را قائلند [?] / همان لحظه می بعد [?]
پس آنگه رسول جلیل امین / طلب کرد نصرت ز دیان دین
جوان اشرف خلق [?] / بیالا برآورد دست دعا
بحکم جهان داور دادگر / مه و مهر و اختر قضا و قدر
برستند چون کارکن بندگان / برای حصول مرادش میان
بامداد آتش از درگه کبریا / بگرد بیابان نبرد آمدند [?]
همان سرفرازان اهل سوار / ز گرد دوان رسیدند با کردگار [?]
که بر دشمن از حکم رب ودود / بیارید آتش برآمد دود
پس آنگه چون [?] تاب / برافشاند سید لبان سحاب

حمله کردن ضرغام دین نمودن سید المرسلین صلی الله علیه وآله بر لشکر مشرکین و ارجعی برگشتن آن گروه [?] تاییدات رب العالمین

همان ریگها را که بود در دست / بیفکند بر لشکر بت پرست
چنان شوری افتاد در دشمنان / که گفتی حکیم جهان آفرین
فلک را بکردار غربال کرده / ستاره همه سنگ گردیده بود
بمقرون با شاه دلدل سوار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
فرس را جلو داد بر شیر کین / بدنبال او نامداران دین
برانگیختند اسپها را بقهر / کشیدند پیکرها را بجبر [?]
علم کرده شمشیرها تر و سان / رسانند خود را چو سیل دمان
درآمد یدالله با صد سوار / بتایید حق در صف سی هزار
نه باکی ز بسیاری دشمنش / نه اندیشه جان نه فکر تنش
بیفکند خود را بقلب سپاه / چو شیری که افتد بنخچیرگاه
رسول خدا سید المرسلین / نظر میکند تا نامداران دین
دران دم که شیر خدا حمله کرد / که شد گرم [?] تنور نبرد
پس از قهر غایت ضرغام دین / برآورد والله اکبر طنین
برافراخت شمشیر خونین تیز / برآورد از آن زمره رستخیز
چنان شوری از مشرکان شد بلند / که گفت آتش افتاده اندر سپند
دم تیغ خارا شکافش ز زین / تن آهنین جامه را بر زمین
فکندی بدانسان که آن محترم / بیفکند اصنام را در حرم
ازان تیغ دین پرور کفر کاه / در افتاد آشوب در رزمگاه
چنان تیغ خونریز [?] / سر هر کرا خورد بر زین نشست
و گر بر کمر زد دو نیمش نمود / و گر زد بگردن سر از تن ربود
بهر سو که افراختی ذوالفقار / برآوردی از جان اعدا دمار
زمین دران روز آن دار و گیر / ز رود دم تیغ بیچون نظیر
بخون آب میداد آن شیر نر / که میکاشت بر خاک آن تخم سر
چه گویم [?] / بتندی آب دم تیغ او
نه نیل و نه جیحون نه آب فرات / که کندی بیکموج اساس حیات
چه فولاد و چه آهن و چه حجر / نمیرفت از زیر تیغش بدر
پس پشت او نامداران دین / ز خون کرده شمشیرها آتشین
هم از شر دشمن نگهبان او / هم اندر جدل با سپاه عدو
دگر آن دلیران اهل سوار / همان لشکر خاصه کردگار
فکنده تن سرکشان را ذلیل / بسان ابابیل اصحاب فیل
دلیران کفار هم از ستیز / برافراخته خنجر و تیغ تیز
شده گرم هنگامه کارزار / قضا پرده افکند از روی کار
بران گشت مردم [?] تیغ / بباریده آب اجل ز ابر تیغ
ز باریدن ابر شمشیرها / چو دریای خون گشته دشت وغا
فتاده دران بحر پر انقلاب / سر خود پوشان مثال حباب
سنانهای خونبار جنگ آوران / نمودی دران بحر خونابه سان
خروشان در [?] دلیران کین / بسان نهنگان بدریا چنین

شده تیره از گرد چون شب جهان سنانهای شمشیر یلان
فروزان چو مشعل در آن تیره زاغ ز مهر سر خصم روشن چراغ
صدا داده و گرد و گردنکشان بدرز رفته از گنبد آسمان
فتاده سر و دست در انجمن در انداخت خونخوار چون چوب و سنگ
ندیده چنان جنگ هرگز جهان زبانه ور برچیده شده آسمان
دران رزمگه صاحب ذوالفقار نظر داشت بر مالک نامدار
بشمشیر صفها ز هم بردرید نبرد یک از نوجوان چون زرید
غضنفر به پیچید از آن دلیر که گر بر نتابد تا آورد شیر
چو برگشت اندر دو در کارزار قدم هیچکس را نماند استوار
سپهبد سر و تن بود انجمن بهر سو که سرگشت گردد بدن
سپاهی بآن کثرت و اقتدار بیکبار بیهوده راه فرار
دم تیغ خونبار ضرغام دین بهم زد چه سیل حرم دشت کین
زجا برد آن کوه فولاد را بکند از زمین نخل بیداد را
شد آن نامور لشکر کینه کش پراکنده چون آب بر روی خش
نمودند با اضطرابی فرار که گشتند از صغار و کبار
جوان بردلان روگردان شدند ز بیم وی ای برستوران زدند
به پیش آمدن کفرهای درید که بگذاشت یار بر سر و عمر وزید
بفکر سر خویش هرکس فتاد ز مال و ز فرزند و زن بیاد
در و دشت و که کوش گردیده گر زجا نام نهند وز جا نام گهر
بجایی برفتند زان رزمگاه که نشناخت پره را کس زراه
پراکنده گشتند از یکدگر پدر را نیامد بیاد از پسر
بهر سمت هرسو که ره یافتند غنیمت شمردند و بشتافتند
بهمراه مالک هوازن تمام سوی حصن طایف نهادند گام

متفرق شدن لشکر کفار از ضرب ذوالفقار حیدر کرار و بنا بردن هر گروهی بسمتی با کمال نکبت و لفا ... از او

جدا تا بگیرند جا در حصار که باشند ایمن که کارزار
با وطاس رفتند ثقیف بدیده و دگر از وضع و شریف
که هنگام رفتن بعزم نبرد بگفت در پیه جهان دیده مرد
چه صاحب چنان طی از اول شریر وز آنجا بهشتند و فرشید مشیر
بآن ره طمع کردشان رهبری که از انما بند کرد آوری
دگر هم گروهی بحال تباه سوی بطن نخله گرفتند راه
که از غایت وحشت و اضطراب بدان ره فتا و اتفاق و تاب
وزین سو چه مردان پرخاشجو گرفتند میدان ز دست عدو
بفیروزی و فتح گشتند باز ظفر کرده و خوشدل و سرفراز
علی رفت پیش پیمبر نبیه که جز نصرت و دین و حق [illegible]
دگر هیچ اندر حیاتش نبود نظر بر امیران و ماتش نبود
نبی چون علی را ظفر مند دید جبین مبارک چو گل بردمید
طلب کرد پیش و گرفتش ببر ز وی بوسه از مهر بر چشم و سر
بدو گفت با شکر پروردگار که دست مرا دادی نهوار
که امروز بنیاد دین مبین مشید نمودی بشمشیر کین
نمایش چنان ساختی استوار که تا روز محشر بود برقرار
خدا از تو راضی هم از تو شاد ترا اجر این سعی هم حق دهاد
غضنفر به نقاد وبرپای آن بپای مبارک بمالید رو
همین گفت با آب [illegible] روان اشک شادی بریخ از بصر
علی را همیشه قصد و مراد که باشد خدا راضی از او و نیز شاد
بگفت این و بنشست بر پشت زین با استاد در پیش سالار دین
دگر نامداران پرخاشجو بسوی غنیمت نمودند روی
ملی خون صدا است از شیر نر بود کوششش از سباع دگر
به بنگاه کفار در تاختند بتاراج اموال پرداختند
دیگران دلیران و گردنکشان که برگشته بودند از دشمنان
چو دیدند کز فضل خود کردگار نبی را ظفر داد در کارزار
برفتند اعدا و دشت قتال از ایشان تهی ماند لبریز مال
نمودند استیز خون دراز رساندند خود را چو تیر شهاب
بدیدند یکدشت آراسته چه از چارپا و چه از خواسته

زبهم یلان که دکان و زنان چه رم کرده گله بهر سو دوان
دلیران بغارت کشیدند دست چه گرگان که بر گله آیند دست
چه نقد و چه جنس چه کودک چه زن که از چارپایان آسوده تن
برفتند زان ان که یک بر کار نماند از بی تمام در رزمگاه
ببردند نزد رسول خدای محاسب شمارش چنین کرد وا
کاسیران با قوم صحرا نورد چه پوشیده رویان چه کودک چه مرد
همه شش هزار آمد اندر شمار شتر با و باره ده و دو هزار
دگر گوسفندان چو ماه و چو بز شد از چهل هزار بیش عدد شتر
هم از نقره پاک کامل عیار بوزن و قیه ده و سی هزار
چه کیف و کم آن غنیمت رسید بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد از انصار مرد نام عبادت بشیرش به ار کرده نام
چو کرد دید جاخر زلطف و کرم چنین گفت با او شیع امم
که شد از عنایات رب مجید فراوان غنیمت شمار انصیب
ولی نیست هنگام تقسیم آن که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون بر آنش ورب بجعرانه این مالها را ببر
که جاییست محفوظ دارالامان چراگاه بسیار و آب روان
نگه دار آنجا غنایم تمام که من بعد رجعت کنم انتقام
زمین را ببوسید انزود دین روان شد بحکم شه مرسلین

بابری آمدن دختر حلیمه با نوبی دایه السرور در غنایم جعفر البشرا

در آندم که بود این سخن درمیان زنی زان عجز اسیران تحریر تمام
بگفت ای ز نور تو تمر شعاع منم خواهر تو بحکم رضاع
چو بشنید از او سید این گفتگو بگفتش نشان چیست نزد تو بگو
جواب حبیب خدای جهان چنین داد آن خسته ناتوان
که ای خاتم و افسر انبیا در ایام مهد و بعهد صبا
تو یک روز بودی در آغوش من بدندان گرفتی سر دوش من
چه امروز آمد نبی را بیاد طلب کرد او را بلطف و وداد
رداهای مبارک بتکریم او بگسترد و فرمود تعظیم او
نشیمن بر آن برد آن تقیش بپرسید احوال و نیز اخترش
بگفت انچه پرسید سید از او بپرسید پس از اب او و ام او
چنین داشت معروض آن زار میز که انها بتقدیر حی قدیر
بسی سالها شد که بستند بار از این دار فانی بدار القرار
باسلام و دعوت نمودش رهنمون بصدق چنان آورد دعوت قبول
بدو گفت پس سرور انجمن که باشی بخواهش اگر نزد من
باعزاز و حرمت بدارم ترا ز خواهر نه کمتر شمارم ترا
بسوی وطن با شدت گرنیاز فرستم بآیین نیکوت باز
وطن را نمود او بخود اختیار که آرام دیگر بود در دیار
باو داد و بخشید زلطف و کرم غلام و کنیز و جمال و غنم
سرافراز کردش در آن انجمن بعزت فرستاد سوی وطن
بفرمود نیز از کمال وفا که گر او به چه او از منزل مرا
بیا باز از قوم و خویش و تبار بود هرکه موجود همراه یار
که بهر نثار رسول انام سرانجام و جمعیت کنم
بشکر عنایات آن مهربان تبدش موبمو ترجمان زبان
طربناک و خوشدل از آن انجمن بعزت روان شد بسوی وطن

فرستادن اشرف کاینات صلی الله علیه وآله ابو عامر اشعری را باوطاس بر سر عدا

وزان پس حبیب جهان آفرین شدند از پی قلع اعدای دین
ابو عامر اشعری را که اند سپاهی بهمراه او برگزید
بگفتش باوطاس رو بیدرنگ کمر بسته و کرده ساز جنگ
باعداء رسان کوشش از قفا برایشان بحکم ساز شمشیر را
مده فرصت آنکه گردن کشند بگرمی ز آب و شمشیر بس
برون آر از دست ایشان دیار غنیمت بدست آنچه افتد بیار
زمین را ببوسید ان رزمجو برانداز پی دشمنان با سپاه
رسانیده خود را بایشان چنان که باز از دو دو در پی غاییان
باوطاس پیرانی یکدگر رسیدند مانند باد و مطر
چه دیدند اعدا که مردان جنگ زمین را بر ایشان نمودند تنگ

پشیمان و ناچار گشتند باز / پس از هر دو سو دستها شد دراز
بشمشیر کردند با هم سلام / نبد جز ده و گیر دیگر کلام
دم تیغ خفتان دریدن گرفت / ز شمشیرها خون چکیدن گرفت
چو نشتر سر نیزه خونریز بود / که تب از غضب مرد را تیز بود
بدینگونه با هم درآویختند / بتیغ و سنان خون هم ریختند
بسی نامداران پرخاشجو / فتادند بر خاک از هر دو سو
دریدآن جهان دیده هوشمند / بآن رای و تدبیر و فکر بلند
بخواری ببند کشته در رزمگاه / که تدبیر رفت و تقدیر گاه
وز این رو ابو عامر نامدار / براه خدا کرد جان را نثار
بمردی در آن رزمگه شد شهید / خوشا حال آن نیکمرد سعید
ولیکن بتایید رب معین / ظفر شد نصیب دلیران دین
بر اعدای ملت هزیمت فتاد / بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند و گشتند باز / ظفر کرده و خوشدل و سرفراز
رسیدند چون نزد سالار دین / بر ایشان نمود آن کرم آفرین
فرستاد رحمت بسالارشان / که در راه اسلام در باخت جان
غنایم بجعرانه نزد عباد / فرستاد و زان فتح گردید شاد
وز آن پس بخدام خیر البشر / رسانید کارآگهان این خبر

بیان بیرون آمدن مالک بقلعه طایف و تشریف فرمودن سید عالم با اعوان و حشم و نمودن انحصار

که در طایف آن جاهل نابکار / بدر میبرد از پی کارزار
سرانجام یکساله از رزم و جرم / ز ماکول و ملبوس و آلات رزم
بفرمود فرمانده خافقین / که مردان جنگ آزما از حنین
بنیروی بخشنده دادگر / بطایف ببندند بار سفر
دلیران بفرمان بستند بار / گرفتند جا زین زمین قرار
بدرگاه حقش اشتابه آمدند / کمر بسته و رزم خواه آمدند
برآمد بفتح و ظفر آنجناب / ز دولت برآمد چو صبح آفتاب
طلب کرد شیر خدا را نخست / که میشد از او کار ملت درست
نمودش عطا رایت خاص خویش / جنیبت طلب کرد و آمد بپیش
نشستن ابر ناقه بادپای / باقبال و فتح و ظفر داد پای
بطایف روان شد بشیر و نذیر / نشان و شکوهی که گردون سریر
ندیدست از هیچکس در جهان / زهی فر و شوکت زهی عز و شان
بدولت خود اندر میان سپاه / بگرد و پیش دلیران آهن کلاه
شده پهن در دشت گرد هجوم / بد انسان که گردون رمه از نجوم
بفرمود تا در وی آتش زدند / تو گفتی بدشت نی آتش زدند
از آن شعله برخاست از رزمگاه / دخانی بر هوا رفت جا بجا
چه یکسان نمودش بخاک سیاه / بره بار بگذاشت با آن سپاه
بدنسان بتایید حی مجید / زمین گرد طی تا بطایف رسید
بفرمود تا نامداران دین / نمایند در را قبل چون نگین
بفرمان او پردلان در زمان / گرفتند آن قلعه را در میان
ز بالای در مرد قلعه ستیز / کمان و فلاخن در آن رو ستیز
گرفتند در جنگ و در توپ جنگ / همی ریخت بر روی هم تیر و سنگ
ز بس گرد در روی هو گشت قیر / وز آن گرد بارید سنگ و تیر
تو گفتی شد از آن در دشت نبرد / یکی ابر برخاست دریا نورد
که بارد از آن ابر پر شور و شر / بیکجای با هم تگرگ و مطر
ز بیرون در نامداران دین / قبل کرده آن قلعه را چون نگین
سپر با تفنگ و کمانها بجنگ / بشصت اندرون تیرهای خدنگ
چنین بود تا شام جنگ از دو سو / ولی ز اهل ملت کسی جنگجو
در آن رزمگه زخم بر داشتند / نه بر سپر گرچه سر داشتند
چو گردید بیگاه تا تیره شد / زمین را سپر وار بر سر کشید
نیاهی شد از بهر اهل جهان / وکان تخته گردند تیر افکنان
درفشهای کمان بسته شد / لب و فاق تیر از فغان بسته شد
برفتند مردان ز پای حصار / که در شب نباشد روا کارزار
پس از پای بوس رسول خدای / بمنزلگه خود گرفتند جای
شب تیره بگذشت در پیچ و تاب / زمانی بفکر و زمانی بخواب
چو شد صبح که تاب گردون پیر / ز خورشید بر دوش قندیل تیر

خطوط شعاعی

خطوط شعاعی چو تیر خدنگ / نشستند بر خاک و برخواست جنگ
دلیران کمر بسته از بهر کین / برفتند بر در که شاه دین
بفرمود مبعوث حی قدیر / که مردان جنگی بکردار شیر
بگیرند بر گرد آن قلعه جای / فشارند چون کوه بر جای پای
بورزند چندان ثبات و درنگ / که آرندش از لطف ایزد بچنگ
بکوشش دلیران جنگ آزمای / بر اطراف آن در گرفتند جای
ببستند بر سعی و کوشش کمر / بدان تا بر آن در گشایند در
نمودند بسیار از چار سوی / دمادم قتال بر عدو
ولی خصم از آن هیچ پروا نداشت / که سامان یکساله در خانه داشت
ز پایین در آن داشتند اهل دین / ز بالای در زمره مشرکین
بشب پاس و در روز پرخاش و جنگ / گهی با شتاب و گهی با درنگ
در آن بد ز اشرف مرسلین / یکی روز از حکم دیان دین
بپرداخت از غزو دولت سرا / طلب کرد تنها ید الله را

خلوت نمودن اشرف انبیا با سید اوصیا و مامور نمودن او را بانهدام بتخانهای طایف و [illegible]

بخلوت درون تا زمانی دراز / همی با پسر عم خود گفت راز
ز اصحاب گفتند جمعی بهم / که پیغمبر امروز با ابن عم
بسی راز تا گفت آیا چه بود / چه بشنید مبعوث رب ودود
چنین داد پاسخ بآن قوم باز / که من با غضنفر نمودم براز
باو راز بگفت جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
چه این حرف فرمود خیر البشر / تعجب شد آن قوم را بیشتر
فتادند از رشک در پیچ و تاب / که حاسد شود از حسد چون کباب
وز آن پس حبیب جهان آفرین / چنین داد فرمان که ضرغام دین
بگردد در اطراف طایف تمام / بهر جا که یابد بتستانه نام
بتان شکند خانه سازد خراب / رساند زمین و بناش با آب
چو گشتی روا حکم سالار دین / که بد خاص حکم جهان آفرین
بسمع شریف غضنفر رسید / زره بر تن پاک خود در کشید
کمر بسته گرده سامان راه / بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول امین خاتم المرسلین / چو دیدش کمر بسته در راه دین
بر او خواند نام خدا و دمید / ز گلزار نعمت گل شکر چید
طلب کرد پس رایت خاص خویش / تبسم کنان خواند او را به پیش
چو پیش آمدش بر او و لیا / بدادش لوا اشرف انبیا
پس آنگه ز جنگ آوران دلیر / بهمراه او داده جمعی چو شیر
سپردش بپروردگار ودود / چنینش ببوسید و رخصت نمود
غضنفر زمین از ادب بوسه داد / لوا بر گرفت و بره رو نهاد
برآمد ز ایوان بزین برنشست / چه شیری که بر کوه گیرد نشست
روان شد بتایید یکتا خدا / گرفته بکف رایت مصطفی
پس پشت او صف جنگ آوران / چو امواج دنبال کشتی روان
بهر سو که رفتی چو ابر بهار / ز اسلام گلشن شدی اندر بار
بهر جا که دیدی صنم خانه ای / بیکدم نمودیش ویرانه ای
چنان شد که روزی در آن های بیر / نمودار گردید فوجی ز غیر
دلیران و مردان خثعم تمام / کمر بسته از کین پی انتقام
جوانان خونریز خنجر گذار / در العوج افزون ز حد و شمار
همه گرده سامان دشت قتال / برافراخته نیزه و بسته بال
رسیدند غافل بمیدان کین / که گیرند کین از نگهبان دین
از ایشان یکی مرد پرخاشجو / که کم دیده گردون گران چو او
بجرئت پلنگی بکین اژدهی / ببالا و بازو دل رستمی
ز بیمش دل اژدها چاک چاک / که دار و گیرش چنان سهمناک
که گوینده داستان نبرد / ز بس هول نامش فراموش کرد
برون آمد و آمد بمیدان کین / مبارز طلب کرد از اهل دین
بجنباند کس از دلیران عنان / ز هم رو نهفتند جنگ آوران
همی گشت او مرد برگشته کین / شماتت همی کرد بر اهل دین
چو شیر خدا دید کز بیم او / یلان را نماندست رنگی برو

برانگیخت دلدل چو باد شمال بدان تا رود جود بدبخت قتال
سرافراز مردی ابوالحسن نام که بدبختش هم بحر الانام
بیامد به پیش و گرفتش عنان بگفتش بمهر ای هژبر ژیان
بمیدان تر از فتن اژدهم نیست که سالار خود را بدی رزم نیست
بجان تو بستست جان همه زبان تو باشد زبان همه
رسد چشم زخمی ترا گر ز دهر شود زنده کافی بر این قوم زهر
تو بر جای خود باش ای شهریار بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت قمقام دین یکی سوی این نامداران ببین
که خود را اندیشی مرد او مرا رفت باید باورد آن
وگر من شوم کشته در داوری تو باشی بر این نامداران امیر
بگفت و برانگیخت دلدل ز جای برآمد بکار او اژدهای
سره کرفته بر هم جهان که شیر علیست در پیش جنگ آوران
نخست او بتیز بزد خشمی همان دیو در صورت آدمی
بزد تیغ بر مغفر شاه دین بفرقی که گردد از آن خاره شق
که دستش ایزد دادش او نشد کارگر زخم آن جنگجو
وزان پس بتابید پروردگار برآورد شیر خدا ذوالفقار
در آمد بکردار شیر عرین که برزد بدو سیلی کش کمین
برافروخت چهره برافراشت دست رسانید خود را بآن بد پلید
یکی نعره زد الله اکبر کشید که از هیبتش کوه و هامون طپید
بفرق سرش تیغ خاره شکاف چنان زد که شد قاش زینش شکاف
تن خشمی با زره شد دو نیم دل دیگران چون تن او دو نیم
نماندی بسر را قدم استوار گرفتند در پیش راه فرار
شهنشاه مردان تعاقب نکرد که ننماید از عاجزی پشت مرد
بکیش مروت نباشد روا که کس عاجزان را رود از قفا
ولی آنکه انصر جان کاف زده لبها تراشید ذوق مصاف
دگر هیچکس را نماند امجال که آید برابر بعزم قتال
هژبر ژیان تا قتل مشرکان بتایید پروردگار جهان
بحی ثقیف و هوازن تمام ز بتخانه و بت برانداخت نام
وزان پس روان شد بفتح و ظفر بشوق قدم بوسی خیر البشر

خواب دیدن رسول خدا و استدلال نمودن بر عدم فتح حصن طایف و در آمدن امیرالمؤمنین علیه السلام از انهدام کنایس و کلوخ طایف و جمعی ... ارادة ...

روایت کند راوی اکنون چنین که ضرغام دین را چه سالار دین
بفرمان پروردگار جهان فرستاد بهر شکست بتان
بدولت چنین دید یک شب بخواب که در پیش او جامی از شیر ناب
همیخواست او را تناول کند که ناگاه خروسش منقار زد
بغلطید جام و فرو ریخت شیر بشد باز چشم بشیر و نذیر
بالهام غیبی شه انبیا چنین کرد تعبیر آن خواب را
که از سعی آن در نیاید بدست نباید بامید فتحش نشست
چو شد روز فرمود پیدا بیان بنوبکر این خواب تعبیر آن
بلشکر پس آن خواب شهرت نمود عمر نیز آن گفت کو را شنود
بیامد بنزد حبیب خدا از او باز پرسید این ماجرا
بفرمود در پاسخش انتخاب که آری همین است تعبیر خواب
بعرضش رسانید آنگه عمر که هر گه چنین است حکم قدر
دهد گر اجازت رسول اله ز پای در آید به بنگه سپاه
اجازت بدادش شه مرسلین عمر رفت نزد دلیران دین
رسانید حکم رسول خدای بگفتند مردان جنگ آزمای
که بی فتح خیزیم اگر زین مکان چه سان رو نماییم در همگنان
خیالست امید از شه اهیا که این ننگ بر ماند از دو دوا
عمر باز شد نزد سالار دین بگفت آنکه گفتند انصار این
چنین داد پاسخ حبیب اله که انصار را گر بجنگست راه
به بندند بر زرک بی بیان شنیدنش از دست این سرکشان
بشد باز نزد دلیران عمر بگفت آنکه فرمود خیر البشر
همان دم دلیران بذوق تمام نمودند از حصار رسوا ز دام
چو شیران دویدند سوی حصار گرفته کمانها بکف استوار

زبالای وز زیر مردان جنگ دو بازو گشودند بر بر تفنگ
شد افروخته آتش کارزار بچشم آمدی چون تنور انصار
ز بس تیر بارید بر دشمنکین هوا شد مسقف ز سنگ زمین
چنان بود از صبح تا شام جنگ بجو ار سر ریخت سنگ و خدنگ
بسی سعی کردند مردان دین که در راستانند از ترکین
ولی سعی ایشان نبخشید سود که بر فتح تقدیر ایزد نبود
ازان مومنان سعادت نصیب تنی چند را شد شهادت نصیب
ولی خسته گشتند مردان بسی برون رفت پای ستیکم کسی
چو خورشید تابنده شد ناپدید جهان چادر قیر بر سر کشید
برفتند با کام انصار دین ازان پای دز نزد سالار دین
بگفت از غایت رسول خدا بکوشش نیاید یکی از شما
ولی آنکه تقدیر حق بوده و به تسخیر این قلعه رفته نبود
نباید ستیز از آن رو ظفر مباشید دلتنگ از این رهگذر
چنین داد شان از رحمالت نجات سپه گشت خوشدل ازان التفات
پس آنگاه در انتظار وصی توقف نمود آنجا نبی
پس از یکدو روزی هژبر ژیان بیامد بفتح و ظفر همعنان
برویش چو افتاد چشم نبی برآورد تکبیر از فرحمی
قدومش ببوسید شیر خدا گرفتش بر اشرف انبیا
در آغوش پس دست او را گرفت بخلوت شد و با غضنفر نشست
نبی با ولی تا زمانی دراز بفرمان ایزد همی گفت راز
عمر را ز حیرت دل آمد بجوش برآورد از پشت پرده خروش
که ای مقتدا با علی تا بکی کنی خلوت و راز گویی بوی
پیمبر جوابش چنین داد باز که من نیستم با غضنفر براز
بدان گر ندانی که رب حرم باو راز میگوید از بس کرم
دیگر گفت کس را نباشد روا که با من زند دم ز چون و چرا
که حق آنچه گوید بجا آورم بی خاطر کس ازان بگذرم
چو بشنید از وی عمر این سخن پشیمان شد از گفته خویشتن
ازان یادش آمد که در الحجاب بصلح حدیبیه با او عتاب
ز ترسیدگی نیز چون آن بود دل سید آزرده از وی شود
نفس در کشید و ز لا و نعم بپاسخ دیگر بر نیاورد دم
نبی با علی تا زمانی بدید چنان راز میگفت اوی شنید
نشد لیک آگه کس از رازشان که نشنید جز حق کس آوازشان
چه شد گفته آن گفتنیها تمام علی یافت رخصت ز خیر الانام
بسوی خیمه شد از طرب خنده کام دل حاسدانش ز غم چاک چاک

روانه شدن سید المرسلین از طایف بجعرانه و فرمودن عطا باسرداران قریش

بفرمود آنگاه خیر البشر که فردا به بندند بار سفر
برآمد چو روز دگر آفتاب در آورد پای ظفر در رکاب
روان شد بجعرانه با اهل دین بتقسیم اموال بر مسلمین
بدولت بآن سرزمین چون رسید بشد تازه اهل طلب را امید
نخست از همه گفت سفیان باو که ای از تو پر ساغر آرزو
بفرزند و بجاه و بسامان مال نداری تو امروز مثل و همال
چه باشد گر این مال افزون ز حد بما هم نصیبی ز لطفت رسد
ز گفتش پیمبر تبسم نمود باکرام در باره او فزود
که چون نفع دنیا بباید ز دین دلش رام گردد بدین مبین
نمودش عطا چل وقیه ز سیم وگر صد شتر هم جوان و سیم
دل که خدا عیب زان عطا چنان شد شکفته که گل از صبا
چنین داشت معروض خیر الانام که ای از تو خواهشگران شادکام
بمن بیش از خواهش خاطرم نمودی عطا از کمال و کرم
ولی آنکه دو پور جوان ز من شیر چون بای نام و نشان
ز لطف تو هستند امیدوار که بخشی در امثال شان افتخار
بهر یک از ایشان هم از بهر مال بمقدار او داد مال و جمال
چو سفیان ز معوث رب مجید چنان لطفها در حق خویش دید
بحدی بهند و خت ذوق و نشاط که گفتی شود فجأه از انبساط
زبان را بمدح نبی بر کشود بگفت ای حبیب اله ودود
باین همت و این سخا و کرم بهر کس را شنیدم نه خود دیده ام
مرا گر بود صد زبان در دهان نیاید ز صد یک سخن در بیان

در ایام کفر و ضلال و عناد که بودیم بدخواه آن بی‌همال
نیامد ز ما جز جفا و ستم ندیدیم لیکن از تو غیر از کرم
کنون چون با مدا و بخت بلند شدیم از فیوضات دین بهره‌مند
نمودی پیاپی زر احسان چو جود عطایی که در ذهن ما نابود
ازین همت و رسم آیین تو یقین گشت حقیت دین تو
زهی مرد دین دار اسلام ور که حقیت دین شناسد ز زر
شگفت نباید ازین دوستان که اگر چنین‌اند اهل جهان
کسی را که باشد ز زر مایه‌وار شناسند بر دو حقش پایه‌دار
بود آنکه در پی زری در قلق نخوانند کم بخت و مردود حق
برای همین سید المرسلین دل سرفرازان بطحا زمین
که بودند ممتاز در اعتبار چو صفوان چون حارث نامدار
سهیل و خویطب حکیم و دگر با ایشان ز صد صد شتر کرد سیر
دگر بود هر کس ز ایشان ... همان لطف فرمود بر حال شان
حکیم اینچنین گفت با آن جناب که ای منفعل از عطایت سحاب
دگر بر صد اشتر که تن ز جود تو خواهد ستایش من
ز لطف و کرم اشرف انبیا بقدر تمنا نمودش عطا
گروهی دگر از سران حرم که بودند در قدر از آن قوم کم
بهر یک عطا کرد پنجه شتر شد از جان امیدشان سخت بر
بنود این عطا یا کرم‌های آن که گیرند الفت بدین سرکشان
وزان پس ببعضی ز اصحاب هم رضیی رساند آن شفیع امم
یکی مرد عباس مرداس نام

[illegible]

... امیرالمؤمنین علیه السلام ...

که بودش رضیی ز نظم کلام
جبیب خدای کریم و ودود با و چار اشتر عنایت نمود
عطای یکش همه بر دل گران طراوید راز دلش بر زبان
بگفت از دو ور طمع بیت چند که مضمون او بود دل ناپسند
چو گفتار بیهوده آن رسید بسمع رسول خدای مجید
بفرمود خیر انام دین را ای که قطع لسانش بکن یا علی
غضنفر گرفتش سر آستین برون بردش از مجلس شاه دین
چه عباس حکم نبی را شنید بدست علی دست خود را بدید
بلرزید بر خویش از بیم جان بزاری بدان گفت لابه کنان
که ای شیر یزدان و کار مجید زبانم بتحقیق خواهی برید
غضنفر بگفتش ز حکم رسول کرا قدرت انحراف و عدول
سر موی از حکم او نگذرم بمن آنچه گفته بجا آورم
چو بشنید عباس ازان این بیان بآب مژه شست دست از زبان
ببرد زبان کرد لعنت بخویش که آورد خود آن بلا را بسر
همی رفت از اندوه سر در ز دست غضنفر چنان داشت دستش بدست
ببردش چنین بهر قطع لسان بجایی که بد مجمع اشتران
چو آنجا رساندش بگفت این چنین که ای ابن مرداس سالار دین
ترا داده ما صد شتر اختیار ببر آنچه خواهی گرفته چهار
چو عباس بشنید از او این نوید دل تنگش از خرمی بر دمید
ز دوش بوسه بر دست و پا از نشاط بدو گفت با گریه و انبساط
که ای اهل بیت سخا و کرم فدای شما باد جان و سرم
چگونه بود این امتنان شما که اینست قطع لسان شما
کنون آنچه گویی تو ای شهریار من از این شترها کنم اختیار
چنین داد خیر انام دینش جواب که نزد من اینست راه صواب
که راضی شوی بر عطای رسول نمایی ز طوع و رغبت قبول
که در آنچه خیر تو دانست او نشاید ترا آنکه خواهی زیاد
سخن کرد عباس طوعا قبول رضامند شد بر عطای رسول
همان چار اشتر گرفته بشیر روان شد ثناخوان با بوالحسن
دگر کرد راوی روایت چنین

[illegible]

که چون آن عطایا شهنشاه دین
بفرمود در خور اهل حرم

[illegible]

دل آزرده گشتند انصار هم
جوانان کم ظرف کوته نظر بگفتند از رشک با همدگر
که در کام شیر و دم اژدها کنندیش ما را رسول خدا

بمیدان

بمیدان کین جان فشانی کنیم ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
ستاننده ما بقومی دهد که از تیغ ما خون شان میچکد
بود بهر ما تیغ و تیر و تبر نصیب قریش اشتر و سیم و زر
ازان میکند او تفاوت تنی که خویشند ایشان و ما اجنبی
بدلسان سخنها ز سوز جگر ز رشک عطایای خیرالبشر
بگفتند ما هم شکایت کنان نباشد گله غیب از دوستان
رسید این سخنهای ایشان تمام بسمع همایون خیر الانام
بفرمود تا خیمه‌ای گستری فرازند نزدیک دولتسرا
دران خیمه انصار راند و بس نباید جز ایشان دگر هیچکس
چو در خیمه انصار جمع آمدند علی را طلب کرد آن ارجمند
ز بس لطف دستش گرفته بدست بدولت دران خیمه رفت و نشست
نمود اشرف خلق اول زبان بحمد خداوند عذب البیان
بانصار فرمود آنگه چنین که ای شمع نصرت فروزان دین
چنین حرفهای تعجب فزا بمن میرسد از زبان شما
بزرگان القوم اخلاص کیش بگفتند سرها فکنده به پیش
که ما چند تن را معالی چنان نه هرگز بدل بوده نه بر زبان
جوانان نادان جاهل ولی نمودند مذکور از جاهلی
چنان هست امید از رسول خدا که تقصیر ایشان ببخشد بما
بفرمود پس اشرف مرسلین که ای نامداران سروان دین
سخن آنچه گویم ز من بشنوید حقوق مرا جمله یاد آورید
بنو دید آیا شما در ضلال که گشتید از من هدایت مآل
بگفتند ایشان بپاسخ نعم بفرمود اگر شفیع امم
که بودید دشمن بهم بیشتر ز من دوست گشتید با یکدگر
پراکنده بودید و بی اعتبار ز من جمع گشتید با اقتدار
پریشان و درویش و مفلس بدید ز من مالدار و توانگر شدید
بپاسخ بگفتند انصار دین که ای اشرف خلق روی زمین
حقوق تو بر گردن بندگان فزونست از حد و شرح و بیان
رساننده پروردگار قدیر بما از طفیل تو خیر کثیر
خدا و رسول خدا را منن فزونست بر ما ز موهای تن
با ایشان بفرمود پس آنجناب که من آنچه گفتم ... جواب
بگفتند آن قوم اخلاص ور نداریم جز این جواب دگر
بگفت از زمان اشرف انبیا چنین گر بگویید باشد روا
که ما راست حق نیز با تو بسی که کمتر کسی را بود بر کسی
نمودند تکذیب اهل حرم نکردند کم در جفا و ستم
بتصدیق ما بر گشودیم لب فزودیم در احترام ادب
نمودند قوم تو چندان بدی که ناچار از کعبه بیرون شدی
گرفتیم پس ما ترا در پناه ز شر بدان داشتیم نگاه
دگر داشتی فقر و دست تهی نکردیم در خدمتت کوتهی
بدی خایف از قوم ناحق شعار نمودیم ما ایمنت زان ضرار
چه گفت این سخنها رسول خدا بجستند انصار گریان ز جا
ازان لطف حیران شده سرشار زبان اشک زیر مژه اشکبار
بحدی که موی محاسن ز اشک چنان شد که مژگان باران رشک
ز بار گران دگرهای آن فتادند چون سایه بر پای او
نمودند تقبیل زانو و پای جبین بر زمین ادب سجده سای
بگفتند با انتعاش و سرور که ای رحمت کردگار غفور
بکن انقدر لطف در شان ما که گنجد نظر قند دل جان ما
که باشیم ما بندگان ذلیل که گوید حبیب خدای جلیل
باین شفقت و لطف با ما سخن فدای تو مال و سر و جان و تن
چه جای غنایم که اموال ما همان حاصل سعی آمال ما
بهر کس که خواهی بفرما عطا بحکم تو داریم ارشاد و رضا
بفرمود آنگاه سالار دین که ای مایه داران صدق و یقین
باهل حرم این همه لطف و جود که کردم ز بهر قرابت نبود
بدان لطف از بهر تالیف قلب که کردم از طبعشان کفر سلب
که ایمان بناچار آورده‌اند نه از رغبت اقرار آورده‌اند

چو از دولت دین بیابید نفع / شود خار خاری که دارد رفع
نکردم اگر بر شما این عطا / دلم جمع بود از وضوح شما
که دارید ایمان و دینی درست / نه گردد کم و بیش از بخت و
نه از سود دنیا بدین بگروید / نه هنگام سختی از آن بگذرید
سخن فاش گویم برای شما / در این نیت ایا رضای شما
که آن قوم با اشتر و گوسفند / از آنجا سوی خانه خود روند
شما با رسول خدا شاد کام / سوی خانه خود گذارید گام
چه گفت این سخن اشرف انبیا / بگفتند انصار صاحب لوا
که ما را همین بست کام مراد / اگر غیر دادند خیر و عباد
که باشیم در خدمتت صبح و شام / بود سایه ات بر سر ما تمام
فدای تو سازیم مال و جان / تو جاوید باشی بود تا جهان
مبیناد چشم کس آن روز بد / که بی بهر از وجود تو جانها شود
چنین گفت آنگه بشیر نذیر / کران زور کس آیا شد گریز
شما را در این عالم بیدار / بوذر فیت فی من نسبی روزگار

رضیت بهذا رسول خدا صلی الله علیه و آله و ارضا ز دین [illegible] دلها

از سوانح شاه با رحلت البشر در عالم کون و فساد دیده [illegible]

بدانید ای صاحبان یقین / که صد سال اگر ما بروی زمین
بمانیم گردیم آخر جدا / که دنیا ثبات دارد از زوال و فنا
بود چند روزی در این رهگذر / ولیکن بجا لست باید سفر
بدانسان که این دار دار فناست / طرب گاه عقبی سرای بقاست
شما را بدل هست اگر انجال / که باشد با من شما را اتصال
نمایید جهدی که در انتها / شود حاصل این مطلب و مدعا
که آنجا ز موت و فنا نیست نام / بفردوس باشیم باهم مدام
بدانید من زین سرای غرور / گشایم ره جنت خود چو [illegible]
نماند بجا این نظام و نسق / بگردند مردم ز آیین حق
بر اعقاب واقع شود انقلاب / بدانسان که فرموده حق در کتاب
شود نو همه کینه های کهن / حسدها نهفته بر ده فکن
نمایند بر اهل بیتم جفا / ز دنیا چنین امر حق [illegible]
بدانید ای نامداران انجمن / که من میگذارم پس از خویشتن
بحکم خداوند ارض و سما / دو چیز گران قدر نزد شما
کتاب خدا عترت خویشتن / که حق بر لب حوض کوثر بمن
رساند بروز جزا بازشان / بتعظیم و تکریم و اعزازشان
دگر هر که همراه ایشان بود / بمن بر لب حوض ملحق شود
بنوشند از آن آب خوشتر ز جان / که وصفش نگنجد بشرح و بیان
ز لب تشنگی در قیامت کشند / نه از کرده خود ندامت کشند
نه خایف ز حق نه ز من شرمسار / سرافراز از رحمت کردگار
دگر آنکه کردند راه صواب / بود حالشان این بروز حساب
که آید دوان تشنه لب سوی من / فتاده ز آتش بجان [illegible]
که از آن گرمی روز عقاب / پشیمان از آن کرده ناصواب
هر آنان ز خونخواری انتقام / خروشان بالحاح و عجز تمام
توقع نمایند من یاوری / شناسم من او را در آن داوری
همانم ملایک رسی در رسند / برانندش از نزد من قهرمند
بدیشان که رانند بر جرو عتاب / شترهای لب تشنه ها کس ز آب
بگویم در آن وقت من این سخن / که هستند این قوم اصحاب من
ملایک بگویند اگر بیستن / تو آگه نه ای این خداوند دین
که بود از تو ای سنگدل سرو صدان / چه کردند با دین و با اهل آن
خدا اهل حق را چگونه بیاد / بدادند از فرط بغض و عناد
کنون مستحق شفاعت نیند / سزاوار رجم و عقابت نیند
بجنت روانیست ما و ایشان / مهیا بدوزخ شده جایشان
بدین قوم آنگاه حسرت رسد / که از شعف سوزان شرر کند
بگویید از خشم و رانندشان / بسوی جهنم دوانندشان
نبینند دیگر فراسیج گاه / که هر گز ببخشد خدا آن گناه
کسی را که باشد بدل این نیاز / که گردد بروز جزا سرفراز
شود قسمت او رضای خدا / نگردد ز من یکسر مو جدا

ع

سخن آنچه گفتم ز من بشنوید / ازان نگذرد تا بمن رسید
ز فرمودن سید المرسلین / نمودند رقت دلیران دین
بگفت این سخن خاتم الانبیا / گرفته بکف دست شیر خدا
روان شد سوی بارگه با علی / نموده بر آن قوم حق منجلی
چنین گفت راوی که روز دگر / چو خورشید تابان بر آورد سر
رسیدند از آن قوم غارت زده / تنی چند راغب با یمان شده
بنزد رسول خدا آمدند / باخلاص و صدق و صفا آمدند
گشودند لب بر شهادت نخست / گزیدند ایمان بصدق درست
بگفتند پس با نیاز تمام / که ای سید انبیای عظام
ز ما زشت کاران تیره روان / شده گر چه صادر گناه کلان
که بر بندگان جناب تو تیغ / کشیدیم از جهل خود بی دریغ
نداریم آن چشم از انفعال / که بینیم سوی تو ای بی همال
ولی چون خداوند بالا و پست / ز رحمت خویشتن خوانده است
بنه درگذر ای رحیم از جهال ما / ببخشی بما اهل و اموال ما
پس آمد آنگه از آن عاجزان / یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
بگفت ای حبیب خدا و دود / حلیمه که آن دایه صاحب بود
ببیت بود و همه خواهر ما / که بد در [illegible] برادر ما
اگر شیر میداد آن نیکنام / بشاه یمن یا بسلطان شام
از ایشان رسیدی بما سودها / که ما را رساندی بی بهره دها
بشفقت تو او لایقی از دگران / که نزد تو بود حق هر یک عیان
ببخشا بر این عاجزان اسیر / که دارند بر تو همه حق شیر
بفرما عطا و بفرما کرم / در امثال ما را مکن محترم
چنین داد پاسخ بشیر نذیر / شما خود در این کار کردید دیر
بر چشم ما بود در انتظار / که آیید کی از پی اعتذار
اسیر و غنیمت برای همین / نکردیم قسمت بر اصحاب دین
کنون راست گویم سخن با شما / که نبود بجز راستی نزد ما
تمام غنایم بیاریم و اند / که دارند حق نیز اهل جهاد
از این هر دو یعنی اسیر و اموال / یکی بر شما میتمام حلال
بخواهید یک قوم آن زمان / که باشد گرامی به نزد شما
بگفتند خواهشگران در جواب / که ای روشن آرای تو آفتاب
ببخش اهل ما را ز بار کرم / که ناموس بهتر ز مال و حشم
بفرمود آنگاه خیر الانام / که سهم خود و اهل هاشم تمام
نمودم بحل بر شما یک قلم / که محتاج از آن از کسی نیستم
ولی دادن سهم و اصحاب را / بجز اذن ایشان ندانم روا
شود حاصل آن اذن نیز اینچنین / که هنگام پیشین چو اصحاب دین
برین بیایید بهر نماز / شما حاجت خویش خواهید باز
گر اصحاب هم اذن حاصل کنم / شما را و خاک وخوشدل کنم
بر آن شفقت و لطف خواهشگران / لب از شکر کردند گوهر فشان
چو شد وقت پیشین زر و نیاز / نمودند اذان بهر گفت نماز
دویدند از جا رسول اهل دین / به پیش اوفتادند اشرف مرسلین
نمودند یاران با و اقتدا / چو گردید فارغ رسول خدا
اسیران خود در العجز تمام / نمودند خواهش ز خیر الانام
بگشتند آن قوم از راه خویش / گرفتند راه شما را به پیش
بهشتند جهت ضلالت ز کف / ز اسلام کردند کسب شرف
بود لطف اکنون بر ایشان روا / که خود در اندیشه از ما جدا
من از حصه خویش وا قوام خویش / که گشتم دعم دلها ریش
شما هم گر از سهم خود بگذرید / بر این قوم احسان بجا آورید
و گر کس از این امر مشکل بود / نخواهد که از سود خود بگذرد
بنقصان او هم نیاشیم دل / بهر یک از شش و اهم شش بعیر
بیان در جواب رسول خدا / بصدق طویت بحسن ادا
بگفتند ای بر تو جانها نثار / بدست تو ما را بود اختیار
بحکمت چه از جان خود بگذریم / نه صفت مال و غنیمت کنیم

بکن آنچه رایت تقاضا کند / ز حکمت که احد کم حاشا کند
چه جای ایران اخوات ما / بکن حکم بر جان و بر مال ما
بهم بر اصحاب ترحم کرد / ایران بان قوم تسلیم کرد
فرحناک گشتند خواهشگران / بدانسان که یابد تن مرده جان
کشودند از شادی بی‌قیاس / زبان بر ثنا و درود و سپاس

سؤال کردن افضل انبیا صلی الله علیه و آله از حال مالک و آمدن او و ملازمت نمودن و اسلام آوردن او از جناب نبوت مآب مشمول عنایات گردیدن

وز آن پس بشفقت از ایشان رسول / بپرسید از مالک بوالفضول
بگفتند ای مقتدای جهان / چه گویم از حال آن نوجوان
بطایف نشسته است افسرده دل / ز تو طایف از کار خود منفعل
بفرمود پس سرور انجمن / که آید اگر او بنزدیک من
ز آلایش کفر دل کرده پاک / بچشم ضلالت در افکنده خاک
برآورد از جیب اسلام سر / ز نور یقین کرده تحصیل بصر
ببخشم باو اهل و مالش تمام / دهم نیز املاکش از احترام
بر احشام طایف امیرش کنم / در امثال خود بی‌نظیرش کنم
شنیدند از او قوم چون این خطاب / ز شادی شکفتند چون گل از آب
کشودند از او لطف بی‌انتها / ز هر سو بشادی برای دعا
مرخص شدند از نبی در زمان / پی مژده بردند با نوجوان
[illegible] / بطایف رسیدند چون دوستکام
بمالک رساندند چون مژده را / روان گشت مالک سفر کرده با
بیامد بر سید المرسلین / گذشته ز کفر و رسیده بدین
بخفت او زبان بر تحیت گشود / وز آن پس ادای شهادت نمود
نبی هم ز لطفش باکرام کرد شاد / جواب سلامش باکرام داد
نمودش سرافراز در انجمن / نشاندش بنزدیکی خویشتن
نوازش بفرمود و پرسید گرم / زبانی که بارد روان از آزرم
باو از ادب داد مالک جواب / پشیمان از آن کرده ناصواب
ز شرمندگی سر فکنده به پیش / زبان معترف بر گناهان خویش
پس از شفقت و لطف خیر الانام / باو داد اموال و اهلش تمام
دگر صد شتر نیز انعام کرد / دلش را بدین شیوه رام کرد
در امثال و اقران قدرش فزود / بر احشام طایف امیرش نمود
مرخص شد آنگاه مالک از او / ثنا خوان از آن مرحمت موبمو
بطایف روان گشت با اهل خویش / در اکرام و اعزاز او بیش بیش
وز آن پس حبیب خدای ودود / غنایم بر اصحاب قسمت نمود
پس آنگه بتایید پروردگار / ز جعرانه سوی حرم گشت بار
چه شد داخل کعبه سالار دین / پس از عمره پرداخت کار دین
عزیزی ز اصحاب عتاب نام / خردپیشه و صاحب احترام
بر آن کشور نو روایی نمود / ز تابنده خور پایه‌اش بر فزود
تنی چند دیگر ز مردان دین / که بودند دانای ارکان دین
بتعلیم احکام اهل حرم / مقرر نمود از کمال کرم
که او نو مسلمان چو نقش نگین / بدل ثبت سازند احکام دین
دگر نیز بر قد ربعیان فزود / بنجرانش از لطف حاکم نمود
که بود آن ولایت ز ملک یمن / فرستادش او سوی آن انجمن
پس آنگه بفتح و ظفر همعنان / شد از مکه سوی مدینه روان
مؤید بتایید رب مجید / بدولت بر بطحای یثرب رسید

حکایت ذکر حوادث سال نهم از هجرت رسول کریم [illegible]

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ / که دل آمد از هوش بسیار تنگ
چه آید از این هوش ناسازگار / بجز غصه و فکر اصلاح کار
خوش آن مستی از صورت بی‌غمی / اساس طرب مایه خرمی
میست آنکه دل را مصفا کند / میست آنکه بند از زبان وا کند
دو جامی از آن باده خوشگوار / مرا باده آوری بدفع خمار
که دل را رهانم ز بند غم / چو بلبل بگوشم چو گل بشکفم
در ایام بیجان در این گوشه نشست / ببستان بیان سازم اندازه‌اش
که از حکم تقدیر حی ودود / ز هجرت بسال نهم رو نمود

نبی را نخست

نبی را نخست آنچه بنمود رو / شد آیات تحریم نازل برو
کنون باعث وحی تنزیل آن / نمایم بتوفیق ایزد بیان
الهی منت بنده عاصیم / بفضل تو از جرم خود آسیم
ندارم امیدی ز افعال خویش / که خود واقفم نیز از حال خویش
بعون تو امید من تا قبول / ز مدح رسول و آل رسول
کنون می‌کنم داستانی بیان / که باید بناچار در شرح آن
نمایم ز مضمون آیات ذکر / ولی آن بسیر نیاید بفکر
چنین است امیدم که الهام غیب / نشوید دلم را ز نقصان و عیب
در این نظم یارب زبان مرا / نگهداری از سهو و افترا
روایت کند راوی خوش کلام / که بود این چنین داب خیر الانام
که هر روز آن بهترین بشر / بیک زوجه خویش رفتی دگر
یکی روز کان نوبت حفصه بود / حبیب خدای مجید و ودود
سوی حجره او قدم رنجه داشت / چه در حجره پای مبارک گذاشت
چنین داشت معروض بنت عمر / که کاریست این بنده را با پدر
چنین است امید از شه انبیا / که رخصت کند بهر کم عطا
بدو داد رخصت رسول خدا / چه بیرون ز حجره بگذاشت پا
نبی کرد رغبت سوی ماریه / که بود آن خداوند را جاریه
درون خلوتش طلب کرده در راه بست / بفرمود خلوت و در بر نشست
چه آمد ز پیش پدر حفصه باز / بدید آنکه در کرده بستند فراز
بناچار بنشسته بیرون در / ولی بر نشسته بخون جگر
چه در را ولی خدا باز کرد / بشد حفصه و گریه آغاز کرد
همی گفت از رشک زاری کنان / که ای اشرف خلق هر دو جهان
چه کردم که در کاشانه خوار کردیم / در امثال خود سرنگون کردیم
چه عزت مرا ماند و چه قدر نیز / که بر بستر من نشستت این کنیز
ز آزارم خلق اشرف مرسلین / بفرمود تسکین او اینچنین
که من ساختم بر خود او را حرام / مکن گریه حاصل که کردی کلام
از او حفصه چون این بشارت شنفت / ز پس شادمانی بنوعی شکفت
که پنداشتی مرده بد زنده شد / همان گریه او را لب خنده شد
بدو گفت آنگاه خیر الانام / که بهر تو کردم او را حرام
ولی آنکه این راز را بی‌نیاز / نسازی تو بر هیچکس آشکار
دگر لب بآن بر گشایی بسوی / کنه کار رز و خدا و نبی
چه حفصه شنید این حدیث از رسول / نمود آن نهان داشتن را قبول
پس از ساعتی اشرف انبیا / بکاری برآمد ز دولتسرا

خلوت نمودن حضرت با جاریه و آگاه شدن ام المؤمنین عایشه و در میان آوردن ام المؤمنین حکایت را العنوان کلام الله [illegible]

ز ذوقی گران مرحمت حفصه داشت / نیارست آن گوهر بلب بگذاشت
بر بنت ابوبکر شد در زمان / بگو دو غزه ز آن عزت شادمان
بدو گفت و نازید بر خویشتن / که دارم یکی مژده بهر تو من
که از استماعش ز غم وارهی / بگویم گر از مژده کامی دهی
چو بشنید از او عایشه این بگفت / با فشای آن راز گرمش گرفت
بخندید و با خاطر پسرور / با حفصه گفت از کمال غرور
که امروز فرمود خیر الانام / برای من این راز بر خود حرام
حمیرا بپرسید باعث از او / بیان کرد آن قصه را موبمو
برخ گرچه شد عایشه شادمان / ولی بر دل المعی آمد گران
که این حرمت از بهر چون شد / دراز داج قدرش اقران نشد
گره کرد آن شکوه را در درون / که در روزش آید ز خاطر برون
بدو گفت پس حفصه زاری کنان / که با کس میاران سخن در میان
که فرمود تاکید سید مرا / که دارم نهان در دل این ماجرا
منت گفتم از صدق و خلوص دل / تو اما نسازی مرا منفعل
بظاهر حمیرا تقبل نمود / ولی آنکه بودش بدل آنچه بود
ز دانای روح الامین جبرئیل / بیامد بر رسول جلیل
رساندش سلام علیم خبیر / چنین گفت پس با بشیر نذیر
که با عایشه حفصه راز نهان / نمود از تنگ ظرفی خود عیان
ز کم ظرفیش گشت آگه نبی / نیاورد بر روی ایجش ولی
بروز دگر مقتدای امم / سوی حجره عایشه زد قدم
حمیرا چه دیدش بظاهر شکفت / به پیش آمد و از سر حفصه گفت

که ای سرور دین حبیب آله / دلت را بیازردم از هیچ راه
تو در نوبت من بان جاریه / که اسم شریفش بد ماریه
بسر بر بآرام و تسکین دل / که کردم با نوبت خود بحل
ولی آنکه در نوبت دیگران / مخوان و منغص مکن عیش شان
از او چون شنید این کنایه رسول / شدش طبع اقدس نهایت ملول
ندادش ز بس بد نهانی جواب / سوی حجره خویش رفت او کباب
طلب کرد پس حفصه را نزد خویش / بیا گفت ای ناقص العقل بیش
نگفتم ترا من مکن زینهار / بر کس این راز آشکار
چرا سر ز فرمان من تافتی / نهفت مرا از چه بشکافتی
سراسیمه شد حفصه در پاسخش / لبش خشک گشت و زریری رخش
نیامد ز اعراض خیر البشر / جز این بر زبانش جوابی دگر
که آگه که کردت از این داستان / که من کردم این راز فاش و عیان
بپاسخ بگفتش پیمبر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر
از او حفصه بشنید چون این مقال / دگر بر نیاورد دم ز انفعال
برفت از برش سرفکنده بپیش / ولیکن پشیمان ز کردار خویش
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد آیات حق مبین

نزول آیات عتاب آمیز نسبت بازواج مطهرات

جز انکش کار خطا و صواب / چنین میکند با حبیبش خطاب
که بر خود نمودی حرام از چه راه / حلال آنچه کرد است بر تو اله
تو کردی بمرضات ازواج کار / غفور رحیم است پروردگار
که یعنی بود پس رضای خدای / که باشد باو کار روز و سرای
ازان روی در آیه بعد ازان / بدینگونه حق کرده تبیین آن
که تحقیق بهر شما ذو الجلال / نموده است تحلیل یمین رجال
شما راست مولا خدای شما / علیم و حکیم از برای شما
پس القصه را کردگار صمد / لسان حکایت بیان میکند
که بسپرد پیغمبر صدق کیش / ببعضی ز ازواج خود سر خویش
ز کم ظرفی او کرد افشای راز / نبی را خبر داد دانای راز
بپرسید از او اشرف انبیا / که چون کردی این راز را برملا
بپاسخ بگفتا بخیر البشر / که از گفتن من که دادت خبر
چنین گفت با او بشیر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر
وزان پس آن قدیر از عتاب / بازواج او میکند خطاب
گنا دم شوید ار ز گفتار خویش / نمایید توبه ز کردار خویش
شود مایل حق قلوب شما / بغفران گر آید ذنوب شما
گذارید ور پشت بر پشت هم / بدان تا نبی را رسانید الم
خدا باشدش یار و روح الامین / ز امت همان صالح المؤمنین
وزان پس دگر باشدش یار و نصیر / شوندش ملک معین و ظهیر
دهد گر نبی هم شما را طلاق / شود بی نیاز و بجوید فراق
باو خالق او زنان دگر / دهد در بدل از شما خوبتر
در اسلام و ایمان و دین پروری / بپرهیزکاری و فرمانبری
چنان در صحیح صفحها نکو / چه ثیبه چه ابکار پوشیده رو
از ان ثیب و بکر را کردگار / بتوضیح و تبیین نمود آشکار
که مقصد عروست زوج دگر / شد از بعد او جفت خیر البشر
بد او ثیب و عایشه بکر بود / که سالار عالم نکاحش نمود
ز توضیح حق زاید و این غرض / که بخشد باو مثل اهریک عوض
پس از آیه چند رب قدیر / بضرب المثل می نماید نظیر
که چون امرء نوح و لوط نبی / که بودند از حکم شان اجنبی
نمودند دست خیانت دراز / از ایشان خداشان نبی بی نیاز
بود از زنان را پی انتقام / شوید بنار جهنم مقام
که یعنی نباشد بدل گر صفا / همین بودن خانه انبیا
مگر دو سبب بهر عفو گناه / که آن نیست منظور نزد اله
وزان پس نماید جهان آفرین / مثال از زنان نکو در چنین
که چون جفت فرعون دون پلید / گر از زجر ها در ره دین کشید
گذشت از سر و دولت و جان خویش / ولی آنکه نگذشت از ایمان خویش
ز ما خواست بهر خود آن خوش سرشت / ز مانی از او خانه در بهشت
نمودیم از او و خبر او رازها / بفردوس کردیم خانه بنا
دگر مریم ام مسیح رسول / که بد زن خجسته بحسن قبول

بپاکی بود

بپاکی بود بهترین زنان / پسندیده کردگار جهان
که یعنی دران شاه گر با طلاق / نماید نبی از شما افتراق
دران شاه پروردگار جهان / ببخشد باو در عوض این زنان
ز ثیب بود جفت فرعون مراد / هم از باکره مریم پاک زاد
که این ثیب و بکر بود جز ا / عوض کرد آن ثیب و بکر را
کنون ای مکلف براه هدی / تأمل بکن در کلام خدا

دگر بعض عقدات بمقتضای مقام که ضرور بود

نخست آنکه جوید اگر مدعی / توسل باین حجت پس قوی
که گردید ثابت بر ایشان گناه / بود بر ثبوت آن تو با گواه
رسد آنکه کس پس کجا چنان / که آید طلاق و بدل در میان
وزان پس خداوند عز و جل / بیارد بدانگونه ضرب المثل
بظاهر ز سوی خدا او تنی / دلیلی است بر ظلم آزردگی
وزان پس کلام وصیتی دگر / ز قول خدا یا ز خیر البشر
از ایشان بتوبه ز حق در قبول / نکرده است آن صریح گوشی ز دل
بر ایشان چنان ماند پس آن گناه / جز آیا بتجاوز بود با اله
رسد اعتراضش بامر حساب / نداریم ما در برابر جواب
دویم آنکه در پیش دانشوران / دران عرصه بودند هر گز زنان
که بر پشت هم چون گذارند پشت / شود کار ز انگونه صعب و درشت
که در رفع آن این همه اقویا / بکوشند با ذات پاک خدا
که از اتوانند ازیشان برد / زنان را دران عرصه نتوان شمرد
بود پس درین جمع امر حقی / که دانند او را خدا و نبی
بروز ازنش تا بیابی نشان / که جویند کانند یاران کان
نشان و نزول همین آیه نیز / یکی قول دیگر بود با عزیز
که آن هم شود گفته در جای خویش / کنون دارم این داستان را به پیش
سیم آنکه از بهر یاری وصی / خدای علیم قدیر قوی
از آن امت بیحد بیشمار / نموده است یکمرد را اختیار
چنین بیشه ظاهر از قول حق / که برگرد آنکه زروی ورق
نماند جز او هیچکس با نبی / شوند آن همه پیروان اجنبی
بگوید اگر دیگری این سخن / توان حل کردن با غراق و ظن
ولی حق بود قول حق غفور / که او علم دارد بذات الصدور
دلالت بران میکند این خبر / که امت نباشد دگر کس مگر
دگر آنکه در صالح المؤمنین / بود اختلافی در اصحاب دین
که آیا که باشد ز صالح مراد / ولی اختلافست نیز از عناد
دگر نیز بود ظاهر و آشکار / که در موضع نصرت و اقتدار
مراد حق از صالح المؤمنین / بود آنکس از نامداران دین
که هرگز نگشت او ز پیمبر جدا / بر او ساخت خود را اگر فدا
درین جان فشانی هم از خاص و عام / کسی جز علی را نبرده است نام
بهر جا که در عقده افتاد کار / گشوده شد از صاحب ذوالفقار
بهر رزمگاهی که مردان دین / گریزان برفتند از شر کین
علی ماند نزد رسول خدا / که در دشت برجای چون اژدها
بزد تیغ در راه دین اقتدار / که بخشید بر دست او حق ظفر
بوید بود نیز ز قول [illegible]
که دارند از نطق پاک رسول / صدورش همه اهل ملت قبول
که او گفت چون کردگار / عروجم بفرمود بر آسمان
بحکم جهان داور دادگر / فکندم بخورشید تابان نظر
[illegible]
که الله اله و محمد نبی / نمودیم تایید او از علی
[illegible]
بود منبع نور شمس الکلام / که عالم از ان گشته روشن تمام
[illegible]
جز او دیگری را سزاوار نیست / که کس غیر او مرد این کار نیست
اگر طالب حق تو ای [illegible] / وگرنه تو میگو سخنهای لق
کنون میروم بر سر داستان / [illegible] راویان

ملال گذشتن [illegible]

که از بس که طبع شریف رسول / مکدر ز ازواج گشت و ملول
[illegible] / به یکبار ایشان [illegible] کرد یاد

که یکماه باشد بدولت برون   نیاید دران بین هرکز درون
ببالای مسجد یکی حجره بود   دران حجره بس سکونت نمود
برفتی بمسجد برای نماز   شدی وقت خلوت بان حجره باز
دران روزها با مداران دین   ببردند باهم کمان آنچنین
کزیدند ز نفرت ترک طلاق   گزیده ز ازواج خود افتراق
در ازواج هم اوفتاد اضطراب   ز تن رفت آرام وازدیده خواب
ز درد دل سوزناکی چنان   گشودند بر طعنه هم زبان
بگوش نبی آن بآن این باین   که کردی تو از جنگ طرحی چنین
عمر رفت روزی بر آن جناب   بحیرت فرو رفته زان انقلاب
چنین داشت معروض خیر الانام   که شهرت چنین کرده در خاص و عام
که دادی تو ازواج خود را طلاق   بنفرت گزیدی از ایشان فراق
بپاسخ بفرمود خیر البشر   که باشد سراسر خلاف این خبر
ولی آنکه خوردم قسم با خدا   که یکماه باشم از ایشان جدا
شود روزهای قسم چون تمام   پذیرد ز نو این فراق التیام
عمر چون شنید این جواب از نبی   برآورد تکبیر از خرمی
هویدا چو گردید راز نهان   برآمد ز دلهای خلق آن گمان
دل بانوان حرم زان نوید   ازان اضطراب و قلق وارهید
چو ایام بگذشت یک کم ز سی   شد آن روزهای قسم منقضی
قسم تا بیکماه بود و مهی   بود گاه سی روز گه سی کمی
بآن اعتبار از شرف انبیا   بیک کم ز سی کرد نوما ورا
بهنگام شام از کمال کرم   چو مه گشت طالع بر اهل حرم
ولی آنکه باشد مه نو هلال   بدان ماه نو بد برضا خصال
بدولت چه بگذاشت پا در حرم   همه بانوان کرده از سر قدم
به پیشش بصد با نیاز آمدند   بپابوس اقدس مشرف شدند
ولی جمله زان مرحمت شاد شد   که از مقدمش خانه آباد شد
شد این قصه از لطف ایزد تمام   سرایم کنون قصه ملک شام

چنین گفت راوی که خیر الانام
چو آمد نوعی از بس رسیدن کینه بیات از تهیه ثبات قیصر روم و صد و حکم
چو آمد به یثرب ز بیت الحرام

برآسود با اهل دین چندگاه
جهانگیر حملع با قصد دین در باب سرانجام نمودن ز روم
پس از چندی از گردش مهر و ماه

سوی یثرب آمد ز شام این خبر   که اعدای ملت همه سر بسر
چه ترک و چه نصرانی و چه یهود   بهم متفق گشته چون تار و پود
برفته بلالان ازان مرز و بوم   بدرگاه فرمانده ملک روم
بر او تظلم ز خیر البشر   نمودند چندان بنور حسکر
که آمد دل او بر ایشان بمهر   بگسترد سایه چو گردون سپهر
دگر نیز اعیان آن مرز و بوم   نمودند ترغیب سلطان روم
که بندد کمر بر نبرد رسول   شه روم هم کرد از ایشان قبول
بفرمود تا لشکر کل روم   بیاید بر او ز هر مرز و بوم
ز هر کشور آمد یکی نامدار   که آن روز را بود در انتظار
بهمراه هر یک سپاه گران   که از وصف او عاجز آید بیان
بعزم هم آن پردلان بهر جنگ   برآراسته فوجها رنگ رنگ
ز تیر و کمان و ز گرز گران   که از وصف آن عاجز آید بیان
ز شمشیر هندی بزرین نیام   ز اسبان تازی بسیمین ستام
ز زرین کلاه و ز زرین کمر   شده کشور روم چون کان زر
ز دیبای رومی و چینی پرند   برافراخته خیمهای بلند
دگر نیز از گونه گون خواسته   چه بازار چین دشت آراسته
سپاهست چندان گروها گروه   که جا تنگ گردیده بر دشت و کوه
بمقدار آن لشکر فوج فوج   نه در چرخ انجم نه در بحر موج
دگر نیز از آن مردم دادخواه   سپاهی فزونتر ز ریگ و گیاه
شده جمع پیوسته بار و میان   دو دریا بهم کرده گویی قران
باین زینت و کثرت و ازدحام   ز بلغا کشیده سپه تا بشام
چنین یا سپه داده قیصر قرار   که گردد چو از شهر بلغا سوار
شب و روز راند چه سیل دمان   به یثرب کشد اسب خود را عنان
شنید این خبر را چه سالار دین   چنین داد فرمان که انصار دین
بتایید وهاب فتح و ظفر   ببندند بر جنگ اعدا کمر
چو باد سحر در ره ملک شام   بسرعت بدانسان گذارند گام

گرازان بکین

گرازان پس کاید سپهدار روم   رسانند خود را بآن مرز و بوم
بجنگش دلیران شتابان شدند   بفکر سرانجام و سامان شدند
بسوی قبایل فرستاد نیز   خردمند مردان دور از ستیز
که مردان دین را بسوی جهاد   بخوانند از روی مهر و وداد
چنین گفت راوی که مردان برزم   بحکم نبی گرچه بستند عزم
بر ایشان سفر لیک دشوار بود   که سامان کم و راه بسیار بود
دگر بود آن سال قحط و غلا   شده دست و پا بسته از قحطها
هوا گرم و کم آب آن راه دور   ولی بود فرمان نبی هم ضرور
بیارست کس عذرخواهی نمود   گر از صدق بود و گر از شرم بود
سرانجام زاد سفر را به پیش   گرفتند بر قدر مقدور خویش

بود آگاه از حال سالار دین
امر فرمودن اشرف انبیا صلی الله علیه و آله [illegible]
بفرمود بر روی منبر چنین

که بهر رضای من ای کردگار
امداد و اعانت ضعفا و [illegible]
نمایند یاران بهر اختیار

ولی اگر از بینوایان عور   ندارند سامان این راه دور
روا باشد از مایه داران اگر   بگیرند از بینوایان خبر
چو گفت این سخن اشرف انبیا   نمودند حکمش قبول اغنیا
بیک حرف خدام خیر الانام   یکی داد اموال خود را تمام
یکی نصف داده یکی ثلث داد   که گردند یاران بسیج جهاد
رسید از مدد دادن اغنیا   همه بینوایان به برگ و نوا
نمودند سامان زاد سفر   ولی عیبها دید این خبر
سبب آنکه چون کرد کار جهان   چنین حکم فرمود بر بندگان
که هر کس که خواهد ز اصحاب دین   سوالی کند ز اشرف مرسلین
نخست از کم و بیش بر قدر حال   تصدق کند پس نماید سوال
چه این آیه آورد روح الامین   بر جستند از کلام مبین
ز بیم تصدق از آن انجمن   نپرسید کس از نبی یک سخن
بجز شیر یزدان و شاه نجف   که دیناری او را بود پس بکف
بصراف داد و ستده درم   در هر دهی گه داشت آن کرم
که هر روز از آنها یکی را بگاه   نمودی تصدق بحکم اله
پس آنگاه از صدقش نجابنا   نمودی سوال و شنیدی جواب
چنین تا بده روز غیر از علی   نپرسید کس هیچ خیر از نبی
چه ده روز کامل بدانسان گذشت   بها خواهی جمله معلوم گشت
دگر باره پروردگار غفور   که داناست دانش عالی الصدور
ز نوع تکلیف از ایشان نمود   که تبلیغ را زاده مبعد و بود
چه گشتند آگاه از رفع آن   شده خوشدل و خرم و شادمان
بنزد رسول خدا آمدند   چو بلبل همه در نوا آمدند
در این قصه از اهل ملت تمام   بهم متفق از خواص و عوام
کنون ای خداوند تمیز و هوش   ز چشم انصاف دل را مپوش
کسی کو بفرمان خلاق خویش   نگردد دل از یک درم بیش
پس از نصف اموال خود با تمام   چه سان بگذرد فهم کن والسلام
نبود ارچه این جای این گفتگو   بتقریب اما سخن داد رو
در این ضمن آن قصه هم شد بیان   اکنون بمردم بر سر داستان
چنین گفت راوی که مردان دین   بفرموده سید المرسلین
چه از اهل شهر و چه از هر حشم   چه از تنگدست و چه از محتشم
فراهم شدند از پی کارزار   دلیران شمشیر زن سی هزار
همه رزم بدخواه را ساخته   بیابان ز بهتر بر افراخته
حبیب خدا صفوت کردگار   بدولت بدانگاه از انجام کار
که بی جنگ رحمت نماید بشام   نیاید برون تیغ کین از نیام
علی را از آن روی همره نبرد   باو خانه و جای خود را سپرد
بفرمان پروردگار ودود   ز لطف و کرم جانشینش نمود
پس آنگه بتقدیر حی قدیر   نشست او بر زین شبدیز بر
پی آن فتح و ظفر همعنان   سوی شام با آن سپاه گران

چنین گفت راوی که سالار دین / علی را چو گرد از کرم جانشین

مقرر فرمودن خاتم انبیا صلی الله علیه وآله اول وصی باحق را در مدینه و توجه نمودن خود با لشکر فیروزی اثر بجانب تبوک [illegible]

تنی چند از خاصّگان علی / که بودند از کین او ممتلی

بتسکین دلهای خویش از زمان / براندند این حرف را بر زبان — که سید از او بسکه بیزار بود / بان که از خود جدایش نمود

بگوش علی این سخن چون رسید / دل صدق مندش ز غم بر دمید — نیارست خود را نگه داشتن / برفت از پی سرور انجمن

نبی داشت لشکر که اندر جرف / که آمد بپیشش امیر نجف — چو دیدش بگفتش که شیخ امم / نبایست بنمود از کمال کرم

بپرسید آن آمدن را سبب / چنین داشت معروض امیر عرب — که ای اشرف و افضل کائنات / علی را بود تاج سر خاک پات

جدایی ز توست مقدور من / بود دوریت نفخه صور من — مرا راحت جان و آرام دل / سترون ز نعلین تو خاک و گل

مکن از کرم ای حبیب خدا / ز خود خاسف نعل خود را جدا — مینداز ازش اندر زبان عدو / که گوید تو آزرده رفتی از او

علی را گرفتار حرمان مساز / هم او از طفلان نسوان مساز — چو کرد او چنین مطلع خود ادا / نمود رقت رسول خدا

سرش را گرفت اندر آغوش و کنار / ببوسید پیشانیش چند بار — بگفتش که ای پشت و بازوی من / نبود شرف قاسم ترازوی من

چراغ من و خانه من توی / که اصل و در دو ریحانه من توی — ز اعطای تو ایزدی یافتم / مرا داده از انبیا امتیاز

که چون تو رفیق و نصرت گری / نبودست با هیچ پیغمبری — مرا دوستر از همه کس توی / تو داری بمن رتبه آیا نبی

که باشی بر من بآن گونه سان / که هارون بد از بهر موسی چنان — پس از من توی در شرف عالمی / مگر آنکه نبود پس از من نبی

علی را رخ از شفقت انجناب / ز شادی برافروخت چون آفتاب — دوباره بیاورد عذر اراده / بیثرب روان شد بذوق [illegible]

روان شد سوی شام خیر البشر / باقبال و دولت بفتح و ظفر — بتائید پروردگار مجید / بسرحد آن ملک چون رسید

یکی جا که بود نزدیک شام / که خوانند مردم تبوکش تمام — مکانی ز آب و علف مایه دار / زمینش همه چشمه و مرغزار

عجب جای پر نزهت و باصفا / خوش آب و هوا خرم و دلگشا — درختان و ریحان در او بیشمار / چه از میوه دار و چه از سایه دار

حبیب خدا سید المرسلین / نمود اقامت در آن سرزمین — که در ضمن آن بود بسیار سود / یکی آنکه با شام نزدیک بود

دگر آنکه چندی در آنجا سپاه / برآساید از سختی و رنج راه — سیوم آنکه از لشکر شام و روم / نشانی نبود اندران مرز و بوم

توقف نمود خیر البشر / که ظاهر شود صدق و کذب خبر

رسیدن حضرت رسالت پناه به تبوک و توقف فرمودن در انجا و رسیدن ابوذر از عقب با کمال رنج و تعب و شمول عنایت [illegible]

شنیدم ز راوی که خیر الانام / ز یثرب روان گشت چون سوی شام

ابوذر که بود از خلوص [illegible] / ز رفقای اصحاب سالار دین — ز بس تنگدستی سواری نداشت / پیاده قدم در ره دین گذاشت

ز بس [illegible] / دگر زاد و ره نیز [illegible] نداشت — ز بار گران و پیاده روی / نیامد از او پا تنی همرهی

بقدر توان راه را می برید / چو گرد از پی کاروان می دوید — رسانید خود را به خیر الانام / در آن که بد در تبوکش مقام

چنان شد که گرد و سالار دین / بخیمه درون بود با مسلمین — که برخاست از راه گرد و غبار / بر آن اهل دین چشم کرد چار

یکی مرد از آن گرد آمد بدر / بگفت اصحاب با یکدگر — که این راهرو [illegible] نیز هست / ندانیم اما شخص که هست

نمود انکه

نبود آنکه خیر البشر / که بود جز ابوذر [illegible] — چه نزدیکتر گشت آن نیکنام / همان بد که فرمود خیر الانام

برفتند پس بر سر راه او / ز اصحاب و اقران و همراه او — بدیدند او را بجای چنان / که از درد خون شد دل دوستان

عصا در کف و زاد بسته بدوش / ز رنج رفته رنگ و از تن رفته توش — نفس سوخته خشک گردیده کام / روان خسته و پای مانده ز گام

ز بس آبله ریخته بر قدم / قدم گشته چون کیسه پر درم — بان حال عاجز نه از راه روی / از آن رو که ایمان بود در قوی

بر دیدنش آنکه بحال چنین / نبی و حبیب جهان آفرین — چو دیدش رسول اله از جا بخاست / بتعظیمش از لطف برپا بخاست

گرفتش در آغوش و بوسیدنش / ببوسید بر سر برافراختش — بیفتاد او را ابوذر بپای / ز بس شوق با گریه های های

بمالید رخ بر قدمهای پاک / همی گفت هر دم که روحی فداک — سرش را نبی برگرفت از قدم / بپرسید حالش ز لطف و کرم

چنین گفت ابوذر که ای مقتدا / از این آستان تا که بودم جدا — ز اندوه و درد و بلا و محن / نبد هیچ کم در تن و جان من

کنون کز عنایات رب مجید / شد این دولت بی قیاسم نصیب — چنان گشته ام شاد و روشن روان / که گویی شدم از سر نو جوان

مرا انجه [illegible] / کز آن رنج و سختی بیادم نماند — بر او آفرین کرد سالار دین / بر آن صدق و آن اعتقاد و یقین

نمود و پس از شرف انبیا / که [illegible] کو نیا — که پرسند از تو [illegible] / که نزد تو بهتر کدامین مقام

تو گویی مرا بهترین حرم / که آنجا بایمان مشرف شدم — بپرسند [illegible] / بگو بهترین مکانها کجاست

تو گوی ز هر جای زبده تر / که در کفر می بردم آنجا بسر — بیارند شش شتر لوک مست / [illegible]

فکنده جهاز و بریده مهار / [illegible] سوار — برانندش آنگه بخشم تمام / نه پا در رکاب و نه در کف لگام

بریده فرستند او را ز قهر / ز تنهاش مخفی باعلان و جهر — تو تنها و بی همدم و [illegible] / کنی زندگانی در آن سرزمین

پس از موت [illegible] / چنان نیز محشور تنها شوی — حدیثی نبی چون ابوذر شنفت / سر خویش در پیش افکند و گفت

که جان ابوذر فدای تو باد / بپاداش امروز روزی [illegible] — چه ایمان سلامت بود باک نیست / که یکسان [illegible]

چنین گفت راوی که در [illegible] / بیاورد [illegible] عثمان [illegible] — نماند ز من هیچ گفتن روا / که داند بد و نیک بهتر خدا

بیا ساقی ای همدم راستان / که باز آمدم بر سر داستان

بده جرعه زان می خوشگوار / مرا در نوا همچو بلبل در آر

[illegible] رسیدن [illegible] صلی الله علیه وسلم [illegible] و مدد خود نمودن بان سرور بدولت و اقبال [illegible] قیصر روم [illegible] گردهای لشکر

چنین گفت راوی که سالار دین / باقبال و دولت در آن سرزمین

[illegible] از لطف حق تا ده ماه / که لشکر [illegible] از رنج راه — دگر آنکه از جانب شاه روم / نیامد سپاهی بان مرز و بوم

عیان شد بر اصحاب خیر البشر / که بی اصل بود آن خبر سر بسر — ولی آنکه قیصر ز مردم خفی / فرستاد مردی [illegible]

بدان تا ببیند در او آن نشان / که عیسی مریم خبر داد از آن — ز مهر نبوت [illegible] / ز بودن بمهر نبوت بچشم

و دیگر آنکه باشد اگر او رسول / تصدق کند رد و هدیه قبول — شد آن مرد بسیار [illegible] در خفا / بلشکر که اشرف انبیا

برفتی بمجلس نهان صبح و شام / چه شد مطلع زان نشانها تمام — سوی شه روم گردید باز / بخلوت شهش خواند و پرسید راز

بگفت آن نشانها که بشنفته بود / بدیدم در او جمله را در وجود — چه بشنید قیصر از او این سخن / برآمد [illegible]

برزگان و دانشوران را نخست — سزاوار خود هر یکی را نشاند
برآورد پس راز را از نهفت — سوی دانایان روی آورد و گفت
ز اظهار هر راز بهر صفا — بحرفی که بنود نهفتن روا
بدانید بیشک محمد نبیست — که انجیل بر وصف او حجتیست
بود او همان بهترین بشر — که عیسی از او داده ما را خبر
اگر حکم عیسی بجا آورید — بپای ارجمند اقتدا آورید
رخ قوم از گفته شاه روم — برافروخت مانند آتش ز بوم
بگفتند با قهر و طیش تمام — که از وز بر ما مکر داد و شام
که گیرم از دین عیسی کنار — نماییم دین دگر اختیار
ترا خسروا گر چنین است رای — برو خود بدین محمد درای
بکش لنگ بر گوش ما ای خدیو — که عیسی هم شاه دیگرها
چو قیصر از ایشان شنید این جواب — زبان را ز دانش مداد انقلاب
بگفت آفرین ای عزیزان که من — شما را در این باب از سوی ظن
نمودم مگر چنین امتحان — شنیدم مگر یکدل و یکزبان
ولی گشت این بار بر من یقین — که استید ثابت در آیین و دین
شما را همین صدق باد از خدا — بدی کو زد و از خرد شان قفا
ثناخوان او گشته او را نهان — گشودند بر عذرخواهی زبان
پس آنگاه هر یک ز دیوان شاه — سوی خانه خود گرفتند راه
دگر قیصر روم با انجمن — نیاورد بر لب از این در سخن
ولی هست اهل سیر را یقین — که خود یافت توفیق ادراک دین
چنین گفت راوی که در ارد و ده — رسول خدا بحکم اله
بیثرب با نگاهی کردید باد — بنا بید حق غالب و سرفراز
بتمکین و آرام ره می برید — بعز و شرف تا بیثرب رسید

آغاز داستان سریه فرستادن النبی و فرستادن همان بر سپه
اکرم صلی الله علیه و آله ابوبکر را با جمعی ...
و هزیمت نمودن ان یاران از ... اعدا ...

روایت کنی راوی اگر چنین — که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد درون داشت چون ... جای — که از دور آمد یکی پیک رای
بگفت ای نبی بشیر نذیر — که در وادی رمل جمعی کثیر
ز اعراب بی باک سر فتنه جو — شده جمع و دارند این گفتگو
که از حد خود پا برون نهند — بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید این حکایت از او — بسوی ابابکر آورد رو
بگفتا برخیز ای سرفراز — سپه بر نشان و لوا بر فراز
برو سوی وادی باهنگ جنگ — بگرد ار باد دمان بیدرنگ
بشمشیر جمعیت مشرکان — زهم پاش چون برگهای خزان
بگفت این و او را مرخص نمود — سپه داد و خیلی که در کار بود
سپهبد بفرمان گیتی مطاع — بزد بر زمین بوسه و شد وداع
لوا بر گرفت و بزین بر نشست — عنان بر افشاند و همت ببست
بشد با سپه سوی وادی روان — بدل نقش بسته ظفر بیگمان
همیخواست تا از خبر بسته — رسد بر سر مشرکان بی خبر
از آن رو بتعجیل ره می برید — ولیکن خبر پیشتر زو رسید
چنین گفت دانای این داستان — که نزد یکی مسکن مشرکان
زمینی که میرفت آن سرفراز — زمین داشت خیلی نشیب و فراز
درختان دشتی بهم بافته — زمین جا بجا سیل بشکافته
فتاده از آن کوههای کلان — که کردند در روی سواران نهان
شنیدند چون مشرکان این خبر — که لشکر فرستاده خیر البشر
فکندند خفتان و جوشن ببر — سنانها بکف تیغها بر کمر
رساندند خود را بآن سرزمین — نشستند هر جا نهان در کمین
بپشت درخت و بکوه و بغار — که کردند در وقت کار آشکار
وز این سو ابابکر دانش پژوه — شتابان همیرفت با آن گروه
که تا بر آن قوم حق ناگذار — نهد تیغ تیز و برآرد دمار
ولی غافل از گردش آسمان — که آن قوم با او کنند آنچنان
چه آمد بدان وادی هولناک — نهنگی برون آمد از هر مغاک
گشودند اعدا کمینگاه ها — ببستند بر وی سر راه ها

بیکباره دیدند مرد

بیکباره دیدند مردان دین — که جوشید تیغ و سنان از زمین
هوا گشت پر نعره گیر و دار — بکه باشد از برق شمشیر تار
علم کرده شمشیرها بهر کین — دویدند بر روی مردان دین
گروهی که بودند در پیش صف — شدند از دم تیغ اعدا تلف
از آن جمله گشتند جمعی شهید — بجمعی دگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهدار از آن نهیب — ز در رفت از جای پای شکیب
نماند آنقدر استقامت بکس — که بر جای خود ایستد یکنفس
عنانها بیکباره برتافتند — براهی که رفتند بشتافتند
کشیدند آنگه جلوهای خود — که آثار یثرب نمودار شد
برفتند نزد نبی شرمسار — نمودند روداد را آشکار
سخنهای ایشان شنید آنجناب — نفرمود پاسخ از کرم در جواب

در داستان اشرف ممکنات ... عمر بن خطاب ...

بسوی عمر روی آورد و گفت — ترا باید این کار از ره رفت
لوا را بگیر و سپه را بران — برو جانب وادی مشرکان
برون آر شمشیر کین از نیام — بدانسا که دانی بکش انتقام
عمر از طرب شمع سان در گرفت — زمین بوسه داد و لوا بر گرفت
روان گشت با انتعاش ضمیر — شده بر سپه پیشوا و امیر
نشسته بزین چون بر آتش سپند — لوایی بر افراخت پس بلند
بیکدوش رایت بیکدست تیغ — دمان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان چو شیر — که این بار بنمود جوان بار بیشتر
که آن بار ای نامداران دین — نبودید اگر رخنه در زمین
بدادند اعدا شما را فریب — رخ از فتنه آن زد روی ناشکیب
در این بار باید به تدبیر و رای — گذارید فهمیده در دشت پای
که چون برگشایند اعدا کمین — شما را بود تیغ و درع آهنین
بدیشان کشید انتقام از عدو — که آرید باز آب رفته بجو
اگر راست گویم در این بار هم — نگردد خنک او از آن سیح کم
ولی با سپهدار همت نماند — سپه را از آن استقامت نماند
چه گویم من از خویش ای دوستان — که هستید آگه شما هم از آن
که جان کرده ام بر پیمبر نثار — ندارد بر من سرم اعتبار
بگردد بعکس ار سپهر برین — رود گر ز جا همچو دریا زمین
بجنبد مرا پای کمتر ز جای — مگر آنکه افتد سرم زیر پای
شما نیز باشید اگر پایدار — برآریم از جان دشمن دمار
بپاسخ بگفتند آن انجمن — که باشی تو گر بر سر این سخن
به بینی که در عرصه دار و گیر — برمح و بخنجر بتیغ و بتیر
بلایی بیاریم بر مشرکان — که گویند تا روز محشر از آن
عمر چون از ایشان شنید این جواب — دلش گشت خرم چه ریحان ز آب
بدل بست بی شبهه نقش ظفر — برفتن شتابان شد از پیشتر
بکفها هم شد خبر بیدرنگ — که آمد ز نو لشکری بهر جنگ
شنیدند چون این خبر مشرکان — برفتند خندان و شادی کنان
نشستند در جایهای کمین — سر راه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون بآنجا رسید — عجب دشت پر هول خونخوار دید
روان شد بمردی ولی بیدرنگ — درآمد سپه در گذرهای تنگ
که ناگاه اعدا از روی ستیز — کمین بر گشودند با تیغ تیز
سنانها و شمشیرها آنقدر — علم شد که بندشت صاحب نظر
بوادی جهان آتشی در زدند — که از هر گیاه شعله شد بلند
پس آن قوم بی باک با های و هوی — بسوی دلیران نمودند روی
چو رو داد آن حالت جانگداز — بشد کوته اندیشه های دراز
چنان رشته همت بیلها دونیم — که جان در سپاه و سپهبد نماند
نپرداخت کس با کس از بیم جان — بیکباره پیچید لشکر عنان
بیاد کس آن گفتگوها نماند — از آن می نمی در سبوها نماند
پراکنده گشتند از بیم جان — که برگ درختان ز باد خزان
برفتن گرفتند انسان شتاب — که گشتند از ایشان خجل باد و آب
برفتند شرمنده از رزمگاه — نگهدار دایر در روز سیاه
پس از چند گاهی به یثرب شدند — چو نزد رسول خدا آمدند

بگفتند ناچار احوال خویش سرافکنده از خجلت به پیش خجل دیدشان چون شفیع انام نفرمود هیچ از کمال و کرم

درآمد به پیش آمدش عمرو عاص و التماس نمودن عمرو عاص مرتبهٔ ثالث سرداری فوج و بکوی خویش و زمین را ببوسید بر وجه خاص

وزان پس بگفت ای حبیب خدای مرخص نمودن سید المرسلین او را با سپاه و هزیمت [illegible] مرا هست بهری ز تدبیر و رای

تو بفرستیم گر بلطف تمام توانم از ایشان کشید انتقام بهمبر بگفتش تبسم نمود علم داد و گردش امیر جنود

شده زان عنایت سرافراز و شاد علم برگرفت و زمین بوسه داد مرخص شد از حضرت انجناب برون رفت و آورد پا در رکاب

نشست از بر باد پای [illegible] به یکبین همرفت در پیش صف برفتند همراه او پردلان بحکم حبیب خدا پهلوان

چنین گفت پس عمرو با اهل دین که ای زنده پیلان میدان کین مدارید باور جز آن دوبار که هستم من این بار صاحب مدار

بیابید فیروزی و فتح اگر نباشید از گفتهٔ من بدر شما را خیالی بر سر [illegible] رسانم که [illegible] رسد بر شما

نیاید امان زان دلیران کسی بگیرید اسیر و غنیمت بسی دگر از شما هیچ کس را برون نیاید زمینی یکی قطره خون

چو یاران شنیدند از او این خطاب بگفتند از دل جوابی در جواب که محکوم تو کرده ما را رسول نیاریم هرگز ز حکمت عدول

بدان سان که گویی بره پا نهیم اگر سر بباریم اگر سر دهیم دل عمرو گردید خوش زین جواب بسرعت روان شد چه کشتی بر آب

چنان راه میرفت و در فکر بود در اندیشهٔ حیله و مکر بود وزان سو بگفتا بهم شد خبر که آمد بجنگی سپاه دگر

زبس خیره بودند ان سرکشان بشد مژده این خبر بهر شان کمر بسته بر جنگ مردان دین رساندند خود را بجای کمین

از این سوی چون عمرو آنجا رسید عنان را کشید و بهر سو بدید بوضع زمین چون فکندش نظر پریدش ز دل مکر و دانش ز سر

یکی ساعتی تنگ در فکر بود وزان پس که از کار عقده گشود بدل گفت باید کنون یکزمان بجلدی که شستن چه تیر از کمان

که تا برگشایند اعدا کمین برون رفته باشیم ما زین زمین پس آورده رو جانب یاوران بگفت ای دلیران جنگ آوران

در این است ما را کنون مصلحت که اسپان بتازیم با [illegible] بجنبید اعدا نیابد رهایی بر آریم خود را از این تنگنای

رسند ار چه چند از این انجمن بفر شهادت در آن [illegible] سپه چون بدر رفته باشد تمام بیابیم نیکو کنیم انتقام

دلیران نمودند از آنش قبول فکندند اسپان در آن [illegible] ندیدند چون وسعت اندر رهی به هر ره فتادند [illegible]

از آن رای صایب بحال سپاه برانگیخت [illegible] بشتر تافت راه ز هر راه چندی بنزد آمدند در اثنای آن ره [illegible] آمدند

که اعدا کشیدند تا که کمین سر راه بستند با تیغ و کین ندیدند چون روی اعدای خویش همه خشک ماندند بر جای خویش

جلو ریز رفتند از آن راه عام جلوگیر گشتند تا که تمام ز انبوه اعدا از راه گذشت نه از زیرش هم ره بازگشت

عدو تاختن آورد با تیغ تیز نه راه برآمد نه راه گریز نه جایی که دست و بغل واکنند بقدر توان دفع اعدا کنند

از آنجمله کشتند چندی قتیل دگر [illegible] از آن ورطه کردند خود را خلاص زبان پر ز نفرین عمرو بن عاص

سرافکنده [illegible] شنیدی که کوس [illegible] خروش قیامت در آن دشت برپای شد بدین گونه فتحی از آن رای شد

برفتند پس با [illegible] زار شکسته پر و بال از روزگار بنزد رسول خدا آمدند بجایی که نتوان روا آمدند

حبیب کریم خدای ودود [illegible] علی ابن ابیطالب علیه السلام بر احوال ایشان ترحم نمود

بفرمود

بفرمود انگه غضنفر کجاست و مرخص نمودن با کمال عزت و اعتبار بقلع و قمع کفار کشایندهٔ باب خیبر کجاست

بیارید این بار آنرا برم که بردارد این بار از خاطرم دویدند نام آوران از طرب نمودند ضرغام دین را طلب

هزبر قوی پنجه شیر خدا فرازندهٔ رایت مصطفی بیامد ببوسید روی بساط چو دیدش رسول الله از انبساط

برافروختش روی چون آفتاب تبسم کنان گفت یا بوتراب تو باید که دلدل کشی زیر زین کشد دلدلت زیر پا دشت کین

درآید [illegible] باری از ذوالفقار ز دلهای ما شویی آنجا غبار کشی انتقام دلیران دین بیاری بلا بر سر مشرکین

زمین را ببوسید شیر خدا بگفتا ای حکمت سر من فدا نیامد ز من هیچ [illegible] باقبال تو بخشد ایزد ظفر

نبی اعتقاد علی را ستود بحبل المتینش ملقب نمود پس از جای برخواست گیتی مطاع قدم رنجه فرمود بهر وداع

درآورده دست علی را بدست برآمد ز ایوان بزین برنشست بفرمود تا صاحب ذوالفقار بشد نیز بر پشت دلدل سوار

باو هم عنان گشت خیر الانام زهی قدر و عزت زهی احترام بشد همرهش تا به بیرون شهر بخصمان او داد صد کاسه زهر

چو آمد بانجا که شیر خدا ز تن عمر را کرده بود سر جدا بر آورد دست دعا بر سپهر بیکدست دست غضنفر ز مهر

بگفت ای خداوند حی قدیر علی را معین باش و یار و نصیر بکار تو از خود جدا میکنم بتو میسپارم دعا میکنم

که از لطف در حفظ خود داریش بهنگام سختی نگه داریش ظفر بخش او را بر اعدای دین نگه داریش از بد مشرکین

ز فیروزی فتح کردن فراز برم سلامتش رسانیش باز بگفت این و داد از کمال کرم بدستش ز دست مبارک علم

ز دستش علم را غضنفر گرفت بمالید بر چشم و در بر گرفت مرخص شد از سید المرسلین بهمراه او داد سالار دین

ابوبکر و فاروق با عمرو عاص دگر نیز چندی ز اصحاب خاص سپه داد چندانکه درکار بود نه از بیش کم نه بسیار بود

چنین گفتشان پس شفیع امم که باشید در حکم این محتشم شناسید چون حکم من حکم او بحکم غضنفر بسنجید [illegible]

یلان از اطاعت سرافکنده پیش نهادند بر چشم انگشت خویش غضنفر روان شد بتایید حق باقبال و دولت بنظم و نسق

حبیب خدا اشرف انبیا بگردید از انجا بدولتسرا چنین گفت راوی که شیر خدای بدولت در آن ره چو بگذاشت پای

بگرداند اول سر اسب خویش ز راهی که رفتند یاران پیش برانگیخت مرکب براه عراق سپه نیز با او نمود اتفاق

سبب انکه از عرض ان راه تیز یکی راه بد سوی دشت ستیز که آن راه یکدشت هموار بود در آن راه نه تل و نه غار بود

بدان ره روان شد غضنفر از آن کز آن سو روند بر سر دشمنان که بی آگهی نامداران دین رسانند خود را بپایان کین

بدانکه از آن راه عمرو محیل [illegible] که عزیزان سابق رفته بودند و اختیار بدانست کز رفتن آن سبیل

شود بیگمان فتح از اهل دین نمودن دیگر و حیله نمودن عمرو عاص جهت بازداشتن از آن [illegible] که اعدا ندارند جای کمین

بنام علی گردد این فتح تیز شود بیشتر نزد سید عزیز بما تلخ گردد دگر زندگی که رفتیم با آن سرافکندگی

همان به که گردم کنون چاره ساز بگردانم او را از این راه باز بگفتیم و برخواست از جای خود بنزد ابوبکر فاروق شد

بگفت ای بزرگان یاران خویش بسی دیده ام در جهان نیش و نوش علی گرچه دارد دل زور و دست چو انست کم دیده بالا و پست

در این ره که او پا نهاد از غرور بود شیر خونخوار مانند مور ز گرگان درنده [illegible] بهر سو یکی [illegible]

بجوشد از این خاک [illegible] که گرم خراطین بجای دگر کسی را که باشد تن و جان عزیز از این دشت جوید کنار و گریز

شما را رسد گر بدین نوجوان / نماید از مهر خاطر نشان
که برگردد از این ره خوفناک / نسازد عبث اهل دین را هلاک
بر قصد آن هر دو شیخ متین / بتکلیف او نزد ضرغام دین
بگردند دشواری ره بیان / نمودند تکلیف عطف عنان
غضنفر چو گفتار ایشان شنود / بدانست مطلب ستم نمود
چنین داد پاسخ که ای دوستان / شما را حبیب خدای جهان
نمودست فرمان برای من / نه فرمانده و حکم فرمای من
نگردم از این ره بجان رسول / مگوئید دیگر سخن زین مقول
پس چون شنیدند شیخین ازو / زبان را ببستند از آن گفتگو
ولی عمرو افسونگر حیله ور / چو دید آنکه آن حیله شد بی اثر
همان دم دگر حیله پی افکند / برافراخت آواز خود را بلند
چنان گفت با سایر مسلمین / که ای نامداران مردان دین
بگردید ازین ره سخن بشنوید / وگرنه همه زرق شیران شوید
بپاسخ بگفتند آن پردلان / که معذورمان دار ای مهربان
کنیم آنچه فرمان نماید علی / ازان رو که گردست ما را نبی
بفرمان او نه بفرمان تو / مسوزا در این حال کس جان تو
بگفتند این حرف و خندان شدند / بر او طعن از رای مشتی زدند
پس منفعل عمرو دم در کشید / همانا که زهر بر سر کشید
روان گشت پس شیر پروردگار / بعزم و بهمت بعز و وقار
بهنگام شب رفتی آن شهریار / شدی روز چون آفتاب آشکار
زره بر کناری فرود آمدی / روان بار گشتی چو مغرب شدی
در آن ره بکس گرگ و شیر و ... / سوی عمرو هر کس بتحقیر دید
بدینگونه آن راه را می برید / پس از چند روزی بموعد رسید
چو ظاهر شد آثار فتح و ظفر / ز غم عمرو را گشت پر خون جگر

رسیدن اسد الله الغالب علیه السلام و قتل کفار نمودن و مراجعت کردن مظفر و منصور و استقبال نمودن سید ابرار با کمال فرح و سرور

چنین گفت راوی که در صبح زود / که با فوج شیر خدای ودود
ازان بیخطر دست همراه صحاف / رسانید خود را بدشت مصاف
شدند آگه آنگاه اعدای دین / که برخواست گرد از ره مسلمین
شد از شیهه اسب که گوشها / ز سرها پرید آن زمان هوشها
ازان مرگ ناگه هراسان شده / سراسیمه گشتند حیران زده
یکی درع از هول در بر کشید / یکی خود از بیم در سر کشید
یکی تیغ بگرفت و نیزه یکی / ولی خوف بسیار و دل اندکی
یکی با کمان و یکی با کمند / شده گریه آن خنده‌های بلند
برفتند ناچار از جا برون / دل و دیده از بیم لبریز خون
چو دیدند کامد بتنگی سپاه / به پیش سپه شرزه شیر اله
برافراخته رایت مصطفی / برافروخته چون گل از جی صبا
چو افتاد چشمش بر آن اژدهام / برآورد شمشیر و برگفت نام
چنان حالتی رفت بر مشرکان / که از نعره شیر بر روبهان
پس او شیر فیروز جنگ خدا / برانگیخت دلدل بدشت وغا
برافروخت بازو علم کرد تیغ / بزد بر صف دشمنان بی‌دریغ
بر اعدای دین تیغ راندن گرفت / ز ابر بلا خون چکاندن گرفت
بهر کس که رو کرد امانش نداد / بیکدم کشیدن زمانش نداد
دلیران و مردان ثابت قدم / که بودند پشت و پناه حشم
فتادند در دشت بر خاکهای / ولی از دم تیغ شیر خدای
سر خویش دیدند بر پای خویش / غضنفر بشمشیر برّای خویش
ز خون روی آن دشت گلرنگ کرد / بر آن قوم آن دشت را تنگ کرد
در آن جنگ دادند آن قوم پشت / که مردش قوی بود و زخمش درشت
بلشکر بفرمود شیر دژم / که بندند شان دست و گردن بهم
دلیران بجنگش برون تاختند / ز کین کهن دست افراختند
فکندند کفار آلات جنگ / دلیران ببستن گشادند چنگ
ببستند شان دست بر پشتها / سر ریسمان در خم مشتها
فکندند اسیران خود را به پیش / ثنا خوان تدبیر سالار خویش
رخ حاسدان گشت از غم کبود / ولی بر لب از مصلحت خنده بود
غنیمت بدست آنقدر او فتاد / که آمد ز ظرف گرفتن زیاد
بفتح و غنیمت شده کامیاب / سرافراز در سایه آنجناب
به یثرب روان شد سپاه عرب / ظفر کرده و خوش دل پر طرب
چو آمد به نزدیک آن شیر نر / خبر شد بسالار دین زان ظفر
بفرمود تا اهل ملت تمام / برآیند از خانها شادکام
بیایند همره قدم بر قدم / که من بر سر راه او می‌روم

بگفت این

بگفت این و بنشست بر پشت زین / دویدند از چار سو اهل دین
روان گشت با بهجت و انتعاش / زبان پر ز حمد و لب شکر پاش
از آنسو برفت اشرف انبیا / وزان سو بیامد شه اولیا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / بیفکند از اسب خود را بخاک
بیامد بنزد شفیع امم / ببوسید ران و رکاب و قدم
بشد خم رسول اله از پشت زین / گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
ز خاک ازان فتح و عنوان او / بفرمود از لطف در شان او
ز کاری که کردی تو ای ارجمند / خدا و رسول از تو راضی شدند
شد از استماع حدیث نبی / روان اشک شادی ز چشم علی
بفرمود پس سرور انبیا / که اندیشه او نبودی مرا
که گویند در حقت ای محترم / همان حرفهای کز فرق امم
که گفتند زین پیش از گمرهی / نصارا بحق مسیح نبی
ز فضل تو میخواندم امروز من / چنان فضل حیدر بر آن انجمن
که بر خاک چون می‌نهادی قدم / شدی بر سر خاک پایت هجوم
ربودندی از دست اهل دین / برسم تبرک بصدق و یقین
نمودیش صاحب درد تو تا / مریضان بجستندی از وی شفا
نبی این حدیث کرامت طراز / بفرمود در حق آن سرفراز
خدای جهان خالق کاینات / فرستاد آیات والعادیات
بدین عزت و جاه و قدر و شرف / بشو خاک درگاه شاه نجف
سزد گر هواخواهی آنجناب / کند فخر بر ماه و بر آفتاب

خبر یافتن قبایل اطراف و جوانب و نوشتن ملک علام باسلام و وارد شدن بدرگاه ... خیر الانام

چنین گفت پس راوی داستان / که چون شیر حق کرد فتحی چنان
خبر شد بایشان نزدیک و دور / ز سر رفت گردنکشان را غرور
دگر جست زین هم فکند از کرم / بدلشان خداوند منان دژم
بهر حی و هر قوم امیری که بود / بحی قوم را خواند و جمع نمود
بدیشان چنین گفت کای دوستان / نباشد روا حق نمودن نهان
بدانید مسلک محمد نبیست / که پیشش نتابید از دو روی انت
در آندم که از کعبه هجرت نمود / کسی جز خدا همره او نبود
بزرگان و گردنکشان قریش / فراوان ... ز طیش
به بردند و گردند آهنگ او / گذشتند در جنگ با ننگ او
برفتند هر یار از رزمگاه / گریزان لرزان بحال تباه
وزان پس که آهنگ خیبر نمود / بدانسان گرفتش ز دست یهود
حرم را پس از سرکشان قریش / بشمشیر بستاند از روی طیش
بتان را ز خواری بجای نشست / برآورد و بر خاک افکند پست
بدی گر بتان را خدایی سزا / باو زین عمل می‌رسیدی جزا
پس آنگاه احشام دور حرم / که گشتند با یکدگر هم قسم
بجنگ آمدندش زکم سی هزار / بده کس برآورد از ایشان دمار
دگر رفت تا شام و برگشت باز / ازان قیصر روم کرد احتراز
کنون این دلیران برخاستند / که در وادی رمل جمع آمدند
دگر فتح عم خود را همین بنمود / که از جان ایشان برآورد دود
نباید چنین کارهای کلان / بجز یاری کردگار جهان
وگر بر خردمند باشد یقین / که آنکس که او بهر ترویج دین
به تنهاتن خویش و دست تهی / نیاورد در سعی خود کوتهی
بجایی رسانید از سعی کار / که شد صاحب این همه اقتدار
کنون کی کشد دست از کار خویش / با من ساز و سامان و انصار خویش
اگر ما نشینیم بر جا خموش / نیاید خموشی ازان بخت کوش
بجنبند زجا گر بجنبیم ما / که دعوت بود فرض بر انبیا
بنوبت فرستد بهر سو سپاه / کند مات برابر بخاک سیاه
نیاییم از عهده او بدر / اگر چند باشیم پرخاشگر
بود گر که گوید نداد آن دلیر / ولی گو نعدادست در زور شیر
نیابیم سودی ز پرخاش او / زیان بر زیان آورد لشکر او
پدیدار شود قسمت ما همین / که خود کشته گردیم بر دست کین
برقیت افتد اهل عیال / بتاراج و یغما رود ملک و مال

چه گویم از حال عقبا دگر / که صد بار باشد ز دنیا بتر
طعامش نه زقوم و آب حمیم / لباسش نه قطران و سنگ جحیم
از این عزت و جهل بیگانه خویش / بیازیم دنیا و عقبای خویش
تبه بر وی شیر جنگ و جدال / امان را نیابیم از وی مجال
مگر آنکه آریم ایمان باو / چرا پس نیاریم با آب رو
همان به که چشم خرد وا کنیم / مباهات از این قدر والا کنیم
که کرد از کرم رب ارض و سما / ز قوم عرب خاتم انبیا
باین شاه ما نیز رو آوریم / بیاریم ایمان باو بگرویم
بیاییم با این عملهای زشت / بدنیا امان و بعقبی بهشت
چو گفت این سخن کدخدای عجم / شده یک زبان اهل آن حی بهم
بپاسخ بگفتند احسنت و زه / کنون اندر این کار تعجیل به
ز هر قوم پس چهار انجمن / بیثرب روان گشت با خویشتن

آگاه گردیدن سالار دین از توفیق ثقیف و مشرکین و دلالت آن گروه سعادت پژوه بشاهراه دین مبین

رسید این خبر چون بسالار دین / کز اندازه و تا ببند جان آفرین
ز حی تا یمن و ز یمن تا بشام / نماند آنکه بکرد شرک نام
ز هر حی و هر قوم و هر انجمن / بزرگان آن قوم با خویشتن
بیامد در که آورده روی نیاز / که کرد در اسلام کردن فراز
بدرگاه خیر اشرف مرسلین / پی شکر بگذاشت سر بر زمین
بشکر جهان داور بی نیاز / جهان داشت سر تا زمانی دراز
وز آن پس که از سجده بگذاشت سر / باصحاب فرمود خیر البشر
که در پیش آن قوم صحرانشین / ز زینت فزون تر شود قدر دین
بپوشید مسکین بها جامها / به بندید پرمایه عمامها
رداهای فاخر بدوش افکنید / ببوی خوش از را معطر کنید
که من نیز خواهم نمود آنچنان / بزینت برآیید بدستان
بگفت این و شد سوی خلوت سرا / نمود زینت حبیب خدا
وز آن پس بتمکین و عز و وقار / بیامد بدولت بایوان بار
بفرمان او نیز نام آوران / نمودند زینت بقدر توان
سراپا قرین بزینت شدند / در آن محفل جنت آیین شدند
یلان در حواشی و خیل صدر / بسان کواکب در اطراف بدر
عجب مجلسی بود جنت نظیر / ز زیب و ز زینت چه برنا چه پیر
نمودندی انجمنشان بجان / گر اشراق و شد شمس الحاجبان
هوا گشته از بوی عنبر سرشت / معطر برنگ هوای بهشت
ز نور رخ اشرف انبیا / به ارخانه چشم بود آن سرا
چنین بزم آراست سالار دین / پس آن نامداران صحرانشین
بدرگاه عرش اشتباه آمدند / براه ادب زاروار آمدند
بحکم حبیب خدای جهان / بر ایشان گشودند ره حاجبان
بر آن قوم شان چون نظر اوفتاد / یکی در صفا فزودشان اعتقاد
تحیت از کمال خلوص صفا / رساندند رسم تحیت بجا
نبی نیز از روی لطف و داد / جوابی نکوتر از آن باز داد
گشودند پس بر شهادت زبان / بدل صدق و منبر رخ شادمان
فرستاد رحمت بر ایشان رسول / بفرمود اسلام ایشان قبول
ز روی ادب پس به پیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
بهمره ترحیب بنواختشان / بنزدیک خود جایگه ساختشان
ز لطف و کرم گشت مهمان نواز / بپرسید احوال و گفتند باز
تلطف بر آن قوم چندان نمود / که در وهم شان عشر آن هم نبود
سپرد آنکه از میهمان خویش / یکی را بهر یک زیاران خویش
کز آنجا سوی خانه خود برند / شروط ضیافت بجا آورند
پس از چند روزی که رخصت نمود / بلطفی که هر کس سزاوار بود
ز انعام و اکرام و از زاد راه / عنایت نمودش حبیب اله
بسوی وطن پس فرستادشان / بهمره یکی مرد دین دادشان
که احکام دین از فرض و سنن / نماید تعلم آن انجمن
چنین گفت راوی که تا چند ماه / همین بود شغل حبیب اله
ز بس آمد خلق بسیار بود / شد آن سال را نام سال وفود

بنابود

بتایید حق از یمن تا بشام / گزیدند اسلام مردم تمام
مگر کوکب بخت اجسام دور / که بگرفت از آن مهر تابنده نور
دگر آنکه عبدالله ابن ابی / که در راه دین بود بی‌رهبری
منافق دلش با رسول خدا / که شد کعبه جانش پر از بتها
جهان را در این سال بدرود کرد / بعقبی رخ خجلت آلود کرد
بشد منفعل نزد دانای غیب / که در سینه بودش دلی پر ز عیب

اعطا نمودن اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام [illegible] در شان حیدر از کرم [illegible]

بده ساقی آن جام خورشید رنگ / که آیینه دل برآرم ز زنگ
از او جام پر نور مانند مهر / کنم سینه روشن بسان سپهر
زبان را دهم زان می ناب آب / برآرم گلی چون گل آفتاب
که بود در آن سیب از رنگ و بو / بود رنگ او هیچ خود نور او
چه نوری که چون پرتو افکن شود / دل تار از آن نور روشن شود
دهد دیده را روشنی آنقدر / که افزاید از پرتوش در نظر
از آن باده روشن نوربخش / شوم سرخوش و آرم انتعاش
سرایم یکی داستانی شگرف / که بندد از آن اهل توفیق طرف
چنین گفت راوی که روزی شریف / بهنگام مستی و وضع شریف
بمسجد شده جمع بهر صلوة / ولیکن هنوز اشرف کاینات
نیاورده تشریف در انجمن / مقید دلیران بفرض و سنن
بیک گوشه هم ولی خدا / ستاده نمودی نوافل ادا
در آن دم در آمد بتقدیر حق / بمسجد یکی سایل مستحق
تنش را تب جوع بگداخته / بکاخ دماغ آتش انداخته
رگش خشک بر تن چو زه بر کمان / چو خاکستر از تاب تب استخوان
ز ضعفش جبین بد عرق بر دست و پا / شده رنگ و رخ زرد چون کهربا
شکم پشت بنهاده بر روی پشت / زبیم فتادن عصای بمشت
حیا مانع و جوع در اشتعال / بحکم حیا بسته لب از سوال
نکه لیک از حدت جوع تیز / که اظهار آن حال بد ناگزیر
همی دید هر سو بعجز و نیاز / که یابد دل زار آتش او قرار
شود زمره رقت رساند هم / بر او آتش آبی زند از کرم
ولی هیچکس زان همه اغنیا / نگه با نگاهش نکرد آشنا
نکه چون بحالش نبخشید سود / بشد لاعلاج و زبان برگشود
بگفت ای دلیران و مردان دین / بحق خدای جهان آفرین
بجان عزیز حبیب اله / که بسیار گردیده حالم تباه
سه روز است اکنون که بی طعام / نخورده است از دور هم بر مشام
بتحلیل رفته است از بس قوی / توانم نمانده است در دست و پا
باین ناتوانی مرا اضطرار / برآورده از خانه بی اختیار
از این نامداران پاکیزه کیش / نخواهم بجز قوت یک روزه بیش
همی گفتی و رفتی آن ناتوان / بهر سوی نالان و زاری کنان
بحدی که مبعوث رنجید / در آن حرم زاری او شنید
ولی هیچ مردی بر آن نامراد / ترحم نکرد و جوابی نداد
چنین تا رسید او بسوز و گداز / بجایی که میکرد ضیغم نماز
در آن وقت بد با کمال خشوع / وصی رسول خدا در رکوع
که آواز سایل بگوشش رسید / ز شفقت دل مهربانش طپید
در انگشت او بود انگشتری / ز یاقوت رخشنده چون اختری
حبیب خدا خاتم انبیا / باو داده او خاتم بی بها
که فرمانده مصر از تحفه‌ای / فرستاده بودش برای نبی
بها داشت آن خاتم بی مثال / هم از مصر بد ارزش چار سال
چنان در رکوع اشرف اولیا / برافراخت انگشت را با صدا
اشارت بفهمید آن ناتوان / بیامد ثناخوان و شادی کنان
برآورد از انگشتش انگشتری / ز یاقوت رخشنده چون اختری
بدستش چو افتاد گنجی چنان / روان شد بمدح علی تر زبان
همان دم بدولت شفیع امم / برآمد برای نماز از حرم
بیامد بمحراب و بگرفت جا / نمودند اصحاب دین اقتدا
چو فارغ شد از فرض بر جا نشست / بپرسید از آن مردم حق پرست

که آن سایل عاجز ناتوان که بیکشت نالان و زاری کنان که فرمود امداد در حق او ز جودی که حاصل شدش آرزو

دلیران بمبعوث رب ودود بگفتند امری که رو داده بود

درخواست کردن سید انبیا از درگاه کبریا مرتبه ... را

... [illegible]

چو گردید معروض خیر الانام عطای چنان از امام همام

دو دست دعا با دلی پر امید برآورد پس آل محمد بگفت ای نگارنده ماسوی لک الحمد ذو الجلال الکبریا

نبی تو موسی ابن عمران که بود ترا از عباد عزیز الوجود برآورد پیش تو دست دعا بعجز و نیاز و وثوق و رجا

محمد بود نیز همچون کلیم رسول تو و بنده‌ات ای کریم ترا داشته دست حاجت به پیش وزیری همی خواهد از اهل خویش

که سازی با و بازوش را قوی سزاوار او نیست کس جز علی چو در حق شاهنشه اولیا نمود این دعا اشرف انبیا

دعا گشت مقبول رب جلیل بیامد همان دم برش جبرئیل بر او شد پدیدار آثار وحی برافروختش رخ ز انوار وحی

بفرمان حق آیه انما بیاورد روح القدس از سما بفرط فرح با رخ لاله گون بخواند آیه تا و هم راکعون

بران آیه فرمود دیان دین که امنیت و بود دیگر از این که باشند این امت مصطفی ولی خداوند امر شما

خداوند گر سید کائنات دگر در رکوع آنکه داده زکات وزان پس که شد وحی از او منجلی برآورد تکبیر از خوشدلی

بشکر اجابت سر عرش سای بمالید بر خاک پیش خدای محمد ز طیب کرد خیر البشر وزان پس که برداشت از سجده سر

با علان در آن جمع مومنان بر او آیه را خواند شادی کنان بفرمود آنگه ز لطف و کرم که با او بشارت ترا این دهم

بمن حق چنان عنایت نمود که هارون موسی عطا کرده بود ز بهر خود و من آن قدر برآفاق کردت ولی امیر

رساند بدانسان که داد تمیز امامت ترا داد از این انجمن ترا امتم گر ندانند امام بود دینشان ناقص و ناتمام

ز شادی لطف خداوند غنی روان شد سرشک از دو چشم علی بپاسخ چنین گفت شیر خدا که ای بر قدوم تو جانم فدا

سزاوار این نعمت بی قیاس بباید ز من شکر و نعت و سپاس که این عبارت بود آنچنان که ای معنی خاص گنجد در آن

خدا را یکی بنده قاصرم جناب ترا امت کاسرم کجا من کجا این همه لطف رب ندانم بجز ذات او را سبب

ز سر هر کرامات حکم مباد مرا زندگی بی تو یکدم مباد چو بشنید پاسخ چنین از علی ز شفقت بفرمود رقت نبی

میان ابوالقاسم و بوتراب بدینگونه چون شد سوال و جواب دگر آمد از قادر ذو الجلال چنین آیت مرحمت اشتمال

شد از غصه خون حاسدان را جگر بدل زان گرفتند نوعی دگر که هنگام فرصت کنند اشتلم نگشتند قادر در آن کار هم

ولی زان حسد هیچ از ان کم نشد فکندند آتش در ایمان خود شود از زمان نیک و بد آشکار که بر خیزد این پرده از روی کار

کند قصه عمرو معدی کرب بر آید چنین قصه خوان عرب

ایمان آوردن عمرو معدی کرب و ارتداد او از اسلام ...

... [illegible]

گزارنده این سخن گفته شد که اعیان حشام با قوم خود

بر اشرف خلق می آمدند شرف بر تشریف دین می شدند بدانگونه هم عمرو معدی کرب سری که بود از رئیسان قوم عرب

بیامد رسول خدا را به پیش بیاورد اسلام با قوم خویش بر او سرور دین عنایت نمود در امثال عز و وقارش نمود

پس از چند روزی بصدق یقین بتعلیم احکام دین مبین به یثرب توقف نمود آنچنان یکی روز در کوچه شد دچار

بادگر کرد

باملکی که بد قابل و لایقش ز کین چنگ خود بر گریبان زدش ببردش کشان نزد خیر البشر که خواهد از ان بار خون پدر

چو دعوای خود آشکارا نمود بگفتش حبیب خدای ودود که دعوای ایام کفر و ضلال بفرمان بخشنده ذو الجلال

پس از دین اسلام باطل بود نباید کس آنرا مزاحم شود تو ای عمرو از او دست خود باز دار کرامت انجنین حکم پروردگار

چو بشنید عمرو از نبی این سخن به پیچید چون مار بر خویشتن بناچار دست از گریبان بداشت ولی دامن دین هم از کف گذاشت

از آنجا برون رفت مرتد شده بدل با رسول خدا بد شده بزین بر نشست و سپه بر نشاند سوی حی خود از حمیت براند

بهنگام رفتن در اثنای راه ز بسیاری طیش آن دل سیاه بحی را ز حشام اسلام نیز رساند دست ستم ارستیز

بغارت از ایشان گرفت آنچه یافت سوی حی خود پس بسرعت شتافت چو سید شد آگه ز کردار او برآشفت از آن بیهوده کار او

بفرمود تا خالد آمد به پیش بگفتش برون کن سرانجام خویش که من میفرستم ترا با سپاه بدنبال او کافر دل سیاه

بشد خالد و کرد سامان خویش چو آمد رسول خدا را به پیش بدو داد مبعوث رب ودود سپاهی که در خورد انکار بود

بگفتش بدنبال آن نابکار برو و داد از دودمانش برار چو جان و چو مال و چه اهل و عیال بود جمله بر اهل ملت حلال

بلی بعد دین آنکه مرتد شود بحکم خدا این سزایش بود ببوسید خالد کنار بساط روان شد بدنبال او بنشاط

ولی آن تبه کار چون تند رود ز خالد بسی پیشتر رفته بود ز پی خالدش نیز می نوشت چو از رفتنش یکدو روزی گذشت

بفرمان حق تا بتجویز خویش علی را طلب کرد سید به پیش بدو گفت ای ناصر دین من فروزنده شمع آیین من

اگر چه بدنبال آن دل سیاه فرستاده شد خالد کینه خواه ولی تا باین ره بیاری تو رو نگردد دلم جمع از کار او

زمین را ببوسید شیر خدا بگفت ای بحکمت سر من فدا بفرمان تو بسته دارم کمر کنم آنچه گویی بچشم و بسر

چه گفت این سخن سرور اولیا طلب کرد رایت شه انبیا سپردش لوا با کمال سرور سپه نیز دادش بقدر ضرور

دگر خالد و همرهانش تمام بفرمان او کرد خیر الانام چنینش ببوسید و رخصت نمود سپردش به پروردگار ودود

بپای مبارک علی ولی بزد بوسه و شد وداع از نبی برآمد بدولت از آن انجمن گذشت از بر باره کوه تن

لوای نبی را گرفته بچنگ نهاده دل و جان بر آهنگ جنگ برانگیخت مرکب چو پیک نگاه روان شد بفتح و ظفر با سپاه

بخالد چو نزدیک شد با جنود بحکم حبیب خدای ودود

نامه نوشتن حضرت امیر المومنین علیه السلام ...

... خالد ابن ولید ...

یکی نامه بنوشت ضرغام دین که فرموده است اشرف مرسلین

ترا با سپه تابع رای من بهر جا که باشی تو با انجمن چو این نامه خوانی توقف نمای که من هم بیایم بفضل خدای

چو آن نامه را خواند ابن ولید ز مغروری اندر دماغش خلید تخلف ز امرش نمود آشکار بفرمود تا گشت لشکر سوار

روان شد از آن جایگه بی‌خبر رساند بدو قاصد ضیغم خبر چه گردید آگه ز کردار او برآشفت از ان بیهوده کار او

طلب کرد شیر خدای مجید یکی از امور خالد ابن سعید بگفتش برو نزد آن تیره رای بحکم خدا و رسول خدای

بهر جا که بینی که اهش براز دگر او تمرد کند آشکار سپه را جدا کن از آن بی‌خرد جریده بهر جا که خواهد رود

زمین را ببوسید ابن سعید روان شد بر خالد ابن ولید شتابان ز پس رفت آن نامور رسانید خود را برو روز دگر

چو افتاد چشمش بر ابن ولید   سلامش نمود و جوابش شنید
بدانگونه هم عمر معدی کرب   که بود از بزرگان قوم عرب
بیامد رسول خدا را به پیش   بر آورد اسلام با قوم خویش
بر او سرور دین الطاف نمود   در امثال عمرو و فارس نمود
دگر آنکه از سهو شد این خطا   توان گفت از مرتضی ما قضا
کنون گر تلافی نماید سزد   توقف بکن تا غضنفر رسد
بپاسخ ترا دید از او این سخن   که بیعت کس نباید ز من
من و این دلیران به خاک شجر   که همراه من داده خیر البشر
کنیم آنچه دانیم از آن نکو   نباشیم فرمان بر غیر او
دلیر خردمند ابن سعد ولید   چو گفتار بیهوده او شنید
برآشفت و خندید گفت ای فضول   تخلف نمائی ز حکم رسول
وگر باز گوئی ز فرمان او   کنیم آنچه دانیم آن را نکو
چنین کرد فرمان حبیب اله   که باشی بحکم علی پادشاه
اگر حکم سید بجا آوری   بمیجان سر خود ز حکم علی
برو ورنه کوتاه کن ماجرا   که او هم نه در کار زد ار د ترا
پس آورد جانب مسلمین   بگفت ای دلیران و مردان دین
شمار از لطف عنایت نبی   نموده است محکوم حکم علی
اگر فرض دانید حکم رسول   جدائی نمائید از این بوالفضول
بپاسخ بگفتند یزدان   که حکم رسولست بر ما روان
که امارت در دست او اختیار   بعمرو و بکر و به خالد چه کار
چو خالد از ایشان شنید این سخن   پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن
فرود آمد از اسب خود خواهوار   توقف بجا کرد و اختیار
دگر روز شیر خدا هم رسید   نشد پیش او باز ابن ولید
غضنفر بیاورد پیشش نکو   بگرمی بپرسید احوال او
جوابی بدادش بخورد سؤال   هویدا ولی از رخش انفعال
بدیگر یلان نیز یک یک جدا   نوازش بفرمود شیر خدا
پس آن روز شیر خدای ودود   فرود آمد آنجا و منزل نمود
بروز دگر با سپه شد روان   بدنبال او مرد تیره روان
چو آمد بدولت امیر عرب   به نزدیکی حی معدی کرب
خبر شد بآن دیو کوده حرام   که آمد غضنفر پی انتقام
بفرمود تا جنگجویان حی   کمر تنگ بندند بر جنگ وی
یکی گفت با او که عمر این علیست   که چون او بروی زمین مرد نیست
بیارای لشکر بیاورد او   بدانی اگر خویش را مرد او
بخندید و گفت از غرور این سخن   که آید چو فردا بمیدان من
کند زود معلوم مقدار خویش   زیادش رود آنچه کرده است پیش

لشکر آراستن عمرو معدیکرب بعزم جدال و فرار نمودن قبل از قتال
و اسیر و غنیمت گرفتن ضرغام دین و سهم خود گرفتن یکی از سبایا شیر کین

چو روز دگر آفتاب بلند   بتابید بر گرگ و بر گوسفند
دو رویه نشستند مردان بزین   نمودند آهنگ میدان کین
چو دیوار آهن ز هر دو طرف   برابر بهم برکشیدند صف
رخ از آتش دل برافروختند   نظر جانب یکدگر دوختند
که اول بمیدان که تازد سمند   کند در یلان نام خود را بلند
که از جوش دل عمرو معدی کرب   برانگیخت مرکب ز قهر و غضب
ز جا در آمد بمیدان کین   مبارز طلب کرد از اهل دین
غضنفر بآورد آن بدسگال   برانگیخت دلدل چو باد شمال
بدان گفت چون زد بمیدان قدم   نگهدار خود را که من آمدم
چو آواز ضیغم بگوشش رسید   ز تن توش و زورش ز بازو پرید
ز سر رفت مستی و آمد بهوش   ندامت ز دل بر زد از خشم و جوش
فتادش بدل اضطرابی عجب   چنین گفت با خویش معدی کرب
که یک عمر با ننگ بودن بکام   دو وقت شکم سیر خوردن طعام
به از نام یکدم که گردی هلاک   بری آرزوهای خود را بخاک
یکی مرد را پهلوانی خوش است   ولی آنکه با زنده ماند خوش است
بگفت این و پیچید آن نابکار   عنان از میدان براه فرار
بفرمود ضیغم که مردان دین   گذارند در قوم او تیغ کین

دلیران ز لشکر

دلیران ز لشکر فرو تاختند   بشمشیر بازو بر افراختند
بدانگونه از روی قهر و غضب   فتادند بر قوم معدیکرب
که گرگان بیفتند بر خیل میش   برادر شد از کشتن یار خویش
دگرها گرفتند راه گریز   که بهرکه گوید جنگ و گریز
سپهدار خود پیشتر رفته بود   برفتند نیز از قفایش چو دود
دلیران ملت چو سیلاب مست   بیغما و غارت گشادند دست
گرفتند مال و متاع و اسیر   غنیمت ببردند نزد امیر
گزیدند چون آن اسیران به پیش   غضنفر از آن جمله در سهم خویش
یکی دختری نو رسیده گرفت   بدانسان که میخواست چیده گرفت
ز اصحاب مردی بریده بنام   گرو داشت در دل غباری تمام
بگفتش چنین بر سر انجمن   چه بود آنکه کردی تو با او بفن
غضنفر بپاسخ بگفت ای فلان   اگر تو ندانستی اکنون بدان
که این مر او در سهم آل نبی   بخمس آمد و شد نصیب علی
چه خالد بدید آنچه کرد آنجناب   وز آن پس شنید این سؤال و جواب
خیانت گمان کرد در پیش خود   وز آن روی بس خرم و شاد شد
بدل گفت شکر خدا یافتم   مرادی که پیوسته میخواستم
از آن ذوق شادی بهنگام شام   فرستاد نزد بریده پیام

نامه نوشتن خالد بن ولید بخیر البشر بشکایت شیر خدا علیه السلام
و بردن بریده نامه را و جواب یافتن از جناب ختمی مآب علیه و آله

بر خویشتن کرد او را طلب   چو آمد بگفتش ز خنده لب
که کاری عجب رو نمود از علی   اگر بشنود این حکایت نبی
دل آزرده گردد نیابت از او   نماند علی را دگر آب رو
کنون من از این کرده ناصواب   کتابت نویسم بر آن جناب
که کرد این عمل تو کار چنین   تو آنرا ببر نزد سالار دین
برو پیش و این نامه را ده باو   دگر آنچه خود توانی بگو
بریده از او کرد طوعا قبول   نوشت او یکی نامه بهر رسول
سراپا شکایت ز ضرغام دین   دگر آنچه او کرد کار چنین
که بی حکم مبعوث رب ودود   بمال غنیمت تصرف نمود
پس آنرا بدست بریده بداد   بریده گرفت و روان شد چو باد
بروز دگر شیر رب مجید   سپرد آن غنایم بابن سعید
چه اموال و چه چارپا و اسیر   بدو گفت ای هوشمند دلیر
تو آنجا بکن چند روزی مقام   که من میروم نزد خیر الانام
کسی را که از زمرهٔ مشرکین   شود بخت و یار سعادت قرین
بیاید بر تو نادم از کفر خویش   بگیرد ره دین اسلام پیش
بکن عفو و مهربانی بر او   بده باز مال و عیالش باو
دگر آنچه ماند ز مال و اسیر   در آور بضبط از قلیل و کثیر
ز حشام اسلام و اهل نجات   بکن نیز تحصیل مال زکوٰة
پس آنجمله را کرده یکجا بهم   بیاور تو نزد شفیع امم
بفرمان او ماند آن نامجو   تنی چند هم داده همراه او
بفتح و ظفر خود ولی اله   روان گشت با خالد و آن سپاه
بنزد خدای حبیب مجید   بریده ولی پیشتر زو رسید
مر آن نامه را برد در پیش وی   دبیر آمد و خواند سر خفی
چو مضمون مکتوب ابن ولید   بگوش همایون سید رسید
برآشفت نوعی ز قهر آنجناب   که رویش برافروخت چون آفتاب
بگفت ای غضب کی بخالد رسید   که نام علی را بدینسان برد
خطا کرده گم کرده فرق از صواب   که درگاه او میکند احتساب
چه نسبت مر او را بشیر خدا   کجا خالد ابن ولید و کجا
ولی خدا و وصی رسول   چرا بود باید چنین بوالفضول
نجی خدای مجید صمد   که هرگز نکرد است او کار بد
کنیزی اگر برد در سهم خویش   چه شد زانکه سهمش از این بود بیش
بریده ز اعراض خیر البشر   همی خواست تا در لباس دگر
بر او وصف خالد گوارا کند   که خود هم ز ضرغام دین بود بد
بگفت ای حبیب جهان آفرین   در این باب فرمائی از تو چنین
نماند دگر ضبط و هر کس ز آز   کند دست خود بر غنایم دراز

بگفتش رسول خدا برملا   که باشی عدوی ولی خدای
بود آنچه بر من مباح و حلال   حلالست بر وی چه آب زلال
منافق بود هرکه با مرتضی   ندارد ز من چشم لطف و عطا
که نبود پس از من از او بهتری   نه بهتر که نبود چو او دیگری
بدان ای بریده که باشد علی   پس از من وصی و بامت ولی
بود بعد من او بحکم خدا   ترا و همه خلق را مقتدا
گرش دوست داری بصدق جنان   ترا دوست دارد خدای جهان
وگر باشیش دشمن ای بی‌خرد   بود دشمنت کردگار صمد
روایت کند از بریده چنین   که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز شرم و ندامت چنان   که گفتم بجود کاشکی این زمان
شکافد زمین و روم من فرو   که بنمایم این روی دیگر باو
بگفتم ز خجلت چنین با نبی   که بزدودم از سینه بغض علی
شدم از محبان یکرنگ او   نگویم دگر در حقش جز نکو
ببخش ای شفیع امم این گناه   ز حق نیز آمرزش من بخواه
که در لرزه افتاده هر موی ما   ز بیم خدا و رسول خدا
چو حالم نبی دید از روی مهر   بر آورد دست دعا بر سپهر
طلب کرد آمرزش از کردگار   دلم یافت در سینه آندم قرار
ازان روز دیگر بحکم نبی   نکردم تولا بکس جز علی
نکس را از او دوست‌تر داشتم   نه از دامنش دست برداشتم
پس از یکدو روز علی هم رسید   چو دیدش نبی از طرب بر دمید
گرفتش به بر بوسه زد بر جبین   همی کرد هر دم بر او آفرین
رسالار دین خالد ابن ولید   چو نسبت بخود اتفاقی ندید
بسی گشت افسرده و شرمناک   که آن تیر او نیز آمد بخاک
وز آنسو بنزدیک ابن سعید   بشد عمرو معدیکرب با امید
پشیمان ازان کرده زشت خویش   در افکنده سر از خجالت به پیش
پس از عذرخواهی بر افراشت سر   بیاورد اسلام بار دگر
بر او مهربان گشت ابن سعید   بدو گفت پس با دل پر امید
که اکنون سزد گر تو این نامور   کنی از ره جسم تسلیم نظر
ز احسان بپذیری سؤال مرا   دهی باز پس اهل و مال مرا
بپذرفت ابن سعید آن سؤال   باو باز پس داد مال و عیال
دگر هر که پا در ره دین نهاد   باو نیز مال و عیالش بداد
نشد قسمت آنکه دین خدا   چنان ماند مال عیالش بجا
پس از او شد آنچه جمع از کرام   ببردند او بر سر کاینات
بر او آفرین کرد خیر الانام   بمصرف رسانید او را تمام
بتوفیق پروردگار جهان   شدم فارغ از نظم این داستان
سرایم کنون داستانی دگر   که دل تازه سازد چو گلبرگ تر

دگر سوره توبه فرستادن رسول الله صلی الله علیه و آله با ابوبکر [illegible] و بعد از آن [illegible] فرستادن علی ابن ابیطالب علیه السلام [illegible] ابابکر [illegible]

چنان داستانی که ایمان از او   ببالد چو ریحان اطراف جو
بر وزد استماعش دل دوستان   همان فیض گلزار بر بوستان
چنین گفت راوی که سالار دین   چنان داشت در خاطر حق گزین
که امسال با اهل ملت تمام   رود بهر حج سوی بیت الحرام
ولی چونکه کفار برگشته روز   برسم ره جاهلیت هنوز
پی حج ز هر سوی می‌آمدند   برهنه بطوف حرم میشدند
ز نو مسلمانان نیز جمعی کثیر   که در دل بدان رسمشان جاگیر
رضی چنان دیدن آن گروه   گران بود بر طبع اقدس چه کوه
چنین خواست پیغامبر دادگر   که ممنوع گرداند آن رسم را
خداوند دانای حی ودود   بر او سوره توبه نازل نمود
مفاد چهل آیه اولین   چنان بد که فرمود سالار دین
ز مضمون او سوره [illegible]   فرو خاک شد سید انبیا
بتقدیم شکر الهی رساند   ابوبکر را پس بر خویش خواند
باو داد آیات رب قدیر   بفرمود آنگه بشیر نذیر
که رو کن بسوی حرم با حجیج   چنان رو که آنجا رسی وقت حج
برانی تو این آیها را بجان   ز حکم خدا ساز آگاهشان

مناسک

مناسک بقانون شرع مبین   بیاد ره ناشناسان دین
بکن منع و از رسل بما حرف   که دیگر نمایند عریان طواف
بفرمود چون این نصایح رسول   بسر ماند ابوبکر دست قبول
باو داد آنگه ابابات را   مرخص نمودش رسول خدا
بهمراه او داد سیصد سوار   که در حج بها باشدش اعتبار
ابوبکر از آن عزت و امتیاز   بامثال خود گشت گردن فراز
ببالید بر خویش صد پیرهن   روان شد بسوی کعبه با انجمن
چو او رفت از نزد سالار دین   بر او رسید جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم   بیامد بفرمان حی علیم
بگفتش که ای فخر آل خلیل   سلامت رسانیده رب جلیل
چنین گفت کای اشرف انبیا   بغایت عظیمست این حکم ما
دگر هیچ مردی ز اهل جهان   نباشد سزاوار تبلیغ آن
بغیر از تو یا آنکه ای دین پناه   بود از تو و چون تو با عز و جاه
چو بشنید حکم جهان آفرین   ز روح الامین سید المرسلین
ولی خدا را طلب کرد زود   که آن رتبه جز او کسی را نبود
بگفتش تبسم کنان از شعف   که ای ثانی من بعز و شرف
چنین است حکم حکیم علیم   که از بهر تبلیغ امر عظیم
روم من سوی کعبه یا تو روی   که نبود میان من و تو دوی
ترا رفت باید کنون با عجل   بتبلیغ این حکم سوی حرم
غضنفر چو بشنید از او این بیان   بپاسخ چنین گفت رطب اللسان
که ای اشرف ذات و فضل کاینات   منزه بقدر و بذات و صفات
تویی آنکه از غایت احترام   بعمرت قسم خورده حق در کلام
تویی آنکه لولاک در شأن تست   تویی آنکه ایزد ثناخوان تست
تویی آنکه جوید رضای تو حق   ندارد دگر کس بجای تو حق
تویی آنکه از انبیای سلف   ستاینده حق بعزت و شرف
تویی آنکه پروردگار مجید   طفیل تو این خلق را آفرید
که باشم من و دهر چه یارا مرا   که باشم در اعزاز ثانی ترا
کیم من غلام هواخواه تو   غبار قدم خاک درگاه تو
چنانست حکم تو بر من روان   که بر موبموی بدن حکم جان
نیارم بحکم یک لحظه دیر   که تاخیر دانم گناه کبیر
نبی راز گشا دادرخ شکفت   که دل با زبانش بد القوم جفت
بفرمود آنگاه سالار دین   که قصوی درآرند در زیر زین
باو گفت ای زور بازوی من   بقدر و شرف هم ترازوی من

رسیدن علی ابن ابیطالب علیه السلام با ابوبکر و گرفتن ولایت و در راز شدن بجانب کعبه و بازگشتن ابوبکر بمدینه طیبه

بر این ناقه بنشین بعز و وقار   روان شو بتایید پروردگار
رسی چون ببوبکر در عرض راه   ستان آیها را بحکم اله
ز دستش بگیر و قدم نه به پیش   سپه را بر نیز همراه خویش
رسانی چو خود را به بیت الحرام   بخوان آیها را بر اهل ظلام
بفرمان مختوم یکتا خدا   همه عهد کفار باطل نمای
مناسک نما یاد و حجاج را   مرتب نما نور اعمال را
دگر نیز بشنو ز من چار پند   عموما بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی که در بهشت   کسی را که ز ایمان نباشد سرشت
دوم آنکه عریان نمودن طواف   نباشد روا حق نسازد معاف
برهنه شود گر کسی بعد از این   چنان دان که کرده برهنه ز دین
سیوم آنکه کفار را یکقلم   نجس خوانده پروردگار حرم
بدین حکم محکم کس از مشرکین   نگردد بگرد حرم بعد از این
چهارم کس از مشرکان فضول   بود گر بعهد خدا و رسول
معین بود عهد را گر زمان   بود تا بآن مدت اندر امان
وگر آنکه مدت نباید قرار   بود چار مه موعد زینهار
وز آن پس ببین گر کند انتقال   سلامت بماند بجان و بمال
وگرنه بود خون آنکس هدر   که هر جاش بینند برند سر
چو کرد این نصایح علی را نبی   زمین را ببوسید و شد زود زود
برون رفت از پیش سالار دین   بچابک گرفت ره کار دین

چو نزدیک قصوی رسید انجناب / تحیت از ادب و نیاز از رکاب
بران کوه تن پس نشست نخان / که برقله کوه شتر زبان
بحکم خدا و رسول خدا / برانگیخت آن ناقه بادپا
وصی محمد ولی اله / بروز و بشب قطع میکرد راه
که خود را رساند رساند بسند / از ان شتر کو بمقصد رسد
چنین گفت راوی دم صبح بود / ابوبکر با پردلان جنود
وضو ساخته از برای نماز / بایستاده اما بجای نماز
که آواز قصوی رسیدش بگوش / بیاران چنین گفت آن تیزهوش
که گویا حبیب خداوند خود / بحج یا بتبلیغ مأمور شد
بیاید درین سال ما بی درنگ / زمین را کنون اندرو داده تنگ
که آواز قصوی بگوشم رسید / همین لحظه خود تیز گردد پدید
دمی انتظارش در ره بریم / که این فرض با او بجا آوریم
سپاه و سپهبد در آن گفتگو / که آن مهر تابنده بنمود رو
چو بوبکر بنمود دیدش بحرمت نماند / بخود آمد و پس از آن کار خواند
غضنفر چو آمد ز قصوی فرود / ملاقات کرد و سلامش نمود
جوابش ابوبکر اسم داد باز / ستادند با هم برای نماز
چو گشتند فارغ از آن بندگی / ابوبکر از روی فرخندگی
بپرسید از آمدن را سبب / چنین داد پاسخ امیر عرب
بکاری که بودی تو فرمان نجی / مرا داد فرمان بشیر نذیر
چنین است حکم رسول خدا / که من از تو بستانم آیات را
روم بار که سوی حج احرام / بتبلیغ مطلب نمایم قیام
دگر باره پرسید ابوبکر از او / که تغییر این رای شد از چه رو
غضنفر بر او گفت ای مرد دین / بعید است از تو سوال چنین
کنیم آنچه او گوید از حکم رب / چه یارا که پرسیم از رو سبب
سپردا خدا داند و مصطفی / بود حکم بر داورش کارها
ابوبکر آنکه بحکم مطاع / بداد او آیات را بی نزاع
چو آیات بستد ولی اله / روان شد بسوی حرم پادشاه
بود در ابوبکر لیکن دو قول / یکی آنکه برگشت از بیم و هول
که برسد ز مبعوث رب ودود / کز آن تیغ را او چو دیبای زود
دویم آنکه او نیز با مرتضی / روان شد بسوی حرم خدا
بهر جا که او خواندی آیات حق / نمودی در احکام ملت نسق
ابوبکر هم کردی انجا عیان / مناسک بجهال تا هیچ دان
ولی این بیت نزد خرد / که ممنوع پیغام را چون برد
بود پس آن قول را اعتبار / که برگشت از راه آن نامدار

مراجعت نمودن ابابکر بخدمت رسول الله و شکایت
ازان بی عنایتی نمودن و جواب خود شنیدن

چه آمد بنزد رسول خدا / بگفتش که ای اشرف انبیا
در آندم که پروردگار ودود / بتبلیغ این امر حکمت نبود
بسی کودن از هر طرف شد دراز / تو دادی مرا از کرم امتیاز
ز اصحاب خود برگزیدی مرا / که لایق باین کار دیدی مرا
چه نقصان زمن کرد آیا بروز / که ناگشته واصل بمقصد هنوز
زره باز گرداندم بی سبب / رسیده است از این قصه جانم بلب
که از بعد آن عزت و اعتبار / بدینسان سبک گشتم و بی وقار
مگر آمدت وحی در شان من / که شد این بلا روزگار من
بدو گفت سالار دین اکرم / مرو ای ابوبکر از این راه غم
بتقصیر از این ره نگرداندمت / نه از اعتراض از نزدیک خود راندمت
چنین است حکم اله صمد / روی تو نمایی که از تو بود
در امری که این وحی صادر شود / کجا مانعش پاس خاطر شود
علی از من است و منم از علی / نباشد میان من و او دوئی
فرستادم او را بامر خدا / کز اهلیت بنود از این ره روا
اگر قدر او نزد تو معلوم نیست / تو او را اگر حق ندانی که کیست
کنم بر تو من قدر او را جلی / که باشد ز یکنور با من علی
بدان ای ابوبکر او را که گشت / برادر علی و آن شه من ملت
بود بعد من سرور انجمن / خلیفه بر این امت و اهل من

وصی

وصی من و جانشین من اوست / نگهبان آیین و دین من اوست
دیون مرا او نماید ادا / هم او وعده من رساند بجا
چو بشنید ابوبکر خاموش ماند / ولی آن حدیثش نه در گوش ماند
وز آنسو ولی خدا با سپاه / بتعجیل و سرعت بپیمود راه
رساند خود را به بیت الحرام / بوقتی که از بهر حج خاص و عام
چه مومن چه مشرک چه مستضعفان / چه طاعت گر از چه تماشاگران
همه جمع بودند گرد حرم / بنحوی که جا تنگ بد بر قدم
ز انبوهی خلق می داد یاد / زمین حرم از زمین معاد
که آمد علی با سپاه ناگهان / طرز بدو آوای کران تا کران
چه افتاد بر روی او چشم خلق / نمودند لب تهی همچو دلق
ز روی جلالش هیبت بگشت / زبان بند گردید و پا گشت سست
بماندند از آن رفتن ناگهان / همه خشک چون جسم خالی ز جان

رسیدن اسدالله الغالب علیه السلام بمکه معظمه و آیات کفر
خواندن و مشرکان را از طوف حرم محترم راندن

بر تر زبان چون بمجمع رسید / بحکم خدا و حبیب مجید
بهیبت چنان خواند آیات حق / که شد مشرکان را دل از بیم شق
وز آن پس بحکم علی عظیم / نفرمود باطل عهود قدیم
پس آنکه بتبلیغ انجا زبند / برافراخت آوا و صدا بلند
در آندم یکی مشرک دون رذل / چنین گفت با وی باین هزل
که باطل نمیشد اگر آن عهود / که با ابن عم تو زین پیش بود
بقومی پیشینیم ما اقتدا / بیا پاسخ چنین گفت شیر خدا
نمی بود اگر حکم خیر الانام / که من بر نیارم حسام از نیام
بجان عزیز رسول خدا / که میکردم اکنون بتیغت دوتا
چه مشرک از او این سخن شنید / ز چهرش بر آشفتگی تیز دید
بلرزید بر خویشتن آن پلید / نفس در کشید و فرو لب تپید
دگر دید شیر خدای ودود / که بند زبانی بخشید سود
بدانکو بهر جهال تا هوشمند / برهنه طواف حرم میکنند
ز روی غضب شاه دلدل سوار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بگفتا تجلی خدای حرم / که گر کس برهنه گذارد قدم
بدین تیغ تیزش نمایم دو نیم / بدلها از آن حرف افتاد بیم
کسی را که ملبوس همراه بود / ز تهدیدات ستر عورت نمود
ولی آنکه همراه پوشش نداشت / ز طوف حرم پا برون گذاشت
دگر مشرکان راند از نو براند / که در کعبه یک کس از ایشان نماند
بنحوی که میخواست خیر الانام / شد از ضبط او حج بیت الحرام
چو گردید ایام حج منقضی / ز بطحای یثرب روان شد علی
بیامد بر اشرف انبیا / رساند حکم الهی بجا
معزز بنزد خدا و رسول / در آن کار گردید سعیش قبول
بر او کرد سالار دین آفرین / گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
قدوم مبارک امیر نجف / بپوسید از هر کسی شرف
ملاقات کردند با هم چنان / که یک جان بود در دو تن نهان
ز لطفی که بروی پیمبر نمود / رخ حاسدان گشت زرد و کبود
سرانجام کنون داستانی دگر / که این داستان را رساندم بسر

[illegible] از درگاه کبریا جل جلاله
در شان فرزند [illegible] علی المرتضی علیه السلام

بدل قفلها دارم از روزگار / بیا باغبان ای کلید بهار
برو بم در باغ را باز کن / برو بلبلان را بپرواز کن
چمن را در این صبح نزهت سرشت / که دم میزند از هوای بهشت
که گلهای الوان بیار از جنان / که بروی برد رشک باغ جنان
بهر سو یکی نهر کوثر مثال / روان ساز از آب صاف زلال
بساقی بگو تا ایاغی چه خور / کند زان می باده آورد بر
که آرد بیارا ز شراب طهور / مغنی و مطرب چه غلمان و حور
بحسن و صفا لؤلؤات هزار / همه بسته بر پایه زرنگار
بیایند با زیب و زینت چنان / که اشتر قدوسند اهل جنان
بزنگی بیارا به بزم طرب / که رضوان گشاید [illegible]

دران بزم واورنگ کرسی نشین / بسان ارائک بخلد برین
بده جا دران محفل احباب را / بگردآر اوانی واکواب را
مرا هم بده جای در گوشه / جوان خورده جام در خوشه
بده جرعه زان می خوشگوار / بکن تحفه مونم زجاجی بر آر
بدستم بده جام و دستان شنو / زمن قصه حق پرستان شنو
کنون آمدم بر سر داستان / بمن گوش دارید ای دوستان
چنین گفت راوی که شاه نجف / زبیت الله آمد به بیت الشرف
پس از چند روزی حسن با حسین / که آن برج تطهیر را زیب و زین
ز دوش وکنار رسول خدای / ببالین و بستر گرفتند جای
زتب رویهای مبارک بتاب / بسان گل از تابش آفتاب
برخهای تابان نشسته عرق / چو رخشنده انجم میان شفق
زضعف بدن تکیه بر طرف / چو گوهر که پهلو نهد بر صدف
زگرمی چنان خشک لبها کرم / نمانده بمقدار تبخاله هم
بدن در عرق نبض در اضطراب / چو برقی که جستن کند در سحاب
حرارت بجلد وپی واستخوان / دویده بدانسان که در جسم جان
چو شد حضرت احمد حمید مجید / جگرگوشها را بدان حال دید
بنالید در پیش یزدان پاک / بمالید روی مبارک بخاک
بگفت ای کریم رحیم صمد / بحق محمد که نزد تو بود
فزون از حقوق همه انبیا / حسین و حسن را عطا کن شفا
دران وقت این نذر را کرد نیز / که صحت که بخشد حکیم عزیز
بآن دو جگرگوشه دلفروز / پی شکر او روزه گیرد سه روز
دران نذر گشتند یار و رفیق / همه اهل او از عبید و عتیق
دو دعایش بعز اجابت رسید / باشان شفا داد رب مجید
چو از فضل پروردگار جهان / سر و تن نشستند شهزادگان
بآن نذر کردند ایشان وفا / که یوفون بالنذر گوید خدا
علی بود و زهرا حسین و حسن / دگر قنبر و فضه چار و دو تن
گرفتند روزه ز صدق جنان / پی شکران نعمت بیکران
ولی هیچ در خانه حاضر نبود / که با آن لب روزه توان گشود
برون رفت از خانه شیر زیان / که تا چاره بود سرانجام آن
بنزد یهودی شد و چند صاع / زگندم بستد بهر آن انتفاع
که اورا کند آرد زر بهر او / برد مزد آن کار یک صاع ازو
بآن شرط کستد سوی خانه برد / پی آس کردن بزهرا سپرد
جگرگوشه اشرف مرسلین / همه روز کرد آسیا آن چنین
پس آن آردها را بضیغم سپرد / غضنفر بنزد یهودش ببرد
یهودی نگر دید ازان قرار / باو داد یک صاع در مزد کار
بیاورد و زهرا شه اولیا / عجین ساختش بهترین نسا
مساوی بهم بخشش و قرص نان / یکی بهر هر یک از او صاکان
ستادند آنگه برای نماز / بدرگاه حق با خشوع و نیاز

[illegible] ... وسؤال نمودن ... طعام و فرمودن آنحضرت زنان تمام طعام را

خداوند دانای ما فی الصدور / که در علم او نیست مکث و قصور
چنین خواست کورا کند امتحان / بدان تا بدانند اهل جهان
کرامت سرای احد لم یزلی / بنزدیک او قدر و قرب علی
کسانی که در شان او از حسد / زلطف الهی حسد برند
شناسند کان لطف از بهر چیست / باو غیر آن چون سزاوار نیست
ازان روی حکم آله مجید / بسوی یکی از ملایک رسید
که گردد بشکل بشر / رود بر در خانه اش بی خبر
چه مسکین مفلس بعجز تمام / نماید سوال و بخواهد طعام
شه اولیا شیر شیر شکار / چو پرداخت از طاعت کردگار
بیاورد خاتون فردوس خوان / بگسترد پس سفره و چند نان
چه فرمود آن سرور سرفراز / نیازد دست خود تر کشاد او دراز
خروش آمد آن سایل از پشت در / بدردی که سوزد همی زو جگر
کرای خاندان سخا و کرم / یکی پیر مسکین غم پرورم
زپیری چنان ناتوان گشته تن / که کسب معیشت نیاید زمن

زمانی

زمانی بدستم ز ایام خویش / که اکنون کنم صرف تیمار خویش
نه رحمی کسی زهمه آشنیا / که بهر خدا نه بروی ریا
رسانند دستی ترحم کنان / بدست من عاجز ناتوان
رساندم صدا بر در هر سرا / نیامد جوابی سوال مرا
شمارا بدرگه کنون آمدم / که هستید از خاندان کرم
نیامد زرحمی بر احوال من / که دیگر مرا نیست تاب سخن
چو شیر حق آواز او را شنید / ز افطار دست مبارک کشید
همان قرص نانی که بودش بپیش / گرفت و برون رفت از جای خویش
چه افتاد چشمش بر آن ناتوان / بدو داد نان و ترحم کنان
بگفتش بحق حسین ودود / جز این نان دگر هیچ اندر نبود
دگر نه نمیداشتم دست باز / ترا تا نمانی تهی بی نیاز
چه زهرا بدید آنکه شیر خدا / ببخشید بر خویش محتاج را
فرستاد نیز آن قرص نان / که بد حصه اش بهر آن ناتوان
حسین و حسن نیز با ضعف و تب / نمودند تبعیت ام و اب
دگر قنبر و فضه هم همچنان / بشد آن پیر را داد ایثار نان
ازایشان چه آن دید لطف و جود / زبان را بمدح و ثنا برگشود
بگفت از من عاجز ناتوان / چه آید بوصف شما در زبان
که خاک شما را خدای کریم / سرشت از زلال سخا و کرم
زهی سروران جهان و زمین / ندیدم کسی را شما هم چنین
که دارد ردا برتن خود حرج / رساند بارباب حاجت فرج
بود بر شما ختم این نیکوئی / نه زیبد زکس ادعای دوئی
چنین داد پاسخ امام انام / که ما را مکن منفعل زین کلام
نمودیم اطعام بهر خدا / نخواهیم شکر از تو نه جزا
نه منت گذاریم از کار خویش / نخواهیم گرمی بازار خویش
که استیم ترسان نه پروردگار / ازان روز جان سوز بی پهار
که باشد عبوس و دگر قمطریر / کند رحم ار روز رب قدیر
پس آن ممتحن سائل ناتوان / ثناخوان برفت از بر میهمان
نمودند افطار ایشان بآب / ز خاک و حرم ز کار صواب
بطاعت ستادند در پیش حق / باآرام بی اضطراب و قلق
گذشت آن شب اندر نماز حضور / مدام دگر بی فطور و سحور

در بیان روز دوم آمدن یتیم در وقت افطار روزه و ایثار کردن کرام

گرفتند روزه بعزم نه کسل / که در نذرشان ره نیابد خلل
چه خورشید تابنده بنمود رو / گرفتند مردم ره جستجو
برون رفت هر کس بکسب معاش / ولی خدا نیز با انتعاش
چه دکان رفت و گندم گرفت ازیهود / سرانجام افطار از نو نمود
دران شب بحکم خدای کریم / یکی از ملایک بشکل یتیم
بیامد قدم کرده از سر روان / که او را ندیدیم شب ممتحان
دران شام هم سید انبیا / رسانید چون طاعت حق بجا
بیا و خیر النسا در میان / بپیش وی از بهر افطار نان
نشستند بر سفره اهل صیام / بدان تا بگیرند کام از طعام
که ناگاه اونشست در آن یتیم / برآورد فریاد ای من کریم
چنین بر طلب خویش را کرد ادا / کای اهل بیت رسول خدا
یتیمم ز طالع صغیرم بسال / ضعیفم بسعی و فقیرم بحال
نه مادر نه من خسته را نه پدر / نه زار افربا غمگسار دگر
که در سایه خویشتن جا دهد / بلب نان نه بر تن قبایم دهد
نه خود در خور آنکه جهد و تلاش / کنم بهر تحصیل وجه معاش
دگر بر دری التجا میبرم / ندامت از آن او دعا میبرم
زحسرت بد خود ندارم بپای / که از گرسنه باشم نه بجای شاد
کنون رو باین در که آورده ام / که بویی ز کار رحم و کرم برده ام
سه روز است کز نان و آتش و طعام / نه کام شده بهره ور نه مشام
مسازید مایوسم از لطف خویش / که هستم جگر خسته و سینه ریش
غضنفر چه آواز او را شنید / دل مهربانش ز شفقت طپید
بکرد دیده اش از رحم در سینه آب / چنین گفت با اهل خود آنجناب
بآن رزق طیب که رب کریم / عطا کرده مارا ز لطف کرم
زما اوست اولی که ما را هنوز / دو روز است بگذشته بر سه روز
بگفت این و نان گرفتش بدست / برون رفت از خانه او حق پرست

با وداد نان را او گوهر اکرم   که می بود اگر یک صد قدم
نبداشت باز دست از عطا   چو توسعتی رساند خدا
ولیکن بحق کریم ودود   که خواندی گر پیچ حزم بود
با او نیز زهرا و شهزادگان   دگر فضه و قصه دادند نان
ز بس گشت خوشدل یتیم صبی   ثنا گفت چون سائل دی شبی
بپاسخ ولی خدای ودود   بگفت ای که دیشب باو گفته بود
ثناخوان برفت از بر آن یتیم   ز بیرون سوی خانه آمد کریم
نمودند با آب افطار باز   برفتند آنگه بجای نماز
ستایندر طاعت کردگار   ز توفیق جان زبان شکربار
تن از بی غذائی شده ناتوان   ز صدق و یقین دل ولی باتوان
لب و لبهٔ در ذکر و تن در نماز   بدل نیت روزه کردند باز
بطاعت رساندند شب را بروز   برافروخت چون چهره گیتی فروز
جهان جمله از خواب بیدار شد   اگر خفته گر مست هوشیار شد

در رسیدن اسیر و دل گستردن او حاجت امیر

بروی دکانها گشودند در   بیازارها هین شدند سیم و زر
کسی کو بدل داشت قصد تهیان   بشد آشکارا بدنبال آن
ز آمد شد خلق از هر سوی   لگدکوب شد خاک بازار کوی
بود از پی خواب و آرام   کند روز نو روزی نو طلب
برفتند از بهر تحصیل آن   بهر جا که میبرد هر کس گمان
بشد گرم بازار داد و ستد   گرفتند از هر که نیک و بد
همه بخت هر کس عرق از جبین   یکی بهر دنیا یکی بهر دین
یکی را شده از تنگ دوی ارغان   یکی را قناعت بتو در کفاف
دران روز شیر خدا بی نیاز   بشد از پی افطار شب چاره ساز
بتوفیق حق کرد بهر عیال   چه دیو و پری فکر رفع حال
در آن شب بحکم خدای جهان   یکی از بزرگان ره جانبان
برآراست تن را بشکل اسیر   بیامد پی امتحان و امید
که تا یکدو شب از خواص بشر   بود صبر ممکن بخون جگر
ولی صعب باشد سوم شب ولی   که با دسترس بر تمتع کسی
تن خویش را باز دارد از آن   کند بذل طعام بر دیگران
برای همین رب رکن مقام   در آن شب نمود امتحان را تمام
چو آن شب گذارنده ذوالفقار   بشد فارغ از طاعت کردگار
دگر باره زهرا چه دید در بری   بیاورد نان گرد خوان گستری
نشستند بعد از سه روز و سه شب   بدان تا رسانند نانی بلب
که آمد ز بیرون در این صدا   که ای اهل احسان و جود و عطا
یکی عاجزم ناتوان و اسیر   که صبرم قلیل است و دردم کثیر
گرفتار در ذلت و بندگی   بخواری رسیده ز فرخندگی
فتاده ز قوم و تبار جدا   بدل غربتی شده مبتلا
روز و روز در محنت و در تعب   شکسته پر و بال از تیره شب
سر و تن برهنه گرسنه شکم   زبان پر تأسف روان پر ز غم
نه بستر نه بالین نه پوششی   نه سودی دهد گر کنم کوششی
همه شب چه بسمل تنم مضطرا   نیاید بچشمم من از جوع خوا
دگر بهر روزی کشم محنتی   ندان را بود مرد و هم دستی
کنون چار روز است بی من ز نان   که چشمم نفتاده بر روی نان
ترحم بود قرض بر حال من   که بسیار تنگ است احوال من
چو شیر خدا زاری او شنید   سرشکش ز رخ از ترحم چکید
چنین گفت با اهل خود شهریار   که ما را سه روز است از انتظار
باش رزق او ولی بود داور   که ایزد دهد رزق دیگر بما
بگفتا این نانی که در پیش ما   گرفت و بدنبالی بیرون گدا
با و داد نان را از او عذر خواست   بدینگونه داد و ستد روز روز راست
دران امر خیر اهل او التمام   نمودند بر سنت او قیام
اسیر آنچنان خوشدل و شاد شد   که گفتی از او بند آزاد شد
زبان کرد گویا بمدح کرم   فزون تر از آن سائل و یتیم
ولی خدا نیز دادش چو آب   بدانسان که فرموده حق در کتاب
برفت از زبرش چو گوبان تیر   بسوی سرا باز آمد اسیر
در آن شام هم روزه کردند وا   با آب آن شفیقان زور جزا
بیستند آنگه بطاعت کمر   نه در نفس عجب و نه در دل بطر

ولی بود ازان

ولی بود از آن فاقه تن نزار   که بودند سه روز و شب روزه دار
کجا طاقتی میکند او به تن   که بر قوت باشد اساس بدن
بطاعت از آن رو نشد کوتهی   که با ضعف تن بود ایمان قوی
ولی ضعف را بود ره بیشتر   بذات شریف شبیر و شبر
که بودند در سن شش هفت سال   در آن وقت آن هر دو تازه نهال
دگر بود باقی نقاهت هنوز   که بر یار آن کشت صوم سه روز
چنان گشته بودند کز توش و تاب   که پژمرده گردد گل از قحط آب
در این کار نیکو تامل نمای   وزان پس با نصاف لب برگشای
از ایشان در آن سن و حال این جفا   کشیدن برای رضای خدا
ز ما در بدرگی اضطرار   بمحض رضاجویی کردگار
روا داشتن آن تعب بر بشر   بجز خداییت حق بشر
بلی میکند کردگار جهان   چنان بنده ها را چنین امتحان
بآن ناتوانی و ضعف باز   لبامان رساندند شب در نماز
بنودند با وصف آن در قلق   بود قوت روحشان ذکر حق
شب تار رو چو ظلمت سرشت   چه بگذشت شام و ز هوا از بهشت

مورد بارگاه صمدیت گشتن آن عمل صداقت سرشت
[illegible] با سوره [illegible] اتی [illegible] بهشت

پدیدار گردید آثار صبح   منور شد آفاق ز انوار صبح
زمین گشت روشن چو چشم جوان   فلک صاف چون سینه مومنان
جهان از نور شد آیینه دار   همه راز دل از جبین آشکار
دران صبح اعمال اهل جهان   ملایک بردند بر آسمان
چه اعمال آل محمد رسید   بحکم خدای علیم مجید
همه ساکنان سموات سبع   بسیما فرخناک و خرم بطبع
بتهلیل و تسبیح رطب اللسان   شدند از پی بردن آن روان
چنان بود بر آسمانها زد کر   که باشد خدا از کس دلها فکر
فلک آشیانان گردن فراز   شدند آن عمل را چنین پیش باز
ز عز و شرف بر سر دستها   گرفته امانت هدیه بی بها
بدرگاه ایزد نمودند راه   ثناخوان آن نور و آل او
بمدح و ثنا و صدای بلند   ز چرخی بچرخ دگر برشدند
بر آسمان آن نبیای سلف   شدندی ثناخوان شاه نجف
بدید احترام آن عمل را که بود   بمحض رضای خدای ودود
بردند تا درگه کبریا   که عرش عظیمش بود منتهی
خدای قدیر عزیز علیم   که پوشیده نبود ازان هیچ چیز
پذیرفت از آن احسن و قبول   زهی قدر اعمال آل رسول
نداند بلی هیچکس قدر آن   بجز واقف آشکار و نهان
پس آن قصه را داور داد گر   از آن نذر را طعام آن نفر
دگر آنچه خود دور کرد جزا   کند اجر آن را با ایشان عطا
ز لطف و عنایت بهر در ربط   بفرمود در لوح محفوظ ضبط
پس آنگه ز درگاه رب جلیل   بدینگونه مامور شد جبرئیل
که از لوح محفوظ گرد فرا   ز سرتا بپا سوره هل اتی
که آن سوره در شان آل جنت   دگر هیچکس اهل آن زینت
کسی را سزد غیر اهل اتی   که دارد بکف رایت لافتی
دگر کاسه از طعام بهشت   که از ابهم دست قدرت سرشت
بگیر و ببر نزد خیر الانام   بخواند بر آن سوره بعد از سلام
بدرگاه برد و کار جهان   کند رتبه آل او را عیان
دگر نیز با سرور انجمن   بگوید ز حال حسین و حسن
فرستند زا بهر شکری   بنزد یک خیر النسا و علی
بنز و نعمت جنت آنکه بیش   که ایزد اکنده صرف با آل خویش
علی دوستی همچو روح الامین   چه بشنید حکم جهان آفرین
ز بس شادمانی نماندش قرار   گرفت آنچه فرمود پروردگار
بیک لمحه از تحت عرش برین   رسانید خود را بروی زمین
بیامد بنزد شفیع امم   ثنا یافت زاو هم طرب هم الم
رسانید اول آن قصه را بالتمام   بسمع همون خیر الانام
بر او خواند پس سوره هل اتی   بنوعی رسول خدا زان عطا

فرخاک گردید وشد شادکام   که باشد زبان عاجز از وصف آن
پس آنگاه احوال شهزادگان   به پیشش بیان کرد تا کمان
همه حال احوال ایشان شنید   سرشکش بروی مبارک چکید
بدو گفت آنگاه روح الامین   چنین است حکم جهان آفرین
که سازی قدم رنجه از رحمت   روی نزد ایشان بی معذرت
رسانی سلام و درود خدا   بضعغم جدا و بزهرا جدا
بگیری حسین و حسن را ببر   زنی بوسه بر روی و چشم و سر
پس این تازه منشور لطف و عطا   که آورده ام از سوره هل اتی
بخوانی برایشان بخوشی نوید   باین اجر و احسان ز رب مجید
پس این نعمت خاص خلد برین   که دادت بدنیا جهان آفرین
باین رتبه در زمره انبیا   تراکرد مخصوص آل ترا
کنی خانه خلوت گذاری به پیش   تناول نمایید با آل خویش
بایشان بگویی سخن بی غلط   [illegible]
[illegible]   که بود انقطا را بدل انبسط
رسول خدا با کمال سرور   [illegible]
[illegible]   روان شد بفرمان حی غفور
درآمد ز در بیخبر مصطفی   بدید آنکه زهرا و شیر خدا
نشسته ببالین شهزادگان   ز بس ضعف شهزادگان ناتوان
بحدی که وا کردن چشم هم   بر ایشان گران بود از بس الم
پدر مادر افکنده سرها به پیش   هم از حال ایشان هم از ضعف خویش
چه افتادشان بر پیمبر نظر   ز شادی دویدند سویش پسر
حبیب خدای زمین و زمان   چو احوال ایشان بدید آنچنان
درآمد دل اطهرش در خشوع   روان شد ز چشم مبارک دموع
بر ایشان نمود از کرم آفرین   ببوسیدشان از ره لطف چنین
سلام و درود خداوندگار   رسانید با مژده اجر کار
پس آمد ببالین شهزادگان   بنام و نسب کرد آوازشان
چه در گوش ایشان صدایش رسید   ز نو قوتی در تن آمد پدید
گشودند مژگان با ضعف تن   نمودند اندازه برخاستن
بیازید دست اشرف انبیا   که گردید مشکور سعی شما
بچسپاند بر سینه از هر دو سو   ز شفقت ببوسیدشان چشم و رو
بدین حال چون دیدشان آن جناب   بچشم مبارک بگردید آب
پس از حکم پروردگار ودود   نبی هل اتی را تلاوت نمود
چه آن آیه خواند اشرف انبیا   گرفت آن جگرگوشها را ز جا
پی شکر آن پیش یزدان پاک   بمالید صیغم جبین را بخاک
روان شد سرنکش برج ازطر   کز آن لطف حقش گشت مقبول رب
شد آنگه ز ایوان شه انبیا   سوی حجره همراه آل عبا
گزان پیشتر جبرئیل امین   بحکم خدای جهان آفرین
طعامی که از جنت آورده بود   در آن حجره و خوان گسترده بود
درون رفت دید چه با آل خیر   کشیدند آن خوان نعمت به پیش
نشستند اشراف اهل جهان   بر اطراف آن سفره از دلکنان
گرفتند اهل سخا و حرم   تمتع از آن بهترین نعم
بان طعم و لذت طعامی دگر   ننوشیده بودند از آن بیشتر
بقدر طلب زان گرفتند کام   ولی بود ظرف آنچنان بر طعام
چه گشتند سیر از نعیم جنان   پی شکران نعمت بیکران
به درگاه پروردگار ودود   برفتند هر پنج تن در سجود
چه از سجده که برگرفتند سر   ندیدند از ظرف و مظروف اثر
که روح الامین باز پس برده بود   بجایی که از آنجا آورده بود
اگر داری انصاف ای هوشمند   دل خویش برخیر ایشان ببند
در آنما ده بحث را ای عزیز   ندارم ما با تو جنگ و ستیز
که با آهنین دل آرشو فتن   بود آهن سرد را کوفتن
از این لطف حق در حق آن جناب   شد از نو دل شمعش کباب
بتوفیق حی غفور عزیز   بهشت ایدستان بسته دلخواه نیز
بیا ساقی ای شمع بزم طرب   [illegible]
[illegible]   بیار آن ایاغ زجاجی ب

که برطاق

که برطاق میخانه دارد نشست   از چهار جانب بکسب سعادت اسلام و تعظیم ایشان
نشستن ده امروز بر روی دست
طلب کن پس آن باده از می‌فروش   که از یک قطره دریا بجوش
همان می که دارابتش و ماه   ز سرچشمه خضر بخشد سراغ
ازان باده انجام لبریز ساز   بکن جانب ما نگاهی بناز
کز اندوه و اندیشه روزگار   برآورده از هستیم ها دمار
نمانده دگر قوتی در آب و گلم   فشرده است چون خون مرده دلم
بیکجرعه دریاب ساقی مرا   باب خضر کن ملاقی مرا
کزان جرعه چون خم درآیم بجوش   شوم مست و از دل برآرم خروش
بتوفیق حق برگشایم زبان   نمایم تمام این وقایع بیان
که از گردش آسمان کبود   ز هجرت بسال دهم رو نمود
چنین گفت راوی دانا الهم   خلایق ز هرجا و از هر حشم
بر اشرف خلق جمع آمدند   مشرف بتشریف دین میشدند
بتایید پروردگار قدیر   شد اسلام در قطعها جایگیر
چه گاه کهن کفر برباد رفت   پرستیدن سنگ از یاد رفت
نماند از صنمخانه نام و نشان   مساجد بنا گشت برجای آن
در آن بوم و بر بت پرستی نماند   غبار از دل اجره دوستی نماند
شد آباد از یاد حق سینها   برون آمد از زنگ آیینها
کسا و الجان گشت بازار کفر   که کس جنس نداد بخروار کفر
پذیرفت جریان قوانین دین   مشید شد احکام شرع مبین
شد از شرک بیزار دلها چنان   که تا نام او نگذرد بر زبان
بکاری که یکسر نمودند بس   نمیخواست هرگز شراکت ز کس
ازان خوش دل سرور انبیا   رساندی سپاس الهی بجا
کز سعی که فرمود در کار دین   برش یافت از لطف جان آفرین
بلی ماندن کار کی بی نسق   که صاحب نسق باشد از ذات حق
ز ایام ان سال ایام بیشتر   چنین رفت خیرالبشر را بسر
در اطراف چون دین بکرسی نشست   [illegible]
[illegible]   بر اصلاح ابطال همت به بست
سپاس جهاندار ذوالجلال   [illegible]
[illegible]   که آراست از قدرت بیکمال
ز خورشید تابان سپهر برین   ز انوار دین محمد زمین
بآن دین برضای علیم ودود   ز روی زمین نسخ ادیان نمود
کند محو تا آنکه تابنده مهر   فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون داستانی نمایم بیان   که شعر برابن مدعاهاست آن
روایت کند اینچنین راویان   کز جمع کثیری ز نصرانیان
در آن زورنا داشتند انجمن   بجز آنکه بود از بلاد یمن
باقوام سوی عرب ودود   یکی نامه بنوشت دعوه نمود
چه خواندند مکتوب خیرالبشر   بجستند تدبیر از یکدگر
نمودند اول بسی قیل و قال   ولی آخر آن جمع بی انفصال
که اعیان القوم با چند تن   بدرگاه سید زنند از یمن
نمایند با او سوال و جواب   کنند آنچه دانند آنکه صواب
در ایشان کسی کش بد اعتبار   که بودند ممتاز و صاحب مدار
یکی صاحب حکم و خیل و حشم   که عاقب وشش نام و بس محترم
دوم صاحب هوش و تدبیر و رای   ملقب بسید بدان کدخدای
سیوم صاحب علم و درس و داد   ابوالحارثش نام و ثقف لقب
بسی معتبر نزد سلطان روم   با معتقد اهل آن مرز و بوم
برادر مر او را یکی کرز نام   خداوند انصاف و هوش تمام
دگر ده تن از اهل آن انجمن   به یثرب نمودند رو از یمن
چه شد چند منزل ز ره بیسپر   چنان شد که زری درآمد بسر
سته ابوالحارث آن کنجر   نگر آنجنس تو درآمد بسر
ز خرش برادر تعجب نمود   بگفت اعتراض تو بهر چه بود
بپاسخ ابوالحارثش گفت باز   که آگاه باش ای برادر براز
محمد همان خاتم انبیاست   که انجیل بر مقدم او گواست
همان است این رحمت کردگار   که ما داشتیمش بدان انتظار
برادر چه بشنید از او این خبر   تعجب فزودش بدل بیشتر
بگفتش اگر صدق داری براه   برای چه ایمان نیاری بیاد

جوابش چنین دادان هرزه گو / که آریم ایمان اگر با او ‖ نماند بر شاه روم اعتبار / ز بر قوم این حکم و این اقتدار

همه دولت و ثروت و عز و ناز / که داریم از ما ستاند باز ‖ ازو چون کرز این سخنها شنود / بزیر زبان لعن بر وی نمود

همان لحظه گردید از وی جدا / روان شد بنزد رسول خدا ‖ بدرگاه خدام خیر البشر / رسانید خود را از او پیشتر

بصدق و صفا شد بر آنجناب / هراسان از آن گفته ناصواب ‖ چه افتاد چشمش بخیر الانام / ز روی ادب کرد عرض سلام

نبی داد دستش از مهر تا جواب / دلش یافت تسکین از آن اضطراب ‖ وز آن پس زبان بر شهاده گشود / نبی بیشتر لطف بر وی نمود

باعزاز و اکرام بنواختش / در اصحاب دین سرافراختش ‖ گذر کرد چون یکدو روزی بر آن / رسیدند از راه نصرانیان

بشهر مدینه چو داخل شدند / با رایش خویش مایل شدند

آمدن نصرانیان بملازمت سید انبیا صلی الله علیه وسلم و تقیه نمودن اشرف اصفیا [illegible]

بحال ایشان بعذر برنشستن آن قوم و تدبیر کار جستن از سرور اولیا

بکندند از تن لباس سفر / فکندند رخت حریری به بر

چنان دامن جامه از قد رسا / نهاده بسر تاجهای زری ‖ بدست از طلا کرده انگشتری / که بر خاک گشتی کشیده چو پا

باین وضع رفتند اهل کتاب / ز نخوت خرامان بر آنجناب ‖ بمسجد نبی بود با مؤمنان / که رفتند آن قوم دامن کشان

نمودند بر عادت خود سلام / جوابی نفرمود خیر الانام ‖ نه کرد التفات و نه پرسید حال / کشیدند نصرانیان انفعال

ز بس شرمساری دل اندر گداز / ستادند سمتی برای نماز ‖ نگردید مانع رسول خدا / نمودند رو سوی مشرق ادا

نمازی بدین و بآیین خویش / برفتند پس باز دیگر به پیش ‖ سر حرف کردند این بار باز / نفرمود سید ولی هیچ باز

توجه ندیدند چون از رسول / دل آزارشان شد بغایت ملول ‖ ز شرمندگی گشته رخها زریر / برفتند افکنده سرها بزیر

نگر او فتادند تا چون کنند / که از پای دل خار بیرون کنند ‖ بعثمان و با ابن عوف از نخست / بد آن قوم را ارتباط درست

برفتند حیران و امیدوار / که از ایشان بجویند تدبیر کار ‖ بگفتند ای دوستان قدیم / محمد بخلقی عظیم و عمیم

ندانیم ما را چه اعتبار / چنین بر سر انجمن کرد خوار ‖ کنون آمدیم از پی مشورت / طلب میکنیم از شما مصلحت

که هستید آگاه از خوی او / نمایید راهی که باشد نکو ‖ بما بر سر لطف آید اگر / توقف نماییم چندی دگر

وگر رفتن اولی بود زین دیار / بگویید تا پس ببندیم بار ‖ بپاسخ بگفتند ایشان چنین / که از خصلت و خوی سالار دین

زما باشد آگاه تر بو الحسن / باو در میان آوریم این سخن ‖ ببینیم تا او چه گوید بما / بگوییم آنگه جواب شما

پس آن هر دو یکدل بر آنجناب / برفتند و گفتند یا بو تراب ‖ شده تنگ بر اهل نجران جهات / که سید بر ایشان نکرد التفات

ز بس شرمگین و شکسته دلند / برفتن سوی ملک خود قایلند ‖ ز ما بار جستند تدبیر کار / نمودیم راهی ترا اختیار

کنون هر چه گویی بگوییم باز / ترا مصلحت هست ای سرفراز ‖ بپاسخ بفرمود شیر خدا / ندانید لبس حریر و طلا

حرامست بر مرد در دین او / از آن روی از ایشان بگرداند روی ‖ خرامید اگر گرد این کشان / بود نیز مکروه او بی گمان

ز سیم ار بپوشند رخت درشت / برآرند انگشتر بها و زشت ‖ بتحقیر گذارند بر یک کنار / بدانسان که رسم است با انکسار

در آیند در مجلس آنجناب / بگیرد سلام و دهدشان جواب ‖ چو عثمان و چون ابن عوف این سخن / شنیدند از آن شیر لشکرشکن

فرحناک و مسرور دوان شدند / وز آنجا بر اهل نجران شدند ‖ بایشان بگفتند او آنچه گفت / از او مژده دلهای ایشان شکفت

چه شد روز دیگر برون آمدند / بوضعی که فرمود آن انجمن

آمدن نصرانیان روز دیگر بخدمت خیر الانام و شنیدن جواب سلام

۱۵۰ درا

ره درگه اشرف انبیا / گرفتند بآیین خوف و رجا

[illegible] و قرار یافتن [illegible] بر مباهله

چو گشتند داخل در ایوان بار / سلامش نمودند با انکسار ‖ نبی دید چون ضعفشان بر مراد / جواب سلام از کرم باز داد

بجایی که درخورد آن قوم بود / هم از لطف حکم نشستن نمود ‖ بفرمود دیروز ندادم از آن / که ابلیس هم بود همراه ایشان

وز آن پس باسلام دعوت نمود / نمودند آن قوم کار جحود ‖ بفرمود اتمام حجت رسول / نکردند از جهل و نادان قبول

بپرسید اسقف از او آن زمان / که در باب عیسی چه داری گمان ‖ بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که داریم در باب عیسی یقین

که بد بنده خاص حق آنجناب / خداوند تنزیل و وحی و کتاب ‖ چنین گفت آنگاه اسقف باو / که آیا پدر بود او را بگو

بفرمود مبعوث رب ودود / که او بی پدر آمد اندر وجود ‖ بگفت اسقف آنگه که پس از چه رو / نگفتی که او بود عبد الله

که در بنده کان خدا از بشر / نبوده است هرگز کسی بی پدر ‖ بگفتش بپاسخ چنین آنجناب / که این را هم نیز نوعی جواب

کنون جوابی از آن خوبتر / ولیکن نه امروز روز دگر ‖ درین شهر چند روز اگر کنید / که از من جواب سخن بشنوید

از آن وعده فرمود روز دگر / که بر جانب وحی بودش نظر ‖ برفتند از نزد او اهل کتاب / که افتاد بر روز دیگر جواب

نبی وحی را بود در انتظار / که تا چون رسد حکم پروردگار ‖ بروز دگر جبرئیل امین / بیاورد آیات در شأن دین

که عیسی چو آدم بود بی مثل / بنزد خداوند عز و جل ‖ که از خاک خلقش بقدرت نمود / بیاورد پس از امر کن در وجود

پس آنکس که حجت بیان مسیح / بیارد برت بعد از وحی صحیح ‖ تو چون علم داری بر احوال او / بآنانکه آرند حجت بگو

بیایید این افترا پیشگان / بخوانیم ما و شما در زمان ‖ پسرهای و پوشیده رویان خویش / دگر چون خودی از عزیزان خویش

وز آن پس بر قادر ذو الجلال / نماییم با یکدگر ابتهال ‖ بخواهیم از او ورا هم چنین / که لعنت کند او بر کاذبین

چو این حکم فرمود حق بر نبی / طلب کرد نصرانیان را نبی ‖ بر ایشان نخست آیه حق بخواند / سخن باز دیگر ز دعوت براند

نکردند اسلام ایشان قبول / بحکم خدا گفت آنگه رسول ‖ بیایید تا بهر صدق مقال / نماییم در خواهش ابتهال

ادا کرد این قول اسقف قبول / بدان تا ببیند که فردا رسول ‖ برآید بنفرین ایشان چسان / که عیسی خبر داده بود این از آن

پس از نزد او رفتند اهل عناد / که بر روز دیگر قرار او فتاد ‖ چو در منزل خود گرفتند جای / نشستند از بهر تدبیر و رای

که گر دو چو صبح آفتاب ارتفاع / در اصلاح کوشند یا در نزاع ‖ چنین گفت اسقف ز روی یقین / که ما را خبر داده عیسی از این

برآید اگر مرد عربی / بهمراهی مردم اجنبی ‖ بیارید اندیشه در دل از او / که مبعوث موعود حق است او

تعارض نمایید با او صریح / که گردید غالب بحکم مسیح ‖ برآید وگر آنکه با اهل خویش / نباید شما پا گذارید پیش

که مشکل بود خاتم انبیا / چو لب برگشاید برای دعا ‖ نماند ز نصرانیان کس بنام / چه در روم و چه در زمین شام

بر این رای افتادشان اتفاق / برفتند هر یک بسوی وثاق ‖ رسانند با سینه پر ز سوز / در اندیشه و فکر شب تا بروز

بروز دگر صبح صادق دمید / چو رنگ رخ راستگویان سفید

برآمدن سید انبیا صلی الله علیه وسلم با اهل بیت رسالت علیهم السلام

بمباهله و پشیمان شدن نصرانیان از مشاهده آنحال و قرار یافتن [illegible] بر مصالحه و جزیه

جهان از فروغش شب تیره کاست / که کاهد دروغ از تجلی راست

بتخت فلک تیره چهره نشست / چو دعوی صادق بکرسی نشست ‖ در آن صبح بعد از فراغ نماز / بحکم جهان داور بی نیاز

نوستاد کس مخبر راستگوی / بر قوم تهمت گر حیله جوی
که بر وعده خویش حاضر شوند / تماشاگر قهر قاهر شوند
طلب کرد پس اهل خود را رسول / علی و حسین و حسن با بتول
بایشان بفرمود سالار دین / که چون من بنفرین جهان آفرین
برآرم دو دست از برای دعا / فرازندم بگوئید آمین شما
بفرمود این حرف و از کاخ خاست / بدست حسن داد انگشت راست
حسین علی را شفیع امم / نشانید بر دوش چپ اکرم
بجا توان جفت شیر خدا / بفرمود آئید از پی مرا
بدینسان برآمد ز دولتسرا / بفرمود آنکه رسول خدا
که همره نباید دگر هیچکس / که هستیم ما بهر این کار بس
چو بشنید زو آن شد فصیحی چنین / بلرزید بر خود سپهر برین
که چون برگشاید بنفرین زبان / برو نام هر کس نیابد امان
وز آن آتش افروخت اندر خشم / قدر سوی نصرانیان دید چشم
از این سوی آمد برون آن جناب / از آنسو رسیدند اهل کتاب
بر آن چار تن چشمشان چون فتاد / نمودند پرسش ز نام و نژاد
یکی گفت این شیر یزدان علیست / که داماد و ابن عم مهتریست
بجان بنده او بتن خویش او / اعز و احب از همه پیش او
عزیز است چندانکه بر دوش علی / که چون نفس خود داند او را نبی
دگر آنکه خود را بجا در نهفت / نبی راست دختر علی راست جفت
که میداردش بهترین بشر / ز جمع اولاد خود دوستتر
دو کودک که بگرفته آن حق پرست / یکی را بدوش و یکی را بدست
دو فرزند دلبند آن دخترند / نبی را چو دو دیده انورند
از این چار تن نزد خیر البشر / ز خلق جهان نیست کس دوستتر
چه اثقف شد آگه ز نام و نژاد / بلرزید بر خود چو خس ز باد
چنین گفت با قوم خود آن زمان / که هست او رسول خدا بیگمان
بدانسان که فرمود عیسی ز پیش / برون آمد امروز با اهل خویش
بحق نگارنده آسمان / که می‌بینم این روبها را چنان
که خواهند اگر از جهان آفرین / کند کوه را همچنان از زمین
مورزید زنهار با او نزاع / که هرگز نیابید از آن انتفاع
چو او برگشاید بنفرین زبان / نماند ز ما یکتن اندر جهان
در این گفتگو اثقف هوشمند / که در پیش خلاق پست و بلند
درآمد بزانو بر انبیا / که نفرین نماید بر آن اشقیا
چو بشنید اثقف بایشان بگفت / که ای قوم حق را نباید نهفت
نشسته است او نحوی که پیغمبران / نشستند در وقت نفرین چنان
بحق خدا و بحق مسیح / که بینم عیان گشته بر من صحیح
که هست این همان خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
من از دین او میشوم بهره‌ور / نبودی در آن خوف قیصر اگر
کنون بر شما باد ای دوستان / که باشید بر جان خود مهربان
بگردید زنهار گرد ستیز / ز خود بر میارید خود رستخیز
که او چون گشاید بنفرین دو لب / عجب گر ز شما کس رسد تا بشب
مجوئید پرخاش با مصطفی / درآئید اندر ره صلح و صفا
ز باج و خراج آنچه خواهد دهید / ز جان خود را از او وارهید
برفتند نصرانیان پیش پیش / پشیمان ز گفتار و کردار خویش
بگفتند از عجز با انکسار / که ما را در این کار معذور دار
نباید ز ما ابتهال و جدل / بفرمای بر ما دگر عمل
بفرمود آنگه بایشان رسول / که اسلام باید نمودن قبول
چو دعوت باسلام کرد آن جناب / بگفتند نصرانیان در جواب
که این راه را نیز مگذار پیش / که ما برنگردیم از دین خویش
بفرمود آنگه رسول خدا / که آماده گردید پس جنگ را
نمودند بر عجز خود اعتراف / که با تو نداریم تاب مصاف
ولی میگذاریم منت بجان / اگر پای صلح آید اندر میان
باین شرط کز حله‌های یمن / که هر یک از آن حله‌ها را ثمن
بود چهل درهم خوش عیار / بسالی رسانیم از آن دو هزار
نباشد عجب گر ز لطف کثیر / تمامی قبول افتد این ناحقیر

بخشی امان تا بآیین خویش / بملک تو باشیم بر دین خویش
باین شرط صلح و امان داد رسول / بحکم خدا کرد از ایشان قبول
چه مقبول افتاد آن التماس / برآمد دل ترسیان از هراس
شدند آنچنان خرم و شادمان / که گفتی ز نو جسمشان یافت جان
بشکرانه آن کرم گستری / پس از عذرخواهی و پوزشگری
گرفتند ره خویش را در شتاب / درآمد باثقف بگفت آنجناب
که می‌گفت کی بیا ای فلان / روی چون از آنجا پس از یکزمان
بخوابی و بعد از زمان دگر / بخیزی بود لیک خواب ابر
سراسیمه بالای آری برون / گذاری بپشت شتر واژگون
چو چشمت شود باز از خواب ناز / کنی گرده خویش را امتیاز
پس آنقوم رخصت گرفتند از او / سوی منزل خود نمودند رو
بر اثقف گذشت آنچه او گفته بود / هماندم دلش بر شهادت گشود
بگفتا زبان و دل من گواست / که بیشک محمد رسول خداست
بیاورد ایمان ولی در نهان / که اکنون نکشتند وش از آن
وز این سوی پیغمبر صدق کیش / بدولتسرا رفت با اهل خویش
بفرمود آندم که اهل ضلال / اگر مینمودند با ما جدال
دعای من و این چار تن / ز آفاق میکردشان ریشه کن
بنخجیر و میمون خدای جهان / نمودی ز قهر و غضب امتحان
بباریدی آتش خداوندگار / بنوعی که در روی آن دیار
که بودند آنقوم برگشته بخت / نه یک مرغ ماندی بشاخ درخت

دیگر نزول آیه تطهیر در شان اهل بیت علیه السلام و بشیر نذیر صلی الله علیه و آله
و آوردن سید انبیا ایشان را با ذات مقدس خود در زیر گلیم عبا

چنین گفت راوی که سالار دین / چو فرمود در باب ایشان چنین
که حق از دعای من و اهل من / نمودی چنین حال او انجمن
کسانی که بر رتبه حال او / حسد داشتند از کمال علو
بگفتند با یکدگر در نهان / که هرگز نه نزد خدای جهان
ندارند این رتبه آل علی / همین گوید از خواهش خود نبی
بدینسان احادیث در شانشان / که گردند مردم ثناخوانشان
خداوند داناست ذات الصدور / شناسای نزدیک و دور
کند تا عیان رتبه آل او / دهد حاسدان را بخون شستشو
فرستاد آیه لطف جلی / بپاکی اهل بیت نبی
چنین گفت راوی که هنگام چاشت / نبی در درون حرم جا داشت
ز ازواج بد ام سلمه برش / که بد نوبت او در آن روز خوش
نبی داشت در حجره او مقام / که آورد جبریل از ایزد سلام
رساندش سلام کریم غفور / پس آن آیه خواند از کمال سرور
که داننده آشکار و نهان / شناسنده رتبه بندگان
جزا بخش اعمال نیکو و بد / ز تطهیر ایشان خبر میدهد
چه بشنید او آیه خیر البشر / ز شادی برافروخت چون قمر
پس از شکر حق با کمال ادب / نمود اهل بیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن / بذات مقدس دگر خویشتن
پس اول علی ولی را به پیش / نشانید زانو بزانوی خویش
ز هر جانبی سر جان جا داد او / که او سینه بر پشت او پس نهاد
گرفت آن دو نوباده را در کنار / بروی دو ران از ره بیشمار
بیانو بفرمود تا در زمان / بیارد عبای وسیعی چنان
که هر پنج تن را بگیرد فرا / بیاورد بانو بحکمش عبا
گرفتش حبیب خدای مجید / خود و اهل خود را بسر در کشید
در آنوقت بانو نمود ادعا / که خود هم درآید بزیر عبا
کنار عبا را پیمبر گرفت / بدو گفت با نور روی شگفت
که من نیستم ز اهل بیت دگر / بپاسخ بفرمود خیر البشر
که هستی تو بر خیر لیکن نه‌ای / از آنها که رب علیم قوی
بفضل و کرم رجس از ایشان زدود / بتطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار آن غیر این چار تن / دگر هیچکس نیست از مرد و زن
بگفت این و برداشت دست دعا / بگفتا ای خداوند ارض و سما
همین چار تن اهل بیت منند / که کردی تو از لطف خود ارجمند

بفرمود ای از رحیبها کشان برافراختی سر بر افلاک شان
بپاکی و تطهیر بنواختی زخاصان درگاه خود ساختی
کجا شکر این نعمت بیکران توان گفت هر مو شود گر زبان
پس از نور اهل بیت شرف بتول و دو سبط والا خلف
پی شکر این نعمت بس عظیم بدرگاه پروردگار کریم
نهادند سر بر زمین نیاز زبان شکرخوان تا زمان دراز
ازان روز تا چند گاه دگر بهنگام طاعت خیر البشر
برفتی تمجید و دولت سرا شدی بر در خانه مرتضی
بفرمودی ای اهل بیت نبی که بردار شمار حسن ربی
به تطهیر فرمودتان سرفراز بمسجد بیایید بهر نماز
هماندم غضنفر برون آمدی بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی امتیاز زهی رحمت قادر بی نیاز

رسیدن خبر از حاکم یمن در آن زمان بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و قسمت نمودن
اندیار بر اصحاب خود و فرستادن سید انبیا صلی الله علیه و آله
شیر خدا علی ابن ابی طالب علیه السلام با کمال عزت
و حرمت بانتظام آن ملک

بده ساقی اکنون دو جامی بمن که افتاده بر سر هوای یمن
بجامی مرا زان می ارغوان بکن سرخوش و بشنو این داستان
چنین گفت راوی که آمد خبر ز ملک یمن نزد خیر البشر
که باذان که بود حاکم اندیار ز دنیا سوی آخرت بست بار
کنون مانده چون جسم بیجان یمن که او ملک را بود چون جان و تن
چه وسعت بسی داشت آن مملکت دران دید سالار دین مصلحت
که آن ملک را چند قسمت کند بهر جا یکی را حکومت دهد
که بهتر شود ضبط او اقتدار توان مختصر را نمود استوار
پس آنگه حبیب خدای ودود دیار یمن پنج قسمت نمود
یکی را شهران باذان سپرد غم مرگ با دانش از دل سترد
بیک سمت از فرقه با جنود معاذ جبل را مرخص نمود
بسمت دگر از کرم گستری فرستاد ابوموسی اشعری
عطا کرد یک سمت دیگر ازان بعامر بنامی ز همراهیان
که از قوم او داشتند انجمن گروهی کثیری بملک یمن
دگر سمت شد شرف انبیا بیعلای ابن امیه عطا
که از اهل هجرت بدان مرد دین تقرب بر سید المرسلین
ولی چون در اقصای او بوم و بر چنان بود از کفر باقی اثر
سزاوار اصلاح او جز علی ندانست دیگر کسی را نبی
پس او را طلب کرد خیر الانام بفرمود با التفاتی تمام
که ای شیر یزدان و شمشیر من ترا رفته باید بملک یمن
که بنیاد کفر از زمین بر کنی یمن را همه دار ایمان کنی
بباید بگفت اول شه چار که ای حکم تو حکم پروردگار
ز تو حکم رانی و فرمان دهی زمین تا بر جان خود همرهی
بر او آفرین کرد سالار دین گرفتش بر بوسه زد بر جبین
بگفتش برو کن سرانجام راه که فردا دو داعت نمایم بگاه
غضنفر زمین از ادب بوسه داد بچشم و سر انگشت خدمت نهاد
برون رفت از نزد خیر البشر برای سرانجام راه سفر
چنین گفت راوی که روز دگر چو شاه کواکب بصد شان و فر
برآمد برین تخت فیروزه فام برنگ عقیق یمن شاد کام
فلک شد مصفا نگارین زمین چو دریای چین و چو بازار چین
چنین داد فرمان رسول خدا که بهر نزول شه اولیا
دلیران دین در قبا جا کنند سراخیمه و پرده بر پا کنند
پس آنگه طلب کرد سیتی مطاع علی ولی را برای وداع
بیامد کمر بسته شیر خدا سرانجام ره کرده بر مدعا
بدو گفت سالار دین از کرم که من میفرستم ترا با ابن عم
پی دعوت خلق سوی یمن ترا باید اول بلطف سخن
بخوانی باسلام کفار را نمایی ره خیر اشرار را
بیار امانت دهد هر که دین بر او برد امن و امان را یقین

بیاموز احکام ملت باو بکن چون برادر محبت باو
نبخشید کسی را که نفع نگردد از او ظلم شرک رفع
بشمشیر کن تا زمیرش قصیر چه اهل و چه مالش غنیمت بگیر
بفرمان پذیری امیر عرب بخواباند چشم قبول از ادب
پس آنگاه از فضل و لطف و کرم حبیب خدا بنوای اتم
طلب کرد عمامه خاص خویش به تشریف از صحب اخلاص کیش
بدست شریف مبارک نبی بپیچید بر افسر فرق علی
امیر عرب شهریار نجف ز روی ادب کرد کسب شرف
پس آن اشرف انبیای کبار بشد رایت خاص را خواستار
دلیران بفرمان خیر البشر نمودند حاضر لوای ظفر
گرفت و سپرد آن لوا را علی ز دست مبارک بدست علی
دو شمله فرو هشت از پیش و سر یکی کمتر و دیگری بیشتر
ببوسید و بگرفت در بر لوا بدانسان که در جان الف کرده جا
وزان پس ببوسید روی زمین مرخص شد از سید المرسلین
در آندم رسول اله آرزوی مهر برآورد دست دعا بر سپهر
ز درگاه حق خواست با چشم تر برای یدالله فتح و ظفر
برآمد غضنفر ز نزد نبی بکرم بلطف خفی و جلی
لوای ظفر را گرفته بدوش بگوشش کرامت این سخن گوش
بیامد نشست از بر زین چو شیر که آورد گردون ترا زیر پر
بیامد نیایش ده ذوالجلال برانگیخت مرکب چو باد شمال
بعزم ورای و فتح با انجمن بدولت روان شد بسوی یمن
بدینگونه هر روز ره می برید بسرحد ملک یمن چون رسید

رسیدن اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام به یمن
و دعوت نمودن ایشان باسلام و در آمدن آن قوم بدین
شدند تمام

بگفت آن سزاوار شیر ژیان بشد وارد و همه ایشان
دلیران و مردان او همه نمودند جمع رئیس و اهمه
دل جمله از بیم اندیشه مند زره پوش گشتند و شمشیر بند
به پشت ستوران نهادند زین نشستند بر زین باهنگ کین
گرفته بکف نیزهای دراز برفتند افوج را پیش باز
بیامد از آن سوی شیر خدا برافراخته رایت مصطفی
سپه را پس پشت و پیش از جناب زبیمش دل اژدها گشت آب
چه افتاد چشمش بر همه ایشان با ستاد بر جا کشیده عنان
بفرمود تا نامداران دین کشیدند صف بر یسار و یمین
وزان سوی هم ایشان بر صف کشیدند شمشیر و نیزه بکف
وزان پس که از من سخن بشنوید یکی را از اصحاب خود برگزید
بگفتش برو نزد همه ایشان بدیشان پیامم باشان رسان
که از هوشمندان این انجمن بیایند اول برم چند تن
بدان تا بآیین اندر زنند بگویم بایشان سخنهای چند
وزان پس که از من سخن بشنوند در صلح یا جنگ را وا کنند
فرستاده از نزد آن جمع بسالار آن قوم گفت این سخن
چه ایشان رسیدند او را پیش سلامی نمودند بر داب خویش
غضنفر جوابی چنان باز داد که دلهای آنها کان گشت شاد
بفرمود آنگه ز روی کرم که هست ای دلیران بگوشم
ستوده گروه شما در عرب بفرهنگ و صدق و وفا و ادب
سخن آنچه گویم ز من بشنوید بعزر و تامل دران بنگرید
ره حق و انصاف گیرید پیش در آیین باو در آیین خویش
بحق آنکه دانید این را یقین کزین پیش حی جهان آفرین
فرستاد بر بندگان انبیا که کردند حق را ز باطل جدا
چو آدم چو نوح و خلیل و ذبیح چو موسی و داود و همچون مسیح
همه خلق را رهنما بوده اند فرستاده های خدا بوده اند
کنون کو فرستاده این بنده را تعجب درین امر باید چرا
و گر آنکه دارید این شک در او که صاحب کرامات و ادراک کو
بدانید ترا ای خردپیشگان که معجز و راست چندین نشان
ز اعجاز حی و نزول کتاب ز احکام ملت بود چه صواب
ز اعجاز خدام خیر البشر چه احیای اموات و شق قمر
بدینسان دگر معجزات مبین که ذکرش گرفته است روی زمین

زتیره دلی سرکشان جهول — نکردند از وی نصیحت قبول
ازایشان غضنفر چو دید احتراز — بسوی صف خویش گردید باز
بفرمود تا اهل اسلام نیز — نمایند آهنگ دشت ستیز
برارایت صفها بمیدان کین — ز قلب و جناح و یسار و یمین
پی رزم افراخت رایت بلند — جهان جامه لرزه در بر فکند
ولی پیش از اشتعال ستیز — بتکرار حجت دگربار نیز
تنها برون آمد از صف خویش — بایستاد فوج عدو را به پیش
دگربار ره باب نصیحت گشود — بگفت آنچه اندرز را شرط بود
نکردند آن جمع بوالفضول — در این بار هم ز نصیحت قبول
جوابی ندادند غیر از ستیز — که از زور خود نغزشان بود تیز
ولی خدا داور صدق جو — از ایشان چو در کفر دید آن غلو
زبان بست از پند و برگشت باز — که سازد کنون دست و بازو دراز
بیامد بایستاد پیش سپاه — بکف رایت و سوی میدان نگاه
که کی پیش دستی کند اهل حق — ببینند دست پس آنکه ز وی
که ناگاه از لشکر مشرکان — یکی نام جوینده نامش فلان
برانگیخت مرکب بعزم نبرد — درآمد بمیدان برافشاند گرد

مبارزت نمودن [illegible] ذوالفقار [illegible]
اسود [illegible]

رجز خواند و گردید برد شتکین — مبارز طلب کرد از اهل دین
وز اسود بیاوردن آن اژدها — برآمد بحکم شه اولیا
دلیری ز ابطال اسود بنام — بمیدان پی کاوش بگذاشت گام
بکشتند با هم میان دو صف — گروه شنا نهای زخشان بکف
گرفتند هم را بطعن و سنان — که بودند هر دو ز نیزه وران
بسی حمله کردند بر یکدگر — کف آورده بر لب ز جوش جگر
ولی هیچ یک می نیامد زیاد — که این هر چه حق بست آن می گشاد
بران نیزه داران در آن رزمگاه — نظاره دلیران هر دو سپاه
پس از جهد بسیار اسود چو شیر — درآمد ز یک پهلوی آن دلیر
بضرب سنان پهلوش کرد چاک — برآوردش از زین فکندش بخاک
دلیران اسلام شادان شدند — کشیدند تکبیرها را بلند
چو شد سرنگون خصم آن سرفراز — سوی لشکر خویش گردید باز
وزان پس از آن لشکر نامور — برآمد یکی سرفراز دگر
بزد اسب و رو سوی میدان نمود — رجز خواند و برداشت جولان نمود

[illegible] علی [illegible]
یمن [illegible] مشهور [illegible]

چنین گفت اکنه بصوت جلی — نخواهم مبارز بغیر از علی
هژبر ژیان شیر مرگ شکار — چو بشنید گفتار آن نابکار
نکاور برانگیخت آتش چو موج — چه بازی که بر کرکسی گیرد اوج
درآمد بمیدان چو شیر خدا — ز بیم اژدها کرد کم دست و پا
شد از شان و فرش زمین و زمان — جنان برکه از لعل در بحر و کان
چه نزدیک شد با عدو آن جناب — تبسم کنان کرد بروی خطاب
که آمد کسی را که خواندی بجنگ — کنون پیش بگذار پای درنگ
چو بشنید آن رزم گفتار او — برانگیخت مرکب به پیکار او
از این سوی دشمن درآمد بخشم — وز آن سو غضنفر بگرداند چشم
بخشمی در او دید کز رعب او — چه سیماب فولاد گردد روان
جگربند خصم از نهیبش گسیخت — بصد پاره گردید و خون گریخت
ولی پیش بگذاشت ناچار پا — که شد نام مردی بر آتش بلا
برافراخت شمشیر و گرفت نام — درآمد بلاف و گزاف تمام
بضربی ز دان تیغ اگنید ور — که باشد از آن ننگ در در خطر
تن آن مهر حق ز آیت ان — نگهداشت حفظ خدای جهان
وزان پس غضنفر ز جا بر دمید — بقهری که دشت از نهیبش طپید
برافراخت با زور فتح و ظفر — درآمد بکردار شخص دگر
برآورد از الله اکبر خروش — بطیشی که از سامعان برد هوش
بزد بر سر خصم شمشیر کین — دم تیغ زد بوسه بر پشت زین
بیفتاد بر خاک از آن مدار — دو پاره شده از زین [illegible]

چه حاجت بتبیین و تکرار او — که هستند که شما نیز از او
دگر آیهای کلام مبین — که فرموده نازل جهان آفرین
فصیحان و دانشوران عسکر — شد از فکر و اندیشه زیر و زبر
که مانند آیات رب ودود — توانند یک آیه انشا نمود
نیامد میسر چو امر محال — گذشتند ناچار از آن خیال
بگوش شما هم رسید است از آن — مپوشید چشم از حقای بخردان
که از هیچ ذی لهجه قبل از این — شنیدند هرگز کلامی چنین
دگر پاکی دین و حسن نظام — اصول و فروع و شعارش تمام
بسنجید با دین و آیین خویش — در این راه انصاف گیرید پیش
بود اصل در دین ما بیگمان — پرستیدن کردگار جهان
نگارنده جمله ممکنات — وزان خلق را رزق و موت و حیات
دگر کردن از صدق این را قبول — که او راست پیک محمد رسول
بدانستنش معجزات کو — شدن تابع و حکم فرمان او
فروعش بود حج و صوم و صلوة — غزا در ره دین و خمس و زکوة
شعارش بود صدق و عدل و کرم — دگر بر بلا صبر و شکر نعم
کنون وصف آیین خود بشنوید — نخست از اصول وی آگه شوید
به پیش یکی سنگ کردن سجود — که کمتر ز هر شیئی بود در وجود
دگر تابع حکم شیطان شدن — جهان گمرهی را بفرمان شدن
فروعش مناهی و فسق و فجور — شعارش دروغ و گزاف و غرور
سزد گر نمایید غور تمام — کزین هر دو کیش است بهتر کدام
چو اصغا نمودند آن انجمن — ز نطق ولی خدا این سخن
بپاسخ بگفتند کای محترم — نصیحت نمودی بما از کرم
کنون کردهی اذن ما این سخن — بگوییم با مهتر خویشتن
ببینیم تا او چه گوید جواب — کنیم آنچه دانیم آنکه صواب
بایشان ولی خدا اذن داد — سوی قوم رفتند خورسند و شاد
بگفتند با مهتر خویشتن — شنیدند زان سان که از وی سخن
چنین گفت آن مرد دانش پژوه — که حق است گفتار او ای گروه
شدن منکر حق پس از احتجاج — نباشد بجز جهل و بغض و لجاج
پس آن صاحب انصاف با قوم خویش — بیامد ولی خدا را به پیش
رسانید اول درود و سلام — وزان پس زبان بر شهادت گشود
باسلام از صدق جست اعتصام — خود و نامداران آن حی تمام
از او شادمان گشت ضرغام دین — گرفتش پس گفت صد آفرین
بر این دانش و عقل و فرهنگ و هوش — زلال سعادت ترا باد نوش
پس آن قصه را سرور اولیا — نوشت از برای رسول خدا
چو بشنید آنکه مضمون آن — دلش گشت خرم چو باغ جنان
بشکرانه بگذاشت سر بر سجود — بدرگاه پروردگار ودود
هم افزونی فتح در کارزار — برای علی خواست از کردگار
جوابش به تحسین و لطف تمام — نوشت و فرستاد خیر الانام
وزان پس ولی خدای جهان — از آنجا به شد سمت دیگر روان
که از مشرکان حی مشهور چند — سکونت در آن سرزمین داشتند

رسیدن [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] دعوت اسلام [illegible]

چو گشتند آگاه اهل حشم — که آمد بکردار شیر دژم
فرازنده رایت مصطفی — فشاننده جان بر ره وفا
دلیران و مردان چندین حشم — نمودند یکجای جمع بهم
سواران خونخوار چندین هزار — بخود و زره کرده تن استوار
برفتند با تیغ و گرز و سنان — باهنگ ناورد شیر ژیان
وزان سو بیامد دمان با سپاه — وصی محمد ولی اله
روان پیش لشکر سر افراخته — لوای ظفر را برافراخته
صلا داده هم صلح و هم جنگ را — نهاده بیک پله دو سنگ را
چو دیدان صف آرایی اهل کین — بفرمود تا نامداران دین
بایستند چون کوه بر جای خویش — وز آنجای ننهد کسی پای پیش
که سازد بر آن قوم حجت تمام — وزان پس کشد تیغ کین از نیام
بآن عزم انگیخت دلدل ز جای — که آن گمرهان را شود رهنمای
به پیش صف مشرکان ایستاد — به پند و نصیحت زبان برگشاد
بگفت آنچه سابق بجمع بیان — بگفت و باسلام آوردشان

زره [illegible]

چو غلطید بدخواه بر دشت کین / کشیدند تکبیر با اهل دین
بآن صید ضیغم نکرد التفات / مبارز طلب کرد ز اهل جفا
بر آمد سواری دگر کینه کیش / بخوابید در پهلوی یار خویش
بدینگونه از روز تا وقت رد / شدند از پی هم بدشت نبرد
بکشتند با شاه دلدل سوار / بمردند جان از دم ذوالفقار
بتابید یزدان سپهر روان / تهی شد ز مردان سپاه عدو
نیامد دگر کس بدشت نبرد / غضنفر بقلب سپه حمله کرد

حمله نمودن شیر خدا بر قلب سپاه یمن و انهزام یافتن سپاه الحق و باز

دعوت نمودن آنجناب ایشان را باسلام و قبول ایشان اسلام

در آمد یدالله چو با ذوالفقار / نماند اهل حی را قدم استوار
ز یک تن در آن لشکر افتاد شور / که یک شیر بس بهر یک دشت گور
ز بیم حسامش از آن رزمگاه / بگردید یکباره روی سپاه
چنان بیم گشتند در دشت زاغ / که از دشت با زخیل کلاغ
غضنفر ولی رحم فرمود باز / نگهداشت دست و زبان کرد باز
خروشید کی مردم رزمخو / مباشید زین بیش با خود عدو
بیارید اسلام تا در امان / بمانید با مال با اهل و جان
چو دیدند کردار شاه حرم / ز خود دان خشونت وز او ان کرم
ز بدکرده خود پشیمان شدند / باسلام راغب ز جان شدند
بخست از غضنفر امان خواستند / وزان پس بنورش بیاراستند
تنی چند از سرفرازان حی / برفتند پورش کنان نزد وی
نمودند اسلام طوع قبول / وزان شادمان شد وصی رسول
بپاسخ بگفت اکرم مرحبا / بفرمود در حق ایشان دعا
باعزاز و اکرام بنواختشان / سرافراز در همگنان ساختشان
بگفتند کز لطف شاه حرم / که ای صاحب حق و عفو و کرم
کنون کز عنایات رب مجید / شد این دولت عظمی ما را پدید
که از ظلمت کفر گشتیم دور / ز شمع هدایت گرفتیم نور
ز اموال ما حق اهل حرم / بگیر و با هلش رسان از کرم
بفتح و ظفر پای بگذار پیش / که ما در رکابیم با فوج خویش
سوی مشرکان رنجه فرما قدم / باسلام دعوت بکن از کرم
بشه راه دین آنکه گردد پذیر / چو پا ننهد حق الله از وی بگیر
نیاید براه آنکه از گمرهی / ز تو حکم رانی و فرماندهی
ز ما آنکه جوییم با وی قتال / سرش را بیاریم با اهل و مال
بر ایشان غضنفر نمود آفرین / پس آن نامداران مردان دین

اجتماع نمودن مسلمانان ملک یمن در خدمت امام المتقین

و یعسوب الدین علی ابن ابی طالب علیه السلام بعد از ان

ساکنان آن بلاد را با طاعت و انقیاد

بهم متفق گشته در مشرکان / فتادند چون برق در بتستان
کسی را که شد بخت دولت قرین / در آمد ز کفر و بر آمد بدین
امان یافت با اهل و مال و حیات / نشد هیچ از او کم بغیر از زکوة
کسی را که ابلیس اغوا نمود / ز بس جاهلیت حمیت فزود
شد آن جمله از بهر خویش و مال / به بند اهل رفت و بتاراج مال
پس آن نامداران بحکم امیر / فراهم نمودند مالی کثیر
چه مال غنیمت چه مال زکوة / ز اهل ضلال و ز اهل نجات
بتابید پروردگار قدیر / شد آن مملکت جمله فرمان پذیر
ز اهلش مسلمان شدند اکثری / بماند بر کفر اهم کمتری
اطاعت نمودند اما قبول / نکردند از جزیه دادن عدول
غضنفر بخدام خیر الانام / نوشت آن نظام و نسق را تمام
چو آن نامه نزد پیمبر رسید / ز خواننده مضمون آن را شنید
ز بس شادمان شد دل دین پناه / برافروختش رخ بکردار ماه
ز درگاه حق بهر شاه نجف / طلب کرد یاری و عز و شرف
بر او آفرین کرد و تحسین نمود / که کردار او جمله مرغوب بود
دو دست مبارک بسوی سما / بر آورد و فرمود او را دعا
بیا ساقی ای همدم جبرئیل / نظر کرده ساقی سلسبیل

بیار آن

بیار آن ایاغی که دارد کف / پر از باده مدح شاه نجف

آغاز داستان حجة الوداع بطریقی که در تواریخ عامه مسطور است

لبش بر لب تشنه من گذار / بکامم می بخش و کامم گذار
بده آب نحل زبان مرا / بکن آشکارا نهان مرا
که گل در گلو دارد این نخل من / بباید که می گل دهد صد چمن
بیک جرعه ساز رطب اللسان / بچیند صد گل ز نخل زبان
از آن تازه گلهای نزهت سرشت / که خرمنش آورده ام از بهشت
یکی هم بود در حج الوداع / نمایید ای سامعان استماع
که در شرح آن من زنم جوشها / پر از گل کنم دامن گوشها
چنین گفت راوی که سالار دین / در این سال اقبال و نصرت قرین
بفرمان پروردگار ودود / بحج حرم عزم بدانسو نمود
بهر حی اسلام خیر الانام / فرستاد مردی که داد این پیام
که امسال از بهر حج حرم / ز یثرب برون میگذارم قدم
میان تمام از وضیع و شریف / بود آنکه بر زاد ره مستطیع
ببندد کمر شاید او نیز راه / بیاید که از من بحکم اله
مناسک بیاموزد و داب حج / برد بهره نیز از حصول فرج
چو از نزد خیر الانام / باهل قبایل رسید این پیام
ز هر حی و از هر حشم سوی او / گروه کثیری نمودند رو
جواب علی نیز خیر الانام / نوشت از عنایت بلطف تمام
که سعی تو گردید پیش قبول / نزد خدا و نزد رسول
خدا از تو راضی علی از تو شاد / که کردار تو جمله عدل است و داد
بدان بود تا بید حق ابن عم / که من بسته ام احرام حج حرم
ترا نیز باید ز ملک یمن / بیایی سوی کعبه با انجمن
چو وارد بجا یلملم سوی / کنی غسل احرام و محرم شوی
رسانی بمن خویش را انجمان / که گردیم در وقت حج همعنان
چو آن نامه قاصد بضیغم رساند / گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
کشود و ز مضمون آن آگاه گشت / بحکم نبی عازم راه گشت
بحج حرم عزم خیر الانام / بود اینچنین در تواریخ عام
ولی راوی اهل بیت نجیب / که از بهر تسکین اهل حبیب
تدانند بهتان کردن حق روا / نباشد بجز راستی مدعا
بدینگونه در شرح این داستان / روایت نماید از این ترجمان

[illegible]

و شرف گشتن امام المتقین علیه السلام از درگاه رب العالمین بخطاب امیر المؤمنین

که آن راه مشکور احمد تمام / بصدق است مشهور در خاص و عام
همان به که من بس از این گفتگو / نمایم بیان شاه صدق او
روایت کند راوی خاص و عام / که در عهد خدام خیر الانام
یکی گشت با دیگری مدعی / بردند دعوا نیز در نبی
کسی کو بدعوا زبان میگماشت / گواهی بغیر از خدیفه نداشت
نمودش برای شهادت طلب / خدیفه تصدیق بگشود لب
عیان بود چون صدق او بر رسول / بجای دو شاهد نمودش قبول
از امروز در اهل صدق و ادب / شدش صاحب دو شهاده لقب
روایت کند راوی از ذی حسین / که آن شب اشرف کلین
فرستاد مرا سوی یمن / برای سوالی کی روز من
برفتم بدرگاه سالار دین / چو بر داشتم پرده دیدم چنین
که در حجره سر او بس انجناب / بزانو گرفته است و بسید بخواب
چه بشنیده بودم از او این سخن / که هر که بود در حجره در نشر من
میاید در حجره بی حجاب / نیامد از آن در اجتناب
که اکنون بفرمان رب جلیل / بدان صورت آید بر من جبرئیل
برفتم ببیت الشرف زان سبب / نهادم قدم باز پس از ادب
نمودم ره خانه خویش سر / که آیم بر شاه باز وقت دگر
در آن شب ای ره شد دو چارم علی / که رفت او نیز نزد نبی
چه من دیدم او را نمودم سلام / جواب سلامم بلطف تمام
بداد آنجناب و تبسم کنان / بپرسید من ابن یا بن یمان
بپاسخ بگفتم با و چنین / که می آیم از نزد سالار دین
دگر باره پرسید آن شهریار / برش رفته بودی برای چکار
بگفتم سوالی مرا بود از او / ولی بود چون در حجره پیش او

بیاد آمد از سخن خیر البشر / زرفتم درون بازگشتم زدور
چنین گفت آنگاه او سرفراز / بیا همره من مکن احتراز
که امروز میخواهم از بهر خویش / بگیرم ترا استهاد ای صدق کیش
که بعد از پیمبر برین انجمن / تو باشی گواه من و حق من
شنیدم چو گفتار شاه نجف / شدم تا بهمرهش تا پیش رفت
چو آمد بدرگاه عرش افتخار / ز در پرده برداشت آن شهریار
درون رفت و من ایستادم برون / بگوش من آمد صدا از درون
که بر دحیه فرمود شیر خدا / ز روی کرم در سلام ابتدا
پس آنگاه دحیه بمهر تمام / بدو گفت بادا درود و سلام
زمن بر تو ای مومنان را امیر / بر ابن عم خود را زمن باز گیر
که هستی بدین کار تو بیگمان / سزاوارتر از من و دیگران
غضنفر شد پیش و زانو گذاشت / سر از پیش دحیه سر او گذاشت
نشستش ببالین چو شیر خدا / برون رفت دحیه ز دولتسرا
چو آن نامور رفت از در برون / مرا خواند شیر خدا اندرون
برفتم نشستم برش بنده وار / سر شاه دین بود در اندرکنار
حبیب خدای مجید ودود / پس از ساعتی چشم اقدس گشود
چو دیدان شرف بخش ارض و سما / سر خویش بر زانوی مرتضی
بسویش نظر کرد و گفت از کرم / که بگذاشت بر زانوی تو سرم
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ای سید و اشرف انبیا
باین دولتی بدل اهتزاز / نصیبم شد از دحیه سرفراز
تبسم کنان گفت با وی نبی / که او بود روح الامین یا علی
بیان کن کنون یک بیک بر من / که آمد چسان با تو او در سخن
کلامی که او گفته بد بالتمام / علی داشت معروض خیر الانام
بدو گفت انگه شفیع امم / مبارک مبارک ترا این قسم
نباشد اعزاز ازین بیشتر / که از ساکنان زمین بیشتر
نمودند بیکان عرش برین / سلامت بسالار مومنین
بدانی که او با تو زینسان سخن / بحکم خدا گفت یا بوالحسن
بمن نیز امروز بعد از سلام / رسانید از نزد حق این پیام
که واجب نمایم بر اصحاب دین / خطاب تو بر امرت مومنین
بحکمش نمایم بزودی عمل / اگر خواهش اوست عز و جل
پس آور درو سوی من انجناب / بدینگونه فرمود با من خطاب
بگوای خدیجه شنیدی تو خود / کلامی که صادر ز جبریل شد
بگفتم تحیتی خدای جلیل / شنیدم بگوش خود از جبرئیل
بفرمود آنگاه سید من / بهر کس رسی تو ازین انجمن
بگو آنچه خود کرده استماع / ز جبرئیل از من نما استماع
در افشای آن من بحکم رسول / نهادم بد و دیده دست قبول
برون آمدم چون ز پیش شرف / شدم مدح خوان امیر نجف
رسیدی ز اصحاب هر کس بمن / باو گفتمی بر ملا این سخن
یکی روز همگشت با من دچار / عمر از قضا در یکی رهگذار
بگفت ای حذیفه شنیدم چنین / رسی تو بهر کس که از اهل دین
رسانی ز روح الامین وز نبی / پیام امارت برای علی
بگفتم که آری چنینست و من / بگویم بحکم نبی این سخن
عمر گفت [illegible] / که آید مرا زین حکایت عجب
وزان پس بچندی علی ولی / ممالک بمن شد بحکم نبی
جهان در یمن بود آن محترم / که سید بر آمد بحج حرم
سفرداشت این راوی حق گزین / روایت کند از حذیفه چنین
که آمد در این سال روح الامین / بفرمان حق نزد سالار دین

نازل شدن روح الامین بر حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و رسانیدن تبلیغ احکام حج و تعیین نمودن امام الحق

سلامت رساننده پروردگار / ز رحمت لبالب چه ابر بهار
نموده است بعد از سلام این پیام / که کردی تو تبلیغ خود را تمام
ز امر و نهی و زنقصان سود / رسانیدی بخلق آنچه در کار بود
تمام است حجت ز ما بر عباد / کنند از تمرد دگر انقیاد
دو حکم دگر مانده ای مقتدا / که باید رسانید ازان جا
یکی حکم حج ای امم را شفیع / ولیکن بر آن کو بود مستطیع
بود حکم ثانی ز رب قدیر / بخلق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم عامی برای انام / که کامل شود دین و نعمت تمام

بودان

بود آن وصایت که قوم جهول / نگردند گمراه بعد از رسول
تمرد نورزند اگر بعد از آن / خراسان دهر گرد کار جهان
ترا باید اول بحج حرم / ز یثرب بیرون گذاری قدم
صلا در دهی نیز از بهر آن / باصحاب دین از کهان و مهان
چه از اهل شهر و چه اهل حشم / بری همره خود بحج حرم
باایشان بیاموزی از فرض عام / ز فرض و ز سنت مناسک تمام
معین نمایی وصی آن زمان / که حکم وصایت رسد ز آسمان
چه شد صادر این حکم خیر الانام / فرستاد سوی قبایل تمام
بدانسان که مذکور شد قبل ازین / نمودند جمع چو مردان دین
بفرمان پروردگار جهان / بر آمد بعز و شرف همعنان
روان شد بتایید حی صمد / سوی کعبه با خلق افزون ز حد
به تعداد اصحاب خیر البشر / که بودند همراه در آن سفر
بود قولها مختلف در شمار / یکی گفته هفتاد باره هزار
یکی را بود صد هزار اعتقاد / یکی چارده گرد بر صد هزار
بدین شان و شوکت حبیب اله / روان شد بسوی حرم پادشاه
بتوفیق حق راه را چون برید / چه در منزل ذوالحلیفه رسید
کشید از رکاب و عنان پا و دست / تن پاک را شست و احرام بست
وزان پس نشست از بر بادپا / زبان بر لبیک و لب بر دعا
نمودند تبعیت شاه دین / در احرام و در تلبیه مسلمین
بقربانی اما نشد اتفاق / یکی کرده هدی خود انجا سیاق
یکی داشت موقوف تا در مقام / بآن امر واجب نماید قیام
نبی با سپه چون براه حرم / نهادند لبیک گویان قدم
ز لبیک بر شد هوا آنچنان / که از یاد حق سینه مؤمنان
تو گفتی که سنگ و درخت و گیاه / بلبیک گفتن زبان کرده وا
صدای دلیران لبیک گو / به پیچید در گنبد نه تو
ملایک شگفته چو گل زانتعاش / شیاطین چو برگ خزان پاش پاش
از آن سوی شد خیز با سپاه

رسیدن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله از سمت طیبه و آمدن [illegible]

روان شد بطوف حرم اله
در آن سو بیامد امیر نجف / با قبال و دولت بعز و شرف
چه دشت یلملم شدش جلوه گاه / شد محرم آنجا ولی اله
بهنگام احرام بستن چنین / بفرمود نیت نگهبان دین
که می بندم احرام مثل امام / بقصدی که بسته است خیر الانام
پس از بهر قربان نمود اختیار / بالهام غیبی شتر سی و چهار
دلیران که بودند با او رفیق / ببستند احرام بیت العتیق
بایشان بفرمود انگه چنین / که شوق قدم بوس سالار دین
مرا کرده بی تاب و بی اختیار / نگنجد از این بیش در دل قرار
دگر نیز مامورم از آنجناب / که قبل از حج او را ببوسم رکاب
شما جمله باشید بر جای خویش / که حاصل کنم من تمنای خویش
وزان پس از آن نامداران دین / یکی مرد با اعتبار متین
که در عزت و منزلت بود بیش / طلب کرد و بنشاند بر جای خویش
سپردش سپاه و غنایم تمام / بگفتش بکن در همین جا مقام
ز دشمن سپه را نگهدار باش / ز مال و غنیمت خبردار باش
که من بهر پابوسی انجناب / که ظلش بود انور از آفتاب
رسیدم که آرم در این ره قدم / وزان پس که پابوس او در کنم
قایم برای شما هم سوال / کند آنچه فرماید آن بیهمال
دلیران بحکمش در آن جایگاه / بماندند و آورد او رو براه
همه پشت کرده و لشکر انجا تمام / روان شد [illegible]
بهمره رفت سوی شفیع امم / چو باد بهاری بسوی ارم
بسرعت در آن راه در سیر بود / که دل از دو سو شوقش پر وار بود
یکی شوق پابوسی دین پناه / دگر شوق طوف حرم اله
بود این هر دو شوقش تکاپوی / شتابان تا آن حد باد شمال
رسانید خود را بسعی تمام / در آن ساعتی خویش که خیر الانام
بتایید پروردگار ودود / شرف بخش ارض حرم گشته بود

که از راه آمد علی ولی بدرگاه عرش اشتباه نبی
برش رفت با خاطر مسرور چو افتاد چشمش بر آن شخص نور
بشوق قدوم رسول زمن که ممکن نباشد فزونتر از آن
بیالید و بر قدوم شریف زبان پر ز حمد حمید لطیف
رسول خدا هم بغل کرده باز گرفتش بر آغوشش سرفراز
ببوسیدش از مهربانی چنین برآورد بر کار او آفرین
وزان پس بگفتش که ای ابن عم که چون بستی احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا که ای اشرف زمره انبیا
رسول خدا هم بغل کرده باز که این قصد کن وقت محرم شدن
ازان روی نیت چنین کرده ام که می بندم احرام حج حرم
بقصدی که بسته رسول خدا کنم نیز در عهدتش حج ادا
بپرسید انگه شفیع امم که با خویش آورده هدی هم
چنین داشت معروض آن سپهسالار که همراه دارم شتر سی و چار
چو بشنید این پاسخ از وی نبی برآورد تکبیر از خرمی
وزان پس بفرمود با او سخن بود شصت و شش چارپای بدن
تو کردی بالهام پروردگار پی هدی خود این عدد اختیار
که تعداد هدی تو و هدی من بشد صد شتر زاتفاق حسن
بدان آنکه از لطف رب غنی تو در هدی و در حج شریک منی
بر احرام خود باش ثابت ولی بلشکر که خود برو یا علی
بیاور سپاه و غنایم تمام که با قوم آریم حج بیت الحرام
نمانند محروم در اهل دین شود مال هم بخش بر مسلمین
ولیکن بیا انچنان با ابن عم که با هم گذاریم حج حرم

بفرمان خیر البشر انجناب هم اندم در آورد پا در رکاب

خبر آمدن امیر المؤمنین علیه السلام بحکم سید المرسلین [illegible]

روان شد بلشکر که خویشتن که باز آید این بار در انجمن
چو آمد به لشکرگه ضرغام دین ملاقات فرمود با مسلمین
بدید آنکه دارند چندین بر ز جنس غنیمت قبا و کمر
بر آشفت طبع مبارک از آن بپرسید از جانشین وی که آن
چنین داشت معروض آن بد کنش که از من بابرام در سهم خویش
گرفتند احباس این چند تن نگشته ممنوع از منع من
از این حرف صمیم شد آشفته تر چه حد گفت کس را از آن بیشتر
که معروض رای همه شود بمال غنیمت تصرف کنند
از ایشان بفرمود تا در نفس بگیرند اموال را باز پس
گذارند جائی که باید شتر رسانند خود را به خیر الانام
که گر دست غمناز او را خدا بهر کس که داند نماید عطا
بحکمش گرفتند از آنچه کس همان لحظه اموال را باز پس
بدادند گرچه نبا چار باز دل آزرده گشتند اما ز آز
پس آن زبده خاندان شرف وصی همره امیر نجف
بشد با سپاه و غنایم تمام بدولت روان سوی بیت الحرام
ز طوف حریم خدا پیشتر رسانید خود را بخیر البشر
نبی شادمان شد ز دیدار او ز شادی برافروخت رخسار او
بلی راحت قدسیان آمدن بود دیدن یکدل و یکزبان
پس آن قوم از جیش مسلمین که بودند همراه ضرغام دین
بنزد رسول خدا آمدند به تقبیل دستش مشرف شدند
حبیب خدای کریم و ودود سزاوار هر یک عنایت نمود
چنین گفت هر یک از آن چند کس که واداد اموال را باز پس
شکایت نمودند نزد نبی که بی آب رو کرد ما را علی
گرفت او جنسی که از سهم خویش ز ما باز بگرفت با قهر و نیش
شنید این شکایت چه سالار دین گران آمدش بر دل حق گزین
چنین داد فرمان که در انجمن منادی بگوید بلند این سخن
که در کار ملت ز ضرغام دین نخواهد سوال کس از مسلمین
که سخت است در دین او بیگمان در اجرای حکم خدای جهان
منادی برآورد چون این ندا بشد جمله را ز شکایت صدا

علیرا بفرمود

علیرا بفرمود از آن در روان مناقب همین دوست شد شادمان
که گر داد عالم سراسر قبول است در پیش خیر البشر
وزان پس باهنگ طوف حرم

سوار شدن اشرف مرسلین صلی الله علیه و آله با سایر مسلمین بقصد طواف حج عمره و بتقدیم رسانیدن یک یک مناسک حج را و مسلمانان [illegible]

ز جا خاست بر پا شفیع امم
برآمد ز پرده سر آن جناب باقبال بگذاشت پا در رکاب
بدانسان که از پرده صبح مهر برآید که از و قدم بر سپهر
نشست از بر ناقه کوه تن بفر و شرف سرور انجمن
ولی خدا صاحب ذو الفقار بشد نیز بر پشت دلدل سوار
دگر اهل ملت چه شیخ و چه شاب سوار و پیاده فزون از حساب
روان در رکاب شفیع امم بشوق و تمنای طوف حرم
بلبیک چون کرد او ابتدا نمودند اصحاب دین اقتدا
سوی کعبه با هدی نمودند رو همه بسته احرام و لبیک گو
از آن وضع آن شور پیدا [illegible] زمین حرم از زمین معاد
ز بس پر ز لبیک گشت آن فضا چنین شد گمان شخص اندیشه را
که بگرفت آن شور روی زمین چه روم و چه ایران چه هند و چه چین
زمین و زمان بر رخ آسمان ز لبیک پر بود تا لامکان
بآن شوق میشد ز راه هدی نجات هدی مهمان خدای
سیم روز از ماه ذیحجه بود که سید بتوفیق رب ودود
بآن شوکت و اقتدار اتم رسانید خود را بطوف حرم
چه آمد بنزدیکی آن وثاق فرود آمد انجا سوار براق
بمسجد درون رفت با اهل دین حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود پس استلام حجر نمودند نیز اهل دین سربسر
وزان پس بدولت بشد با سپاه بسوی مقام خلیل آله
ادا کرد انجا دو رکعت نماز بدرگاه بخشنده بی نیاز
پس انگه ز مسجد رسول خدای برآمد که آرد مناسک بجای
نخست او بسوی صفا شد روان نمود ابتدای مناسک از آن
سوی مروه رفت از صفا چند بار وزان سو بفرمود از آن سو گذار
گهی رفتنی آهسته گاهی دوان بتسبیح و تحمید عذب البیان
پس از سعی بسوی رب ودود در آن دم که بر مروه استاده بود
بیامد برش جبرئیل امین بیاورد آیت ز دادار دین
بر او خواند آن ایه جبرئیل

نازل شدن آیه حج تمتع بر سید المرسلین صلی الله علیه و آله و اطاعت

رسانید حکم خدای جلیل
چو بشنید آیت از او آن جناب

نمودن جمیع مسلمین سوای عمر بن الخطاب [illegible]

چنین کرد با اهل ملت خطاب
بدانید ای معشر مسلمین چنین است حکم جهان آفرین
که هدی آنکه آورده همراه خویش کند طوف عمره بدلخواه خویش
از آن پس باحرام ثابت بود که تا طوف حج نیز با آن کند
نیاورده هدی انکه همراه خود محل از پس طوف عمره شود
در آن دم که وقت حج آید به پیش ببندد ز نو باز احرام خویش
شنیدند چون آنگروه این سخن که بود نبی هدی در انجمن
نبی چند کردند اطاعت بدل شدند از پس طوف عمره محل
نکردند اطاعت ولی بیشتر ز حکم الهی کشیدند سر
رضا هر گرفتند این ره به پیش که ما چون کشیدیم رنجش چو زهر
که باشد خود آن خبر را نکو چنان کرد آلوده و آلوده مو
سر و تن نشوییم ما از غبار معطر نماییم دوش و کنار
شویم از پی راحت جان خویش بداریم صحبت به نسوان خویش
شنید این حکایت چه سالار دین که دارند این عذر را مسلمین
بیکبارگی آتش تند و بهت فرو برد و فرمود آن [illegible]
که عمره شده داخل حج چنین بحکم حکیم جهان آفرین
من این حکم دانستمی گر ز پیش نیاوردمی هدی همراه خویش
نباید شما را اگر مومنید که از حکم خالق تخلف کنید
مورزید از حکم حق انحراف بهانه مجویید بهر خلاف

یکی گفت از آن مردم هوشمند / که ای پیش تو پست چرخ بلند
بفرما که این حکم ایزد بود / همین سال یا از برای ابد
بپاسخ بفرمود خیر الانام / چه حج باشد این حکم هم بر دوام
چنین گفت آن مرد دین در جواب / که ای روشن از رای تو آفتاب
کنون از تو آموختم دین خویش / شناسا شدم من باین حج خویش
بگفت این و احرام خود را گشود / محل گشت و بر حرمت خود فزود
پس آن بند از زر خیر البشر / ببستند زیرا که کردی کار کر
گشودند احرام با دل تهی / برستند از طعنه هر کسی
بر احرام ماندند جمعی دگر / شنیدم که ایشان یکی بد عمر
چو دید اشرف خلق هر دو سرای / که او دارد احرام خود را بپای
بطبع مقدس گران آمدش / گرانی ز دل بر زبان آمدش
ندانم ترا چیست گفت ای عمر / که من آنچه گفتم نکردت اثر
شدی واقف از حکم رب العلا / نکردی چرا حکم را انقیاد
چنین گفت المجتهد در جواب / که من هرگز این را ندانم صواب
که مبعوث پروردگار صمد / در احرام شد و عمر ا بود
گذارم من از بهر راحت لباس / بشویم سر و تن بپوشم لباس
بکن یا رسول الله از من بحل / که تا محرمی تو نگردم محل
چو بشنید این جواب از عمر / مزاج مقدس شد آشفته‌تر
که او بود از دوستداران نبی / بود بر ید از دوستان آن کسی
ز اعراض گفت اشرف انبیا / تو این حکم هرگز نیاری بجا
چو او را بر آمد چنین از زبان / شد از اتفاقات آخر چنان
که بستد خلافت چو آن ناتمام / بفرمود طوف تمتع حرام
پس از طوف عمره رسول خدا / بدولت سوی خیمه بگذاشت پا
دلیران دین نیز بعد از طواف / نمودند در خیمه‌ها اعتکاف
وزان پس چو حج خداوند ودود

بر قدم رساندن اشرف مسلمین در منی صلی الله علیه و آله بنا بر که حج را با مسلمین و آوردن جبرئیل امین حکم ...

در انجای تا هشتم ماه بود
بهشتم بر آمد بعز و علا / باهنگ حج اشرف انبیا
نشست از بر ناقه سالار دین / شدان ناقه همدوش عرش برین
روان در رکابش صغیر و کبیر / همه اهل ملت چه برنا چه پیر
بتسبیح و تهلیل طی راه آن / چه گیتی مطیع و چه طی عروان
پس اول چو حج خداوند ودود / سوی منا رفت و آنجا فرود
دران روز و شب با نماز و دعا / بسر برد با اهل دین در منا
وز آنجا بعرفات شد صبح زود / که آرد مناسک بجا چون بود
بهر جا و هر موقف و هر محل / ز ذکر و نماز و دعا و عمل
بکار آنچه بودی رساند بجای / شدی نیز اتباع از رهنمای
بهر یک نه از بد و تا اختتام / بقانون ملت ز خیر الانام
ادا شد مناسک بوجه اتم / بتعلیمش از اهل اسلام هم
چو گردید فارغ ز افعال حج / ز احرام آمد برون بی حرج
چو پرداخت آن کار خیر البشر / بفرمان داور بروز دگر
بر شه جبرئیل آمد از آسمان / بر او خواند اذ انقدوه قرآن
بفرمان حی الذی لا یموت / همان اول سوره عنکبوت
مفادش بظاهر نماید چنین / که فرمانده آسمان و زمین
نهشته آگاهی بندگان / چنین با نبی می‌نماید بیان
که وا رهد آیا عباد این گمان / که ما واگذاریمشان رایگان
بحرفی که گویند از ایمان خویش / رود کار دین هم چه دنیا ز پیش
نباشد چنین زانکه ما امتحان / نماییمشان همچه پیشینیان
دران امتحان هرکه ورزد ثبات / بود صادق ایمان و کامل صفات
بلغزد کسی را که نبود یقین / بود همچنان آنکس از کاذبین
چو بشنید فرمان رب جلیل / پیمبر بپرسید از جبرئیل
که آن امتحان چیست ای سرفراز / که باید از آن صدق و کذب امتیاز
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که ای اشرف خلق روی زمین
سلامت رساننده پروردگار / چنین کرد پس راز را آشکار
که خالی ز حجت نماند جهان / بود پای تکلیف تا در میان

بود حجت

بود حجت ما بر عباد / جهان جمله شاگرد و او اوستاد
چه تبلیغ احکام ما را تمام / نماید بر خواص و عوام
که ما نیک دانیم او را بخیر / که شر از که صادر شود از که خیر
کسی را نشانیم بر جای او / که باشد نکوکار همتای او
مکمل بعلم و بصدق و بجاه / سزاوار انکار ان جایگاه
بود چون نبی نیز معصوم او / نباشد روا سهو و نسیان برو
بود خلق را مرشد و مقتدا / که از بهر خود او برای خدا
بدان تا نکردند بی سر عباد / نسازند احکام کم یا زیاد
نگهبان دین باشد آن حق پرست / وکرامت او را بود در نشست
بود یا رسول الله این امتحان / که حق کرده در باب پیشینیان
کسی کو وصی را اطاعت کند / بفرمان یزدان صداقت کند
بود نزد رب قرب از راستان / ز اهل تقرب در آن آستان
کشد آنکه گردن ز فرمان او / بود کاذب و خوار و بی آبرو
بدان ای خداوند حکم بلاغ / که آمد ترا هم زمان فراغ
رسیدست نزدیک هنگام آن / که بدرود سازی تو ملک جهان
جهانرا گذاری بجسمانیان / مشرف کنی بزم روحانیان
برآیی از این ظلمت آباد تار / کنی عالم قدس را نوربار
چه نسبت بغبرای اغبر ترا / که مسکن بود عرش اکبر ترا
تویی آفتاب سپهر شرف / نزیبد زمین کو هدف را صدف
که نبکه که شمس آن نور پاک / سپهر برین است نه تیره خاک
ترا این سرا کی سزاوار بود / ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بدان یا محمد من اول نظر / فکندم بخلق جهان سر بسر
نمودم از این خلق بی‌شمار / برای نبوت ترا اختیار
چه در کار بود از برای وصی / دوم بار کردم نظر بر علی
برای وصیت پسندیدمش / که در جود و آن منزلت دیدمش
بود امتت را همین امتحان / باین حکم مأمور سازیمشان
که بعد از تو باشد علی مقتدا / اطاعت کند آنکه این حکم را
بود صادق و نزد ما رو سفید / بغفران و جنت بیابد نوید
از این حکم هرکس نماید عدول / بود کاذب و سرکش و بوالفضول
رهیده ز ما خبر عقاب و نکال / بود دوزخ او را مصیر و مآل
وصیت علی جانشینت علیست / نگهبان آیین و دینت علیست
جز او هیچکس در این کار نیست / که با دیگری حشمت این بار نیست
بخوانش بفرمان ما نزد خویش / باعزاز و اکرام از پیش خویش
ز اوامر نواهی و فرض و سنن / که هستند محتاج آن مرد و زن
کنوز علوم همه انبیا / گهرهای مکنون اسرار ما
دقایق حقایق معارف تمام / دهد هرچه روی بر او در قیام
دگر آنچه کردیم تعلیم تو / بیاموز او را ولی دو بدو
تو باشی و او در میان سخن / نباشد دگر هیچکس ز انجمن
بکن جمع پس اهل دین را تمام / علی را وصی سازی و قائم مقام
بر ایشان بکن او را امام و امیر / برای وی از قوم بیعت بگیر
چو بشنید این حکم خیر الانام

خلوت نمودن خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله با اول اوصیا علیه السلام بحکم خالق ارض و سما و تفویض نمودن احکام شرع و نوامیس و اسرار مکنونات

ز شادی رخش گشت یاقوت فام
بشکرانه او عنایت نمود / بدرگاه خلاق عالم سجود
چو برداشت سر گفت با جبرئیل / که اکنون بفرمان رب جلیل
علی را بخوانم بر خویشتن / کنم خانه خلوت سرایم سخن
سپارم باو آنچه رب حرم / سپرده بمن از کمال کرم
ولیکن وصی از زمانش کنم / که در شهر یثرب گذارم قدم
که دانم ز اصحاب من بیشتر / ز رشک علی اند تفته جگر
ز صد راه دارند با وی عناد / گر آیند آگاه رب العباد
مبادا در این وقت از اهل حسد / باین عم جشنم زحمتی در رسد
چو بشنید روح الامین این جواب / بشد شاد و رفت از بر آن جناب
پس از رفتن او شفیع امم / علی را بر خویش خواند از کرم
بپرداخت از غیر دولتسرا / بخلوت نشد با ولی خدا

نخستش بداد اشرف مرسلین — بشارت با لطاف دیان دین
چو عم شنید این سخن را بجان — ز رقت شدش ابر دو چشمش آب

ز مژگان سرشکش برخ برچکید — لبش صد گل از شکر گل برچید
بنالید در پیش یزدان پاک — پی شکر نعمت چنین در انجاب

همی ریخت از دیده اشک طرب — همی کرد و شکر عنایات رب
پس آورد رو سوی سالار دین — بدو گفت ای اشرف مرسلین

منم بنده کمتر کردگار — ترا کمترین عبد خدمت گذار
کجا در خور آن تم ای مقتدا — که بعد از تو حق برگزیند مرا

بود این عنایات حق مبین — طفیل تو یا سید المرسلین
خیانت امیدم که او از کرم — نیارزت تهی سایه‌ات از برم

تو باشی بعز و شرف برترا — کنم بر تو جان خود در نثار
چو گفت ولی خدا را شنود — رسول خدا نیز رقت نمود

بفرمود آنگاه ز رقت کنان — بدان یا بن عم که همه بندگان
پس از من بدرگاه حی صمد — بقدر تو نبود دگر هیچ احد

از آن رو جهان داور بی‌نیاز — برافراز کردت یابن امتیاز
وز آن پس بفرمود رب ودود — سر مخزن راز را برگشود

نبی شد زبان علی گشت گوش — با و داد چشم و دل و گوش و هوش
رسول خدا از گفتن گرفت — علی آن مواعظ شنفتن گرفت

پس از روز و شب تا بشام دگر — علی بود در پیش خیر البشر
رسول خدا را در پیش داشت — بدو می‌سپرد آنچه با خویش داشت

بفرمود پیش آنچه سالار دین — گرفتی بخاطر چو نقش نگین
چو گردید آن گفتنیها تمام — علی شد مرخص ز خیر الانام

برآمد ز خلوت ولی خدا — بایوان خود شد شه اولیا
حبیب خدا عذر خواه ام — ز خلوت سوی حرم زد قدم

آمدن ام المؤمنین عایشه بخدمت سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم و سوال نمودن از باعث خلوت با علی مرتضی و ... تاکید نمودن در حفظ آن ... و فاش نمودن عایشه آن راز را

چنین گفت راوی ز داود ورد — که نزد نبی بود امر عرب
بدا از روز و شب نوبت عایشه — ز حرمان خلعت شده طاقت

پس از رفتن اول او صبا — بیامد بر خاتم انبیا
بگفتش هم از جنگ دایم را — عجب خلوتی با علی داشتی

چو گفت و شنو بود آیا به راز — که شد صرف آن این زمان دراز
نبی را نیامد خوش آن گفتگو — بگرداند روی مبارک از او

چو او دید طبع مقدس گران — درآمد بلابه گری در زمان
بگفت ای شرف بخش ارض و سما — مرا زین سخن بود این مدعا

که خیری اگر هست در ضمن آن — مرا نیز آگاه سازی از آن
که شاید بآن خیر من هم رسم — نبود از ره دیگر این پرسشم

بفرمود سید چنین در جواب — که این خلوت خاص با تو برات
مرا باید بحکم خدای جهان — نباشد بجز خیر در ضمن آن

ولیکن ورا فشای او نیست خیر — بگویم بتو گر نگویی بغیر
من آنرا کنم گرچه خود بر ملا — ولی پیش از آن شرط باشد خفا

کند آنکه افشای این راز را — کنه کار گردد بنزد خدا
گناهی بغایت کبیره و کلان — که کم بود از کفر اکراه آن

کسی کان کنه را کند ارتکاب — نباید بکار نکو هم ثواب
چنین گفت با نو بسالار دین — که ای در کرامت یکی عرش زن

در اخفای امری که تاکید و جد — نمایی تو با حفظ این عهد و شرط
که راعد و یار افشای آن — نخواهد مگر آنکه ایمان و جان

چنان فاش کرد در این انجمن — گر ایشان سپاری تو از من
پس القصه راز سرور انبیا — ز اول بیان کرد تا انتها

چو بشنید بانو از او این خبر — شد از آتش رشک تفته جگر
بدل گفت داستان ارجمند — که دولت بآل خدیجه رسد

خلافت بود تا بروز قیام — از ایشان یار او گزیند نام
نخواهم اگر نام آرام خویش — دهم رفتن این کار من راه شر

بلی کم رود این نزاع از زمان — بود ارچه هم از همسران
که باشند تفته دل و سینه آتشش — ز اتباع فرزند و اتباع خویش

ولی شد فرخاک پیش رسول — گران عهد ظاهر نگردد عدول
چه رفت ار بر سید انبیا — بر حفصه شد با دل شعله زا

بدو گفت این قصه با آب و تاب — دل حفصه شد زان سخنها کباب
بگردا نکه دندان نهد بر جگر — فرستاد پیغام نزد پدر

که ای غافل از خویش هشیار باش — بشو آگه از کار و در کار باش
چو بشنید پیغام او را عمر — چنان شد که گفتی شکستش کمر

برفتش ز سر هوش و از دل قرار — بشد نزد بو بکر بی اختیار
خبردار گردش ز راز نهان — ابو بکر هم گشت خسته روان

نشستند باهم بتدبیر کار — بر این یافت پس رای ایشان قرار
که خوانند از سرکشان قریش — کسی کو بود با غضنفر به جیش

نمایند نوعی بهم مصلحت — که واماندن کار را آمیخت
پس از مهتران را بر افراشتن — نخواندند وارستند انجمن

چه خالد چه عثمان و چه ابن عوف — کز ایشان بدشان بل هیچ حرف
دگر بو عبیده که جراح بود — بزرگ آنکلی سخت و طراح بود

معاذ جبل سعد وقاص نیز — دگر ذو فنون عمر و عاص نیز
بد نکوه و دیگر ز نام آوران — که بودند از شیر حق دلگران

اجتماع نمودن نامداران قریش از روی حسد و طیش و مصلحت کردن باهم در باز داشتن حکم خدا و رسول خدا در باره علی مرتضی

چو گردید آن مجلس آراسته — نشد پرده از کار بر خواسته
نمودند بر قوم افشای راز — بدیشان سر حرف کردند باز

که این مرد یعنی رسول خدا — خود اول بر این پایه بگذاشت پا
که خود را ز ما جمله ممتاز کرد — توسل بوحی و باعجاز کرد

نمودیم ما هم باو اقتدا — رسانیدیم شرط رفاقت بجا
کشیدیم سختی بسی از عدو — که باشد خلافت ز ما بودها

بیک کس نبخشد که این امتیاز — کند جمله دل خویش و سرفراز
فراید بیاد داشت در منزلت — بهر یک نبخشد یکی مملکت

که با شوهر خود شهریار و امیر — نه دیگر کسی را بحکم پذیر
بیابیم از او عزت و احترام — نشینیم خندان بآرام کام

ولی آنکه او دارد این آرزو — که باشند از بعد او آل او
چو او صاحب دولت و اقتدار — بدینسان که هستیم خوار و زار

همی خواهد آن دولت و برتری — برای علی نهر آل علی
علی گردد از بهر او گر امام — از امروز تا روز حشر و قیام

خلافت از او باشد و آل او — نیابیم ما عزت و آبرو
بحکمش درآید همه مرز و بوم — شود مالک ملک ایران و روم

همه ملک از آل عمران بود — وزان بخشش ما کاهش جان بود
بمانیم از او آرزو بی نصیب — فرازی نبینیم غیر از نشیب

چه جای رسیدن بآرام کام — که مردم ندانند ما را بنام
پس آن به کز آن پیش فکری کنیم — که تمهید او را بهم برزنیم

نمایم کوتاه آمال او — خلافت ستانیم از آل او
نشستند در فکر با یکدگر — ز کین علی جمله تفته جگر

سخن گفت هر کس از او دری — ولی حرف او گردد دیگر
نمودند اول بسی شور و شر — در آخر ولی جمله با یکدگر

بگفتند ... و بر خواستند — ندانست کس تا چه آراستند
ولی چارده تن از آن سرکشان — بهم گشته در مشورت یکزبان

برای حصول تمنای خویش — ره ناصوابی گرفتند پیش
بد انسان که راوی روایت کند — که راهد که آن را حکایت کنند

ولی در حکایت چو جای سخن — که انقول راویست نزد لحن
چنین داد راوی سخن انتظام — که آن چارده مرد دین را تمام

بقتل نبی اتفاق و وفا — که دیدند از آن ره حصول مراد
بگفتند او داده با خود قرار — که بعد از رسیدن به یثرب دیار

با بن عم خود داده جای خویش — بیایند تا ما از آن کار خویش
که گردد علی سید ارزاو — نمایم خالی از او جای او

بقتل نبی نامداران دین — نمودند تمهید را اینچنین
که چون اشرف خلق بهر ... — شود وارد عقبه ...

وزان راه باریک صعب دراز
کشیده ز پایین که تا فراز

چنان راه دشوار و تنگ
که اندیشه کردی وزان راه لنگ

بود سنگ او راه تخته درشت
که منهد ز وهشت آن باد و پشت

رهی پرخم و پیچ تر از کمند
بهر گام ده جا نشیب و بلند

رسد چون در آن راه خیر البشر
بجایی که بود از آن صعب تر

نمایم کاری بحکم خرد
که تا گاه جمازه اش رم کند

چو او گردد از پشت تا و جدا
شود پیکان کام یاران روا

شد این مصلحت جمله را دلپذیر
بدان تا نگوید کسی آن گریز

برانگار پیمان ز هم خواستند
بخوردند سوگند و برخاستند

نازل شدن روح الامین بر حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله
و آگاه ساختن از اصحاب صحیفه و اعجاز از افشای راز مخفی

پس آمد بفرمان رب جلیل
بنزد رسول خدا جبرئیل

خبر داد او را ز افشای راز
هم از فکر یاران هنگامه ساز

چنین گوید این راز و ای ترجمان
که فرمود نازل خدای جهان

در این باب از اشرف مرسلین
همان آیه صالح المؤمنین

کز این پیش در حرمت ماریه
که او بد نبی را یکی جاریه

شده گفته با شرح و بسط تمام
ولی او روایت بود از عوام

بود این روایت ز ابن یمان
که او را نبی خوانده از رازدان

بطبق همان قول اهل نظام
در اینجا بجاتر بود زان مقام

که آنجا تنازع ز رشک زنست
که اصلاح او در سخن گفتنست

چه سری شود ناشی آیا از آن
که از بهر ترس خدای جهان

بگوید بیان اقتدارم
گذارید اگر ثبت بر پشت ام

که آیت بیابد رسول جلیل
خدا یار او باشد و جبرئیل

دگر صالح المؤمنین است یار
وزان پس ملایک هزاران هزار

در اینجا حکایت بود گفتگوی
بنقل نبی و بقول وصی

تغیر نعمت به تبدیل دین
کجا عزم آن و کجا عزم این

بود این مقام از برای نزول
سزاوارتر زان بحق رسول

علی ای تقدیر چون جبرئیل
خبر داد از راز آن قال و قیل

بطبع مبارکش آمد گران
گر آن جمع یارانش بد خشمشان

طلب کرد او را بخلوت تنی
بگفتش ز بس چون شدی اجنبی

نمودم بیکرنگیت اعتماد
سپردم بتو راز خود زود زود

در اخفای آن کردم اهتمام
تو دادی بدینگونه اش انصرام

چو بشنید با نواز او انفعال
عرق بر عرق شد ز بس انفعال

ز خوف نبی گشت رنگش سفید
چه انکار دیگر علاجی ندید

بپاسخ چنین گفت ای ذو الکرامت
که این حرف نیست بمن افتراست

پیمبر بگفتا ز هر چند
گواهی مخواه از حق ای خودپسند

که او کرد از این راز آگه مرا
وزان پس برو خواند آیات را

چو آیات با نوازی شنید
سرافکند در پیش و دم در کشید

نبی گفت اینت زن باد باد
که دادی تو اعمال خود را بباد

نگفتش ولی هیچ خیر البشر
ازان عهد اصحاب با یکدگر

وزان پس حبیب خدای جهان
شد از مکه سوی مدینه روان

دو سه منزلی رفت سالار دین
که آمد برش باز روح الامین

بیاورد آیت ز رب ودود
بر او خواند بعد از سلام و درود

ز مضمون او بر خیر البشر
ز نزد جهان داور دادگر

در امر وصایت نص تام دین
نبی پس بفرمود جهد مبین

بپاسخ چنین گفت با جبرئیل
که بر چشم و بر حکم رب جلیل

کنم آنچه فرمود حی صمد
ولی دارم اندیشه ز اهل حسد

ز مکری که کردند با یکدگر
تو دادی بفرمان حقم خبر

همین میشود دیده زین منصفان
که بودند در جاهلیت بران

علیرا اگر کم کنون جانشین
مبادا که از غایت بغض و کین

در این راه کاری کنند ناگهان
که ناشی شود فتنه های کلان

ازان میروم با شتاب الحنین
که او را بیثرب کنم جانشین

چه روح الامین یافت پیغام از او
سوی سدره المنتهی کرد رو

به بردن آنچه بشنید از آنجناب
برد زود دیگر تا چه آرد جواب

بیا ساقی ای مایه آرام دل
بیا ای بدست همه کام دل

بیا ای زداینده زنگ غم
بیا ای گذارنده هر الم

بیا ای سحاب ریاض نشاط
بیا ای گل گلبن انبساط

اعلام داشتن حق تعالی وصایت و خلافت و ولایت و امامت
امیر المؤمنین و یعسوب الدین و قاید الغر المحجلین علی ابن ابیطالب
علیه السلام بحکم رب العالمین و فرمودن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

بیا مرهم سینه های فگار
بیا ماه و خورشید و گلعذار

بیا فرق باطل بیا فرق حق
که داری بکف هر دو در یک طبق

چو روز است امروز در پیش بین
بیا در خور آن ساتگینی بهین

خم از سبو آر و مینا بیار
قدحهای چون چشم مستان بیار

تبرک در این روز هم بچین
بیارای بزمی چو خلد برین

به پیر مغان هم پیامی رسان
که آیین به بندد به کوی مغان

بمطرب بگو کاورد بیدرنگ
رباب و دف و بربط و نای و چنگ

مغنی سراید سرودی چنان
که آید در وجد کروبیان

تو ساقی بگو آر میخانه را
لبالب ز می ساز پیمانه را

از آن می که کوثر از آن تازه است
از آن می که فردوس با رنگ و بوست

از آن می که انگور باغ بهشت
فشارید قدرت از آن سرشت

از آن می که مستیش ایمان بود
ز حور و فرشتگی عین عرفان بود

از آن می که سرجوش فرخندگیست
دل مرده را شربت زندگیست

بکن زان شراب دل افروز پر
ایاغی بگردان رخشنده خور

بران باده پاک در ده صلا
بنزدیک و دور از کمال ولا

برت هر که آمد ز صدق ضمیر
برادر مهربان باش و جهان پذیر

بیک جرعه اش کن ز رندان
که امروز جشنست تا لامکان

در این روز شادی نمودن رواست
که نیکوترین همه روزهاست

شده تا بنای سپهر و زمین
ندیده است خورشید روزی چنین

تو این روز را بس مبارک بدان
که گردش مبارک خدای جهان

در این روز حق کرده بر مسلمین
هم اتمام نعمت هم اکمال دین

در این روز بخشید آن بی نیاز
سعید و شقی را ز هم امتیاز

در این روز فرمود یکتا خدا
بنص علی باطل از حق جدا

در این روز فرخنده بر خاص و عام
نبی کرده تبلیغ خود را تمام

علیرا بفرمان حی قدیر
برامت نموده امام و امیر

در این روز شادی شگونست و فال
که روزی چنین هست در عرض سال

در این روز خوش خرمی از دو روست
که عید محب و عزای عدوست

چنین گفت راوی که خیر البشر
ز ذو الحجه در روز ثالث عشر

دم صبح بعد از ادای صلاة
بتایید فرمان ده کائنات

برآمد بدولت ز پرده سرا
نشست از بر باره بادپای

دلیران دین از صغار و کبار
گرفتند بر پشت زینها قرار

سوار و پیاده فزون از حساب
روان اشرف خلق را در رکاب

چو شد بیش از آن لشکر تا مور
فضا تنگ گردید بر دشت و دور

ز بس سم ستور و ز رخ جنود
زمین و هوا چاک چاک بود

ز بسیار گرد و بر آسمان
بر اختر سپهری ز نو شد عیان

رخ عالم افروز خیر الانام
بر آن آسمان بود ماهی تمام

روان پیش و پس پیش ولی اله
چو نجم فروزنده در پیش ماه

حبیب خدا اشرف انبیا
بدینسان باقبال و عز و علا

سوی جحفه با آن سپه رو نمود
که امروز منزل در آنجا بود

بدولت همی رفت با شان و فر
چو لختی از آن راه شد طی سپر

بنزدیک جایی رسید آن جناب
که در آن مکان بد غدیری ز آب

عجب آب شفاف و عذب و فرات
برشک از گوارایش آب حیات

خجل انگبین از گوارائیش
به از آب کوثر صفاییش

بدان آب از نهر اب سبیل
در اندیشه تشنه چون سلسبیل

غدیرش مسمی بخم غدیر
چه نزدیکش آمد بشیر نذیر

بیامد برش باز روح الامین
فرحناک و خوشحال و بهجت قرین

نازل شدن جبرئیل امین و رسانیدن حکم تعیین خلافت
امامت در همان روز و همان منزل با میر المؤمنین علیه السلام

نخی از کمال نشاط و سرور | بکردار آتش لرز نور | رساند اول از داور داوگر | درود و سلامی چه شیر و شکر
پس از حکم حق کرد با وی خطاب | خطابی در آمیخته با عتاب | که بهر علی آنچه از آسمان | شده بر تو نازل تو نازل رسان
گر ابلاغ او را نیاری بجا | چنان باشد ای اشرف انبیا | که تبلیغ احکام از بیش و کم | نیاورده باشی یکی یک قلم
وراندیشه داری ز اهل حسد | میندیش هرگز که رب صمد | نگهدارد از شرّشان مر ترا | بود خالق تو نگهبان ترا
بپاسخ بگفت اشرف انبیا | که پروردگار من این آیه را | فرستاده از لطف و هم از عتاب | بتهدید کرد است با من خطاب
کند آنچه از بغض با من عدو | بود بر من آسان ز تهدید او | ندارم غم از کین اهل حسد | مرا بس رضای اله صمد
من از حکم و فرمان او نگذرم | اگر بکشد از تیغ خصم از سرم | شتابم تو و از برای همین | که خود را ببایید دیان دین
بزودی رسانم به یثرب دیار | در آنجا کنم حکم را آشکار | بگفتش دگر باره روح الامین | که ای اشرف خلق روی زمین
چنین است حکم علیم قدیر | که چون راه مردم ز خم غدیر | جدا می‌شود سوی هر جی و چشم | پراکنده گردند آنجا ز هم
تو باید که پیش از پراکندگی | کنی در وصایت ستایندگی | فراهم کنی شان بخم غدیر | بر ایشان نمایی علی را امیر
برای علی بیعت از خاص و عام | ستانی و حجت نمایی تمام | وز آن پس تمرد کنند از عناد | نباشند معذور روز معاد
چو این حکم سالار عالم شنفت | بشد شاد و با الرأس و العین گفت | بفرمود آنگه رسول خدا | که هر سو کند یک منادی ندا
که امروز حکم حکیم علیم | رسیده بتبلیغ امری عظیم | همه اهل ملت صغیر و کبیر | چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر
چه اصحاب هجرت چه انصار دین | چه از سابقین و چه از لاحقین | چه آنانکه پیش از سپه رانده‌اند | چه آنانکه اندر عقب مانده‌اند
نمایید جمع بخم غدیر | که آن حکم محکم بشیر نذیر | رساند بحکم خدای جهان | بهر کس که حاضر شد از حاجیان
بحکم خدای حبیب مجید | ز هر سو منادی ندا در کشید | ز ره چون که سوی رایت بود بیگمان | رسول خدا شد بان سو روان
چه آمد بفرمود سالار دین | که روبند آن دشت را مسلمین | ز سنگ و کلوخ و ز خار و خس | بدانسان که دل از هوا و هوس
بفرمان او در زمان اهل دین | برفتند آیینه وار از زمین | وز آن پس چنین بر پا شد زاد | که از بهر منبر در آن پهن دشت
جهاز شترها فراهم کنند | چو منبر ببالای هم برنهند | اطاعت نمودند بحکم بشیر نذیر | مرتب شد آن منبر دلپذیر
تمام اهل دین بر جمیع آمدند | چو پروانه برگرد شمع آمدند | ز بس کثرت خلق از حد گذشت | چنان تنگ شد جا در آن پهن دشت
که موری در آن عرصه دلکشا | بقدر پی خود نمی‌یافت جا | بهم بافته جمله شد قبا | بدانسان که در خوشها دانها
بهر سوی آن منبر عرش فر | بصد صف کشیده شده مشتهر | ولی جمله پیچیده با درد و داغ | که بد تفته صحرا ز گرمی هوا
ز حکم خدای سفید و سیاه | ز تبلیغ آن حکم در عین راه | دل دشمن و دوست بر خار | ستاده با آن حکم در انتظار
که ناگه در آرای روز الست | **بر آمدن اشرف انبیا صلی الله علیه و آله با افضل اوصیا علیه السلام تا ...** | در آورد و دست علی را بدست
بر آمد بفرمان حی قدیر | **بر منبر و اعلام نمودن بر امامت و امیری بر بنی نوع بشر بحکم خالق اکبر** | بر آن منبر عرش اعظم نظیر
چو بنشست با مرتضی | بگفتند کروبیان مرحبا | فرستاد حق رحمت بیشمار | فلک کرد انجم بر ایشان نثار
ببارید نور از سپهر انور | که شد خاک آن دشت نور نظر | زبان ساخت گویا عروس زمین | با الحمد لله روح الامین

نمودند زینت چو غلمان و حور
بیاراست رضوان بهشت برین | ستانی و جنت نمایی تمام | بجوشید در کوثر و سلسبیل | شرابا طهورا چو آب سبیل
بفردوس حوران برقص از نشاط | ملایک بر افلاک از انبساط | زبان کرده از آن سرور عظیم | بحمد و سپاس علی عظیم
بهر آسمان انبیای سلف | بنظاره با قدسیان صف بصف | بعرش برین تا ببطن زمین | مطیعان حق جمله بهجت قرین
ز هر روز خورشید تابنده‌تر | بروی زمین نور پاشنده‌تر | ملایک شده پهن در عرش جهت | شیاطین سراسیمه رو بصفت
ز بیم ملایک بحال تباه | بهر سو گریزان برای پناه | بعالم فتاده در دستان | بپا ای بحر غالب سدان
یکی خم ز بس غم برابر فکند | یکی بچه رشک بر رو فکند | یکی بینی از غصه بالا کشید | یکی را دل از غیظ در خون طپید
یکی لب بدندان گزیدن گرفت | ز خشم یکی خون چکیدن گرفت | یکی گریه ناک و طرفین خجل | یکی تو طبا خورده در خون دل
یکی دست از افسوس بر دست سود | یکی را نگه زهر آلوده بود | ز حیرت یکی سر بالا فراخت | بحسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی برد دندان فرو بر جگر | یکی را انجا حسد زد بسر | یکی در شکنجه یکی در گداز | یکی غرقه اندیشه‌های دراز
ز احوال اعدا گذشت این سخن | کنون حالت دوستان گوش کن | یکی رخ برافروخت چون لعل تر | یکی سر برافراخت چون شیر نر
یکی را لب از خرمی خنده ریز | یکی را دماغ از طرب مشک بیز | یکی خواست تا جان نماید نثار | یکی خواست برپا فتد چون غبار
یکی را گل از هر بن مو شکافت | یکی را هزاران گل از رو شکفت | یکی را برخ پهن گشته نشاط | یکی سینه واکرده از انبساط
یکی سوی او کرده چشم نیاز | یکی لب بشکر خدا کرده باز | یکی در فزایش نیایش یکی | دل خویش را در نوازش یکی
یکی کرده ام گوش هم چشم چار | **خطبه خواندن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله** | که تا بشنود حکم پروردگار
که ناگه حبیب حکیم علیم | خطیب ملایک بعرش عظیم | بحمد الهی زبان برگشاد | سر کیسه گوهر و کان برگشاد
یکی خطبه سر کرد خیر الانام | که هرگز با وجود و انتظام | کلامی ز مبعوث رب ودود | کسی ز اهل ملت شنوده نبود
نخست ابتدا کرد سالار دین | بنام خدای جهان آفرین | چنین گفت آنکه شفیع امم | که با ترجمه دگران می‌کنم

[illegible] الله [illegible] وصلى الله على خير خلقه محمد وآله اجمعين

الحمد لله الذي علا في توحده ودنى في تفرده

ستایش برای خدایست کو | بیکتایی خود گرفته علو | نمود بود خاصه آن عزو | بهر چیز نزدیک و از جمله دور

وجل في سلطانه وعظم في اركانه واحاط بكل شيء علما وهو في مكانه وقهر جميع الخلق

جلیل است در حکم فرمان خویش | عظیم است دانش در ارکان خویش | برون نیست چیزی ز دانش بشر | زبون جمله خلق از توانایش

وبرهانه مجيدا لم يزل ومحمودا لا يزال الحميد مجيدا لا يزول ومبدئا ومعيدا وكل امر اليه يعود بار

مجیدی که زایل نشد هیچ گاه | حمیدی که هرگز نگردد تباه | فرازنده آسمانهای پاک | همان گستراننده سطح خاک

وجبار الارضين والسموات قدوس سبوح رب الملائكة والروح

سموات مجبور فرمان او | چو گوید غلطان بگو کان زاد | الهی که قدوس سبوح است او | خدای ملک خالق روح اوست

متفضل على جميع من براه متطول على جميع كل [illegible]

بهر کس که آورده او در وجود   بود صاحب فضل و جان و جود   بر آنان که باشند نزدیکتر   نهد بیشتر منت آن دادگر

يلحظ كل عين والعيون لا تراه كريم حليم ذو اناة

نباشد از او هیچ چیزی نهان   نه بیند ورا هیچ چشمی عیان   کریم و حلیم است و پوزش پذیر   کند در جزای گنه کار دیر

قد وسع كل شيء رحمته ومن عليهم بنعمته لا يعجل بانتقامه ولا يبادر

رسیده بهر شیئی رحمتش   بود بر همه منت نعمتش   بود هر که مستوجب عذاب   نه در انتقامش بورزد شتاب

... عذابه قد فهم السرائر وعلم الضمائر ولم تخف عليه المكنونات ولا ...

بتحقیق باشد علیم و خبیر   ز اسرار دلها زما فی الضمیر   بود راز پوشیده نزدش عیان   نگردد بر او مشتبه هر نهان

ليس كمثله شيء   بهر چیز ذات سمیع بصیر   محیط است و غالب و قدیر   وهو منشئ الشيء حين لا شيء

نماند بد و هیچ شیئی زین نظام   که مخلوق او نیند اشیا تمام   گر از نقش تنهیج شیئی نبود   از او یافت هر شیئی که شیئی وجود

دائم قائم بالقسط لا اله الا هو العزيز الحكيم

بود دایم و قایم و عدل گر   نباشد بجز او خدای دگر   عزیز و حکیم است و رب غفور   دگر نیست معبود بر حق جز او

جل ان تدركه الابصار وهو يدرك الابصار وهو اللطيف الخبير

منزه ز ادراک و انظار ما   وز او پوشیده ابصار ما   بود صاحب لطف و رب بصیر   بهر چیز دانا بهر شیئی خبیر

لا يلحق احد وصفه احد من معاينة ولا يجده احد كيف هو من سر ولا علانية الا بما دل

نه کس را رسد وصف پیمای او   نه کس یافت پنهان و پیدای او   مگر از صفتها که پروردگار   ستوده به آن خویش را آشکار

وجل علي   توان یافت او را به آن وصفها   جز آن وصف دیگر نباشد روا   نفسه

اشهد بانه الله الذي ملا الدهر قدسه

گواهی دهم کوست رب جلال   که پر گشته از پاکی او جها

والذي يغشى الابد نوره   والذي ينفذ امره بلا مشاورة مشير

خدای منزه ز چون و چرا   که نورش ابد را گرفته فرا   کند آنچه خواهد خدای جهان   نخواهد مشیری در اجرای آن

ولا معه شريك في تقديره ولا معاون في تدبيره صور ما ابدع على غير مثال

نه محتاج همکار تقدیر او   نباشد تفاوت به تدبیر او   نمود آنچه ابداع آن ذو الجلال   نبودش نمونه نبودش مثال

وخلق ما خلق بلا معونة من احد ولا تكلف ولا احتيال

ز خلقی که فرموده آن صمد   نه یاری ز کس خواسته او مدد   نه آن آفرینش بر او بد گران   نه در کار او بد حیله جویی در آن

همان لحظه انشاها فكانت وبراها فبانت فهو الله الذي لا اله الا هو المتقن الصنعة الحسن الصنيعة

همان لحظه موجود شد آنچه خواست   پدید آمد آنهم که او کرد راست   بس او صانعی هست با انتظام   که زیبا و نیکوست صنعش تمام

العدل الذي لا يجور   بود عادل و اکرم و لا یجور   که باشد باو بازگشت امور   ولا اكرم الذي ترجع اليه الامور

اشهد انه الله الذي تواضع كل شيء لعظمته

شهادت دهم اینکه هست او صمد   جهان کردگاری که هر شیئی کند

وخضع كل شيء لهيبته مالك الاملاك ومفلك الافلاك

تواضع ز هر شیئی بر قدرتش   همه در خضوع اند از هیبتش   بود مالک ملکها ذات او   فلکها یکی از صناعات او

ومسخر الشمس والقمر كل يجري لاجل مسمى يكور الليل على النهار ويكور النهار على الليل يطلبه

مسخر بحکمش مه و آفتاب   بدانسان که فرموده در مستطاب   شب و روز از حکم او بی نیاز   کند گاه کوتاه گاهی دراز

حثيثا قاصم كل جبار عنيد ومهلك كل شيطان مريد لم يكن له ضد ولا ند

شکست بهر ستمگر از او   تبه حال هر دیو خودسر از او   نه همچشم او کس نه همراز او   که ضد اش نبود یا هم آواز او

... ولم يكن له ... كفوا احد

یگانه ذات او بی نیاز است او   نه خود از کسی زاده نه کس از او   نبود و نباشد کسی او را همال   منزه از ابهات او ذو الجلال

الها واحدا وربا ماجدا يشاء فيمضي

خدایست و یکتا و رب مجید   در افعال و حکم صانع وحید   چنان خواهش او بیاید وجود   که گویی از آن پیش موجود بود

ويريد فيقضي ويعلم فيحصي

اراده کند تا حکیم قدیر   همان دم شود کار صورت پذیر   بود آنچه در علم آن ذو الجلال   کند دانش احصای آن در کمال

يميت ويحيي ويفقر ويغني ويضحك ويبكي ويدني ويقصي

بمیراند او زنده گرداند او   دهد فقر و دارنده گرداند او   بخنداند او هم بگریاند او   به پیش آرد او دور گرداند او

ويمنع ويعطي له الملك وله الحمد بيده الخير وهو على كل شيء قدير

کند از بد اندیش منع عطا   ببخشد کسی که داند روا   بود ملک از او در خور ذات او   بدستش بود خیر و قدرت از او

يولج الليل في النهار ويولج النهار في الليل لا اله الا هو العزيز الغفار مستجيب للدعاء

در آرد ز قدرت بحدی تموز   گهی روز در شب گهی شب بروز   عزیز است و آمرزشش بیکران   بر آرنده حاجت بندگان

ومجزل للعطاء محصي الانفاس رب الجنة والناس لا تشكل عليه لغة

جزیل است و وافر عطایای او   نفس های خلایق در احصای او   بود خالق جن و انس و بر   نه مشکل بر او هیچ دشواری

ولا يضجره مستصرخة صراخ المستصرخين ولا يبرمه الحاح الملحين العاصم للصالحين والموفق

نه بر وی گران آه نالندگان   نه تنگ آید از عجز خواهندگان   نگهبان صالح ز هر نا روا   به مقصد رساننده مدعا

للمفلحين ومولى العالمين الذي استحق من كل خلق ان يشكره و يحمده المؤمنين

خداوند مولای اهل جهان   خدایی که باشد سزاوار آن   که بر حمد و شکرش زبان انام   بگردد بهر حال و در هر مقام

على السراء والضراء و الشدة والرخاء واومن به

چه در ناز و نعمت چه در ابتلا   چه هنگام شدت چه وقت رخا   من آوردم ایمان باو و اگر   با آنان که او دادشان خبر

وبملائكته وكتبه ورسله اسمع لامره واطيع

ملایک که هستند خاصان او   دگر چه کتب چه رسولان او   از او بشنوم امر و فرمان برم   طریق اطاعت بسر بسپرم

[illegible]

تمامم بحکمش بروجان فدا | بود آنچه مرضیش آرم بجا | رضا بر قضایش دهم بیحجاب | ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب

[illegible]

از او رو که هست آن خدا جهان | که از مکر او کس نیابد امان | نه بیمست از جور بیداد او | که جز عدل و انصاف ناید از او

لِاَنَّهُ اللّٰهُ الَّذی | لایُؤمَنُ مَکرُهُ | وَلا یُخافُ | جَورُه

مقرم که او را کنی بنده ام | بفرمان و حکمش سر افکنده ام | گواهی دهم بر خدایی او | بر جان و بر دردگاری او

اُقِرُّ لَهُ عَلی نَفسی | بِالعُبُودِیَّةِ | وَاَشهَدُ لَهُ | بِالرُّبُوبِیَّةِ

کند آنچه او وحی سازم ادا | که ترسم از او گر نیارم بجا | فرو گیرد م خواری ناگهان | که هرگز نیابد کسی دفع آن

وَاُؤَدّی ما اَوحی | اِلَیَّ حَذَراً مِن اَن لا | اَفعَلَ فَتَحُلَّ بی مِنهُ | قارِعَةٌ لا یَدفَعُها عَنّی اَحَدٌ

بود گر چه آنکس که بیچاره گر | نبخشد مرا چاره او اثر | نباشد خدایی جز آن دادگر | مرا کرد آگاه و داد این خبر

[illegible]

که این حکم او گر نسازم ادا | نیاورده باشم رسالت بجا | به تبلیغ آن خالق داوری | شد از بهر حاضر مرا

وَهُوَ اللّٰهُ الکافی | الکَریمُ اَوحی | بِسمِ اللّٰهِ | الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ

ندارم کنون پاک از هیچکس | که حفظ خدای کریم است و بس | تمامم کنون وحی او را بیان | نخست آورم نام او بر زبان

یا اَیُّهَا الرَّسُولُ | بَلِّغ ما اُنزِلَ اِلَیکَ | مِن رَبِّکَ | فی عَلِیٍّ

چنین وحی کرد آن که قدیر | بمن کی رسول بشیر نذیر | بامت رسان آنچه از رب تو | شد از بهر تبلیغ نازل تو

وَاِن لَم تَفعَل فَما | بَلَّغتَ رِسالَتَهُ | وَاللّٰهُ یَعصِمُکَ | مِنَ النّاسِ اِلی آخِرِه

که این حکم را گر نسازی ادا | نیاورده باشی رسالت بجا | نمی‌بیند یش از کس که دارد نگاه | خدایت ز شر کسان در پناه

مَعاشِرَ النّاسِ وَما | قَصَّرتُ فی تَبلیغِ | ما اَنزَلَهُ وَاَنَا اُبَیِّنُ لَکُم | سَبَبَ هٰذِهِ الآیَةِ اِنَّ

بدانید ای معشر مسلمین | من آنچه فرموده حق مبین | نگشتم مقصر ز تبلیغ آن | کنم باعث آیه را هم بیان

اِنَّ جَبرَئیلَ عَلَیهِ | السَّلامُ هَبَطَ اِلَیَّ مِراراً | ثَلاثاً یَأمُرُنی عَنِ السَّلامِ | رَبِّ السَّلامِ

بدانید کز نزد رب جلیل | بیامد سه نوبت بر من جبرئیل | بهر بار فرمان پروردگار | بدینگونه بر من نمود آشکار

اَن اَقُومَ فی هٰذَا | المَشهَدِ وَاُعلِمَ کُلَّ اَبیَضٍ وَاَسوَدٍ اَنَّ عَلِیَّ بنَ اَبی طالِبٍ عَلَیهِ السَّلامُ

که ای قوم من در میان شما | بایستم و بیان بحکم خدا | بر امت چه ابیض چه اسود تمام | تمامم خلیفه وصی امام

اَخی وَوَصِیّی وَخَلیفَتی وَالاِمامُ مِن بَعدی الَّذی مَحَلُّهُ مِنّی مَحَلُّ هارُونَ مِن مُوسی

علی را که هست او برادر مرا | پس از من شما را بود رهنما | که دانم من او را چنین جز بشر | که هارون بود بهر موسی بشر

اِلّا اَنَّهُ لا نَبِیَّ بَعدی وَلِیُّکُم بَعدَ اللّٰهِ وَرَسُولِهِ

مگر آنکه نبود پس از من نبی | دگر آنچه باید بود با علی | شما را است او رهبر و مقتدا | ز بعد خدا و رسول خدا

که در شان

وَنَزَّلَ اللّٰهُ تَبارَکَ | وَتَعالی عَلَیَّ بِذٰلِکَ | آیَةً مِن کِتابِهِ | هِیَ اِنَّما وَلِیُّکُمُ اللّٰهُ وَ

که در شان او گفته حق در کتاب | چنین کرده با اهل ملت خطاب | که از نیست وجز او نباشد دگر | که باشد ولی شما منحصر

[illegible]

همین در خدا و رسول خدا | در اصحاب ان یقین و هدی | که بهر خدا در رکوع صلوة | نماید ایتا باهل زکوة

وَعَلِیُّ بنُ اَبی طالِبٍ عَلَیهِ السَّلامُ اَقامَ الصَّلوٰةَ وَآتَی الزَّکوٰةَ وَهُوَ راکِعٌ یُریدُ اللّٰهَ تَعالی

علی در رکوع صلوة این عطا | نمود است بهر رضای خدا | بگفتم بجبریل من پاک و صاف | که خواهم از این امر باشم معاف

اِلی اَن ... اَیُّهَا النّاسُ اِعلَمی بِقِلَّةِ المُتَّقینَ وَکَثرَةِ المُنافِقینَ وَاِدغالِ الآثِمینَ

از او رو که من علم دارم بر این | که در قول من صاحبان یقین | کمند و منافق بود بیشتر | دغا پیشه و مفسد و دادگر

وَخَتلِ المُستَهزِئینَ | نماید خود را ز اسلامیان | برای دغا و دق دیگران | لِمُستَهزِئینَ بِالاِسلامِ

[illegible] اللّٰهُ | که بر قول ایشان کنند اعتماد | بورزند از آن اتحاد و نفاق | فی کِتابِهِ بِاَنَّهُم

یَقُولُونَ بِاَلسِنَتِهِم | ما لَیسَ فی قُلُوبِهِم

که از حال ایشان حکیم علیم | خبر میدهد در کتاب کریم | که آنانکه دارند در زبان | ز چیزی که در دل ندارند از آن

[illegible]

شمارند نزد خود این شور را | بسی سهل و آسان و نزد خدا | بود آن گناهی بغایت کلان | که دانند وقت مکافات آن

وَکَثرَةِ اَذاهُم لی غَیرَ مَرَّةٍ | حَتّی سَمَّونی اُذُناً

رسانند اذیت بمن بی‌شمار | نه یکبار و دیگر شمرم چند بار | بجائی رسانند از رشک کار | که گردند نامم از آن آشکار

وَزَعَمُوا اَنّی | [illegible] | مُلازِمَتِهِ | اِیّایَ

نمودند در حق من این گمان | که من بیشکم گفته دیگران | سبب آنکه با من بسر عم من | شب و روز همی بود در انجمن

وَاِقبالِهِ | [illegible] | فَسَمَّوا ... اُذُناً

مرا هم با و بود مهر تمام | که بی حکم حق بر نیداشت گام | با و بیشتر می شدم هم کلام | از آنم اذن قوم کردند نام

که یعنی بفرمان او میروم | بمن آنچه گوید همان بشنوم | ز بس با قرار گفتگو اشتها | فرستاد آیت خداوند کار

وَمِنهُمُ الَّذینَ یُؤذُونَ | النَّبِیَّ وَیَقُولُونَ | هُوَ اُذُنٌ قُل | اُذُنُ خَیرٍ لَکُم

که هستند چندی از اهل حسد | کز ایشان نبی را اذیت رسد | وز آن پس بخوانند از او اذن | بگو بید آرزوی غم این سخن

وَلَو شِئتُ اَن اُسَمِّیَ بِاَسمائِهِم لَسَمَّیتُهُم وَاَن اُومِیَ اِلَیهِم بِاَعیانِهِم لَاَومَأتُ اِلَیهِم

بگوای پیمبر با موذیان | که هستم اذن من بر آن آن | که در حق من این گمان برده اند | اذن از چه نام من کرده اند

اذن بودن من برای شما | بود خیر هر دو سرای شما | که یعنی بود خلوتم با علی | بحکم حکیم خفی و جلی

بیاموزم از بهر احکام دین | بمن آنچه آموخت جان آفرین | شما کر بگیرید از وی فرا | بیابید خوبی هر دو سرا

[illegible]

اگر خواهم افشای آن بود یا ... برم نام یک یک کنون بر زبان / وگر خواهم ایما بپوشان کنم ... میان همه زرد روشان کنم

وَاَنْ اَدُلَّ بِهِمْ لَدَلَلْتُ وَلٰكِنِّي وَاللّٰهِ بِكَرَمِهِمْ فِي اُمُورِهِمْ قَدْ تَكَرَّمْتُ

وگر آنکه خواهم کنم بیگمان ... شما را دلالت با و مو دیان / ولیکن بحق خدای جهان ... کز اکرام میدارم از آنهان

کُلُّ ذٰلِكَ لَا يَرْضَى اللّٰهُ مِنِّي اِلَّا اَنْ اُبَلِّغَ مَا اُنْزِلَ ... اِلَيَّ

بهر حال راضی نگردد ز من ... جهان آفریننده ذو المنن / کنم تا به تبلیغ او مستجاب ... که فرموده او در حق بو تراب

ثُمَّ تَلَا عَلَيْهِ السَّلَامُ يَا اَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ فِي عَلِيٍّ وَاِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ

بگفت این و پس خواند این آیه را ... که فرموده خلاق ارض و سما / بشان علی از کمال و کرم ... که ای عبد مرسل نبی امم

با امت رسان آنچه رب ودود ... برای علی بر تو نازل نمود / نیاری بجا گر تو این حکم را ... نیاورده باشی رسالت بجا

وَاللّٰهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ فَاعْلَمُوا مَعَاشِرَ النَّاسِ ذٰلِكَ وَافْهَمُوهُ

چه اندیشه زین بد سگالان ترا ... که رب تو باشد نگهبان ترا / بدانید ای معشر مسلمین ... که پروردگار جهان آفرین

اَنَّ اللّٰهَ قَدْ نَصَبَهُ لَكُمْ وَلِيًّا وَاِمَامًا مُفْتَرَضَةً طَاعَتُهُ

پس از من بر این آفرینش تمام ... علی را نموده امیر و امام / بر اهل زمین طاعتش آشکار ... نموده است فرض از کرم کردگار

عَلَى الْمُهَاجِرِينَ وَالْاَنْصَارِ وَعَلَى التَّابِعِينَ لَهُمْ بِاِحْسَانٍ وَعَلَى الْبَادِي وَالْحَاضِرِ وَعَلَى الْعَجَمِيِّ

چه بر اهل هجرت چه بر ناصران ... چه بر سابقان و چه بر تابعان / بهر غایب و حاضر زاهدین ... بر اعجام و اعراب روی زمین

چه بر خواجگان و چه بر بندگان ... چه بر اهل عالم چه خرد و کلان / بهر ابیض و اسودی از عباد ... بهر کس که حق را کند انقیاد

وَالْعَرَبِيِّ وَعَلَى الْحُرِّ وَالْمَمْلُوكِ وَالصَّغِيرِ وَالْكَبِيرِ وَعَلَى الْاَبْيَضِ وَالْاَسْوَدِ وَعَلَى كُلِّ مُوَحِّدٍ

روان کرده فرمان او بر همه ... بدانسان که حکم شبان بر رمه / بود نافذ امرش بر امت چنان ... که بر موبمویی بدن حکم جان

شود دور و لعنت کرد کار ... کسی کو خلافش کند اختیار / چه آن بنده رحمت فرستد خدای ... که تبعیت آن بیارد بجای

کند آنکه تصدیق او خرغام دین ... اطاعت نماید بصدق و یقین / بتحقیق پروردگار علیم ... بیامرزد او را بلطف عمیم

... فَاِنَّهُ ... مَلْعُونٌ ...

بدانید ای معشر مسلمین ... که این هست این بار انجمن آخرین / که استاده ام من بحکم اله ... در اینجا و گرم شما را گواه

وَمَنْ صَدَّقَهُ فَقَدْ غَفَرَ اللّٰهُ وَلِمَنْ سَمِعَ مِنْهُ وَاَطَاعَ لَهُ مَعَاشِرَ النَّاسِ اِنَّهُ آخِرُ مَقَامٍ اَقُومُهُ فِي هٰذَا الْمَشْهَدِ

فَاسْمَعُوا وَاَطِيعُوا وَانْقَادُوا

کنون حکم حق را ز من بشنوید ... اطاعت کنید و بجان بگروید / بود اول او لی بکار شما ... خدای شما کردگار شما

وز آن پس محمد که مبعوث اوست ... که استاده با قوم در گفتگوست / بود صاحب اختیار همه ... که باید از او نظم کار همه

لِاَمْرِ اللّٰهِ رَبِّكُمْ فَاِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ هُوَ رَبُّكُمْ وَمَوْلَاكُمْ وَاِلٰهُكُمْ ثُمَّ مِنْ دُونِهِ رَسُولُهُ مُحَمَّدٌ الْقَائِمُ الْمُخَاطِبُ لَكُمْ

پس از من بتحقیق صدق و یقین ... علی باشد ای معشر مسلمین / امام شما رهنمای شما ... بفرمان و حکم خدای شما

ثُمَّ مِنْ بَعْدِي عَلِيٌّ وَلِيُّكُمْ وَاِمَامُكُمْ بِاَمْرِ اللّٰهِ رَبِّكُمْ ثُمَّ الْاِمَامَةُ فِي وُلْدِي الَّذِينَ مِنْ صُلْبِهِ

پس از وی بحکم خدای صمد ... امامت ز ذریت من بود / که باشند از نسل پاک علی ... مرا جانشین و شما را ولی

اِلَى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ وَيَوْمَ يَلْقَوْنَ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ وَرَسُولَهُ لَا حَلَالَ اِلَّا مَا اَحَلَّهُ اللّٰهُ

برانست شوند از پی هم امام ... از امروز تا روز حشر و قیام / حلالی نباشد بعالم جز آن ... که کرده حلالش خدای جهان

وَلَا حَرَامَ اِلَّا مَا حَرَّمَهُ اللّٰهُ وَهُوَ وَاللّٰهِ عَرَّفَنِي الْحَلَالَ وَالْحَرَامَ وَاَنَا اَفْضَيْتُ بِمَا عَلَّمَنِي رَبِّي مِنْ كِتَابِهِ

حرامی نه جز آنکه کرد او حرام ... من او را ز قرآن معجز نظام / گرفتم بوحی الهی فرا ... رساندم بامر و بحکم خدای

وَحَلَالِهِ وَحَرَامِهِ اِلَيْهِ مَعَاشِرَ النَّاسِ ... وَمَا مِنْ عِلْمٍ اِلَّا وَقَدْ اَحْصَاهُ اللّٰهُ فِيَّ ... عَلِمْتُهُ

اَحْصَيْتُهُ عَلَّمْتُهُ عَلِيًّا اِمَامَ الْمُتَّقِينَ وَمَا مِنْ عِلْمٍ اِلَّا وَقَدْ عَلَّمْتُهُ عَلِيًّا

بدانید ای معشر مسلمین ... که پروردگار جهان آفرین / بمن آنچه آموخته از کرم ... علی را بحکم وی آموختم

بدانید از این همه قوم نیز ... نماندست از علم من هیچ چیز / مگر آنکه این عم من مرتضی ... بتحقیق از او گرفته فرا

وَهُوَ الْاِمَامُ الْمُبِينُ لَكُمْ بَعْدِي الَّذِي ذَكَرَهُ اللّٰهُ فِي سُورَةِ يٰسٓ ... مَعَاشِرَ النَّاسِ فَلَا تَضِلُّوا عَنْهُ وَ

دگر آن بود آن امام مبین ... که گفته به یاسین جهان آفرین / مجید از او ای همه الناس رو ... گریزان مباشید هرگز از او

ز سالار خویش سرکشی زینهار ... مورزید از اندیشه عار / که او افضل است ای عباد خدا ... که باشد شما را بحق رهنما

لَا تَنْفِرُوا مِنْهُ وَلَا تَسْتَنْكِفُوا عَنْ وِلَايَتِهِ فَهُوَ الَّذِي يَهْدِي اِلَى الْحَقِّ وَيَعْمَلُ بِهِ

نماید بحق او عمل بیگمان ... ز باطل کند پاک ملک جهان / شما را از آن باز دارد همین ... بود حکم او بر حق و بر یقین

وَيُزْهِقُ الْبَاطِلَ وَيَنْهَى عَنْهُ وَلَا تَاْخُذُهُ فِي اللّٰهِ لَوْمَةُ لَائِمٍ ثُمَّ اِنَّهُ اَوَّلُ مَنْ آمَنَ بِاللّٰهِ

ندارد در امر خدای جهان ... علی هیچ باک از ملامتگران / نخست آنکه او با خدای نبی ... بیاورد ایمان علی بود علی

وَرَسُولِهِ وَالَّذِي فَدَى رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بِنَفْسِهِ وَالَّذِي كَانَ مَعَ رَسُولِ اللّٰهِ ...

شب هجرت از غایت اقتدا ... فدا کرد جان بر رسول خدا / علی افضل است ای عباد احد ... که بود با رسول خدا ...

وَلَا اَحَدٌ يَعْبُدُ اللّٰهَ مَعَ رَسُولِهِ مِنَ الرِّجَالِ غَيْرُهُ مَعَاشِرَ النَّاسِ فَضِّلُوهُ

ز مردان نبود سالها باتنی ... پرستنده حق کسی جز علی / همه بشنوید او را از خویش ... که او را خدا کرده از جمله بیش

وَاقْبَلُوهُ فَقَدْ ... مَعَاشِرَ النَّاسِ اِنَّهُ اِمَامٌ مِنَ اللّٰهِ

قبولش نمایید ای پیروان ... که منصوب کردش خدای جهان / بدانید ای معشر ناس نیز ... که او نیست آن امام عزیز

وَلَنْ يَتُوبَ اللّٰهُ عَلَى اَحَدٍ اَنْكَرَ وَلَنْ يَغْفِرَ لَهُ حَتْمًا عَلَى اللّٰهِ اَنْ يَفْعَلَ ذٰلِكَ بِمَنْ خَالَفَ

اَمْرَهُ فِيهِ وَاَنْ يُعَذِّبَهُ عَذَابًا نُكْرًا اَبَدَ الْآبِدِينَ وَدَهْرَ الدَّاهِرِينَ

کسی کو کند زین امامت عدول ... نسازد خدا توبه او قبول / نبخشد از او هیچ کس این گناه ... که بر خویشتن ختم کرده اله

که هر کس چنین باشد از بندگان ... دهد حق مکافات او در جهان / کند بس عذابش ز جرم تمام ... مؤید بود آن عذاب مدام

فَاحْذَرُوا اَنْ تُخَالِفُوهُ فَتَصْلَوْا نَارًا

نماید پس از خلافش حذر ... که گردید گر خلافش اگر / در آتش بسوزند آن همه زار ... چنان آتش تیزی زینهار

وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ اُعِدَّتْ لِلْكَافِرِينَ اَيُّهَا النَّاسُ بِي وَاللّٰهِ

که باید ز ناس و حجر اشتعال ... بود بهر کفار حیران مآل / بدانید ای قوم والله که من ... بفرمان ... ذو المنن

...

نخستین بشر من ز پیغمبران ... مرا کرده حجت خدای جهان / بر این خلق خود و کلهم اجمعین ... چه اهل سما و چه اهل زمین

اَهْلِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرَضِينَ فَمَنْ شَكَّ فِي ذٰلِكَ فَقَدْ كَفَرَ كُفْرَ الْجَاهِلِيَّةِ الْاُولَى وَمَنْ شَكَّ فِي شَيْءٍ مِنْ قَوْلِي

در این وصف من هر که شک آورد ... یقین کافر و جاهلیت بود / دیگر آنکه آرد در این قول شک ... که میگویم امروز من یک بیک

فَقَدْ شَكَّ فِي الْكُلِّ مِنْهُ وَمَنْ شَكَّ فِي الْكُلِّ مِنْهُ وَالشَّاكُّ فَلَكَ النَّارُ فِي ذَا ...

شک آورد از بد و تا ختتام چنین تا کسی در رسالت تمام کسی کو شک اندر رسالت کند بتحقیق ز اهل جهنم کند

... الفضل منا ... علی واحدنا ...

بدانید ای معشر مردمان که بهر خداوند هفت آسمان تحت فرستاد نفی درود از این فضل و احسان که بر من نمود

... الا هو الا الحجة ... الابد الابدین ودهر الداهرین ... حال

بیجز ذات اند او روا دگر خدایی نبود و نباشد دگر ز من حمد با دا بران ذوالجلال همه وقت جاوید در کل حال

... الناس ... وصلوا علیا فانه ... الناس بعدی من ذکر و انثی

ز من ای گروه این سخن بشنوید علی را علو و تفضل دهید که او را احد در جهان بعد من نبود است افضل ز هر مرد و زن

... الرزق و بقی الخلق ملعون ملعون مغضوب علی مغضوب ...

بدانید باشد سبب ذات من ز حق بهر رزق و بقای شما بتاکید مغضوب ملعون بود هر آنکس که این قول من رد کند

... والا ... جبرئیل عن الله تعالی ... خیرا وقال

نه پیچید از این حکم یکموی سر نباشد در آن خواهش هم اگر نماید اگر آیا که روح الامین بیا یم رساننده از حق چنین

... فعلیه لعنتی ...

که هر کس عداوت کند با علی ولایش نورزد ز ذره دلی کنم من برا و لعنت و قهر و خشم ز فردای خود پس بپوشید چشم

... ما قدمت لغد و اتقوا الله ان تخالفوه فتزل قدم بعد ثبوتها

نمایید پرهیز سوی آله برید از عناد و خلافش پناه مسازید لوزان زنقض و جحد پس از استواری قدمها خود

... انه ...

که آگه بود کردگار شما زنهان و از آشکار شما بدانید ای صاحبان خرد که جنب الله او عبارت بود

نزل فی کتابه یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

که در شان او گفته حق کردگار در احوال کفار روز حساب که گوید در حق جنب آله نمودیم تفریط و احسرتا

باعداش از آن داده کاو لقب که کافر بود دشمنش نزد رب ز هی عز و شان وصی رسول که اسلام خصمش نباشد قبول

معاشر الناس تدبروا القرآن وافهموا آیاته وانظروا الی محکماته ولا تتبعوا متشابهه

تدبر نمایید ای مردمان بقرآن و فهمید آیات آن نظر بر بدارید از محکمات بگردید بر گرد متشابهات

فوالله لن یبین لکم زواجره ولن یوضح لکم تفسیره الا الذی انا آخذ بیده ومصعده الی ...

بحق خدای علیم قدیر که از اهل عبرت ملتجی بر پذیر نسازد برای شما کس بیان ز احکام قرآن و تفسیر آن

جز این مرد دانا دل حق پرست که من بازوی او گرفته بدست بحکم خدا ابن عم بلند خرید همتان از این ارجمند

و رافعها بیدی و معلمکم ان من کنت مولاه فهو علی مولاه وهو علی بن ابی طالب اخی ووصیی امر من الله انزله علی

کز من بهر کس که باشم ولی ولیش بود هم من این علی که هست ابن عم و برادر مرا وصی منست او بحکم خدا

موالات او بر شما این زمان بدانید از حکم حق بیگمان که این حکم روح الامین جبرئیل رساند بمن از خدای جلیل

معاشر الناس ان علیا والطیبین من ولدی من صلبه هو الثقل الاصغر

بدانید ای شیعیان ای انجمن که این مرد پاکان و اولاد من بحکم خداوندیست بلند بر اهل جهان ثقل اصغر بوند

والقرآن هو الثقل الاکبر وکل واحد منهما منبئ عن صاحبه وموافق له لن یفترقا حتی یردا علی الحوض

کتاب خدا ثقل اکبر بود ز هر یک خبر دیگری می دهد که باشند هر دو موافق بهم نگردد ز یاران صادق بهم

نگردد زان

نگردند این هر دو از هم جدا بود تا سپهر و زمین را بقا بمحشر رسانند بمن بار شان لب حوض کوثر خدا ی جهان

امر الله فی خلقه وحکمه فی ارضه الا وقد ادیت الا وقد بلغت الا وقد اسمعت الا وقد اوضحت

امینست او بنده این طیبین حکیمان دانا بروی زمین شوید آگه اکنون که من آشکار نمودم ادا حکم پروردگار

بگردید بیدار یاران که من رسانده بگوش شما این سخن ... که واضح نمودم ره راست من

الا وان الله ... قال وانا قلت عن الله ... الا انه لا امیر المؤمنین اخی هذا الا

ولا تحل امرة المؤمنین بعدی لاحد غیره

بدانید چیزی که یکتا خدا بمن گفت گفتم برای شما ز من بشنوید این صغیر و کبیر که بر مومنان کس ولی و امیر

نباشد پس از من بغیر از علی ز هر کس جلالت بسی برتری که خوانند بر مومنانش امیر امارت از حکم رب قدیر

... بیده علی عضده ... وکان منبر علی ... دون مقامه ... وقعد رسول الله

... کانهما فی مقام واحد ثم رفعه رسول الله علیه السلام وآله بیده وبسطها الی السماء

چه این داده از بر منبر گرفت بزد دست و بازو صدر گرفت نمودش بلند آن رسول نبی که بر زانوش خورده پای علی

بود این بار اول که او را نمود همی بر بلند و بخلقش نمود چنین گفت آنگه رسول امین بدانید ای معشر مسلمین

والمحارب لاعدائه والدال علی طاعته والناهی عن معصیته خلیفة رسول الله ...

... امیر المؤمنین علیه السلام والامام الهادی وقاتل الناکثین والقاسطین والمارقین

که هست این عموزاده من علی برادر مرا جانشین وصی بود مخزن علم من ذات او فزونست از حد کمالات او

خلیفه بود از پس رحلتم بتفسیر قرآن و بر امتم بخواند شما را براه هدی نماید عمل بر رضای خدا

هذا علی ... وواعی علمی وخلیفتی علی من آمن بی وعلی تفسیر کتاب ربی عز وجل

والدعاء الیه والعامل بما یرضاه حتی صارت رجلاه مع رکبة رسول الله

کند جنگ با دشمنان آله بود یار و فرمانبران آله کند از گنه نهی وار کار به رسول خدا را خلیفه بود

بود او بر اصحاب ایمان امیر امام هدایت کن دستگیر بود قاتل زمره ناکثین دگر قاسطین و دگر مارقین

من الله بامر الله تعالی یقول الله عز وجل

بفرمان پروردگار جهان برآرد دمار از تن سرکشان

اقول ما یبدل القول لدی اقول بامر ربی اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من

من نصره واخذل من خذله والعن من انکره واغضب علی من جحد حقه

همین گویم این حرف حرف مرا نباشد تبدل بحکم خدا برآورد و پس دست کف ز آسمان بگویم چنین با خدای جهان

الهی بکن با کسی دوستی که آنکس کند دوستی با علی عدو باش با دشمنانش مدام بکن لعن بر منکرانش تمام

غضب کن بر ظالم سخت رو که گیرد بغصب و ستم جای او

اللهم انک انزلت علی الامامة فی علی ولیک عند تبیین ذلک ونصبک ایاه لها

توکیفی بمن ای الہ غنی | کامت بود او ولی علی | ستادم من از حکم کردم بیان | اماشش نمودم بر اهل جهان

اَللّٰهُمَّ اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی وَرَضِیتُ لَکُمُ الْاِسْلَامَ دِینًا

باین حکم کردی تو اکمال دین | هم اتمام نعمت بر اهل زمین | از ایشان شدی راضی ای دادگر | که سازند اسلام را دین خویش

فَقُلْتَ وَمَنْ یَبْتَغِ غَیْرَ الْاِسْلَامِ دِینًا فَلَنْ یُقْبَلَ مِنْهُ

بقران نفرمودی ای محسنین | که هر کس از ایشان نماید گزین | بجز دین اسلام دین دگر | نداری قبولش تو ای دادگر

وَهُوَ فِی الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِینَ اَللّٰهُمَّ اِنِّی اُشْهِدُكَ

بود او بروز جزا روسیاه | زیان کار و خائب بجای تباه | الهی ترا شاهد خویشتن | براین کار گیرم در این انجمن

اَنِّی [illegible] بَلَّغْتُ مَعَاشِرَ النَّاسِ اِنَّمَا اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ اَکْمَلَ دِینَکُمْ

که حکمت رساندم بایشان تمام | علی را نمودم بر ایشان امام | بدانید ای معشر مسلمین | که حق بر شما کرده اکمال دین

بِاِمَامَةٍ [illegible] لَمْ یَأْتَمَّ بِهِ وَبِمَنْ یَقُومُ مَقَامَهُ

بدانستن این علم تمام | نمودن اطاعت بصدق تمام | هر آنکس که پیچد ز فرمان او | هم از حکم قایم مقامان او

کَانَ مِنْ وُلْدِی مِنْ صُلْبِهِ اِلَی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ

که باشند آن سروران زمن | ز صلب علی وز اولاد من | بود این امامت در ایشان مدام | ز امروز تا روز حشر و قیام

وَالْعَرْضِ عَلَی اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ فَاُولٰئِكَ حَبِطَتْ اَعْمَالُهُمْ

شود عرض بر کردگار جهان | باین سر که طاعت بندگان | پس آنانکه زین حکم سر دارند | تباهی در اعمال خود میکنند

[illegible] النَّارِ هُمْ خَالِدُونَ لَا یُخَفَّفُ عَنْهُمُ الْعَذَابُ وَلَا هُمْ یُنْظَرُونَ

بود دوزخ آن سرکشان را مقام | بسوزند در آتش آن مدام | نه تخفیف باید عذاب الیم | نه مهلت دهدشان خدای کریم

مَعَاشِرَ النَّاسِ هٰذَا عَلِیٌّ اَنْصَرُکُمْ لِی وَاَحَقُّ النَّاسِ بِی

بدانید هان کز شما این علی | مرا بیشتر کرده نصرت گری | بود نزد من بیکم و کاستی | فزون از همه حق او راستی

[illegible] لِی وَاَعَزُّکُمْ عَلَیَّ وَاللّٰهُ عَنْهُ جَلَّ وَاَنَا عَنْهُ رَاضِیَانِ

بمن کز شما اقرب خویشتن | بود عزتش از همه بیشتر | من و کردگار علیم کریم | بدان ای که باید از او در رسیم

[illegible] اَلَّذِینَ [illegible] اُنْزِلَتْ [illegible]

نکرده نزول آیتی از رضا | که داخل نبوده دران مرتضی | نموده حق مؤمنان را خطاب | مگر بوده اول دران بوتراب

[illegible]

ز آیات مدح ار کمال علو | نکردیده نازل بجز شان او | شهادت بفردوس در هل اتی | نه حق داده جز در حق این فتی

وَالْمُجَادِلُ عَنْ رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَهُوَ التَّقِیُّ النَّقِیُّ الْهَادِی الْمَهْدِیُّ

فراوینت کس در خور این جزا | نه آن مدح باشد بغیرش روا | بدانید ای معشر مسلمین | علی داده نصرت بدین مبین

نَبِیُّکُمْ خَیْرُ نَبِیٍّ وَوَصِیُّکُمْ خَیْرُ وَصِیٍّ وَبَنُوهُ [illegible]

بیاسر رسول خدا در شما | نموده است با بهترین جلال | بدانید در وی چه دشمن که هست | تقی و نقی هادی و مهدی او

مَعَاشِرَ النَّاسِ ذُرِّیَّةُ کُلِّ نَبِیٍّ مِنْ صُلْبِهِ وَذُرِّیَّتِی مِنْ صُلْبِ اَمِیرِ الْمُؤْمِنِینَ عَلِیٍّ

نبی شما اشرف انبیاست | وصی شما افضل اوصیاست | پس از وی چه اولاد او | به از اوصیا بیشمار است و

اللّٰهُ تَعَالٰی

بدانید ای معشر مسلمین | که ذریه هر یک از مرسلین | از او بوده ذریه من ولی | بحق باشد از صلب علی

مَعَاشِرَ النَّاسِ اِنَّ اِبْلِیسَ اَخْرَجَ آدَمَ مِنَ الْجَنَّةِ بِالْحَسَدِ

بدانید ای اهل هوش و خرد | که ابلیس از رشک و حسد | بمکاری و حیله چندان فسرد | که اخراج آدم ز جنت نمود

فَلَا تَحْسُدُوهُ فَتَحْبَطَ اَعْمَالُکُمْ وَتَزِلَّ اَقْدَامُکُمْ

مورزید با او حسد هیچ گاه | که سازید اعمال خود را تباه | از ایمان که گردید ما و اخویش | نماید لغزان قدمهای خویش

فَاِنَّ آدَمَ عَلَیْهِ السَّلَامُ اُهْبِطَ آدَمُ اِلَی الْاَرْضِ بِخَطِیئَةٍ وَاحِدَةٍ وَهُوَ صَفْوَةُ اللّٰهِ [illegible]

که آدم با وعزت وفر و شان | که بد صفوت کردگار جهان | بان یک خطا از بهشت برین | فرستاده گردید سوی زمین

فَکَیْفَ بِکُمْ وَاَنْتُمْ اَنْتُمْ وَمِنْکُمْ اَعْدَاءُ اللّٰهِ

چگونه رسد پس شما را زیان | که هستید از سایر بندگان | که باشند اعدای پروردگار | هم اندر شما بیحد و بیشمار

اَلَا اِنَّهُ لَا یُبْغِضُ عَلِیًّا اِلَّا شَقِیٌّ وَلَا یُوَالِی عَلِیًّا اِلَّا تَقِیٌّ وَلَا یُؤْمِنُ بِهِ اِلَّا مُؤْمِنٌ

نباید آگه ایا که بغض علی | نورزد کسی جز غبی و شقی | نه مهرش بجز متقی را سزا | نه کس غیر مؤمن بیاد کرد او

[illegible]

قسم میخورم من بحی قدیر | که والعصر را آن علیم خبیر | نموده است نازل بشان علی | بیان آن سوره را ادا کند

مَعَاشِرَ النَّاسِ [illegible] اللّٰهَ وَاُبَلِّغُکُمْ

بامت چنین گفت پس دین پناه | که ای قوم حق را گرفتم گواه | که تبلیغ حکمش نمودم تمام | رساندم کسوی شما زو پیام

وَمَا عَلَی الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِینُ [illegible]

نباشد نبی را جز این سخن کار | که بی پرده حکمش کند آشکار | نماید پرهیز از آن و دو | بدانسان که پرهیز باید نمود

وَلَا تَمُوتُنَّ اِلَّا وَاَنْتُمْ مُسْلِمُونَ مَعَاشِرَ النَّاسِ [illegible]

ره زندگی را چنان بسپرید | که از بعد مردن مسلمان روید | ز بهر خدا ای معشر مردمان | بیارید ایمان بقلب و لسان

وَرَسُولِهِ وَالنُّورِ الَّذِی [illegible]

بذات خداو رسول خدا | بنودی که حق ارای اهتدا | فرستاد آن نور را با رسول | نمایید این حکم طوع و قبول

قَبْلِ اَنْ نَطْمِسَ وُجُوهًا فَنَرُدَّهَا عَلٰی اَدْبَارِهَا اَوْ نَلْعَنَهُمْ [illegible]

ازان پس کان قادر ذوالجلال بگرداند از روی قهر و نکال
بصحرای محشر بروز جزا بپشت شما روبهای شما

معاشر الناس النور من الله عز وجل فيّ مسلوك ثم في علي ثم في النسل منه

بدانید ای معشر مردمان که پیوسته نور خدای جهان
بذات من و پس بذات علی پس از نسل او انکه باشد وصی

إلى القائم المهدي الذي يأخذ بحق الله وبكل حق هو لنا

رسد تا بمهدی که قایم بود بدان کو که او اشکارا شود
بگیرد حق کردگار جهان دگر حق ما را هم از ظالمان

لأن الله عز وجل قد جعلنا حجة على المقصرين والمعاندين والمخالفين والخائنين

ازان رو که او قادر ذوالمنن نمود آسمان حجت خویشتن
بر آنان که باشند کوتاه بین عنان و خلاف و خیانت گزین

والآثمين والظالمين من جميع العالمين معاشر الناس إني أنذركم

که پیشگان و ستم پروران بود هر که زیشان ز اهل جهان
بدانید یاران که من آشکار شما را بترسانم از کردگار

إني رسول الله قد خلت من قبلي الرسل

که هستم رسول خدا بیگمان ز من پیشتر نیز پیغمبران
بسی آمدند و برفتند باز

أفإن مت أو قتلت انقلبتم على أعقابكم

شوم من بموت از شما گر جدا وگر کشته گردم براه خدا
شما باز از این قوم اسلام کیش بگردید برپاشنهای خویش

ومن ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا وسيجزي الله الشاكرين والصابرين

کسی چون بتابد پس از اعتقاد نماید رجعت بکفر و عناد

کند کو ابحسنین ازحد بذات خدا ضرر زو رسد
بود زو دکان خالق ما سوا دهد شاکران را به نیکی جزا

ألا إن عليا الموصوف بالصبر والشكر ثم من بعده

بدانید و آیید از این آگهی که موصوف باشد علی ولی
باین وصف یعنی بصبر و بشکر که خرباد حق بیت او را بدگر

ولدي من صلبه معاشر الناس لا تمنوا على الله تعالى إسلامكم فيسخط الله

پس ازوی ز آل من آن اولیا که باشند از صلب شیر خدا
مبادا که منت ز اسلام خویش گذارید بر خالق کم و بیش

ويسخط عليكم ويبتليكم بعذاب إن ربك لبالمرصاد

که خشم آورد بر شما آن حلیم نماید عذاب بغایت الیم
که هست او براه شما پاسبان نشاید گذشتن ز پیشش نهان

معاشر الناس سيكون من بعدي أئمة يدعون إلى النار

بدانید ای اهل این انجمن که نزدیک باشد که از بعد من
اماماًن بیایند بر روی کار که دعوت نمایندتان سوی نار

ويوم القيامة لا ينصرون معاشر الناس إن الله تعالى

شما را در این نشئه خوار کنند بروز قیامت نه یاری کنند
بدانید هستید اگر حق گزین که پروردگار من از آن لعین

وأنا بريئان منهم معاشر الناس إنهم

اما منی بریستم و بیزار دور وز آنکس که باشد مطیعش بزور
بدانید ای معشر مردمان برآرد خود را ز خواری گران

وأنصارهم وأتباعهم وأشياعهم في الدرك الأسفل من النار ولبئس مثوى المتكبرين

وحدت ز روح وصی با پیمبر داشتی باز شد ابواب اسلام از دم شمشیر او
هرزمان بودی نبی را پشتبان و جان نثار بی طمع بود و نبودش باک از خصمان زار

بقیه دارد

که او با امامان بد کیش بهمراه اتباع و انصار خویش
بیایند در روز حشر دوام بزیری مغاک ز دوزخ مدام

گر گشته سرکش ز حکم خدا بود جایشان بدتر از جاها

ألا إنهم أصحاب الصحيفة فلينظر أحدكم في صحيفته

بدانید ای قوم کان ظالمان که گشته موصوف ما بر آن
بلاشک از اهل صحیفه بوند ببیند هر یک چرا کار و بند

... ذهب على الناس إلا شرذمة منهم أمر الصحيفة

چنین گفت راوی که از مقتدا چه زد در حلت ز دار فنا
همان روز ان بکار رفقا عده شد در سقیفه بنی ساعده

معاشر الناس إني أدعها إمامة ووراثة في عقبي إلى يوم القيامة وقد بلغت

بدانید ای مردم حق طلب که من بسپارم بفرمان رب
پس از خود خلافت با ایمه ذی وزان پس با ولاد ان محترم
که باشند هم وارث و هم امام ز امروز تا روز حشر و قیام
بحقیق تبلیغ امر خدا نمودم شما را شدم رهنما

حجة على كل حاضر وغائب وعلى كل أحد ممن شهد أو لم يشهد ولد أو لم يولد

که این امر حجت بود بیگمان چه بر حاضران و چه بر غایبان
بر آنکس که شاهد بد او یا نبود بود انکه موجود یا بود بود

فليبلغ الحاضر الغائب والوالد الولد إلى يوم القيامة

بود هر که حاضر ز من بشنود رساند بانکس که غایب بود
پدرها بفرزندها همچنین رسانند این حکم را تا بدین

وسيجعلونها ملكا واغتصابا ألا لعن الله الغاصبين والمغتصبين وعندها سيفرغ

اگرچه بود زود دیگر بود بس نماند بیاد کسی این سخن
نمایند غصب خلافت چنان که دانند ملک خودش بیگمان

شوید آگه ای طالبان هدی که غاصبان گروه لعنت خدا
نشان جان غاصبان عنید ونستاده ایت خدا مجید

لكم أيها الثقلان ... ويرسل عليكما شواظ من نار ونحاس فلا تنتصران معاشر الناس

پس این آیه را خواندن ... سنفرغ لكم أيها الثقلان
بدانید ای معشر انس نیز که نگذاشت ...

إن الله تعالى عز وجل لم يكن ليذركم على ما أنتم عليه حتى يميز الخبيث من الطيب

شما را بدان سان که بود دیر بد و نیک و نادان بید آدر
جدا تا نگرداند از حلال ز ناپاک پاک و حرام و حلال

وما كان الله ليطلعكم على الغيب

که هر بنده را از غیب اطلاع نبخشد خداوند این در زراع
که یعنی هر یک جهان آفرین نبخشد خدا علم احکام دین

معاشر الناس إنه ما من قرية إلا والله مهلكها بتكذيبها قبل يوم القيامة

بدانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین
نگرداند شهری برابر بجا اگر واز غضب اهل آن را هلاک
نگردند تا ظالمان سرکشان نمودند تکذیب پیغمبران

... الله تعالى

وهذا ... الله ... من ...

در آیند هم قادر ذوالجلال کند ظالمان را چنان پامال
بدانسان که خود کرد کردگار علیم نموده بیان در کتاب کریم

کنون این علی خشو اشمات   امام شما رهنمای شماست
بود او همان کس که رب ودود   برای شما وعدها کرده بود

وَاللّٰهِ لَيَنْهُ ... بَعْدِهِ مَعَاشِرَ النَّاسِ قَدْ ضَلَّ

کنون وعده خویش راست کرد   بیان علی انچه میخواست کرد
بدانید ای معشر مسلمین   که قبل از شما نیز از اولین

قَبْلَكُمْ أَكْثَرُ الْأَوَّلِينَ ... الْأَوَّلِينَ مُخَالِفُوا ...

بگشتند گمراه خلقی کثیر   که اهلاکشان کرد حی قدیر
پس از اخرین هر که گمره بود   بدانسان هلاک و تباه شود

مَعَاشِرَ النَّاسِ إِنَّ اللّٰهَ أَمَرَنِي وَنَهَانِي وَقَدْ أَمَرْتُ عَلِيًّا وَنَهَيْتُهُ

بدانید ای معشر مردمان   که تحقیق پروردگار جهان
مرا که از امر و نهیش نمود   علی را من انچه گفتم نمود

وَعِلْمُ الْأَمْرِ وَالنَّهْيِ مِنْ لَدَيْهِ فَاسْمَعُوا لِأَمْرِهِ

پس احکام دین را علی کمان   گرفته فراز از خدای جهان
شما پس سخن از علی بشنوید   با مر و نهیش اطاعت کنید

تَسْلَمُوا وَأَطِيعُوهُ تَهْتَدُوا وَانْتَهُوا لِنَهْيِهِ تَرْشُدُوا وَصِيرُوا إِلَىٰ مُرَادِهِ

که بودن با مرش هدایت بود   گذشتن ز نهیش رشادت بود
بدانسان که باشد علی را مراد   بران صبر ورزید و باشید شاد

مَعَاشِرَ النَّاسِ أَنَا صِرَاطُ اللّٰهِ الْمُسْتَقِيمُ الَّذِي أَمَرَكُمْ أَنْ تَسْلُكُوا الْهُدَىٰ إِلَيْهِ ثُمَّ عَلِيٌّ مِنْ بَعْدِي

گراید پراکنده کنهایش   گزینید رهی هرکجی هر روش
شما باید ای پیروی علی را زوید   بغیر از علی با کسی نگروید

وَلَا تَتَفَرَّقَ بِكُمُ السُّبُلُ عَنْ سَبِيلِهِ ... أَنْ تَسْلُكُوا الْهُدَىٰ إِلَيْهِ

منم ایها الناس آن مستقیم   صراطی که پروردگار علیم
بر بعثت آن شده رهنما   بود دار پی من علی پیشوا

ثُمَّ وُلْدِي مِنْ صُلْبِهِ أَئِمَّةُ الْهُدَىٰ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ

بدارید ایقوم بر ما صلوات   مدارید دست از عطا زکوات
بدان سان که فرموده پروردگار   زنگشن بسجد بسر سبهار

چنین از پی او همان خود تن   که از صلب او نید اولاد من
بتخصیص باشند امامان دین   بحق رهنما و عدالت گزین

ثُمَّ قَرَأَ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ سُورَةَ الْحَمْدِ وَقَالَ فِيَّ نَزَلَتْ وَاللّٰهِ نَزَلَتْ فِيهِمْ وَاللّٰهِ

وز آن بعد الحمد را با التمام   بخواند و بفرمود خیر الانام
که نازل شد این سوره در شان من   بشان همان جانشینان من

شَمِلَتْ وَإِيَّاهُمْ خَصَّتْ وَعَمَّتْ أُولَٰئِكَ أَوْلِيَاءُ اللّٰهِ الَّذِينَ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ

در ایشان بود عام از هر نشان   بود خاص شرکت دیگران
که ایشان بوند اولیای خدا   بران سروران خوف نبود روا

وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ أَلَا إِنَّ حِزْبَ اللّٰهِ هُمُ الْغَالِبُونَ

نباشند خود دیر اندوه ناک   که بودند در حکم یزدان پاک
بدانید ای مردمان آشکار   که غالب بود لشکر کردگار

أَلَا إِنَّ أَعْدَاءَ عَلِيٍّ هُمْ أَهْلُ الشِّقَاقِ الْعَادُونَ وَإِخْوَانُ الشَّيَاطِينِ

بدانید کاعدای این محتشم   ز اهل شقاق و نفاق و ستم
بوند و برادر شیاطین را   خلل افکنان ملت و دین را

پس آن آیه را خواند سالار دین   که تفسیر آن آیه باشد چنین

الَّذِينَ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلَىٰ بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا

کز آنان که بوحی بعضی خطاب   نمایند از حیلها آب و تاب
سخنها گویند پیراسته   بظاهر بیانی زر آراسته

که افتد مخاطب از آن در غرور   با شان رجوع آورند از سرور
ولی آن زر اندود باشند زر   حرف پار ما در لباس کهر

کز آن حرفهای بظاهر خیال   بجو در ام گمراه سازند شان

أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَهُمُ الَّذِينَ فِي كِتَابِهِ وَصَفَ فَقَالَ عَزَّ وَجَلَّ لَا تَجِدُ قَوْمًا

بدانید هستند خاص و جلی   حبان مومنان دوستان علی
که حق گفته در شان ایشان چنین   که نبی گروهی تو از مومنین

يُؤْمِنُونَ بِاللّٰهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ يُوَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللّٰهَ وَرَسُولَهُ وَلَوْ كَانُوا آبَاءَهُمْ أَوْ أَبْنَاءَهُمْ

که آرند ایمان بصدق و صفا   بذات خدا و بروز جزا
نماید حب کسی را رسول   که خواهند او را خدا و رسول

أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَهُمُ الْمُؤْمِنُونَ هُمُ الَّذِينَ وَصَفَهُمُ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ إِذْ قَالَ

بدان این قوم از نیکو پژوه   محبان ایشان بوند آن گروه
که فرموده دادار روز حساب   توصیف ایشان چنین در کتاب

لَمْ يَلْبِسُوا إِيمَانَهُمْ بِظُلْمٍ أُولَٰئِكَ لَهُمُ الْأَمْنُ وَهُمْ مُهْتَدُونَ

که آنانکه در صدق کوشیده اند   لباس ستم در نپوشیده اند
امان خدا روز حشر جزا   بود و اتجان مومنان را روا

أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَهُمُ الَّذِينَ آمَنُوا وَلَمْ يَرْتَابُوا أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَهُمُ الَّذِينَ

که هیچ از حسد بر نیاشفته اند   برای که فرموده حق رفته اند
بدانید از قول رب ودود   بوند آن گروه اولیای علی

يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ بِسَلَامٍ آمِنِينَ وَتَتَلَقَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ بِالتَّسْلِيمِ أَنْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ

که روز قیامت با من و امان   بجنت در آیند با عز و شان
ملایک با ایشان ملاقی شوند   سلام و تحیت بجا آورند

گویند انکه آن مومنان   که بودید پاکان شما در جهان
نماید در جنت اکنون خرام   که خواهید بودن در انجا مدام

أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَهُمُ الَّذِينَ قَالَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ يُرْزَقُونَ فِيهَا بِغَيْرِ حِسَابٍ

بوند انکسان شیعه آل من   که در شان ایشان گفته ذوالمنن
که گردند داخل بروز حساب   بفردوس اعلی بی حساب

أَلَا إِنَّ أَعْدَاءَهُمُ الَّذِينَ يَصْلَوْنَ سَعِيرًا

بدانید کاعدای آن سروران   بروز قیامت بحال گران
ز درگاه غفار رانده شوند   بسوی جهنم فرستاده شوند

أَلَا إِنَّ أَعْدَاءَهُمُ الَّذِينَ يَسْمَعُونَ لِجَهَنَّمَ شَهِيقًا وَيَرَوْنَ لَهَا زَفِيرًا

بدانید اعدای ایشان بوند   که آشوب و نار و سقر بشنوند
که او در تش آتش جان گداز   بر آید صداها وحشت فزا

ز دوم در کشیدن ز افروختن   مهیا شدن از پی سوختن
که آن قوم خود بشنوند آن شهیق   در افتند آنکه بنار حریق

كُلَّمَا دَخَلَتْ أُمَّةٌ لَعَنَتْ أُخْتَهَا إِلَىٰ آخِرِ الْآيَةِ

ببیند از خویش هم بیشتر   در آن آتش افتاده قوم دگر
نماید بر یکدگر لعنها   زنند از دو جانب بهم طعنها

أَلَا إِنَّ أَعْدَاءَهُمُ الَّذِينَ قَالَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ كُلَّمَا أُلْقِيَ فِيهَا فَوْجٌ سَأَلَهُمْ خَزَنَتُهَا أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ إِلَىٰ آخِرِ الْآيَةِ

بدانید کاعدای آل علی   بوند آن گروه عنیدی سی
که نار جهنم بگردد چو اوج   بگردند داخل در آن فوج

نماند از ان قوم خسران مآل چنین خازنان جهنم سوال که آیا نیامد شما را نذیر نترساندتان از عذاب سعیر

بدانید استشهدای مردمان همان قوم مومن علی دو دمان که در غیب ایمان بیاورده‌اند ز خوف الهی حذر کرده‌اند

لهم مغفرة و اجر کبیر معاشر الناس شتان

کند مغفرتشان اله قدیر بیابند از او نیز اجر کبیر بدانید ای معشر ناس نیز که فرقیست بسیار در ان دو چیز

ما بین السعیر و الاجر الکبیر معاشر الناس عدونا کل من ذمه الله و لعنه

یکی دوزخ و ان دگر یک بهشت که از قهر و لطف خدا بر سرشت پس آنکس که مارا بد اندیش بود خدا ذم او کرد و لعنش نمود

و ولینا کل من مدحه الله و احبه معاشر الناس الا

هر آنکس که بر مهر ما دل گماشت نفرمود مدحش خدا دوست داشت بدانید ای راه داران یاد که فرموده خالق نذیر و هاد

انی انا النذیر و علی البشیر معاشر الناس الا انی نبی و علی وصی معاشر الناس الا انه

نذیرم من و هست هادی علی که گردد از او راه حق منجلی بدانید یاران در این شهر که هستم نبی من و صیم علی

و الا و ان منا القائم المهدی صلوات الله علیه الا انه الظاهر علی الدین

دیگر مهدی از ما بحکم خدا بود قائم و ختم اوصیا که بر دین او حق نماید ظهور کند فاش بر وقت اهل غرور

حکم خدای زمین و زمان کشد انتقام از ستمکاران کند قلعه‌ها فتح و تخریب آن قبایل بر اندازد از شرک آن

بحون خواهی حسنات خدا کند ظالمان را اسیر جدا بود ناصر دین پروردگار بدریای دین کشتی استوار

انه الغراف المصباح من البحر العمیق الا انه الواسم کل ذی فضل بفضله و کل ذی جهل

دهد قسمت و صل و جاهل بنحوی که باشند درخور روا کند اختیارش خداوند کار جهان را بدستش دهد اختیار

الا انه وارث کل علم و المحیط بکل فهم الا انه المخبر عن ربه عز و جل

بود وارث علم پیغمبران چو دریا احاطه نماید بر آن بود آنچه گوید ز نزد خدا نماید بگمراه راه هدی

و المشید لامر آبائه الا انه الرشید السدید

بر آرد سر خفتگان را ز خواب کند غافلان را ز حق حجاب بود ره نماینده استوار مفوض باو کرده پروردگار

الا انه المفوض الیه

بدو نیک آخر زمان را تمام بدستش دهد خلق خود را زمام

الا انه قد بشر به من سلف من القرون بین یدیه

بود مهدی آنکس که رنج و الم به پیغمبران سلف از کرم بشارت باو داده روشنتر رساننده تیر از خور و شر خبر

الا انه الباقی حجة و لا حجة بعده

بود حجت باقی کردگار که گرداندش حق بوقت آشکار نباشد دگر حجتی بعد از او خدا ختم سازد امامت بدو

و لا حق الا معه و لا نور الا عنده الا انه لا غالب له و لا منصور علیه

نباشد جز او حق بنزد کسی نه نوری جز او گر بجوئی بسی نه غالب شود کس براو داد گر نه نصرت بیابد بر او کس دگر

الا انه ولی الله فی ارضه و حکمه فی خلقه و امینه فی سره و علانیته

ولی خدا است ان پاک دین بود حاکم او بر روی زمین بفرمان خالق بر اهل جهان امین باشد او آشکار و نهان

معاشر الناس انی قد بینت لکم و افهمتکم

بدانید ای معشر مسلمین نشان علی آنچه حق مبین من گفت کردم همه آشکار شما را فهماندم استوار

و هذا علی یفهمکم بعدی

بود بعد من این عم علی که گردد از او عقدها منجلی نفهماند او نیز مانند من بود بیگانه بیند او بین من

الا و انی عند انقضاء خطبتی ادعوکم الی مصافقتی علی بیعته و الاقرار به

بدانید این اهل این انجمن که گردم چو فارغ از این خطبه من شما را بفرمان حق به سر بخوانم پی تهنیت نزد خویش

بر این شادی خاص و این عام زمرضوب گردید زین التیام که سازید بر تحت ادا ز من در تصافح کنید ابتدا

بیارید پس رو بسوی علی که شد بر شما او امام و ولی بگیرید دستش ز صدق و نیاز بلب تهنیت گوی این امتیاز

بعدی الا و انی قد بایعت الله و علی قد بایعنی

بدانید بیعت ز روی یقین نمودم من اول بدادار دین وز ان پس علی کرد بیعت به من بود بعد من سرور انجمن

و انا آخذکم بالبیعة له عن الله عز و جل فمن نکث فانما ینکث علی نفسه الایة

من اکنون شما را پی بیعتش که چون طاعت حق بود طاعتش بخوانم بفرمان پروردگار نمائید بیعت باو استوار

وز ان پس هر آنکس که بشکند در این بیعت و عام بشکند فکنده بود بشکست جان خویش شکسته اسلام بیمان خویش

معاشر الناس ان الحج و الصفا و المروة و العمرة من شعائر الله فمن حج البیت او اعتمر الایة

بدانید ای معشر مردمان کنم رهبر حج و عمره بیان بیان آیه را خواند خیر البشر فمن حج البیت او اعتمر

معاشر الناس حجوا البیت

بجا آورید ایها الناس حج که از حج بیابید تسکین فرج کشد و داور در اهل مکه دشوار شان گشت سهل

گر گشتند مستغنی او سرور کسی کو تخلف نمود از غرور تهی دست و نادار و بی خیر ماند از ان نیز ماند و از او نیز ماند

معاشر الناس ما وقف بالموقف مؤمن الا غفر الله له ما سلف من ذنبه الی وقته

بدانید ای معشر مسلمین که در موقف حج بصدق و یقین نه ایستد کس از زمره مؤمنان مگر آنکه پروردگار جهان

ذلک فاذا انقضت حجته

ز آغاز و تکلیف تا آن قیام ببخشد گناهی که گشته تمام

استانف به معاشر الناس الحاج معانون نفقاتهم مخلفة علیهم و الله لا یضیع اجر المحسنین

وز ان پس ز نو گر گناهی کند بان کرده خود مأخذ شود بدانید ای معشر مردمان که حق میدهد یاری حاجیان

وَتَوَاصَوا بِهِ وَلَا تُبَدِّلُوهُ وَلَا تُغَيِّرُوهُ أَلَا وَإِنِّي أُجَدِّدُ الْقَوْلَ

بدانید ای اهل این انجمن که من بگفتم تازه باز این سخن ز تغییر و تبدیل باشید دور سپارید از ایشان بعقل و [illegible]

[illegible] بِالْمَعْرُوفِ [illegible]

کنید ای اهل ملت صلاة رسانید در ماندگان را زکوة کنید امر معروف راه یقین ز منکر نمایید نهی بلیغ

أَلَا وَإِنَّ رَأْسَ الْأَمْرِ بِالْمَعْرُوفِ أَنْ تَنْتَهُوا إِلَى قَوْلِي وَتُبَلِّغُوهُ مَنْ لَمْ يَحْضُرْ

بود راس امر این همه که گر دید آنچه گفتم فرا بآنان رسانید پس این سخن که هستند غایب از این انجمن

وَتَأْمُرُوهُ بِقَبُولِهِ عَنِّي وَتَنْهَوْهُ عَنْ مُخَالَفَتِهِ فَإِنَّهُ أَمْرٌ مِنَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَمِنِّي أَلَا

که کرده رسول خدای جهان باین کار مامور و منهی از آن بدانید این حکم را آشکار هم از جانب من هم از کردگار

[illegible]

دگر نیست جایز بحکم خدا در احکام دین امر و نهی از شما مگر آنکه زو گفته او امام که معصوم باشد ز عصیان تمام

[illegible]

بدانید ای معشر مردمان که قرآن خبر میدهد زین بیان که باشند بعدم وصی علی امامان ز اولاد او متقی

أَنَّهُمْ مِنِّي وَمِنْهُ

دگر من شناساندم ای حاضران شما را بامر خدای جهان که باشند آن پیشوایان دین ز آل من و او بحکم یقین

حَيْثُ يَقُولُ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ وَجَعَلَهَا كَلِمَةً بَاقِيَةً فِي عَقِبِهِ وَقُلْتُ لَنْ تَضِلُّوا مَا إِنْ تَمَسَّكْتُمْ بِهِمَا

بدانسان که فرموده حق کردگار که باشید باقی پس از تو برار بگفتم دگر نیز من این مقال که هرگز نگردید گمراه و ضال

بآن حکم محکم اگر بگروید بقرآن و آلم توسل کنید

[illegible]

بدانید ای اهل دین آشکار که پرهیز و پرهیز آید بکار بترسید از روز حشر و حساب که حق کرده وصفش چنین در کتاب

کز آن زلزلست امری عظیم که گردنده زنده عظام رمیم

[illegible] رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالثَّوَابَ وَالْعِقَابَ

بیاد خود آرید ای غافلان ز مرگ و حساب و موازین آن بدانای اسرار داور حساب جزا یابد از ثواب و عقاب

فَمَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ أُثِيبَ وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَيْسَ لَهُ فِي الْجِنَانِ مِنْ نَصِيبٍ

پس آنکس که با کردهای نکو رود روز محشر بدرگاه او بیابد ثوابی نهایت عظیم رضای خداوند باغ نعیم

رود آنکه با ساختن گناه بود روز حشرش چو رویش سیاه در آتش بود تا بود آن یقین نیابد نصیب از بهشت برین

مَعَاشِرَ النَّاسِ إِنَّكُمْ أَكْثَرُ مِنْ أَنْ تُصَافِقُونِي بِكَفٍّ وَاحِدَةٍ فِي وَقْتٍ وَاحِدٍ

بدانید ای معشر مردمان که هست اجتماع شما بیش از آن که از بیعت در این انجمن دهد هر یکی دست بر دست من

[illegible] أَنْ آخُذَ مِنْ أَلْسِنَتِكُمُ الْإِقْرَارَ بِمَا عَقَدْتُ لِعَلِيٍّ

مرا امر فرمود پروردگار که در عقد این بیعت استوار شما را بگیرم اعتراف از زبان که شد از علی امرت مومنان

وَمَنْ جَاءَ بَعْدَهُ مِنَ الْأَئِمَّةِ مِنِّي وَمِنْهُ عَلَى مَا أَعْلَمْتُكُمْ أَنَّ ذُرِّيَّتِي مِنْ صُلْبِهِ

بود نعمت حاجیان مختلف که هر یک بوصفی بود متصف خداوند دانا و آگاه از نهان نیاز و تهی فرد احسانشان

مَعَاشِرَ النَّاسِ أَقِيمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ كَمَا أَمَرَكُمُ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ فَإِنْ طَالَ عَلَيْكُمُ

نمایید ای معشر مسلمین حج خانه حق بکمال دین براه خدا صرف سازید مال که آن از شما صرف سازد وبال

مگردید باز از در معرفت مگر توبه کرده ز هر معصیت

مَعَاشِرَ النَّاسِ أَقِيمُوا الْحَجَّ بِكَمَالٍ فِي الدِّينِ وَتَفَقُّهٍ وَلَا تَنْصَرِفُوا عَنِ الْمَشَاهِدِ إِلَّا بِتَوْبَةٍ وَإِقْلَاعٍ

بدارید القوم بر پا صلاة مدارید دست از عطا زکوة بدانسان که فرموده پروردگار زحکمش مجید سر رشته هار

فَإِنْ طَالَ عَلَيْكُمُ الْأَمَدُ فَقَصَّرْتُمْ أَوْ نَسِيتُمْ فَعَلِيٌّ وَلِيُّكُمْ وَمُبَيِّنٌ لَكُمُ الَّذِي نَصَبَهُ اللَّهُ

پس از من رود چون زمانه در احکام دین خدای مجید شما را و هر دو دستگی اگر ز تقصیر و نسیان و هر ره گذر

بود پس علی رهنمای شما که سازد بیان از برای شما علی هست آنکس که رب ودود پس از من باین کار نصبش نمود

لَكُمْ وَمَنْ خَلَقَهُ مِنِّي وَمِنْهُ يُخْبِرُكُمْ بِمَا تَسْأَلُونَ

دگر آن امامان والا تبار که خلق از من و او کند کردگار کنند آنچه خواهش از آن پرورار نمایند که شما را از آن

وَيُبَيِّنُ لَكُمْ مَا لَا تَعْلَمُونَ

ندانید چیزی که از پیش و کم بآن چیز دانا نمایند هم

أَلَا وَإِنَّ الْحَلَالَ وَالْحَرَامَ أَكْثَرُ مِنْ أَنْ أُحْصِيَهُمَا وَأُعَرِّفَهُمَا فَآمُرَ بِالْحَلَالِ وَأَنْهَى عَنِ

بدانید ای اهل ملت تمام از آن بیش باشد حلال و حرام که آرم بشش در حساب و شمار بنزد شما سازمش آشکار

تمام بیان نیک و بد را تمام کنم بر حلال امر و نهی از حرام بیک روز و یک مجلس و یک مکان چه ممکن بود وصف و مقدار آن

أُمِرْتُ فِيهِ أَنْ آخُذَ الْبَيْعَةَ عَلَيْكُمْ وَالصَّفْقَةَ مِنْكُمْ بِقَبُولِ مَا جِئْتُ بِهِ عَنِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ

مرا امر فرمود پروردگار که بیعت ستانم ز خلق آشکار باقبال کردن ز طوع و ادب در امری که آوردم از نزد رب

فِي عَلِيٍّ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَالْأَئِمَّةِ وَالْأَوْلِيَاءِ مِنْ بَعْدِهِ الَّذِينَ هُمْ مِنِّي وَمِنْهُ إِمَامَةٌ

نشان علی از برای شما که او باشد از بعد من رهنما وز آن پس همه جانشین علی که باشند هم از من و هم از او

امام شما بید و مقام دین بود نیز قائم در آن طاهرین

که مهدی بود او بحکم خدا بود دور او تا قیامت بجا کند حکم بر خلق عالم بحق بود عهد او با نظام و نسق

[illegible]

بدانید القوم کردم بیان حلال و دلالت نمودم بآن حرام آنچه فرمود پروردگار نمودم از او نهی نیز آشکار

مَعَاشِرَ النَّاسِ وَكُلُّ حَلَالٍ دَلَلْتُكُمْ عَلَيْهِ وَكُلُّ حَرَامٍ نَهَيْتُكُمْ عَنْهُ

دگر برنگردم ز گفتار خویش نسازم بدل آنچه گفتم ز پیش بدارید پس آنچه گفتم بیاد نیاید خطوی از اعتقاد

دیگر زان امامان بود و بعد از آن ... که باشند از آل من صلب او ... که من کرده ام بر شما منتهی ... که ذریه من بود از علی

یقولوا باجمعکم انا سامعون مطیعون راضون منقادون

بگویید پس جمله یکبار گی ... که حکم خدا از زبان نبی ... شنیدیم و دیدیم از اطاعت دم ... برای امر منقاد و دراضی شدیم

[illegible]

تو این حکم محکم رسانی بما ... بفرمان رب خود و رب ما ... که بر ما ولی و امام و امیر ... علی باشد و آل وی بی نظیر

[illegible]

[illegible] لا نرتاب

نماییم بیعت براین همگنان ... بجانها و دلها و دست زبان ... براین عهد و رزیم صدق و ثبات ... چه در زندگانی و چه در ممات

چه در روز محشر در این جایگاه ... بر آییم از حکم یزدان پاک ... به تغییر و تبدیل و شک و ریب ... نمانیم از حکم دانای غیب

[illegible] یطیع الله تعالی و [illegible] امیر المومنین

[illegible] الذین ذکرت انهم منک من صلبه [illegible]

نه هرگز از این عهد رجعت کنیم ... ز میثاق و پیوند خود بشکنیم ... خدا را بیاییم فرمان پذیر ... علی را که بر مومنان شد امیر

پس از وی نداییم کس را امام ... جز اولاد او صاحب احترام ... همان پیشوایان که گفتی بوند ... ز آل تو و صلب او ارجمند

[illegible]

ز بعد حسین و حسن بیگمان ... امامان باشند اندر زمان ... حسین و حسن را از این پیشتر ... ثنا سازم ای قوم و دادم خبر

[illegible] انهما سیدا شباب اهل الجنة

که دارند نزد من و کردگار ... چه قدر و چه اعزاز و چه اعتبار ... که هستند آن هردو قدسی سیر ... دو شاه جوانان اهل بهشت

وانهما الامامان [illegible]

شما را ببین زو اند خود علی ... بگر دندا شان امام و ولی ... که من بوده ام از علی پیشتر ... مر آن هردو شهزاده کان دیده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شهیدا و انت علینا به شهید و

بگویید ای معشر مسلمین ... که دادیم ما دست بیعت باین ... بدست خدا و بدست رسول ... بدست علی و بن و ابن بتول

بآن پیشوایان والا تبار ... که کردی بما قدرشان آشکار ... تو این عهد و پیمان ز ما خواستی ... نمودیم از صدق و از راستی

که باشد علی مومنان را امیر ... براین عهد گشتیم فرمان پذیر ... بجا و دل و با زبان و بدست ... نمودیم بیعت چو روز الست

زما دست داد آنکه در دستشان ... نمود آنکه اقرار هم بالسان ... که هرگز نورزیم سوی عار ... نسازیم این عهد و بیعت بدل

نداریم بر نفس خود هاروا ... ازین حکم گشتن بحکم هوا ... گرفتیم شاهد خدا را باین ... که کافیست از جمله شاهدین

تر اهم گرفتیم بر خود گوا ... که فردا گواهی دهی بهر ما

[illegible]

دیگر آنکه

دگر آنکه باشند ز فرمان بران ... چو در آشکارا چو اندر نهان ... ملایک جنود و عبید اله ... براین قول مانید جمله گواه

خدا اکبر است از همه شاهدان ... که داناست او بر دل و بر زبان

[illegible]

چو گویید ای معشر مسلمین ... که دانا بذات جهان آفرین ... بحرف زبان و براز نهان ... جز ارادهد بنیاد خورد آن

پس آنکس که گیرد ره رستگی ... کند نیکوی جمله در حق خویش ... کسی کو ره گم رهی بسپرد ... بلا بر تن و جان خویش آورد

[illegible] الله [illegible] الی آخر الآیة

کند آنکه بیعت بصدق و صفا ... نموده است بیعت بدست خدا ... که بیعت بفرمان و بر دست او ... به بالای این دست بهاد دست او

[illegible]

پس ای معشر ناس از بهر حق ... نمایید بر سر از قهر حق ... بدست علی دست بیعت دهید ... که دادش عمارت خدای مجید

[illegible] الحسن والحسین والائمة منهم فی الدنیا الی الآخرة وانها کلمة باقیة [illegible]

وز آن پس حسن باشد و پس حسین ... که هستند یکسر انور عین ... دگر آن امامان با عز و جاه ... که باشند باقی بحکم اله

هلاکش کند کردگار مجید ... کسی کو بایشان نورزد فریب ... کند رحم بر آنکه با اوصیا ... ببارد بجا راه رسم وفا

کسی کو به بیعت شکستن افکند ... تن و جان و ایمان خود بشکند ... بگویید ای معشر مردمان ... ز بهر شما آنچه کردم بیان

[illegible] سمعنا و اطعنا

نمایید بر ابن عمم سلام ... که بر مومنین شد امیر و امام ... بگویید فرمان حق قدیر ... شنیدیم و گشتیم فرمان پذیر

غفرانک ربنا والیک المصیر و قولوا الحمد لله الذی هدانا لهذا

الهی بیا مرز ما از کرم ... که باشد بسویت رجوع امم ... بگویید جمله خدای سزاست ... که آورد ما را باین راه راست

وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله لقد جاءت رسل ربنا بالحق الی آخر الآیة [illegible]

نمیشد اگر رهنمان مجیب ... نمی یافتیم از هدایت نصیب ... بدانید ای معشر مسلمین ... که نزد خدای جهان آفرین

[illegible] فی القرآن اکثر من ان احصیها فی مقام واحد

علی را فضایل بود بیشمار ... که ذکرش نموده است پروردگار ... ز روی کرم در کتاب کریم ... از آن پس کامروز ما بشنویم

بیکجا و مجلس و یک مقام ... بگردد بیان آن فضایل تمام

فمن انبأکم بها [illegible] فصدقوه

پس آنکو بر آن فضل بحد و عد ... شمار آشنا سازد و دانا کند ... نمایید او را تصدیق از اعتقاد ... بدانید آن را ز حالش زیاد

بدانید ای معشر ناس نیز معاشر الناس من یطع الله ورسوله وعلیا والائمة الذین [illegible]

بدانید ای معشر ناس نیز ... که هر یک اطاعت کند بی ستیز ... خدا و رسول و علی را بجان ... دیگر آن امامان که کردم بیان

رسد از خدای رحیم و کریم ... بفوزی که باشد بغایت عظیم

معاشر الناس السابقون السابقون الی مبایعته وموالاته

بدانید ای معشر مردمان   که السابقون سبقت کنان
سوی بیعت ابن عم علی   که دانند او را امام و ولی

والسابقون السابقون المسلمون له بامرة المؤمنين اولئك المقربون في جنات النعيم

بسالاری اهل ایمان تمام   نمایند از صدق روی سلام
بیابند فوزی بغایت عظیم   ز الطاف حق در بهشت نعیم

معاشر الناس قولوا ما يرضى الله عنكم من القول

بگوئید ای معشر مردمان   کلامی که پروردگار جهان
بان قول راضی شود از شما   بیک حرف یابید این اجرها

وان تكفروا انتم ومن في الارض جميعا

وگرنه بدانید ای مسلمین   شما و همه اهل روی زمین
بگردند یکباره کافر اگر   نباشند از آن هیچ حق را ضرر

فان الله لغني حميد اللهم اغفر للمؤمنين والمؤمنات واغضب على الكافرين والكافرات

برآورد پس دست سوی سپهر   بگفت ای خداوند عالم مهر
بکن مغفرت قسمت مؤمنان   فرست از غضب قهر بر کافران

والحمد لله رب العالمين فناداه القوم الناس نعم سمعنا واطعنا

سخن کرد پس ختم سالار دین   بحمد و سپاس جهان آفرین
چو شد فارغ از خطبه خیر الانام   بیکبارگی اهل ملت تمام

چه اصحاب هجرت چه انصار دین   چه از سابقین و چه از لاحقین
چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر   ز حر و ز عبد و صغیر و کبیر

چه اهل نفاق و چه اهل وفاق   همه کرده با یکدگر اتفاق
بگفتند با صوتهای جلی   شنیدیم و کردیم فرمان بری

على امر الله ورسوله صلى الله عليه وآله [illegible] انفسنا والسنتنا وايدينا [illegible]

بامر خدا و رسول خدا   بدل بار بانها و با دستها
پس از بهر بیعت بذوق تمام   نمودند از چار سو ازدحام

على رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم وعلى علي صلى الله عليهما [illegible]

پس اول ابا بکر و انگه عمر   تصافح نمودند و عثمان دگر
دگر بو صفیان دگر بود او   که کردند بیعت بذوق غلو

عمر در حضور شه انبیا   چنین گفت چندان بشیر خدا
بروی محبت بصوت جلی   مبارک مبارک ترا یا علی

که امروز را صبح کردی بکام   شدی بر من و اهل ایمان امام
علی هم ز حرفش تبسم نمود   که از آخر کار آگاه بود

[illegible] من الاولين [illegible] الناس [illegible]

وزان پس دگر سایر مسلمین   چه اصحاب هجرت چه انصار دین
باندازه رتبه و قدر خویش   پی هم برفتند یک یک به پیش

[illegible]

گر انبوه مردم نماز عشا   نمودند باعتمه یکجا ادا
بدینگونه آن روز تا ثلث شب   نمودند بیعت سران عرب

[illegible] يقول الحمد لله الذي فضلنا على جميع [illegible]

شدی هر که نزد نبی زاهل دین   باو دست دادی و گفتی چنین
که حمد و سپاس خدای که او   بزرگی بما بر جمیع عباد

[illegible] من ليس له [illegible]

شد این رسم از انتساب ارجمند   که در وقت بیعت تصافح کنند
ولیکن بر این رسم و سنت عمل   نمودند هیچ گروه دغل

روایت کند راوی خوش‌کلام   بدینسان ز صادق علیه السلام
که در وقت آن بیعت استوار   درآمد بچشم عمر آشکار

یکی مرد باشان و فرخنده‌ای   که نور از رخش بود بارنده‌ای
در او دید فاروق و حیرت نمود   که از روشناسان امت نبود

درآمد پس آن مرد با احترام   تبسم کنان با عمر در کلام
که من این چنین مجمع و مجلسی   ازین پیشتر دیده باشم بسی

ندیدم ولی هرگز از هیچ احد   که بیعت بان استواری کند
که امروز مبعوث رب ودود   برای عموزاده خود نمود

برین رشته بیعت از حکم رب   بزد ناگشا عقدهای عجب
شمارا بکن پس از این رشته بست   که دو دار کشادش نیارید دست

بان حکم از جان و دل بگروید   الحاق نمائید و گردن نهید
کسی کو ازین حکم حاشا کند   وزان رشته این عقد را وا کند

زند کرده خود برو بر جزا   بباید ز داور بنوعی سزا
که از مستحقان قهر و عقاب   نبیند جز او دیگری این عذاب

عذابی که تابش نیابد ز کوه   بترسید بر جان خود ای گروه
بگفت این و پنهان شد از دیدها   عمر ماند حیران از آن ماجرا

بیامد پس رو بسوی نبی   بگفت آنچه بشنید از آن اجنبی
بپاسخ نفرمود خیر البشر   که او را تو بشناختی یا عمر

عمر گفت نه ای رسول جلیل   نبی گفت آمد بود جبرئیل
که این پند داد از بحکم خدا   اگر خیر خواهی بهر دو سرا

نگهدار این پند او را بدل   که فردا نگردی بر حق خجل
وگر بر خلافش شوی ره نورد   ببینی عقابی که او وعده کرد

چو کردند بیعت رجال انجمن   بفرمود از آن پس رسول زمن
که باید زنان نیز بیعت کنند   یکی پرده از بهر حایل کشند

گذارند پس در پس آن حجاب   یکی کاسه لبریز کرده ز آب
بیایند نسوان به بیعت گری   از آن سوی ایشان وز این سو علی

گذارند انگشت در ظرف آب   که آنهم تصافح بود در حساب
بکردند گفت آنچه سالار دین   نمودند بیعت زنان همچنین

بنزد کلام بلاغت نظام   بگردید تا حجت اکنون تمام
بحق خدا و بحق رسول   بحق علی و دو سبط بتول

که این خطبه باشد بلا شک و ریب   کلام رسول منزه ز عیب
که از حکم حق کرده خیر الانام   بر امت بدینگونه حجت تمام

ندارند دیگر مجال ابا   چو مستدرکان و چو مستثنیان
ولی مبغض و منکر و کینه ور   نگردد خمش جز بضرب تبر

که بر باید از عهده جهل علم   نه جاهل شود ملزم از رفق و حلم
که گر خصم ساکت شدی اینچنین   نبی را نگفتی جهان آفرین

که با اهل نجران کند ابتهال   هم از علم میداد شان گوشمال
مداوای حق چون سخن گستریست   علاج عدو ضربت حیدریست

[illegible]

بیا مطرب ای بلبل بوستان   بیا طوطی محفل دوستان
دماغی رسان از شراب طهور   سرودی بر آر از دل پر سرور

زبان را بمدح علی برگشای   ز طبله مشک و عنبر گشای
از آن عطر چون غنچه لبریز ساز   مشام دل و جان اهل نیاز

بیار آن بیزم محبان جنان   که آراید از گل چمن باغبان
کنون نوش باشید ای اهل دید   که مطرب بمدحش نوا برکشید

زهی قدر عزت زهی اعتبار   زهی ارجمندی بر کردگار
زهی بندگی نزد کار آگهان   که باشد جهان خواجگی مزد آن

زهی سرفرازی زهی برتری   امانت بود بعد پیغمبری
ولی باید اول چو سید نبی   کنید لسان علیش وصی

دگر زیقول خدای جهان   که بهتر نباشد دلیلی از آن
وصی محمد بقدر و شرف   بود افضل از انبیای سلف

کنون رتبه او امام مبین   بسنجید با رتبه مرسلین
نخست آنکه او را ز لطف کرم   خدا خوانده نفس شفیع امم

نبی افضل است از همه انبیا
که هم بود افضل بحکم خدا
دگر بهر آدم علیه السلام
که از غایت عزت و احترام
بفرمود پروردگار ودود
ملایک نمودند او را سجود
عصا رته گفت پروردگار
ولی در حق صاحب ذو الفقار
بفرموده خلاق ارض و سما
که مشکور گردیده سعی شما
اگر داری انصاف ای مرد دین
گر بنگری افضلیت ببین
دگر در حق نوح گفت او دود
که از امت خود شکایت نمود
غضب کرد از بهر آن ناکسان
فرستاد طوفان خدای جهان
بفرمود در حق ضرغام دین
که از شدت بغض خود جاهلین
نمایند هر که باتیشان خطاب
سلاما بگویند اندر جواب
در اینجا هم انصاف ای بس گزیر
ببین نوح افضل بود یا امیر
دگر گفت حق از زبان خلیل
که او خواست از کردگار جلیل
که احیای اموات میداد او
بدان تا شود مطمئن قلب او
بذات حق آن سرور مؤمنان
چنین کرد دانائی خود بیان
که بردار از پرده حق مبین
نیفزایدم هیچ اندر یقین
دگر کرده آن خالق رازدان
یقین علی را بدینسان بیان
در احیای اموات روز حساب
که با سایلان کرده او انخطاب
که هستیم ترسان ز حی قدیر
در آنروز تفنده قمطریر
بسنجش بقدر و شرف با خلیل
حکم ساز قول خدای جلیل
دگر آنکه فرموده حق در کتاب
چنین در حق موسی و انجناب
چو با ساحران شد مقابل کلیم
بترسید در دل ز سحر عظیم
بدان تا کند سحر ایشان تلف
نشد تا بفرمود حق لاتخف
بشان علی گفته یکتا خدا
چو او بر نبی کرد خود را فدا
که بفروخت بی فکر و اندیشه جان
برای رضای خدای جهان
سخن گو بانصاف ای حق پرست
کز ایشان نزد خدا افضل است
کنون ای موالی بحق صحیح
شنو فضل مولای خود بر مسیح
که در حمل او مریم نیک رای
به بیت المقدس همیداشت جای
در آندم که وقت ولادت رسید
باو امر فرمود رب مجید
که بیرون ز بیت المقدس رود
نباید درون تا تولد شود
ولی مادر پاک مولای ما
بکاشانهٔ خویشتن داشت جای
بشب ساعت وضع حملش رسید
در آندم چنان دردی آمد پدید
که گردید از شدتش بیقرار
بحکم ابوطالب نامدار
شد از خانه نالان بسوی حرم
که مالد بدیوار کعبه شکم
مگر از عنایات رب العباد
شود مشکل آسان و حاصل مراد
چو خود را بدیوار ملصق نمود
حق از لطف دیوار را شق نمود
یکی درز دیوار آمد پدید
بگوشش ز غیب این ندا در رسید
که ای مادر سرور اولیا
درون آی در خانهٔ ما برای
در آنوقت با تو بحکم خدا
به بیت الحرام اندرون گرد جای
ولادت شدش در درون حرم
حرم گشت از مقدمش محترم
جز او نیست کس خانه زاد اله
چو قدر و بزرگیست روحی فدا
خوشا ما خوشا دین و دنیای ما
که هست این مناقب ز مولای ما
ندانیم بعد از خدا و نبی
بغیر تو مولای خود یا علی
فدای تو باد سر و جان ما
که حق کرده حب تو ایمان ما
بمدح از پی خالق ممکنات
سزا نیست جز خواجهٔ کاینات
ندانم کجا قدرتش افکنده جای
ولی دانم او را ز بعد خدای
بحکم حکیم علیم قوی
ز بعد نبی رهبر ما توی
امامی و بر اهل عالم امیر
امامت ترا داده حی قدیر
بفرمان او سید المرسلین
نموده باین عزت جانشین
بحق خدا و رسول خدا
بود منکرت منکر مصطفی
که انکار نایب بود بی سبب
شود منکر حکم و فضل نبی
ترا خالق خلق خیر الانام
نمودند بر اهل عالم امام
شرف یافتی از خدا و رسول
نه چون غیر از هر ظلوم جهول
بد احوال آنکس بغایت بدا
که خواهد ستاند عطای خدا
ز شیطان چنین بندهٔ ناکسم
که بر رغم خالق بکبر و ستم

ستاند حق آنکه پروردگار
بآن داده باشد چنین آشکار
اگر بنگرید اهل دغا
چو نقصان از آن قدر و جاه ترا
کر انکار کفار بطحا زمین
بود باعث نقص سالار دین
ترا نیز انکار قوم جهول
بود نقص این جانشین رسول
خوشا حال آن بندهٔ سرفراز
که بگذشت از حکم حق بهر آز
ندادش کهن زال دنیا فریب
نلغزید پی از حرص ناشکیب
مرا گر نشد آن سعادت قرین
که باشم در آن بزم اکمال دین
ولی شکر پروردگار ودود
که در اهل حق خلقتم من نمود
بنص و براهین نه مکر و دغا
پدر بر پدر اوستا زاوستا
برامر خدا و رسول خدا
نمودند دانا و بینا مرا
دگر شکر این نعمت بس عظیم
که دنیا و شیطان و نفس لئیم
نگشتند در راه دین رهزنم
که بردل بود از خط حق جوشنم
مقرم که بدکاره و عاصیم
ولی شکر ایزد معاند نیم
نه زان بندگانم که دانند شر
ز حکم خدا حکم امثال جو بیشتر
پی شکر این نعمت بیکران
شود هر سر موی من گر زبان
نیارد یکی از هزارش بجای
که آنرا عوض نیست در دو سرای
زبان و دل و جان ز روی نثار
نمودم بمدح علی تازه باز
رساندم ازین جام چون آفتاب
دماغی که رضوان ندیده بخواب
کنون بر سر داستان میروم
درین ره ولی را ستا میروم

[illegible]
[illegible]

چنین گفت راوی روشن ضمیر
که تا ثلث آن شب بخم غدیر
بحکم خدا و رسول خدا
مشید چو شد بیعت مرتضی
بر فتند از پیش خیر الانام
گه گشته امیدواران تمام
رساندند آن تیره شب را بروز
بحالی تباه و دلی پر ز سوز
چو خورشید تابان بروز دگر
ز جیب سحر که برآورد سر
بالید رو با نیازی تمام
بخاک قدوم نبی و امام
بلک تیر شاه کواکب چنین
باین ذوق بر روی سطح زمین
که هر کذار ندایشان قدم
شود جبههٔ او زان محترم
برآمد ز ذرات عالم ندا
که حق یافت بر مرکز خویش جا
سواری بفرمود سالار دین
نشستند بر مرده یاران بزین
سر از خجلت خصم نگون ساخته
تر و منفعل چون کج باخته
وز آنسو بشادی بسی کوچ کرد
که دستت همه از کجه پوچ کرد
همین رفت شادان شه اولیا
بامت رساند حکم خدا
نموده بر آن قوم حجت تمام
بدل سوخته آرزوهای خام
یدالله سوی ابا لوائش پیش
بآن عادت و رسم معهود خویش
بعز و شرف راه میکرد طی
ز منزل بمنزل ز حی بحی
چنین گفت راوی که سالار دین
بحکم حکیم جهان آفرین
علی را چه فرمود قایم مقام
برامت ولی و امیر و امام
پراکنده شد این خبر در جهان
هم اعدا شنیدند و هم دوستان
یکی خارجی نضر حارث بنام
که با شاه دین داشت بغض تمام
در آتش نشست این خبر چون شنید
ز هر موی او شعله بر سر کشید
نیارست خود را از کین ضبط کرد
نشست از بر ناقهٔ رهنورد
روان شد بکبر دار سیل دمان
نیاسود بر یک زمین یک زمان
که از قهر و قهار عز و جل
بخواری رسیده بود او اجل
رسول خدا بود در ره هنوز
که خود را رسانید او تیره روز
نشسته بخیم رسول خدا
گرفته دلیران بر اطراف جا
که او مبغض آمد ز در بی حجاب
ز کین گشته بیخود چو مست از شراب
نکرد از شقاوت نبی را سلام
در آمد ز بغض و حسد در کلام
بگفتا ای محمد تو اول بما
بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین
فرستاده بر ساکنان زمین
نمودیم ما از تو این را قبول
که هستی خدای جهان را رسول
بگفتی دگر هست صوم و صلوة
جهاد و زکوة و حج از واجبات
دران نیز بردیم فرمان ترا
نگشتیم بر گرد عصیان ترا

نمودی علیرا اکنون مقتدا / بکر بود این هم بحکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم / که این هم بحکم خدا کرده ام
چو بشنید او این جواب از نبی / ز بس بغض شد از خود او منحنی
برآورد دست دعا بر سپهر / بگفتا ای فروزنده ماه و مهر
بحکمت اگر کرده خیر الانام / علیرا از امت امیر و امام
یکی سنگ نفرست از آسمان / که بر تارک من خورد ناگهان
بجا کم درآرد قتیل و ذلیل / چو سنگ ابابیل و اصحاب فیل
بگفت این و از غایت خشم و کین / برون رفت از پیش سالار دین
سوی ناقه خویش آورد روی / ولی بر زبانش همان گفتگوی
چو نشست بر ناقه آن یاوه گوی / [illegible]
بقهری بغرید چرخ برین / که لرزید از هول بر خود زمین
همان لحظه سنگی چو کوه گران / جدا گشت از قبه آسمان
چنان خورد بر فرق آن خیره سر / که با ناقه آتش ساخت زیر و زبر
بغلطید بر خاک آن تیره روی / هم از سوزش ناقه بیگناه
رسانید خود را بقعر سقر / [illegible]
چو شد واصل روح او [illegible] / از آنجا مشعل روان شد نبی
ولی چون هوا بود بسیار گرم / گران سنگ میگشت چون موم نرم
[illegible] ای کرم بود و دن / بشب قطع آن راه را مینمود

چو آمد بان عقبه سالار دین / که یاران یکدل برای کمین

کمین نمودن منافقین از عقبه جهت اذیت سید المرسلین صلی الله علیه و آله
و حفظ نمودن پروردگار عالم از شر اصحاب دبه

بهم کرده بودند قول و قرار / برفتند بر خود استوار
نهفته ز خشم رسول امین / رساندند خود را بجای کمین
همان چارده مرد ناپاک دم / که بودند در بند سوگند هم
نشستند یکجا گرفته بچنگ / یکی دبه خالی پر از سنگ
که چون ناقه سرور انبیا / بیاید یکی آید در آن تنگنای
نمایند آن دبه از کف رها / بپاید از آن سنگها در صدا
کند ناقه رم زان صدای مهیب / نبی از فرازش فتد بر نشیب
بگردد جدا چون سر از تن رسول / مراد دلیران بیابد حصول
ولی بیشتر زانکه سالار دین / بانجا رسد جبرئیل امین
بیامد بنزد خدای جهان / خبر داد کردش ز راز نهان
نبی شد چو آگه ز اعدای خویش / بفرمود کامد حذیفه به پیش
مهار شتر را باو داد و گفت / که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را بچنگ / بپایی فهمیده در راه تنگ
حذیفه گرفته بکف آن زمام / همی رفت با احتیاط و تمام
قضا را در آن شب بحکم اله / هوا بود در زیر ابر سیاه
شبی تیره چون اندرون عدو / نه مه بود پیدا نه اختر در او
بجستی گهی برق از آن تیرگی / کز آن هم شدی دیده را خیرگی
چو نزدیک سید المرسلین / بیامد بنزدیکی آن کمین
نمودند آن دبه یاران رها / برآمد صداها از آن سنگها
چو برخواست زان دبه آواز سنگ / حذیفه درآمد شتر را بتنگ
که باشد ز لغزش نگهبان او / نه از پا فتد نه درآید برون
مقارن بآن هاتفی در زمان / چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای ناقه از خویش هشیار باش / رسول خدا را نگهدار باش
بجست از میان برق هم بیدرنگ / که شد روز روشن شب تیره رنگ
همان چارده دل سیاه دنی / نمودار گشتند از آن روشنی
پس از روشنی یافت طی جهان / که بشناختشان حذیفه عیان
ولیکن نجنبید ناقه ز جای / بیفشرد چون کوه بر کوه پای
بناقه بگفت اشرف انبیا / بگو [illegible] این صدا
چو میکردی از هول آواز سنگ / در این تیره شب با چنین راه تنگ
بپاسخ ز حکم خدای جهان / بشد باز آن بی زبان را زبان
ز روی ادب کرد اول سلام / چنین گفت آنکه بصدق تمام
که من بودم آگه از این افتخار / که هست اشرف خلق بر من سوار
بگردار آن دبه و ریزه سنگ / نغلطید این کوه اگر بیدرنگ

نرفت

نرفت پای من از جای خود بیشتر / بر آن کوه من میزدم پا بیشتر
حذیفه چنین گفت پس با نبی / که ای آگه از رازهای خفی
من این جمع را جمله بشناختم / در آن روشنی کار خود ساختم
اجازت دهد گر رسول خدا / کنم نام یک یک عیان با صدا
نبی منع فرمود و گفت از کرم / که راضی برسوائی خود نیم
بگفت این و بگذشت سالار دین / بعز و سعادت سلامت قرین
ولی نادم القوم از کار خویش / پشیمان و غمگین ز اظهار خویش
سر افکنده در پیش و خجلت زده / برفتند از هم پریشان شده
ز هر سوی هر یک بوضعی جدا / رسانید آهسته خویش را
شدند از چپ و راست در انجمن / همان جمعه بانوان دبه فکن
رسول خدا راه را می برید / پس از یک دو روزی بمقصد رسید
باقبال و دولت بعز و علا / بیاراست مسند بدولت سرا
بتایید خلاق لیل و نهار / شدی دین قوی دمبدم کفر خوار
بعز و شرف اشرف مرسلین / قریب دو مه بود صحت قرین
چنان خواست پس قادر بی نیاز / که از وصل خود سازدش سرفراز
ز قدرت بگرداند روی ورق / بگردید حال نبی زان نسق

بدل گشت صحت برنج ملال / بلی آنچه خواهد کند ذوالجلال

آغاز قصه پر غصه رحلت سید عالم صلی الله علیه و آله ازین جهان فانی بسرای جاودانی و صاحب فراش گردیدن

بگریید ای عرش و فرش و فلک / بنالید ای جن و انس و ملک
بماتم نشینید ای مهر و ماه / بپوشید بر تن لباس سیاه
گریبان بدرید ای کاینات / بزاری درآیید ای ممکنات
ز فرق عناصر کلاه افکنید / ز جان ای موالید شیون کنید
بپوشید در نوحه ای دین و شرع / بسوزید از غصه ای اصل و فرع
برآرید ای حق پرستان خروش / درآیید ای سینه صافان بجوش
در این سوگ ای ساکنان زمین / رسانید افغان بچرخ برین
بشوئید دست از نشاط و طرب / بسازید با حزن و رنج و تعب
که گردیده چندین غم جانگداز / نصیب شما تا زمانی دراز
نخست آنکه او بود خلق جهان / جهان گشت بی او تن بی روان
شمائید اجزای آن تن تمام / بماتم نشینید ازین مرگ عام
دگر آنکه از رحلت مصطفی / جهان گشت بی کس بر آل عبا
نشینید کان کنار نبی / فروتر نشستند از اجنبی
شدند از حق ارباب حق بی نصیب / که حق شان گرفتند اهل فریب
بان نیز از فرط بغض و جفا / نکردند اهل عناد اکتفا
بتخریب بیت نبوت کمر / ببستند و کردند زیر و زبر
چو خود صاحب ملک و ملت شدند / نگارنده نقش بدعت شدند
شد احکام دین کارگاه امل / که بر رای خود کرد هر کس عمل
ز نخوت بسی رنگها ریختند / بهم حق و باطل درآمیختند
بنحوی که دل خواست می داشتند / حدیث از زبان نبی ساختند
نمودند اسناد سوی رسول / بدان تا نمایند مردم قبول
بسی رخنه در شرع و دین فتاد / خللها در ارکان آیین فتاد
کم و بیش کردند در کار دین / نه شرم از خدا و نه سالار دین
ازین فتنهای که کردند راست / بگریید اگر تا قیامت رواست
چنین گفت راوی بسوز جگر / از آن زهر قاتل که خیر البشر
بخیبر بکام مطهر گذاشت / بتقدیر حق در تنش جای داشت
نبی را چو وقت شهاده رسید / ز نو در عروق مقدس دوید
ز تاثیر آن زهر خفته به بر / تبی کرد ناگاه خیر البشر
حرارت شدی دمبدم بیشتر / فزودی بهر ساعتش درد سر
ز درد سر آن تب مایه دار / نمی یافت جسم مقدس قرار
ز صبر نبوت ولی آنجناب / از آن تب همی گشت [illegible]
ز آثار گردید بروی یقین / هم از گفته جبرئیل امین
که آن رنجها منتها و شفا / نباشد بغیر از لقای خدا
دل اطهر اشرف خلق هم / بدرگاه حق داشت میلی اتم
بدانست چون اشرف مرسلین / ز دار فنا رحلت خود یقین

بخاطر نمودش بدینسان خطور — که حسادر اسازد از خویش دور
ازان رو که بر صاحب ذو الفقار — پس از وی خلافت بگیرد قرار
باین عزم از خانه خیر البشر — برآمد چنان با تب و دردسر
عصابه ببسته ز افراط درد — ز ضعف مبین رنگ گردیده زرد
روا داشت آن رنج بر خویش گر — بدان تا رود کار ملت بسر
بمسجد شد و جا بمنبر گرفت — در آن کار تدبیر از سر گرفت

فرمان نمودن سید انبیا صلی الله علیه و آله اسامه بن زید را با رؤسای اصحاب بسمت تبوک

باحضار اصحاب فرمان نمود — اسامه که نیز از انجمله بود
که او را پدر بود زید سعید — که در موته زان پیشتر شد شهید
طلب کرد کان جمله جمع آمدند — چو پروانه برگرد شمع آمدند
اسامه چو زد شمع جمع امم — بیامد نبی از کمال کرم
بر خویش خواندش نوازش کنان — سرش را رساند بر آسمان
ز رافت بفرمود با وی چنین — که زید آن فدا گشته در راه دین
ترا بود در رتبه فخر پدر — مرا بود محبوب جانی پسر
کنون میفرستم ترا با سپاه — تو خواهی ازو با غزا عز و جاه
اسامه زبان از ادب برگشاد — دو دست از اطاعت بسر بر نهاد
چو گردید او بر سپه پیشوا — طلب کرد رایت رسول خدا
بدست مبارک شفیع امم — بدان داد رایت ز لطف و کرم
اسامه گرفت آن ز آن کف — برافراخت بر سر ز عز و شرف
وزان پس حبیب خدای ودود — بدادش سپه آنچه در کار بود
ز اصحاب خویش اکثری را بنام — معین بفرمود خیر الانام
ابوبکر و عثمان و دیگر عمر — زبیر سرافراز و طلحه دیگر
چنین اکثری از دلیران دین — بغیر از غضنفر که بود جانشین
بکمی ز دو احکم خیر الانام — در آن فوج گشتند داخل تمام
ازان پیشتر هم ولی اله — نشد تابع هیچکس هیچگاه
بفوجی که می‌بود او نی نبی — امارت از او بود نه از اجنبی
بحکم رسول حکم قدر — خود شد بر دلیران اسامه امیر
گران آمد آنحکم بر طبعها — که بر ما اسامه بود پیشوا
ولی در حضور نبی از ادب — نجنبید کس را از آن حرف لب
شد از سرور دین اسامه وداع — نبی آنچنان با حما و صداع
ز مسجد به بیت الشرف رو نمود — که گردنکشان را بیکسو نمود
ولی چون دلیران ز پیش رسول — برفتند با طبعهای ملول
ز بیقدری خود شده منفعل — زبانها گشودند از جوش دل
که این زاده بنده زر خرید — چنین از کجا یافت قدری جدید
که او مقتدا باشد و مقتدی — شوندش بزرگان تیم و عدی
نبود این سخن قوم را دلپذیر — که باشد علی مقتدا او امیر
کنون زاده زید شد مقتدا — بحکم خدا و رسول خدا
فغان از نوای گردش روزگار — که ماوی نمودی چنین بیقرار
نداریم این ننگ بر خود روا — که ما را اسامه بود پیشوا
اگر افکند سر رسول خدای — نه هرگز درین ره گذاریم پای
چو یاران حکم سر وا زدند — وز ایشان شد این گفتگوها بلند
خبر شد بخدام خیر الانام — که کس بر نمیدارد از کام گام
برآشفت ازین حرف سالار دین — شدش طبع اقدس بغایت غمین
برآمد ز دولت سرا انجناب — شدش از تب و از غضب دل بتاب
برآمد بمنبر ز قهر و غضب — بفرمود اصحاب دین را طلب
چو حاضر شدند از طلب گردنان — که دلشان دگر بود و دیگر زبان
چنین کرده مبهم بیاران خطاب — خطابی در آمیخته با عتاب
که ای بندهای خدای مجید — که ایمان برب خود آورده اید
بدانید کبر و غرور و حسد — ز هر شیوه زشت بدتر بود
ز شیطان بود نخوت سرکشی — خدارا ازین شیوه نبود خوشی
بنزد و بنگارنده کائنات — تذلل بود بهترین صفات
ز کبر و غرور و عناد و حسد — بدنیا و دین مرد خوار و گشند
بود نزد حق بنده سرفراز — که جوید ز افتادگی امتیاز

کنند آنچه فرمان

کنند آنچه فرمان خدا و رسول — نماید بطوع و برغبت قبول
اسامه که من دادم او را لوا — نمودم بر این لشکرش پیشوا
شنیدم بسی چند از خودسران — که دانند خود را به از دیگران
ندارند سالاری او قبول — چرا بوده باید چنین بوالفضول
بدانید یاران که زید سعید — که شد پیش ازین در ره دین شهید
بسالار بودن سزاوار بود — که من کردم او را امیر جنود
شما جمله رفتید همراه او — نشد از کسی صادر این گفتگو
نمودید سالاریش اختیار — نه کس عیب دانست او را نه عار
اسامه بود نیز فرزند او — بعزت نه کمتر بود از او
بسالاری او هم سزاوار هست — که من این لوا دادم او را بدست
کنون آنکه خواهد بحسن قبول — رضای خدا و رضای رسول
رود همرهش بیغرور و گزاف — نموده بسالاریش اعتراف
کسی کو ازین حکم سروا زند — خدا و نبی را بقهر آورد
چو یاران شنیدند از او این سخن — گشودند بر عذر خواهی دهن
بظاهر نمودند لابه گری — ز کینه ولی سینها ممتلی
بفرمان بری جمله سر کرده پست — گرفتند دست اسامه بدست
بسازی خویش کرده قبول — ببردند او را بنزد رسول
ازان جمله اکثر بطوع رضا — ولی حاسدان از فریب و دغا
نمودند همراهیش اختیار — شده سینه ها چاک از خار خار
نبی شد ز مسجد بدولتسرا — اسامه برآمد بزین با لوا
اسامه بحکم نبی با سپاه — روان شد سوی منزل ازبارگاه

متوجه شدن اسامه بسمت تبوک و در عرض راه از شدت آزار سید ابرار صلی الله آگاه گردیدن و مراجعه نمودن او و شیخین بمدینه

روان شد سوی منزل ازبارگاه
دلیران برفتند همراه او — دل از بهر ماندن بسی چاره جو
ولی آنکه از خوف خیر الانام — نهادند ناچار در راه گام
بیامردی پردلان زان سفر — سه منزل بدینگونه شد طی مسیر
همان روز سیوم بوقت پسین — سپهدار با چندی از مسلمین
نشسته بیاراسته انجمن — بتدبیر آنکه راند سخن
که گردی چو آه دل دردمند — شد از راه همت مدینه بلند
بدان گرد مد نظر چون رسید — بدلها عجب هولی آمد پدید
لب از حرفهای دگر دوختند — بر او گرد جمله نظر دوختند
همی آمدن گرد تا ناگهان — برآمد پس اشتر سوار از آن
چو نزدیک شد آن سوار از جمل — فرود آمد و دست خود در بغل
درآورد کانجا یکی نامه داشت — برآورد و پیش اسامه گذاشت
اسامه سر نامه را بر گشود — بدید آنکه مادرش بنوشته بود
که بعد از سفر گردنت ای پسر — بشد صعب آزار خیر البشر
کنون آن صعوبت بحدی رسید — که خلق از حیاتش بریدند امید
تو فهمیده بگذار با رای خویش — نگهدار اندازه کار خویش
اسامه چو وا کرد و خواند آن کتاب — رخش زرد گردید از اضطراب
نمودند از او همنشینان سؤال — ز مضمون خط در تغیر حال
سپهدار با دیده اشک سود — بیاران بگفت آنچه در نامه بود
از ایشان طلب کرد پس مصلحت — نمودند با هم بسی مشورت
پس از گفتگوهای ناستوار — شد آخر برین رایهاشان قرار
که ماند سپهبد بهر آنجای — ولی خود بر ناقه بادپای
نشیند بسرعت کند قطع راه — رسد تا بنزد حبیب اله
رساند بعرض رسول خدا — که حال تو اینست ای مقتدا
چو فرمای اکنون تو در باب ما — بتسکین دلهای بیتاب ما
بکن آنچه فرماید آنکه رسول — که نتوان ز حکمش نمودن عدول
چو کردند یاران مقرر چنین — برآمد اسامه همان دم بزین
نشست از بر ناقه گام زن — برون رفت تنها از آن انجمن
بماندند یاران دیگر تمام — که تا چون رسد حکم خیر الانام
اسامه چو شد از نظر ناپدید — همان دم دگر قاصدی در رسید
که آورده بود نامه ان خبر — ز نزد ابوبکر و نزد عمر
ز نزد دیک دو مادر مومنان — که بودند شیخین را دختران

در آن نامه مرقوم بود این خبر / که خیر البشر را الکم قدر / دوری نامدار غم بیش / شما چون قدم میگذارید پیش
ره رفته را باز گیرید زود / که امد بدست آنچه مقصود بود / چو خواندند آن نامه را مهتران / نهفتند از قوم مضمون آن
نمودند صبر آنقدر تا سیاه / گرفتند آرام شب شد سیاه / پس آهسته آن هردو جویا کام / نشستند بر ناقه تیز گام
رساندند خود را بد انسان براه / که آگه نشد هیچکس از سپاه / اسامه ز پس آمد و یکدل ز پی / چو سیلاب ره مینمودند طی
چنین آن شب و روز تا وقت شام / ز آینده شب نیمی تمام / بریدند ره با کمال تعب / رسیدند در خانه تا نصف شب

آگاه شدن سید المرسلین صلی الله علیه و آله از مراجعت یاران و طلب داشتن فاطمه زهرا علیها السلام و خبر دادن از آنچه بعد از رحلت آنحضرت خواهد بود

همان وقت هم جبرئیل امین / رساند آن خبر را بسالار دین
رسول خدا آن خبر چون شنفت / برآورد آهی را فسوس و گفت
که شد امشب از گردش آسمان / در این شهر داخل فسادی کلان / در فسادی که باشد در امت مدام / از امروز تا آخر روز قیام
بفرمود پس آن قریشی نسب / بدنبال خیر النساء را طلب / که فرزند معصومه من کجاست / جگر خسته مظلومه من کجاست
بیارید او را ببر دیگ من / که دانم پس از من هجوم فتن / برو میشود هجده و بیشمار / نه او را بود هیچکس غمگسار
نمودند خیر النساء را خبر / که نزد خودت خواند خیر البشر / چو خاتون جنت شنید این سخن / روان شد ولی رفته از خویشتن
به نزد پدر رفت چون بی نشان / نه در دل قرار و نه در تن توان / غم و درد جان و دل ایل خیل / روان اشک از دیده کان سیل
ز خود رفته و گشته حیرت زده / نهیب چندین مصیبت شده / بآن حال چون دید او را رسول / شدش طبع اقدس بغایت ملول
بر خویش او را بمهر تمام / طلب کرد با دیده اشکفام / نهاد از بر سینه خود سرش / روان اشک رافت ز چشم ترش
همیگفت ای مهربان پدر / سکون دل آرام جان پدر / دو روز دیگر میهمان تو ام / بفکر تو و کودکان تو ام
که دانم برای شما روزگار / ذخیره نموده غم بی شمار / نباشد نصیب شما بعد من / بغیر از جفا و بلا و محن
بجز غصب ظلم و عناد و ستیز / نه بینید از امتم هیچ چیز / چو دشمن چنین جام سودی کند / شما را خدا صبر روزی کند
عزیز پدر با دل و جان زار / بمالید بر سینه اش روی خود / روان از دو چشمش دو سیلاب خون / چو دریای جیحون که گردد نگون
همین رخ بمالید با اشک و آه / همین کرد فریاد واسیداه / ز هر راحتی قطع کردم امید / بهر محنتی داده دل را نوید
تنش را ز سر تا بپا مو بمو / بلا و مصیبت گرفته فرو / نشاط و طرب بسته یکباره رخت / بلای و محن یافزوده بسخت
همی گفت از سوز ای وای من / که بیکس گر کرد مولای من / میسند ... / کجا قسمت من شود بعد از این
که مالم بر این سینه این رو را / کجا بشنوم باز این بوی را / از این پس که غمخواری من کند / درین غم که دلداری من کند
تو چون از سر من روی ای پدر / که بگذارد از مهر دستم بسر / که جوید رضای دل فاطمه / شود در بلا حایل فاطمه
که خواند مرا قرة العین خویش / که بر من کند از هم لطف بیش / کرا بر یتیمت بسوزد روان / که هستند خصم کهان و مهان
حیاتست امیدم که خلاق پاک / مرا از تو ام بیشتر زیر خاک / مرا ای پدر زیست تاب ستم / مگردان مگردان جدا از خودم
نمی آورم در فراق تو تاب / مبادا انکه او روز بینم بخواب / حسین و حسن را ازین بیشتر / که گیرد بآن مهر و شفقت ببر
دوان و شتابان نمازش کنان / بنزدیکه خواهند رفت از زنان / کنون روی دل از که خواهند داد / بر آرزو از که خواهند جید

زینب

از این پس عزیزی که خواهند بود / رخ خود بروی که خواهند سود / که خواهد کشیده از کرم بارشان / نشانه که بر دوش از اعزازشان
سیه بخت ما بیکس و خار ما / بصد محنت و غم گرفتار ما / چنین حرفها با دل داغدار / بگفتی و بگرفتی زار زار
ز بس گریه بیتاب و بیهوش شد / بران سینه پاک از هوش شد / همه حاضران سرای نبی / چه از اشنا و چه از اجنبی
بجز او دو با او با اتفاق / ازان حال جان سوز طاقت گداز / ازان گریه زار عاجز شدند / ز سوز دل سینه بریان شدند
پس از ساعتی هر زحمت نمود / بصبر و شکیبش وصیت نمود

طلب داشتن سید کاینات صلی الله علیه و آله امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب و سپردن فاطمه زهرا علیها السلام او بنیز آگاه ساختن و بصبر امر فرمودن

وزان پس نظر سوی کوثر نمود / پسر عم من زود آرید من
رضاجوی یاران و کس بیکسان کجاست / وفادار یکتای من کجاست / در ایام من ناصر دین من / پس از من نگهبان آیین من
نمایند او را بمن همنشین / که با هم نشینیم کم بعد از این / بگویم باو انچه دارم بدل / که از این جهان میشوم منتقل
چو بشنید حکم نبی بو تراب / بیامد بر او با دو چشم پر آب / چو روی رسول خدا را بدید / شد از اشک حسرت رخش ناپدید
رسول خدا بر رقت نمود / که آگه ز پیش آمد کار بود / طلب کرد و آنگه علی را بپیش / چو دل جای دادش بپهلوی خویش
دو دست مبارک بدوشش فکند / نهان راز دل را بگوشش فکند / بیدو گفت با دیده اشکبار / که یا بو الحسن این سخن یاددار
که بعد از من از اهل بغض و حسد / فراوان اذیت بتو میرسد / من آنچه کر حکم حی قدیر / بشان تو کردم بخم غدیر
فراموش سازند مانند مست / بدنیا بچسپند با هر دو دست / ز قهر الهی بروز معاد / نیارند از حرص دنیا بیاد
بگردد یکبار روی ورق / ز ظلم و ز بیداد از غصب حق / نیارند این قوم یکموی کم / نورزند غیر از جفا و ستم
بجز ذات پاک علیم قدیر / نباشد ترا کس معین و نصیر / ببینی چو آنروز نادیدنی / بگو باد را اندم چو چاره کنی
چنین گفت شیر خدا در جواب / که ای خاک راهت سر بو تراب / فراق تو ای سید انبیا / بود بدترین شداید مرا
چه آید مرا بر سر از زود زود / دگر به از این هر چه خواهد شود / شود گو سر و جان من بی سپر / که تو بنا بد مرا جان و سر
ولی چون چنین است تقدیر حق / که باشم ز بعد تو صابر بحق / در آنوقت سختی و جور ستم / توام انچه فرمان کنی آن کنم
بگفت این و مانند ابر بهار / ز شکش فرو ریخت بی اختیار / نبی نیز با دیده اشک ریز / بگفت ای تو مرا چه جان عزیز
نبودی اگر پای تو در میان / نماندی پس از من ز دین نشان / چو بینی که آن مردم خودپسند / بدنیای دون جمله رغبت کنند
تو از کف مده دامن دین حق / که استی نگهبان آیین حق / ولی صبر و سختی کشی پیشه کن / در آغاز از انجام اندیشه کن
که آخر خدای جهان آفرین / کند یاری تو در اتقای دین / چه کرند کان حقت و بگذرند / تو باز انیقوم روا دارند
شود آنکه آیین حق آشکار / که حق باز گیرد ز مرکز قرار / تنها بید توحالق کاینات / دهد دین حق را بدانسان ثبات
که قایم بود تا بروز معاد / اگر چه ازان پس هم اهل عناد / در اخفای آن دست و پا میزنند / که دارد شش لیک از حق کزند
نفرمود این را خاموش شد / که از شدت ضعف از هوش شد / کنون تمیکم فضلی ای نعان / ز حال سیاه اسامه بیان

آمدن اسامه و شیخین بلا رخصت پیغمبر صلی الله علیه و آله و بر آشفتن رسول الثقلین از مراجعت ایشان و لعنت نمودن بر تخلف جیش اسامه

چنین گفت راوی که آن شب سیاه / در اندیشه بودند تا صبحگاه
همه گشته اندوه مند و حزین / ... از دلیران دین

تنی چند کرده بهم انجمن همی درمیان داشتند این سخن که رنج نبی را چو باشد مآل مبادا که زین جهان ارتحال
اگر ناگه از این جهان بگذرد ندانیم بر ما چو سان بگذرد علی را که کرد او بخم غدیر پس از خویشتن بر ما همان امیر
دل اکثری از سران قریش ز ابعد وی این کار رفتن ز پیش ندانیم تا بر که انجام کار خلافت پس از وی بگیرد قرار
در آن وقت ما تابعان چون کنیم کرا دست بیعت بدامن زنیم بحکم عمر نائیم کار که راه عزیزان کنیم اختیار
گذشت آن شب تا رینلی لعاب در این حرف چندی و چند بحواب چو روز گشت آن سپه را خبر که شب رفت بوبکر هم با عمر
شنیدند چون این خبر آنچنو د نمودند درک آنکه باعث چه بود وگر در سپه بند و سستی نماند در ایشان عنان گیر و سستی نماند
دل هر که میخواست از مسلمین بلا عذر تا اسب میکرد زین بسوی شهر میشد روان هر که نمیداشت آن شرط را هیچ پاس
که بند بفرمان خیر البشر اسامه چو سان میفرستد خبر چنان یک یک و دو دو و چار چار بهم متفق گشته گشتند بار
شدند اکثری زان سپاه گران همان روز سوی مدینه روان چنین گفت دانای هر زشت تو سپه سلک پاشید سپهبد گره
نورزند می او ثبات قدم چو دانست کز سلک پاشید هم کنون بشنو ای گوش داده بمن که گویم ز حال اسامه سخن
چنین گفت راوی که روز دگر چو از جیب شب خور برآورد سر اسامه بدرگاه عرش اشتباه شد از بهر تجدید حکم اله
پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت که او آمد و پا بمجلس گذاشت تحیت رساندن بخیر الانام نبی گفت بعد از جواب و السلام
ز بهر چه برگشتی از عرض راه چو کردی همانا بگو با سپاه اسامه بگفت ای حبیب خدا سر و جان من بر تو بادا فدا
بگوش من و اهل دین چون رسید که شد رنج ذات مبارک شدید نماند اختیاری بکس زین خبر نه در دل کسی را قرار و نه هوشی بسر
ز بطاقتی اهل دین خواستند که یکبارگی جمله رجعت کنند بدان تا نیفتد خلل در جنود سپه را بماندم بجای که بود
بتنهاتن خویش گشتم سوار که آیم بدرگاه عرش افتخار کنم از جمال تو روشن نگاه رسانم بعرض تو حال سپاه
کنی آنچه فرمان بجا آورم سپه را با کجا که گویی برم هنوز این سخن داشت آن مرد در که صدیق و فاروق با هم کنار
ز دور حجاب اندرون آمدند بسالار دین چون مقابل شدند ز بعد سلام و جواب سلام از اعراض فرمود خیر الانام
که من با اسامه شما را روان نمودم بحکم خدای جهان بفرمان و حکم که باز آمدید که زین گونه بی احتراز آمدید
بپاسخ بگفتند مردان دین که بر ما لیسی بود دشوار این که پرسیم حال تو از دیگران نه بینیم رویت باین دیدگان
نمودیم از آن روی ترک ادب که باشیم در خدمتت روز و شب رسول خدا گفت که دون عدول ز حکم خدا و ز حکم رسول
بود آسان و دشوار بود این بیان که پرسید احوال از دیگران گر ایمان بصدق و دل آورده اید بفرمان من با اسامه روید
فگندند آن دو کس سر بزیر بمجلس نشستند فرمان پذیر پیمبر برآورد دست دعا بدرگاه خلاق ارض و سما
بگفت ای خدا خشن زشت و نکو تو بفرست لعنت بر آنکس که او ز حکم رسول تو سر وا زند ز جیش اسامه تخلف کند
نکرد این سخن هم در ایشان اثر برفتند از نزد خیر البشر سوی خانه خود گرفتند راه نکردند سوی اسامه نگاه
بر بستم بجفت اشرف انبیا طلب نمودن سید انبیا علیه و آله دوات و قلم و کاغذ جهت برفتند اصحاب هم جا بجا
برآمد ز سر تا بپا در گداز ترک وصیت نامه و مانع شدن عمر بن الخطاب ... هذیان بران در بمالید روی نیاز

بارشاد خلق آمد از حق ندا ولی مخفی از اهل جور و جفا نبی گفت با زوجه خود نخست بیاورد ایمان بصدق درست
که او بود عمری در این انتظار همین داشت امید از کردگار وز آن پس بسوی علی کرد رو که بود علی روز و شب نزد او
چو فرزند او را نبی داشتی ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی بیک گفتنش سر فرو داد پیا بیاورد از صدق دل اقتدا
هنوز آن سخن را نکرده تمام که تصدیق این شد جواب الکلام چنین چون نباشد که پیش از الست علی را بدست نبی بود دست
تو بشنیده این سخن از نبی که باشد ز یک نور با من علی بدین نکته بگذشت پس روزگار که غیر از علی کس نبد رازدار
روایت کنند از شه اولیا که مبعوث گردید چون مصطفی من اول بحکمش نهادم کمر از آن روز تا هفت سال دگر
نبد غیر من هیچکس همرهش نبیند بجز من کس رسول اللهش چو وقت نماز و عبادت شدی نبی مقتدا بود و من مقتدی
چو بگذشت یکچند بر این نسق چنان شد که روزی بتقدیر حق ابوطالب آن سید نامور که عم نبی بود و علی را پدر
بزرگ حرم بود و عالی نسب بقدر و بزرگیش قابل عرب پی کاری آمد برون از سرا شد آگه که آن خاتم انبیا
بشعبی رسید از جبال حرم چنان دید بشنید محترم که استاده خیر البشر در نماز علی اقتدا کرده با صد نیاز
بجعفر که بودش کلانتر پسر در آن روز همراه بد پیش پدر بگفتا بسان برادر تو هم بکن آنچه می بینی از ابن عم
بحکم پدر رفت جعفر ز جا نمود اقتدا با شه اولیا که زانسانکه کردی جناح عم تو دعا کرد در حق جعفر نبی
ببخشند دو بال جهان آفرین که طیران کنی در بهشت برین دعا گشت در حق جعفر قبول که بعد از شهادت بقول رسول
دو بالش ز یاقوت بخشید رب وز آن روز طیار گشتش لقب پس از عدتی زید توفیق یافت بفرمان او در ره دین شتافت
که زید ابن خداوند را بنده بود ولیکن رسولش پسر خوانده بود ابابکر از آن پس ره پاک داشت که گفتار کاهن بدل یاد داشت
با و کاهنی داده بود این خبر که مبعوث گردد یکی نامور ز بطحا زمین در جهان سید کاه بود خاتم انبیای اله
تو با خاتم انبیا بگروی چو او بگذرد جانشینش شوی ز کاهن چه بودش بیاد این نوید بیاورد ایمان نشان چون بدید
وز آن پس بتدریج چندی دگر نبی را بفرمان نهادند سر چنین بود دعوت نهان چند سال که حکم آمد از ایزد ذو الجلال
بافشای اسرار بر همگنان سید انبیا مامور شدن ... باظهار دعوت بتکلیف بر خاص و عام جهان
بدعوت چو مامور شد مصطفی بر اهل ضلال و کمر بستن ایشان بر ارشاد و هدایت ... نترسید از اهل جور و جفا
کمر بست بر حکم پروردگار بیکتن برآمد چنین هزار ولی سعی هر کس که آورد رو نکردند انکس خود از او
نکردند گوشش هدایت قبول ز جان جمله گشتند خصم رسول چه بیگانه چه آشنا چه خویش بیازردنش گشت هر کس به پیش
همه کافر و مشرک و بت پرست بآزار او برگشادند دست عدو گشت بیش از همه بولهب که عم نبی بود و ثبت نسب
ولیکن بدعوت نبی بود چست بهر کس رسیدی بگفتی نخست بیا سوی ایزد بگیر راه صنم مزن از جهالت بدوزخ قدم
چه آید ز لات و صواع و هبل چه زاید از این سنگ بی حاصل جمادی که از گوش او بی بهره است ز راهی درو دست و پا چشم و گوش
بان دست کی جهد ات و تعبد کجا از پی حاجت او پا رود نه آن چشم بیند پرستاریت نه آن گوش او بشنود زاریت
سوی صانع خویشتن آر رو که باشد پرستش سزاوار او نظر کن بحال خود اول که بود ز یک قطره آب اساس وجود

که گرد آب را خون و خون شوان بپوشاند پس خلعت جسم و جان
بدین صورت خوبت ایجاد کرد دل و والدین تر شاد کرد
بدانگونه عهدت بشان وکنند که از خود ترا داشتند ارجمند
چو دستت نمی‌رفت راه دهن عطا کرد دو چشمه‌ات از لبن
به پرورده بالا بلندت ز دو تو عقلی و هوشمندیت داد
جوارح عنایت نمود و حواس دگر این همه نعمت بی‌قیاس
تو او را پرستی بصنعت گری جزای نعم را بجا آوری
رسنگی که افتاده باشد بخاک برو باگذارند ناپاک و پاک
تو بر داری و تیشه بر وی زنی بعقلی که خواهی بصورت کنی
بجوانی خدای خودش از زمان ترا شرم باد از خدای جهان
چه مشکل ترا کرد از سنگ حل چه […] خوب زر عمل
چه سنگی نماید چه زشتی کند کجا آید از وی مکافات و بد
نمیکرد این حرف هم ما نغت […] او نه او صانعت
اگر بت و گر بت گر بت پرست بود لعنت حق بر او هر که هست
دگر وعظ و ارشاد بر این نسق در ابطال اصنام و اثبات حق
نمودی حبیب خدای جهان نکردی ولی کار در مشرکان
بخواندی مدام از کلام مجید بر آن قوم آیات وعد و وعید
نمودی اثر گفته‌اش گاه گاه که بگذاشتی یکدو کس با براه
ولیکن نه جمله ز راه یقین یکی بهر دنیا یکی بهر دین
بنادان رسد گر بگیرد خطا که دنیا کجا بود با مصطفی
چنین است دنیا نبود از زمان ولی بود آینده منظورشان
خبر داده بودند چون کاهنان که دین محمد بگیرد جهان
همه پیروانش بعزت رسند تمام اهل انکار ذلت کشند
یکی کرد از این راه ایمان قبول یکی محض مهر خدا و رسول
ولی بیشتر کافران عنید بزدند فرمان رب العبید
چو از حضرت مصطفی […] شنیدندی از دایه گو ضلال
شدندی چو آتش برافروخته ز کین دل کباب جگر سوخته
گریزی زدندی که از اضطرار که این بوده آبای ما را شعار
چرا ما ز دین پدر بگذرم ز دین بگذرم و ز سر بگذرم
که […] جا جمله اندر جحیم که گویا ندارید ز آبا خبر
که دارند جا جمله اندر جحیم طعامت ز زقوم و آب حمیم
ز قطران قبا و ز نیران قمیص ز ثعبان و عقرب انیس و جلیس
گرفته فرو آتش از تحت و فوق بارجل سلاسل باعناق طوق
چو گفتی چنین سید انبیا شدی بیشتر کینه اشقیا
بخون تشنه گشتند تنها هرا ولی ره نه […]
ز ترس ابوطالب نامجو نمودند قادر به ایذای او
بیک رو گشتند جمع اشقیا برفتند نزد عم مصطفی

حکایت نمودن قریش نزد ابوطالب از […] و جواب شنیدن از خیر البشر بخلاف مدعا و […]

بگفتند ای سید نامدار محمد ز ما برده صبر و قرار
بجز طعن اصنام و اوتاد ما بجز لعن آبا و اجداد ما
نگوید دگر هیچ حرف کلام بود حرمت ما […]
کنون حمله بیست بداد آدم هم از بهر رفع فساد آمدیم
بفهمان به او تا دگر بعد از این نگوید خدایان ما را چنین
نداریم ما هم با او هیچ کار هزاران دین کج خواهد کند اختیار
به بیند ولی لب از این گفتگو نداریم دیگر نزاعی با او
دگر باشد این شیوه او را پسند شود شعله فتنه زینهار بلند
که نتوانیش عذر پوشش ز جوش نه آب تلافیش باز خموش
چو بشنید از ایشان بزرگ عرب بفرمود سالار دین را طلب
برو عرض کرد آنکه آن التماس چنین داد پاسخ شه دین‌شناس
کای عم چه سیکنم من بقوم رهی […] که بود ما فیوم
بیایم از آن حکم ایشان رواج ستانند از خسرو شاه باج
ز ملک عرب تا دیار عجم که […] حکم ایشان قدم
ابوجهل گفتش بگو حیث ان که آریم الحق بجا ده زمان

چنین

چنین داد پاسخ شهنشاه دین که ای منتظران شاه راه مبین
که گویند از صدق لا اله […] نباشد جز الله دیگرا له
بگفتند قومش که یکبار این محالست ما را گذشتن ز دین
دگر هر چه گویی بجا آوریم سر موی از گفته‌ات نگذریم
چو پاسخ بدینسان شنیده از قریش در آمد از آن طبع اقدس بطیش
بفرمود اگر قوم از آسمان بیارند خورشید را ترجمان
گذارند بر دست من هدیه‌وار نبندم لب از امر پروردگار
بجز طعن اصنام و وصف اله بجز لعن آبای گم کرده راه
زمن قوم حرفی دگر نشنوند اگر نیک دانند اگر بد برند
شنیدند چون قوم از او این سخن برفتند پر کینه زان انجمن
نمودند گفتار با هم قرار که سازند ایذای او آشکار
بهر کم و کینی که آید ز دست رسانند نسبت بجانش شکست
برین عهد بستند یکسر کمر ولی بولهب از همه پیشتر
بر آهش بیفکندی […] گهی خار و گاهی نجاسات زشت
گهی سنگ بر سرور دین زدی گهی طعنه بر دین و آیین زدی
بگفتی گهی کاهن و ساحرش گهی تیز مجنون و که شاعرش
اگر کس که برخوردی از خاص و عام بگفتی بغیر از بد او کلام
برفتی چو گفت سرا از پس نمودی اهم جمع در رد و نش
چو کردی پیمبر از آن ره گذر فکندی بسوی او که خاکش بسر
دگر دشمنان هم بیازار او نهانی نمودندی آزار او
ولی چون ابوطالب نامور نگهبان او بود از بیشتر
با یذای او کس نیافت دست رساندندی اصحاب او را شکست
بهر کوی و هر برزن و هر ممر که کردی ز اصحاب او کس گذر
نمودندی اعدای او از غلو بهر گونه آزار و ایذای او
بضرب دشنام و مشت و لگد بدیگر ستمهای بیرون ز حد
فکندند ز هر سو بسر خاکشان نمودن برهنه تن پاکشان
پس آنکه نشاندن چنان شتاب در آن ریگ تفسیده از آفتاب
بریدند از القوم آب و طعام زدن تازیانه ز خلف و امام
دگر ظلمها و هلاکت مآل که آورد بیانش به شرح ملال
نمودندی او نالکان […] شقی بر او زمره مؤمن متقی
چنین تا ز افراط جور و جفا بکشتند […] عمار را

فرستادن پیامبر […] از شدت آزار […] اشرار جمعی را از اصحاب خود را به حبشه و زنگبار و جهه نمودن خود دعوت […]

چو بسیار شد جور او ناکسان دل مصطفی سوخت بر پیروان
فرستاد جمعی سوی زنگبار که باشند یکچند در آن دیار
چو گردند از خشم اعدا نهان بیابند از شرشان امان
دگر نیز بعضی ز اهل نفاق که ظاهر با و داشتند اتفاق
بباطن بکفار بودند یار نمودندی اسرار او آشکار
ندیدی در آن مصلحت را رسول که گردد بظاهر از ایشان ملول
ز نزدیکی خود براند بطیش و زان حال کردند بعضی قریش
بیازرد دیگر کس بسویش رجوع بدعوت خلل او فتد در شروع
در آن وقت اشرار […] بدایشان ز نزدیکی خود براند
فرستادشان جانب زنگبار که زارش نگردد آشکار
چو گشتند یاران بمطلب روان بدعوت بجد شد نبی جهان
ز […] ارشاد لب صبح و شام بخواندی بحق قوم خود را مدام
بگفتی در اثبات ایزد دلیل نمودی بگم کرده راهان سبیل
ز آیات منزل ز قدر ضرور بخواندی بر آن ظالمان کفور
چنان شد که روزی ز اولیا ز آیات میخواند بر اشقیا
در آن وقت شیطان ملعون چنان رساند در گوش آن سامعان
که وصف بتان میکند مصطفی از آن آشکارا شدند اهل جفا
بی سجده بعد از قرائت نمود نمودند گفتار با او سجود
برفتند از آنجا که شاد کام بگفتند با یکدگر خاص و عام
که ما را توقع همین بود از او که اصنام ما را نباشد عدو
کنون که او بتان را نکو یاد کرد دل و جان ما را از خود شاد کرد

به بندیم باهم بحکمش کمر / ز فرمان و رایش نپیچیم سر
از آن پس باصحاب تا شام بار / ندانیم دیگر کس هیچکار
نگشتند از روز برگرد سر / باصحاب کردند یاران اثر
ولی چون نمی شد لبندید را / بدو گفت جبریل این ماجرا
که امروز شیطان کلامی چنین / رسانیده در گوش اعدای دین
همه کشته اند از نوراتی و شاد / بفلطید نیرنگ و دور از عناد
پیمبر چو بشنید از آن این مقال / دلش گشت غمگین و جان پر ملال
بیامد بهاندم دگر جبرئیل / بیاورد آیت ز رب جلیل
معانیش ظاهر بود همچنین / که منسوخ کرد آن جهان آفرین
مر آن بنده را که پیش از تو ما / فرستاده ایم از نبی و هدا
چنین کشته ابلیس با او عدو / بدنیان خلل کرده در کار او
ولی پیش فرمان رب نکو / بجایی رسد مکر و تلبیس وی
چو آن آیه را خواند آن پیشوا / ز اول عدو بود شد سعیها
ولی آیت آن حرف او شد تبها / خرف تا جانب ز کفار
شنیدند چون آن عزیزان زنگ / که شد صلح با قوم دیرینه جنگ
ز عسرت نکردند صبر آنقدر / که تحقیق گردد بر ایشان خبر
نهادند در راه بطحا قدم / رسیدند چون در جوار حرم
شنیدند کان مکر ابلیس بود / ندامت کشیدند اما چه سود
سوی شهر کردند ناچار رو / برفتند پنهان ز چشم عدو
وز آن پس خبر شد باو شهریار / که یاران رسیدند از زنگبار
نیامد نبی را خوش این آمدن / بدینگونه بی صبر و طاقت شدن
دگر بار از بیم عدای دین / فرستادشان سوی آن سرزمین
در این بار کرد آن رسول شفیق / فرین دگر هم بایشان رفیق
از آنجمله بد جعفر نامور / از آنش فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او ره روند / نه خود سر چو یار نخستین شوند
دگر بر نبی بود این اسم یقین / که از حس گفتار او نیک دین
شود مسلم پاک بی غل و غش / نجاشی که بد شهریار حبش

[illegible] ... زنگبار و ... [illegible] ... میان اهل ... [illegible]

وز آن پس باعدای دین شد خبر / که چندی ز اصحاب خیر البشر
زبیداد جور شها بی درنگ / برفتند سمت اقلیم زنگ
شنیدند چون آن بخبر سر کین / نمودند باهم صلاح اینچنین
که جمعی به نزدیک شاه حبش / فرستند با هدیه و پیشکش
که دارند زینگونه پیغام را / که خواهند از او اهل اسلام را
بگفتند پس با جوانان خویش / کسی را گذارد در این کار پیش
که باشد ز تزویر و مکرش نصیب / زبان چرب گفتار و دل پر فریب
بر آن جستجو یافتند از خواص / باین کار عماره و عمرو عاص
نمودند آنگه تحف سر براه / هم از بهر عیسان هم از بهر شاه
پس آن هر دو تن را بملک حبش / روانه نمودند با پیشکش
شدند از پی اهل ملت روان / بدشت و بدریا چه باد وزان
رسیدند باهم بآن سرزمین / چه ارباب کفر و چو اصحاب دین
ز دریا گذشتند هر دو فریق / ز کشتی نهادند پا در طریق
گرفتند اصحاب هجرت قرار / همان جایگه بر لب رودبار
رسولان اعدا به شهر حبش / برفتند با تحفه و پیشکش
دگر روز نزدیک شاه آمدند / بدرگاه او دادخواه آمدند
بگفتند حجاب با شهریار / که دو مرد با هدیه بیشمار
بر ارکان بطحا فرستاده اند / طلب کردشان خسرو زنگبار
بدر طالب بار استاده اند / دویدند حجاب و دادند بار
چنان بود آیین شاه حبش / که هر کس می‌رفت بر درگهش
چو گشتی بآن تاجور روبرو / نهادی پی سجده بر خاک رو
چو رفتند آن هر دو ناپاک کیش / نهادند بر خاک روهای خویش
گشودند پس لب بمدح و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا

بگفتند

بگفتند ای شاه روی زمین / مبادا ز نام تو خالی نگین
بگردد بر خواهشت آسمان / بحکمت جهان باد و اهل جهان
کلاهت بگردون فرازنده باد / ز تخت تو گیتی برازنده باد
بود تا بجا آسمان و زمین / ترا باد تخت و کلاه و نگین
کسی کو نباشد ز بخت تو شاد / دل شاد هرگز نصیبش مباد
عدوی ترا باد در خاک جا / ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
شهانا مداران بطحا زمین / به بخت تو تازند بر روم و چین
همه بنده و نیکخواه تواند / که در ظل فر کلاه تواند
شها چندی از جاهلان عرب / که هستند با ما یکی در نسب
نمودند از دین آبا عدول / بخوانند بر خود یکی را رسول
پدید آوریدند آیین نو / نمودند خوش بهر خود دین نو
گشودند پس لب بمحا بازبان / بطعن خدایان ما جاهلان
نخوانند ما را بجز مشرکین / نه ما را شما را هم ای شاه دین
چو زیشان شنیدیم ما این کلام / ستادیم در موقف انتقام
نبودند چون مرد جنگ و ستیز / گزیدند بر پای راه گریز
ملک تو ای شهریار آمدند / گریزان سوی این دیار آمدند
کنون جمله اشراف بطحا دیار / که هستند مشهور و عالی تبار
بنزد تو ما را فرستاده اند / بسی هدیه و تحفه هم داده اند
که سازی ز ما هدیه ما را قبول / سپاری بما جاهلان فضول
نجاشی چو بشنید این گفتگو / بجو و رفت چندی ز دانش فرو
بر آورد پس سر زبان برگشود / باحضار آن قوم فرمان نمود
بفرمود پس شاه عدل انتظام / که آیند انجیل دانان تمام
بیارند با خویش انجیل را / گمارند بر کار تجلیل را
بفرمان او حاجبان در زمان / دویدند بهر طلب کردگان
نهادند چندی در آن راه گام / که بد اهل دین نبی را مقام
برفتند جمعی از آنجا جوان / برای طلب کردن راهبان
بهر جا که بد راهبی نامدار / بخوانند در مجلس شهریار
رسیدند انجیل در کف همه / نشستند صف صف مردم همه
شد آراسته مجلسی چون بهشت / ز انجیل دانان رضوان سرشت
وز آن پس ز فرمان شاهنشهی / باصحاب هجرت رسید آگهی
چو نام طلب خورد بر گوششان / به پرواز آمد ز سر هوششان
که آیا جهان تک زد ماجرا / چه پرسد نجاشی چه گوییم ما
پس احوال را یک بیک همرهان / نمودند در پیش جعفر بیان
بگفتا مباشید از این ره ملول / که گوییم ما آنچه گوید رسول
پس از جای خود جمله برخاستند / برفتن بر شاه آراستند

امر نمودن نجاشی بر حضار اهل اسلام و مناظره جعفر طیار [illegible] رسالهای قریش [illegible]

رسیدند در مجلس شهریار / زده تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنگه که رفتند پیش / سلام و تحیت برآیین خویش
یکی گفت رسمیت اینجا چه بود / نباید ز آیین تخلف نمود
چنین گفت جعفر که در دین ما / جز ایزد دگر کس نه سجده روا
چو بشنید خسرو از آن این بیان / فتادش بدل آتشی در زمان
بطیار پس خسرو زنگبار / بگفت این رسولان بطحا دیار
که دارند چشم عنایت ز ما / نخواهند چیزی دگر جز شما
چنین گفت طیار که ای ارجمند / رسولان دعوی بما میکنند
کسی را غلامیم ای شهریار / که بوده باشیم راه فرار
دوم قرضی از این و آن کرده ایم / که از مفلسی رو نهان کرده ایم
سوم خون کسی بر زمین ریخته ایم / که از ترس خونخواه بگریخته ایم
بپاسخ چنین گفت عمرو از میان / که کس کی برد بر شما این گمان
گرامید و از سروران عرب / بزرگید در قدر و جاه و نسب
ولیکن برفتید برای خویش / گذشتید از دین آبای خویش
نمودید دین نوی اختراع / که آمد از آن در میان این نزاع

همان است دعوای ما با شما / که خواهیم باشید در دین ما
ز آیین آبای خود نگذرید / نمودید دین نوی اختراع
به هر کاهن و ساحری بگروید

چو بشنید از او جعفر این گفتگو / سوی شهریار حبش کرد رو
بگفت ای شه ما نخست / در آیین این قوم بودم نخست

بسی کاهن و شاعر و سحر گر / درین قوم بودند زین بیشتر
نه هرگز نگفتیم کس را رسول / نکردیم از دین آبا عدول

کنون بشنو ای شاه و انصاف کن / که گویم برروی دشمن سخن
یکی بود در ما محمد بنام / در انصاف و اخلاق نیکو تمام

نه کس چو او هست در عرب / نمودند مردم امینش لقب
ندیدیم از او هیچ جز نیکویی / نه هرگز نمودی بکس بدخویی

نکردی جز انصاف با همسران / بجز بخشش و لطف با کهتران
نه بر مال کس دست کردی دراز / نه از مال خود داشتی دست باز

نگفتی دروغ و نکردی فریب / نبودش ز سحر و کهانت نصیب
ز عمرش چهل سال چون درگذشت / به تبلیغ احکام مبعوث گشت

چو در دعوت خلق کرد ابتدا / همی خواند ما را بسوی خدا
نمود امر ما را بصوم و صلوة / بعدل و باحسان و حج و زکوة

ز افعال بد نهی کرد اجتناب / بسان قمار و زنا و شراب
دگر منع از بت پرستی نمود / از آنها که او کرد بیجا چه بود

چو کردند معجز طلب دسترس / نمودند لسان که بد ملتمس
بود دیگر چه بس نهر اعجاز او / کلامی که ... مبعوث سید بر او

نماند توان بشر این کلام / فصیحان عجم و عربی تمام
مکرر جوابات رب ودود / نمودند ... انسان نبود

نجاشی باو گفت پس از زمان / که گر آیه یاد داری بخوان
چو جعفر قرائت نمود آیت را / بترتیل ز سوره کاف ها

همه محو ماندند از خاص و عام / شنیدند چون جود آن الکلام
چو آن آیه خواند او که رب ... / بگوید مریم کلی و اشربی

شد اشک از دو چشم نجاشی روان / هم از دیده‌های همه راهبان
بپرسید پس خسرو زنگیان / چه دارید در حق عیسی گمان

بگفتش چنین جعفر راست‌گو / که او عبد رب بود در حق از آن
بردم چو القاء از روح شد / مسیحا از آن روز ممسوح شد

نجاشی چو بشنید از او این کلام / بگفت این سخن را بصدق تمام
کز آن باشد محمد رسول خدا / همان احمد است آنکه عیسی ما

خبر داده از بعثت دین او / ز پاکی و خوبی و آیین او
کلامی که خواندی کلام حقست / بتورات موسی ز یک منطقست

بشاه حبش جمله راهبان / در این قول گشتند همداستان
پس او حق شناس از سر قهر و طیش / چنین گفت با قاصدان قریش

که گر کوههای طلا آورید / دگر در بحر ... آورید
نیابید یک موی ایشان ز من / مگویید دیگر ازین در سخن

ز پیشش برفتند لرزان چو بید / شده خایب و خاسر و نا امید
خوشا کشور ما و ایوان ما / خوشا ما که گشتید مهمان ما

بهر جا که خواهید گیرید جای / نشینید خوشدل بیاد خدای
که بدخواه را بر شما دست نیست / نیابید از دست دشمن شکست

کسی در شما خیره بیند اگر / برون آورم چشم او را ز سر
شنیدند چون این سخن اهل دین / نمودند بر وی هزار آفرین

برفتند پس زبر ... شاد دل / سوی منزل خویش آباد دل
بسمت حرم قاصدان قریش / برفتند سرگشته و سر به پیش

بیا ساقی ای همدم راستان / که باز آمدم بر سر داستان
برفتم ز بطحی سوی زنگبار / کنون باز می‌آیم از او دیار

بنجل ز بام زمان معین / بده یکدم آب و صد گل بچین
چنین گفت گوینده این خبر / ز ارباب آثار و اهل سیر

که اصحاب را صفوت کرد کار / فرستاد چون جانب زنگبار
بدعوت شده آماده ... / کمر بست در کار خود ...

دلیران دین نیز با اشک و آه / نمودند مجمع در آن بارگاه
ز اصحاب تنی چند ... / بجایی که ... داشت

برفتند با ناله و چشم تر / از آن جمله بوبکر هم با عمر
همی زنظر چون برایشان فکند / بدانست کز حکم سر وا زدند

با تمام محبت نمود آن جناب / بحضار مجلس بدیشان خطاب
که بهر من این قوم ناک اعتقاد / بیارید قرطاس و کلک و مداد

که تا من نویسم بنام خدا / یکی حکم میکنم برای شما
که هرگز ... این انجمن / نگردید گمراه از بعد من

چه کردید صادر ز خیر الانام / حدیثی بانیکو نه حق التزام
کسی کارزوی خلافت بداشت / ... ز دین هم عداوت بداشت

از آن حرف خورسند و دلشاد شد / که از راه گم کردن آزاد شد
همیخواست کارد دوات و قلم / کز آن حکم محکم بیاید رقم

ولی آنکه میخواست آن آرزو / دگر آنکه بد باید الله عدو
از آن حرف بیتاب و مضطر شدند / که آگه ز قصد پیمبر شدند

بگفتند با خشم ابرو بهم / که میخواهد اکنون بقید قلم
درآرد خلافت برای علی / وصی سازد او را بحکم جلی

دوات و قلم را نباید گذاشت / کنون باید این وقت آنرا گذاشت
دلیران دو فرقه شدند از میان / یکی طالبان دیگری مانعان

نمودند باهم بسی قیل و قال / رسیدند این سخن با نزاع و جدال
شد از هر دو جانب صداها بلند / ولی مانعان تندتر شدند

از آن جمله افزون‌تر و بیشتر / بمنع رقم سعی کردی عمر
برآورد آخر بدانسان صدا / کز این مرد یعنی رسول خدا

شده بسکه بیخود ز رنج و تعب / بهذیان سرای گشوده است لب
بر این قول نتوان نمود اعتماد / که کاغذ بیاریم کلک و مداد

چو گفتند اسناد هذیان باو / برآشفت سید از آن گفتگو
بگرداند روی مبارک ز خشم / درآمد باعراض با هر دو چشم

بفرمود از این خانه بیرون روید / نزاع و جدل جای دیگر کنید
که نبود سزاوار نزدیک من / بدینگونه بی‌باک گفتن سخن

نشستند از آن حرف یاران خموش / نمی‌ماند خود نیز یکدم خموش
وز آن پس زبان هدایت خطاب / بارشاد امت نمود انتجاب

بفرمودشان از کرم و عطا / از احسان و شفقت همیداد پند
دگر هر کسی زو سوالی نمود / جوابی که بود در خور آن شنود

یکی گفت گوید که بعد از وفات / تن پاکت ای سید کاینات
چنین گفت آن سرور انجمن / که شوید وصی و پسر عم من

که از بعد رحلت بغسل نبی / نباشد سزاوار کس جز علی
وز آن پس یکی از رؤس رجال / بایستاد و برپا و کرد این سوال

که بعد از تو ای اشرف انبیا / بگو تا که ما را بود مقتدا
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / علی را بفرمان دیان دین

از این پیشتر من بخم غدیر / نمودم برامت امام و امیر
پس از من بدانید او را و بس / مپندارید دیگر بدنبال کس

علی را بحکم خدا و نبی / برانید برخود امام و ولی
که جز او کسی مرد این کار نیست / بامر خلافت سزاوار نیست

پس از من علی رهنمای شماست / امام شما مقتدای شماست
ز حکمش مپیچید سر زینهار / که من دادم او را بدست اختیار

جز او دیگری باطل مطلق است / که حق با علی و علی با حق است
چو اعدا شنیدند از او این جواب / فتادند چون مار در پیچ و تاب

بفرمود این حرف و تکیه نمود / که ضعف تنش بیشتر در ربود
ز نزدش برفتند اصحاب نیز / ولی شاد بودند اهل ستیز

ز قهر و عتابش شده کامیاب / بگفتند با هم چو شد زین عتاب
اگر او ز اعراض ما را براند / ولی مدعایش نه تحریر ماند

[illegible]

گر اسلام این است پس کفر چیست / چگوییم دیگر جای گفتار نیست
چنین گفت راوی که سالار دین / از آن گفتگو گشت اندوهگین

چنان در تنش ضعف سار شد / که وا کردن چشم دشوار شد
نمودار تاب از ضعف تب / که با دشمن راکد از ولب
فتادند در گریه و اضطراب / گشودند از دیده ها رود آب
بسجده بجای رکوع و سجود / بجز ناله و آه زاری نبود
از آن ضعف یکروز آن مقتدا / نحو در رفت بیرون ز دولتسرا
نه کس را ز یاران بر خویش خواند / بدلهای احباب طاقت نماند
رسید این خبر پس بسالار دین / که دارند اصحاب حال چنین
چنان داد فرمان حبیب اله / که آب آورند از دو ای از هفت چاه
بهر چاه مشکی جدا در زمان / بیارند تا تن بشویند بان
مهیا چه شد مشکهای پر آب / ز طشتی برهنه نشست انتخاب
تن پاک خود را رسول خدا / بهر مشک بشست از هم جدا
بان چاره از لطف رب مجید / دران ضعف تن خفت آمد پدید
بمسجد شد و پا بمنزل نهاد / باحضار اصحاب فرمان بداد
چه یاران شنیدند این مژده را / که بر منبر آمد شه اولیا
دویدند آنقوم بی اختیار / که بودند از آزار او بیقرار
گروهی برای تماشا شدند / گروهی سراسیمه پیدا شدند
چه کردید مسجد پر از مسلمین / بمنبر برآمد خداوند دین
یکی خطبه فرمود انشا در / که خون در دل دشمن و دوست کرد
پس از ذم دنیای بی اعتبار / ز مدح سرای بقای و قرار
برامت بخواند از کرم فصل چند / که از آخر کار آگه شوند
خبر داد از حال خود بعد از آن / ز داعی فروچیدن از این جهان
ز رفتن بدرگاه یزدان پاک / نشستن بگورش و گشتن ز خاک
وزان پس بفرمود قدسی کیان / بگردید آگاه ای دوستان
گر این خطبه ام آخرین خطبه بود / خوشا آنکه با هوش و گوش شنود
بدانید ای معشر مسلمین / مرا از خود خوانده یزدان دین
در این یکدو روز از جهان میروم / ز نزد شما دوستان میروم
برآورد پس دست بر آسمان / ز حق خواست امرزش مومنان
همان مومنان درست اعتقاد / که بودند خالی ز بغض و عناد
بفرمود آنگه رسول خدا / که من بوده ام پیغمبر بر شما
چگونه رسولی پیغمبری / جهان رهنمای جهان رهبری
بپاسخ بگفتند او مومنان / ز چشم اشک ریزان و نالان کنان
که ای اشرف خلق هر دو سرا / سر و جان و مال بر تو بادا فدا
گواهی بقلب و لسان میدهیم / بدل میدهیم و بجان میدهیم
که هرگز زبان تو بیهوده ای / چنین رهنمای چنین رهبری
باین لطف و احسان و رحم و کرم / نیاید بملک وجود از عدم
بود وای خدا و لطف عمیم / حقوق تو بر ما نهایت عظیم
شود گر زبان هر سر موی ما / نیاریم شکر حقوق بجا
کشیدی ستم در ره دین بسی / ز هر زشت خوئی ز هر ناکسی
ز یاری و نصرت تو دین را / که رایت بحکم حق افراشتی
ز بیداد اعدا نگشتی دژم / نکردی سر موی ازین کم
نمودی چنان جهد و کار خطیر / که کفار را ساختی مسلمین
ز جنت بر طاغوت و گمرهان / راهی خصلت ز زشت خبر از آن مال
باحسان و اکرام کردی نجات / چه دادی بما طعم آب حیات
ببرد رستی از کمال و کرم / دروتهای ما را ز قهر و ستم
ز وی صیقل لطف ای رهنما / بمرات دلهای تاریک ما
دل و دیده ما ضیا داد رفت / تن و جان شفای ضیا ارزانی
ز عدل و ز ظلم از حلال و حرام / ز حق و ز باطل ز نور و ظلام
ز خوبی ز زشتی ز بیش و ز کم / ز هر نیک و بد اطلاع اتم
بما دادی ای صاحب ممتنان / که ستیم عاجز ز احسان
کدامین حق آنا تو را بیش از این / که داری تو بابات آن مهربان
که ما را نمودی ز نیک و ز بد / شناسا و دانا بکلای خویش
به تبلیغ احکام پروردگار / نیامد کمی از تو یک ذره وار
کنون لذتو ور کرد کار جهان / تمام است حجت بر این همرهان
حقوق نبی را چه امومنان / نمودند کریان بیمان بیان

توبو

نمود پس اشرف مرسلین / که با شما آگاه ای مسلمین

امر فرمودن سید عالم صلی الله علیه باصحاب جهت استیفای حقوق خود باقصاص کردن هر که از آنسرور دلشکسته باشند و اظهار نمودن بعضی و رسیدن

که آن عادل واقف از کم و بیش / مقرر چنین کرده پرسش ز شر
که یک عبد او گر بعبد دگر / نماید ستم بار سنگین ضرر
برد با حق دیگری از میان / کند طعن یا در حق نیکوان
خبر اخش اعمال روز جزا / ستاند از او حق مظلوم را
کنون میروم من بحق قدر / بدرگاه آن قادر دادگر
چنان بازمی بایدم رفت باک / که از نزد او آمدم سوی خاک
شما را اگر حقی اید و شما / بود بر من و من نه آگه از آن
قسم می دهم من بحق خدا / که خواهد از من حق خویش را
دگر آنکه باشد اگر در دلی / شکی شبه با حد سه ما مشکلی
که باشد ز اظهار آن خوفناک / ز من پرسد امروز بی بیم و باک
بدان تا جوابش دهم با صواب / برآرم دلش را از آن اضطراب
چو گفت این سخن سید المرسلین / باستاد بر پا یکی را ابل دین
بگفتا ای فدایت جهان و جهان / که داری تو بر ما حق بیکران
ولی چون در این باب ارشاد فرمود / بحکم تو اظهار آن میکنم
که روزی یکی سایلی بی نوا / سوال از تو کرد ای رسول خدا
تو او را رساندی سه درهم زمن / باو دادم ای سرور انجمن
نکردم طلب لیک تا این زمان / نمودم بحکم تو اکنون عیان
نبی در حق او ز لطف و عطا / دعا کرد و فرمود حقش ادا
پس از جای برخاست مرد دگر / چنین داشت معروض خیر البشر
که روزی مرا گشت بیت المال / سه درهم بدزدیدم از بیت مال
خریدم بان روزی او روز جان / ولی داشتم از خجالت نهان
کنون گر تو ما ذون بیاشدم / بد کرده خویش گویا شدم
از او بت بدان هر سه درهم رسول / نمودم از کرم توبه آنسم قبول
عزیز دیگر پای بگذاشت پیش / که ظاهر کند عیب پنهان خویش
چنین گفت با دیده اشکبار / که ای صورت رحمت کردگار
منم تا بکار شقاوت نهاد / که دارم دلی پر نفاق و عناد
بود بر تبه کاری و افترا / عجب رغبتی نفس شوم مرا
خیالی نکرد و نکرد و ملم / بجز ظلم و طغیان و جور و ستم
خیانت امیدم که با من نجات / بفیض دعای تو زین سیات
عمر زد بر او بانگ و گفت اینعلان / نداری مگر شرم از همگنان
که گوشی برسوائی خود چنین / نصیحت بکن خویش را این چنین
نبی گفت خاموش باش ای عمر / که او میدهد از بد خود خبر
در اینجا ملایک همه حاضرند / که بر قول و فعل شما ناظرند
ز رسوائی اعتراف گناه / که باشد پسندیده نزد اله
چو او بر بد خویش اقرار کرد / ترحم بر او رب غفار کرد
ز صدق عاشش شد او بوالفضول / دعای منش اندر حق او قبول
بیاید خود خالق او را نوا / صفتهای بد را از او سلب ساخت
بیرون رفت النفل عش نهاد / شد او مومن صاف و پاک اعتقاد
کنون پس بگشای گوش ای عمر / که من میدهم از نصیحت خبر
نصیحت بود آنکه روز معاد / شود قسمت اهل نقص و عناد
که خاصان درگاه آن غیب دان / چه کروبیان و چه پیغمبران
چه از اوصیا و چه از اولیا / چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه زهاد و عباد و چه مخلصان / دیگر چه شهیدان و چه راستان
چه از اولین و چه از آخرین / همه یک قلم خلق روی زمین
در آن مجمع عام حاضر شوند / بر احوال آن شخص [illegible]
که از حکم دانای تا فی الصدور / بر آن غافل نفس و جهل و غرور
نمایند اثبات تقصیرها / کشندش سرا[illegible]
بگردن در افکند طوق گران / سرو روی کوبان و لعنت کنان
برسوائی با فضیحت برند / بقعر سقر سر نگون افکنند
چه اصحاب و در خج اهل بهشت / ببینند اورا با نکال زشت
بود آن فضیحت بتر ای عمر / کند عاقل از آن فضیحت حذر
چه گردان سخن را تمام / یکی مرد برخاست عکاشه نام

معروض داشتن عکاشه ضرب تازیانه که از دست مبارک

چنین گفت با سید المرسلین — که از حکم دیان دین

سید عالم صلعم بر دوش او رسیده بود و خواستن قصاص از آنحضرت

باقبال و دولت بفتح و ظفر — سوی کشور شام کردی سفر — یکی روز بودی روان پیش صف — سوار شتر تازیانه بکف

همان تازیانه که بودت بکف — چه ماری که آید برون از غلاف — شتر هم ز دنبال بودم روان — ز دو دوشتی و دست از کفران

که آن تازیانه زنی بر جمل — فرود آمد اندم که دست اجل — سر تازیانه بدوشم رسید — بضربی که آورد دردی شدید

ز خدام درگاه ای حق شناس — بحکم تو خواهم اکنون قصاص — چه بشنید سالار دین این سخن — بسلمان بفرمود از آن انجمن

که آن تازیانه که ایتم دو دست — بدانست آن نیز در خیر الست — برو زود تا خیر جابر بدار — از او تازیانه بگیر و بیار

بحکمش روان گشت سلمان چو باد — بشد بر در خانه آواز داد — که ای اهل بیت حبیب خدا — گرفتار صد گونه رنج و بلا

طلب کرده است اشرف انبیا — فلان تازیانه ز نزد شما — چنین گفت خیر النسا در جواب — که دارد درین ضعف تن اضطراب

بدانم که تاب سوارش نیست — طلب کردن تازیانه ز چیست — بیان کرد سلمان با و ماجرا — بر آورد افغان و آه و جرا

بحکم پدر تازیانه بداد — ولی گریه بر مویه اش فتاد — حسین و حسن را طلب کرد زود — با ایشان بگفت آنچه بشنوده بود

بفرمود آنگه شیوه کنان — که جانان ما در همین دم روان — بر جد سبط قد خم در دوید — بزاری ز عکاشه خواهش کنید

که این اشرف خلق محبوب رب — ندارد بتن طاقت از ضعف تب — اگر دست از وی بدارید خود — بگیری عوض لیک یکرا دو صد

نه از عزار ما گشتی انتقام — که استیم با سبط خیر الانام — برفتند شهزادگان در زمان — بدنبال سلمان تضرع کنان

چه سلمان بشد تازیانه بدست — بر بزم آرای صدر الست — ز اصحاب برخاست شور و فغان — رسید از زمین ناله بر آسمان

همانه دم خروشان بال بخمن — رسید تدارک حسین و حسن — چکان اشک ریزان که از چشمشان — شده چهرهای مبارک نهان

بعکاشه گفتند با اشک و آه — که از ما قصاص نبی را بخواه — بکن رحم بر جدهای عزیز — تن ما بکن در عوض ریزه ریز

بیا زار او را درین صحن تن — بیک جلده صد جلده بر ما بزن — درآمد عجب حالتی روی داد — بکار سپهر و زمین اوفتاد

اساطین و جدران مسجد تمام — چه محراب و منبر چه صحن و چه بام — فتادند در گریه های بهوی — هوا بود تا آسمان نوحه را

همه ساکنان فلک تا بعرش — ازان حال در گریه شد فرش — دران وقت از درگه کبریا — بخاصان درگاه آمد ندا

چه پیغمبران و چه کروبیان — چه عکاشه گران قدر را عیان — که من آنکسم که دنیا و دین — زمان و مکان و سپهر و زمین

چه انس و چه جن و چه روحانیان — چه این خلقت بحد بیکران — درانجا داوری ام از عدم — به پیوند او را که از وی بهشتم

نشسته چون بنده کان ذلیل — که باشند از بار عصیان ثقیل — جهان مهد از تن خود قصاص — باین چه با آن همه خاص خاص

که خونریز بر قد [illegible] — بان معرفت اینقدر رغبت — رساند او حق بندگی را بجا — حق خواجگی تمام ادا

گذارش از تو در جهان — کنم آنچه باشد رضایش در آن — چه محبوب پرورد گار مجید — جگر گوشه گان را بانحال دید

که زاری با تسوز دل میکنند — روا دار نیک جلده بر و مزن — کند نخشش دل انکه ازبعد او — جهان چون بکرد و بکام عدو

عزیزان او بیکس و کو شوند — حسودان قوی دست و بازو شوند — نباشند زیاد و معاونشان — بود هر طرف خیل از دشمنان

بپیوند بر کینه اعدا کمر — چه آزند آن بیکسان سر بسر — کجا باشم آن روز من آه آه — که از شر ایشان بدارم نگاه

بگفت این و باریدنی آبدار — سرشکش برخ همچو ابر بهار — بفرمود گریان که جانان من — ضیا بخش دو چشم گریان من

چو بید بهر قصاص احتصاص — که جرمی روا نیست بر من قصاص — باو پس بگفت آن بشیر نذیر

دران وقت عکاشه گفت این سخن — گران روز بود و برهنه دوش من — نبی دوش اقدس برهنه نمود

ز گریه کسی اختیاری نماند — دل سنگ را هم قراری نماند — ز جا رفت عکاشه چون شد

بیفکند آن تازیانه ز کف — بشد پیش از بهر کسب شرف — بمهر نبوت بمالید روی

بگفتا با ناله و اشک و آه — که صد جان عکاشه بر گشاه — که کمتر بود از سگ کوی تو

مرا با دو رو در دو عالم سیاه — که خواهم قصاص از حبیب اله — همین بود مقصد که روز قصاص

که از من خداوند نور و ظلام — کند آتش تیز دوزخ حرام — وز آن پس حیان عجز و زاری کنان

همیخواست عذر از دو سبط رسول — وز آن سخت جانی و سنگی دلی — که از بهر تقبیل مهر رسول

وز آن پس نبی شد بدولتسرا — برفتند اصحا

مشغول شدن ضعف آنجناب امر نمودن امام

بقدر رضای تو ای مقتدا — ببخشد تو امت را خدا — نبی گفت اکنون دلم شاد شد

پس آن مهر تابان ترسی ز بدر — بر آن امت عاصی بدسیر — بان قابض روح اشاره نمود

چه بنمود قابض بقبض اشتغال — نگردید بر اشرف خلق حال — بشد مختصر رنگ در روی زرد

ز جا دیدم دست بردآشتی — بدرگاه داور برافراشتی — با ساقی شدت احتضار

دران حال مشکل هم آن مهربان — نمیگشت غافل ز ما عاصیان — بگفتی در آندم ز لطف عمیم

بهنگام جان کندن امتم — بکن رحم آسان بکن از کرم — چو تسلیم شد آن رسول کریم

ز اهل حرم گشت شور بلند — چنان کاتش افتد بمشت سپند — از انخانه تا درگه کبریا

ز بس ناله و آه و شور و فغان — برآمد ز اهل حرم آنزمان

بان گشت نزدیک گردون دوتا — شد و همچو شب روز روشن سیاه

تم هذا الکتاب الشریف الحلیة المسمی الحیدریة جاء الحق و زهق الباطل من تصنیف انسان الکم

الباذل محمد عربی آب روی هر دو سرا — که هر که خاک درش نیست خاک

الباذل محمد عربی آب روی هر دو سرا — که هر که خاک درش نیست

رحمت ... ملا محمد مرحوم ملا محمد ... سنه ...

پایان

صفحه ۴۰۵

این کتاب مسمّی به حملهٔ حیدری مال محمدعلی ولد غلامحسین زین العابدین ... برجند
فی شهر ذی الحجه ۱۳۴۴ از خواننده ... التماس دعا دارم

بخوان فضایل مولا علی ... تو اجر ... ثوابها ...

این کتاب (حمله حیدری) را برسم تحفه هل بکتابخانه موزه
حضرت ثامن الحجج سلام الله علیه اهدا و تقدیم میشود.
محمدعلی شاهسونی برجند
دبیر بازنشسته
۱۷/۱۰/۱۳۴۳ شمسی



